

## دختري به اسم من | کاربرنودهشتيا Haniyehhhh



مقدمه:

نمی خوام قصه ی یه زندگیو تعریف کنم.. نمی خوام چون به نظرم زندگی یه قصه نیست، قصه های دوران بچگی همیشه یه گره داشتن ولی مطمئن بودیم که یه جایی اون گره باز میشه و قصه

با "قصه ی ما به سر رسید" تموم میشه ولی زندگی... زندگی هر کسی پر از گره هاییه که گاهی هیچ امیددی به باز شدنشون نمیره. اگر بخوایم واقع بین باشیم اتفاقاً همون گره های کوچیک و بزرگه که به آدمها انگیزه ی زندگی میده. قصه ی زندگی آدمها با قصه ی ما به سر رسید تموم نمیشه. گاهی چیزهایی که ما آدمها شروعشون میکنیم اصلاً تموم نمیشن. به خاطر همینکه فکر میکنم زندگی یه واقعیتیه نه یه قصه. قصه های دوران بچگی فقط واسه همون موقع بودن و بس. نمی خوام داستاتم درس عبرتی بشه برای کسی یا کاری کنم که کسی کمتر اشتباه کنه. چون اگه آدمها اشتباه نکنن، کارهای بی عیب و نقصشون حوصله ی آدم رو سر میبره. به نظر من ما آدمها آفریده شدیم که پشت سر هم اشتباه کنیم و توی اشتباهاتمون غرق بشیم تا بالاخره یاد بگیریم اونوی که اون بالا نشسته، هر وقت و هر جایی که بهش برگردیم کمکمون میکنه و دستمونو میگیره و از گرداب اشتباهاتمون بیرونمون میکشه. راستشو بخواین به نظر من زندگی بزرگترین و در عین حال قشنگترین اشتباهه.

من فقط میخوام تعریف کنم. وقایعی رو که توی ذهنم پشت سر هم ردیف شدن و گاهی شبیه به رویا و گاهی شبیه به یه کابوس روی کاغذ میان. رویاهایی که شبهای طولانی خوابشون رو دیدم و کابوسهایی که بارها و بارها ضربان قلبم رو تند کردن.

به نام خدا

منو طاهها بر خلاف نظر دیگران که فکر می کردند چون از بچگی با هم رفیقیم باید شبیه هم باشیم ، زمین تا آسمون فرق می کردیم. منو طاهها فقط رفیق بودیم. این تنها نقطه ی اشتراک بین منو طاهها بود: رفاقت!

تو باقی چیزها به جای نقطه ی اشتراک نقطه ی مقابل هم بودیم ولی دیگران یا نمی خواستند یا نمی شد که تفاوتهای بین ما رو ببینند! این دیگران می شدند یه محله و دوتا فامیل پر جمعیت که سر دسته شون ۴ نفر بودند: مامان و بابای من و مامان و بابای طاهها. متأسفانه واسه این چهار نفر که هر چهار تاشون هم یه خانواده ی پر جمعیت رو تجربه کرده بودند، علایق طاهها میشد هم

معنی علایق من، طاها خورش فسنجون دوست داشت و من حالم از خورش فسنجون به هم می خورد واسه شون معنی نداشت. طاها که می اومد خونه ی ما خورش فسنجون به راه بود و من که می رفتم خونه ی اونها همون خورش رو گاز بود. همینطور چیزهایی رو که من دوست نداشتم واسه طاها هم حروم بود. کدوم منطق می گفت ما دو نفر باید عین هم باشیم؟ هنوز بعد ۲۵ سال نه من فهمیدم نه طاها. خونه هامون با معماری شبیه هم روبروی هم دیگه بود. تنها فرقتشون سنگ بنا شون بود و درخت وسط حیاط که مال ما بید بود و مال اونها اقایا. درختهایی که بابا ی من و بابای طاها سر بزرگ و سبز شدنشون کورس می گذاشتند و انواع و اقسام کودها رو میرختند پاشون که مثلاً بید ما زودتر بیاد بالا یا اقایای اونها زودتر سبز بشه و پر وبال بده. رابطه ی دوتا خانواده از همون اول نزدیک بود و سن منو طاها به وقتی که این رابطه شکل گرفته بود نمی رسید.

تا ۱۳ سالگی منم عین طاها واسه ام مهم نبود که برم خونه ی اونها و خورش فسنجون بخورم، چون می دونستم که به فاصله ی خیلی نزدیکی طاها کتابی رو از باباش می خواد و باباش چون می دونه من اهل کتاب خوندم نیستم به طاها تشر میزنه که "تو که اهل خوندمش نیستی فقط می خوای خرج بذاری رو دست بابات؟" و طاها که از همون اول بچه مظلوم محل بود هیچی نمی گه و مثل همیشه منتظر میشه تا پول تو جیبیش قد خرید اون کتاب شه! ولی ۱۳ سالگی منم همه چی واسه ام رو شد و همه چیزو به هم ریخت.

ماجرا از مدرسه و دعوای سر ته میز نشستن طاها با اکبر شروع شد. من و طاها رو هیچ معلمی نمی داشت کنار هم بشینیم چون من کنار طاها ۱۰۰ برابر شیطان تر میشدم و از قضا بغل دستی من پسر پیزوری درس خونی بود که توی کل عمر ۱۳ ساله اش جز کتابهای درسی به چیزی فکر نکرده بود. برعکس بغل دستی طاها اکبر، بچه قلدر کلاس بود. من و اکبر اگه هفته ای دو-سه بار با هم دعوا نمی کردیم دلمون واسه کوچه پشتی مدرسه تنگ میشد. از بد ماجرا اون روز چند روزی میشد که به تیپ و تاپ هم نزده بودیم و من که توی دعوای قبلی حسابی کتک خورده بودم تنم بد میخارید. تا دیدم اکبر با دست طاها رو هل داد کنار که خودش ته میز بشینه عین فشنگ از جا در رفتم. پریده ام یقه اش رو گرفتم و گفتم: مظلوم گیر آوردی؟ جواب اکبر که یه "به تو چه" غلیظ بود به آخر نرسیده مشتم خوابید پای چشمشو ۵ دقیقه بعد اکبر با یقه ی پاره شده و چشم کبود و من پر از کیف پیروزی توی دفتر مدرسه بودیم. خوب میدونستم که ته قضیه اینه که

ناظم بعد ۵ دقیقه دری وری و فحش دادن بهمون میگه با بابامون بیایم مدرسه و طاها به پاس طرفداری ای که ازش کردم بقال سر کوچه رو راضی می کنه که جای بابام بیاد مدرسه. همین هم شد. وقتی رفتیم سر کلاس نگاه نگران طاها از دم در تا میزم بدرقه ام کرد و بعد وقتی اثری از کبودی ندید از پشت شیشه ی گرد عینکش چشمکی بهم زد و من کیف کردم از اینکه دیدم رفیقم ته میز نشسته!

ظهر وقتی داشتیم بر می گشتیم خونه، اکبر و دوستهایش با غیظ نگاهم می کردند و دل من غنچ می رفت که این بار من بردم. طاها هم می فهمید که گفت:

- این دفعه تو بردی! خوشم میاد وقتی میبری! عین اون رجز خونی نمی کنی و وقتی هم میبرنتون دفتر خبری از گریه نیست. چون تو خیلی خوشم میاد!

خندیدم و در حالی که به شونه اش میزدم گفتم:

- آخه خیالم جمعه که تو با حاج سعید حرف می زنی و راضیش می کنی بیاد مدرسه!

اون هم خندید و در حالی که طبق عادت عینکش رو روی پل بینیش به بالا هل می داد گفت:

- اون که آره! آخه همیشه که از اول سال اون اومده جای بابات. دیگه فکر می کنن اون باباته. اگه نیاد سه میشه.

ومن با بی خیالی جواب دادم:

- میاد. همیشه حرفتو بندازه زمین!

و حاج سعید هر بار می اومد. با اینکه چشم دیدن من رو نداشت ولی چون از سر به راهی طاها خوشش می اومد هر بار یکم پافشاری طاها کافی بود که بیاد.

ولی اون بار بعد از اینکه از مدرسه برگشت، وقتی مامانم و مامان طاها رفته بودن ازش شیر بخرن به مامانم گفته بود که به بابام بگه بعد از ظهر بیاد مغازه و حسابشو صاف کنه. حساب صاف کردن بهونه بود. وقتی اونروز بابام از مغازه ی حاج سعید برگشت صاف اومد تو اتاق من و گوشم رو گرفت و تا جا داشت پیچوند. صدای دادش تا چند ثانیه گوش راستمو کر کرد و من با گوش چپم شنیدم:

- چی می گه این حاج سعید؟ تو هفته ای یه بار تو مدرسه خرابکاری می کنی و اون میاد ماله میکشه؟ آره؟ حتمی ماله کش کارهای طاها هم یکی دیگه اس هان؟

- نه بابا! طاها کاری نمیکنه که ماله کش بخواد آخه.

این بار با هر دو گوشم شنیدم که گفت:

- خفه شو پدر سوخته. سر عمه تو شیریه بمال. حالا که هر دو تاتون تنبیه شدین بهت میگم. از این به بعد هم هفته ای یه بار مامانها تون میان مدرسه که بفهمن چه دسته گلی به آب میدین توی اون خراب شده!

دردم اومد! نه به خاطر اینکه گوشمو پیچونده بود، نه به خاطر اینکه بعد از اینکه ولم کرده بود هولم داده بود و شکمم خورده بود به میز، به خاطر اینکه خوب میدونستم بابا قبل از اینکه بیاد خونه صاف رفته خونه ی طاها اینا و همه ی این حرفها رو به بابای طاها هم زده و طاها الان حسابی کتک خورده. خود طاها یه بار بهم گفته بود باباش بد کتک می زنه و من دردم اومد از اینکه طاها به خاطر من کتک بد باباش رو تحمل کنه.

اونروز واسه اولین بار از اینکه ما دوتا رو شبیه هم می دونستن و نبودیم، ضربه خوردم. بعد از اینکه خودم تنهایی هم حیاط رو جارو کردم، هم پاترول بابا رو شستم و هم یه لنگه پا تا شب گوشه ی حیاط واستادم بدون شام رفتیم تو رخت خواب. تنبیهم تموم شده بود ولی می دونستم واسه طاها به این زودی ها تموم نمیشه و تا چند روز از درد کبودی ای که ضربه های کمر بند رو تنش ایجاد کرده واسه نشستن روی نیمکت و تکیه دادن به دیوار نفسش بند میاد. به خاطر همین هم بود که فرداش از قصد خواب موندم و مدرسه نرفتم. همه چیز هم از همون فرداش شروع شد. خوب میدونستم باید چه کار کنم. اولین کاری که کردم شکوندن شیشه های شیر خالی حاج سعید با موتور عباس پسر آقا نقی بود، به تقاص خیانتی که کرده بود. وقتی بعد اینکه آنها از آسیاب افتاد داشتم به عباس پول همکاریش رو میدادم صدای حاج سعید رو شنیدم که داشت با طاها که تازه از مدرسه برگشته بود حرف میزد. عباس رو رد کردم و ته کوچه گوش واستادم: حاج سعید - آره! با اینکه واسه این شیشه ها باید خسارت بدم ولی به باباش هیچی نمیگم.

- خوب کاری میکنید حاجی! ولی خداییش هم قرار نبود باباش بفهمه! چرا به باباش گفتید؟
- حاج سعید- پسر حاجی تو بچه ای حالت نیست، اگه من تا آخرش همینجوری می اومدم و ادای باباشو در می آوردم بد تربیت میشد. باباش باید می فهمید بچه اش چه دسته گلی به آب داده. این که همه چیزتون عین همه ولی تو یکم سر به راه تری گوشه ای بود که باید می اومد دست باباش تا حواسش باشه.
- نه حاجی. بازم کار خوبی نبود. خودتون میگید اون همه شیشه رو واسه همین شیکوند. ولی به هر حال به قول خودتون آبی که از جو رفته! من برم خونه مون خداحافظ!
- یه لحظه بعد طاها داشت از سر کوچه رد میشد و من دیدم که به جای اینکه کیفش رو بندازه رو دوشش گرفته دستش. پشتش کبود بود پس!
- چون احتمال نمی دادم طاها برگرده، کاری واسه پنهان شدنم نکرده بودمبه خاطر همین وقتی طاها یهو برگشت من رو ته کوچه دید. کوچه بن بست بود جایی که من ایستاده بودم تاریک بود ولی طاها منو دید و فاصله ی سر کوچه تا ته کوچه رو دوید. روبروم واستاد وگفت:
- از نگرانی قلبم داشت وامیستاد! چرا مدرسه نیومدی؟ شیشه های شیر حاج سعید رو تو شیکستی؟
- نگاهش کردم. داشت نفس نفس میزد. آرام گفتم:
- ببخش!
- از همون بچگی مغرور بودم و امکان نداشت حتی واسه کاری که کرده بودم از کسی عذر خواهی کنم. ولی جلوی طاها فرق میکرد. یه قرار ناگفته بینمون بود که همیشه اونیه که مقصره معذرت خواهی کنه و من هیچ وقت به اندازه ی اون روز احساس مقصر بودن نداشتم. طاها ولی خندید:
- واسه ی چی؟ چیزی نشده که! توأم تنبیه شدی. دیشب دیدمت که حیاط رو جار و کردی ماشین باباتو شستی تازه تا ساعت ۸ هم گوشه ی حیاط واستادی. فقط حالا باید نمره هات خوب بشه که مامانامون هر هفته میان مدرسه.

خندیدم. کیف کردم از رفاقتش. پا به پام منتظر تموم شدن تنبیهم نشسته بود و یادش بود چه ساعتی تنبیهم تموم شده و حتی به روم هم نیاورد که واسه خاطر من تنبیه شده. تو دلم گفتم:

– دیگه واسه خلاف من کمر بند نمی خوری! قول میدم!

از همون روز هم کمر بستم به کارهایی که نشون بدن من و طاها فرق میکنیم. جلوی حاج خانم صبوری با صدای بلند کاری که کرده بودم رو واسه احمد پسر کوچیکه ی آقا نقی تعریف کردم و حاج خانم هم گذاشت کف دست مامانم. مامان کاری به کارم نداشت فقط می خواستم بفهمه که توی همه ی خرابکاری های من طاها شریک نیست! فرداش دوباره با اکبر دعوا کردم انگشت کردم تو چشمش که مامانش رو بفرسته پیش مامانم شکایت، این دفعه توی همون کوچه پشتی مدرسه. با تیر کمون زدم شیشه ی خونه ی حاج سعید رو شکستم و واستادم تا خانمش منو ببینه و بره پیش مامانم خسارت بگیره. توی مدرسه از قصد کاری می کردم که همه ی نمره هام از طاها کمتر شه. بعد از همه ی این کارها رشته ی دبیرستانم رو که ریاضی انتخاب کرده بودم بعد از اینکه بابای طاها مجبورش کرد اون هم به جای انسانی ریاضی فیزیک انتخاب کنه تا هم رشته ای باشیم، بدون اینکه به کسی بگم به هنرستان تغییر دادم و روز ثبت نام بعد اینکه طاها ثبت نام کرد، با هم رفتیم و من هم توی یه هنرستان ثبت نام کردم. اینجوری قید نیروی انتظامی رو که از بچگی آرزوش رو داشتم زدم و به جای پلیس شدم کارگردان. به جاش انقدر زیر گوش طاها خوندم که اون رفت پلیس شد!! زمان دانشجوییم با اینکه موی بلند مد شده بود و طاها هم موهایش رو بلند کرده بود، رفتم و موهام رو از ته تراشیدم. اگر طاها شلوار لوله تفنگی می خرید من دمپا می خریدم، اگه سیگار می کشید، پپ می کشیدم، اگه پیراهن آستین بلند می پوشید تی شرت آستین کوتاه می پوشیدم، اگه کفش می پوشید و هر روز با وسواس واکسش میزد کتونی می پوشیدم، رفت دنبال قاری شدن من رفتم دنبال موسیقی، با همه ی این کارها باز نه تنها فامیل هامون که همه ی محل مارو شبیه هم می دونستن با یه سری فرق جزئی که البته واسه شون طبیعی بود. اینجوری بود که همه ی اون طرح و نقشه ها و کتک خوردن ها و کتک زدن ها و خرابکاری کردن های من به هیچ نتیجه ای نرسید جز اینکه طاها دیگه به خاطر کاری که من کرده بودم و دستی توش نداشت کتک نخورد! با همه ی اینها رفاقتمون روز به روز محکم تر میشد.

بعد از لیسانس ناچاراً رفتم سربازی و بعد سربازی دو سه تا فیلم کوتاه ساختم. ولی کارگردانی کار من نبود! ازش خوشم نمی اومد. از اینکه پشت صحنه واستم و دم به ساعت به این بازیگر و اون بازیگر بگم این کار رو بکن این کار رو نکن خوشم نمی اومد. از اینکه هی کات بدم و سکانس ها رو تکرار کنم متنفر بودم. این رو فقط طاها می دونست و دیگران هر چقدر اصرار می کردند یه فیلم بسازم اون هیچی نمی گفت. حالا دیگه خوب می دونست به خاطر اون قید پلیس شدن رو زده ام. برعکس طاها که دوست داشت همه کاری رو از راهش انجام بده من عاشق راه های تجربه نشده بودم. عاشق اینکه لقمه رو دور سرم بچرخونم و بعد با ولع ببلعمش. واسه همین هم به جای اینکه عین بقیه ی کارگردان ها بچسبم به فیلم ساختن رفتم و یه مغازه خریدم و کردمش بوتیک! می خواستم بعد از اینکه یه سوژه ی درست و حسابی پیدا کردم فیلمش کنم. با این حال یه وقتیهایی دستگیری کار گردانی هم می کردم که فوت و فن عملی کار دستم بیاد. به جاش طاها غرق گانگستر بازی بود و هر وقت بهش سر میزدم سرش توی پرونده های رو به روش بود. یه شب خودش بهم زنگ زد و خواست که برم پیشش. توی این سالها بابا ی من و بابای طاها یه ردیف پله از توی حیاط به اتاقهامون کشیده بودند که دیگه لازم نباشه در بزنی و از توی حال عبور کنیم. حالا دیگه من واسه مامان طاها و طاها واسه مامان من نامحرم شده بود و سختشون بود که هی چادر سر کنن. بالاخره سنی ازشون گذشته بود. اون موقع ۲۴ سالمون داشت تموم میشد. خلاصه با شلوار گرم کن تو خونه ام راه افتادم و رفتم خونه شون. عین همیشه توی اتاقش بود و من بدون اینکه در بزنم رفتم تو. بدون اینکه سرش رو بیاره بالا گفت:

- نگفتم میای در بزن؟ شاید من لخت باشم!

روی تختش ولو شدم و در حالی که یه سیگار از بسته ای که کنار تخت روی پاتختی بود در می آوردم گفتم:

- خب باشی! دختر ۱۴ ساله که نیستی.

و سیگار رو با فندکم آتیش زدم. خندید و به سمتم چرخید:

- آدم نمیشی!



- تو شدی بسته!

و دود اولین پک رو از بینیم دادم بیرون. ادامه دادم:

- چه خبر؟

عینکش رو برداشت و در حالی که چشمه‌هاش رو میمالید گفت:

- یه پرونده افتاده دست سرگرد پرگره های ی کور!

- مثل همیشه هم تو باید گره های کورشو باز کنی نه؟

- آره. ذهنم کار نمی کنه. صدات کردم بیای هم فکری کنیم!

همیشه وقتی به گره کور می خورد من رو صدا می کرد واسه همفکری. بعد همه ی چیزهایی رو که از پرونده می دونست واسه ام می گفت و من سعی می کردم به چیزهایی توجه کنم که از چشم خودش به خاطر مشغله ی زیاد دور مونده بود. اون بار هم مثل همیشه شروع کرد به تعریف کردن:

- این پرونده پرونده ی دزدی های همراه با قتل توی بالا شهره! قاتل تا قبل از این سابقه ی قتل نداشته ولی تا دلت بخواد ماشین و چیزهای دیگه دزدیده. دو بار هم گیر افتاده و حبس کشیده یه بار ۳ سال یه بار هم ۵ سال. الان هم خیلی خوش اشتهاست فقط جواهر های میلیونی میدزده. از دوتا مغازه ی طلا فروشی و یه خونه دزدی کرده. توی هر دوتا مغازه طلا های ارزون قیمت موندن و فقط طلا های گرون قیمت سرقت شده طلا فروش هم با ساتور کشته شده. اما توی خونه یه پیر زن زندگی می کرده که با داروی بیهوشی با دوز بالا کشته شده. جالب اینه که پیرزن به گفته ی همسایه ها بی کس و کار بوده ولی توی خونه اش هیچ اثری از قفل شکسته شده یا شبیه اون نبود. در با کلید باز شده بود! همون شبی که از پیر زن دزدی شده، توی چند تا محله بالاتر سه تا ماشین گرون قیمت دزدیده شده که چند روز بعد هر سه تا خارج از شهر سالم پیدا شدن. سرگرد دائم می گه بین دزدی ماشین ها و دزدی طلا ها باید یه رابطه ای باشه ولی سرخ هایی که ما داریم نشون میده دزد مغازه ها و خونه ی پیر زن تنها بوده و منطقیش اینه که نمی تونسته اونشب هم طلا بدزده هم ماشین ها رو. اتفاقی هم نمی تونسته باشه به خاطر اینکه ماشین ها سالم بودن بدون اینکه چیزی ازشون به سرقت رفته باشه.

فکر مثل همیشه به راه افتاد. تلق تلوق تلق تلوق...عین یه قطارا!

- قاتل رو از کجا شناسایی کردین؟

- اثر انگشت! اون خیلی بی دقته. توی هر سه تا مورد اثر انگشتش رو باقی گذاشته!

- اثر انگشت توی ماشین ها با اثر انگشت قاتل مطابقت داشت؟

- نه! توی ماشین ها اصلاً اثر انگشتی به جا نمونده بود.

- باشه تا فردا فکر میکنم! اگه چیزی به نظرم اومد میگم. الان باید برم سر فیلم برداری!

- باشه برو! سعی کن حتمی یه چیزی به نظرت بیاد.

- باشه!

بعد از دوش گرفتن و لباس عوض کردن به طرف محل فیلم برداری به راه افتادم. مثل همیشه اطراف محل شلوغ بود و مردم برای دیدن بازیگر ها جمع شده بودند و نمیشد ماشین رو جلو ببرم. دور تر ماشین رو پارک کردم و در حالی که یقه ی اور کتم رو بالا می دادم تا باد سرد کمتر اذیتم کنه، از بین جمعیت راهم رو باز کردم. خوش بختانه اونقدر معروف نبودم و کسی نمی دونست دستیار کارگردانم تا گیر بیافتم! آقای شهیدی که مسئول جلو گیری از ورود افراد متفرقه به محل فیلم برداری بود با دیدنم با عجله سلام کرد و با باز کردن طناب راهم رو باز کرد. جواب سلامش رو دادم که منشی صحنه که دختر جوون و ریزی بود دوید جلو و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- سلام! آقای... نیومدن! چند دقیقه پیش تماس گرفتند گفتند کاری پیش اوده که نمی تونن خودشون سرفیلم برداری باشن! گفتن شما اومدین بگم که فیلم برداری رو شروع کنید.

نگاهش کردم. در اثر دویدن موهایم به هم ریخته از روسریش بیرون زده بود. نگاهم رو گرفتم و در حالی که تند راه می رفتم گفتم:

- تلفن نداشتم که به خودم بگه؟

دخترک با عجله گفت:

- بهتون زنگ زده بودن مثل اینکه آنتن نداده.

- بازیگر ها گریم شدن؟ کدوم سکانس رو باید بگیریم؟

- الان گریمشون تموم میشه. همون صحنه ای که مریم از پله های پل بالا میره و ناهید دنبالش میدوئه که نذاره خودکشی کنه!

بعد هم فیلم نامه رو به دستم داد. نگاهی به فیلم نامه انداختم و روی چهار پایه نشستم. در همون حال که فیلم نامه رو می خوندم جواب سلام عوامل رو هم میدادم و به این فکر میکردم که "مرتیکه ی احمق! خیر سرش کارگردانه! این که نشد من همه ی صحنه هارو کارگردانی کنم و تو بیای باز بینی کنی!" چند دقیقه بعد گریم بازیگر ها هم تموم شد. بازیگردان گفته بود که دیالوگ ها رو چند بار باهاشون تمرین کرده و برای همین بعد از آماده شدن عوامل ضبط رو شروع کردیم. سکانس چند بار تکرار شد ولی هر بار یه عیبی داشت که مصنوعی جلوه می کرد. برای بار سوم کات دادم و این بار از جا بلند شدم و به بازیگر نقش اول که با صدای بلندی گفتم:

- نشد!

بیچاره با خستگی گفت:

- چرا؟ ایندفعه دیگه چی کم داشت؟

دستهامو توی جیبم فرو کردم و توی چند قدمیش واستادم! نگاهش کردم:

- شما فکر می کنین مادری که داره میره جلوی بچه اش رو بگیره که خودکشی نکنه اینقدر بی احساس دستشو می گیره و از پله ها می کشدش پایین؟ من میگم اول یه بار آستینشو می گیری و به خاطر تقلای مریم استینش از دستت در می آد و شما دوباره چنگ می زنی و این بار بازوشو میگیری توی دستت نه اینکه همون اول چنگ بندازی و دستشو بگیری. بعدشم نگاهت باید یه جور باشه که انگار بچه تو داری می فرستی مسلخ! نه اینقدر بی احساس!

سرش رو تکون داد و من دوباره برگشتم و سر جام واستادم. برای بار چهارم برداشت رو تکرار کردیم. این بار کار نقش اول خوب بود و دخترک نمی تونست خودش رو طبیعی روی پله ها بندازه. با کلافگی کات دادم و خواستم به سمت دخترک برم که بازیگردان جلو پرید و آروم گفت:

- حسام جان! من می دونم چرا نمی تونه درست بازی کنه!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- بگو!

- وَاَلَا تو گفتی بهش بگم که صحنه ی پایین افتادن از پل رو خودش باید بازی کنه چون بدل کار بازی رو مصنوعی میکنه اون هم هیچی نگفت. ولی خیال کنم یکم ترسیده!

سرم رو تکون دادم و رو به عوامل گفتم:

- پنج دقیقه استراحت!

و به طرف دختر بچه رفتم و با لحن آرومی گفتم:

- کیمیا! بیا بریم با هم چایی بخوریم کارت دارم!

اون هم سرش رو تکون داد و دنبالم راه افتاد. به مسئول تدارکات اشاره کردم که چای بیاره و همراه کیمیا از پله های پل بالا رفتم. وقتی نگاهش به وسایل جلوه های ویژه که یه مشت طناب و تسمه و یه بالا بر بود افتاد به وضوح رنگش پرید. ولی چیزی نگفت و همونجوری کنارم راه اومد. رو به مسئول جلوه های ویژه گفتم:

- خسته نباشی محمدی!

- سلامت باشی!

دست کیمیا رو گرفتم و بردم کنار تسمه ها و گفتم:

- من گفتم که بدلکار این صحنه رو بازی نکنه. به نظرم تو خودت بهتر از بدلکار می تونی این کار رو بکنی. نظرت چیه؟

نگاهم کرد و گفت:

- یعنی باید بیافتم؟

- نچ! باید نشون بدیم که افتادی! ببین این کمر بند رو میبینی؟ این بسته میشه به کمر تو! آقای محمدی و همکارهاش اینجا مواظبن که تو نیافتی. اون تشک رو میبینی روی سقف کامیون؟ اون کامیون می آد اینجا زیر پل پارک می کنه که تو صاف پیری روش! ببین کیمیا من میدونم که تو خیلی شجاعی. این صحنه هم اصلاً کاری نداره. تنها کاری که تو باید بکنی اینه که با تمام جونت جیغ بکشی! می ترسی؟

به جای جواب کمر بند رو از دستم گرفت و یکم نگاهش کرد، نگاهی هم به تسمه ها انداخت و گفت:

- دردم نمیاد؟

- نه که نمیاد! مثل بچه ها که رو تشک تخت بالا پایین میپرن توأم فقط میپیری روی این تشک! کیف هم داره!

- مطمئنید؟

- من تا مطمئن نباشم حرفی نمی زنم. چی شد؟

- خودم... خودم بازی میکنم!

با خنده دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- آ باریکلاً! بزن قدش...

اون هم با خنده روی پنجه ی پا بلند شد و محکم زد کف دستم.

قبل از اینکه دوباره ترس به سراغش بیاد، با اینکه وقت زیادی از مون گرفته میشد رو به فیلم بردار و صدا بردار گفتم اول صحنه ی افتادن رو میگیریم. چند دقیقه ی بعد کامیون زیر پل واستاده بود و کیمیا در حالی که کمر بند رو به کمرش بسته از بالای پل پایین رو نگاه می کرد. نگران بودم. نه نگران کیمیا، چون کمر بند طوری بود که دور رانها و کمرش رو گرفته بود و امکان نداشت اتفاقی براش بیافته. من نگران ترس کیمیا بودم که کار دستمون بده. اگر از بدل کار استفاده می کردیم راحت تر بود ولی اگر خودش بازی می کرد با اینکه کار سخت میشد، صحنه

ناب تر و طبیعی تر از آب در می اومد. وقتی هم آماده شدند جلو رفتم و کمر بند کیمیا رو گرفتم و گفتم:

- همه چی حلّه؟

با نگاه نه چندان مطمئنی نگاهم کرد و گفت:

- فکر کنم.

این بار کمرش رو گرفتم و از جا بلندش کردم و در حالی که تکیه گاهش شده بودم کمک کردم لب نرده ی پل بشینه اون هم محکم دستمو گرفته بود که نیافته. آروم گفتم:

- کیمیا فقط با بلند ترین صدایی که می تونی جیغ بکش! به هیچی و هیچ کس هم نگاه نکن فقط تشک! باشه؟

سرش رو تکون داد ولی همچنان دستم رو محکم چسبیده بود. بچه ها با دستکش ها ی کلفتی که مخصوص همین کار بود طنابی که به کمر کیمیا بود رو محکم چسبیده بودند. تا اومدم دستور برداشت بدم کیمیا با صدای خفه ای گفت:

- یه چیزی بگم؟

- بگو!

- میشه برین اون پایین رو کامیون واستین که اگه داشتیم می افتادم منو بگیرین؟

سرم رو تکون دادم و به ناچار برای اینکه نترسه پایین رفتم و از کنار کامیون خودم رو بالا کشیدم و روی تشک واستادم. کتم رو در آوردم و به بچه ها دادم و رو به کیمیا گفتم:

- خوبه؟ حالا هر وقت گفتم بپر. فقط به من نگاه کن و بلند جیغ بکش!

کیمیا سرش رو تکون داد و من با شماره ی سه دستور برداشت دادم. با صدای من کیمیا که تا اون موقع چشمه اش رو بسته بود به من خیره شد و با جیغ کر کننده ای پرید پایین. صدای جیغش انقدر طبیعی بود که بی هیچ شکی از ترسش سرچشمه می گرفت. نزدیک تشک که رسید بچه ها طناب رو گرفتند و من کات دادم. به نظرم صحنه ی خوبی شده بود. همون موقع صدای تشویق

مردمی که برای تماشای فیلم برداری اومده بودن بلند شد کمر کیمیا رو گرفتم و در حالی که روی تشک می گذاشتمش و کمر بندش رو باز می کردم گفتم:

- حرف نداشتی! آفرین!

بیچاره حتی اینجا هم آرنجم رو چسبیده بود و رنگش کاملاً پریده بود. کمر بند رو که باز کردم روی تشک نشست و در حالی که نفس نفس میزد راضی نگاهم کرد:

- تموم شد؟

- آره. به همین راحتی!

تازه اون موقع بود که دستم رو ول کرد و من با خنده به بچه ها گفتم که برای گرفتن همون صحنه ی قبلی آماده بشن. بعد هم از کامیون پایین اومدم و به کیمیا هم کمک کردم که بیاد پایین و به دست منشی صحنه سپردمش. خودم هم رفتم که ببینم صحنه ی افتادنش از پل خوب شده یا نه! حدسم درست بود! خیلی طبیعی و ناب از آب در اومده بود. داشتم چای می خوردم که شنیدم منشی صحنه و همون بازیگر نقش اول زن دارن با هم صحبت می کنن. منشی صحنه داشت می گفت:

- دیدی چه جووری کیمیا رو چسبیده بود؟ هرکی نمی دونست فکر می کرد بچه ی خودشه!

- آره. کیمیا هم سفت چسبیده بودش! خدایی من هم بودم پسر به این خوشگلی رو دو دستی می چسبیدم.

بعد هم دوتایی کرکر زدن زیر خنده. با خستگی از جا بلند شدم و رو به عوامل گفتم:

- می گیریم.

این بار همون صحنه بعد از اینکه دوبار برداشت کردیم بالاخره طبیعی از کار در اومد و من که خودم هم خسته شده بود کار رو تعطیل کردم. ساعت ۵ صبح بود که رسیدم خونه. حتی نفهمیدم چه جووری نماز خوندم و ولو شدم روی تخت خوابم!

روی صندلی رو به روی میز طاها لم دادم و در حالی که سیگارم رو روشن می کردم گفتم:

- قاتل تنها نیست! تو خودت گفتی که اونشب سه تا ماشین دزدیده شده بدون هیچ اثر انگشتی، در حالی که قاتل توی هر سه مورد قتل اثر انگشتی از خودش به جا گذاشته.

با کلافگی گفتم:

- نمی فهمم!

- ببین! به نظر من شما با یه باند طرفید. اونها ناکارآمد ترین مهره شون رو گذاشتند واسه مهم ترین کارشون که شما رو فریب بدن! شما چون قاتل رو شناسایی کردین در به در دنبال نشونه ای از جا و مکانش هستین...

با چشمهای ریز شده گفتم:

- و این حواسمون رو از بقیه پرت میکنه....

- دقیقاً! اونها میدونن که شما برای اینکه با دقت کار کنین روی یه نقطه متمرکز میشین و نقطه های جانبی اطرافش رو نمی بینین....اونشبی که ماشین دزدیده شده نیروهای پلیس دو-سه تا کوچه بالاتر از جایی بودن که قتل اتفاق افتاده ولی چون دنبال دزد ماشین بودن قاتل رو ندیدن. درست عین اینکه تو دنبال یه سکه تو خیابون بگردی، اگه چک سفید هم کف خیابون باشه چون تمرکزت روی سکه اس نمیبینیش.

- شاید هم با پرت شدن حواس ما به قاتل کارهای بزرگتری زیر گوشمون انجام بدن!

- آ باریکلا! ... حالا اگر تو پلیس باهوشی باشی باید بگردی پیدا کنی که وقتی حواس شما پی قاتله، اونها چه غلطی می کنن که شما نمی بینین! احتمال اینکه خلاف هایی که نمیبینین بزرگتر باشه زیاده....اون خلاف ها باید یه سود کلان داشته باشه....کلون تر از دزدی جواهر! در ضمن بقیه ی اعضای باند احتمالاً تا حالا گیر نیا فتادن! اونها قاتل رو که تا حالا دوبار گیر پلیس افتاده انداختن وسط میدون...از بین رفتن یه مهره ی سوخته ارزشی نداره. این کارتونو سخت تر میکنه! با خنده نگاهم کرد وگفتم:



- حیف که پلیس نشدی!

در حالی که از جام بلند میشدم گفتم:

- پلیس شدن قسمت نبود! شب با بچه ها میریم بیرون ساعت ۸ آماده باش میام سر وقت!

- تو برو!

- میای! خوشم نمیاد همش سرت توی این پرونده های لعنتیه! یکم هم باید جوونی کنی یا نه؟

و بدون خدا حافظی از در اتاقش زدم بیرون.

بین دوست و رفیق های من و دوست و رفیق های طاها زمین تا آسمون فرق بود. دوست های من از دم مجرد بودن و به جای ازدواج با رفاقت حال می کردند. اهل همه جور کاری هم بودن. غیر از اعتیاد! درست برعکس رفیق های طاها که همشون سنشون از خود طاها بیشتر بود و همه هم ازدواج کرده بودند و پاستوریزه، اهل هیئت و مجالس دعا و این حرفها! منم هفته ای دو-سه بار طاها رو با رفقای خودم بیرون می بردم که یکم جوونی کنه. از نظر من صبح تا شب با آدمهای سن بالاتر از خودت گشتن جوونی نبود. دعا و مجلس مذهبی هم جای خود داشت. جوونی به جا دعا هم به جا! البته طاها هم همینطور فکر می کرد ولی از قضای روزگار بین این رفقا بُر خورده بود همونطور که من بین رفقای خودم بُر خورده بودم!

تقریباً نزدیک صبح بود که با طاها از بچه ها خدا حافظی کردیم و به سمت خونه به راه افتادیم. وقتی جلوی در ایستادم تا طاها پیاده بشه گفتم:

- می تونی واسه فردا شب برنامه ای نداری؟

- تو برنامه ای داری که منم باید توش باشم؟

- ای میشه گفت یه برنامه هایی دارم. امشب اومدم که برای فردا شب بهم نه نگی!

- حله! کی ببینمت؟

- ساعت ۷ فردا میام دنبالت!

- باشه. برو خدا حافظ!

حتی به اینکه طاها فردا چه برنامه ای داره فکر هم نمی کردم. همیشه همینطور بود. چیزی بود که بالاخره می فهمیدم و فکر کردن بهش وقت تلف کردن بود.

فقط دلم می خواست یه نفر بیاد جلو حرفی بزنه تا حرصم رو سرش خالی کنم. نگاهی به کارگردان که با خنده به عشوه های بازیگر نقش اول نگاه میکرد انداختم و با صدای بلند گفتم:  
- افتضاحه!

کارگردان که به نظرم حاضر نبود یه لحظه نگاهش رو از زن بگیره نگاهم کرد و گفت:  
- کجاش بد بود؟

- همه جاش! فیلم طنز نیست آقای...! موضوع اجتماعی. صحنه ای که ایشون بازی کردند بیشتر به درد فیلم های طنز می خورد که بیننده رو روده بر کنه.  
و رو به بازیگر ادامه دادم:

- دارین در مورد طلاقتون با برادرتون صحبت می کنین! فکر نمی کنم نیازی به پشت چشم اومدن باشه!

- کارگردان باید بیسنده که پسندیده. شما چرا انقدر وسواس به خرج میدین؟

- برای اینکه وظیفه امه، چیزی که به خاطرش دارم پول می گیرم ایجاب میکنه که به کارگردان کمک کنم تا سکانس های طبیعی تر و مؤثر تری رو بفرسته روی صحنه! معذرت می خوام که این رو میگم، ولی کسی که خرج گیشه می کنه تا بیاد و یه فیلم اجتماعی ببینه که داره در مورد یکی از معضلات جامعه ی ما حرف میزنه، علاقه ای به این نداره که نقش اول زن دائم پشت چشم بیاد! کارگردان جلو اومد و با خنده ی مضمئز کننده ای که به صورت زنک می انداخت گفت:

- تو راست میگی حسام جان! ولی همه که نمیان که حرف فیلم رو بشنون! بعضی از بیننده ها فقط واسه سرگرمی میان. ما باید اونهارو هم راضی کنیم یا نه؟ فیلم باید فروش کنه! هان؟

نگاهی بهش کردم و قبل از اینکه هر حرفی توی دهنم میاد بهش بزنم سری تکون دادم و دور شدم! سیگاری آتیش زدم و در حالی که به سمت اتاق گریم میرفتم نگاهم به کیمیا افتاد. همون

دختری ۱۴-۱۵ ساله ای که توی فیلم بازی می کرد. نشسته بود و یه لیوان چای رو بین انگشتهاش می چرخوند. موهای لخت مشکی رنگش از جلوی روسریش بیرون زده بود و با چشمهای درشت مشکی رنگش که توی آفتاب برق میزد به من نگاه میکرد. از جا بلند شد و من نگاهم به مانتوی کوتاه و شلوار شش جیب و کفشهای آل-استارش افتاد. همه ی اینها شاید چند صدم ثانیه هم طول نکشید. پک عمیقی به سیگارم زدم و قدمهام رو تند تر کردم ولی هنوز چند قدم دور تر نشده بودم که کیمیا صدام کرد:

- آقای حدّاد!

. پک عمیقی به سیگارم زدم و قدمهام رو تند تر کردم ولی هنوز چند قدم دور تر نشده بودم که کیمیا صدام کرد:

- آقای حدّاد!

ناچار ایستادم و به طرفش برگشتم. چند قدم اومد جلو و در حالی که به لیوانش نگاه میکرد گفت:

- بابام می گفت وقتی یه مرد عصبانیه نباید ازش پرسسی چرا عصبانی هستی! واسه همین نمی پرسم. منم از این سکانس راضی نبودم. ولی خب به من ربطی نداره که بخوام چیزی بگم. فقط .... چرا وقت عصبانیت به جای سیگار یه لیوان چای یا آب سرد نمی خورین؟

خنده ام گرفت به نظرم بیشتر از سنش می فهمید.نگاهی به لیوان چایی که طرفم گرفته بود انداختم و در حالی که دوباره به سیگارم پک میزدم فقط برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- می گفت؟ مگه بابات الان کجاس؟

با بی قیدی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم. ۳ سال پیش از مامانم جدا شد.

از رفتن به اتاق گریم صرف نظر کردم و در حالی که روی چهار پایه ای می نشستم گفتم:

- پس با مامانت زندگی میکنی!

دوباره با لیوانش شروع به بازی کرد و گفت:

- نه! مامانم هم همون موقع ازدواج کرد که باد به گوش بابام برسونه و حرصش در بیاد! مامان بزرگم یکی دو ماه منو نگه داشت و بعد یه روز با بابابزرگم منو بردن گذاشتن یتیم خونه.

جا خوردم! فکرش رو هم نمی کردم که بی سرپرست باشه.

نگاهم رو که دید اخم کرد و گفت:

- حق ندارین اینجوری نگام کنین. من هیچ فرقی با بقیه ی دخترهای هم سنم نمی کنم.

و بعد بدون هیچ حرفی رفت. تا چند دقیقه بهت زده همونجا نشسته بودم و زل زده بودم به کف پارکت لوکیشن! چند دقیقه ی بعد توی ماشینم به سمت خونه می تازوندم.

ساعت هفت بود که از حمام زدم بیرون و رو به طاها که روی تختم لم داده بود گفتم:

- از کی تا حالا انقدر وقت شناس شدی؟

- چه فایده؟ اومدم دیدم جنابعالی داری تو حموم سنگ پا میکشی! حالا خوب برق افتاد؟

- تو همیشه یه ساعت بعد قرارت می اومدی. کف دستم خوب بو نداد که امشب سر ساعت هفت میای! برو پایین می پوشم میام!

در ماشین رو که بستم طاها با خنده گفت:

- کمتر با ادکلن دوش بگیری نمیشه؟ همیشه باید بوی ادکلنت دو ساعت قبل خودت برسه؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- مرد وقتی از یه جا رد میشه باید جای بوی ادکلنش بمونه! چه کارت کنم؟ هیچوقت به این اصول پایبند نبودی!

خندید و در حالی که دنده عوض میکرد گفت:

- یه چیزی میگم توش نه نیار!

- تا چی باشه! می دونی که من پسر سر به زیر و صالحیم بخوای از راه به درم کنی پا نمیدم!

باز خندید و گفت:

- هیشکی نخواست از راه به درت کنه! میخوام بیارم توی راه!

- اااا..... حالا بگو ببینم چی میخوای بگی که پیام تو راه؟

جدی شد و در حالیکه به خیابون نگاه میکرد گفت:

- مامانت با این دختره قرار گذاشته.... صبر کن! رَم نکن!... به من هیچی نگفته بودن. وقتی هم که

گفتن نتونستم بگم که همکاری نمی کنم. دلم نمی خواد فکر کنن من چشم ندارم ببینم تو زودتر

از من زن میگیری! بالا غیرتت بیا این دختره رو ببین شاید طرف به دلت نشست!

نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:

- همین کم بود که جنابعالی دم به ساعت توی این رستوران و توی اون پارک و توی فلان

قبرستون مورد به من نشون بدی! به همه گفتم به توأم میگم... آقا من نمی خوام زن بگیرم. این

تویی که دختر خاله ی بخت برگشته ات رو ۱ ساله معطل ازدواج کردن من نگه داشتی و عین

خیالت هم نیست! آقا من خودم قرار گذاشتم که زودتر از تو ازدواج کنم حالا هم خودم لغوش می

کنم. تو بالا غیرتت بیا برو دست اون دختر بیچاره رو بگیر و برین سر زندگیتون ما رو هم از شر

این مورد های مامان خودم و مامان خودت خلاص کن!

در حالی که می خواست با صدای آرومش من هم آروم شم گفت:

- تو فکر میکنی من واسه خودم می خوام تو بری زن بگیری؟

- نه! ولی با هم که تعارف نداریم! تو ۳ ساله خاطر خواه شدی، یک سال هم هست که حرفهارو

زدی و فقط مونده عقد و عروسی! من هم بودم صبرم سر می اومد. من همون موقعی که رفتی

خواستگاری مونا بهت گفتم معطل من نمون و برو سر زندگیت. به خرجت نرفت. حالا باز میگم به

خدا اگه تا دو ماه دیگه دست مونا رو نگیری ببری خونه ات دیگه سمت رو هم نمیارم. می دونم از

رفاقت بوده که تا الان صبر کردی من هم چاکر رفاقت هستم. ولی دیگه رفاقت بسه یکم هم به

زن و زندگی فکر کن که یه سال پیش باید سر و سامون میگرفتی. والسلام. حالا هم کج کن برو  
یه رستوران یه چیزی بزنیم به بدن!

میدونستم قانع نشده که دست از سرم برداره ولی نمی خواستم بحث رو ادامه بدم. باز گفت:

- خودتو بذار جای من! رفیقت که دم به ساعت می گفت من درسم تموم بشه، سربازیم تموم بشه  
زندگیمو راه می اندازم یهو زده زیر همه چیز و میگه نمی خوام ازدواج کنم. تو باورت میشه بی  
دلیل باشه؟ ببین منو! من و تو با هم از این حرفها داریم؟ چیزی باشه و من به تو نگم شاکی  
نمیشی؟

- به خدا چیزی نیست! اون موقع کله ام باد داشت می گفتم زن می خوام حالا بادش خوابیده  
میگم حالا نمی خوام. چی کم داره این حرف که باورش نمی کنی؟ به ولله قسم نمی تونم الان زن  
بگیرم. نمی خوام یکی دیگه رو بدبخت کنم!

تند گفت:

- کی گفته زن تو شدن یعنی بدبختی آخه؟

- هیشکی لازم نیست بگه. وقتی من الان آمادگی ندارم پای یه زنو به خونه ام باز کنم یعنی هرکی  
بیاد تو زندگیم بدبخت شده! بفهم طاها!

- تو نبودی می گفتم زن گرفتن پول و خونه و این حرفها نمی خواد؟ تو نمی گفتمی روزی زن رو  
خدا می رسونه؟ تو نبودی می گفتمی زن به زندگی آدم برکت میده؟ تو نبودی که به لباس های بچه  
گونه نگاه میکردی و میگفتمی یه روز همه شونو واسه دخترم می خرم؟ د لا مصّب من با این  
حرفهای تو بود که به دلم راه دادم عاشق مونا شه! با این لالایی تو من خوابیده ام تو چرا بیداری؟  
به یاد عقاید اون روزهام پوز خند زدم و گفتم:

- روزی زن رو هنوزم خدا میرسونه. زن گرفتن هنوز هم پول و ماشین و این حرفها نمی خواد. زن  
هنوزم برکت خونه ی هر مردیه. هنوزم دلم قنچ میره واسه بغل کردن بچه ی خودم. ولی نمی  
خوام و نمی تونم یه زندگی بنا کنم. تمومش کن!

و طاها که هنوز هم قانع نشده بود تمومش کرد و من می دونستم که این قصه رو به روز باید شروع کنم.

دست به سر کردن طاها راحت بود ولی با مادرم نمی تونستم و نمی خواستم که بچنگم ولی فردای اون شب با صدای گریه اش بیدار شده ام و همونطور که دراز کشیده بودم گوش کردم:

- پسره پاک زده به سرش! بچه های مردم نه در آمد دارن نه جریزه نه قیافه نه تیپ سر ۲۰ سالگی زن میگیرن ولی بچه ی من در میره.... ای خدا.... چی بهت بگم آخه پسر؟ تو که تا ۲ سال پیش ورد زبونت بود؟ تو که تا دو سال پیش مهلتت نبود واسه زن گرفتن چی شدی یهو؟..... نمی گی من آرزو دارم نوه امو ببینم؟ نمی گی من مردم از بس با حسرت به بچه های این و اون نگاه کردم که با نوه هاشون میان بهشون سر میزنن؟..... حرف هم که نمی زنه. بهش میگم ننه آخه چرا زن نمی گیری؟ میگه نمی خوام آخه مگه مرد نیستی تو؟ کدوم مردی سر ۲۵ سالگی دلش زن نمیخواد؟

بلند شدم و با کلافگی رفتم بیرون و به مامانم که روی مبل نشسته بود گفتم:

- هان؟ باز طاها داره یه کاری میکنه من هم باید پشت بندش برم؟ آخه چرا دست از سرم بر نمی داری؟ من که اون خونه ی بی صاحب مونده رو گرفتم که جلو چشمت نباشم! خودت باز اومدی آه و ناله که بچه های مردم دم به ساعت بیخ ریش ننه باباشون! چه کار کنم؟ به کدوم سازت برقصم؟ تندی اشکهاشو پاک کرد و گفت:

- زن بگیر! بذار این آخر عمری بچه ات رو ببینم!

- میرم پرورشگاه کفالت یکی رو میگیرم! خوبه؟ ولم میکنین اون موقع؟

پشت چشمی نازک کرد و در حالیکه ازم رو برمی گردوند گفت:

- بچه ای که از پشت خودت نیست می خوام چه کار؟

کلافه بلند شدم و گفتم:

- د همین دیگه! هر کاری می کنم دلت راضی نمیشه. خیالتو راحت کنم مادر من من زن بگیر نیستم!

و در جالبیکه غر غرش باز هم توی گوشم بود دوش گرفتم و لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون! ولی ماجرا به همین ختم نشد و روزهای بعد هم تا چشم مامانم به من می افتاد حرفها و گریه کردنهاش شروع میشد. چند باری برای راحت شدن از دستش به خونه ی خودم رفتم ولی تلفن کارش رو راحت میکرد و مجبور بودم از پشت تلفن به ناله و نفرینهاش گوش کنم. اگر فقط غر زدنهای مادرم بود حاضر بودم هر روز تحملش کنم این چیزی نبود که بهش عادت نداشته باشم. مشکل این بود که با بیشتر شدن این جر و بحث ها و غر زدن ها من بیشتر و بیشتر به جمله ای که اون روز صبح بهش گفته بودم فکر می کردم " میرم پرورشگاه کفالت یکی رو میگیرم. خوبه؟ ولم می کنی؟" و تنها کسی که بهش فکر میکردم کیمیا بود! دیگه سر فیلم برداری وسواس به خرج نمی دادم و عشوه اومدن های زن نقش اول اعصابم رو خرد نمی کرد. فقط به کیمیا و رفتارهاش نگاه می کردم و تصمیمم رو سبک سنگین می کردم. کیمیا دختر آرومی بود ولی شیطنتی توی چهره اش بود که بهم می فهموند به خاطر شرایط فیلم برداری آروم شده و ذاتش آروم نیست! چیزی توی چهره اش بود که نمیتونستم نگاه ازش بگیرم. مثل یه دختر ۱۴-۱۵ ساله رفتار نمیکرد، رفتارش چهار چوب داشت... هیچوقت پاش رو از چهار چوب خودش بیرون نمیداشت. دلم می خواست از تصمیمم با یه نفر حرف بزنم و ازش مشورت بخوام. و راستشو بگم دلم میخواست یه نفر کارم رو تأیید کنه و من انجامش بدم. یه وقتیایی آدمها فقط دنبال تأییدن درد و دل میکنن، مشورت میکنن اما همه دنبال تأییدن اینکته یه نفر تأییدشون کنه اونها با عزم راسخ برن دنبال کاری که میخوان... من هم تأیید میخواستم... اینکته یه نفر بهم بگه آفرین، درستش همینه! انتظار بیجایی بود برای کاری که میخواستم بکنم؟

ولی بدبختانه طاها بالاخره در گیر کارهای ازدواجش شده بود و شبها که از اداره می اومد یک راست برای خرید عقد با خانمش بیرون میرفت. پدرم هم که هیچوقت مورد مناسبی برای مشورت کردن نبود. فقط بلد بود سنگ بندازه جلوی پات و هر کاری رو سخت ترین کار ممکن جلوه بده. به خاطر همین رفتم سراغ تنها گزینه ای که جلوی روم بود " مشورت نکردن، تأیید نگرفتن ". و باز هم به خاطر همین یه روز رفتم سراغ بازیگردان. همون کسی که کیمیا رو به کارگردان معرفی



کرده بود و روزهایی که باید کیمیا بازی میکرد می رفت و از پرورشگاه می آوردش و خودش هم برش می گردوند. بالاخره دوروز بعد از اینکه نقش کیمیا توی فیلم تموم شد کشیدمش گوشه ای و سر صحبت رو باهاش باز کردم. وقتی ازش سراغ کیمیا رو گرفتم گفت:

- آقای... خیلی قبل از شما ازم آمار اونو خواسته بودن ولی من بهشون گفتم کیمیا فقط ۱۵ سالشه. به درد این کار نمیخوره!

منظورش رو گرفتم و با عصبانیت به دیوار چسبوندمش و گفتم:

- چی قرقره میکنی مردک؟ می خوام کفالتشو بگیرم. می خوام بشم پدر خونده ش. نه اینکه بخرمش و عین دستمال کاغذی... استغفرالله! آدرس اون پرورشگاهو می خوام!

بیچاره قرمز شد و بعد کلی عذر خواهی آدرس و شماره تلفن پرورشگاه رو توی یه کاغذ نوشت و داد دستم.

حالا نوبت این کاغذ بود که وقتی بیکاریم روی تخت بخوابم و زل بزنم بهش و فکر کنم به کاری که می خواستم بکنم. این آرزوی من بود که یه دختر داشته باشم. خوبی کیمیا این بود که هم به دلم نشسته بود و هم بچه نبود که مجبور باشم یه عمر دست به عصا رفتار کنم تا نفهمه پرورشگاهیه! دلم همه جور به این کار راضی بود و عقلم... گاهی سنگ می انداخت جلوی پام. "اگه اون نباشه که نشون میداد؟ اگه نتونی باهاش کنار بیای؟ اگه... اگه..."

نمی دونم به ندای دلم بود یا ندای عقلم که یه روز رفتم پرورشگاه دیدنش. دلم میخواست فکر کنم به ندای عقلم بوده و کارم عاقلانه س اما نمیتونستم منکر این شم که دلم بیشتر از عقلم راضی بود! حالا یک هفته از تموم شدن کار فیلم برداری می گذشت و وقتم آزاد تر بود. جلوی در آهنی پرورشگاه نگه داشتم و پیاده شدم. یه ساختمون قدیمی سیمانی. شبیه خونه بود. دو دل رفتم جلو و زنگ در رو فشار دادم. نگهبان بیرون اومد و گفت بفرمایید:

- خسته نباشی حاجی! من اومدم یکی از بچه هارو ببینم. می تونم برم تو؟

- بستگی داره کیو بخوای ببینی. اینجا فقط یه نفر هست که می تونین ببینیش. مگه اینکه بخواین کسی رو به کفالت بگیرین که در اون صورت میرین توی دفتر خانم مدیر و اون عکس همه رو بهتون نشون میده. حالا چی؟

- ببین حاجی. من می خوام کفالت یه نفرو بگیرم. می خوام با همون هم حرف بزnm. اسمش  
کیمیاس. کیمیا بهرامی. میتونم ببینمش؟

- صاف دست گذاشتی روی همون یه نفر. واسه اینکه کیمیا هر از چند گاهی توی فیلمی چیزی  
بازی میکنه می تونه با غریبه ها ملاقات داشته باشه. اما چیزی که هست غیر من پیر مرد که  
سرایدار اینجام هیچ مردی نمی تونه بره تو ساختمون. تا حالا هرکی اومده کیمیارو ببینه و مرد  
بوده تو اتاق نگهبانی دیده. عیب نداره که؟

- نه.

سری تکون داد و در حالیکه در رو بیشتر باز میکرد دنبالش پا به حیاط کوچیکی گذاشتم که تمام  
کفش موزائیک بود و توش پرنده پر نمیزد. یه حیاط بی روح و دلگیر. یعنی کیمیا اینجا زندگی  
میکرد؟ کیمیایی که شادابی تو چشمهش برق میزد اینجا زندگی میکرد؟ مگه میشد کسی اینجا  
باشه و نگاهش اونقدر شاداب باشه؟ نگاه کیمیا شادابی رو از کجا وام گرفته بود؟

به دعوت پیر مرد روی یه صندلی توی اتاق نگهبانی نشستم و در حالیکه به حیاط بی روح نگاه  
می کردم منتظر شدم تا بره و کیمیا رو صدا بزنه. چند دقیقه بعد پیر مرد برگشت و گفت:

- تا شما اینجایی من برم تو انباری یه کاری دارم. فقط شمام در رو مردها باز نکن. قربون دستت.  
کیمیا هم الان میاد.

و رفت. چند دقیقه بعد کیمیا در حالیکه یه شلوار رنگ و رو رفته با تی شرت گل و گشادی به تن  
داشت، با یه جفت دمپایی پلاستیکی و روسری ای که تازه داشت گرھش میزد اومد به اتاق  
نگهبانی و با دیدن من اول با تعجب نگاهم کرد و بعد ذوق زده خندید و گفت:

- سلام.

- علیک سلام.

- شما؟ اینجا؟

- من. اینجا. مگه چمه؟

- هیچی آخه شما پولدارها کلاهتون هم اینوری می افته نمایین سراغش! تازه یه خانم که هیچ کاره باشه اجیر می کنین بیاد با من قرار بذاره نه اینکه خودتون بیاین.

- من نیومدم قرار بذارم. بشینی میگم چرا اومدم.

روی یه صندلی نشست و در حالیکه به ساختمون نگاه میکرد گفت:

- ببخشین ها! ولی.....می دونم.....می دونین! اگه بیشتر از یه ربع بشه مدیرمون شاکی میشه. الان هم داره نگاه میکنه. بهتره که از این لبخندهای جنتلمنی نزنین. ناراحت نشینها....به خدا.....اخم کنین!

با تعجب اخم کردم و گفتم:

- مگه عهد دقیانوسه؟

- نه مدیرمون مال دقیانوسه!

بی اختیار نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم:

- یه سوال میپرسم و میخوام که راست بگی! اینجارو دوست داری؟

رنگش پرید. سرش رو انداخت پایین و گفت:

- وقتی ده تا گزینه جلو روتون باشه راحت اونی رو که دوس دارین انتخاب می کنین. ولی وقتی یه گزینه دارین همونو انتخاب میکنین و خودتونو مجبور میکنین که دوش داشته باشین!

از خودم بدم اومد. اومده بودم فقط باهش حرف بزنم. اومده بودم به خودم یه دلیل بدم واسه اینکه محکم قدم بذارم توی این راه. نقشه نداشتم. نیومده بودم که همه چیزو اینجا بهش بگم. حداقل نه توی این حیاط بی روح و توی این اتاقک آهنی و روبروی چشم مدیری که لبخند زدن واسش گناه بود و اخم کردن مجوز! اومده بودم عقم رو هم مثل دلم راضی کنم ولی نمیدونم چی شد که گفتم:

- می تونی خودتو مجبور کنی که یه پدر خونده رو هم دوست داشته باشی؟

با تعجب نگاهم کرد و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی میخوام بشی دختر من! هرچی رو که در مورد من بخوای بهت میگم. من تک بچه ام. ۲۵ سالمه. اما ازدواج نکردم. می خوام تو بشی دخترم.

نگاهی بهم کرد و نگاهی به پنجره ی اتاق مدیرشون. احساس کردم عجله داره. قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

- تلفنتون پیغام گیر داره؟

- چی؟

- یه شماره تلفن روی یه کاغذ بنویسین و بندازین زمین. یه شماره که بتونم بهش زنگ بزنم و پیغام بذارم. از اینجا نمی تونم خیلی با تلفن صحبت کنم.

عجله داشت. برای همین هم خیلی سریع شماره ی خونه ی خودم رو نوشتم و همونطور که گفته بود انداختمش زمین. خم شد و کاغذ رو توی یقه ی لباسش پنهان کرد. بعد گفت:

- حالا با همون اخمتون. پاشین برین. زنگ میزنم.

از جا بلند شدم و بعد از گفتن خدا حافظ خواستم از کنارش رد شم که آرام گفت:

- مرسی!

ومن احساس کردم، تموم احساسش توی همون یک کلمه بود و حاضرم قسم بخورم که چشمه اش میرفت که به اشک بشینه ولی با مهارت جلوشون رو گرفت. وقتی داشتم برمیگشتم با خودم فکر کردم: چه قدر دنیای یه آدم می تونه کوچیک و ساده باشه؟ دنیایی که می تونه به آدم اجازه بده که برای کوچکترین اتفاق شاد بشه و بدون فکر کردن به دروغهایی که ممکنه پشت پرده باشه چشمه اش پر اشک شه!

« سلام! من کیمیا. گفته بودم زنگ می زنی ولی شرمنده یکی دو روز دیر شد آخه می دونین؟.... باید یکی رو پیدا می کردم که کشیک بده... ولس کنین اصلاً! اگه خاله مرضیه بود دعوا می کرد

واسه اینکه انقدر عجولانه دارم کار می کنم. خاله مرضیه کسیه که یه وقتهایی می ره برامون لباس می خره. اون تنها کسیه که از مون میپرسه چی دوست داریم. فکر نکنین می خوام ترحمتونو... می دونین دیگه! نه... یعنی... نمی دونم چی بگم. آخه اصلاً رو حرفهام فکر نمی کنم. دارم چهار چشمی از پنجره بیرون نگاه می کنم تا دوستم که علامت داد فرار کنم... فقط می تونم بگم فکر بد نکنین. من نمیشناسمتون... حتی در حد همون دستیار کارگردان هم نمیشناسمتون... بهتون که فکر میکنم لبخندتون با اون دندونای ردیف میاد توی سرم... از اون لبخندایی که گوینده های اخبار میزنن و آدم فکر میکنه که هرشب چند بار مسواک میکنن تا اینجوری لبخند بزنین، نرم و صاف!... یا اخمتون! از اون اخمهایی که آدم حساب کار خودشو میکنه و بوی تلخ سیگار تونکه با بوی ادکلنتون قاطی میشه!... فقط همین! من نمیشناسمتون و با این حال ... چی دارم میگم؟ بچه ها راست میگن بهم میگن و راج... اما شاید دیگه نشه این حرفارو بزمنم... همیشه از وقتی اومدم اینجا با خودم فکر می کردم مامان بزرگم میاد و یه روزی پشیمون از کارش منو میبره... ولی هیچوقت نیومد. من اینجا رو مجبورم که دوست داشته باشم ولی ندارم. من دوست دارم برم بیرون و قدم بزمنم. وقتی بارون میاد وقتی برف میاد وقتی برگها رو زمین ریختن. ولی همیشه. آخه پارسال یکی از بچه ها همینطوری فرار کرد و اونها دیگه به ما اجازه نمیدن. به خاطر همین هم بود که من انقدر به مدیرمون اصرار کردم تا بذاره بازیگری کنم. آخه یه کارگردان واسه فیلم کوتاهش بهم پیشنهاد داده بود. با خودم فکر می کردم میشه زیر بارون قدم نزنم ولی از شیشه ی ماشین به بارون نگاه کنم و خودمو اون زیر تصور کنم. خانم مدیرمون قبول نمی کرد. ولی من بهش گفتم به بچه ها درس خصوصی میدم تا بذاره این کارو بکنم. معلمها پول می گیرن ولی من نه! من حتی حقوق بازی کردن توی فیلمم رو هم میدم به مدیرمون تا جلوی کارمو نگیره! اینارو نمی گم که دلتون بسوزه اینارو می گم چون بهشون افتخار میکنم. حتی به بازی کردن توی فیلم که ازش متنفرم افتخار میکنم چون باعث میشه به چیزهایی که دوستشون دارم برسم. ... من نمیشناسمتون آقای حداد با اینحال بهتون میگم... چیزایی که دوستشون دارم خیلی زیاده و چیزایی که به دستشون آوردم خیلی کم! ... نمی دونم چرا ازدواج نکردین و با اینکه فقط ۲۵ سالتونه می خواین یه دختر ۱۵ ساله ی اعصاب خرد کن داشته باشین... شاید هم الان اصلاً پشیمون شدین... ولی اینو می گم چون دلم میگه بگم... می خوام باهاتون بیام و زندگیتونو ببینم. حتی اگه بر خلاف لباسهاتون که کلی پولداریه زندگیتون یه عالمه فقیری باشه... خ... خدا حافظ «

در اتاقش رو که باز کردم داشت نماز میخوند. لم دادم روی تختش و منتظر شدم نمازش تموم شه. فکرم شلوغ بود. دستم رفت سمت پاتختی و پاکت سیگار که نمازش تموم شد و برگشت طرفم. از چهره ش خستگی میباید.

- خجالت نمیکنی همینجوری راست شیکمتو میگیری میای تو خلوت من و خدا؟

- جمع کن بینیم بابا... تو و خدا مگه خلوتم دارین؟

با یه حرکت نمایشی سرشو تکون داد و گفت:

- من چی بگم؟ مگه تو چیزیم از معنویات سرت میشه آخه؟!

سرمو تکون دادم... ذهنم شلوغ تر از اونی بود که جوابی برای طاهها پیدا کنه. هرچند همیشه جوابم تو آستینم بود اما اون لحظه فقط کاری که میخواستم بکنم تو سرم جولون میداد.

از نگاه خیره و سکوت من خود طاهها فهمید که یه چیزی هست. تند جا نمازش رو جمع کرد و اومد روی تخت روبروم نشست.

- چیزی شده؟

پاکت سیگار رو برداشتم. سیگاری روشن کردم و بی مقدمه گفتم:

- میخوام یه کاری بکنم طاهها!

طاهها مثل همه ی وقتهایی که برای یه موضوع جدی باهاش مشورت میکردم با دقت نگاهم کرد و سرش رو تکون داد و گفت:

- معلومه قشنگ! آدم شدی، ساکت شدی یعنی یه چیزی تو اون کله ی خرابته ولی چی؟!

- میخوام کفالت یه دختر بچه رو بگیرم!

طاهها واسه ی چند صدم ثانیه جمله م رو آرام تکرار کرد:

- کفالت یه دختر بچه رو... چی؟!

پک عمیقی به سیگارم زدم و تو چشمهایم نگاه کردم و جمله م رو تکرار کردم.

با ناباوری سرش رو به چپ و راست تکون داد و از جا بلند شد.

- برو بچه های کوچو رو اسکل کن! من میشناسمت خره!

میون حرفش پریدم و در حالیکه سعی میکردم جدیت صدام متقاعدش کنه که شوخی نمیکنم  
گفتم:

- جدی میگم طاها!

یه قدمی که از تخت دور شده بود رو دوباره برگشت و رو به روم نشست و گفت:

- غلط میکنی که جدی میگی! مگه دیوونه شدی؟ یه دو سال صبر کن ازدواج میکنی بچه خودتو  
میگیری بغلت!

لم دادم و در حالیکه دود سیگار رو از بینیم میدادم بیرون گفتم:

- نمیخوام!

- یعنی چی؟!؟

به اخمهاش نگاه کردم و گفتم:

- من فقط بچه میخوام چرا باید یه نفرو مچل خودم کنم؟!؟

در حالیکه با حرص سعی میکرد هم من رو متقاعد کنه و هم صداش رو کنترل کنه که بالا نره  
گفت:

- روانی! یعنی چی نمیخوام یه نفرو مچل خودم کنم؟ مگه با ازدواج کسی مچل اون یکی میشه؟  
تو که انقدر هول میزدی واسه ازدواج چت شده الان؟ بچه از پرورشگاه بیاری عمراً نمیتونی دیگه  
ازدواج کنی! کدوم دختری میاد یه بچه رو که تازه بچه ی خودتم نیست بزرگ کنه؟! ازدواج کنی  
میشه بلای جون اون بچه! عقل تو سرت هست؟!؟

- ازدواج نمیکنم. من که گفته بودم نمیخوام ازدواج کنم!

طاها که کلا حرفهام با منطقش جور در نمی اومد نفسش رو با حرص داد بیرون و گفت:

- به جان خودم اگه بفهمی چی داری میگی! پسر مگه هولی؟ تو که میتونی ۲ سال دیگه بچه دار بشی واسه چی میخوای...

- طاهای من نمیتونم ازدواج کنم... اصلاً فکر کن من فلسفه م عوض شده... فکر کن پشیمون شدم از اینکه میگفتم میخوام ازدواج کنم... من الان فقط میخوام این دختر، دخترم باشه!

- هیچوقت هیچ کاری رو از راه درستش انجام نمیدی! اصلاً خودت هیچی، آینده و زندگی و همه چیزت هیچی! مادر و پدر تو چه کار میکنی!؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- چه کار باید بکنم؟ مگه خودشون هی چپ و راست بهم نمیگن ما میخوایم بچه تو ببینیم... خوب اون دختر هم میشه بچه م...

صدای مامان طاهای که از توی پله ها صدامون میزد برای شام بریم حرفم رو قطع کرد. طاهای همچنان با سرزنش و ناباوری نگاهم میکرد... از جام بلند شدم و در حالیکه سیگارم رو توی جا سیگاری روی میز خاموش میکردم گفتم:

- فقط خواستم فکر نکنی بی خبر تو کاری کردم!

طاهای هم از جا بلند شد و در حالیکه دنبال من از پله ها پایین می اومد گفت:

- این کار چه با خبر من باشه چه بی خبر من دیوونگیه! اصلاً به یه آدم مجرد مگه حضانت میدن؟

خنده م گرفت... قانون همیشه آخرین حربه ی طاهای برای متوقف کردن من بود. چون خودش هم میدونست هیچ قانونی برای من ضمانت عملی نداره!

با خنده ی من با حرص رو برگردوند که گفتم:

- بابام یادم داده با پول و پارتی هیچ کاری غیر ممکن نیست!

بی اینکه برگرده طرفم گفت:

- نخیر بابات یادت نداده... خودت از یه قبرستونی یاد گرفتی! منتهی نمیدونم کدوم قبرستون!



- همین دیگه... اون موقع هایی که بهت میگم بیا ببرمت یه جای خوب، عشوه خَرکی میای، همین چیزا رو از دست میدی! بعد مجبوری هر کاری رو قانونی بکنی دهنه سرویس میشه!  
با حرص نگاهم کرد و گفت:

- جای خوبت بخوره تو سرت! منحرف!

سر شام هم موقعی که من با بابای طاها شوخی میکردم طاها هیچ واکنشی نشون نمیداد جز این که از اون طرف میز چشم غره ای نثارم میکرد. انقدر چشم غره رفته بود که نگران چپ شدن چشمه‌هاش شدم. همه ی اینها برای این بود که نشون بده با تصمیم مخالفه و همه ی شوخی های من واسه این بود که نشون بدم روی تصمیمی که گرفتم اصرار دارم!

گاهی فکر میکنم اگر با طاها فرق نمی کردم بهتر بود. تو عالم بچگی از اینکه هیچ کدوم نمی تونستیم توی افکار و عقایدمون استقلال داشته باشیم بدم اومده بود و همه ی تلاشم رو کرده بودم تا استقلال توی افکارم رو به دست بیارم. غافل از اینکه اگر بعضی از ویژگی های طاها رو داشته باشم خیلی چیزها رو خراب نمی کنم. طاها همیشه محتاط بود. برای وارد شدن به هر راهی اول تهش رو میدید ومن ..... از اینکه راهی رو برم که دیگران بارها و بارها ازش گذشتن و همه ی چاله هاش رو پر کردن حاله به هم می خورد. دلم می خواست اگر راه تجربه نشده ای هست تجربه اش کنم. دلم هیچوقت به راه صاف و بی دردسر راضی نمی شد و هیچوقت هم به آخر راه فکر نمی کردم. سرم رو می انداختم پایین و به آخر راه، آخر راه فکر می کردم. گرفتن کفالت کیمیا یکی از همون راه ها بود. روزی که کیمیا رو به من تحویل دادن مصادف شده بود با روز عروسی طاها و من برای معرفی کیمیا به خانواده ام یکی از همون راه های تجربه نشده رو انتخاب کردم. دلم نمی خواست یه روز همه رو جمع کنم و بهشون بگم این دختر ۱۵ ساله دخترمه و اونها هم اول با نگاه سر تا پای کیمیا رو برانداز کنن و بعد شروع کنن به سرزنش کردن من. دلم نمی خواست کیمیا رو بذارم جلوی چشمشون تا هر کدوم هر جور که دلشون می خواد با نگاهشون تحقیرش کنن. کیمیا جنس نبود که با نگاه روش قیمت بذارن و تخمین بزنن که می ارزه دختر من باشه یانه. کیمیا دختر من بود و من با خودم عهد کرده بودم که زندگی ای که مادر بزرگش ازش دریغ کرد بهش پس بدم. شاید به خاطر همین بود که بعد از اینکه رفتیم محضر و با نشون دادن برگه ی بهزیستی بینمون صیغه ی مادام العمر خوندن با اصرار بردمش و یه لباس مجلسی

دخترونه واسه اش خریدم و بعد از اینکه گذاشتمش خونه تا حاضر بشه رفتم تا کمک طاهها کنم. من می خواستم بچنگم با مادرم و تمام کسایی که احتمالاً گرفتن کفالت کیمیا رو اشتباه می دونستن و کیمیا بهم قول داد که کمکم کنه و من هیچ متوجه نبودم چه کار سختی رو روی دوش کیمیا گذاشتم. مادر بزرگم همیشه می گفت زنها همیشه بزرگ فکر می کنن حتی اگر خودشون خیلی کوچیک باشن. کیمیا اون روز بزرگ فکر کرده بود و من هیچ نفهمیده بودم چقدر خود خواهم. فقط به این فکر میکردم که میخوام زندگیم رو بسازم... نمیتونستم با ازدواج بسازمش اما با کیمیا چرا! فکر تنهایی زندگی کردن و برای همیشه تنها بودن، برام مثل فکر سقوط بود و من به اوج فکر میکردم... اوجی که حالا میخواستم با کیمیا بسازمش. صادقانه میگم که به این فکر نکردم که این اوج برای کیمیا هم اوج هست یا نه... من فقط به خودم فکر میکردم... به برد... به اوج... برد خودم... اوج هم اوج خودم! و حالا میفهمم که من خودخواه بودم... اون زمان و خیلی بعدتر از اون! کیمیا اما خودخواه نبود... حداقل اونموقع هنوز یاد نگرفته بود که میتونه خودخواه هم باشه... اما درست مثل همه ی بچه های دیگه که مهارت خاصی توی یاد گرفتن دارن، کیمیا هم یاد گرفت... از من... مثل حسام بودن رو یاد گرفت... "خودخواه بودن" جزئی از "حسام بودن" بود...

اون شب به طاهها گفتم می رم یکی از مهموناش رو بیارم و رفتم دنبال کیمیا. وقتی کیمیا توی ماشین نشست خوب به چهره اش نگاه کردم. شاید اگر تک تک اجزاء صورتش رو جداگونه نگاه می کردی هیچ چیز قابل توجهی نمی دیدی ولی این اجزاء کنار هم با اون برق شیطنتی که همیشه توی چشمههاش بود چهره اش رو خیلی خواستنی کرده بود و من دعا کردم این چهره به چشم مامان هم همینقدر دوست داشتنی بیاد.

مجلس خانم ها توی ساختمون بود و آقایون که تعدادشون کمتر بود توی حیاط و روی صندلی های کرایه ای با روکش مخمل قرمز نشسته بودند. وقتی کیمیا رو بردم به سمت مجلس خانم ها طاهها اول با تعجب نگاهم کرد و بعد با عذر خواهی از اونهایی که داشتن باهاش گپ میزدند جلو اومد و دوباره به کیمیا نگاه کرد و رو به من گفت:

- معرفی نمی کنی؟

ومن احساس کردم که دست کیمیا، کف دستم، یخ زد. دستش رو فشار دادم و در حالیکه نگاهم رو از طاهها می‌گرفتم تا به راهم ادامه بدم آرام گفتم: ایشون کیمیا حدّاد هستن. دخترم! به طاهها نگاه نکردم تا واکنشش رو ببینم. جلوی در مجلس خانم ها به یکی از خانم ها گفتم بهاره رو صدا کنه. بهاره دختر خاله ی طاهها بود که توی بچگی با من و طاهها همبازی میشد و حالا هم که بزرگ شده بودیم با من و طاهها رابطه ی خوبی داشت. بهاره در حالی که مانتوش رو روی دوشش انداخته بود و شالش رو میبست از در بیرون اومد و با دیدن من لبخند زد. نگاهم رو پایین انداختم تا راحت باشه و سلام کردم.

- علیک سلام حسام خان! خوبی تو؟

- ممنون. از احوالپرسی شما!

- من کی تورو میبینم که بخوام احوالپرسی کنم آخه.

بحث رو عوض کردم و در حالیکه دستم رو دور شونه ی کیمیا می انداختم گفتم:

- درباره ی اون بعداً حرف میزنیم. کیمیا خسته میشه. میسپرمش به تو!

بهاره دست کیمیا رو فشار داد و گفت:

- کیمیا خانم؟ من تا حالا ندیده بودمش!

- کیمیا دخترمه! امروز...

- دخترت؟

و حیرت توی صداس موج میزد. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- دختر خونده ام. امروز بهم تحویلش دادن. فکر کردم بهتره که مامان کیمیا رو اینجا ببینه تا

جای دیگه. بین بهاره! یه لطفی بکن و امشب از کنار کیمیا جم نخور خب؟

کیمیا رو همون جلوی در گذاشت و من رو کناری کشید اما قبل از اینکه دهان باز کنه بابا و طاهها

جلو اومدن و بابا گفت:

- حسام این طاها چی میگه؟ تو قبرت کجا بود که کفنت باشه؟ تو مگه زن داری که بچه داشته باشی؟

نگاهم رو از سه جفت چشمی که منتظر جواب بهم خیره شده بودن به کیمیا که دور تر ایستاده بود و با نگاهش بهم قوت میداد دوختم و گفتم:

- کیمیا دختر خونده امه!

بابا دستهاشو بین موهاش فرو کرد و دهان باز کرد تا حرفی بزنه اما من قبل از اون به بهاره گفتم:

- کیمیا رو ببر تو! بهاره یادت نره چی گفتم ها! هرکس هم پرسید این کیه میگه دختر حسام. همین! دختر حسام. خودم بعداً واسه همه توضیح میدم. حالا برو!

بهاره به سمت کیمیا رفت و کیمیا بعد از اینکه با نگاه ازم اجازه گرفت همراه بهاره رفت تو. حالا راحت تر می تونستم با بابا و طاها بحث کنم. نگاهم رو به بابا دوختم و تکیه ام رو دادم به دیوار.

- چه کار کردی تو پسر؟

- کاری که به مامان گفته بودم انجام میدم. گفت می خوام بچه اتو ببینم این هم بچه ام. سنم خیلی وقته از ۱۸ گذشته! باید اجازه می گرفتم؟

- مامانت بهت گفته می خوام بچه اتو ببینم اما منظورش بچه ی خودت بوده نه یه بچه ی پرورشگاهی!

- کیمیا عین بچه ی خودمه. محرممه! از خون خودم نیست ولی بچه ی خودمه!

این رو گفتم و نگاه سرزنشگری به طاها انداختم و از کنارشون رد شدم. بی خیال مشغول احوالپرسی با اونهایی شدم که میشناختم. بابای خودم و طاها و خود طاها غیب شده بودن و من بدون اینکه اهمیتی بدم مشغول حرف زدن با یکی از پسر عمه های طاها شدم. فکرم فقط حول و حوش کیمیا می چرخید و به چیزی غیر از اون فکر نمی کردم. بعد از حدود نیم ساعت یکی از خدمتکارها جلو اومد و گفت:

- آقای داماد صداتون کردن. گفتن تو اتاق خودشون منتظر تون.

سری تکون دادم و با عذر خواهی از جام بلند شدم و به سمت اتاق طاها راه افتادم. پشت در از صداهایی که می اومد تشخیص دادم که طاها تنها منتظرم نیست. با این حال خیلی خونسرد در رو باز کردم و رفتم تو. اولین کسی که دیدم مامانم بود که با یه لیوان آب قند روی تخت طاها نشسته بود و مامان طاها آروم باهاش حرف میزد. با وارد شدن من اون هم ساکت شد. طاها گوشه ی اتاق دست به سینه واستاده بود و بابا طول اتاق رو قدم میزد. با دیدن من واستاد و با عصبانیت نگاهم کرد. بابای طاها هم روی صندلی پشت میز نشسته بود و متفکرانه نگاهم می کرد. رو به طاها کردم و گفتم:

- کارم داشتی؟

به جای طاها مامانم با بغض گفت:

- چی میگن اینا؟ بگو که دروغ میگن حسام! جون به سر شدم!

به در تکیه دادم و گفتم:

- چی میگن؟ میگن من یه دختر ۱۵ ساله دارم؟ آره دارم. میگن با هزار جور ترفند کفالتش رو گرفتم؟ آره گرفتم. این همه شورا تشکیل دادن و شلوغ بازی نداره. یه کلام، کیمیا دخترمه. حالا پاشین برین به عروسی اون بنده خدایی برسین که اون گوشه واستاده. بابا عین فشنگ از جا در رفت. یقه ی لباسمو چسبید و با حرص گفت:

- دخترته؟ غلط کرده! همین فردا میری کفالتشو لغو میکنی یا ....

- کفالت لغو کردنی نیست. عین اینکه به طاها بگی زنشو طلاق بده. اون با دلش زن گرفته من هم با دلم کفالت کیمیا رو گرفتم. اینو خودتون می خواستین! همین مامان که اینجا نشسته می خواست. کیمیا بچه امه بابا! همون بچه ای که چپ می رفتین راست می اومدین میگفتین می خواین ببینیش. حالا دیدینش. حالا به آرزوتون رسیدین.

مامان با صدای بلند گفت:

- کدوم بچه؟ بچه ی عاریه ای؟ آره؟ بچه ای که یه ننه بابای دیگه زاییدنش؟

- اون ننه بابا ولش کردن به امون خدا. اسم ننه با با واسشون زیادیه. باباش منم که می خوام بهش زندگی بدم. باباش منم که می خوام همه ی مهر و محبتی که تا حالا نداشته رو جبران کنم. بابا به پیر به پیغمبر مادری کردن و پدری کردن همش به دنیا آوردن بچه نیست! بچه ی من حتماً نباید از خون من باشه. بچه ی من کیمیاس! با اینکه یه قطره از خونم تو تنش نیست! از این به بعد...از این به بعد هم هرکی منو می خواد باید کیمیا رو هم بخواد. والسلام!

خواستم از در برم بیرون. ولی برگشتم و گفتم:

- این بنده خدا ( و به طاها اشاره کردم) عروسیشه! جمع کنین این بند و بساط رو تورو خدا! این جشن دیگه واسه این تکرار نمیشه ها! مهمونها پایین منتظرن. وقت شامه. پاشین سر جدتون! و جلو رفتم و صورت طاها رو بوسیدم و توی گوشش گفتم:

- عروسیت مبارک رفیق! به عقدت نرسیدم ولی....

جعبه ی گردنبندی که خریده بودم رو با یه سکه ی تمام انداختم توی جیبش و گفتم:

- این گردنبند رو از طرف من بده به خانمت.

بعد از اینکه طاها تا پای شکستن استخوان هام توی بغلش فشارم داد بدون اینکه به کس دیگه ای نگاه کنم از اتاق زدم بیرون.

- به مامنتون نگفته بودین میخواین یه همچین کاری بکنین نه؟

تکیه زدم به مبل و در حالیکه دقیق تر نگاهش میکردم گفتم:

- نه تنها به اون، به هیچکس نگفته بودم. تو از کجا فهمیدی به مامانم نگفتم؟

- یکم بعد از اینکه کنار بهاره خانوم تو سالن نشستم با یه خانومی اومد و شونه هامو گرفت و طوری زل زد تو چشمم که گفتم الان طلسم میشم. از اون نگاهایی که آدم نمیدونه چه واکنشی باید بهشون نشون بده، خوشحال بشه یا بترسه یا... بعدم گفت: حسام من تورو از پرورشگاه آورده؟ منم که نمیدونستم حسامش شمایی یا یه حسام دیگه گفتم: نمیدونم حسام شماس یا نه

ولی آقای حدّاد... بعد خودم از حرف خودم خنده ام گرفت اما تا اومدم بخندم چشمم به مامانتون افتاد که یه جورى نگام میکرد انگار... یه جور بد یه جور که نمیدونم چه جورى بود. بعدم با همون خانومه که حالا داشت باهاش آروم آروم حرف میزد رفتن یه جایی که من نتونستم ببینمشون... ولی خیلی تو فامیلتون معروفینا (با شیطنت نگاهم کرد) بهاره خانوم به هرکی میگفت "این دختر حسامه" با تعجب نگاهش میکردن و باورشون نمیشد (کمی جدی تر ادامه داد) فکر کنم کار بدی کردین... از اون کارهایی که مامان باباها خوششون نمیاد... میخوام بدونین هروقت پشیمون شدین بهتره بگین برم که به زور پیشتون نمونم... چون اگر اخلاقتون بد شه یا... ترجیح میدم اون موقع برگردم پرورشگاه.

به جلو خم شدم و با شیطنت به معذب نشستن و انگشتهای گره خورده اش نگاه کردم و گفتم:

- آره من از اون کارهایی کردم که پدر مادرها خوششون نمیاد... ولی من هیچوقت از اون کارهایی که مامان باباها دوست دارن نکردم کیمیا... یعنی نمیشد! کارهایی که من دوست داشتم رو هیچوقت پدر مادرم دوست نداشتن... اما خب خوبی مامان باباها اینه که عادت میکنن... هر جورى که باشه نمیتونن از بچه هاشون دور شن... به خاطر همینه که عادت میکنن تا بچه هاشون کنارشون بمونن! منم از امروز بابام... یه بابایی که دلش نمیخواد دخترش از کنارش بره... فکر نکنم هیچ وقت هم دلم بخواد تو نباشی... ولی قول میدم اگه یه وقت خواستم نباشی به جای عذاب دادنت صاف بهت بگم.

با خنده بلند شدم و در حالی که دستهامو تو جیبم فرو کرده بودم تا ذوق زده گیم کمتر معلوم شه گفتم:

- دوتا اتاق دارم! تو یکیش یکم خرت و پرت گذاشتم که واسه تو باشه. موقع خریدنشون کلی تلاش کردم که دخترونه باشن البته یکم هم فروشنده ها کمکم کردن. اگر خوش نیومد با هم میریم همه رو به سلیقه خودت بخر.

با خنده اش دندونهای ردیف بالاش سفید و یه دست معلوم شد:

- خوشم میاد!

نگاهم سر خورد به انگشتهایی که حالا دیگه صاف روی پاهاش بودن و دیگه خبری از اون حالت معذب نبود.

این یه واقعیت بود که با اومدن کیمیا زندگی هدف پیدا کرده بود. فروشنده های بوتیک رو زیاد تر کرده بودم و به فکر یه بوتیک دیگه توی یه مرکز خرید دیگه بودم. احساس مسئولیت شیرینی که داشتم، وقتی از بیرون برمیگشتم و کیمیا دستهاشو دور گردنم می انداخت و من بغلش میکردم و اون توی گوشم « خسته نباشی » رو زمزمه میکرد شیرین تر میشد. وقتی کیمیا حسام جون صدام میکرد و گاهی بهم می گفت بابا احساس میکردم همه ی دنیا مال منه! شبها که می ترسید و شبونه از اتاق خودش می اومد توی اتاق من و سر می خورد زیر پتوی من و عین بچه گربه خودش رو جمع میکرد، خواب آلوده زمزمه میکردم: از چی ترسیدی؟ و اون بدون اینکه جواب بده خودش رو بیشتر بهم می چسبوند، احساس شیرین پدر بودن توی تموم شریانهام جریان پیدا میکرد. این یه واقعیت بود... من بالاخره پدر شده بودم!..حسی که از دوران هنرستان دلم میخواست تجربه کنم، پدر بودن، تکیه گاه بودن... نمیگم به اینکه کیمیا از خون خودم نبود فکر نمیکردم، نمیگم که به پدر و مادرش فکر نمیکردم، اما همین که بالاخره پدر شده بودم برام بس بود... جایی که همیشه به قله رسید به دامنه هم میشه دلخوش بود!

خوشم می اومد که صبح آروم لباس بپوشم تا کیمیا رو از خواب بیدار نکنم با اینکه نیم ساعت بعد برای رفتن به مدرسه باید بلند میشد. دوست داشتم توی آشپزخونه آروم و بی سر و صدا صبحونه آماده کنم و بعد کیمیا رو صدا کنم و اون برای چند دقیقه بیشتر خوابیدن بهم اصرار کنه و من به حرفش گوش نکنم. چند دقیقه بعدش در حالیکه سرش رو روی شونه ام گذاشته و برای خوابیدن تلاش میکنه موهاش رو شونه کنم، با دقت دم اسبی ببندمشون و بعد به زور بفرستمش توی دستشویی. کیمیا دخترم بود و این قشنگ ترین حس دنیا بود!

چند وقت بعد طاها و خانمش رو دعوت کردم. طاها و خانمش اصرار داشتن یه وقت دیگه بیان که کیمیا آمادگی پذیرایی از مهمون رو داشته باشه. اما من بهشون قول دادم که نمی دارم کیمیا دست به سیاه و سفید بزنه و اونها بالاخره قبول کردن.

چند وقت بعد طاها و خانمش رو دعوت کردم. طاها و خانمش اصرار داشتن یه وقت دیگه بیان که کیمیا آمادگی پذیرایی از مهمون رو داشته باشه. اما من بهشون قول دادم که نمی دارم کیمیا



دست به سیاه و سفید بزنه و اونها بالاخره قبول کردن. اونشب زودتر به خونه برگشتم و وقتی کیمیا بغلم کرد به جای خسته نباشی گفت:

- حسام جون هیچ کاری نکردیم! الان میان ها!

لبخند زدم و در حالیکه پاکت های میوه رو می بردم توی آشپزخونه گفتم:

- تا منو داری غم نداشته باش! غذا سفارش دادم، میوه هم خریدم فقط باید بشورمشون و بذارم توی ظرف و بذارم روی میز. شیرینی هم خریدم! از اونهایی که تو دوست داری!

اومد جلو و خواست پاکتها رو بگیره که گفتم:

- میوه ها رو من میشورم. تو برو لباس بپوش که طاها خیلی وقت شناسه! گفته هشت میام یعنی تا نیم ساعت دیگه اینجاس! بدو!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- نمی پرسى چرا هیچ کاری نکردم؟

دستم رو لای موهای خیسش فرو کردم و گفتم:

- نه! واسه اینکه وظیفه ای نداشتی که کاری بکنی! برو لباس بپوش!

خودش رو جلو کشید و در حالی که با دکمه ی پیراهنم بازی میکرد گفت:

- تا الان همه ی لباس هایی که واسم خریدی رو به بار امتحان کردم. نمی دونم کدومشونو بپوشم.

با خنده رفتم توی اتاقش و در حالیکه به خودش به در اتاقش تکیه داده بود و نگاهم میکرد همه ی لباسهاش رو از نظر گذروندم. شلوار سفید و بولوز آستین بلند صورتی رنگی رو بیرون کشیدم و در حالیکه به دنبال روسری هم رنگ می گشتم لباسها رو روی تخت انداختم و گفتم:

- بدو بابا جون خوب نیست بیان تو هنوز آماده نشده باشی!

- تو خودت هم هنوز آماده نشدی!

روسری صورتی رنگ ساتنی رو روی لباسها انداختم و در حالیکه بیرون میرفتم گفتم:

- آماده شدن من طول نمی کشه!

میوه ها شسته شده توی ظرف بود و شیرینی ها کنار هم توی ظرف شیرینی خوری که من هم توی اتاقم رفتم و لباس عوض کردم. با صدای زنگ در ادکلنم رو برداشتم و در حالی که با کف دستهام دو طرف گردنم رو به ادکلن آغشته میکردم با صدای بلند گفتم:

- کیمیا بابا! در رو باز کن!

صدای پاش رو شنیدم که به طرف آیفون دوید و با بفرمایید مؤدبانه ای در رو باز کرد. بعد به طرف اتاق من دوید و در رو باز کرد و گفت:

- بابا خوب شده ام؟

نگاهش کردم و در حالیکه پیشونیش رو می بوسیدم گفتم:

- آره بابا جون! دختر من همیشه خوشگله!

با خنده دستم رو گرفت و با شیطنت گفت:

- خوشتیپ ها رو میگیرن ها!

با خنده آروم زدم پشتش و گفتم:

- برو بچه! برو واسه من زبون نریز!

صدای قهقهه اش با صدای زنگ در قاطی شد!

شاید این صحنه رو هزار بار تصور کرده بودم. صحنه ای که طاها از در خونه ام تو می اومد و پشت سرش کسی بود که طاها زندگیشو باهاش تقسیم کرده بود. همیشه توی تصورم ذوق میکردم از اینکه میدیدم رفیقم به زندگیش سر و سامون داده. اما اون لحظه..... احساس پوچی تنها حسی بود که توی رگهام دوید و این بار دست من بود که بین انگشتهای کیمیا یخ زد. نگاهم روی حلقه ی طاها بود و به انگشت بدون حلقه ی خودم فکر میکردم. شاید واسه همین بود که صدای سلام طاها رو نشنیدم و این کیمیا بود که با فشاری که به انگشتهام آورد بهم فهموند که باید سلام کنم. نگاهم رو از انگشت طاها گرفتم و سرم رو بالا آوردم و سلام کردم. توی این مورد هم منو طاها با

هم فرق میکردیم. طاها همیشه ناراحتی ها و احساساتش رو بروز میداد. همیشه برام از چیزی که اذیتش میکرد حرف میزد. نمی داشت حرفهایش توی دلش کهنه بشن و زود به زود استفاده شون میکرد. من اما از بچگی یاد گرفته بودم که یه مرد باید حرفهایش توی دلش باشه و حرفهای من همیشه توی دلم میموند. حتی وقتی طاها از احساساتش حرف میزد و سوسه میشدم که من هم حرفم رو بززم اما همیشه جلوی این و سوسه وا میستادم. شاید من در مورد مردها اشتباه فکر میکردم. شاید مردها هم حق داشته باشن که حرفهایشونو بززن و نذارن حرفهایشون توی دلشون کهنه بشه.

اونشب طاها ازم خواست به دیدن مامان و بابام برم و من رفتم. چند روز بعدش با کیمیا رفتم خونه ی خودمون و مامانم باز هم با اشک و آه ناله منو کشید توی اتاق و ازم خواست کیمیا رو برگردونم به جای خودش. نه واسه اینکه کیمیا بچه ی خودم نبود واسه اینکه وجود کیمیا به معنی ازدواج نکردن من بود و من مثل همیشه از این گوش شنیدم و از اون گوش در کردم. خوبی آدم ها اینه که زود به همه چیز عادت می کنن و مامان هم خیلی زود عادت کردو تا چند وقت بعد از اینکه واسه اولین بار با کیمیا رفتم خونه شون هنوز بهم اصرار میکرد که قید کیمیا رو بززم و زندگیمو بکنم، اما کم کم به اینکه من رو با کیمیا ببینه عادت کرد. شاید هم به خود کیمیا عادت کرد. اینو حس میکردم که کیمیا به دل مامان و بابا نشست و با اینکه می دونستم داغ ازدواج نکردن من هنوز هم داغه میفهمیدم که سعی می کنن کیمیا رو مرهم کنن رو داغ ازدواج نکردنم و این معنی خیلی خوبی میداد. وقتی روزها که سر کار بودم زنگ میزد و گاهی کیمیا می گفت که مامان پیشمه یواشکی دلم قنچ می رفت و با خیال راحت تر به کارم میرسیدم.

چیزی به عید نمونده بود و من همه ی ذوق و شوق عیدم رو با کیمیا شریک میشدم. وقتی از سر کار می اومدم یه چایی می خوردم و دوتایی راه می افتادیم توی شهر. به هوای خرید عید همه ی خیابونها رو زیر و رو میکردیم. من به ویتترین ها نگاه میکردم و کیمیا به مردم که با لبخند این ور اون ور میرفتن. کیمیا لباس پرو میکرد و من با لذتی که فقط خودم حسش میکردم به لباس توی تنش نگاه میکردم و بعد با یه اخم می گفتم: «نه! درش بیار» اونوقت می چرخیدم و قشنگ ترین لباسی که به نظرم می اومد رو میدادم دستش تا بره پرو کنه و اون با یه نگاه به اتیکت قیمتش، اخم میکرد و میگفت «نچ! دوسش ندارم». فقط خدا میدونه وقتی از در مغازه می اومدیم بیرون در حالیکه لباس انتخابی من توی پاکت، توی دست کیمیا بود چقدر ذوق میکردم. خدا میدونه که

وقتی دست دراز میکردم تا پاکت رو از کیمیا بگیرم و کیمیا با پاکت دستش رو هم توی دستم میذاشت چقدر احساس خوشبختی میکردم!

کیمیا خوب بلد بود چه جوری خودش رو توی دل بقیه جا کنه، همونجور که خودشو توی دل مامان و بابا جا کرد، همونجور هم خودشو توی دل دوستهام جا کرد. طوری که همشون قید کارهای ناجور رو واسه یه هفته زدن و با من و کیمیا اومدن مسافرت! واقعیت این بود که ته دلم همش میترسید از اینکه کسی از دوستهام قصد و نیت بد داشته باشه. دست خودم نبود. وقتی چند تا از بچه ها به زور کیمیا رو بردن توی ماشین خودشون، دائم نگران بودم و از آینه ی جلو کیمیا رو که جلو نشسته بود و می گفت و می خندید می پاییدم. کیمیا اما خوب بلد بود چه جوری خیالم رو راحت کنه بدون اینکه نشون بده نگرانیم رو فهمیده!

\*\*\*\*\*

دخترک خم شد روی زمین و با یه حالت مصنوعی شروع کرد به گریه کردن. موهای حنایی رنگ و لختش رو هر از چند گاهی با دست میفرستاد توی شالش و گریه ی مصنوعیش دندونهای ارتودنسی شده ش رو نشون میداد. نگاهی به کاغذ روبروم انداختم... پر بود از اسم های خط خورده... نگاهم سر خورد روی اولین اسم خط نخورده... تینا مسرور... زجه ی مصنوعی دختر نگاهم رو کشید بالا...

- کافیه!

دلم میخواست بهش بگم از نظر من شما ذره ای استعداد بازیگری ندارین اما جلوی خودم رو گرفتم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

دخترک با شنیدن صدام از جا بلند شد و یه بار دیگه با دستش موهاش رو فرستاد توی شال بافت قرمز رنگش و تند تند گفت:

- چطور بود؟! پسندیدین نه! همه بهم میگن تو خدای استعدادی اما من تا الان باور نداشتم اما الان که داشتم سر قبر ( با انگشت به موزاییک های کف اتاق که قبر فرضشون کرده بود و بازی افتضاحش رو ارائه داده بود نشون داد) گریه میکردم خودم هم فهمیدم که چقدر استعداد دارم... اصلاً راستشو بخواین من همه ی عمرم رو تلف کردم باید از همون بچگی بازیگر...

نگاهی به خانوم صادقی که کنار در ایستاده بود و با دستهای گره زده به ما نگاه میکرد انداختم... خانم صادقی قرار بود منشی صحنه ی این کار جدید باشه و حلا هم نوه ی خاله ش رو معرفی کرده بود برای تست بازیگری. نگاهم رو از صادقی برگردوندم روی چشمهای گرد و برجسته ی دخترک که زل زده بود بهم و پشت سر هم حرف میزد...

میون حرفش پریدم:

- خیلی ممنون خانوم... باهاتون تماس میگیریم!

دخترک فهمید که زیادی حرف زده و سری تکون داد و کیفش رو از روی آرنجش بالا کشید و چشمکی حواله ی خانم صادقی کرد و راه افتاد سمتِ در... رفت و من به "استعداد بازیگریش" فکر کردم... حداقل چیزی که خودش استعداد بازیگری تلقیش میکرد... توی دلم به خودم تشر زدم... این همه آدم بی تخصص که خودشون رو متخصص فرض میکنند... حالا تو گیر دادی به این دخترک موحنایی که احتمالاً هیچ جای دنیا رو نگرفته و از اعتماد به نفسی که دیگران بهش دادن راضی شده که بیاد اینجا؟!... زورت به اونا نمیرسه پيله کردی به این؟!... نگاهم رو دوختم به دختری که حالا کف زمین زانو زده بود و مثل همون دخترک موحنایی ۴ تا موزاییک رو قبر فرض کرده بود و چنگ میکشید توی صورتش... فکرم رفت سمت حرفی که دیشب کیمیا زده بود: چرا فکر میکنی کار کردن با بازیگر ناشناس بی فایده س؟! این خودش یه تجربه س... تجربه ی کار کردن با کسی که تا حالا تجربه ی بازیگری نداشته... سخت نیست فقط باید استعداد یه آدم رو بزرگ کنی و پرورشش بدی... روی اسم دخترک موحنایی خط کشیدم و تو دلم گفتم "بفرما کیمیا خانوم... این تجربه ی جدید پر دردسر رو واسه همین نمیخواستم قبول کنم..." و روی اسم بعدی خط کشیدم!

با خستگی جا به جا شدم و در حالیکه سرم رو توی بالش فرو میکردم سعی کردم صدای کیمیا و دوستش نسیم رو نادیده بگیرم و با فکر اینکه فردا صبح یه عالمه کار برای انجام دادن دارم بخوابم اما صدای خنده هاشون انقدر بلند و مداوم توی سرم میپیچید که نمیتونستم بخوابم. سرم رو برگردوندم و نگاهی به ساعت انداختم... ۲ صبح بود و کیمیا و نسیم هنوز بیدار بودن. با خودم غر زدم:

- شماها مگه فردا دانشگاه ندارین؟! بگیرین بخوابین دیگه!

بعد از چند دور غلط زدن و به کار بردن هر حربه ای برای نشنیدن صداشون بالاخره طاقت نیاوردم و در حالیکه توی تاریکی دستم رو برای برداشتن تی شرتم دراز کرده بودم از جا بلند شدم و بازهم با خودم غر زدم:

- اصلاً انگار نه انگار یه نفر اینجا خوابیده... من نمیدونم این کیمیا چی میخوره شبا که انرژیش تخلیه نمیشه!

در اتاقم رو باز کردم و در حالیکه چشمهام رو نصفه نیمه بسته بودم تا خوابم نپره چند تا تقه به در زدم که صدای خنده متوقف شد و چند ثانیه بعد کیمیا در رو باز کرد. تاپ و شلوارک خرسی صورتی رنگش هارمونی قشنگی با قرمزی لپه‌اش که از شدت خنده ایجاد شده بود، درست میکرد. با اینکه دلم میخواست بغلش کنم و زیر گوشش بگم "همیشه بخند دختر گلم!"، جلوی خودم رو گرفتم و برای حفظ اقتدارو تأثیر گذاری حرفم اخمی کردم و در جواب "حسام جون هنوز نخوابیدی؟" گفتم:

- فکر میکنی با صدای خنده های شما میشه خوابید؟!

نسیم با همون موهای فرفری و کوتاهش قبل از جواب دادن کیمیا سرک کشید و گفت:  
- ببخشید حسام جون...

کیمیا هم مظلوم سر تکون داد که بیخیال اقتدارم شدم و سری تکون دادم و گفتم:

- اگه دخترای خوبی باشین و الان برین بخوابین فردا میرسونمتون!

نسیم مثل همیشه خارج از کنترل ذوق کرد و گفت:

- راست میگی حسام جون؟!

برگشتم سمت اتاقم و در حالیکه دست میانداختم زیر تی شرتم تا به محض خارج شدن از دید دوباره درش بیارم گفتم:

- آره راست میگم ولی به شرط اینکه بخوابین... فردا کلی کار دارم!

چشم همزمانشون قبل از بسته شدن در اتاق به گوشم خورد و من خوشحال از اینکه میتونم روی آرامشو ببینم روی تختم پریدم... اما به فاصله ی چند دقیقه باز روز از نو و من به دنبال حربه ای برای نشنیدن صدای خنده ی کیمیای ۱۹ ساله و رفیق و به قول خودش یار و غارش!

با احساس سنگینی چیزی روی کمرم بیدار شدم. با گنگی سرم رو چرخوندم که از گوشه ی چشمم توده ی مشکی رنگی رو روی کمرم دیدم. دستم رو بردم عقب که نرمی موهای کیمیا رو زیر انگشتهام حس کردم. خنده م گرفت. باز هم بدخواب شده بود. با احتیاط سرش رو بلند کردم و آرام و با سختی چرخیدم و سرش رو گذاشتم روی شکمم. فقط میتونستم بالای سرش و قسمتی از پیشونیش رو ببینم. دست راستم رو گذاشتم زیر سرم و دست چپم رو فرو کردم لای موهایش. آرام موهایش رو ناز کردم که چرخید و به شکم خوابید و این بار صورتش رو فرو کرد توی شکمم. دستم رو گذاشتم روی لپش و انگار که لمس کردنش برای اثبات وجودش لازم باشه دستم رو روی صورتش بالا و پایین بردم و آرام گفتم:

- دختر من!

هنوز هم این عبارت حس خوبی رو میریخت توی دلم. اینکه دختری هست که فقط و فقط برای منه. دختری که حتی بد خوابی هاش هم نمیتونه باعث بشه که با بد اخلاقی از خواب بلند شم. دختری که موهای لختش میتونه آرامش رو از سر انگشتهام سرازیر کنه به همه ی وجودم.

توی همین فکر بودم که صورتش رو بیشتر توی شکمم فرو کرد و آرام گفتم:

- همونجوری نازم کن!

با خنده دستم رو تند توی موهای حرکت دادم و گفتم:

- باز تو بد خواب شدی؟ خوبه حالا مشت و لگد نپروندی!

لای چشمهایش رو باز کرد و گفت:

- اگه پرونده باشم هم تو نفهمیدی چون با این چیزا بیدار نمیشی!

- نباید هم بیدارشم دیشب از دست تو ونسیم تا کی خوابم نمیبرد... شبا چی میخوری که این

همه انرژی داری!؟

- تو چی میخوری که انگار دیازپام دادن بهت همش میخوای بخوابی؟
- خستگی میخورم... دوبرابر دیازپامه...
- آرنجهاش رو گذاشت روی شکمم و آرام گفت:
- مجبور نیستی انقدر کار کنی.... من با کمتر از اینهام میتونم خوش باشم...
- کی گفته من فقط برای تو کار میکنم؟
- انگشتهاش رو فرو کرد توی هم... انگشتهای گره خورده ی کیمیا یعنی خجالت، یعنی معذب شدن...
- هیشکی نگفته خودم ولی عقم میرسه که...
- کیمیا... هر چیزی یه بهایی داره... بهای این دختر سرتقی که من دارم کار کردنه و من این بها رو با همه ی دل و جونم میپردازم...
- مطمئنی گرون نمیخریش؟؟
- بلندش کردم... زل زدم توی چشمه‌هاش و گفتم:
- مطمئنم... توهم باش!
- کیمیا به پهنای صورت خندید من مثل همه ی این چهار سال دلم قنچ رفت از خنده ش...
- نگاهی به ساعت انداختم... کیمیا هم سرش رو برگردوند و به ساعت نگاه کرد و بلافاصله بعدش خودش رو انداخت روی بالش و درحالیکه پتو رو به خودش میپیچید گفت:
- حسام جون سر و صدا نکن یه ساعت بخوابم بیدار شم...
- در حالیکه از روی تخت بلند میشدم با خنده گفتم:
- بچه پررو اومده تو اتاق من دستور هم صادر میکنه...
- در حالیکه سرش رو توی بالش فرو کرده بود صدای خفه ش رو شنیدم که گفت:



- اتاق بابای خودمه... حالا تو هی خودتو بنداز وسط...

\*\*\*\*\*

- تو فقط یکیشونو انتخاب کن... کاریت نباشه!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

- همینجوری انتخاب کنم؟ بازیگری که قراره یه فیلم باهاش کار کنیم رو همینجوری انتخاب کنم

که تا آخر فیلم پیرمون کنه نه؟

با کلافگی سر تکون داد و گفت:

- الکی داری جز میزنی ... تو انتخاب کن من خودم میدونم چه جوری باهاش کنار بیام...

پوزخند زدم و در حالیکه لیوان چایم رو از روی میزش برمیداشتم گفتم:

- آهان مثل مهدوی که تو کار قبلی باهاش کنار اومدی نه؟! ببین من اصلاً دلم نمیخواد بازیگر

نقش مکمل وسط فیلم عوض بشه...

- ببین فعلاً همه ی گزینه هامون همون چندتائیه که نشونت دادم...

- و من ترجیح میدم از بین این گزینه ها هیچ کدومو انتخاب نکنم... اگر میخوای خودت یکیشونو

انتخاب کن...

سرش رو با بیخیالی تکون داد و گفت:

- چاره ای ندارم... با اینکه میدونم نظر تو روی هیچ کدومشون نیست اما مجبورم یکیشونو

انتخاب کنم زیاد وقت نداریم...

سری تکون دادم و از جا بلند شدم... واسه ی بار هزارم به خاطر اینکه کار کردن با شهاب رو قبول

کرده بودم، خودم رو فحش کش کردم!

به محض اینکه اومدم بیرون، همون دخترک موحنایی جلو پرید و مثل کسی که دزد گرفته باشه

گفت:

- بالاخره پیداتون کردم، کلی مخ اون دختره ی منشی رو خوردم تا بذاره پیام تو ولی اصلاً راه نمیداد ( با حالتی طلبکارانه دست به کمر زد و گفت: ) مگه قرار نبود تماس بگیرین؟ میدونین چند روز گذشته؟ دقیقاً چهار روزه که من منتظرم تماس بگیرین و برای قرار داد باهام وقت بذارین... میدونم که شما کارگردانین و وقتتون خیلی پر تر از اینه که بتونین به همه ی کاراتون سر و سامون بدین اما من میخوام بازی کنم... اگر فکر کردین فیلمنامه نخونده و همینجوری میام یه بازی رو تحویلتون میدم کورخوندین... من همینجوری بازی نمیکنم... من بی فیلمنامه و متن خونی کار نمیکنم... این اولین کارمه؛ اولین قدم واسه شهرتم... بی فکر و حساب کتاب برش نمیدارم، بهتون گفته باشم... شاید واسه شما مهم نباشه که چه کاری رو کارگردانی میکنین ولی واسه من خیلی مهمه که چه کاری رو بازی میکنم... میدونین؟ دلم نمیخواد یه بازیگر چپ به نظر بیام...

تند تند حرف میزد و هر از گاهی موهای لختش رو میفرستاد توی شال و نفسی میگرفت و جمله ی بعدی رو از سر میگرفت... با خنده دستم رو آوردم بالا که ساکت شد و اول به دستم و بعد به صورتم نگاه کرد... " ماهی قورباغه ای " تنها توصیفی بود که میتونستم از طرز نگاهش بکنم... چشمهای گرد و درشت و موهای حنایی و پوست سفیدش که زیر چشمها و کنار بینیش پر از کک و مک بود، فقط همون عبارت رو به ذهنم می آورد " ماهی قورباغه ای "...

- من کارگردان نیستم خانوم... من دستیار کارگردانم... اونی که باید راضیش بکنین اون توئه... و با دست به در پشت سرم اشاره کردم و بی اینکه منتظر جوابش بمونم از کنارش رد شدم که گفت:

- راضیش بکنم!؟

برگشتم و در جواب نگاه پرسشگرش گفتم:

- بله! مگه برای همین اینجا نیستین؟

- معلومه که نه من انتخاب شدم... خودم میدونم... اما از درک بالامه که برای اینکه بهم زنگ نزدین گله و شکایت نمیکنم... بالاخره کار قراره تازه شروع بشه و...

دستم رو فرستادم توی جیبهام و پریدم وسط حرفش:

- وقتی بهتون زنگ نزدن از کجا میدونین انتخاب شدین؟

پوزخندی زد و باز موهاش رو فرو کرد داخل شال و گفت:

- معلومه که انتخاب شدم... هیچکدوم از اونایی که اونجا بودن استعداد بازیگری نداشتن...

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم و گفتم:

- شما داشتین؟!؟

با تعجب و طوریکه انگار بدیهی ترین سؤال رو ازش پرسیدم گفت:

- شوخی میکنین؟!... معلومه که... ( با ناباوری سر تکون داد و گفت:) نکنه میخواین بگین که

انتخاب نشدم؟!؟

- من همچین حرفی زدم؟ من فقط گفتم اونی که قراره انتخاب بکنه داخل اون اتاقه. ( شونه هام

رو بالا انداختم و ادامه دادم) که هنوز هم انتخاب نکرده... اگه بجنین شاید بتونین نظرشو به

خودتون برگردونین...

و این بار بدون اینکه فرصت بدم جواب بده از دفتر بیرون اومدم.

\*\*\*\*\*

کافه دوست داشتنی ای بود. کافه ای که از اوایل دوره ی دانشجویی هر وقت بیرون از خونه با

طاها قرار داشتم بهش سر میزدم. نگاهی به ساعت انداختم و در حالیکه حساب میکردم که طاها

چند دقیقه دیر کرده و من باید غر چند دقیقه رو بهش بزنم نگاهم رو برای بار چندم توکافه

چرخوندم. بین میزها و آدمهای پشتشون. کافه ی دوست داشتنی و کارهای دوست داشتنی من...

نگاه کردن به آدمها، بی ادبانه خیره شدن بهشون، بی لبخند، بی گرفتن نگاه و ساختن

داستانشون توی ذهنم... داستانهای کوتاه چند دقیقه ای که قهرمانهاش آدمهای پشت میزها

بودن و آخر همشون ختم میشد به رسیدن به کافه...

کسی دلش گرفته بود و برای چشیدن بوی قهوه ی ترک راهی کافه میشد...

کسی توی زمان یکی از قرارهاش اشتباه کرده بود و فاصله ی اشتباه کرده رو توی کافه میگذراند و شخص روبروش احتمالاً یکی از دوستهایش بود که اتفاقی و یهوویی بهش رسیده بود...

کسی برای نوشتن یک جای خلوت لازم داشت و این جای خلوت شده بود " کافه دوست داشتنی" و ... شلوغی عصر پاییزی کافه رسیده بود به کنار گذاشتن دفتر و جرعه جرعه مزه کردن چای سبز...

کسی برای دیدن یک دوست مجازی گشته بود دنبال یک جای با کلاس و احتمالاً ناشناس که همه اش جمع شده بود توی " کافه ی دوست داشتنی" و حالا این دوست مجازی نشسته بود رو به رویش و بحث های بی سر و ته شده بود راه ارتباطی...

نگاهم چرخید روی میز پنجم... کنار قفسه ی کتابهای کافه... همون جایی که چند تا صفحه قدیمی گرامافون لا به لای کتابها جا خوش کرده بود... همونجایی که کمتر از میزهای دیگه در معرض نور بود... تاریکتر و شاید هم دلگیر تر...

نگاهم رسید به آدمهای پشت میز... دخترکی که موهای بولوندش رو با بافت آفریقایی توی چشمش میکرد و گلهای طلایی روسریش با رنگ موهایست شده بود و شاید هم موهایش با گلهای طلایی روسری نخی بزرگش... کمی پایین تر دستهای قفل شده بود بین انگشتهای پسرکی که روبه روش نشسته بود و موهای سیاه و فرفریش در تضاد با موهای دخترک بود... چهره ی پسرک دلخور بود و دخترک با تلاش چیزی رو توضیح میداد و احتمالاً برای تأثیر گذاری بیشتر حرفش هی دستهای پسرک رو فشار میداد ... پسرک اما همچنان دلخور بود... یک جور دلخوری ای که احتمالاً با توضیح های دخترک از بین نمیرفت... چیزی بیشتر لازم داشت... شاید یک بغل... شاید یک بغل و یک عدد جمله ی در گوشی که مطمئنش کنه دخترک فقط به اون فکر میکنه... چیزی که شاید دخترک نمیخواست و اگر هم میخواست احتمالاً شلوغی کافه توجیهش میکرد که نخواد...

فکر کردم... به چیزی که به خواست خودم ازش اجتناب کرده بودم... احساسی که شاید هر جایی، با هر لهجه و آهنگی با شکوه بود و من نخواسته بودمش... نخواسته بودمش چون نمیخواستم خراب شه... چیزهایی بود که در اختیار من نبود... همیشه چیزهایی که در اختیار من نبود

ترسناک بود... مثل خراب شدن همین حس... چیزی که احتمالاً در اختیار من نبود... چوب لای چرخ دنده ی فکرم رفت:

نگاهم هنوز روی تاریکترین میز کافه بود که پسرک یهو از جا پرید و با عجله دستهایش رو از بین انگشتهای دخترک بیرون کشید و باعث شد دخترک هم مثل خودش با ترس به ورودی کافه نگاه کنه...

برگشتم تا عامل ترس رو پیدا کنم که نگاهم خورد به طاهای... طاهایی که با فرمش اومده بود توی کافه و حالا داشت با صاحب کافه خوش و بش میکرد...

خندیدم... به ترس و تعجبی که توی نگاه قهرمانهای پشت میزها بود... طاهای برای پیدا کردنم نگاهش رو بین میزها چرخوند که نگاه های با تعجب و ترس رو دید و با خنده دستهایش رو بالا آورد و گفت:

- من فقط پلیسم ( جمله ش در حد "مأمورم و معذور" تعجب رو بیشتر کرد که زود ادامه داد): نه از اون پلیسها... گشت نیستیم... راحت باشین!

و لبخند گل و گشادی زد و به طرف من که با خنده نگاهش میکردم راه افتاد.

- مرد حسابی نمیگی با این لباس میای تو کافه بچه های مردم میگرخن؟

نگاهی به دخترها و پسرها که حالا با خیالت راحت تری ادامه ی صحبتهاشون رو از سر گرفته بودن انداخت و گفت:

- وقت نداشتم لباسمو عوض کنم... (چشمکی زد و ادامه داد): از توچه پنهون یه ذره م شیطونی قاطیش بود...

- آهان... در جهت بهتر شدن وجهه ی پلیسها؟!

- نع! در جهت اینکه بفهمن همه جا باید احتیاط کرد!

از خبائت لحنش خندیدم که گارسن جلو اومد و سفارشمون رو گرفت و رفت.

دستم رو زدم زیر چونه م و گفتم:

- دير كردى!

- يه ربع فقط!

- غلط كردى حسابشو داشتم ۲۵ دقيقه!

- اصلاً ۲۵ دقيقه ميميرى واسه رفیقت ۲۵ دقيقه صبر كنى؟!

- نع! كسى كه ميدونه رفیق بیشعورى مثل تو داره ديگه پيه نیم ساعت تأخیر و به تنش ميماله!

خندید و تکیه ش رو داد به میز و گفت:

- خوبى؟ كيميا خوبه؟

- الهى شكر خوبيم... چه خبر؟

- سلامتى...

ميدونستم يه چيزى هست كه به خاطرش منو كشيده تا اينجا اما اينم ميدونستم كه بايد منتظر

شم خودش حرف بزنه...

- حسام...

- هوم؟

روش روبرگردوند سمت ميزها دوباره و گفت:

- ميدونم كه الان بايد حاشيه برم و اول از تو و كيميا پرسم و حال و احوال و اين صحبتا اما...

حوصله حاشيه ندارم حسام... اوضاع خوب نى!

سرم رو تكون دادم و منتظر نگاهش كردم كه گفت:

- مونا... مونا بچه ميخواد!

- خب؟

- خب... خب... شرايط من، خونه ي مامان و بابا و شرايط كاريم و بچه؟!

سرم رو جلو بردم و گفتم:

- تو خودت خواستی طبقه ی بالا ی مامانت اینا بشینی...

- واسه اینکه نمیخواستم مونا تنها باشه... اما اونجا برای سه نفر کوچیکه!

- خب تا بچه ت از آب و گل دربیاد و بخواد جاتون تنگ بشه میری خونه میگیری... اصلاً رهن میکنی... من کمکت میکنم...

- نه... نه مشکل خونه نیست حسام...

- پس چیه؟!؟

- زوده! زوده حالا!

- یعنی چی؟!؟ چهارساله ازدواج کردین... زنت حق داره ازت بچه بخواد طاها... ۳۰ سالته الان!

- میدونم... مونا هم همینو میگه... میگه یکم سنت بره بالاتر دیگه حوصله ی ونگ و وونگ بچه نداری و...

- مرگت چیه تو؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

- زندگی ما الانشم خوبه حسام... بچه میخوایم چه کار؟!؟

تکیه دادم... سعی کردم تعجبم رو تو چهره م نشون ندم... حالا دقیق فهمیده بودم مرگش چیه...

- بچه نمیخوای؟!؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

خیره نگاهش کردم! نمیدونستم چی باید بگم... از اون مواقعی بود که نمیدونستم الان باید رفاقت کنم و هرچی رفیقم میخواد بگم یا باید عاقل باشم و جای عقل رفیقم بهش تشر بزنم....

- دیشب با مونا دعوام شد... نمیتونم بهش بگم بچه نمیخوام... باورت همیشه چقدر بچه دوست داره... اصلاً همین بچه دوست داشتنش که منو میترسونه... باورت همیشه هرشب بحث داریم، جدل داریم که... اون میپرسه کی و من هیچ جوابی ندارم بهش بدم... عوضش یهو میزنم تو جاده خاکی... وقتایی که حوصله داشته باشم با جونم قربونت برم سر و تهشو هم میارم و وقتایی که حوصله نداشته باشم میکشه به بحث، دعوا... با همه ی اینا حس میکنم زندگیمون چیزی کم نداره که بخوام با یه بچه پرش کنم!

- و اینکه خواسته ی اون بچه س...

- مونا خیلی چیزا میخواد... اما هیچوقت سر حرفش نمیمنه... یه مدت میخواد و بعد دیگه خنثی میشه نسبت بهش!... بیخیال... حل میشه... کارو بارت چه طوره؟

بحث رو عوض کرده بود... احتمالاً به خاطر اینکه نمیخواست به جایی که دوست نداره برسه... با اینکه دلم میخواست باهاش مخالفت کنم و طرف مونا رو بگیرم... رفاقت کردم... یا حداقل چیزی که خودم اسمشو گذاشتم " رفاقت " تا توجیه کنم جانب داری از رفیقم روحتی وقتی حق با اون نباشه...

- ای بد نیست یه کار جدید دارم شروع میکنم و...

بحث خیلی راحت عوض شده بود.

دو ساعت بعد وقتی داشتم پام رو روی پدال گاز فشار میدادم تا به ترافیک نخورم فکر کردم... به یکی دیگه از فرقهای من و طاها... به اینکه من بزرگترین هدف زندگی مشترک رو بچه دار شدن میدونستم و طاهایی که بچه هیچ جای خالی ای توی زندگیش رو پر نمیکرد!... به اینکه من کیمیا رو مرهم کرده بودم روی درد تنهایی و طاها دردی نداشت که بچه مرهمش باشه و مونا اما... حتماً داشت! دردی که تکیه گاهش احتمالاً درک نمیکرد... شاید به خاطر اینکه مونا به روی خودش نیاورده بود... شاید به خاطر اینکه مونا به طاها نشون نداده بود این درد اونقدری هست که بتونه عذابش بده... شاید هم به خاطر یه فرق بزرگتر بین مونا و طاها... فرقی که عشق و عاشقی و چهار سال زندگی مشترک هم نتونسته بود روش خاک بریزه...



سرم رو تکون دادم و شیشه رو کمی پایین کشیدم... چیزی نمونده بود به خونه برسم و من نمیخواستم با فکر بیرون از خونه ساعت‌های توی خونه م رو از کیمیا دریغ کنم... حتی اگر این فکر میرسید به چیزی مثل رفاقت!

\*\*\*\*\*

با حرص نگاهش کردم.

با سرتقی روی زمین نشسته بود و زانوش رو میمالید. نگاه پر از حرصم رو که روی خودش دید چشمهای درشتش رو بالا کشید گفت:

- من هیچ عیبی توش نمیبینم که بخوام دوباره بازی کنم!

کلافه برگشتم و به شهاب نگاه کردم با بیخیالی شونه بالا انداخت که یعنی "چه میشه کرد؟"

نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه روبروش مینشستم سعی کردم صدام رو پایین نگه دارم  
طوری که فقط خودم و خودش بشنویم و گفتم:

- عیبی توش نمیبینی یا ازت بر نیامد بهتر بازی کنی؟

تعجب و اخمش از یهوایی مفرد شدنش بود یا حرفی که زده بودم نمیدونم. اما خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- شما میتونی خودت لباس زنونه بپوش و بازیش کن!

و با دست موهاش رو بدون اینکه نیازی باشه فرو کرد توی روسریش و خواست از جاش بلند شه که گفتم:

- پس فکر کنم بهتره دنبال یه نفر دیگه باشیم.

و یه ابروم رو بالا انداختم و نگاهش کردم که لب پایینش رو کشید توی دهنش و با اخم و حرص سر تکون داد. از جا بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- میگیریم.

راه افتادم به سمت عوامل که چشمم افتاد به سنگی که درست کنار پله هایی که تینا قرار بود از شون بیاد پایین و با کلی کتاب و دستک بخوره زمین، افتاده بود. نا خودآگاه فکر رفت سر کفش های پاشنه میخی و صحنه ی زمین خوردنش رو تصور کردم. خب... یکم دردناک بود احتمالاً ولی بالاخره از شر این سکانس که ۱۰ بار تکرار شده بود و خوب از آب در نیومده بود راحت میشدیم و البته... احتمال داشت اعتماد به نفس این نابازیگری که حالا شده بود نقش مکمل فیلم، حتی شده به صورت کاذب هم بالا بره و در خوشبینانه ترین حالت کمی تغییر مثبت اتفاق بیافته! با این فکر توی مسیرم به طرف عوامل کمی انحراف ایجاد کردم و سنگ رو نرم شوت کردم تا قل بخوره و خوشبختانه سنگ جای خوبی متوقف شد.

تینا با کمی فس فس و غرو لند بالا ی پله ها ایستاد و با دستش مانتوش رو صاف کرد و کتابهایی که باید میانداخت رو برداشت و در رو باز کرد و آماده ایستاد. منتظر شهاب نشدم چون از وقتی کار رو قبول کرده بودم میدونستم که باید نقش یه دستیار همه کاره رو ایفا کنم.

- صدا... دوربین... ضبط... حرکت!

در رو به هم زد و پله ی اول که به دومی رسید دستش رو برد سمت رو سریش و طبق عادت موهایش رو فرستاد تو و پله ی سوم رو هم پایین اومد و با اولین قدمی که برداشت، قبل از اینکه به همون شکل مصنوعی نشون بده که پاش پیچ خورده و مصنوعی تر از اون بخوره زمین، سنگ رفت زیر پاشنه ی کفش و پایی که تینا برای پیچ خوردن کمی کجش کرده بود بیشتر از انتظارش کج شد و این بار واقعا پیچ خورد و تعادلش رو از دست داد و از دست دادن تعادل همان و نقش زمین شدن همان و ریختن کتاب و دستک همان... و البته لبخند خبیث من هم همان!

صدای " آی " واقعی تینا رو که شنیدم کات دادم.

- ۱۰ دقیقه استراحت... سکانس بیرونی ماشین!

تینا با تعجب نگاهم کرد و با سادگی گفت:

- سکانس بعدی؟!!

با بی تفاوتی دستهام رو فرو کردم توی جیبهام و در حالی که به سمت مسئول تدارکات میرفتم تا لیوان چایم رو بگیرم گفتم:

- خوب بود!

و تینا رو با ساپورت پاره و کتابهای به هم ریخته ی اطرافش و موهایی که بی اجازه از روسریش بیرون ریخته بودن تنها گذاشتم تا ذوقش از تموم شدن این سکانس رو با منشی صحنه و صدا بردار که به کمکش اومده بودن شریک شه.

\*\*\*\*\*

جلوی در دانشگاه ایستادم. نگاهم رو گذرا انداختم به ساعت ماشین. هنوز تا تموم شدن کلاس کیمیا چند دقیقه ای وقت بود. بخاری رو زیاد کردم و در حالی که زیر لب همراه صدای خواننده زمزمه میکردم خیره شدم به ورودی دانشگاه و با وسوسه ی کشیدن سیگار مقابله کردم. میدونستم که اگه کیمیا سوار شه و بوی سیگار به مشامش بخوره تا یک ساعت باید غرغر بشنوم و باز هم الکی قول بدم که " میذارم کنار... چشم نمیکشم... آدامس میخورم به جاش..." و چند دقیقه بعد از اینکه بهش قول دادم در حالیکه نمیتونم و نمیخوام که بهش عمل کنم عذاب وجدان بگیرم... عذاب وجدان بگیرم و حساب کنم که یه جورایی بهش دروغ گفتم و از دست خودم عصبانی بشم.

با باز شدن در ماشین حجم سردی از هوای بیرون همراه کیمیا اومد تو.

- سلام حسام جون.

نگاهم به سویشرت قرمز رنگ نازکی بود که تن کرده بود. به جای جواب سلام با حرص گفتم:

- کیمیا این چیه پوشیدی؟

سر تکون داد و شمرده گفت:

- سویشرت!

- توی این هوا این باید باشه لباست دختر خوب؟

با خستگی برگشت به طرفم و گفت:

- خسته م حسام جون. شروع نکن لطفاً!

با کلافگی ماشین رو روشن کردم و زیر لب غر زدم:

- هی شروع نکن شروع نکن! دو روز دیگه که سرما خوردی میگم بهت!..

سرش رو تکیه داد به صندلی و در حالیکه دکمه ی پخش رو میزد تا صدای خواننده ی مورد علاقه ش که از نظر من به جای خوندن فقط داد و بیداد میکرد، توی ماشین پخش شه گفت:

- ببین همینجوری غر بزنی آخرش دیالوگمون میرسه به اینکه چرا پالتو نپوشیدی و من میگم چون هنوز وقتش نشده و آخرش باید سر این بحث کنیم که الان و توی این موقع سال پالتو میپوشن یا سویشرت!

- و آخرشم من باز بهت یادآوری میکنم که اینکه توی این موقع سال پالتو میپوشن یا سویشرت، هیچ قانون مدوئی نداره بلکه به فیزیولوژیک آدمها ربط داره که توی این موقع از سال چقدر سردشون میشه و برای گرم شدن چی لازم دارن.

با ناامیدی سر تکون داد و دستهاشو سُر داد توی جیبهای سویشرتشو در حالیکه به بیرون نگاه میکرد گفت:

- من و تو هیچوقت به تفاهم نمیرسیم حسام جون!

در حالیکه نگاهم رو دوخته بودم به شماره ی معکوس چراغ قرمز که روی عدد ۹ گیر کرده بود گفتم:

- تو تنها دختری نیستی که با پدرش به تفاهم نمیرسه. کلا این اتفاقیه که اصولاً تو همه ی خانواده ها می افته.

با همون صدای آروم که این حس رو به من میداد که تا چند دقیقه بعد خوابه گفت:

- اما فرق من اینه که من با بابام فقط ۱۰ سال اختلاف سنی دارم.

با تعجب برگشتم سمتش و با اخم گفتم:

- که این چه معنی ای میده؟

نگاهی به من و بعد چراغ قرمز کرد و با ابرو بهش اشاره کرد و گفت:

- سبز شد...

نگاهمو ازش گرفتم و راه افتادم که گفت:

- معنیش اینه که دلم نمیخواد انقدر بیخود بابای خوشگلم حرص بخوره... من بزرگم... حواسم به

خودم هست... دلم میخواد بابای خوشتیپم اینو باور کنه که لازم نیست نگران من باشه...

و بوسه ی محکمی روی گونه م نشوند و دوباره به همون حالتی که نشسته بود برگشت و ادامه داد:

- باشه؟

نگاهش که کردم لبخند باز و مهربونش رو دیدم و با خنده گفتم:

- باشه باشه خر شدم!

خنده ی قشنگی تحویلم داد و چند دقیقه بعد ماشین توی ترافیک اتوبان همت گیر کرده بود و

خواننده ی مورد علاقه ی کیمیا هنوز داشت داد و بیداد میکرد و من با صدای داد و بیدادش روی

فرمون ضرب گرفته بودم و کیمیا... خواب بود.

\*\*\*\*\*

شال بافت زردش هیچ تناسبی با موهای حنایی و پالتوی مشکی رنگش نداشت... مثل همیشه

هیچ توجهی به ست کردن لباسهاش نکرده بود و من مثل همیشه بی اختیار فکر کردم با این حال

خیلی هم بد تیپ به نظر نیامد. کوله ش رو روی شونه ش جا به جا کرد و در حالیکه دستکش های

دست بافت صورتیش رو دست میکرد سرش رو بالا آورد و من غافلگیر شدم. با این حال با

خونسردی سر برگردوندم که چند دقیقه بعد راه افتاد طرفم. روبروم که وایساد سرم رو

برگردوندم و نگاهش کردم.

- میشه باهاتون حرف بزنم؟

چشمهای درشتش از سرما قرمز شده بود و کک و مکهای زیر چشمهایش محسوس تر به چشم می اومد. سر تکون دادم و به صندلی تاشوی روبروم اشاره کردم:

- بفرمائید! ( غیر از وقتیایی که تشر لازم میشد براش فعل جمع استفاده میکردم)

صندلی رو باز کرد و نشست و در حالیکه انگشتهای دستکش پوشش رو توی هم گره کرده بود گفت:

- راستش آقای حداد موضوعی هست که میخوام از خودتون بپرسم. میدونین؟ از اینکه از اینور و اونور بشنوم و بعد بخوام فکر کنم که راست بوده یا دروغ بدم میاد. یعنی فکر همینجوری هی خودش شلوغ هست دیگه نمیخوام شلوغ ترش کنم. تازه اینجور موقع ها اصولاً نمیشه فهمید راست چی بوده یا دروغ چی. واسه همین آدم همیشه گیج میمونه. میدونین؟ درمورد همین چیزائی که فامیلون خانوم صادقی میگه حرف میزنم.

در حالیکه مثل همیشه از تند تند حرف زدنش خنده م گرفته بود و سعی میکردم نخندم سرم رو به نشونه ی فهمیدن حرفهایش تکون دادم و گفتم:

- چه چیزائی خانوم مسرور؟

سرش رو کمی جلوتر آورد و آروم گفت:

- سر کار قبلی یکی از بازیگرا رو شما فاکتور گرفتین آره؟

و جووری بهم نگاه کرد که انگار رازی رو باید باهاش در میون بذارم. مثل خودش سرم رو بردم جلو و گفتم:

- نه خانوم! شهاب فاکتورش گرفت. من فقط و فقط یه دستیارم.

دستش رو تو هوا به طرفین تکون داد و گفت:

- نه دیگه نه... فقط و فقط یه دستیار نیستین که اگه بودین من این همه ازتون نمیترسیدم... یعنی...

انگار خودش تازه متوجه حرفش شد که ساکت شد و چشمهای درشتش رو درشت تر کرد و زل زد بهم. همه تلاشم رو برای قهقهه زدن به کار بردم و گفتم:

- خب شما چرا از من میترسین؟

نفسش رو فوت کرد و در حالیکه بینیش رو چین داده بود گفت:

- حالا که سوتی دادم بذارین بگم دیگه... خب شما همش یه جورى نگاهم میکنین که من سر هر سکانس فکر میکنم دیگه سکانس آخرمه و از فردا باید برم بشینم کنج خونه... بعد آخه مشکل اینجاس که اگه برم کنج خونه آبروم پیش خودم میره... یعنی اگه دوهفته هم سر کارم بمونم واسه خودم رکورده ها اما هی خودم رکورد خودمو میشکنم بعد اگر به همین زودی تو شیکستن رکورد خودم بمونم خیلی زشته یعنی پیش خودم خجالت میکشم... بعد خود آدم هم، خود آدمه، فامیل و در و همسایه نیست که هر از گاهی بینیش... همیشه هست و هر جا هم که آدم میره با آدم میاد... اونوقت من هی هر جا میرم باید از خودم خجالت بکشم!

و با همون چشمهای درشت شده ش زل زد بهم و سر تکون داد. این بار نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از سادگیش لبخند پهنی زدم و در حالیکه سعی میکردم خنده م توی صدام مشهود نباشه گفتم:

- ببینید خانوم مسرور من هییچ اختیاری توی فاکتور گرفتن شما ندارم. کما اینکه اونروزی که اختیار داشتم فاکتورتون گرفتم، روز تستو میگم. ولی مطمئن باشین الان اختیار دست من نیست. شهابه که ممکنه یهویی تصمیم بگیره با یه بازیگر کار بلد تر کار کنه و اون موقع فقط از من یه تأیید کوچیک میگیره. یعنی شما فقط باید رضایت اونو جلب کنین که خوشبختانه خیلی راحت تر از من جلب میشه. پس لازم نیست انقدر نگران باشین.

با خیال راحت سر تکون داد و لبخند بازی روی لبهاش نشوند که سیم های دندونشو نشون داد و با سرخوشی گفت:

- ممنون! خیلی خوشحالم که اختیاراتتون در اون حد نیست!

و بلند شد که بره که دوباره برگشت و گفت:

- یعنی خوشحالم از اینکه احتمال فاکتور گرفته شدنم اونقدرام بالا نیست... فکر نکنین جمله م توهین آمیز بود...!

به نشونه ی فهمیدن سر تکون دادم که دوباره خندید و کوله ش رو روی شونه ش بالا کشید و رفت!

\*\*\*\*\*

"... بوق... بوق... بوق..."

گوشی رو خاموش کردم و در حالیکه خودم رو روی مبل پایین میکشیدم، پرتش کردم کنارم. از جایی که من با همون پولیور و شلوار جین لم داده بودم فقط پنجره ی هال و قسمتی از پنجره ی آشپزخونه معلوم بود. نگاهم رو از روی پرده ی کشیده ی پنجره ی هال، روی پرده ی کنار رفته ی پنجره ی آشپزخونه و قسمتی از شیشه که معلوم بود کشیدم. همچنان بارون میاومد. سیگاری روشن کردم و دوباره به سمت تلفن خم شدم و با سر انگشت کشیدمش طرف خودم. پشت سر هم شماره گرفتم و باز به صدای بوقهای مقطعی که به جواب ختم نمیشد گوش دادم. قطع کردم و این بار قبل از اینکه به گوشه ی مبل پرتش کنم شماره ی طاها رو گرفتم. جواب بی جواب... تلفن پرت شد و سرخورد گوشه ی مبل!

سعی کردم به ساعت و اینکه احتمالاً الان چند دقیقه بعد از ده رو نشون میده فکر نکنم. تلاش کردم خودم رو با سیگار و جمله ی " الان میاد..." آروم کنم و قدم نزنم... و فکر نکنم به دلایل دیر کردن کیمیا و تلفن جواب ندادن طاها و مامان و کیمیا!

خم شدم و بی حواس سیبی از روی میز برداشتم و برای سرگرم شدن گاز زدم. سیب مزه ی سیگار گرفت. چهره م جمع شد و سیب هم پرت شد روی میز.

بیست دقیقه ی بعد اما طول و عرض هال رو بالا پایین میکردم و فکر میکردم و تخمین میزدم که با همه ی ترافیکی که بارش بارون درست کرده بود بازهم مامان و کیمیا یک ساعت دیر کرده بودن.



باز شماره گرفتم و باز کلمه ی "لعنتی" به خاطر جواب ندادن کیمیا و خاموش شدن گوشی طاها، با حرص از حنجره م بیرون افتاد.

برنامه ی هر پنج شنبه مامان استخر بود و کیمیا که خودش این برنامه رو ریخته بود هر هفته همراه مامان میرفت تا دور از چشمش مامان تنبلی نکنه و درد زانوش که به گفته ی خودش به خاطر سونا بهتر شده بود، بدتر نشه و حالا... پنجشنبه بود و مامان و کیمیا با یک ساعت تأخیر تلفنشون رو جواب نمیدادن.

ده دقیقه بعد قدم زدن هم آروم نمیکرد و دوز فکرهای منفیم بالاتر رفته بود... آنآ تصمیم گرفتم و خم شدم روی میز ناهار خوری و سویچ رو چنگ زدم.

چند دقیقه بعد توی ماشین بودم و دنبال راهی که کمتر ترافیک داشته باشه و به خونه ی پدری ختم شه و هر بریدگی و دور برگردونی که به ترافیک میرسید فحش بلندی نثار مسئولین میشد و هر چراغ قرمزی که طولانی میشد، پلیس آماج فحشهام میشد... انگار هرچی فحشها با صدای بلند تری ادا میشدند تأثیر بیشتری توی باز کردن گرفتگی راه و سبز شدن چراغها داشتند که اونقدر اصرار داشتم با صدای بلند فحش بدم.

راه نیم ساعته بعد از پنجاه دقیقه طی شد و من رسیده و نرسیده ترمز میخ گرفتم و از ماشین بیرون پریدم و انگشتم رو روی زنگ بلبلی خونه ی پدری فشار دادم.

مثل همیشه چند دقیقه ای طول کشید تا کسی رضایت به باز کردن در بده و من در ورودی تا ساختمون رو دویدم و رفتم داخل.

- بابا... بابا... مامان...

از گیر کفشهام خلاص شدم و هنوز به در آشپزخونه نرسیده بودم که کیمیا با موهای خیس و لپهای گر گرفته بیرون اومد و "سلام" هنوز توی دهنش کامل نشده بود که همه ی نگرانیم شد حجمی از عصبانیت و فرود اومد رو گونه ی کیمیا و رنگ گلش رو گلی تر کرد!

وقتی به خودم اومدم که کیمیا با چشمهای درشت شده و حلقه ی اشکی که درست شدنش به اندازه ی درست شدن عصبانیت من طول کشیده بود خیره شد بهم و لبخند بازش جاش رو به لبهای بسته و چونه ی لرزون داد.

دست راستم... همون دستی که خورده بود تو گونه ی کیمیا و روی صورتش با گل بهی پررنگ  
نقش چهار تا انگشت رو کشیده بود پایین افتاد و دست چپم مستقیم رفت بین موهام.

نگاهم هنوز تو چشمهای کیمیا بود و ترسم از خراب شدن اون حلقه ی اشک و پشیمونی... یک  
واقعیت تلخ... اون لحظه دردم از رنگ پر رنگ گونه ی کیمیا نبود... دردم از چشمهای اشک گرفته  
و براقش هم نبود... ترسم از عذاب و جدان و پشیمونی ای بود که توی دلم پا میگرفت...

حجم نگرانی چند دقیقه پیشم خیلی زود به حجم عصبانیت تغییر ماهیت داده بود و حالا آرام  
اروم و آهسته آهسته به حجمی از پشیمونی و عذاب وجدان تبدیل میشد و من توجیه میکردم...

" نگران بودم... از کی تا حالا گوشیشو جواب نمیده... از کی تا حالا منتظرشم... خودش میدونه  
من چقدر زود نگرانش میشم... دل آدم هزار راه میره خب... شب بارونی و تصادفایی که دم به  
ساعت اتفاق میافته مگه میذاره دل آدم آرام بمونه... من باباشم..."

تموم شد... همه ی توجیه هام تموم شد... همین که به اسم " بابا " رسیدم، رسیدم به نقطه ی اوج  
توجیه هام... توجیه بالا تر از این؟ توجیه بالاتر از اینکه یه پدر حق داره موقع نگرانی و عصبانیت  
رنگ گل بهی گونه ی دخترش رو پر رنگ تر کنه؟ توجیه بالا تر از این برای پدری به مقیاس من و  
دختری به مقیاس کیمیا؟

توجیه هام اما برای خودم و توی ذهنم بود... برای کیمیا و مامان و بابا که با تعجب زل زده بودن  
بهم فقط سکوت داشتم و سکوت!

کیمیا اما نفس صدا داری کشید و من دیدم خراب شدن حلقه ی اشک و دویدنش به سمت پله ها  
رو!

مامان با سرزنش نگاهم کرد و بی حرف راه افتاد دنبال کیمیا و بعد از رفتنش بابا نگاهی شبیه  
سرزنشهای بچگیم بهم انداخت و آرام گفت:

- این چه کاری بود؟

و من انتظار نداشتم این جمله رو... فکر کردم... به جواب... به توجیه هام... مگه خودم سیلی  
نخورده بودم؟ مگه من به عدد موهام از بابا سیلی نخورده بودم؟ مگه وقت هایی که سیلی خورده

بودم بابا به پدري کردن توجيهش نکرده بود؟ ... حالا چرا " اين چه کاری بود؟ " تحویل میگرفتم؟ ... حالا که جای من شده بود جای بابا چرا توجيه نداشت؟ ...

بابا برگشت سمت هال و من فکر کردم... به سيلی خوردنها و حس " سيلی خوردن " ... شدم حسام ۱۳ ساله و گوشه ی اتاق از بابا سيلی خوردم... شدم حسام ۱۳ ساله و توی کوچه از بابا سيلی خوردم... شدم ۱۴ ساله، ۱۵ ساله، ۱۷ ساله و سيلی خوردم... خوب نبود... يادم بود... حس تحقير شدنی که هجوم میآورد توی سرم... تنفر لحظه ایی که از بابا پیدا میکردم... خوب نبود... اينکه حالا من جای بابا بودم و کيميا شده بود حسام خوب نبود...

چیزی توی دلم جمع شد... نگاهم رو از جای خالی بابا گرفتم و راه افتادم سمت اتاقم... میدونستم کيميا جایی غير از اون رو دوست نداره... حالا که کيميا شده بود " حسام " دوست داشتم ازش منت بکشم... " حسام " دوست داشت هر سيلی از دلش در بیاد... زود و داغ داغ... حالا که گونه ی کيميا از سيلی من میسوخت میخواستم از دلش در بیارم... داغ داغ!

در اتاق رو که باز کردم کيميا و مامان رو دیدم که توی تاریکی روی تخت نشسته بودن و کيميا توی بغل مامان فین فین میکرد. با دیدن من از گوشه ی شونه ی مامان خودش رو از بغل مامان بیرون کشید و پشتش رو کرد بهم...

مامان آروم برگشت طرفم که سرم رو انداختم پایین... درست مثل بچگی هام که کار خطا میکردم... شیطنت میکردم... خرابکاری میکردم و مامان نگاهی از همین جنس تحویل میداد... درست مثل نگاهی که شب عروسی طاها و اومدن کيميا تو چشمهاش بود...

سرم رو آوردم بالا و مامان که فهمید اومدم خرابکاریمو درست کنم سری به شونه ی تأیید برام تکون داد و از کنارم رد شد و در رو پشت سرش بست.

کيميا هنوز فین فین میکرد... پشت سرش روی تخت نشستم و دست راستم رو... همون دستی که سيلی شده بود و خورده بود توی صورتش رو گذاشتم روی شونه ش... شونه ش رو جمع کرد اما دستم رو پس نزد. دست چپم رو حلقه کردم دور کمرش و کشیدمش توی بغلم. فین فینش بیشتر شد و گریه ش صدا دار...

- ببخشید بابا جون...

ميون و گريه با دل پر و مقطّع گفت:

- درد گرفت حسام جون...

دست راستم رو فرو کردم لا به لای موهاش و گونه ی چپش رو بوسیدم...

- دردت به جونم بابا... نگران بودم... عصبانی بودم... ببخش...

تند برگشت و دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد و خودش رو جمع کرد توی بغلم...

- نگو ببخشید... خجالت میکشم... فقط... قول بده ديگه... ديگه نزنم... هيچوقت!

و من که ميخواستم بهتر از بابا "بابا" باشم قول دادم...

\*\*\*\*\*

"کات دادن" برای یه کارگردان فقط به معنی قطع کردن عملیات ضبط و فیلم برداری نیست... کات دادن گاهی میتونه وسیله ای برای خالی کردن عصبانیت، نشونه ای برای اعتراض، یا برعکس، علامتی برای نشون دادن تحسین و تشویق بازیگر باشه... "کات دادن" یه واکنشه... نسبت به بازی بازیگر، نسبت به لحن دیالوگها یا مونولوگها، نسبت به شیوه ی نشون دادن احساسات و واکنش های تصویری... اما "کات" بلند و کشیده ی شهاب توی غروب روز پاییزی روز پنجشنبه کلافگی، عصبانیت، اعتراض، خستگی، و شاید خیلی چیزهای ديگه رو با هم داشت... نگاهش به تینا و نقش اول مرد که رو به روی هم ایستاده بودن و با کلافگی به شهاب نگاه میکردن چیزی شبیه نگاه یه معلم خسته به شاگردهای تنبلش بود... شبیه نگاه خسته ی معلم های ریاضی که با دست و لباس گچی برمیگشتن و همه ی خستگی نگاهشون رو حواله ی صورت دانش آموز خاطی ای میکردن که روند تدریس رو با شیطنتهاش کند میکرد.

از جایی که من لم داده بودم و لیوان چایم رو توی دستم میچرخوندم شاید خستگی شهاب یا تینا و فرید معلوم نبود اما من انقدر به جای شهاب نشسته بودم که حالا درک کنم "کات" کشیده و بلندش چه معنی ای میده!

شهاب برگشت به سمت من و در حالیکه به سمتم می اومد شونه ای بالا انداخت و با همون لحن خسته خطاب به عوامل گفت:

- ۱۰ دقیقه استراحت.

از همون جا تینا رو دیدم که با کلافگی سر تکون داد و بی توجه به موهایی که با تکون دادن سرش سر خورده بودن بیرون راه افتاد به سمت گریمور.

صدای شهاب نگاهم رو متوجهش کرد:

- یه کاری بکن حسام... وقت نداریم!

با بی تفاوتی سر تکون دادم و خواستم "دیدنی گفتم" تحویلش بدم که با حرص سرش رو به بالا و پایین تکون داد و لیوان چای رو از دست من کشید و گفت:

- آره میدونم گفته بودی ولی الان پاشو یه کاری بکن... وقت نداریم یه سکانس ده بار تکرار کنیم!

انقدر خسته بود که بدونم نباید باهاش بحث کنم.

سری تکون دادم و راه افتادم سمت تینا و فرید که حالا با خستگی کنار بچه ها ایستاده بودن و در حین مزه مزه کردن چایشون آروم غر غر میکردن و از بچه ها "میدونم و راست میگی و حق با توئه" به عنوان دلداری تحویل میگرفتن.

با دیدنم دوتاشون برگشتن سمتم و فرید با لحن پر از اعتراضی گفت:

- مشکل چیه حسام؟

نیم نگاهی به تینا که مشغول حل کردن چند تا قند توی چایش بود، کردم و رو به فرید گفتم:

- مشکل اینه که اون چیزی که شهاب میخواد رو نشونش نمیدین.

- اونوقت شهاب چی میخواد؟

- اینکه بی تعارف بازی کنین... مشکل بازیتون نیست... مشکل هم بازیتونه... با هم آداپته نشدین... بی تعارف و صاف و پوس کنده بازی نمیکنین...

تینا با گیجی نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی؟ صاف و پوست کنده بازی نمیکنیم یعنی چی؟

- ببین! داد زدنتون با رعایت... رعایت یه همکار نسبت به همکارش... دعواتون با رعایت... لحننتون نگاهتون... همش نگاه و لحن دوتا همکاره نه زن و شوهری که دارین نقشش رو بازی میکنین!

اینبار فرید با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- کدوم رعایت؟ ما دیالوگو میگی و چیزی که تو فیلمنامه خوندیمو بازی میکنیم...

تینا هم مظلومانه تأیید کرد که رو به فرید گفتم:

- دیالوگتو بگو... از هر جا که میخوای شروع کن لازم نیست حتماً این سکانس باشه... از هر جا که لازمه حس بگیری شروع کن!

- اینجا؟

- آره اینجا... بهترین بازیتونو میخوام!

سر تکون داد و ایستاد کنار من و روبه روی تینا حس گرفت و گفت:

- یعنی چی؟ یعنی چی شیرین؟ یعنی چی نمیخوام؟ ما با هم شروعش کردیم... قرارمون دو نفره انجام دادنش بود... حالا مگه میشه جا بزنی؟

تینا هم با کمی تأخیر حس گرفت و با سرتقی سر تکون داد و گفت:

- آره میشه... چون قرار نبود به این نقطه برسیم... اینجایی که استادیم جزء قرارمون نبود رضا!

فربد دستهایش رو از هم باز کرد و با تعجب و عصبانیت زل زد به تینا و گفت:

- کدوم نقطه؟ همه چیز داره خوب پیش میره... داریم به همه ی اون چیزایی که میخواستیم میرسیم...

تینا سر تکون داد و در حالیکه به طور غریزی نگاهش رو از فربد میدزدید گفت:

- نه ... این چیزی نبود که ما میخواستیم... حداقل من دنبال این چیزی که الان پیش اومده نبودم! با اینکه میدونستم ممکنه حسشون رو بگیرم گفتم:

- نه دیگه... نشد... نگاهتو ندزد... زل بزن تو چشمهایش... ناراحت، دلخور... طوری که ناراحتی از چشمت معلوم باشه ... دوباره!

تینا سر تکون داد و دوباره و این بار در حالیکه زل زده بود تو چشمهای فربد دیالوگش رو تکرار کرد.

- بازم نشد تینا! ( با تعجب از شنیدن اسم کوچیکش زل زد بهم. خنده م گرفته بود با این حال با خونسردی ادامه دادم) ناراحت نیستی... دلخوریت اونقدری که باید باشه نیست... شیرین عاشق رضاس و در عین حال از رضا دلخوره! اینو میخوام ازت!

باز دیالوگش رو تکرار کرد. این بار بهتر از بار قبل. با رضایت سر تکون دادم و باز اشاره کردم که تکرارش کنه. برای بار چهارم دیالوگ رو تکرار کرد و این بار خوب از آب در اومد.

به فربد اشاره کردم که ادامه ی دیالوگش رو بگه:

- چی داری میگی؟ چرا الان میخوای تمومش کنی؟ چند روز دیگه کش بیاد همه چی تمومه... جا نزن شیرین! جا نزن!

- جا نمیزنم.

- پس چه غلطی میکنی؟ هان؟ اگه جا نمیزنی چه غلطی داری میکنی؟

باز رفتم تو حسشون و گفتم:

- نه... باید داد بکشی فرید... دستاتو از جیبهاات در میاری و داد میکشی ... خشن و محکم...

فرید سر تکون داد و دیالوگش رو همونطوری که گفته بودم تکرار کرد.

- آره جا زدم... هیچ غلطی نمیکنم... اصلاً از اینجا به بعد خودتی و خودت... هر غلطی دلت میخواد بکن!

با تعجب خیره شدم به تینا که با حرص و دقیقاً متناسب با فیلمنامه دیالوگش رو گفت... شاید اونقدر حرص تو فیلمنامه نبود اما تینا اینجوری بازیش کرده بود و به نظر من خوب از آب در اومده بود. در جواب نگاه متعجبم با رضایت خندید و یک ابروش رو داد بالا و دستش رفت طرف موهاش. همون موقع صدای شهاب بلند شد و تینا و فرید راه افتادن سمت محل فیلم برداری و من شنیدم که تینا گفت:

- خدا به خیر بگذرونه... دهمین باره!

همونجا یه صندلی تاشو گیر آوردم و نشستم روش. به نظرم تینا رنگ پریده بود... شاید به خاطر نور ماه که حالا کم کم بالا می اومد... شاید هم واقعا رنگ پریده بود.

سکانس دوباره تکرار شد... حسشون خوب از آب در نیاومد... دفعه ی بعد و این بار شهاب رضایت داد و با " خسته نباشید " بلندش کار رو تعطیل کرد.

هرکس راه افتاد به سمتی و همه مشغول جمع کردن وسایلشون شدن من همونجا نشسته بودم و خیره شده بودم به تینا که بعد از تموم شدن کار یک راست رفته بود سراغ کیفش و حالا داشت قرصی رو با کمی آب میخورد.

نگاهم بی دلیل بود... حداقل اون موقع دلیل برای اینکه خیره شم به تینا پیدا نمیکردم... و ما آدمها همیشه دنبال دلیلیم... دنبال توجیه... دنبال فرمول ساختن برای همه ی نگاه هامون، حرفهامون، محبتمون، تنفرمون... غافل از اینکه خیلی از چیزها باید بی دلیل باشن تا بهمون تلنگر بزنن... باید فرمول نداشته باشن و گیجمون کنن تا راه بیافتیم دنبال حل کردنش... باید بی



دلیل باشن تا توجهمون رو جلب کنن و من اون موقع دنبال دلیل بودم... خیره شده بودم به تینا و دنبال دلیل نگاهم بودم...

بعد از خوردن قرصش دستش رفت سمت گیجگاهش و شروع کرد به ماساژ دادن سرش...

چند ثانیه بعد تینا آروم و بی صدا سر خورد روی زمین و من با دستپاچگی و این بار با دلیل دویدم سمتش!

غیر از من کسی حواسش به تینا نبود که متوجه افتادنش بشه اما با دویدن من به سمتش اول توجه منشی صحنه و بعد بقیه جلب شد.

تینا نیم خیز شده بود که رسیدم بالای سرش و آروم گفتم:

- خوبین خانوم مسرور؟

با بی حالی سر تکون داد و با لبخند کم رنگی گفت:

- خوبم. سرم یهو گیج رفت.

خانم صادقی نشست کنارش و سوال من رو تکرار کرد و همون لبخند و جواب رو تحویل گرفت و دست انداخت زیر بازوی تینا تا بلندش کنه. هنوز کامل روی پاهاش نا ایستاده بود که دوباره پاش لرزید و نشست روی زمین.

هرکس یه چیزی میگفت و یه جور اظهار نگرانی بی فایده تحویلش میداد که نشستم روبروشون رو به خانم صادقی گفتم:

- کمکش کنین بیارینش تو ماشین. میرم ماشینو بیارم جلوتر.

و بی توجه به صدای "خوبم" ضعیف تینا راه افتادم سمت ماشین که توی راه شهاب رسید بهم و گفت:

- چی شده؟ چرا همه تون جمع شدین اونجا؟

- تینا حالش به هم خورده. میبرمش درمانگاه.

یه ابروش رو بالا داد و با خباثت پرسید:

- تینا؟

با سرزنش نگاهش کردم و از بین دندونهام گفتم:

- خانم مسرور!

و بی توجه به خنده ی بی موقعش راه افتادم سمت ماشین. خانم صادقی با کمک یکی دیگه از خانم ها تینا رو نشوند توی ماشین که شهاب در جلو رو باز کرد و نشست تو ماشین و با بیخیالی گفت:

- برو درمانگاه دی...دوتا خیابون بالاتره!

با اینکه انتظار داشتم حداقل خانوم صادقی که با تینا نسبت دور فامیلی داشت همراهش ت درمانگاه بیاد اما با این حال ترجیح دادم چیزی نگم. از تو آینه نگاهم رو انداختم به تینا که سرش رو تکیه داده بود به پشتی صندلی و وقتی دید دارم نگاهش میکنم... یا به عبارت بهتر موقع نگاه کردن مچم رو گرفت گفت:

- لازم به درمانگاه رفتن نبود... یه آب قند بخورم خوب میشم.

نگاهم رو دوختم به خیابون و گفتم:

- اینجوری مطمئنتره... حداقل اتفاقی نمیافته که کار به خاطرش عقب بیافته!

جمله ی آخرم معنی " به خاطر تو نیست... به خودت بگیر " میداد و تینا انگار خوب درک کرده بود که سری تکونداد و ساکت نگاهش رو دوخت به بیرون از پنجره!

نیم ساعت بعد تینا روی یکی از تختهای درمانگاه خوابیده بود و من و شهاب روی صندلی های جلوی در اتاق تزریقات لم داد بودیم و هر از چند گاهی به ساعت نگاه میکردیم و زمان تموم شدن سرم رو تخمین میزدیم که صدای زنگ موبایل شهاب بلند شد و بعد از چند دقیقه حرف زدن شهاب موبایلش رو دوباره فرستاد توی جیبش و گفت:

- منزل بود!

خنديدم که دوباره گفتم:

- الان فکر ميکنه رفتم دختر بازي!

- ميري؟

- ميرم... الان که رفتم!

با خنده زدم رو پاش و گفتم:

- پاشو پس برو تا آش نخورده و دهن سوخته نشدي!

صورتش رومچاله کرد و گفتم:

- هستم!

- چرت نگو... بخود که بهت گير نميده!

- اعتماد هم نميکنه!

- قابل اعتماد هستي؟!

- بيخيال حسام... يه دختر بازي ساده س...

- واسه اون ساده نيست که گير ميده بهت...

- مثل استخر رفتن اون... باشگاه رفتن اون... منم تفريح لازم دارم. هان؟

- خب شايد اون دوست نداره تو اينجوري تفريح کنی...

- اون همه ي تفريحاش باب ميل منه؟

- تو زندگيتون همه ي چيزاي ديگه دو طرفه س؟

- بيخيال پسر... همه چي که کامل نيست!

- حتی کامل نبودنم باید دوطرفه باشه...
- زندگی مشترک این حرفهارو برنمیداره... زندگی زندگيه... کتاب داستان و رمان نیست!
- اینکه کتاب داستان و رمان نیست یعنی هرچیزی باید توش باشه؟
- هر چیزی فقط شامل دختر بازی من نمیشه! خیلی چیزها هست که منم دوست ندارم اما آدم برای ادامه ی زندگی احتیاج به تنوع داره!
- به شرطی که تنوع کنار زندگی باشه نه زندگی رو بیخیال شیم واسه تنوع!
- من دوش دارم.... فقط
- دخترای دیگه رو هم دوست داری نه؟
- من خیلی جوون بودم وقتی ازدواج کردم... خیلی چیزها رو تجربه نکردم!
- اونوقت الان وقت تجربه کردنشه!
- من خیلی کارها رو سرموقعش انجام ندادم!
- نفع و ضرره یکی دیگه هم وسطه الان!
- تفریح اسمش رو خودشه! باید واسه من نفع داشته باشه... ضررشو حساب نمیکنن!
- حتی اگه این ضرر برسه به کسی که دوشش داری؟
- من دوش دارم حسام... عاشقش نیستم... باید درک کنه که همه چی کامل نیست!
- میگفتی با عشق ازدواج کردم.
- حس آدم میتونه تغییر کنه نه؟
- پاشو... پاشو برو! من هستم!
- از جا بلند شد و در حالیکه راه میافتاد سمت خروجی گفت:
- بیزحمت برسونش خونه شون... شبه!

با اینکه پشتش بهم بود و نمیدید... حرف گوش کن سر تکون دادم.

نگاهی به ساعت انداختم ۸.۵ شب بود...

موبایلم رو درآوردم و زنگ زدم به کیمیا... میدونستم که رفته دیدن مونا و زنگ زدنم ممکنه عیشش رو طیش کنه اما فکر کردم تینا ممکنه راحت نباشه که من تنها تا دم خونه شون ببرمش.

با بوق دوم کیمیا جواب داد و با صدای شاد و شنگولی گفت:

- سلام حسام جون!

- سلام عزیزم خوبی؟

- امممم... عالی! مونا واسم کیک شکلاتی درست کرده جات خالی دلی از عزا درآوردم!

خندیدم و گفتم:

- نوش جونت!

- خونه ای بابا؟

- نه... اتفاقا واسه همین زنگ زدم بهت... بین یکی از خانوما حالش بد شد من آوردمش درمونگاه

بهش سرم زدن... ممکنه لازمت داشته باشم... به طاها بگو بیارتت درمانگاه دی!

و با کمی مکث اضافه کردم:

- میدونم مهمونیت خراب میشه...

- نه حسام جون چه حرفیه؟ الان میام!

- قربانت...

- مبینمت. خداحافظ!

بیست دقیقه بعد کیمیا در حالیکه پاهاش رو روی زمین میکوبید و میکشید و پاشنه ی کفشهای کتونیش صدای کشیدگی رو پخش میکرد توی راهروی خلوت، از راه رسید. موهای سیاه و براقش به خاطر حرکتش به عقب کشیده شده بود و پشت سرش تاب میخورد. دستم رو براش تکون دادم و تو دلم گفتم:

- پاهاتو نکش رو زمین، پدر کمرت درمیاد!

روبروم واستاد و لبخند بازی نشوند روی لبش و گفت:

- علیک سلام... حسام خسته!

به جای جواب سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خسته نیستم! طاها رفت؟

- کم دروغ بگو به من خب؟ آره رفت! یه کم رقیق با مونا دعواشون شده بود من گفتم شاید دیر رفتنش نمک بزنه به دعواشون نذاشتم بمونه!

فکر کردم " باید با طاها حرف بزنم " و رو به کیمیا گفتم:

- خوب کاری کردی! به روی خودت نمیآوردی که فهمیدی دعوا کردن!

مظلومانه شونه بالا انداخت و گفت:

- من فقط کیکمو خوردم!

- آفرین!

- کجاس این خانومه که گفتی؟ میشه برم ببینمش؟

با دست به اتاق تزریقات اشاره کردم و گفتم:

- آره اتفاقا خوبه اگه بری... شاید کاری داشته باشه که نتونسته به من بگه! اسمش تینا مسروره پیداش میکنی.

سری تکون داد و لبخند بانمکی تحویلیم داد و با همون سر و صدای راه رفتنش راه افتاد سمت تزییقات و چند دقیقه بعد در حالیکه تینا کنارش بود و هردو آروم راه میرفتن از اتاق اومدن بیرون. ظاهر تینا خواب آلوده و موهای همیشه سرکشش کمی به هم ریخته و پوست سفیدش رنگ پریده تر از همیشه نشون میداد.

از جام بلند شدم و رفتم طرفشون.

- بهترین خانوم مسرور؟

نیم نگاهی به ساعت انداخت و با شرمندگی گفت:

- ببخشین تورو خدا! راضی نبودم تا این ساعت به خاطر من از کار و زندگیتون بیافتم!

کیمیا ابرویی برام بالا انداخت و چشمهایش رو چرخوند که لبخند زدم و رو به تینا گفتم:

- این چه حرفیه؟ وظیفه م بود (و روبه کیمیا ادامه دادم: ) میرم ماشینو روشن کنم. شماها آروم آروم بیاین جلوی در.

با سوار شدنشون موجی از هوای سرد هم همراهشون اومد. هردو با هم صندلی عقب نشستن و من آروم راه افتادم و در حالیکه هی به خودم گوشزد میکردم " خیلی هم مجبور به رعایت ادب نیستی و لزوماً نباید موقع حرف زدن از توی آینه زل بزنی بهش " و نگاهمو دوخته بودم به خیابون گفتم:

- کدوم طرف باید برم خانوم مسرور؟

تینا آدرس داد و من پام رو روی پدال گاز فشردم. حالا که از نگرانی در اومده بودم ترجیح میدادم زودتر تینا رو به خونه ش و خودم رو به تخت خوابم برسونم. تو ماشین سکوت بود و من داشتم از این سکوت لذت میبردم که کیمیا طاقت نیاورد و گفت:

- حسام جون دکتر نگفت علت ضعف تینا جون چی بوده؟

به " تینا جون " گفتنش و برای بار هزارم به توانایی کیمیا تو ارتباط برقرار کردن با آدمها فکر کردم و سعی کردم یادم بیاد دکتر علت ضعف رو چی گفته. با تأخیر یادم اومد و گفتم:

- مثل اینکه کمبود مواد غذایی ای که تو چهل و هشت ساعت اخیر به بدنشون رسیده!

کیمیا لبخند بازی نشون روی لبش و رو به تینا گفت:

- هممم... باید به مامانت بگی بیشتر بهت برسه تینا جون!

و من فکر کردم تینای ساکت اصلاً شبیه ماهی های غورباکه ای نیست! تینای ساکت با چشم های درشت و موهای حنایی آشفته و پوست رنگ پریده، شبیه آدمهای سردر گم بود... شبیه آدمهایی که گم شده ن... گیجن... حواس پرتن...

تینا برگشت طرف کیمیا و در حالیکه با گنگی نگاهش میکرد گفت:

- مامانم؟ ( و با کمی تأخیر لبخند اجباری ای زد و گفت:) آره... آره باید بهش بگم بیشتر بهم برسه!

تینا احتمالاً فکر میکرد با این حرف سر و ته بحث رو هم آورده اما من میدونستم که این تازه شروع بحثیه که کیمیا موفق به راه انداختنش شده و اگر قرار به روایت صادقانه باشه... اون لحظه از ادامه پیدا کردن بحث و احتمالاً رسیدنش به سوآلهای مورد علاقه ی من هرچند به قیمت از بین رفتن سکوت مورد علاقه م، چندان بدم نمی اومد و برای همین هم بود که ساکت موندم و اجازه دادم کیمیا بحث رو هر جایی که دلش میخواد بکشونه!

- شاید فکر کنی بی ادبیه ها... اما میتونم بپرسم خواهر برادر داری؟

مثل اینکه تینا این بحث رو به بحث پدر و مادر ترجیح میداد که لبخندی زد و گفت:

- آره! ما هفت تا خواهر و برداریم... پنج تا برادر و دوتا خواهر!

کیمیا با تعجب " هین " کشید و گفت:

- هفت تا؟ خوش به حالتون! ( و با آرامش بیشتری اضافه کرد:) این برای من و حسام جون که دوتامون تک بچه ایم عین یه رویا میمونه!

بی اختیار به جمع بستنش خندیدم که تینا گفت:

- اما... من فکر کردم خواهر برادرین...



کيميا با شيطنت خنديد و گفت:

- اينو بايد به حسام جون بگي که هي ميگه هيشکي نسبت مارو با هم اشتباه نميکنه!

و پشت چشمي براي من از توي آينه نازک کرد که تينا گفت:

- پس نکنه... زن و شوهرين؟

اين بار من و کيميا با هم خنديديم که کيميا گفت:

- بفرما حسام جون! اين بار دوم! (و رو به تينا که با تعجب به ماها نگاه ميکرد ادامه داد:) ما پدر و

دختريم! (با صدای آروم تری رو به تينا گفت:) البته اسماً... من بيشتتر مامان حسام جونم تا دخترش!

تينا چند لحظه با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

- نه!

تينا با سر خوشي دنباله ي حرفشو گرفت و گفت:

- آره!

- ولي اصلاً به آقای حداد نميخوره که يه دختری به اين سن...

کيميا با شيطنت شکلکي در آورد و گفت:

- اونوقت به من ميخوره که يه باباي اين سني داشته باشم؟

تينا هم با شيطنت لبخند زد و شبیه همون تيناي قبل گفت:

- نه... اما تو چاره اي نداشتي واسه نداشتن باباي اين سني ولي آقای حداد حتماً داشته!

و با ديدن نگاه گنگ کيميا ادامه داد:

- منظورم اينه که عجله واسه داشتن بچه خوبه ولي...

این بار من نداشتم حرفش رو کامل کنه و گفتم:

- بیخیال خانوم مسرور... مسلما من اگر میخواستم هم نمیتونستم ۱۰ سالگی بچه دار شم!

اینبار تینا با گنگی از تو آینه نگاهم کرد که سرعتم رو کم کردم و گفتم:

- فکر کنم اینجا کوچه تونه! کجا باید وایسم؟

از گنگی در اومد و به مجتمعی که ته کوچه بود اشاره کرد و گفت:

- خیلی ممنون از اینکه منو رسوندین خوشحال میشم یه استکان چای مهمون من باشین... اگه

چند لحظه صبر کنین به نگهبان میگم ورودی رو واستون...

حرفش با نگاه خیره ش به ورودی مجتمع قطع شد و تو چشمهای درشتش چیزی شبیه استرس پا

گرفت و توی کسری از ثانیه تینا خودش رو روی صندلی پایین کشید و تقریباً پشت صندلی من

قایم شد و با صدای خفه ای گفت:

- ای وای من بابام!

منو کیمیا تقریباً همصدا با هم و با تعجب گفتیم:

- بابات؟

ولی تینا بی توجه به ماها در حالی که از گوشه ی صندلی من مثل گربه زل زده بود به ورودی غر

زد:

- نباید یهو بی بیاد... الان من برم بهش چی بگم؟

و دوباره خودش رو کشید پشت صندلی و در حالیکه من و کیمیا همچنان با گنگی و تعجب

آمیخته به هم نگاهش میکردیم گفت:

- دنده عقب بگیرین آقای حداد... لطفاً...

- واسه چی مگه باباتون...

- الان وقت سين جيم كردن نيست آقاي حداد بابام نبايد منو ببينه... نه اينجا و تو ماشين شما و الان...

- اگه موضوع اينه كه من رسوندمتون من واسه ش توضيح ميدم...

با عصبانيت نگاهم كرد و با صدائي كه كمى شبیه جیغ بود گفت:

- آقاي حداد بچه دبیرستانی نیستم كه برای همچین چیزی از بابام فرار كنم اما شما اين سوآلا رو بیرون از این كوچه ی لعنتی و جلوی چشم بابام هم میتونین بیرسین و مسلما من از جواب دریغ نمیکنم... فقط الان برید!

نگاهش كردم... حرص و ترسش باعث شده بود چشمهاس رو از همیشه درشت تر كنه و زانوهای خم شده ش پشت صندلی من در حالی كه دستهای محكم صندلی رو چسبیده بود، صحنه ی خنده داری ایجاد کرده بود و من به شدت میل به خندیدن به شرایطش رو داشتم اما با این حال اخم كردم و دنده عقب راه افتادم به سمت بیرون از كوچه.

كمی كه از كوچه دور شدیم تینا خودش رو بالا كشید و در حالیکه موهاش رو از توی صورتش کنار میزد گفت:

- خب الان دیگه توی یه حاشیه ی امنیم. میتونین بزنین کنار و سين جيم كنين!

با همون اخم سر تكون دادم و گفتم:

- به من ربطی نداره كه بخوام سين جيم كنم خانم!

و گوشه ای نگه داشتم كه گفت:

- این خیلی خوبه كه خانم نیستین و فضولیتون نمیچسبه بیخ خرتون كه بخواین بدونین من چرا الان و این موقع شب از بابایی كه این همه راهو از شهرستان كوییده اومده اینجا تا فقط منو ببينه فرار میكنم! ( و با كمی مكث اضافه كرد): چون منم قاعدتاً نبايد علاقه ای به تعریف كردنش داشته باشم!

لبخندی زد و در حالیکه من همچنان اخم کرده بودم گفت:

- از سر شب و درمانگاه این تصور و بهم داده بودین که فقط سر کار احمویی و الان کاملاً باطلش کردین! به هر حال ممنون از اینکه منو رسوندین و ممنون تر از اینکه بردینم درمانگاه و چند ساعت از وقتتون رو به من دادین! امیدوارم فرصت جبرانی شبیه این دست نده!

سری تکون دادم و تینا خواست از ماشین پیاده شه که کیمیا گفت:

- کجا تینا جون؟

من با تعجب و به معنی "بذار بره دیگه!" نگاهش کردم که بی توجه به نگاه من گفت:

- مگه نمیگین دارین از دست باباتون فرار میکنین؟

تینا سر تکون داد و کیمیا ادامه داد:

- خب الان باید فرار کنین... باباتون احتمالاً نگران دخترش میشه و چند ساعتی جلوی مجتمعتون منتظر تون میمونه... و شما میخواین همه ی این چند ساعت توی این هوای سرد کشیک بدین که باباتون کی میره؟

تینا با لبخند سر تکون داد و گفت:

- فکر نمیکنم تا صبح از اینجا بره... اما چاره ی دیگه ای نداریم!

- خب خونه ی دوستی، فامیلی، جایی که مجبور نباشین تا صبح تو خیابون بمونین!

تینا این بار سری با تأسف تکون داد و گفت:

- دوستی که انقدر صمیمی باشه که بشه شب خونه ش بمونم ندارم... فامیل هام هم هیچکدوم اونقدر محرم نیستن که بتونم بهشون رو بزنم... ممنون از لطف اما فعلاً خیابون بهترین گزینه س... هوا هم چندان سرد نیست... میشه سر کرد.

و دوباره برگشت سمت در که کیمیا گفت:

- خونه ی ما هست!

من و تینا با تعجب بهش نگاه کردیم که چشم غره ای به من رفت و رو به تینا گفت:

- ما تو خونمون دو تا اتاق داریم که شما میتونی توی یکیش بخوابی و در رو قفل کنی تا خیالت راحت باشه... من و حسام جون میتونیم روی یه تخت بخوابیم!

تینا با کمی تأخیر خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- ممنون از لطفت کیمیا جان... از مهربونیه که یه همچین پیشنهادی میدی اما... باور کن چند ساعت تو خیابون موندن چندان هم که تو فکر میکنی سخت نیست! بازم ممنون از اینکه این پیشنهاد رو دادی!

کیمیا این بار از تو آینه نگاهم کرد و من با چشم تأیید کردم که گفت:

- باور کنین تعارف نیست! اصلاً من تعارف کردن بلد نیستم... واقعا مشکلی واسه من و حسام جون پیش نمیاد... ( و با لبخند بازی ادامه داد: ) میخوایم بخوابیم دیگه! خوابیدن هیچ زحمتی نداره! تو هم صبح میای خونه ی خودت و زنگ میزنی به بابات و یه جوری ماست مالیش میکنی دیگه!

تینا با تردید به من نگاه کرد و کیمیا با حرص چشم غره رفت که با همون اخم گفتم:

- راست میگه کیمیا... خوب نیست تو خیابون بمونین!

\*\*\*\*\*

خودش رو پرت کرد روی بالش و طبق عادت بالشش رو بغل کرد و آرام گفت:

- بهش لباس دادم که دوش بگیره... قبول نمیکرد اما من حس میکردم که لباسش بوی مواد ضد عفونی کننده گرفته و عمراً دلش نخواد که بره حمام... با یکم اصرارم قبول کرد!

دستم رو گذاشتم زیر سرم و سر تکون دادم که دوباره گفت:

- حسام جون؟

در حالیکه چشمهام رو بسته بودم و برای اینکه خوابم نپره بازشون نمیکردم گفتم:

- هوم؟

- هر وقت فهمیدی بهم میگی چرا از باباش فرار میکنه؟

- به من ربطی نداره کیمیا... یعنی به "ما" ربطی نداره!

- آخه یه دختر... مگه میشه از باباش همینجوری فرار کنه؟ یعنی بهش که فکر میکنم... یعنی اگر بابای من... چه الان چه هر وقت دیگه ای... اگه بخواد و بگرده و پیدام کنه... من از دستش فرار نمیکنم!

کیمیا هنوز به پدر و مادرش فکر میکرد؟ شوکه شدم. توی این چند سال نشده بود که کیمیا از پدر و مادرش حرف بزنه. میدونستم که احساساتش رو نمیتونه تو دلش نگه داره و هر بار به پدر و مادرش فکر میکردم، خوشحال میشدم از اینکه جایی تو احساساتش ندارن. فقط به صرف اینکه به زبون کیمیا نمی اومد با خودم حساب و کتاب کرده بودم که دیگه به پدر و مادرش فکر نمیکنه. کیمیا اما... اونشب توی اتاق خوابش و در حالیکه چشمهای من میرفت که به خواب برسه... در حالیکه فکرم فقط هول خستگی و میلیم به خواب میگذشت... جوری از فکرش در مورد پدرش حرف زده بود که انگار یه فکر معمولی و همیشگیه!

چرخیدم... پشتم رو کردم بهش... کیمیا فقط یه پدر داشت... حسام حدّاد... توی منطقم نمی گنجید پدری که برای دخترش، تنهایی، بغض، سرکوفت، تحقیر، حس بدِ سربار بودن، رونده شدن و احتمالاً خیلی حسهای بد دیگه رو یادگاری گذاشته بود هنوز جایی میون احساسات دخترش داشته باشه! دلخور بودم... دلخور شدم... لحظه ای که کیمیا از پدرش حرف زد... شاید هم لحظه ای که از حس وفادارانه ش نسبت به پدرش حرف زد... دلخور شدم!

- حسام جون! چرا اون طرفی خوابیدی!؟

دلم میخواست بگم چون تازه فهمیدم حس مطلق " دخترانه " ت نسبت به من نیست...

چون تازه فهمیدم حس دخترم رو باید با پدر واقعی شریکم شم... چون دلم نمیخواد فکر کنم که سهمم از احساس و فکر تو چقدره... چون دلم نمیخواد فکر کنم که باید بیخیال احساسات مطلق بشم و برم سراغ حساب کتاب کردن و جمع و تفریق کردن حسی که توی " حساب و کتابهای قبلیم " درسته مال خودم بود...

اما به جای همه ی اینها خودم رو زدم به خواب و کیمیا بالشتش رو بهم نزدیک کرد و سرم رو بوسید و چند ثانیه بعد آهنگِ نفسهای عمیقش تنها صدایی بود که توی گوشم می نشست و من بیدار بودم، بیدار بیدار...

- حسام جون... آقای پدر... بابا لنگ دراز... آقای پندلتون... اااا... حسام جون پاشو دیگه! گشمنه... پاشو صبحانه بخوریم...

صداش رو از نزدیک و کنار گوشم شنیدم.

- تینا واسمون صبحونه درست کرده... میدونم بیداری... زشته!

گوشه ی چشمم رو باز کردم و گفتم:

- تینا صبحونه درست کرده؟

و به چهره ی شسته و رفته و موهای مرتب و شونه شده ش خیره شدم که سر تکون داد و گفت:

- مفصل! مثل اونا که مامان جون درست میکنه!

دوباره چشمهام رو بستم و اینبار پرسیدم:

- ساعت چنده؟

- نه و نیم!

- پس چرا تو خونه ای؟

- چونکه خواب موندم! جنابعالی بیدارم نکردی... حالا پاشو صبحانه بخوریم... تینا میخواد بره!

قبلش میخواد ازت تشکر کنه!

سرم رو توی بالش فرو کردم و گفتم:

- خوابم میاد! تو برو بخور. من میخوام بخوابم!

دوباره سرش رو آورد جلو و گفت:

- اگه فکر کردی من تا سر از کارِ تینا در نیاوردم بیخیال میشم کور خوندی... من باید بفهمم چرا از باباش فرار کرد و تو الان اگه نیای صبحانه خانواده ی ما یه خانواده ی بی ادب جلوه میکنه و من اونوقت نمیتونم رابطه ی دوستی ای که براش نقشه کشیدمو برقرار کنم! پاشو پس! تا سه میشمارم!

- میتونی بیخیال رابطه ی دوستی و فضولیت بشی... من از جام جم نمیخورم!  
با اعتراض گفت:

- حسام جون!

- هیسس... سر و صدا نکن خوابم میپره!

- اینهمه با من دیالوگ اجرا کردی نپرید؟

- نهچ!

و کیمیا که دید اصرارش راه به جایی نمیبیره چند تایی " بی معرفت و بیمرام " نثارم کرد و بعد تنها رفت که با تینا صبحانه بخوره و من که میدونستم امکان نداره رابطه شون برقرار نشه لبخندی زدم و با خیال راحت به ادامه ی خوابم رسیدم!

" جذب کردن " چیزیه که هیچوقت، نه تو دوران بچگی و نه نوجوانی و نه جوانی برام یک مفهوم واقعی نبوده... همیشه یک مفهوم انتزاعی بود و احتمالاً تا همیشه هم خواهد ماند... اما من همیشه به این مفهوم انتزاعی فکر کردم و میکنم... " فکر " های جذاب... " اتفاق " های جذاب... " رنگ " های جذاب... " مکان " های جذاب... " خاطرات جذاب " ... لباسها و رفتار ها و ... " آدم " های جذاب...!

قوه ی جذب کنندگی آدم ها اما از همه ی مفهوم های ریز انتزاعی تلنبار شده توی ذهنم " جذاب " تر است... آدم هایی که میتوانند بی اینکه کوچکترین تلاشی داشته باشند در چشمت فرو برونند و تو ناچار باشی از نگاه کردن و توجه کردن و در عین حال برای بغل دستیت... با چند سانتیمتر فاصله حتی... کوچکترین " جذابیتی " ندارند!



آدم هایی که صدایشان، لحنشان، طرز لباس پوشیدن و پلک زدن و رفتار کردنشان... حتی لباسهایشان... برای بغل دستی ها و اطرافیانت... حتی گاهی برای خودت... هیچ ویژگی به خصوص و متفاوتی ندارد اما... تو بی اینکه خواهی... مردمک چشمهایت را هی سر میدهی طرفشان!

انگار هر آدمی، در یک مختصات از زمان و مکان باید برای آدم دیگری در همان مختصات از زمان و مکان یا حتی یک جای دیگر، یک زمان دیگر... جذابیت داشته باشد تا یک چیزی شروع شود... یک اتفاق، یک حس، یک ارتباط... یک چیزی که خدا برایش نقشه کشیده باشد... یک چیزی که خدا موقع نوشتن آدمها بهش احتیاج پیدا کرده باشد...

خدا نقشه داشت حتماً... یک اتفاقی باید میافتاد... به قول ما آدمها " یک چیزی بود حتماً " ... که من روز تست بازیگری ... درست موقعی که تینا چند موزائیک ناقابل را قبر فرض کرده بود و شیونهای مصنوعیش را توی گوش و چشممان فرو میکرد... زل زدم به موهای حنایی رنگش و فکرم رفت سراغ انتقادات اجتماعی نا کارآمد و اعصاب خرد کن و به درد نخورش!... شاید لازم بود که تینا و موهای حنایی رنگ و دندانهای ارتودنسی شده اش توی ذهنم بماند...

شاید لازم بود که شب فیلم برداری من زل بزدم به تینا و تینا حالش بد شود و دقایق طولانی را بیرون از اتاق تزریقات و روی صندلی های ناراحتِ درمانگاه سپری کنم تا کیمیا بیاید و یک اتفاق دیگر از همانجا... از همان درمانگاه پر از بوی مواد ضد عفونی کننده ی نا خوشایند... پا بگیرد! شاید هم محل تولدش ماشین من و رو به روی مجتمع محل سکونت تینا بود... شاید هم اصلاً از یک جای دیگر پا گرفت و مثل باد سرد سیبری یا گرمای افریقا و توی مسیروش رسید به ما...

هرچه بود و از هرجا که شروع شد، تبدیل شد به رابطه ای دوستانه ... بین کیمیا و تینای مسرور سر به هوای خالی از استعداد بازیگری با موهای حنایی و چشمهای قورباغه ایش!

" تق... "

صدای ظریف لرزیدن فنچون و برخوردش با حلقه ش قطع شد و من زیر چشمی به طاهها که عصبانیت و ناراحتی از همه ی اجزاء صورتش میبارید نگاه کردم.

میدونستم که نباید حرف بزوم و منتظر بمونم که خود طاها حرفش رو بزوم و بیست دقیقه ای بود که سکوت بینمون جولون میداد. درست از موقعی که طاها به بهونه ی حرف خصوصی با من کیمیا رو فرستاد تو اتاق.

- کارمون شده دعوا... گیر دادن به هم دیگه... گیر دادن به ریز و درشت زندگیمون واسه اینکه اون یکی بیاد رو حرفمون!... از صبح که من میرم سر کار و اون میمونه خونه نقشه میکشیم که چه کار کنیم که اون یکی بیشتر حرص بخوره، کفرش بیشتر درآدو... میرسم خونه شروع میکنیم به لج و لجبازی و گیر دادن و پیله کردن تا وقتی که هر کدوم به طرف خوابمون ببره!

- همه ی اینا به خاطر بچه س؟! اینکه اون میخواد و تونه؟

آرنجهاش رو گذاشت روی زانوهایش و سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد.

- داری زندگیتو به باد میدی طاها!

مثل برق گرفته ها از جا پرید... ایستاد و با حرص دستهایش از دو طرف باز کرد و گفت:

- اتفاقاً من دارم نگهش میدارم... واسه اینکه همه چیز سر جاش باشه واسه اینکه اب از آب تکون نخوره دارم هر کاری میکنم... اونی که داره همه چیزو به باد میده موناس حسام... من قدر آرامش و سکون و سکوت زندگیم رو میدونم حسام... من به اندازه ی کافی، شاید هم بیشتر هر روز دارم آدرنالین تجربه میکنم... هیچ میلی به اینکه پیام خونه و من به جور بپریم به مونا و مونا به جور حرصم بده ندارم... دلم میخواد پیام خونه و بشینیم با هم تلویزیون ببینیم، شام بخوریم، جای بخوریم نه اینکه پیام خونه و توی راه به این فکر کنم که مونا برای اذیت کردنم، حرص دادنم، چه نقشه ای کشیده و نقشه ی خودمو مرور کنم...

من هم از جام بلند شدم و در حالیکه با صدای آرومم سعی میکردم آرومشم کنم گفتم:

- طاها این چیزیه که تو داری... سکون و سکوت و آرامش چیزیه که تو میخوایش... مونا مثال تو آدرنالین تجربه نمیکنه... اونم به اتفاق لازم داره طاها... اونم به قدر کافی آرامش و سکوت و سکون تجربه کرده که دیگه الان نمیخوادش... یکم از موضع اون فکر کن! به بار به این فکر کردی که چرا مونا، بی سرو صدا ترین زن دور و برت، راضی شده آرامشتونو به هم بزوم؟ فکر کردی به اینکه اینا همه از سر نیازی؟ مطمئنی همه چیز واسه مونا کامله؟ هان؟

یه قدم اومد طرفم و با جدیت و اخمهای تو هم گفت:

- من صلاح زندگیمو تشخیص میدم!

- منم قصد دخالت توی "صلاح" زندگی تورو ندارم... حرفم هم این نیست که تو صلاح زندگیتو نمیدونی... من فقط میگم یکم جای مونا فکر کن... یکم دوطرفه تر فکر کن! همین.

- تو میدونی که من چقدر به جای مونا هم فکر کردم؟ اما چرا اون یکم جای من فکر نمیکنه؟ چرا نمیخواد به این فکر کنه که من عاشق زندگیمم؟ به اینکه من دلم نمیخواد به این راحتی بیخیال آرامشمون شم! به اینکه من نمیخوام چیزی رو از زندگیم فاکتور بگیرم!

- تو فکر میکنی که مونا میخواد؟ کدوم آدمیه که بخواد چیزی رو از زندگیش فاکتور بگیره

؟ کدوم آدمیه که بخواد آرامششو به هم بریزه؟ طاها... چرا فکر میکنی بچه دار شدن فاکتور گرفتن چیزیه؟ طاها دوستانه میگم!... بچه همه ی وزن زندگیه! هدف زندگی مشترکه!

- تو ازدواج نکردی حسام... تقریباً هیچی از زندگی مشترک نمیدونی!

- تو بچه نداری طاها... دقیقاً هیچی از بچه داشتن و حس پدر بودن نمیدونی!

- اگه من الان بگم حسام بیا برو ازدواج کن چی میگی؟

- شرایط من فرق میکنه!

- جواب من این نیست!

و منتظر خیره شد بهم...

لم دادم روی مبل و سیگاری آتیش زدم و گفتم:

- من ازدواج نمیکنم...

یک ابروشو داد بالا و با حالت خاصی گفت:

- و اونوقت به چه دلیل؟

- ببین طاها این دوتا مسئله خیلی با هم فرق میکنند... من اگر ازدواج کنم اونم با کسی که نتونه شرایط منو قبول کنه کس دیگه ای هست که کنار من زجر میکشه و اون کس دیگه کیمیاس... من ریسک نمیکنم رو زندگی دو تامون... اما بچه باعث زجر کشیدن یا به خطر افتادن شرایط مونا نمیشه... بچه فقط رابطه ی شما دوتارو قاعده مند تر میکنه...  
سر جاش نشست و با طمأنینه سیگاری آتیش زد و آرام گفت:

- من درمورد مونا حرف نمیزنم حسام... من به شرایط خودم فکر میکنم!  
با گنگی نگاهش کردم و گفتم:

- شرایط خودت؟

- آره شرایط من... آرامش من!... زندگی من... شغل من... مونا ی من!  
پوزخندی زد و در حالیکه ناباورانه سر تکون میدادم گفتم:

- بچه ی تو کاری به هیچ کدوم اینا نداره... اگر هم داشته باشه مطمئن باش در جهت مثبت نه منفی! باور کن طاها که تو هیچ تصویری در مورد اینکه آرامش در مقابل پدری کردنت چه معنایی میده نداری!

کلافه سر تکون داد و پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- میدونم... میدونم الان میخوای بهم بگی بعد از بچه دار شدن به تنها چیزی که فکر نمیکنیم آرامش خودمون دوتاس اما... خواهش میکنم تو نرو بالا منبر که بچه مهم تر از خود آدم میشه! الان که بچه ندارم ترجیح میدم که کاری نکنم که خودم واسه خودم مهم نباشم یا کسی بیاد و آرامشمو ازم بگیره! حسام من و مونا شاید دو طرفه عاشق هم نباشیم... اما من همین حس تعدیل شده ی مونا رو هم حاضر نیستم از دست بدم... شاید بعد از این چند سال زندگی مثل اولش نباشیم اما همینی که هستیم رو هم ترجیح میدم نگه دارم!

- اصلاً نمیفهمم این بحث چه ربطی به رابطه ی تو و مونا داره... قاعدتا وقتی چیزی که دوست داره رو بهش میدی بیشتر عاشقت میشه...

لبخند تلخی زد و بعد از اینکه دود سیگارش رو بیرون فرستاد گفت:

- عاشق من یا چیزی که بهش دادم؟

مات شدم بهش... جمله ش توی آنی از لحظه بهم فهموند که دردش چیه... که قشقرقی که به پا شده برای چیه... همه چیز حل شد واسه م... شاید هم حل نشد... فقط فهمیدم این همون سوآلیه که من هیچ فرمولی براش ندارم... نه به خاطر اینکه جوابی برای طاهای نداشتم... من انقدر جواب داشتم که برای هر کسی قانع کننده باشه... اما طاهای... نه!... طاهایی که قرار بود جواب رو بشنوه مسئله رو سخت میکرد و سوآلم رو بی فرمول میگذاشت...

نگاهم رو سر دادم روی فرش... طاهای از نگاه خیره م فهمیده بود که همه چیز رو فهمیدم... بینمون فقط سکوت بود... سکوتی که باعث شد ذهنم راحت تر بره سر وقت خاطره های تلنبار شده ی بچگی... سراغ طاهای همسایه روبرویی و کم رو و آروم و درسخون... رفیقی که قد حافظه ی من به انتخاب کردن رفاقتش نمیرسید... از بچگی بود... از ته کوره راه های حافظه م تا خود الان... طاهایی که دلش پر میکشید برای ته نیمکت و زیر پنجره نشستن و چون بغل دستیش شده بود اکبر درشت و تپل و بچه قلدر، بی سر و صدا سر نیمکت مینشست و جز وقتیایی که من شیرش میکردم، برای طلب کردن جای مورد علاقه ش لب از لب باز نمیکرد... طاهایی که هوس پاره کردن یقه ی اکبر رو تحمل میکرد تا پاش باز نشه به دفتر ناظمو به گوش باباش نرسه که تک پسرش دست از پا خطا کرده... طاهایی که سر کوچه ی بن بست پشت مدرسه می ایستاد تا من و اکبر دعوا کنیم و یقه جر بدیم و کبودی بکاریم پای چشم و دک و دهن هم و هیچوقت به مشتش اجازه نمیداد که فرود بیاد پای چشم اکبر... طاهایی که به جواب مشتش بیشتر از لذت مشت زدن فکر میکرد!... طاهایی که تمام دوران بچگیش پر بود از هوس کتاب خوندن و کتاب هایی که حسرت شدند و پشت ویتترین کتاب فروشی موندند چون طاهای نمیتونست و نمیخواست که پدرش رو مجبور کنه به کتاب خریدن... طاهایی که پر بود از شیطنت.. پر بود از نقشه های خرابکاری و همه ی شیطنت هاش دست نخورده موند و نقشه هاش رسید به من... چون بی کله تر بودم و طاهای کیفور میشد از دیدن نقشه هاش توی خرابکاری های من... توی سکوت بینمون فکر کردم... به احتیاط طاهای، به ترسش... ترسی که خیلی جاها خودی نشون نمیداد اما حالا میون یکی از بزرگترین تصمیم های طاهای نشسته بود و خودش رو به رخ میکشید...

یک عمیقی به سیگارم زدم و نگاهم رو بالا کشیدم:

- چرا؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- میدونی این بدترین سوآلیه که اینجور مواقع میشه پرسید؟

سرم رو برگردوندم و آروم به نشونه ی تأیید تکون دادم.

- اینم میدونم که چیزی نپرسیدن از پرسیدن این سوآل هم حتی بدتره!

- خیلی وقتا بهت حسادت کردم... به اینکه خیلی کارها رو بیخیال اطرافیان انجام میدی... به اینکه نه ترس هست تو کارات نه احتیاط... به بی کله بودن... به اینکه تو میزنی به دل جاده و جاده همه جوهره باهات راه میاد... اما من... نمیتونم!... همیشه یاد گرفتم آنالیز کنم، تحلیل کنم بالا پایین کنم و اگر خطری واسم نبود، اگر ضرری نبود شروع کنم... اینکه پلیسم اونم تو دایره ی جنایی شاید به خلیا این توهمو بده که آدم دل گنده ایم اما... نبودم... هیچوقت هم نمیتونم باشم... تا پای تضمین وسط نباشه... تا پشت ضررم یه سود کله گنده تر نباشه دلم راه نمیده... دست و دلم به کار نمیره... از ترس اینکه نکنه، نکنه ریسک باشه... نکنه اشتباه کنم... نکنه پای اشتباهمو بخورم... تا اسم شهید وسط نبود، نیروی انتظامی واسم ریسک بود... نکنه تیر بخورم، نکنه یه بلایی سرم بیاد... اسم شهید که اومد، تضمین که اومد، دلم راه اومد باهاش!... تا نگاه های زیر زیرکی مونا نبود، حسم تو قلاف موند... من همه ی انتخابهای بزرگم، همه ی تصمیمهای بزرگم همچین سیستمی داشته حسام... حالا نمیتونم رو حس مونا ریسک کنم!... شاید از اولشم از طرف مونا عشقی نبود، یه جذابیت ساده بود که من عشق تعبیرش کردم و کلی زحمت کشیدم تا شد دوست داشتن... اما همین عشق یه طرفه م... همین دوست داشتن ضعیف مونا رو هم نمیخوام، نمیتونم ریسک کنم... بچه کارو خراب میکنه حسام...

سرمو انداختم پایین... خیره شدم به زانو هام... اون لحظه احتمالاً شبیه رفیقی شده بودم که کاری که رفیقش " باید " انجام میداد و کاری که رفیقش " میخواست " انجام بده رو از بر بود اما... نمیدونست حکم رفاقت توی اون لحظه و توی اون شرایط چیه...

طاها نگاهی به ساعت انداخت و از جا بلند شد...

- دیروقته... من برم... کیمیا کلی به خاطر من تو اتاق موند دلش پوسید بچه!..

- شام بمون...

لبخندی زد و با ابرو به آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

- واسه شامی که نداری مهمون هم دعوت میکنی؟

- نه پس... الان اینموقع پا میشم واسه ت بو قلمون بار میذارم! منظور تعارفم همون حاضری ای بود که خودمون میخوایم بخوریم...

خندید و سر تکون داد و گفت:

- نه قربونت... مونا تنهاس برم بهتره!

و راه افتاد طرف اتاق کیمیا که ازش خداحافظی کنه... از همونجا صداش رو شنیدم که گفت:

- کیمیا جان... من دارم میرم عمو... ببخشید که به خاطر من اینهمه تو اتاق موندی...

و صدای خندون کیمیا که جواب داد:

- خواهش میکنم... اتفاقاً یه کاری هم داشتم، یه جورایی به نفعم شد انجامش دادم... ( چند ثانیه مکث...) ... اخم نکن عمو جون... حل میشه! بازی خداس دیگه... خدا بازی دوست داره... بازیاشو نباید جدی گرفت زودی تموم میشن!

- کاش دنیای منم قد مال تو کوچیک بود عزیزم... اما نیست... امیدوارم دنیای تو هیچوقت بزرگ نشه!

و من فکر کردم: دنیای کیمیا کوچیک بود یا از بزرگیش بود که به این حرف و به این فکر رسیده بود؟... دنیای کوچیک یعنی دنیای مشکلات بزرگ... یعنی دنیای سوآلهایی که فرمولی واسشون پیدا نمیشه... یعنی دنیای فکرهای کوچیک.. دلهای کوچیک... اما دنیای کیمیا پر از مشکلاتی بود که یا خیلی راحت حلشون میکرد یا خیلی راحت تر از کنارشون میگذشت... مشکلاتی که گاهی وقتها به جای گره زدن پنجه هاش تو پنجه هاشون، باهاشون زندگی میکرد تا نرم شن... تا خودشون از سر راه زندگیش برن کنار... دنیای کیمیا پر از فرمولهایی بود که بی پرو برگرد به

جواب ميرسيد... فكر كيميا قدر يه دريا بزرگ بود و دلش خيلي بزرگتر از فكرش... كيميا انگار آدمها و مشكلاتشون رو از فاصله ي چند هزار متری ميديد... كوچيك و حل شدنی... حتی گاهی خودش هم تو دايره ي همين آدمها جا ميشد...

دستی جلوی صورتم تگون خورد و چوب شد لای چرخ دنده ي ذهنم...

- من گشمنه!

بلند شدم تا راه بيافتم سمت اتاقم...

- زنگ بزن يه چیزی برات بيارن...

- تو چی؟

- خسته ام.

- میری بخوابی؟ به همين زودی؟

در اتاقم بسته شد. خودم رو پرت کردم روی تخت و سعی کردم به فكرهام سر و سامون بدم. چند دقیقه بعد در باز شد و كيميا قهر آلود گفت:

- من دارم ميرم خونه ي تينا!

!

و سوئیچ رو برداشت تا بره.

- الان؟ اينموقع؟

- چه طور تو الان اين موقع ميخوابی؟ منم ميرم با تينا شام بخورم...

- برو پيش نسيم.

- نيستن رفتن مهمونی.



و از اتاق رفت بیرون و در رو پشت سرش بست... بلند شدم در رو باز کردم و رفتم جلوی در  
اتاقش... مشغول مانتو پوشیدن بود.

- کیمیا بابا زشته الان بری اونجا...

- زشت نیست خودش گفت.

- خودش تعارف کرده!

- من با اون تعارف ندارم... حتماً اونم نداره! تو برو به خوابت برس!

و روسری ساتن قرمز رنگش رو با مانتوی گل بهی چین دار روشنش ست کرد و پشت چشمی برام  
نازک کرد و رفت... با کلافگی و بدون اینکه برگردم طرفش گفتم:

- پول داری؟

و اون هم با لحن کشداری جواب داد:

- دارم... تازه تینا شام درست کرده!

و در رو بست و رفت. چشمهام رو چرخوندم و غر زدم "خوش به حالش که شام درست کرده...  
والا... همینم مونده بود واستم تو آشپزخونه قرمه سبزی درست کنم... انگار من آشپزی بلدم...  
خب گفتم گشنمه منم گفتم زنگ بزن واست بیارن... نگفتم بیا نون خشک بخور که..."

و پوفی کشیدم و خودم رو پرت کردم روی تخت کیمیا...

با سر و صدای کیمیا از خواب بیدار شدم... پشت به من و رو به آینه واستاده بود و موهایش رو برس  
میکشید... نگاهم رو انداختم به ساعت... ۸:۳۰... دوباره نگاهم رو کشیدم روی کیمیا... موهایش رو  
جمع کرد پشت سرش و با کش محکم بست... فکر کردم "خفه شون کردی که..."

- قهری؟

دستی به ابروهایش کشید و دست برد سمت تیوب کرم.

- نه!

- قهری!

- نه دلخورم...

- از چی؟ چه کار کردم مگه؟

- هیچی... اما همین که هیچ کاری نکردی اعصابمو خرد میکنه... همین که یهو میخوای بری توی اتاقت و قید همه چی رو میزنی...

- من قید هیچی رو نه...

با صدای بلند پرید وسط حرفم...

- چرا زدی... یه وقتایی قید همه چی رو میزنی ...

- باشه... تو راست میگی... اول صبحی دوست ندارم با هم جر و بحث کنیم.

- همیشه همه چیز باید اونی باشه که تو دوست داری.

- بس کن کیمیا.

و سرم رو دوباره توی بالش فرو کردم.

- از این به بعد هر وقت تنهام بذاری میرم پیش تینا...

- که چی بشه اونوقت؟

- هیچی... همین که اون بهتر از تو بلده...

- ادامه بده... تینا چی رو بهتر از من بلده؟

و با حرص نشستیم و نگاهمو دوختم بهش.

- اون بهتر دخترارو میشناسه... دیر میخوابه... تا هر وقت که بخوام باهام میگه و میخنده...

- اینا معیارهای تونه واسه بهتر بودن؟

برگشت طرفم و نگاهم کرد... نگاهمو گرفتم و پتو رو زدم کنار تا برم بیرون که بازومو چسبید و گفت:

- اینا رو نگفتم که دلخور شی...

بی اینکه نگاهش کنم گفتم:

- نشدم.

- چرا شدی... ولی من تنها که میمونم دلم میپوسه حسام جون... میدونم عمو طاها مشکل داره میدونم از سر کار که میای خسته ای.. میدونم خیلی از شبا به خاطر فیلم برداریه که میمونی بیرون به خدا میدونم همه ی اینا به خاطر منه اما... من حاضرم کمتر بخورم ارزونتر بپوشم ولی یه وقتایی شبا بریم تا همین پارک سر کوچه و برگردیم...

بی حوصله بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و راه افتادم سمت آشپزخونه... حقیقت اینه که اون موقع، یا شاید هم خیلی بعد تر از اون نمیفهمیدم کیمیا چی میخواد... از نظر خودم، از نقطه نظر حسام... همه ی چیزی که کیمیا میخواست رو بهش داده بودم و این حرفها و گلایه ها فقط بهونه های زود گذری بود که باید خیلی زود رفع میشد... واسه ی همین هم انقدر واسشون ارزش قائل نبودم که به خاطرشون با کیمیا بحث کنم و اوقات دو تامون رو تلخ کنم...

چند دقیقه بعد در ورودی با صدای بدی خورد به هم و این یعنی کیمیا رفت.

اما همون جر و بحث چند دقیقه ای کافی بود تا اون روز از حسام حدّاد به " دستیار کارگردان عنق بد پيله ی غرغرو " تغییر هویت بدم.

چند ساعت بعد از اون کنار عوامل واستاده بودم و رو به بازیگر نقش اول زن و نیما داد و فریاد میکردم تا بازیشون درست از آب در بیاد و داد و هوارهای من فقط خستگی اونها رو زیاد میکرد و هر برداشت بدتر از قبلی از آ در می اومد... با این حال میل من به داد کشیدن از بین نمیرفت و هر بار بد عنق تر موج نا هموار صدام رو توی گوشه بقیه فرو میکردم....

" کات... کات... کات! "

راه افتادم به سمت نیما...

- این چیه الان؟ مگه داری عاشقانه بازی میکنی مرد حسابی!

- حسام من نمیفهمم تو چته... این یه سکانس احساسی نیست که من حسم درست در نیاد و تو هی تکرارش کنی... این فقط یه دیالوگ ساده س!

- یه دیالوگ ساده س اما طرز نگاه تو واسه من مهمه...

نیما از جا بلند شد و کلافه و شمرده گفت:

- دقیقاً چه نگاهی از من میخوای؟

و مشکل اینجا بود که من خودم هم نمیدونستم دقیقاً چی میخوام ازش... مشکلم این بود که ولع خاصی به گیر دادن پیدا کرده بودم و حالا فقط نیما بود که بهونه ی لازم رو دستم میداد.

صدای شهاب بحثمون رو نیمه کاره تموم کرد...

- بسه بچه ها برین ۱۰ دقیقه استراحت...

و نیما پوفی کشید و رفت. این بار نگاه پر از حرصمو دوختم به شهاب و خواستم برای بی برنامه استراحت دادنش بهش غر بزنم که دستش رو گذاشت رو دهانم و با صورت جمع شده گفت:

- بسه بابا هی آلودگی صوتی ایجاد میکنه! هرکی اعصاب نداره نباید هی صداشو فرو کنه تو سر ملت که آخه...

سرمو کشیدم عقب و گفتم:

- بسه شهاب... همین مونده تو واسه من بری بالا منبرا!

- برادر من... من که میدونم یه چیزی شده که تو اینجوری شدی بلا نسبت سگ... اما این بدبختا هیچ گناهی نکردن که تو شدی کارگردان! حرف نمیزنی نزن ولی اینجوری هم همه رو کلافه نکن... اصلاً امروز نمیخواد واستی... خودم کارو جمع میکنم... برو یه جا یه بادی به کله ت بخوره...

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو چرخوندم که نگاهم با تینا تلاقی کرد... پوف پر از حرصی کشیدم و دوباره برگشتم طرف شهاب و گفتم:

- نمیخوام برم... خوبم...

و برای ادامه پیدا نکردن بحث راه افتادم سمت حیاط تا سیگار بکشم. از روبروی تینا که رد شدم تند سلام کرد. جواب سلامش چشم غره ی بدی بود که مغزم به صورت بالقوه به چشمهام فرمان داد و چشمهام توی کسری از ثانیه اجرا کردند. و مسلماً من اصلاً از فرمان مغزم ناراحت نبودم که هیچ... به خلاقیتش که دقیقاً متناسب با حالم بود آفرین گفتم.

ناخودآگاه تینا رو علت جر و بحث امروزم با کیمیا میدونستم و فعلاً چشم غره ی خلاقانه ی مغزم تنها چیزی بود که میتونست آب خنک بشه رو آتیش عصبانیتیم.

بقیه ی کار ضبط رو شهاب جمع کرد و من هر از گاهی چیزی به برداشت ها اضافه میکردم یا جایی از دیالوگها رو حذف میکردم یا توی لوکیشن و صحنه دست میبردم... عوامل هم برای اینکه آتو به دستم ندن چیزی نمیگفتن و کمتر باهام مخالفت میکردن... با اینهمه میلیم به داد کشیدن سر تینا اون هم درست وقتی که هم دیالوگش رو درست گفته بود هم درست و خوب بازی کرده بود هم حسش درست در اومده بود، انقدر زیاد بود که نتونستم توی ساختمون بمونم و توی حیاط واسه خودم سیگار دود کردم و به آسمون که گرفته بود و نمیبارید بد و بیراه گفتم.

نور که رفت کار هم تعطیل شد. همه مشغول جمع کردن وسایلشون بودن تا قبل از شدید شدن بارون و کور شدن ترافیک به خونه هاشون برسن. من اما روی یکی از کاناپه ها لم داده بودم و چشم دوخته بودم به جنب و جوش دیگران و فکر میکردم که : اگه جای آسمون بودم به خودم بد جوری بد و بیراه میگفتم... اون از صبح تا حالا که گیر دادم چرا نمیباره اینم از الان که کلا بیخیال بارون شدم و زل زدم به بقیه!...

صدای شهاب باز چوب شد لای چرخ دنده ی فکرم و من که از عصبانیت صبح رسیده بودم به یک جور سکوت و سکون اعصاب خرد کن برگشتم طرفش.

- نمیخوای راه بیافتی؟ یکم دیگه راه به سمت تهران ترافیک میشه ها!

پوفی کشیدم و دستهام رو روی زانو هام فشار دادم و از جا بلند شدم.

- چیزی شده حسام؟

برگشتم سمتش... با خنده گفتم:

- از صبح سر گلوت مونده بود که بررسی اینوها! نه چیزی نشده آدم یه وقت همینجوری بیدلیل بی حوصله و عنق میشه دیگه...

- آدم شاید... اما تا جایی که یادمه تو همینجوری بی حوصله و عنق نمیشدی!

خندیدم و در حالی که راه میافتادم سمت ورودی و شهاب هم پا به پام می اومد گفتم:

- چیزی خاصی نیست... فکر کن با کیمیا بحث شده... مثل روزایی که تو باخانم بحث میشه!  
خندید و با شیطنت گفت:

- کجاش شبیه همه این دوتا؟ من نصف بحثام با خانمم با یه بوس و بغل به صلح ختم میشه... تو تازه باید بری منت کشی...

با خنده جواب دادم:

- نه من منت کشم... نه کیمیا با منت کشی من آشتی میکنه...

زد به شونه ام و در حالیکه راه میافتاد سمت ماشینش گفت:

- خودتی داداش... خودتی! منت کشی که عار نیست... برو منت کشیتو بکن!

خندیدم و شهاب برگشت و چشمش خورد به تینا که داشت بارونیش رو میپوشید. غیر از من و شهاب اون تنها کسی بود که تا این موقع مونده بود.

- اِ خانم مسرور چرا نرفتیین شما؟

تینا یکی از اون لبخندهایی که سیم های دندونهایش رو نشون نمیداد تحویلش داد و گفت:

- صبر کردم بارون کند تر شه که نشد (با چشم به بیرون اشاره کرد و گفت) تند ترهم شد!

- ای بابا... چتر دارین حالا؟ چه جوری میخواین برین؟

- نه ... با مترو م...

صبر نکردم تا ادامه ی بحثشون رو که احتمالاً به رسوندن تینا توسط شهاب ختم میشد گوش کنم. بی دلیل حرصی بودم. دستی به شونه ی شهاب زدم و راه افتادم سمت ماشینم. بارون انقدر شدید بود که تو چند ثانیه خیس شدم. تازه به در ماشین رسیده بودم که صدای شهاب بلند شد:

- حسام صبر کن... خانم مسرور هم با تو میان!

و پشت بندش صدای تینا که طالب اومدن با من نبود و داشت میگفت:

- با مترو میرم... باور کنین سختم نیست... راهشون دور میشه...

و چشم غره ی نامحسوس شهاب به من.... دندونهام روی هم فشار دادم و در حالیکه تو دلم به شهاب بد و بیراه میگفتم که الکی از من مایه گذاشته، از بین دندونهام گفتم:

- سوار شین خانم!

بی هیچ لطفاً و احترامی... اصلاً مهم نبود که تعارفم یک تعارف خشک و خالی و غیر رسمی به نظر برسه... ادامه ی تعارف ها رو انداختم گردن شهاب تا اگر خواست شکل رسمی تری بهشون بده و احیاناً در صورت لزوم تعارف خشک و خالی من رو هم توجیه کنه و خودم نشستم توی ماشین و روشنش کردم تا گرم شه... خودم هم دستهام رو گرفتم جلوی بخاری و منتظر سوار شدن تینا شدم.

رو فرمون ضرب گرفتم... بازم بارون بود و ماشینهایی که گره خورده بودن توی هم و سرهایی که از ماشین بیرون میاومد و فحش هایی که حواله میشدند بی اینکه هیچ مخاطب خاصی داشته باشن...

تینا معذب بود... این رو از نگاه کردن زود به زودش به ساعت میفهمیدم... من اما معذب نبودم... در حقیقت بود و نبود تینا اونجا و اون لحظه برام هیچ فرقی نمیکرد. با این حال سعی میکردم فقط به رو به رو نگاه کنم... هیچ علاقه ای برای چشم تو چشم شدن با تینا و دوباره سر برآوردن میلم به داد و بیداد نداشتم...

با این حال نمیتونستم منکر این شم که حواسم هست که هر چند دقیقه یک بار موهاش رو چنگ میزنه و فرو میکنه زیر روسریش و کلمه ی " یواشتر " بیخود و بیدلیل سر میخوره سر زبونم... یا اینکه حواسم انقدر بهش بود که وقتی در کیفش رو باز کرد و بسته ی بیسکویت رو کشید بیرون فکر کردم: گششش...؟ این موقع...؟

صدای خش خش بیسکویت خوردن و بسته ی بیسویتی که مستقیم اومد طرفم مجبورم کرد سرم رو برگردونم طرفش...

- معلوم نیست این ترافیک کی باز بشه... ته دلت رو میگیره!

من کی مفرد شده بودم؟

بی حرف نگاهش کردم که بیسکویت پرید توی گلوش و بعد از چند تا سرفه ی پشت سر هم با چشم های سرخ شده و گونه های گل انداخته کوتاه گفت:

- ته دلتونو...

و بسته ی بیسکویت رو عقب کشید.

و من همه ی نیروم رو به کار بردم تا نزنم زیر خنده...

با این حال برای فرار از سکوتی که احتمالاً حرف نزدنم باعث میشد دوباره به ماشین برگرده گفتم:  
- من که هنوز برنداشته بودم.

اول با گنگی نگاهم کرد و بعد با تردید بسته ی بیسکویت رو گرفت طرفم و با چشم های درشت شده گفت:

- یکم بیاته ها!!! خیلی وقته تو کیفم...

بی توجه به ادامه ی حرفش بیسکویتی از داخل بسته بیرون کشیدم و کامل گذاشتمش توی دهانم.

از گوشه ی چشم دیدم که لبخند زد و بعد دستش رو کشید عقب و من فکر کردم: سیم هاش معلوم شد یا از همون لبخند های بسته ای بود که تحویل شهاب داد؟



خش خش بیسکویت خوردنش بعد از چند دقیقه قطع شد و بسته ی بیسکویت بیات و پر از طعم موندگیش دوباره برگشت توی کیفش. سکوت دوباره برگشته بود توی ماشین... دلم میخواست بگم " بازم بیسکویت بخور..." حتی خش خش بیسکویت هم مطلوب تر از اون سکوت بود... سکوتی که پر از صدای بوقِ ماشینهای اطراف بود...

- به نظرتون من خیلی بی استعدادم؟

با گنگی نیم نگاهی بهش انداختم و با کمی تأخیر فهمیدم منظورش چیه... ماهیچه ی بین ابرو هام از اخم طولانی مدت درد گرفته بود با این حال همچنان مصّر به حفظ کردنش بودم!...

- نظر من چندان مهم نیست... باور کنین تو روند کار نظر من خیلی دخیل نیست...

- چرا هست... من خودم دیدم که آقای معین چقدر رو نظر شما پافشاری میکنن... یعنی اصلاً اگه نظر شما نباشه که ایشون کاری نمیکنن که... چند تا سکانس رو ما بازی کردیم و بعد شما بازبینی کردین و حکم به تکرار دادین و ما تکرار کردیم؟ هان؟ حتی نظرتون تو تغییرات لوکیشن و دکور و صحنه هم باز انگار ایه س و حتماً باید نازل بشه... بماند که من خودم اگر کارگردان بودم هیچوقت نمیداشتم شما دستیارم باشین و خودم تنهایی همه ی کارها رو میکردم اما نگین که دخیل نیستین...

باز افتاده بود روی دنده ی حرف زدن و باز هم احتمالاً هر جمله ای که به ذهنش میرسید میگفت. دلم میخواست بپرسم " خداییش اصلاً روو جمله هات فکر میکنی؟ " باز هم مثل همیشه خنده م رو قورت دادم و گفتم:

- خانم مسرور! ما مقدار زیادی از فیلمو ضبط کردیم دیگه کسی اگر بخواد هم نمیتونه شما رو فاکتور بگیره...

- اینو خودم هم میدونم ( موهاش رو با دستش فرو کرد داخل روسریش، محکم کشیده شدند و من باز فکر کردم " آخر میگنی اون موها رو... حیفه آخه!... یواشتر!" ) اما واسم مهمه که حداقل کارگردان از کارم راضی باشه...

- آهان منظورتون پیشنهاد کارهای بعدیه؟

- نه... من وقتی دارم یه کاری رو انجام میدم به بعدش فکر نمیکنم... من فقط نمیخوام یه بازیگر باری به هر جهت باشم... راستش... شما تنها کسی هستین که رک و رو راست بهم میفهمونین بازی بلد نیستم...

- من تا حالا همچین حرفی زدم؟

- شما فقط با زبونتون حرف نمیزنین... نگاهتون به من مثل شاگرد تنبلهای درس نخون و بی استعداد!

- من فکر نمیکنم شما بی استعدادین...

- خب قبول... چه فکری میکنین؟

نگاهش کردم... حالت تهاجمیش رو... موهاش رو که کم کم داشت از زیر روسری خلاص میشد و میریخت توی صورتش... چشمهای درشتش رو... همه ی اجزای صورتش رو... نگاهم شاید کسری از ثانیه طول نکشید اما... " ماهی قورباغه ای " کنارم رو با همه ی جزئیات چهره ش خوب نگاه کردم... لعنتی!... جاده ی روبروم، ماشین های گره خورده توی هم، دود آگزوزها، بارون، گل و شل کنار خیابون که راه پیدا کرده بود به وسط جاده... هیچ تشابهی با ماهی قورباغه ای موحنایی کنارم نداشت... لعنتی!... میلم به نگاه کردنش سر بر می آورد و من عصبی و مصرانه نگاهم رو دوخته بودم به صحنه ی " دوست نداشتنی " رو به روم... فکر کردم: یا باید این راه لعنتی باز شه یا تینا سر برگردونه و من بتونم میلم رو سرکوب کنم... از هرچی ترافیک لامصب بی موقعه س متنفرم!

- بینین خانم مسرور (دلم میخواست بگم: بحث کردن با تو آخرین کاریه که الان دوست دارم انجام بدم... روتو برگردون... آروم بشین... حرف نزن... حالت تهاجمی به خودت نگیر... من " پرهیزم " از نگاه کردن رو تمرین نکردم!) بحث استعداد نیست... بحث یه سری پایه و اساس هاس که یه بازیگر با تمرین به دست میاره... نه تنها شما که شاید همه ی اون کسانی که اونروز برای تست اومده بودن مستعد بودن... اما استعداد به تنهایی کافی نیست... اینکه شما بتونی یه حس رو درست در بیارید به استعداد ربط داره اما مهم تر از اون بیس بازیگریه... به قولی فوت کوزه گری میخواد...

- پس چرا اومدین تست گرفتین؟ یه بازیگر ماهر تر رو انتخاب میکردین...

- اولاً بحث بودجه س... یه بازیگر ماهر به اندازه ی مهارتش دستمزد میگیره... دوماً... این یکی از اون مواردیه که نظر من توش دخیل نبوده... شهاب یه بازیگر نوپا میخواست... یه چهره ی شناخته نشده که با فیلم اون به چشم بیاد و بشه یه شهرت واسه شهاب!

انگشتهاش رو گره کرد توی هم و گفت:

- یعنی همیشه یه بازیگر نوپا... اون پیسی که ازش حرف زدین رو به دست بیاره و دیده بشه؟

- هدفتون از بازیگری دیده شدنه؟

رو برگردوند سمت پنجره و درحالیکه انگشتهاش رو توی هم فشار میداد گفت:

- میدونم که نباید باشه... میدونم که تو نظرم این باید فقط یه شغل باشه مثل همه ی شغلهای دیگه اما... صادقانه بگم... من باید دیده شم... باید خار شم تو چشم یه عده... باید دماغشونو به خاک بمالم!

- این برای شروع خوبه اما...

- من نمیخوام ادامه بدم... این کار اولین و آخرین کاریه که من بازی میکنم... خیلی دلم میخواست یه بازیگر شاخ باشم و مثلاً تو اوج بکشم کنار تا تو ذهن همه به خصوص یه نفر بمونم اما نیستم... راستشو بگم حتی یه اسپیلون استعداد هم تو خودم نمیبینم اما... حالا که نمیتونم یه بازیگر شاخ باشم باید توی این اولین و آخرین کارم به چشم پیام... کاش... کاشکی میشد... کاشکی میشد یه نفر کمکم کنه تا کارمو کامل و بی کم و کاست انجام بدم...

برگشتم طرفش... هنوز به بیرون نگاه میکرد. فکر کردم به تینا با همه ی لباسهای رنگارنگ و ست نشده ش... به موهای حنایی لجبازش که باهاش سر ناسازگاری می گذاشتن و نمیتونست رامشون کنه... به کک مکهای کنار بینی و روی گونه هاش... به همه ی اجزاء صورتش... به حرف زدنیهای بی حساب و کتاب و بی موقعش... به تند تند ادا کردن کلماتش... فکر کردم... به اینکه پشت همه ی این ظواهر، پشت همه ی این موجودیت "فیزیکی"... چیزی هست... شاید یک اتفاق، شاید یک

قصه... مثل قصه ی همه ی ما آدمها... مثل اتفاق همه ی ما آدمها... اما با یک جور ظاهر ساده تر،  
 ناهمانگ تر، بی هارمونی تر، بی قید تر... یک جور ساده لوحی "جذاب"... جذب شده بودم؟  
 سر برگردوند.

- همیشه؟

- نمیفهمم از من چی میخوای!

مفرد شده بود... تشر میزدم؟... توی همه ی تشرهام تینا مفرد بود... تشر نمیزدم... تشر نمیزدم و  
 مفرد شده بود!

جا خورد... شبیه همه ی وقتهایی که لا به لای تشرهام از دوم شخص جمع میرسید به دوم شخص  
 از نوع مفردش...

- کمکم کنین کارمو کامل انجام بدم! چه میدونم... همین پیسو و اون چیزایی که درموردش حرف  
 زدین رو یادم بدین.

لبخند زدم... انتظار داشتم کج از آب دربیاد... اما صاف بود... یک لبخند صاف و شسته رفته!

- خانم مسرور... مسلماً من اگر بیس بازیگری داشتم الان بازیگر بودم!

برگشت و کامل رو به من نشست.

- من نمیگم از من یه سوپر استار بسازین که... فقط یادم بدین یه جوری بازی کنم که توی این یه  
 فیلم به چشم بیام.

- و اگر نشد...

- میشه... من سخت گیر تر از شما ندیدم... همه راضی باشن تنها کسی که بامبول در میاره  
 شمایین... شما راضی بشین یعنی همه خیلی وقت پیش ترش راضی شدن!

تند نگاهش کردم که گفت:

- راست میگم دیگه... کی شده شما بگین چون جمع راضین منم راضیم؟ هان؟ اما به وفور شده که رضایت شما رضایت بقیه رو هم دنبال خودش آورده... ایرادایی که شما میگیرین یهو به چشم همه میاد... من... من... من فقط میخوام ایرادمو بگیرین قبل از اینکه یه سکانس رو ده بار بازی کنم... ایراد هامو بگیرین تا همون پیسی که میگین با مهارت سر و کله ش پیدا میشه موقتی هم که شده توی من پیدا شه...

- من واسه چی باید این کارو بکنم؟

با مکث و طولانی نگاهم کرد.

نگاهش رو تا روی دنده ی ماشین کشید پایین و بعد از فکر کردن گفت:

- چون... چون... کیما میگه شما یه اخموی خوش اخلاقین هر چقدر هم که وانمود کنین نیستین! لبخند زدم... قبل از اینکه بتونم جلوی ماهیچه های صورتم رو بگیرم لبهام باز شد و لبخند بی برنامه م خودش رو نشون داد...

- و به فرض خوش اخلاق بودن من... اخلاق خوب تضمین کمک به شما؟

- خب... خب... خودتون هم کمتر حرص میخورین... مثل یه معلمی که قبلاً سوآلا رو با شاگردش کار کرده!

- فکر کنم چند برابرش سر تمرین با شما باید حرص بخورم... پس این دلیلتون سوخت میشه! به صندلیش تکیه داد و آرام گفت:

- من نمیتونم مجبور تون کنم آقای حدّاد! اما خیلی... خیلی خوب میشد اگر کمکم میکردین! و ساکت شد...

نصف بیشتر مسیر طی شده بود... سکوت ماشین اما همچنان آزار دهنده بود... دست تینا رفت سمت پخش ماشین...

صدای داد و بیداد خواننده ی مورد علاقه ی کیمیا بلند شد... از گوشه ی چشم دیدم که صورتش رو جمع کرد و بعد از چند ثانیه صدای پخش رو کم کرد...

- شما همیشه از اینا گوش میکنین؟

- نه! کیمیا... خواننده ی مورد علاقه شه!

- اونوقت شما اصلاً آهنگ گوش نمیکنین؟

- چرا!... امروز به خاطر کیمیا... توی مسیر اینو گوش میکردم!

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و دوباره گفت:

- کیمیا دیشب خیلی از دستتون شاکی بود...

اخم کردم.

- میدونم...

- ار دلش در آوردین؟

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

- نه... کاری نکرده بودم که لازم باشه از دلش در بیاد... یه سوء تفاهم بود!

شونه بالا انداخت و دوباره سکوت کرد.

چند ثانیه بعد ضرب گرفتم روی فرمان ماشین!

روبروی مجتمع ایستادم. کیفش رو بغل کرد و لبخند بسته ای تحویل داد و گفت:

- ممنون از اینکه منو تا اینجا رسوندین... دلم میخواد تعارفتون کنم بالا ولی چایم همین امروز صبح تموم شد... خونه م هم یه عالمه شلوغه... میدونین که... الان اگه تعارفتون کنم و شما بیاین بالا کلی باید برای حفظ آبرو زحمت بکشم آخرشم آبروم میره... (چهره ش رو جمع کرد و با همون

چشمهای درشت شده نگاهم کرد و ادامه داد: ( البته فکر کنم الان هم یه ذره رفت... (کیفش رو محکم تر بغل کرد و لبخند بازی زد و تند گفت: ) بهتره برم...

و در حالیکه من هنوز کلمه ی " خداحافظ " رو به زبون نیاورده بودم پیاده شد و رفت.

خندیدم و همونجور که مسیرش به سمت خونه ش رو با چشم دنبال میکردم دنده عقب گرفتم.

در حال دنده عقب رفتن برای دور زدن بودم که از همون فاصله و توی نور کم جون ورودی مجتمع دیدم که تینا میونه ی مسیر رو برگردوند سمت تاریکی و ایستاد. چند ثانیه بعد مردی در حالیکه تا نوک بینی توی پالتوش فرو رفته بود روبروش ایستاد و با هم مشغول حرف زدن شدن... ناخودآگاه ایستادم...

چهره ی تینا رو واضح نمیدیدم اما اخمش و نگاه های پشت سر همی که به ساعت می انداخت از همونجا هم معلوم بود... فکر کردم: میخواد دکش کنه! ... شاید هم آشناشه... شاید میخواد تعارفش کنه بره بالا... ولی گفت چای نداره... حتماً انقدر صمیمی هست که چای نداشته و خونه ی نا منظم چندان مهم نیست...

مشغول " قضاوت " کردن در مورد صحنه ی چند ثانیه ای روبه روم بودم... بی اینکه هیچ پیش زمینه یا اطلاعی در موردش داشته باشم... داشتم کاری شبیه به اکثر آدمها انجام میدادم... " قضاوت " کردن... قضاوتی که هیچ سندیتی نداشت و احتمالاً ختم میشد به " دختر خوب " یا " دختر بد " ی که میرفت توی لیست صفات تینا و باز هم احتمالاً کلی کار و زحمت از جانب تینا لازم بود تا ویژگی ای که پشتوانه ش همین صحنه ی چند دقیقه ای بود، از ذهنم پاک شه... تازه اگر تینا تلاشی برای تغییرش میکرد... یعنی اگر متوجه قضاوت احتمالاً " ناعادلانه ام " میشد...

پسرک سکندری خورد، عقب عقب رفت و تعادلش رو از دست داد و خورد زمین...

مات به تینا نگاه کردم...

این مشتِ تینا بود که مستقیم وسطِ صورتِ پسرک نشست؟

قضاوت بعدی... " مزاحمه " ... بعداً میتونستم به تینا و مشت و شتاب و قدرت مشتش فکر کنم!

در ماشین رو باز کردم تا پیاده شم...

موج صوتی که توسط تینا ایجاد شد ریخت توی گوشم:

- دستمالی که دورش انداختی رو دوباره از تو آشغالا برندار! چون بوی گندش حالتو  
ب...هم...می...ز...نه!

برگشت... نگاهی به من که یک پام رو از ماشین بیرون گذاشته بودم و مات نگاهش میکردم  
انداخت... سرش رو انداخت پایین... پسرک داشت چیزی در تلافی مشت تینا بلغور میکرد... نگاه  
رقت باری نثار پسرک کرد و راه افتاد به طرف مجتمع!

نگاهم چرخید روی پسرک و خونی که از بینیش به سمت چونه ش راه باز کرده بود... نگاهم رو  
کشیدم پایین تر... روی لباسهای گرون قیمتش...  
"خوشتیپه!"

دست انداختم توی جیبم تا با کلید در رو باز کنم. دستم میونه ی جیب متوقف شد... "خرت"  
کلید دوباره افتاد ته جیبم.

زنگ در رو زدم. دلم میخواست کیمیا در رو باز کنه.

در باز شد. کیمیا رو دیدم که موهایش رو دو طرف سرش بسته بود و تی شرت و شلوار گشاد یاسی  
رنگی به تن داشت.

سرد نگاهم کرد. کوتاه و زود گذر.

- چرا نمیای تو؟

شونه بالا انداختم و لبخند کجی، به امید گرم شدن نگاهش حواله ی صورتش کردم. اما کیمیا بی  
لبخند راه افتاد سمت کاناپه و پشت به من مشغول تلویزیون دیدن شد.

با فشار پنجه هام کفشهام رو در آوردم و رفتم تو. عادت نداشتم... به اینکه کیمیا وقتی از راه میام  
بغلم نکنه، عادت نداشتم به اینکه دستهایش رو نندازه دور گردنم و همه ی خستگیهام رو با همون  
یک جمله ی کوتاه "خسته نباشی" با خودش نبره. عادت نداشتم به اینکه به جای دور گردن من



دستهایش رو فرو کنه توی جیبهای شلوار گشادش و به جای همه ی کارهایی که همیشه میکرد بی لبخند بره جلوی تلویزیون بشینه.

باز شونه بالا انداختم و " مهم نیست " ای تحویل خودم دادم وبعد از اینکه پالتوم رو درآوردم راه افتادم سمت یخچال. عمداً با دستهای نشسته در یخچال رو باز کردم.

سر کیمیا برگشت طرفم:

- با دست نشسته؟

بی توجه بهش شیشه ی آب رو برداشتم و خواستم سر بکشمش که با اخم اومد توی آشپزخونه و شیشه رو از دستم قاپید.

- دستت نشسته س بابا!

توی دلم گفتم " الان باید میگفتی حسام جون! نه بابا... "

در یخچال رو بستم و بی اینکه نگاهش کنم راه افتادم سمت اتاقم. فکر کردم " تقصیر خودش بود. من میخواستم آشتی کنم " و دلخوری صبح با چند ساعت غیبت تو دلم پا گرفت.

میونه ی راه سیبی از ظرف میوه برداشتم، با همون دست نشسته!

داخل اتاق با همون لباسهای بیرون مستقیم رفتم توی حمام. خودم رو گربه شور کردم و چند دقیقه بعد با حوله اومدم بیرون. کیمیا روی تختم نشسته بود.

نگاه کوتاهم به طرف آینه تغییر مسیر داد و در حالیکه با کلاه حوله موهام رو خشک میکردم شنیدم که گفت:

- حسام جون!

بی اینکه نگاهش کنم " هوم " ای گفتم و دستهام رو فرو کردم لای موهای کوتاهم.

- من اصلاً نمیخواستم ناراحتت کنم.

سر تکون دادم و دست بردم سمت بُرس.

- باهام قهر نباش.

تو دلم جواب دادم " تو قهری یادت نیست؟ من میخوامم آشتی کنم. لبخندم مرحله ی اولش بود. تو جوابشو ندادی!"

اما جوابم به کیمیا چیز دیگه ای بود:

- کسی با کسی قهر نیست.

از جا بلند شد و دستهایش رو از روی حوله دور کمرم حلقه کرد:

- اگر قهر نیست هرچی که هست... این جواب ندادن و لج کردن و این ابروهای گره خورده برای هر چیزی که هستن ... دلم نمیخواد باشن!

- کیمیا...

- هیــــــــــــــــس هیچی نگوا!

و در اتاق پشت سرش بسته شد. بی اینکه موهام رو شونه کنم کلافه لباس پوشیدم و خودم رو پرت کردم روی تخت.

فکر کردم: " این الان آشتی بود؟ آشتی کردیم؟ مگه قهر بودیم اصلاً؟ اگر قهر نبودیم چرا لج کردم؟"

کلافه سرم رو تکون دادم. " بچه شدی حسام"

سرم اما شلوغ بود... حالا که کسی نبود چوب لای چرخ دنده ی ذهنم بذاره... میچرخید و میچرخید و میچرخید... اینجور موقع ها حس میکنم که ذهنم شبیه یه ماشین بافت قدیمی میشه... شبیه همونهایی که اکثر مادر بزرگهای قدیمی دارن... همونهایی که خیلی ساله توی انبار مادر بزرگها خاک میخورن... میبافه و میبافه و میبافه... شاید هم خودم میشنم پشتش و پشت سر هم میبافم...

به هر حال ... بی توقف، بی مزاحم... فکر کردم به همه ی اتفاقیایی که از صبح امروز افتاده بود. اتفاقیای پشت سر همی که توی فکر کردن بهشون نمیشد و نمیتونستم که چیزی رو جا بذارم.

بحتم با کیمیا، عاصی شدن بچه ها سر فیلم برداری، از دست من و داد و بیداد های وقت و بی وقتم. بارون. بارونی که نگاه های پر از اوقات تلخیم به آسمون طلبش رو داشت و بالخره بارید و باریدنش باعث شد تینا برای یک مسیر پر ترافیک هم مسیرم بشه، بیسکویت های بیات شده ش رو بهم تعارف کنه و من فکر کنم به تک تک اجزاء صورتمش، به فکری که پشت این گوشت و پوست استخوان تینا رو کشیده بود تا دفتر تست بازیگری و آورده بودش تا روز فیلم برداری و تینا شده بود بازیگر نقش مکمل فیلمی که من دستیار کارگردانش بودم.

بازیگری که حداقل من فکر میکردم به هوای صدای خوش کوس شهرت پا به این عرصه گذاشته و نهایت خواسته ش شناختن و با انگشت نشون دادن و امضا خواستن غریبه هاس... و نبود... تینا چیزی میخواست که از جنس شناخته شدن توسط غریبه ها نبود.

"چی میخواست؟" سوآلم برای بار چندم توی ذهنم چرخید. دلم میخواست بدونم تو سر تینا چی میگذره!

حقیقتی که همون موقع هم بهش اذعان داشتیم این بود که تینا واسم مهم شده بود. مهم تر از یه بازیگر بی استعداد نقش مکمل برای دستیار کارگردان یه پروژه ی سینمایی... اما مسئله اینجا بود که من این "مهم شدن" رو به هر چیزی ربط میدادم الا اون چیزی که واقعاً بهش ربط داشت! روی شکم چرخیدم. بالشم رو شبیه کیمیا بغل کردم. تقه ای به در اتاق خورد. بدون اینکه برگردم "بله" گفتم، بله ام بلند بود، انقدر بلند که به آدمی که از خستگی توی اتاقش رفته و عزم خواب کرده اصلاً نمیخورد.

نور کم هالوژن های آشپزخونه از لای در باز شده خط نارنجی رنگی انداخت کف اتاق. ادامه ی خط رو روی پتو و کنار پاتختی تختم دنبال کردم و فکر کردم:

"کیمیا به همین زودی همه ی چراغ ها رو خاموش کرده؟"

- من پول میخوام بابا!

برنگشتم طرفش. باز "بابا" شده بودم. پس آشتی نکرده بودیم؟ برنگشتم چون بابا گفتن های لجوجانه ش اصلاً تماشایی نبود. "کیمیا من دلجویی بلد نیستم. مجبور نمیشم. ادامه نده لطفاً"

- برای؟

- سه شنبه تولد نسیمه. میخوام براش کادو بخرم. تولد هم گرفته. توأم دعوتی! باباش گفته خودش زنگ میزنه دعوتت میکنه اما من بهت گفتم که برنامه هاتو جور کنی.

تولد کیمیا یکی از مهمترین مناسبت ها برای کیمیا بود... پس برای همین هم بود که نتونسته بود تا حسنه تر شدن روابط صبر کنه.

- کارت اعتباریم تو جیب پالتومه. یه چیزی بخر که از طرف دوتامون باشه.

از روی خش خش پاپوشهای پشمالوی صورتی رنگش روی فرش اتاقم تشخیص دادم که رفت به سمت پالتوم.

حساب کتاب کردم. دودوتا چهارتایی بین همه ی موجودیم و فاصله تا آخر ماه. اگر کمی صرفه جویی میکردم دخلم کمی اضافه تر از خرجم می اومد.

- یه دست هم لباس بخر.

صدای چرخیدن دستش توی جیبهای پالتوم قطع شد:

- دارم!

- همه رو نسیم دیده. یکی دیگه بخر.

چند ثانیه بعد دوباره شروع کرد به گشتن.

باز هم برنگشتم تا احتمالاً برق توی چشمه‌هاش و لبخند باز روی لبه‌هاش رو ببینم. ترسیدم، از اینکه تخمینم غلط باشه و برق چشم و لبخندی در کار نباشه... ترسیدم که دلخوری کیمیا عمیق تر از حساب و کتابهای من باشه.

- زنگ میزنم به تیناجون. شاید با اون برم.

- چرا با مامان نمیری؟

- مامان سلیقه ی جوون نداره...

سر تکون دادم . در بسته شد و خطِ نارنجی نور هالوژن ها محو شد و من به تینا جونی که با لحن کیمیا توی سرم بود فکر کردم و " بابا " شدنِ خودم از وقتی پا به خونه گذاشته بودم. دلم " حسام جون " میخواست. دقیقاً با لحن و صدای کیمیا.

" بخواب... بخواب... بخواب " اگر چیزی به نام ضمیر ناخودآگاه وجود داشته باشه و و باز هم اگر صداس برای هر آدمی قابل تشخیص و تمییز باشه، احتمالاً من کلافه ترین و بیحوصله ترین نوع ضمیر ناخودآگاه رو داشتم. چون تنها کاری که برای من انجام میداد " بخواب " هایی بود که توی اوقات خستگی و شلوغ بودنِ فکرم تحویلیم میداد.

خواایدم. اگر ضمیر ناخودآگاه بیحوصله م وجود خارجی داشت احتمالاً من هم حرف گوش کن ترین صاحب ضمیر ناخودآگاه بودم. خواایدم بی اینکه فکرهام به هیچ قلّه ای راه پیدا کرده باشن بدون جرقّه یا نهایتاً الهامی که بدونم کجای رابطه م با کیمیا اشتباه کردم؟ خواسته ی زیادی بود برای فکرهام؟ خب حداقل اینکه چی توی سر تینا میگذره؟... فرق نمیکرد سؤال چی باشه... تنها جواب ضمیر ناخودآگاهم " بخواب " های بلند و بیحوصله و کشیده ای بود که تحویلیم میداد.

\*\*\*\*\*

" خاله زنک " اصطلاحی بود که مادرم به نصف خانم های همسایه و هم محلی نسبت میداد. حتی بهترین دوستهایش هم از این ویژگی مستثنی نبودن. انقدر این واژه رو برای آدمهای مختلف و از زبون مادرم شنیده بودم که کم کم توی ذهنم شکل گرفت که هرکس کنجکاوی های غیر قابل کنترل داشته باشه و بعد ارضا شدن کنجکاوی هاش دیگران رو هم از کنجکاوی های مشابه دربیاره میشه خاله زنک... و همین هم باعث شد که به مرور زمان هر جا جمعی از خانم ها رو میدیدم که با چادرهای گل گلی و روسری های رنگارنگ نخعی گوشه ای جمع شده بودن و با هم گپ میزدن اصطلاح مامان توی سرم جون بگیره و من ناخودآگاه همه شون رو خاله زنک بدونم...

حتی این اصطلاح کم کم به دعواها و جر و بحث های گاه و بیگاه من و مامان هم راه پیدا کرد و اینکه من توی ذهنم مامان رو کمی خاله زنک میدونستم به مامان ثابت شد!

احتمالاً واژه ی خاله زنک برای من کمی نامناسب باشه و ورژن مردانیزه شده ش برام قابل استفاده تر باشه. با این حال "عمو مردک" هم با همه ی تناسبش با جنسیتیم در توضیح کنجکاوی من نسبت به تینا ناکام بود.

حتی همه ی ابعاد کنجکاوییم توی کلمه ای به وسعت شمول "فضول" هم جا نمیشد! درست مثل اسباب و اثاثیه ی خونه ی مادر بزرگ مرحومم که علی رغم تخمین های دقیق بزرگتر ها و جمله ی محکم "یه خاور بسّه" ی بابام، پشت پا به همه ی تخمین ها میزد و این اشتباه تخمین ها میشد نونی توی کاسه ی شوهر همسایه ی دیوار به دیوار مادر بزرگ که از قضا میوه فروش بیکاری بود که اکثر مواقع ماشینش خالی جلوی خونه ش خاک میخورد.

احتمالاً کنجکاوی من هم یک جور یدک میخواست. یک اصطلاح یا عبارتی که در کنار کلمه ای با وسعت شمول "فضول" جوابگو باشد. بماند که اینجور کنجکاوی ها برای مردها خیلی مذموم تر از خانم هاست!

خب مسلماً برای این کنجکاوی حجیم و بد بار و زیادی، هضم حاضر نشدن تینا انتظار زیادی بود و هسته ای که ابعادش عمراً در گلوی کنجکاوی من جا شدنی نبود. حتی این نکته که تینا اون روز کاری به جز متن خوانی قابل تعویق و انعطاف پذیر نداشت هم هیچ تأثیری روی ابعاد این مسئله ی هضم ناشدنی نمیگذاشت. و از همه بدتر اینکه حسام فضول برای خودم هم به اندازه ی کافی غریبه بود!

نبودن تینا و غیر قابل تحمل شدن پروژه به واسطه ی نبودنش باعث شد که خیلی زود همه ی کار رو بندازم گردن شهاب و با اصرار طاها رو راضی کنم که توی کافه ی همیشگی ببینمش.

اختلاف طاها و مونا انقدر بزرگ و حل ناشدنی شده بود که طاها هر روز غیر قابل دسترس تر میشد و تقریباً همه ی قرارهای ثابتمون به حالت تعلیق در اومده بود. تازه بعد از چند سال زندگی مشترک طاها به حرف بابا رسیده بودم که میگفت "بعد از ازدواج خودت و رفقات دیگه هیچی مثل قبل نیمونه"

بر خلاف همیشه که طاهها با تأخیر میرسید و من چند دقیقه ای برای منتظر شدن و بعد فرصتی برای گذاشتن منت همون چند دقیقه سر طاهها داشتم، طاهها زودتر از من رسیده بود و سر یکی از میزها کنار پنجره نشسته بود.

با حرکت سر سلام و علیکی با صاحب کافه کردم و راه افتادم سمت طاهها و لم دادم روی صندلی رو به روش.

- علیک سلام...

به جای جواب، بی حوصله سر تکون داد و منو رو هول داد طرفم.

"بیخیال طاهها. الان وقت عنق شدن نیست!"

نگاهم رو چرخوندم روی منو و گفتم:

- چه خبر؟

شونه بالا انداخت و به جای جواب از پنجره ی کافه خیره شد به خیابون شلوغ و پر از دود و دم. میدونستم که اگه قرار به حرف زدن طاهها باشه مثل همیشه باید ساکت بشینم تا خودش شروع کنه به حرف زدن اما اون روز بی دلیل دلم میخواست که ساکت نباشم. حتی اگر ساکت نبودم فرصت حرف زدن رو از طاهها میگرفت دلم میخواست که حرف بزنم، طاهها حرف بزنه و ساکت نباشیم.

واسه خودم توجیه کردم که دلم نمیخواه طاهها توی لک باشه اما خودم هم میدونستم که این فقط یه توجیهه! سرم پر از فکر بود، فکریایی که حتی درگیر شدن باهاشون هم نمیتونست کمکم کنه که به نتیجه برسم. دلم نمیخواست بیشتر درگیر فکرهام شم و سکوت طاهها به معنی درگیری بیشتر من با فکرهام بود. به خاطر همین هم بود که خودم رو روی میز گرد و کوچیک کافه جلو کشیدم و گفتم:

- ببین طاهها میدونم حوصله نداری و فکرت درگیره امات بیا واسه یه ساعت همه ی چیزهایی که اذیتمون میکنه رو بذاریم کنار. واسه یه ساعت بزنیم تو خط بیخیالی و خوش باشیم. هان؟

سری تکون داد و پوزخندی زد و گفت:

- همه چی واسه تو انقدر ساده س حسام.

- گیرم که این حرفت درست باشه اما من و تو با هم رفیقیم طاهها... حساب کردی ببینی چند وقته که یه گپ حسابی با هم نزدیم؟ همش یا مشکلات من بوده یا مشکلات تو!

با کلافگی روی میز خم شد و گفت:

- دقیقاً به خاطر همین بود که دلم نمیخواست یه چند وقت همو ببینیم. میدونم تو گناهی نکردی که هی ذهنت درگیر فکرها و مشکلات من شه.

- خب حالا که تیرت به سنگ خورده و روبه روی همیم.

- من نمیتونم برای یه ساعت هم بیخیال شم حسام.

- این همه فکر کردی و دنبال راهکار گشتی و مشورت کردی چه جوابی گرفتی؟ توی این یه ساعت میخوای چه جوابی بگیری؟

- شاید توی این یه ساعت به هیچ جوابی نرسم اما... ایشاتلا خودت زن میگیری ببینی که وقتی زنت به خاطر اختلافتون خواب و خوراک نداره و هیچ چیز سر جای خودش نیست یه ساعت آرامشم به خودت حرام میدونی!

ساکت شدم. شونه بالا انداختم و نگاهش کردم! چند ثانیه بعد از جام بلند شدم.

- یکم به خودت به ذهنت به مونا استراحت بده! فکر کنم اونجوری بهتر به نتیجه برسی!

با سر با صاحب کافه خداحافظی کردم و سعی کردم به روی خودم نیارم که جمله ی آخر طاهها رو شنیدم.

" ترس من از همون نتیجه ایه که عقل حکم میکنه بهش برسم "

صدای خاموش شدن دزدگیر ماشین مخلوط شد با صدای زنگ گوشیم. در حالیکه با یه دست قفل فرمون رو باز میکردم گوشیم رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم و بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم.



- بله؟

گوشی رو بین شونه و سرم گذاشتم و دست چپم هم برای کمک به دست راستم آزاد شد.

- سلام حسام جون!

صدای کیمیا بود! یادش رفته قهریم... شاید هم آشتی شدیم که باز شدم " حسام جون "!

- علیک سلا...

- حسام جون باید بیای اینجا!

صدای نگرانش تازه توی ذهنم پردازش شد.

- چی شده کیمیا؟

- ما اومدیم لباس بخریم... تینا با یه آقاهه بحثش شد... انگار میشناختش... درگیر شدن باهم...  
بیا اینجا واست تعریف میکنم.

- کجایی شما؟

- تو همون بیمارستان نزدیک بوتیکت. زود بیا حسام جون!

حرکت کردم.

- کیمیا تینا خوبه الان؟ چرا رفتین بیمارستان؟

کیمیا فین فین کرد. نگرانیم بیشتر شد. سرعتم هم!

- کیمیا...

- آره حسام جون. حالش خوبه فقط بیا!

قطع کرد. اولین چراغ قرمز رو رد کردم. ذهنم بی وقفه حول و حوش همون مردی میگشت که اون  
شب جلوی مجتمع تینا دیده بودم.

چرا؟ چرا فکر نکرده بودم به اینکه احتمال تلافی شدن مشت تینا زیاده؟ چرا حداقل کار ممکن رو انجام نداده بودم؟ میتونستم از تینا بخوام بیشتر مواظب باشه... محتاط تر باشه. " لعنت به تو حسام، لعنت به تو"

حواسم رو جمع کردم. الان وقت پشیمونی از کارهایی که باید میکردم و نکرده بودم نبود... تمرکز کردم روی راه هایی که من رو زودتر به به بیمارستان برسونه و کم ترافیک تر باشه.

بالاخره رسیدم. هرچند چندتا موقعیت قطعی تصادف از بیخ گوشم گذشت اما زودتر از چیزی که تخمین میزدم رسیدم. ترمز کرده و نکرده پایین پریدم و همزمان با صدای روشن شدن دزدگیر پله های ورودی بیمارستان رو دو تا یکی کردم.

قبل از اینکه بدوم به سمت میز پذیرش قسمت اورژانس کیمیا رو دیدم که کیف خودش و تینا رو بغل کرده بود و با صورتی خیس از اشک روی صندلی نشسته بود و پای راستش رو عصبی تکون میداد.

با دیدنم از جا بلند شد و من بی اختیار با صدای بلند و در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

- چی شده کیمیا؟

کیمیا به جای جواب با شدت بیشتری زد زیر گریه. حجم نگرانییم حالا تا کنار سیب آدمم بالا اومده بود و راه نفسم رو تنگ کرده بود. با دستهام تند تند اشکهای کیمیا رو پاک کردم و گفتم:

- آروم باش. آروم باش بابا جون. تینا کوش؟ چی شده؟

با دست به قسمت تختها اشاره کرد و بریده بریده گفت:

- بیهوشه!

- یا خدا!

کیمیا رو نشونم روی صندلی و خودم با قدمهای بلند رفتم طرف جایی که کیمیا نشون داده بود. نگهبان نداشت داخل برم و با دستش مانعم شد.

- کجا آقا؟

بی توجه بهش نگاهم رو روی تختهایی که توی دایره ی دیدم بود چرخوندم و وقتی نتونستم تینا رو پیدا کنم رو به نگهبان گفتم:

- آقا مریض من اینجاس. بیهوشه. من باید برم ببینمش!

نگهبان خسته از کار روزانه و طوری که مشخص بود این جواب رو از صبح تا حالا پشت سر هم به آدمایی مثل من داده گفت:

- همیشه برادر من! دکترش خواست صداتون میکنه!

- من باید...

نگهبان کلافه با دست به جمعیتی که روی صندلی های سالن نشسته بودن اشاره کرد و گفت:

- ببین پسر جون همه ی این آدمهایی که اینجا نشستن هم باید مریضشونو ببینن... اما همیشه که! اگه همه برن ازدحام میشه، شلوغی میشه، سر و صدا میشه! کار درمانی مریض خودتون با مشکل مواجه میشه! برو اونجا یه لیوان آب با چند تا دونه قند بخور و آروم بشین تا دکترش صدات کنه! برو پسر!

لب باز کردم تا چیزی بگم که دست کیمیا حلقه شد دور بازوم و با همون صدایی که از شدت گریه گرفته بود و چشمهای سرخ شده گفت:

- نمیدارن بری تو. منم نداشتان برم ببینمش. باید بشینیم تا صدا مون کنن! بیا حسام جون!

دوباره با دست اشکهایش رو پاک کردم و گفتم:

- گریه نکن باباجون! ایشالا که چیزی نیست!

کیمیا دستم رو کشید و مجبورم کرد روی یکی از صندلی های سالن انتظار بشینم. خودش به طرف آب سرد کن رفت و چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برگشت کنارم. هنوز داشت گریه میکرد و اشکهایش پشت سر هم سر میخوردن پایین.

- گریه نکن کیمیا... چیزی نشده که... من انجام... فقط واسم تعریف کن چی شده خب؟

لیوان آب رو داد دستم و درحالیکه از شدت گریه به سسکه افتاده بود گفت:

- کاش... ن... نمیرف... تم... ل... لباس... بخرم!

دستم رو حلقه کردم دور شونه هاش که سرش رو فرو کرد توی سینه م و با شدت بیشتری گریه کرد.

در حالیکه شونه هاش رو نوازش میکردم برای آروم شدنش و زودتر فهمیدن اینکه چی به سر تینا اومده گفتم:

- هی... گریه نداره که... کی گفته به خاطر لباس خریدن تو اینجوری شد؟... لباس خریدن تو نبود یه جای دیگه یه وقتی دیگه اینجوری میشد. حداقل الان منو تو پیششیم... اون موقع ممکن بود هیچکس پیشش نباشه. گریه نکن دختر قشنگم! حالا به من میگی چی شد؟ من باید بدونم باباجون!

میون گریه و با همون سکسکه های پشت سر هم شروع کرد به تعریف کردن.

- قرار بود صبح با هم بریم. اما نسیم زنگ زد به من که برم کمکش کیک انتخاب کنم. خودش نمیدونست چی سفارش بده بهتره. منم زنگ زدم به تینا چون قرارمنو انداختم واسه عصر. عصر اول با هم رفتیم لباس منو خریدیم بعدم یه عالمه گشتیم دنبال کادو برای نسیم. هرچی من میگفتم خوبه تینا میگفت نه... تو صمیمی ترین دوستشی... خلاصه کلی گشتیم تا بالاخره خریدیم براش. بعد رفتیم با هم بستنی بخوریم، تینا بستنی قیفی دلش میخواست... تقریباً تزدیکاری همون مرکز خرید بوتیک تو بودیم. من بهش گفتم یه بستنی فروشی خوب این طرفا هست. میخواستم ببرمش همون بستنی فروشی ای که همیشه با هم میریم. تو راه همینجوری داشتیم مغازه ها رو نگاه میکردیم و میگفتم و میخندیدیم که یهو من دیدم تینا همینجوری که داره راه میره مات شده به رو بروش و اخم کرده. برگشتم ببینم کجا رو داره نگاه میکنه که اون آقاهه رو دیدم (گریه ش اوج گرفت) خیلی ترسناک بود حسام جون! آقاهه که رسید بهمون تا من اومدم ازش بپرسم که این آقاهه کیه یهو آقاهه یه کشیده زد تو گوش تینا. نمیدونی حسام جون انقدر محکم زد که صورت تینا جون شد قرمز قرمز. بعدم داد کشید سرش گفت: هان چیه فکر کردی مشتتو زدی و همه چی تموم شد؟ نخیر خانم هوا برت نداره هنوز هیچی عوض نشده! اینو که گفت تینا جون با کیفش محکم زد تو سر آقاهه که آقاهه جری تر شد و ایندفعه مشت زد تو شیکمش. تینا جون هم با لگد زد توی پاش و آقاهه که از درد خم شده با کیفش محکم کوبوند تو

کمرش. ديگه کم کم مردم دورمون جمع شدن. من هي به تينا جون ميگفتم ولس کن بيا بریم ولی انگار کر شده بود. مردم که جمع شدن من ديگه تينا رو نديدم. اون آقاهه رو ميديدم اما تينا جونو نه... ولی جيغاشو ميشنيدم. انگار آقاهه انداخته بودش رو زمين و ميزدش. هيشکی از مردا جرأت نمیکرد بره جلو. آقاهه عين ديوونه ها فقط ميزدش. ديدم اينجوري باشه ميکشه تينا رو با زحمت رفتم وسط و خودمو انداختم جلوی دست و پای آقاهه که تازه مردا جرأت کردن و اومدن دستای آقاهه رو گرفتن و بردنش اونور. تينا جون بی جون شده بود. همه ی سر و صورتشو خون گرفته بود. يه آقايی کمک کرد بياريمش بیمارستان و چند دقيقه م واستاد من که زنگ زدم به تو فرستادمش بره. اون مرده که زدش هم اصلاً غيب شد انگار! ( گريه ش تبدیل شد به هق هق) اگه به هوش نیاد چی حسام جون؟

گیج گیج بودم... منگ منگ! مات زده کيميا رو کشيدم توی بغلم و ميون صدای گريه ش حس کردم چیزی توی دلم هرّی ريخت پایين. واقعاً اگه به هوش نمی اومد چی ميشد؟ فکرم از کار افتاده بود.

کامپيوتر وار سر کيميا رو نوازش ميکردم و به همه ی اتفاقيهای بدی که ممکن بود بيافته فکر ميکردم.

به هوش نيومدنش آخرين و بدترين فکری بود که از ذهنم ميگذشت. کم نديده بودم آدمهایی که مدتها منتظر به هوش اومدن عزيزشون ميشن. درد بود. درد اما تا وقتی برای همسايه باشه هيچ مفهومی نداره. همه ی وقتهايی که کسی از دردش حرف ميزد و من بی اينکه هيچ تصوری از دردش داشته باشم براش سر تکون ميدادم اومد توی ذهنم. حالا نميخواستم من هم شبيه همون آدمها شم. از درد حرف بزنم و مخاطبم بی هيچ تصوری از وسعت دردم سر تکون بده و من فکر کنم ميفهمه در حالیکه تا تجربه ی شخصی در کار نباشه کسی نخواهد فهميد!

" خدايا ايندفعه هم نفهمم درد یعنی چی!"

دور تا دورم پر بود از خانم هايی که يا مثل کيميا آروم گريه ميکردند يا اينکه شيون ميکشيدند و چنگ توی صورت ميزدن، مردهايی که با اخم و عصبانيت و کلافگی بين رديف صندلی ها قدم ميزدن و هر از گاهی به خانم همراهشون گوشزد ميکردن که " اينجا بیمارستانه آروم باش " ، بچه هايی که با تعجب، منگ، گنگ زل زده بودن به بزرگترها!

سر تینا رو محکم تر بغل گرفتم و نگاهمو دوختم به روبه روم.

مادر بزرگم اینجور موقع ها نذر میکرد نذر صلوات و یاسین و حمد، پدرم هم، نذر گوسفند و احسان!

فکرم سر خورد به طرف اینکه من هم نذر کنم. اما نمیخواستم فکر کنم عمق فاجعه اونقدر هست که به نذر احتیاج داشته باشه. دلم میخواست دکترش بیاد صدا بزنه و با لبخند بگه "یه سوء تغذیه و ضعف کوچیک بود"

نمیدونم چند دقیقه ی آرام و کند گذشت و عقربه های ساعت بزرگ و سفید سالن با کسالتی که اینجور مواقع یکهو دچارش میشدند چند خط مشکی رو رد کردند تا بالاخره نگهبان صدا زد:

- همراه خانم تینا مسرورا!

از جا جهیدم. کیمیا رو رها کردم و با قدمهای بلند رفتم طرفش.

- منم آقا!

نگهبان بی اینکه نگاهم کنه بی حوصله و شمرده گفت:

- بفرما داخل!

نگاهی به کیمیا که با نگرانی جلوی در ایستاده بود و بهم خیره شده بود انداختم و راه افتادم داخل راهرو.

نگاهی به دور و برم انداختم خبری از پذیرش نبود. از پرستاری که از کنارم رد شد پرسیدم:

- تینا مس...

- آقا برو بین تختا بگرد پیداش کن یه راهرو که بیشتر نیست!

بی وقفه و بی اینکه به بی نظمی بخش اورژانس فکر کنم راه افتادم بین تختها. روبروی هر ردیف مکتی میکردم و نگاهم رو روی صورت مریضها میچرخوندم و دوباره ردیف بعدی.

بالاخره پیداش کردم. از روی موهای حنایی رنگش که پخش شده بود روی بالش شناختمش و راه افتادم به طرفش.

قدمهای اولم بلند و تند بود اما هرچی بهش نزدیک تر میشدم ناباوریم از سرعت قدمهام کم میکرد.

این تینا بود؟ تینا ی چشم قورباغه ای؟

روبه روی تختش واستادم و ناباورانه نگاهش کردم.

زخمها و کبودی های صورتش انقدر زیاد بود که تقریباً چیزی از پوستش معلوم نبود.

- شما همراهشین آقا؟

برگشتم. دکتر جوونی کنار دستم ایستاده بود و تند تند توی پرونده توی دستش یادداشت میکرد.

- بله!

- چه نسبتی باهاش دارین؟

چه نسبتی باهاش داشتم؟ اولین چیزی که به ذهنم رسید سر خورد روی زبونم.

- از نزدیکانشم!

- چه اتفاقی افتاده؟

- مثل اینکه یه درگیری بوده.

- با شما؟

نگاهم رو با حرص چرخوندم روی صورتش و گفتم:

- نه آقا!

در حالیکه چهره ش نشون میداد که باور نکرده گفتم:

- خب به هر حال يه مقدار كبودى و كوفتگى داره كه به مرور زمان رفع ميشه! اينكه بيهوش شده احتمال خونريزى داخلى رو ميده اما تا الان چيزى نشون نداده. توى عكسهاش هم شكستگى نبود. اگه بخواين ميتونين ببرينش خونه فقط بايد حواستون باشه به محض اينكه از درد سر يا كلييه هاش يا چيز ديگه اى شكايهت كرد برسونينش بيمارستان.

- بستريش نميكنين؟

عاقلم اندر سفيه نگاهم كرد و گفتم:

- آقاى محترم نبايد اتفاقى ميافتاد كه اين بنده خدا به اين روز بيافته. اينكه الان اصرار كنين بستريش كنيم هيچ چيزو توجه نميكنه! از نظر من دليلى نداره بستري شه اما اگر باز خودتون اصرار دارين برين كارهاى پذيرشش رو انجام بدين. مريضتون هم الان بهوشه! پاكهت عكسهاش رو گذاشت توى دست من و بى اينكه نگاهم كنه راه افتاد و رفت.

پاكهت رو روى ميز پايين تخت رها كردم و بى اينكه به قضاوت عجولانه ي دكتر فكر كنم رفتم بالاي سر تينا.

- تينا خانوم؟

پلكههاش لرزيد و بعد از چند ثانيه به زحمت لاي چشمههاش رو باز كرد كه نور اذيتشون كرد و دوباره پلكههاى متورمش رو بست.

خودم رو كمى جلو كشيدم و دستم رو حائل صورتمش كردم تا نور كمتر چشمههاش رو اذيت كنه و گفتم:

- تينا خانوم خوبين؟

اين بار راحت تر چشمههاش رو باز كرد و با ديدنم سعى كرد لبخند بزنه كه تلاشش با چهره ي از درد در هم كشيده بى نتيجه موند و با صدای آرومى گفتم:

- خوبم!

- خدا رو شكر. يكم صبر كن... ميرم كارهاى بستري شدنت رو انجام ميدم!



آروم دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- نه... از این بو متنفرم! اگه میشه منو برسونین خونه م!

لبخند زدم و گفتم:

- بیمارستان واسه هیچکس خواستنی نیست اما بهتره یک شب رو اینجا بستری بمونی. کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

دوباره چهره در هم کشید و گفت:

- به خدا بیمارستان فقط حاله رو بدتر میکنه. لطف کنین منو برسونین خونه م!

به اصرارش تسلیم شده سر تکون دادم که چشمه‌هاش رو بست و من درحالیکه توی دلم پشت سر هم خدا رو شکر میکردم رفتم تا هم خبر به هوش اومدنش رو به کیمیا بدم و هم کارهای ترخیصش رو انجام بدم.

وقتی خبر به هوش اومدنش رو به کیمیا دادم کیمیا هم مثل من خوشحال شد. ولی وقتی حرفهای دکتر رو گفتم با نگرانی گفت:

- حسام جون! کاش بستریش کنیم من میتروسم چیزیش بشه!

سر تکون دادم و گفتم:

- آره به نظر من هم بهتر بود که بستریش میکردیم ولی خودش گفت من اینجا بمونم حاله بدتر میشه! اصرار داشت بره خونه ش!

- خونه ش؟

- خودش گفت خونه م. من بهش چیزی نگفتم اما میبیریمش خونه ی خودمون. دکتر گفت باید حواسمون بهش باشه که اگه از درد شکایت کرد سریع بیاریمش بیمارستان.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا بهش نگفتی؟

در حالیکه راه می افتادم به سمت پذیرش جواب دادم:

- برای اینکه قبول نمیکرد. تو عمل انجام شده قرار بگیره بهتره!

کیمیا واستاد و من پرسشگر نگاهش کردم که گفت:

- خب شاید راحت نباشه بیاد خونه ی ما!

راست میگفت. به این فکر نکرده بودم.

- خب میبریمش خونه ی خودش، تو هم پیشش بمون برای احتیاط!

کیمیا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

- خب اگه حالش بد شه من چه کار کنم؟

کلافه رو برگردوندم و گفتم:

- خب پس چه کار کنیم؟

کیمیا شونه بالا انداخت و من در حالیکه دوباره راه می افتادم گفتم:

- تا من بر میگردم یه فکری بکن!

- چرا همیشه من فکر کنم؟

با شیطنت نگاهش کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چون من میگم!

کیمیا با حرص برام زبون درازی کرد و من با خنده رفتم که کارهای ترخیص تینا رو انجام بدم.

بی اختیار یاد چند دقیقه قبلمون افتادم که با استیصال روی صندلی های سالن انتظار نشسته بودیم و گذر دقیقه ها نگرانی و دلشوره و فکر و خیال رو برامون سوغات می آورد. هنوز هم بودن خانمهایی که با صورت خیس از اشک خیره شده بودن قسمتی که مریضشون بود و زیر لب ذکر

میگفتن، مردهایی که کلافه از این طرف به اون طرف سالن قدم میزدن و ابروهای درهمشون نشونه ی نگرانی زیادشون بود، بچه هایی که گیج و گنگ به کارهای پدر مادرهاشون نگاه میکردن! چقدر زود فاصله گرفته بودم! تا چند دقیقه پیش خودم رو عین این آدمها و دردشون رو با خودم یکی میدونستم و حالا درد این آدمها باز واسم غریبه شده بود. این همه تغییر به واسطه ی چند دقیقه توی ذهنم جلوه ی نا عادلانه ای داشت. حالا میفهمیدم که حتی تجربه ی درد هم نمیتونه از آدمها یه هم درد بسازه. با این حال چه قدر هممون ماهرانه همدردی دردی رو میکنیم که شاید یک بار هم تجربه نکرده باشیم!

صدای دخترک پشت میز پذیرش سنگ سر راهِ فکرم انداخت:

- بفرمایید آقا؟

\*\*\*\*\*

ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک کردم و به کیمیا اشاره کردم که پیاده شه. پیاده که شد طوری که تینا، که حالا با زحمت و چهره ی در هم کشیده تلاش میکرد که خودش رو روی صندلی جلو بکشه و پیاده شه، متوجه نشه کشیدمش طرف خودم و اروم زیر گوشش گفتم:

- تا من کمک تینا میکنم بیاد بالا برو توی خونه و هرچی آینه دم دست هست جمع کن!

کیمیا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

عادل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

- واسه اینکه نمیخوام خودشو ببینه اعتماد به نفسش بره بالا!

تازه فهمیدم و " آهان " ای گفت و بدو بدو رفت سمت پله ها تا زودتر از من و تینا خودش رو برسونه بالا. من هم رفتم سمت تینا و گفتم:

- کمک میخوای؟

نگاهم کرد و در حالیکه پای راستش رو از ماشین پایین میگذاشت گفت:

- همین که اومدم اینجا و باز مزاحمتون شدم...

- این چه حرفیه ... نمیشد تنها بمونی!

در حالیکه تورم پلکهایش چیزی از چشمهای درشتش نشون نمیداد گفت:

- نهایت زنگ میزدم مادرم بیاد تهران!

- چه کاریه؟ اون بنده های خدا هم نگران میشدن. بازم میگم اگه با حضور من راحت نیستی

میتونم برم خونه ی مادرم...

لنگان لنگان و در حالیکه یک دستش رو برای کمک گرفتن به دیواره ی ماشین گرفته بود راه

افتاد سمت پله ها و گفت:

- بیشتر خجالت زده م نکنین!

توی دلم فحشی به کسی که این بلا رو سرش آورده بود حواله کردم و با فاصله پشت سرش راه

افتادم که در صورت لزوم کمکش کنم و فکر کردم " توی اولین فرصت باید ازش بپرسم قضیه ی

این پسره چیه!"

در خونه رو که باز کردم با اولین نگاه فهمیدم که کیمیا حتی آینه های تزئینی کوچیک دیوارها رو

هم برداشته.

تینا با کمک کیمیا رفت که دوش بگیره و من رفتم که چند تا کمپوت و یک سری خرت و پرت

برای چند روزی که احتمالاً تینا مهمونمون بود بگیرم.

وقتی برگشتم در اتاق کیمیا بسته بود و کیمیا کنار این آشپزخونه خم شده بود روی کتابی و با

دقت مشغول خوندن چیزی بود.

جلو رفتم و خریدهارو گذاشتم کنار دستش و گفتم:

- چي ميخوني؟

- كتاب آشپزي!

با خنده و تعجب گفتم:

- نه بابا، نگو كه ميخواي آشپزي كني!

نگاهم كرد و پشت چشمي نازك كرد و گفت:

- ميخوام سوپ درست كنم! باز منو دست كم گرفتي؟

- من غلط بكنم شما رو دست كم بگيرم.

سرش رو بالا گرفت و در حاليكه كتاب به بغل سمت يخچال ميرفت گفت:

- كمپوت چي گرفتي؟

نگاهي به خريدهام كردم و در حاليكه مينشستم لبه ي اين گفتم:

- نميدونستم چي بهتره! هر كدوم به نظر خوشمزه تر مي اومد گرفتم!

در حاليكه دنبال چيزي سرش رو فرو برده بود تو يخچال گفت:

- واقعاً كه! واسه مريض كمپوت آناناس ميگيرن!

- كمپوت آناناسو واسه كسي كه جراحی كرده ميگيرن!

سرش رو بيرون آورد و نگاهم كرد و گفت:

- آقاي باهوش، آناناس زخم رو بهتر جوش ميده!

با صدای آرومي گفتم:

- اينكه زخم نداره كه همش كبوديه!

با حرص دستش رو كوبيد توي پيشونيش و گفت:

- وای حسام جون! یه وقتایی میشی تندیس هوش و ذکاوت. ولش کن اصلاً! اصلاً کمپوت آناناس خریدی؟

دنبال کمپوت آناناس دستم رو کردم توی کیسه ی خریدها و کشیدمش بیرون و با لبخند گفتم:  
- اوهوم!

- خوبه. یکممش رو بریز تو ظرف ببر براش!

- تو چرا نمیبری؟

کتاب رو توی هوا تکون داد و با حرص گفت:

- میبینی که!

از جایی که نشسته بودم پایین اومدم و دستهام رو شستم و کمی کمپوت ریختم توی ظرف و راه افتادم سمت اتاق کیمیا که شنیدم گفت:

- لیمو شیرین واسه چی خریدی؟ مگه تب داره؟

برگشتم طرفش و طوری که تینا نشنوه گفتم:

- گفتم شاید داشته باشه!

سری به نشونه ی تأسف برام تکون داد و من بی توجه بهش چند ضربه به در اتاق زدم و گفتم:

- تینا خانم میتونم پیام تو؟

خودم خنده م گرفت. فعلهام همه از دم مفرد بودن اما موقع خطاب قرار دادن میشد تینا خانم!

صدای تینا بعد از مکث طولانی ای بلند شد:

- خواهش میکنم!

در رو باز کردم و رفتم تو.

تینا یک طرف شالش رو روی شونه ش انداخت و مظلومانه نگاهم کرد.

باز فحشی نثار پسرک کردم و با لبخندی که همه تلاشم رو میکردم کج نباشه گفتم:

- برات کمپوت آوردم!

به خودم تشر زدم " خاک بر سرت با این جمع و مفرد ناپایداریت. الان دختره فکر میکنه خود درگیری داری."

لبخندی زد و نگاهش رو به جایی پایین یقه م دوخت و گفت:

- زحمت نکشین. اینجوری فکر میکنم خیلی مریضم!

ظرف رو دادم دستش و صندلی میز کیمیا رو جلو کشیدم و بی دعوت نشستم و گفتم:

- حالا خیلی که نباشی یه کم رو هستی دیگه!

خندید و دندونهای سیمیش رو نشونم داد و گفت:

- آدم بعد از یه کتک کاری جانانه که مریض نمیشه، میشه گانگستر! (چشمه‌هاش رو ریز کرد که با پلکهای متورمش تقریبا بسته شد و ادامه داد:) البته بماند که خودم شروع کردم!

سری تکون دادم و با لحن جدی تری گفتم:

- گانگستر هم باشی کارت ناشیانه س! آدم بعد از یه مشت باید منتظر حداقل دوتا مشت بمونه و محتاطانه تر رفتار کنه!

لبخندش رو بست و درحالیکه با دم قاشق بازی میکرد گفت:

- وقتی توی یه جنگ طرف ضعیف باشی فرقی نمیکنه محتاط باشی یا نباشی آخرش بیشترین ضرر واسه توئه!

دقیق تر نگاهش کردم و گفتم:

- اگه خودت رو ضعیف فرض کنی جنگ همیشه جنگِ نابرابره!

اخم کرد و گفت:

آقای حسام، من خودم یه عالمه از این شعارها واسه خودم طرح کردم. انقدر که میشه همه رو نوشت و قاب کرد و زد به در و دیوار دیوان صلح بین الملل و هی بهشون نگاه کرد و به به و چه چه سر داد. اما اینا همش واسه بیرون میدون! وسط میدون که میری خیلی هنر کنی یادت بمونه کی بودی و چی بودی. خیلی هنر کنی انقدر بزنی که قبل از مردنت یکم از حرصت خالی شده باشه. انقدر بیافتی و بلند شی تا به این فکر برسی که قدر یه ثانیه جلوی ظلمی که رو به روت قد علم کرده واستادی. شعار واسه بیرون میدونه. واسه اینکه شعار بدی و تشویق کنی و بفرستی وسط میدون. ارزش و هنجار و هر چیز دیگه ای وسط میدون جا نداره. وسط میدون تویی و کینه ای که پا گرفته و قد علم کرده تو سینه ت. کینه ای که حواست نباشه آتیش میشه و دار و ندار تو میسوزونه! خیلی هنر کنی آب بریزی رو آتیش کینه ت تا راهِ نفست باز شه و دووم بیاری ظلم بیشتر رو!

نگاهم رو ازش گرفتم. حرفاش خبر از یه غم بزرگ میداد. بوی درد میداد! خجالت میکشیدم که باعث و بانی این درد یکی از همجنسهای خودمه!

- دلت خیلی پره!

- دلم پر نیست، شایدم چون فاکتور گرفتمش دیگه پر و خالیشو نمیفهمم. سرم پره! یه ضرب المثلی هست که میگه "از ماست، که برماست!" این واسه این خوبه که هی تو گوشِ دیگران بخونیمش و باد بندازیم به غبغبمون که به به چه حرفای قشنگ و تأثیر گذاری بلدیم و به اون بدبخت بیچاره ی مخاطب بفهمونیم "حقته! بکش نوشِ جونت". اما وقتی خودت، برای خودت برسی به "از ماست که برماست" مثل آب دهنِ سر بالا میمونه!

صداش میلرزید. بلند شدم و رو به پنجره واستادم تا راحت تر باشه.

- میدونی تینا! بعضی سلاحها واسه اینکه خودت دست بگیری و بتازونی خیلی خوبه اما اگه بیافته دستِ دشمن دودمانتو به باد میده!

پوزخند صداداری زد و با صدای خیسی گفت:



- اما اگه دشمنت بلد نباشه از سلاح استفاده کنه اونوقت این یعنی "امنیت" نه؟

همونجوری که پشتم بهش بود سر تکون دادم.

برای چند لحظه هیچکدوممون حرف نزدیم و همین سکوت چند لحظه ای باعث شد صدای نفس های کوتاه تینا رو بشنوم و فکر کنم "بغض کرده!"

- شما هیچی به اسم فضولی ندارین نه؟

با تعجب برگشتم طرفش که بی اینکه نگاهم کنه دوباره گفت:

- منظورم اینه که من اگه بودم تا حالا دوباره و چند باره پرسیده بودم اون مرد کی بود؟ چرا اونشب زدیش؟ چی شد که امروز اینجوری شد؟ شما اما...

- فضولی یه ویژگی همه گیره! کم و زیاد داره سوخت و سوز اما نه!

- توی تو نیست!

فکر کردم "تو هم با فعل و ضمیرهای جمع و مفردت مشکل داری تینا؟"

- فقط میخواستم یه زمان مناسب تر بپرسم!

- میشه الان بپرسین؟

نگاهش کردم که سرش رو بال آورد و مظلومانه و بریده بریده گفت:

- خ... خیلی وقته که کسی ازم این چیزا رو نپرسیده! یعنی من هیچوقت نذاشتم که... نمیدونم... نمیدونم چرا اما...

با لبخندی که یقین داشتم کج و کوله س راه افتادم طرفِ صندلی ای که روش نشسته بودم و در حالیکه برای این خواسته ی تینا یه دنیا ازش ممنون بودم گفتم:

- میشه بپرسم اون آقایی که اونشب مشت زدی وسط صورتش کی بود؟

با نگاه قدر شناسانه ای نگاهم کرد و گفت:

- نامزدِ سابقم!

با چشمه هایی که سعی میکردم زیادی گشاد نشده باشه نگاهش کردم. " نامزدِ سابق؟ "

با لبخند گفت:

- چرا تعجب کردین؟

- تعجبم به خاطر کلمه ی نامزده. وقتی میگی نامزد رابطه ی حسنه تری تو ذهنم تداعی میشه!  
پوزخندی زد و سرش رو انداخت پایین و در حالیکه طبق عادت موهاش رو بی اینکه بیرون اومده باشه فرو میکرد داخل روسریش گفت:

- عبارت کاملترش میشه، زن دوم نامزد سابقم!

مات زل زدم بهش. قبل از اینکه فرصتی پیدا کنم تا تعجبم رو پنهان کنم سرش رو بلند کرد و با دیدن تعجبم گفت:

- چ ... چرا اینجوری نگام میکنین؟

سرم رو بیدلیل پایین انداختم و گفتم:

- تو سنی نداری چرا خواستی که...

- همه ی آدمها حتی واسه حماقتهاشون هم دلیل دارن اما ازم نخواین که الان دلیلشو بهتون بگم . شاید یه زمانی بگم براتون اما الان، نمیخوام ترخمتون جلب شه!

خواستم جوابش رو بدم که همون لحظه در باز شد و کیمیا با پیشبند و در حالیکه لبخند بازی روی لبش بود اومد داخل و گفت:

- یه سوپ دیش برات بار گذاشتم تینا جون!

تینا قدر شناسانه نگاهش کرد و گفت:

- لازم نبود انقدر زحمت بکشی دخترِ خوب! من که چیزیم نیست. چندتا کوفتگی ساده س که خودش ...

کیمیا پرید وسط حرفش و در حالیکه دستش رو تگون میداد گفت:

- بیا اینقدر باهم تعارف رد و بدل نکنیم دیگه! حالا معلوم نیست سوپ من چی از آب در بیاد که!

و با شیطنت خندید و چشمک زد.

ذهنم هنوز مشغول حرفِ تینا بود... به "زن دوم بودن" فکر میکردم که هیچ تناسبی با تینا نداشت. تینا مثل هر دختر دیگه ای میتونست آرزوی هر مردی باشه چرا باید به همچین انتخابی دست میزد؟ عشق؟ حتی عشق هم به اندازه ی کافی قانع کننده نبود.

از جا بلند شدم تا تینا رو رحب بذارم و خواستم از اتاق بیام بیرون که تینا گفت:

- آقای حسام، میدونم که شاید شما اصلاً اهل قضاوت نباشید اما برای قضاوتهای کوچیکتون هم ممنون میشم اگر همه چیز رو بشنوید و بعد قضاوت کنید!

نگاهش کردم. باز دستش رو برد سمت شالش. لبخند زدم و گفتم:

- قضاوتی در کار نیست. مطمئن باش!

و از اتاق اومدم و به این فکر کردم که چقدر سخته قضاوت نکردن. گاهی قضاوتها از پیش تعیین شده است، بعضی اتفاق ها انقدر تکرار شده اند و انقدر در موردشون قضاوت شده که ما به طور ناخودآگاه فکر میکنیم اگر قضاوتی غیر از این داشته باشیم ناشی از درک نکردن عمق مسئله است و قضاوت درست، قضاوت از پیش تعیین شده و دیکته شده ی اطرافیانمونه.

مثل همه ی وقتهایی که عبارت "زن دوم" حجمی از کمبود محبت، ارزش قائل نشدن برای زندگی دیگری، ندیدن و نخواستن خوشی آدمها، حسد، رابطه ی نامشروع و نامتعارف و یک عالم قضاوتهای درست و نادرست دیگه رو به وجود میاره!

سر تکون دادم و دوباره فکر کردم " قضاوت نکردن خیلی سخت تر از بد قضاوت کردنه تینا... مگه نمیدونی؟ ما آدمها هممون بالقوه فکر میکنیم که بهترین قاضیها هستیم!"

سعی کردم فکر رو منحرف کنم. دوش آب سردی گرفتم و با خستگی خودم رو پرت کردم روی تخت. پلکهام فقط چند ثانیه سکوت لازم داشتن که روی هم بیافتن که در باز شد و کیمیا گفت:

- حسام جون غذا میخوری؟

بی اینکه چشمهام رو باز کنم گفتم:

- منظورت از غذا همون سوپ تست نشده ته؟

- نخیر! اون برای تینا جونه! برای خودمون میخوام زنگ بزنی از بیرون بیارن!

- بزنی بیارن!

- نخوابیا!

- نمیخوابم.

- پاشو بشین! الان خوابت میبره! دلم نمیخواد تنهایی شام بخورم.

لای چشمم رو باز کردم و نگاهش کردم. خودم میدونستم که الان فقط دلم میخواد بخوابم اما هیچ دلم نمیخواست دوباره دلخوری پیش بیاد. لبخندی زدم و از جا بلند شدم.

کیمیا هم خندید و گفت:

- بیا بشین اخبار نگاه کن تا من زنگ بزنی زود غذا بیارن!

روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و در حالیکه کانال ها رو به دنبال شبکه ای که اخبار بگه بالا پایین میکردم فکر کردم:

" کیمیا اخبار دیدن من رو خیلی شبیه بقیه ی باباها میکنه؟ "

از خیلی وقت پیش فهمیده بودم که کیمیا دنبال چیزهاییه که من رو دقیقاً شبیه بقیه ی پدرها بکنه به خاطر همین هم اصرار شدیدی داشت که من اخبار گوش کنم و از سر کار که میام گاهاً

سرم رو فرو کنم لا به لای برگ های روزنامه ها! و اینکه من هیچ علاقه ای به این کارها نداشتم خیلی وقتها تیرش رو به سنگ میزد!

نگاهم رو روی صورت بی روح گوینده ی خبر قفل کردم و فکر کردم " برای کیمیا!"

دوباره داشت خستگی به چشمهام برمیگشت موبایلم زنگ خورد و کیمیا از روی اوپن آشپزخونه برش داشت و به طرفم دراز کرد. نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم شهاب با بی حوصلگی جواب دادم و چند دقیقه بعد پرتش کردم روی مبل روبه روم.

کیمیا که رفته بود پیش تینا سرش رو از اتاق بیرون آورد و گفت:

- کی بود بابا؟

- شهاب! دعوتمون کرد واسه شب یلدا!

کیمیا لبخند بازی زد و گفت:

- میریم؟

نگاهی به لبخندش کردم و گفتم:

- احتمالاً!

کیمیا با ذوق خندید و دوباره رفت توی اتاق و در رو بست! میدونستم که الان شروع میکنه خوردنِ مخِ تینا!

سیگارش رو داد بین انگشت اشاره و وسطیش و دوتا لیوان آب پرتقال برداشت و با خنده اومد طرفم:

- بزن روشن شی!

لیوان رو از دستش گرفتم و در حالیکه پای راستم روی پای چپم انداخته بودم و به طور نامحسوس پنجه ش رو هماهنگ با ریتم آهنگ تکون میدادم گفتم:

- چه عجب! ما یه مهمونی خلوت هم از تو دیدیم!

چشم چرخوند و پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- آره بابا! بس که پارسال اومدن ریختن و پاشیدن و هی گفتن جای خانمت خالی! به من میگفتن حرفی نبود. هی چپ و راست به این بچه گفتن. اونم دلش کوچیکه خب زود میگیره! بعد از تولد عین این ماتم زده ها شده بود. نه دلش میخواست کادوهاش رو باز کنه نه چیزی ذوقش کور شده بود!

لیوان رو توی دستم چرخوندم و در حالیکه به نسیم و کیمیا نگاه میکردم که میون جمع دوستانه شون نشستند و با سرخوشی میخندیدن گفتم:

- با این حال من بازم میگم! نسیم خیلی قویه! به نسبت بچه های هم ستن و سالش خیلی خوب تونسته با قضیه کنار بیاد!

موشکافانه نگاهم کرد و خیلی واضح برای عوض کردن بحث پیشقدم شد و گفت:

- تو هنوز خیال ازدواج نداری؟

خندیدم و ابرو بالا انداختم که گفت:

- خریدن نکن حسام! کیمیا بره بدجوری تنها میشی!

تکیه زدم به پشتی مبل و نگاهم رو دوختم به کیمیا و گفتم:

- قصد ازدواج ندارم! نه قصدش هست نه موقعیتش نه حوصله ش! تو چی؟ به فکر نیستی؟

لیوانش رو یه نفس سر کشید و گفت:

- من با تو خیلی فرق میکنم. من یه بار طعمشو چشیدم. دیگه نه! همون یه بار انقدر واسم کافی بود که تا آخر عمرم بهش احترام بذارم!

میدونستم که اطرافیان علی الخصوص خواهرش خیلی بهش اصرار میکنه که ازدواج کنه. دستم رو گذاشتم پشتش و گفتم:

- تنهایی به چیزه! احترام به چیزه! می تونی در عین حالی که از تنهایی در میای به مادر نسیم هم احترام بذاری!

- نه بحث این چیزا نیست! بعد اون دیگه نمیخوام به مادر عاریه ای واسه نسیم جور کنم. نسیم به اندازه ی کافی تنهایی میکشه نمیخوام درد شم رو درداش!

سر تکون دادم که در حالیکه چشمش به یکی از پسرهای دانشگاه کیمیا بود گفت:

- این پسر رو میشناسی؟

- نه!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- با کیمیا خیلی جوهره فکر میکردم تو میشناسیش.

نگاهم رو گذرا سر دادم روی پسرک. موهای بور و صورت فوق العاده سفید و چهره ی بانمکی داشت. نگاهم رو دوباره برگردوندم روی صورت سعید و گفتم:

- خیلی در مورد دوستاش کنجکاوی نمیکنم. میدونم که خودش حد خودشو نگه میداره!

- صد البته! اما انقدری حواست بهش باشه که فکر کنه همیشه حامیشی!

سر تکون دادم و در حالیکه سیگاری آتیش میزدم گفتم:

- خیالت تخت!

کامل برگشت طرفم و گفت:

- حسام به چیزی میخوام بهت بگم. چند روز پیشا نسیم بهم گفت بهت بگم اما گفتم شاید

ناراحت شی اما حالا فکر میکنم شاید بخوای بدونی!

با اخم و تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

- اول قول بده منطقی باشی و از کوره در نری!

- منطقیم سعید. بگو نگرانم کردی!

- کیمیا یه چند ماهیه که داره دنبال یه شماره تلفن و آدرس میگردد. نسیم و چندتا از دوستاشم کمکش میکنن. نسیم میگفت ما فقط یه اسم و فامیل داریم نمیدونیم کیمیا واسه چی دنبال این آدرس میگردد. اما انقدر رفته و چرخیده که همه ی دوستاش و نسیم به صرافت افتادن کمکش کنن!

با تعجب بیشتری زل زدم بهش و به خودم تشر زدم " خاک بر سرت حسام! این جووری حواست هست؟"

- چه اسم و فامیلی؟

- منوچهر نیازفر!

ماتم برد. برای یه لحظه حس کردم گردش خون تو تنم برعکس شد. " منوچهر ایزدی " همه ی قوه ی پردازش ذهنم رو جمع کردم و گفتم:

- تو مطمئنی سعید. مطمئنی همین اسم و فامیلو گفته؟

فکری کرد و گفت:

- آره! فکر کنم همین بود! میخوای نسیمو صدا کنم از خودش بشنوی مطمئن شی؟

بی حرف سر تکون دادم که سعید از جا بلند شد و رفت طرف نسیم و چند دقیقه بعد در حالیکه نسیم از خنده و خوشحالی لپاش گل انداخته بود با هم برگشتن. از پشت سر نسیم نگاه کیمیا رو دیدم که انگار چیزی شبیه استرس توش بود! نگاهم رو چرخوندم طرف نسیم که با لبخند گفت:

- بله حسام جون؟ کارم داشتین؟

به زور لبخندی توی روش زدم و در حالیکه مینشوندمش کنار خودم گفتم:

- راستش بابات در مورد اون آدرسی که...



رنگ از روش پرید و تند گفت:

- نباید میگفت حسام جون! فکر کنین نشنیدین. جلو بابا هم از دهنم پرید.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- من که چیزی نگفتم. (دوباره به کیمیا نگاه کردم. نگرانی نگاهش دو برابر شده بود. با دیدن نگاهم سر برگردوند) ببین نسیم جان من فقط میخوام بدونم مطمئنی اونیه که کیمیا دنبالش میگرده اسمش منوچهر نیازفره؟

نسیم دستهایش رو پیچ داد توی هم و گفت:

- حسام جون من نمیتونم راز دوستمو فاش کنم!

نگاهم رو توی چشمهایش گردوندم. آروم پلک هاش رو بست و باز کرد. فهمیدم که حرفمو تأیید کرد. نه به زبون که به نگاه و من حس کردم دنیا دور سرم چرخید. با این حال لبخندی به روش زدم و دستش رو فشار دادم و آروم گفتم:

- مطمئن باش هیچ کار بدی نکردی. من هیچ بد رابطه ی تو و کیمیا رو نمیخوام!

لبخند محوی زد و گفت:

- میدونم حسام جون!! اینجوری پیش کیمیا دروغگو نمیشم! حداقل زیاد دروغگو نمیشم!

خندیدم و نسیم بلند شد و رفت. سعیید با نگرانی نگاهم کرد:

- چیزی شده؟ میشناسیش؟

سرم رو آروم تکون دادم و گفتم:

- آره. دورادور!

نشست کنارم و با کنجکاوی پرسید:

- کیه؟

حس میکردم به فاصله ی چند دقیقه سر درد گرفتم.

- پدر واقعیش!

سعید هم با تعجب نگاهم کرد و آرام گفت:

- یعنی میگی...

- آره! کیمیا میخواد پدر واقعیشو پیدا کنه!

- آخه واسه ی چی؟

نمیدونستم! این دقیقا همون چیزی بود که سرم رو به دوران می انداخت! نگاهم رو از سعید گرفتم و دوختم به دخترها و پسرهایی که همشون همکلاسی های کیمیا و نسیم بودند. بچه های نهایتاً بیست و یکی دو ساله ای که اون لحظه به نظرم می اومد هیچی از زندگی جز خوشی ها و خنده هاش نمیفهمن. با اینکه خودم توی این سن خیلی دغدغه ها و فکرهای اعصاب خرد کن داشتم با این حال دلیل نمیشد برام که فکر کنم این بچه ها هم چیزی به اسم غم و درد رو تجربه کردن. ما آدمها از یک برهه ای که میگذریم فکر میکنیم همه ی دغدغه ها و بحرانها و فکرها رو باخودمون بردیم و هیچ چیزی برای آدمهای بعدی نگذاشتیم. غافل از اینکه آدمهای بعدی هم همون بحرانها و شاید سخت ترش رو هم تجربه کنن!

به هر حال اون لحظه به حال همکلاسی های کیمیا و حتی خود کیمیا حسادت کردم. حسادت

کردم به خنده های از ته دل و خوشی های بی بهانه شون!

سعید ضربه ای زد پشتم و گفت:

- نگران نباش. شاید دلیل خاصی نداشته باشه!

لبخند زورکی حواله ی صورتش کردم و گفتم:

- ایشالا!

همون موقع کیمیا از جاش بلند شد و به یکی از همکلاسیه‌هاش اشاره کرد صدای پخش رو کم بکنه و با خنده دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

- خب خانمها آقايون... يا به عبارتي، ليديز اند جنتلمنز! فكر نكنين چون خونه آپارتمانیه و مجالی برای ابراز هنر و رقص و اینا نیست تولد الكیه. قابل توجهتون باید بگم که خیلی هم راستکیه. پس لطف کنین تشریف ببرین کادوهاتون رو بیارین بچینین روی این میز که عمو سعید به هوای باز شدن کادوها هم که شده به این شکمهای ما رحم کنن و کیک رو بیارن!

سعید خنده ی بلندی کرد و گفت:

- والا من که بلافاصله بعد از شام میخواستم شام بیارم. شماها گفتین چاق میشم و این صحبتا! کیمیا خندید و با شیطنت گفت:

- شما کیکو بیارین، اونایی که رژیم دارن هم مجبور میشن یکم برای حفظ رژیمشون زحمت بکشن. ما که رژیم نداریم. من خودم به شخصه الان کاملاً اشتهای یه برش بزرگ کیک رو دارم. یکی از دخترها با صدای نازک اما بلندی گفت:

- کیمیا خانم به الان نگا نکن که لاغری! دو روز دیگه که چاق شدی مثل ما شدی بهت میگم زحمت کشیدن و نتیجه ندادن یعنی چی!

به جای کیمیا نسیم جواب داد:

- خب حالا! شما که این همه به نتیجه نرسیدین یه امشبم روش! تولد همه ی مزه ش به کیکشه! یکی از پسرها هم کادوش رو گذاشت روی میز و در حالیکه خودش چهارزانو نزدیک ترین مکان به میز نشسته بود گفت:

- عیبی نداره. شما دخترا رژیمتونو ول نکنین! ما پسرا سهم شما رو هم میخوریم! من که کادومم آوردم و الان کاملاً واجد حقوق و شرایط کیک خوردن هستم.

یکی دیگه از پسرها هم دست‌هاش رو زد به هم و گفت:

- اخ گفتمی! راست میگه مصطفی! هرکی کادو بده کیک هم میخوره! کادوی بزرگتر برش کیک بزرگتر!

و کادوی خودش رو که تقریباً قد به جعبه کفش بود گذاشت روی میز و خودش هم جلوی میز نشست.

همه به حرکتش خندیدن و هرکس رفت که کادوی خودش رو بیاره. نگاهم افتاد به کیمیا که از خنده ریسه میرفت.

فکر کردم " چرا الان راه افتادی دنبال بابات؟ مگه از نظر تو بزرگترین ظلم رو اونا در حقت نکردن؟ چی کمه که رفتی دنبالت بابا کیمیا؟ نکنه بخوای از پیشم بری!"

نگاه کیمیا از اون طرف سالن قفل شد روی چشمهام. با حرکت لبهام گفت:

- بخندا!

لبخند زدم. لبخند زورکیم کج از آب در اومد. منم با حرکت لبهام گفتم "چشم!"

باید صبر میکردم. باید میفهمیدم کیمیا چرا دنبال پدرش میگرده؟ نباید زود قضاوت میکردم.

با این حال نمیتونستم منکر این شم که هیچوقت توی حساب و کتابهام طالب بودن کیمیا نسبت به پدر و مادرش رو دخیل نکرده بودم. هیچوقت فکر این رو نکرده بودم که کیمیا یه روزی شاید بخواد دنبال پدر و مادرش بگرده! به هر دلیلی! دلیلش شاید چندان اهمیت نداشت اما من نمیخواستم! حس مالکیتم به کیمیا انقدر قوی بود که دلم نمیخواست فکر کنم پدر و مادر کیمیا کسان دیگه ای هستن.

دلم میخواست کیمیا مطلق برای خودم باشه و من علاوه بر یدک کشیدن اسم پدر مطلق ترین پدر دنیا باشم!

شاید به خاطر همین حس مالکیت بود که از همون موقع جبهه گرفتم

جبهه گرفتم برای کیمیایی که مسلم ترین حقش رو طلب کرده بود!

\*\*\*\*\*

صدای پخش رو کم کرد و با صدایی که هنوز ته مونده های نشاط تولد توش پیدا بود گفت:

- چرا عنق شدی؟

نگاهش کردم. دلم میخواست بگم " برای اینکه فیلت یاد هندوستان کرده! واسه اینکه داری دنبال بابایی میگردی که قرار نبود سر و کله ش دیگه تو زندگیت پیدا شه!"

اما کوتاه نگاهش کردم و بی حرف خیره شدم به مسیر.

شونه ای بالا انداخت و روش رو کرد به طرف پنجره.

چند ثانیه بعد با سوء ظن برگشت طرفم و گفت:

- چه کارش داشتی نسیمو؟

خودم رو زدم به اون راه و آروم و بی اینکه نگاهش کنم گفتم:

- کی؟

- همون موقع که صداش کردی با هم حرف زدین. بعد از شام! قبل از باز کردن کادوها!

- آهان اون موقعی؟ " به خودم تشر زدم... فکر کن حسام فکر کن! یه بهونه جور کن بدو زود

باش!" چیز خاصی نبود میخواستم ببینم حاضر میشه جای تینا توی فیلم بازی کنه که قبول

نکرد!

خودمم نفهمیدم بهونه از کجا اومد و چه طور پیدا شد! با این حال به موجه بودنش توی دلم لبخند

زدم.

کیمیا با صدای جیغ ماندی گفت:

- \_\_\_\_\_ تو دنبال بازیگر جانشینی حسام جون؟ جای تینا؟ اون بیچاره خودش به اندازه ی

کافی ناراحت هست واسه اینکه چند وقت نمیتونه بیاد سر کار تو... واقعاً که!

شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی ای که اون لحظه واکنش ذاتیم بود گفتم:

- همیشه کار رو به خاطر یه نفر عقب انداخت!

- اون یه نفر نیست تیناس!

" کیمیا تو هم میدونی که تینا دیگه یه نفر نیست؟ تو هم فهمیدی که تینا داره مهم میشه؟ "

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- هیچ فرقی بین تینا و بقیه نیست!

دوباره جیغ کشید:

- تقصیر خودش نبوده که کتک خورده!

- من چیزی که خلاف این باشه نگفتم. اما اگر بخوایم منطقی نگاه کنیم دلیل نمیشه که تینا تافته

ی جدا بافته باشه!

با دلخوری پشتش رو کرد و سرش رو فرو کرد توی موبایلش!

دیگه تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد. با رسیدن به خونه اولین کاری که کردم دوش گرفتن

بود. حس می کردم مغزم خشک شده و تو فکرهاش کم میاره! سعی میکردم به این فکر نکنم که

کیمیا دنبال پدر واقعیشه! سعی میکردم فکر نکنم که من دیگه تنها انتخاب نیستم! اما سعی

کردن همان و خاصیت فزنی فکرها و برگشت دوباره و چند باره شون به مغزم همان.

از حمام که بیرون اومدم لباس پوشیدم و برای برداشتن بطری آب از اتاق رفتم بیرون که چشمم

خورد به تینا که با چشمهای درشتش زل زده بود به در اتاقم و ناراحتی موج میزد تو نگاهش.

تعجب کردم! چند ساعت قبل از تولد نسیم وسایلش رو جمع کرده بود و بی توجه به اصرارهای

من و کیمیا برای موندنش راهی خونه ی خودش شده بود.

قبل از اینکه فکرم دلیلی برای حضورش پیدا کنه گفتم:

- دستتون درد نکنه آقای حدادا! دستتون درد نکنه که این همه بهم لطف کردین و بعد صاف زدین

زیر چونه م تا همش از دماغم در بیاد! نمیخوام بگم چرا این کارو کردین چون از شما هر کاری بر

میاد. چون اگر شما این کارو نمیکردین به دستیار کارگردان بد اخلاق و اخموی سر پروژه شک

میکردم. اما فقط به چیزی بهتون میگم. کاش قبلش به خودم میگفتین. کاش میگفتین که کارو به خاطر من نمیتونین عقب بندازین و من حداقل یکم زور میزدم برای اینکه کارمو از دست ندم. میدونین؟ اینکه یهویی و بی مقدمه بیکار شده باشم خیلی به جوریه! من بی استعداد من فاقد پیس بازیگری اما حداقل توی این یکی دوماهه بازی کردم. نکردم؟ حداقل همه ی زورمو زدم که همه راضی شن. نزدم؟ این یهویی بر کنار شدنم خیلی بد بود. اونم... از طرف شمایی که همه ی دلایلم برای بازی کردن رو میدونید!

ساکت شد و در حالیکه بینیش رو بالا میکشید از جا بلند شد. نگاهم افتاد به کیمیا که تمام این مدت به در اتاقش تکیه داده بود و با سرزنش نگاهم میکرد. از وقتی تینا حرفش رو شروع کرده بود فهمیده بودم قضیه از کجا آب میخوره. نمیخواستم تینا رو ناراحت ببینم اما نمیتونستم سوء تفاهمش رو جلوی کیمیا برطرف کنم. برای همین هم با خونسردی دوباره نگاهم رو برگردوندم روی تینا که دوباره بینیش رو بالا کشید و گفت:

- ببخشید که این چند وقته هی مزاحتون شدم. هزینه ی بیمارستان رو همم زنگ میزنم از تون شماره حساب میگیرم میریزم به حسابتون. خداحافظ.  
و لبخند پر از بغضی به کیمیا زد و راه افتاد سمت در.

به خودم تشر زدم " خاک بر سرت با این دروغات! الان این دختره بیچاره چه گناهی کرده که باید قاطی دروغ تو شه! خاک بر سرت "

راه افتادم دنبال تینا. جلوی پله ها رسیدم بهش. برگشت و با تعجب و همون چشمهای ناراحت نگاهم کرد.

برگشتم و به در خونه نگاه کردم. هنوز باز بود و ممکن بود کیمیا بشنوه. گفتم:

- تا پایین همراهیتون میکنم!

خواست حرفی بزنه که دستم رو گذاشتم روی بینیم و به پله ها اشاره کردم. شونه ای بالا انداخت و رفت پایین. من هم با دمپایی و لخ لخ کنان دنبالش!

رسیدیم رو به روی در. برگشت و بی تفاوت خداحافظی پرت کرد طرفم و خواست بره که تند گفتم:

- دروغ گفتم!

برگشت و گنگ نگاهم کرد که مثل خودش تند تند شروع کردم حرف زدن:

- امشب تو تولد داشتیم با دوستِ کیمیا حرف میزدیم و کیمیا نباید میفهمید دارم درباره ی چی حرف میزنم. وقتی تو راه برگشت ازم پرسید با نسیم چه کار داشتی ذهنم فقط تونست همین دروغو بسازه. من با شهاب حرف زدم. بی اینکه بگم چه اتفاقی برات افتاده قرار شده ادامه ی برداشتهات رو یکی دو هفته دیگه که وضع صورتت بهتر شد ادامه بدیم. باور کن حرفام راسته.

یه مکث چند ثانیه ای و بعد یکی از همون لبخندهای باز که دندونهایش رو نشون میداد. منم از خنده ش خندیدم که گفت:

- خوب شد که دروغ بود! وگرنه امشب از غصه دق میکردم. آخه خیلی با رویای بازیگر شدن خوش بودم. با رویای اینکه میتونم خار بشم تو چشمشون! خوبه که میتونم باز هم خوش باشم! (یه مکث چند ثانیه ای و ادامه داد) میدونم که به من ربطی نداره اما چیزی رو از کیمیا مخفی نکنین. مخفی نمیمونه و وقتی معلوم شه خیلی چیزا خراب میشه که شاید زور تون نرسه درستش کنین!

پوزخند زدم. دقیق نگاهش کردم و گفتم:

- مثلاً برم بهش بگم کیمیا دنبال پدر واقعیت نگرد؟

بازم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگه داره این کارو میکنه؟

با سر تأیید کردم. نگاهی به پله ها انداخت و گفت:

- ممکنه کیمیا به طولانی شدن حرفهامون شک کنه. میخوان باهام حرف بزنین؟

بی اختیار گفتم:

- میخوای باهام حرف بزنی؟



لبخند بسته ای زد و گفت:

- اوهوم! خیلی وقته کسی انقدر محرم نبوده که براش حرف بزنم.

لبخند زد:

- همیشه فردا همو تو کافه درنگ ببینیم؟

- کافه؟ با این صورت؟ (قبل از اینکه من حرفم رو عوض کنم ادامه داد:) عیب نداره میام. کی منو

نگاه میکنه. ساعت ۶ خوبه؟

به روی همه ی سادگیش لبخند زد و فکر کردم: "من بیشتر از همه ی آدمهایی که تا حالا دیدم

نگاهت میکنم! اصلاً مگه میشه تو و این حجم سادگی رو نگاه نکرد؟"

- خوبه!

دوباره لبخند زد و رفت!

من اما تا چند ثانیه ایستاده بودم و بو میکشیدم. بوی تینا! بوی عطر و ادکلن و اسپری نبود. بوی

تینا بود. اون لحظه فکر میکردم همه ی وقتهایی که تینا رو دیدم این بو رو حس کردم.

انگشتهام رو قفل کردم توی هم.

نگاهی به همه ی انگشتهام کردم. سفید شده بودن!

"اِه چه خبر تونه رنگ بگیرین ببینم!"

دستهام رو از هم باز کردم و چند باری انگشتهام رو باز و بسته کردم. کمی رنگ به انگشتهام

برگشت!

با رضایت سرم رو بلند کردم. کافه خلوت بود، با اینکه ساعت ۶ اصولاً ساعت خلوتی کافه نبود.

دوتا دختر بافاصله ی یک میز رو به روم نشسته بودند و چند تا دختر و پسر هم روی دو میز

کناریم. نگاهی به پنجره انداختم. پنجره ی دوست داشتنی ای بود. به طاها فکر کردم! عادت داشتم اینجا رو به روی طاها بشینم.

"الان تو چه حالی؟"

سیگاری آتیش زدم و به ساعت نگاه کردم. شش و ده دقیقه!

"تینا امیدوارم تو از اون دخترهایی نباشی که فکر میکنن دیر کردن کلاس داره!"

همون موقع از راهروی ورودی کافه سر و کله ش پیدا شد. با همون تیپ ناهماهنگ و رنگارنگ.

لبخند زدم. با دیدنم لبخند زد و دستش رفت سمت شالش و موهایی که هنوز بیرون نیومده بود رو فرو کرد توی روسریش.

رو بروم نشست و لبخندش رو باز کرد و گفت:

- سلام!

چند تا از دخترهای دوتا میز کناری برگشتن و نگاهش کردن.

عمداً لبخندم رو باز تر کردم تا نگاهشون رو از روی تینا بردارن و گفتم:

- ده دقیقه تأخیر!

دخترها دوباره رو برگردوندن و من با خیال راحت تری حواسم رو دادم به تینا!

- شما زود اومدین... من خیلی زود راه افتادم اما چون فکر میکردم شما دیرتر برسین از وسطای

راه پیاده اومدم که مثلاً دیر تر برسم و اینا! منتظر شدن سخته!

منو رو هول دادم سمتش و گفتم:

- سفارش ندادم. انتخاب کن تا سفارش دوتامونو با هم بدم.

نگاهش رو پایین آورد و دوخت به منو من چشمم خورد به کبودی پشت پلکهایش. دوتا دایره ی

بزرگ بنفش رنگ.

نگاهش بالا اومد. غافلگیر شدم اما چشم برداشتم تا نفهمه غافلگیریمو. چند ثانیه بعد نگاهمو سر دادم روی میز:

"چه خبرته؟ چرا هیز بازی در میاری؟"

- اولش بگم. دنگی!

اخم کردم و پک محکمی به سیگارم زدم و به طعنه گفتم:

- دست شما درد نکنه!

سر تکون داد. موهای حناییش بالاخره دویدن تو صورتش. با دست رفت سر وقتشونو گفت:

- نه دیگه نشدا! اینجوری خوب نمیشه!

من هم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- شنیدی میگن جلوی یه مرد نباید دست بکنی تو جیبت؟

خندید و گفت:

- من جای شما بودم اینو نمیگفتم. من خیلی زیاد میخورم!

لبخند زدم و در حالی که سیگار رو به طرف لبم میبرد به منو اشاره کردم که یعنی "هر جور راحتی". تینا هم لبخند زد و با شیطنت گفت:

- خودتون خواستین.

چند ثانیه بعد منو رو گذاشت کنار و گفت:

- شما عادت به سیگار کشیدن دارین؟

سیگارم رو تا نزدیکی زیر سیگاری پایین آوردم و گفتم:

- ناراحتت میکنه؟

نرم خندید و گفت:

- نه! بوی سیگارو دوست دارم! اینو پرسیدم چون کیمیا فکر میکنه به خاطر اون سیگارو ترک کردین!

سر تکون دادم و گفتم:

- آره خب! جلوی اون نمیکشم!

کافه چی اومد جلو و سفارشمون رو گرفت و رفت. با رفتنش تینا در حالیکه دستش رو روی یکی از کبودی های صورتش حرکت میداد گفت:

- خیلی ناراحتین از اینکه دنبال پدرش میگرده؟

سیگارم رو توی زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:

- بیشتر از این ناراحتم که من خبر نداشتم و سعی کرده ازم مخفی کنه. کیمیا هیچوقت چیزی رو ازم پنهان نمیکرد!

- شاید نمیخواست ناراحتون کنه!

- خودش میدونه پنهان کاری بیشتر ناراحتم میکنه!

سکوت کرد و به نشونه ی درک متقابل سر تکون داد. به دستهایش نگاه کردم که لا به لای ریشه های شالش میچرخید.

- چه خبر از نامزد سابقت؟ دیگه مزاحمت نشد؟

با جدیت سر تکون داد و گفت:

- حالا حالاها دیگه خبری ازش نمیشه! تا این کبودیا خوب نشه مصونم!

- چرا؟!!

لبخند محوی زد و تکیه داد به پشتی صندلیش.

- این چراتون به خیلی چیزا برمیگرده. کدومش رو میخواین بدونین؟

تکیه م رو دادم روی دستهام و گفتم:

- اولیش اینکه چرا اون؟ یه دختر جوون که مسلماً فرصت برای ازدواج زیاد داره چرا یه مرد زن دار؟

انگشتهاش رو دو باره فرستاد سراغ موهایش و گفت:

- این "یه دختر جوون" ای که گفتین هیچ کدوم از دلایل من رو شامل نمیشه. اینکه یه نفر جوون باشه الزاماً به معنی این نیست که یه عالمه موقعیت برای ازدواج و کار و درس و تحصیل براش فراهمه. من تو خانواده ای بزرگ شدم که نان آورش از حقوق بخور نمیر شهرداری شکم زن و بچه ش رو سیر میکرد و همیشه هشت و نُهش که گرو هم بود هیچ، ده و یازدهش هم مشکل داشت!

- خب؟ فقر دلیل میشه برای تصمیم غلطی که گرفتی؟

- نه اما رویایی بودنم در برابر فقیر بودنم چرا! حماقتم در برابر پول نداشته ی بابام چرا! اینکه فکر میکردم همه از بقال و قصاب و میوه فروش گرفته تا پسر کوچیکه ی همسایه روبرویی و پسر بزرگه ی همسایه بغلی و پسر نوه ی خاله ی مامانم عاشقم هستن چرا!  
سکوت کرد و نگاهم کرد. یه ابروم رو دادم بالا و منتظر ادامه ی حرفش شدم.

هوفی کشید و در حالیکه با انگشت اشاره ی دست راستش روی میز دایره میکشید ادامه داد:

- من نمیخواستم آینده م بشه مثل مامانم و هر شب از ترس اینکه بچه هام شیکم گرسنه بخوابن خودم گشنگی بکشم. نمیخواستم از خودم بگذرم تا بچه هام خوش باشن. میخواستم دستم به دهنم برسه. نه اینکه فکر کنین خونه ی آنچنانی یا ماشین فلان میخواستم ها نه! دلم میخواست دستم به دهنم برسه!

- برای اینکه دستت به دهنت برسه راضی شدی بشی انتخاب دوم یه مرد؟

- نه! واسه اینکه دستم به دهنم برسه پاشدم اومدم تهران. پیش کی؟ برادر بابام که سایه ی همو با تیر میزدن. راضی شدم پشت کنم به بابام اما زندگی خودمو بسازم. وقتی نه بقال اومد خواستگاریم نه پسر همسایه روبرویی نه قصاب و پسر همسایه بغلی فهمیدم یه چیزی هست که

بهش میگن رویا! چیزی که من تا دلت بخواد واسه خودم میبافتم. اما بازم بیخیال رویاهام نشدم. فکر میکردم میام خونه ی عموم و میشینم تو جبهه ش و اون برای اینکه منو پیش خودش نگه داره و به بابام ضربه بزنه کلی بهم میرسه و زندگیم از این رو به اون رو میشه! غافل از اینکه کسی که بلد نباشه رویای درست بسازه تمام رویاهش خراب از اب درمیان و رویای خراب به مقصد که نمیرسه هیچ فاکتور همه ی خوشی ها و خوشحالیای زندگیت رو هم میبچه!

سفارشمون روی میز چیده شد و من منتظر شدم بعد از رفتن کافه چی تینا حرفهش رو ادامه بده اما به جای اون نوک بینیش رو برد طرف لیوان چای سبزش و با لذت بو کشید و دستهایش رو حلقه کرد دور لیوان و ساکت زل زد به بخاری که از لیوانش بلند میشد!

من هم سکوتش رو به هم نزدم و سرگرم جوشونده ی بیدمشکم شدم و فکر کردم به تینا یی که پدرش رو کنار گذاشته بود و کیمیایی که با همه ی ظلم پدرش بازهم دنبالش میگشت. فرق بین کیمیا و تینا بود یا مفهومی به اسم پدر؟ فرق بین آدمها بود یا نگرششون؟

هنوز فکرهام به نتیجه نرسیده بود که تینا گفت:

- میدونین آقای حسام؟ من هیچوقت فکر نمیکردم ازدواج تصمیم بزرگی باشه. من فکر میکردم همیشه راه برگشت هست حتی توی ازدواج. اما هیچوقت فکر نکردم به چه قیمتی؟ قیمتش مهم نبود فکر میکردم بهاش هرچی که باشه فرقی به حال من نمیکنه! یه وقتایی فکر میکنم کاش بابام انقدر دموکرات نبود و وقتی میخواستم بیام تهران میزد توی گوشم و نگه میداشت اما این کارو نکرد. میدونین چرا؟ چون نمیخواست مایه ی خجالت دخترش باشه. فکر میکرد میام تهران پی درس! اما من سر از خونه ی عموم درآوردم و این یعنی یه خط دور پدر و مادر و خانواده ی خودم!

- عمو پولداری بود؟

- ثروتمند نبود. پولداری تر از بابام بود و واسه من پولداری تر از بابام ثروتمند محسوب میشد!

کمی از چایش خورد. داغ بود. سوخت و چهره در هم کشید و دوباره صبورانه زل زد به بخار چایش.

- چرا کیمیا رو به فرزندى قبول کردین؟

نگاهم رو انداختم به دستکش های رنگیش که کنارش روی میز بود و گفتم:

- چون دلم میخواست بچه داشته باشم!

- خب چرا صبر نکردین برای بچه ی خودتون؟ چرا ازدواج نکردین؟

چی میگفتم؟ حسم، جایی که بهش میگن دل، میخواست که همه چیز رو به تینا بگم اما عقلم، اخم کرده بود و به نشونه ی منفی سر تکون میداد.

" میتونی دلیل اصلیت رو نگى! "

میدونستم که بی انصافیه! بی انصافیه که بشینم و در حالیکه تینا رازهاش رو دونه دونه کف دستم میداره من به حرف عقلم گوش کنم و طفره برم از جوابی که باید میدادم.

- من فقط بچه میخواستم.

- یعنی یه همدم، یه همراه واسه زندگیتون نمیخواستین؟

" چرا میخواستم. خیلی هم میخواستم تینا! اما نمیشد! "

شونه بالا انداختم و سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم

باز سکوت بینمون حاکم شد. هنوز یه عالمه سؤال داشتم.

محتاطانه نگاهش کردم و گفتم:

- چرا نامزدیت به هم خورد؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- چون من از اولش هم زاپاس بودم. یه زاپاس برای مردی که همه جوره میخواست بچه دار شه. فکر میکرد زنش بچه دار نمیشه واسه همین هم اومد سراغ من. هنوز همه چی معلق بود که زنش باردار شد و من شدم مهره ی سوخته. دیگه حضورم لازم نبود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو همه ی اینارو میدونستی؟ میدونستی و حاضر شدی ...

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

- آره میدونستم! میدونستم که میشم یه دستمال کاغذی و دور انداخته میشم. میدونستم. اما

علاوه بر چیزایی که میدونستم چیزهایی هم بود که میخواستم!

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

- چی بود که نمیتونستی از خواستنش دست بکشی؟

با حرص ظرف چیپس و پنیر رو جلو کشید و بدون کارد و چنگال و با دست مشغول خوردن شد.

- حس خواسته شدن. حس مهم بودن. حس دوست داشته شدن!

- اینارو فقط اینجوری میتونستی به دست بیاری؟

- آره! پسر عموم... من... من فکر میکردم مثل همون بقال و قصاب عاشقمه. هر جمله ی محبت

آمیزش رو عشق تلقی میکردم. حتی جمله هایی که از طرف یه پسر عمو به دختر عمو بود و هیچ

چیزی پشتش نبود. وقتی عموم بهم پیشنهاد داد که با نکیسا ازدواج کنم فکر میکردم پسر عموم

غیرتی میشه و میاد و حرف دلشو میزنه. اما نیومد. فکر کردم اگر قضیه جدی تر بشه میاد. اما

نیومد. نیومد و من موندم و قضیه ای که بدجوری جدی شده بود! میدونین؟ اینجور موقع ها وقتی

یه آدم داره از اشتباهاش حرف میزنه یه عالمه مقصر هست که میشن ظالم و راوی میشه مظلوم.

اما تو قصه ی من هیچ مقصری نیست. هیچکس که بشه همه ی تقصیرو بندازم گردنش و مظلوم

بشم و به خاطر حق به جانب بودنم دلم برای خودم بسوزه نیست. به خاطر همین هم خودم هم

دلم برای خودم نمیسوزه!

فقط نگاهش کردم.

تکه ی بزرگی چیپس و پنیر رو فرو کرد داخل دهانش و گفت:

- اینجوری نگام نکنین!



سرمو انداختم پايين. با دهان پر و صدای آرومی گفت:

پسر عموم یه بار به عموم گفت نکيسا تينا رو به خاطر اين ميخواه که هيچ جذابيتی نداره. ميتونه شب تنهاس بذاره تو خونه و راحت سر رو بالش بذاره. گفت... گفت... تينا هيچي نداره که بتونه کسی رو از راه به در کنه!

سرم رو آوردم بالا. همون لحظه قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و از روی لپ پر از چپسش گذشت و افتاد پايين. دلم ميخواست نگاهش نکنم اما در عين حال دلم ميخواست اين صحنه، تينا و لپهای پرش، قطره ی اشکی که از روی کبودی های بنفش رنگ روی گونه و انحنای لپش گذشت و آروم سر خورد پايين رو چند بار و با دور کند ببينم!

عادت داشتم به لبخندهای باز و دندونهای سيمي شده ش که با هر لبخند خودشون رو به رخ میکشيدن. اشکش اما غريبه بود برام!

نگاهش رو دوخته بود به جایی کنار من، روی زمين.

لقمه ش رو قورت داد. انحنای لپش صاف شد.

- ميخوام بهش نشون بدم که...

- کمکت ميکنم بهتر بازی کنی!

چشمهای درشتش رو کشيد روی چشمهام.

- اين ترحمه؟

- نه! کاريه که يه دستيار کارگردان بايد برای بازيجرش بکنه!

خنديد. حجم گرمی داخل دلم تکون خورد. شايد گرمای خنده ی تينا بود، شايد هم گرمای يه جور حس...

\*\*\*\*

کلافه بود. انقدر کلافه که کلافگیش رو میشد حس کرد. حتی از جایی که نشسته بودم و در حالیکه در باز اتاق و خرت و پرتها و تختخواب بینمون حایل بود!

روی تخت نشسته بود و جزوه ی بازش جلوش بود. نگاهش اما هر چند ثانیه یک بار میدوید به سمت موبایلش ، دستش با بیقراری چنگ می انداخت لا به لای موهاش ، چشمه‌هاش رو محکم میبست و بعد از چند ثانیه با حواس پرتی میدوختشون به جزوه، نگاهش به جزوه بود بی اینکه واقعاً نگاهش کنه.

حتماً صدای بی حوصله و سرد گوینده ای که اخبار میگفت عایق صدا شده بود برای "هوف" های کشیده ش!

انگشتهام حلقه شده بود دور لیوان چای، چای سرد شده ای که فقط رنگش نشون از چای بودنش داشت.

پای چپم بی ریتم و با بی نظمی ضرب گرفته بود روی فرش کرم رنگی که پر از سلیقه ی کیمیا بود!

کلافه بودم. انقدر که صدای گوینده محو شده بود میونه ی پردازش های ذهنم و سکوت مطلق پیچ میخورد توی سرم! سکوت مطلق با ته صدای زیر گوینده ی اخبار!

صدای ریتم موزون شادی بلند شد. دست کیمیا بی معطلی هجوم برد به سمت موبایلش. شاید برق زدن چشمه‌هاش رو ندیدم اما تصور کردنش چندان سخت نبود!

کیمیا از جا بلند شد و با صدایی پر از نگرانی به مخاطبش گفت:

- چی شد؟

به طرف در برگشت. نگاهم رو دوختم به گوینده ی اخبار و صورت بیش از حد سفیدش. لیوان چایم بالا اومد و کمی از چای سرد شده ی تلخ بی خاصیتم رو مزه کردم.

کیمیا با قدمهای بلند فاصله ش رو تا در اتاق در حالی پر کرد که "هوم" های پشت سر همش نشون از حواس جمعش نسبت به مخاطبش داشت.

لحظه ی آخر، از گوشه ی چشم برای کسری از ثانیه نگاهش رو دیدم و بعد "تق" در بسته شد و صدای کیمیا میون صدای گوینده همهمه ای محو و نا مفهوم برای من! از جا بلند شدم. بی اینکه به هماهنگی رنگها فکر کنم لباس پوشیدم.

دست خودم نبود فکر کردن به اینکه کلافگی کیمیا برمیگرده به کسی که مثل من "پدر" بود. دست خودم نبود فکر کردن به واقعی بودن او و نبودن خودم! دست خودم نبود فکر کردن به کم بودنم برای کیمیا.

سوییچ رو از جا کلیدی چنگ زدم. روز تعطیلم به اندازه ی کافی خوش گذشته بود. با صدای بلند گفتم:

- من دارم میرم بیرون.

هم زمان با صدای باز شدن در اتاق، در ورودی رو بستم. دلم نمیخواست بعد از کلافگی، راحتی خیالی رو ببینم که بی شک ربط داشت به رقیبی که هیچ مزیت رقابتی ای در برابرش نداشتم.

صدای پخش رو تا جای ممکن بلند کردم. مهم نبود که خواننده ی مورد علاقه ی کیمیا داد و بیداد میکرد و بی هیچ ریتمی اجتماع رو به انتقاد میکشید. مهم نبود که هیچ علاقه ای به صدایش نداشتم. مهم صدایی بود که باید صدای ذهنم رو خفه میکرد!

کوچه ی بچگی ها! در پهن آبی رنگی که زمانی برام انقدر عادی بود که از دیدنش به هیچ حسی نمیرسیدم و حالا که پر بودم از سوء ظن، پر از هجوم حسی که هیچ رنگ قشنگی نداشتم، آمده بودم و ایستاده بودم و زل زده بودم به رنگ پریده اش!

دستم قائم شد به لبه ی پنجره و دست راستم بی فکر شماره گرفت. چند بوق و بعد صدای بابا مثل همیشه بی خیال بی خیال!

- بله؟

- سلام بابا!

- سلام بابا جان! خوبی؟

- خوبم. شما خوبی؟ ماما خوبه؟

- منم خوبم. مامانم خوبه. رفته خونه ی دوستش ختم قرآن.

- شما کجایی؟

- من خونه! نشستم واسه خودم سیگار دود میکنم و راديو گوش میکنم.

- بابا... اگه ميشه... ميخوام باهات حرف بزنم.

ريتم كم رنگي از نگراني توي صداش پيدا شد:

- خيره بابا جان! چي شده؟

" هيچي! يه باباي واقعي پيدا شده. مثل تو. بابايي كه خورش توي رگهاي كيميا پيچ ميخوره و من... بي سلاحم بابا! بي سلاح چه جوري بايد جنگيد؟ اصلا رسم و رسوم جنگ " واقعي " ها و " قلابي " ها چيه بابا؟ "

- خيره فقط ميخواست...

جمله م كامل نشده بود كه در خونه ي طاها باز شد و مونا در حاليكه ساك كوچيكي بين انگشتهاش تاب ميخورد دويد بيرون. فكرم هنوز كار نيافتاده بود كه چشمم خورد به كبودي قرمز رنگ روي صورتش. جاي چهارتا انگشت...

در حياط دوباره باز شد... طاها دويد بيرون!

- حسام؟

- بابا من بعدا باهاتون حرف ميزنم. ببخشيد.

- باشه باباجان.

گوشی پرت شد روی صندلی کمک راننده و پایین رفتم.

فکرم راه افتاده بود. " طها چه کار کردی؟ "

مونا جلو میرفت و طها دنبالش و با صدای قابل شنیدنی میگفت:

- این چه کاریه که میخوای بکنی؟ غلط کردم عزیز دلم. خودت عصبانیم کردی...

و مونا بی حرف فقط راه میرفت.

" دخالت کنم؟ دخالت نکنم؟ "

بی فکر جلو رفتم و گفتم:

- طها...

طها برگشت مونا هم.

مونا بای دیدنم نگاه گرفت و روسریش رو جلو کشید. انقدر جلو که تا نیمه ی کبودی ای که من چند لحظه قبل دیده بودم پنهان شد.

اخم کردم. رو کردم به طها و با اینکه صدای آروم رو هم بی شک مونا میشنید گفتم:

- چه کار کردی؟

طها با استیصال نگاهم کرد. توی نگاهش چیزی بود که من با همه ی ادعای رفاقتم نمیفهمیدم.

مونا برگشت و دوباره راه افتاد. دست طها چنگ زد لا به لای موهاش.

شنیدم:

- نذار بره حسام!

راه افتادم. قدم های بلندم رو جلوتر از مونا تنظیم کردم و رو به روش واستادم. صورتش رو مایل

کرد به سمت راست. " سعی میکنه کبودیش رو نبینم... لعنت به تو طها "

نگاهم رو دوختم به دسته ی ساک:

- کجا میخواین برین مونا خانم؟

بی اینکه سر برگردونه با صدایی که ته مزه ی بغض داشت گفت:

- برین کنار آقا حسام. خودمم نمیدونم کجا میرم!

دسته ی ساک رو با فاصله از دست مونا گرفتم. ساک کشیده شد اما رهاس نکرد:

- به خدا رفتنتون مشکلی رو حل نمیکنه!

با صدایی شبیه زمزمه گفت:

- موندنم هم حل نمیکنه!

- مونا خانم...

- آقا حسام... شما هیچی نمیدونین! بهتره دخالت نکنین.

و دسته ی ساک رو کشید. رهاس نکردم. نگاهی به طاهای مستأصل انداختم و گفتم:

- به خدا من حقو به رفیق خودم نمیدم. الان میخواین برین به پدر و مادرتون چی بگین؟ بگین

شوهرم روم دست بلند کرده؟ سنی ازشون گذشته الان وقت این نیست که از نگرانی شما شب

خواب به چشمشون نیادا! مشکل حل میشه اما اونا تا همیشه دل نگرون شما میمون!

بغضش شد اشک و با چشمای گریون گفت:

- حل نمیشه! اگه حل شدنیبود به اینجا نمیرسید!

- تو دعوا حلوا خیر نمیکن!

با نگاه به طاهای تشر زدم و طاهای عقب کشید و در حالیکه آرام به دیوار لگد میزد سکوت کرد.

- من نمیخواستم به اینجا برسه! خودش خواست. من دیگه نمیومم که این اتفاق دوباره بیافته!

چند نفری از کنارم رد شدن و با تعجب به دسته ی کشیده شده ی ساک بین دست من و مونا و

اشکهای مونا نگاه کردن.

- زشته. در و همسایه میبینن بد میشه براتون. نمیخواین برگردین تو خونه عیب نداره ( طاهها با تعجب نگاهم کرد. بی توجه ادامه دادم: ) میریم یه جا سه تایی میشینیم حرف میزنیم. حل میشه به خدا!

با شک نگاهم کرد و نیم نگاهی به طاهها انداخت. " دوستش داره! خیلی هم دوستش داره!"  
بینیشو بالا کشید و گفت:

- از الان بگم من بر نمیگردم تو این خونه! حداقل نه تا این مشکل حل نشده!  
سر تکون دادم. طاهها حق به جانب جلو اومد.

- یعنی چی؟

به جای مونا که مخاطب بود من جواب دادم:

- یعنی همین که میریم میشینیم حرف میزنم و یه راه حل پیدا میکنیم...

- یه راه حل به جز این خونه ای که تو برام کردیش جهنم!

و با غیظ نگاه از طاهها گرفت و ساک رو رها کرد راه افتاد سمت ماشین.

طاهها با اخم نگاهم کرد.

- بیا بریم. بیا بریم که گند زدی پسر!

نگاهش رو از طاهها میدزدید. دستش هر چند ثانیه یک بار میرفت به سمت روسریش و گوشه ش رو میکشید جلو تا کبودی کمتر معلوم باشم.

طاهها نگاهم کرد که یعنی " شروع کن دیگه!"

چشم غره ای رفتم و نگاهم رو برگردوندم روی مونا.

- من دورادور در جریان مشکلاتتون هستم!

" حسام هر کاری میکنی بکن فقط خراب تر از اینش نکن!"

- چیزی به اسم مشکلات وجود نداره. ما یه مشکل داریم که ظاهراً برای ایشون ( با چشم به طاها اشاره کرد) حل ناشدنیه!

نگاهم رو دوختم به طاها.

دستمال کاغذی ای از روی میز برداشت و مچاله ش کرد و گفت:

- من بچه نمیخوام مونا! نه مال خودمو نه پرورشگاهیشوا!

مونا با بغض به طاها اشاره کرد و حق به جانب گفت:

- میبینی آقا حسام؟ میبینی؟ مرغش یه پا داره من دیگه هیچ کاری باهاش ندارم.

از جا بلند شد. پای طاها رو لگد کردم که دستش رو گرفت و گفت:

- قرار شد بشینیم حرف بزنیم.

توی صورت طاها چشم درشت کرد و گفت:

- قرار شد راه حل پیدا کنیم نه اینکه تو همون حرفا رو ورد بگیری!

طاها نگاهی به اطراف انداخت و در حالیکه سعی میکرد آرومش کنه گفت:

- باشه. ببخشید. بشین!

با دلخوری نشست. گوشه ی روسریش رو جلو کشید و با دستش شروع بع بازی با دنباله ی روسریش کرد.

رو به من حق به جانب گفت:

- من نیومدم توی این زندگی که همه ی عمرمو تنها سپری کنم.

طاها سرش رو جلوتر برد و گفت:

- مگه من میگم تنها زندگی کن؟

مونا با کلافگی ای که نشون میداد اولین بار نیست که این جمله رو میشنوه گفت:



- هان میدونم تو هستی! اما من بچه میخوام طها! بچه ای که وقتی تو صبح تا شب سر کاری کنارم باشه.

اشکهاش دوباره دویدن روی صورتش.

طها لب پایینش رو گاز گرفت و با چشم به من اشاره کرد. مونا نیم نگاهی به من انداخت و اشکهاش رو پاک کرد و سر برگردوند.

- وقتی اومد خواستگاری نگفت بچه نمیخواد!

طها تکیه داد و چشم چرخوند و گفت:

- مگه تو تو خواستگاری گفتی که چند سال بعد ازدواج میخوای ورد بگیری برای بچه؟ هان؟  
مونا با حرص برگشت طرفش:

- نه نگفتم. میدونی چرا؟ چون قاعده ی زندگی هر زن و شوهری اینه که زندگیشون ثمره داشته باشه! اما تو که میخواستی تا آخر عمر با تنهاییت سر کنم باید میگفتی!

طها دوباره خودش رو جلو کشید و دست مونا رو گرفت و گفت:

- به خدا من هیچی واسه خوشبختیت کم نمیذارم اما بچه نه!

مونا اشکهاش رو کنار زد و گفت:

- مگه تا الان کم گذاشتی؟ اما نگام کن! با صورتی که جای دست تو روش مونده نشستم دارم از بدبختیام حرف میزنم. تو به این میگی خوشبختی؟

طها عقب کشید و چنگ زد توی موهاش و گفت:

- هــــــــــــــــی این سیلی لعنتی رو بکش وسط!

مونا باز چشمهاش رو درشت کرد و رو به من گفت:

- همچین میگه انگار کم چیزیه! کمه آقا حسام؟ کمه که آدم دست روی همدم زندگیش بلند کنه؟ اونم واسه مسلم ترین حقیقش؟ نه نمیشه. اینجوری نمیشه. من دیگه حرفی ندارم با این.

و بق کرده رو برگردوند.

طاها دوباره دستش رو گرفت و گفت:

- پاشو بریم خونمون!

- من با تو هیچ جا نمیام!

طاها دوباره لب گزید و گفت:

- جای زن تو خونه ی شوهرشه! پاشو قربونت برم!

- نمیخوام. خونه ی شوهری که تو برام کردی جهنم نمیخوام. میخوام برم به آقام بگم دامادش چه

دست سنگینی داره!

- مونا خانم...

با حرص نگاهم کرد:

- باباتون چه مشکلی از شما میتونه حل کنه؟ بیاد با طاها دعوا کنه دوتا حرف بهش بزنه دل شما

خنک میشه؟ اگه آره من خودم الان باهاش دعوا میکنم. والا اگه باباتون بفهمه مشکل خودتون

بیشتر میشه. الان به قول خودتون یه مشکل دارین اون موقع میشه صدتا مشکل!

دوباره زد زیر گریه و گفت:

- چه کار کنم خب؟

با تردید به طاها نگاه کردم و گفتم:

- من یه فکری دارم. بیاین بریم خونه ی ما. پیش کیمیا! تا هر وقت دلتون میخواد اونجا بمونین تا

مشکلتون حل شه. نه رفتین تو خونه ی خودتون که حرف طاها باشه نه خونه ی باباتون که حرف

خودتون باشه. منم تا وقتی اونجاییں میام خونه ی پدرم.

طاها با حرص برگشت طرفم و گفت:

- اااا... به جای اینکه یه کاری کنی پاشه بیاد تو خونه ش راه جلو پاش میداری؟

شونه بالا انداختم.

- پیشنهاد بود!

مونا اما فین فینی کرد و گفت:

- خوبه! میام خونه ی شما! هرچند که شما رو آلاخون والاخون میکنم اما اگه خواستین من زودتر برم از خونتون میشینین دوستتونو راضی میکنین که از خر شیطون بیاد پایین.

طاها با حرص نگاهش کرد اما مونا رو برگردوند و گفت:

- من خونه ت نیام که هر روز دستت بلند شه رو صورتتم!

و رو به من ادامه داد:

- من میرم کنار ماشینتون!

و قبل از اینکه طاها جلوش رو بگیره ساکش رو برداشت و رفت.

طاها باز برگشت سمت من و که قبل از اینکه دهن باز کنه گفتم:

- دست روش بلند کردی انتظار داری بیاد بشینه سر زندگیش؟

- از قصد که نزدمش که...

- از قصد نزدی که اونقدر دقیق زدی؟ مگه اینکه خودم سیلی نزده باشم که فرق عمد و غیر

عمدو تشخیص ندم!

با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت:

- اومدنش خونه ی تو چی رو حل میکنه؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- هیچی رو هم حل نکنه تو رو از سر کوفت پدر زن و مادر زن خلاص میکنه!

هوففی کشید و من از در رستوران زدم بیرون.

" بايد به تينا زنگ بزيم!"

\*\*\*\*

ریش تراش و برس و افتر شیو و ادکلن و حوله ی سفید با نوار صورتی رنگی رو فرو کرد داخل کوله و در حالیکه من همچنان در گیر پیدا کردن پیراهن چهارخونه ی سورمه ای رنگم بودم گفت:

- تا کی؟

صداش آروم بود. با این حال برگشتم به طرفش و انگشت اشاره م رو روی بینیم فشار دادم و گفتم:

- هیس میشنوه!

سرش رو به نشونه ی " حواسم هست " تکون داد و کنارم روی پاهاش نشست و آروم تر گفت:

- همیشه نری؟

نگاهش کردم. بغض کرده بود. سرش رو کشیدم توی بغلم و گفتم:

- نه عزیز دلم نمیشه!

- خب مثل همون روزایی که تينا پيشمون بود بمون خونه ی خودمون ديگه. چي ميشه مگه؟

خنده م گرفت. دستم رو فرو کردم لای موهاش و آروم سرش رو از خودم جدا کردم و در حالیکه همچنان دنبال پیراهنم میگشتم گفتم:

- تينا فرق ميکورد دختر گلم! اون معذب نميشد که من توي خونه باشم. اما مونا فرق ميکنه. خودش هم معذب نشه طاها حتماً ميشه. بايد برم که طاها خيالش راحت باشه که خانمش تو خونه پيش نامحرم نمونده!

- اگه مشکلتون حل نشد چی؟

پیراهن یشمی و سفیدم از ته کشو چشمک زد. بیرون کشیدمش و بی خیال پیراهن سورمه ای از جا بلند شدم و گفتم:

- ایشالا که میشه!

- خب اگه نشد تو همینجوری باید خونه آقا جون اینا بمونی؟

پیراهن رو فرو کردم داخل کوله و در حالیکه وسایلم رو مرور میکردم تا چیزی جا نگذاشته باشم گفتم:

- مطمئن باش خودشون دوری از همو دووم نمیارن! هرچی نباشه زن و شوهرن همدم همن! خیالت راحت باشه چند روز دیگه برمیگردم.

صدای زنگ در بلند شد.

- بدو بابا جون. در رو باز کن. تیناس!

کیمیا بی حرف به سمت در دوید و من نگاه دیگه ای به اتاق انداختم و چند لحظه بعد با کوله از در بیرون رفتم.

تینا با دیدنم احوالپرسیش رو با کیمیا و مونا نیمه تموم گذاشت و با لبخند سلام کرد. جوابش رو دادم و در حالیکه به شال و کلاه قرمز رنگ و پالتوی کرمش نگاه میکردم فکر کردم " این یه پالتو رو با چند تا رنگ میپوشی دختر؟ "

خنده م رو توی دلم خفه کردم که مونا گفت:

- ببخشید که آلاخون والاخونتون...

نذاشتم ادامه بده و با لبخند گفتم:

- این حرفا چیه؟ شما هم مثل خواهرم. مطمئن باشین به منم خونه ی مادرم بد نمیگذره.

تینا هم مثل من رو به مونا لبخند زد و من چشمکی حواله ی صورت پر از بغض کیمیا کردم و راه افتادم سمت در. جلوی در آرام پیشونی کیمیا رو بوسیدم و گفتم:

- اوقات تلخی نکنی جلوی مهمون‌ها تا!

خندید و چشم چرخوند و گفت:

- من اصلاً اوقات تلخی بدم؟

با خنده ش خندیدم و گفتم:

- من چه میدونم؟ گفتم شاید یاد گرفته باشی!

و میون لبخند کیمیا رو به تینا آرام گفتم:

- میشه با من بیای پایین؟

تند سر تکون داد و من از مونا و کیمیا خداحافظی کردم و راهی پله ها شدم. تینا هم کنارم راه افتاد که گفتم:

- شرمنده م که تا اینجا کشیدمت اما کیمیا با همه ی عاقل بودنش بچه س شاید ندونه تو این شرایط چه جوری باید با مونا رفتار کنه. گفتم تو بیای که شاید بشه یکم اوضاعو سر و سامون داد و این دو تا رو برگردوند سر زندگیشون.

سر تکون داد و با همون لبخند گفت:

- خیالتون راحت باشه آقای حسام!

سوییچم رو از جیبم بیرون کشیدم و گرفتم طرفش:

- اینم باشه پیشت لازمتون میشه این چند روز. البته من خودم قدر چند روز خرید کردم توی خونه گذاشتم اما بازم اگه لازم شد یه مقدار پول پیش کیمیا گذاشتم زحمتشو بکش.

با چشمهای درشت شده نگاهم کرد و گفت:

- نه آقای حسام...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

دسته‌اش رو حلقه کرد توی هم و گفت:

- نه که رانندگی بلد نباشم ها... نه!... منتهی من فقط پشت پراید نشستم. اونم نه الان. همون موقعی که رانندگی یاد گرفتم. گواهینامه مو که گرفتم دیگه نشستم پشت ماشین... حالا درسته که مدل ماشین شمام از اون گرونا نیست اما خب پرایدم نیست من بزمنش به یه جا کل دستمزد این یه فیلمو باید بدم پای خسارت... من خیلی خرابکاری میکنم اما این یکی از اون خرابکاری خانمان سوزا میشه که من از پشش بر نمیام آخه!

قبل از اینکه بتونم جلوی خنده م رو بگیرم لبخندم روی لبم باز شد و با شیطنت گفتم:

- نه نترس. نمی‌زنی به جایی. اگر هم زدی خسارتشو قسطی باهات حساب میکنم...

با ترس نگاهم کرد که دوباره لبخند زدم و گفتم:

- حالا که نزدی هنوز! اگه زدی اون موقع با هم حرف میزنیم.

و سویچ رو تکون دادم که دستش رو دراز کرد و با تردید گرفتش. کوله رو روی شونه م جا به جا کردم و خواستم برم که گفت:

- آقای حسام...

برگشتم طرفش.

- بله؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- دوستتون خیلی خوشبخته که رفیقی مثل شما داره!

بی اختیار من نگاهم قفل شد روی صورتش که زیر لب خداحافظی ای زمزمه کرد و راه افتاد سمت خونه.

مکت کردم. انگار یادم رفته بود که باید راه پله ها رو بگیرم و برم پایین. یادم رفته بود که چند لحظه قبل دقیقاً میخواستم همین کارو بکنم.

بعضی جمله ها با تمام سادگیشون، حتی اگر بی قاعده و دستور زبان و فعل و فاعل باشن، بی موقع میان و خیلی راحت لذت رو فوت میکنن توی رگ و پیت و توی کسری از ثانیه تندیسی از یک آدم از خود راضی میسازن و تو با همه ی ادعات برای ظرفیت بالای تعریف، از خود راضی میشی!

گاهی بعضی از جمله ها انقدر برنامه ریزی شده پیش میرن که تو میمونی و گوینده ای که بی اینکه تو خواسته باشی و با وجود همه ی بی حواسیت، راه پیدا میکنه به دلت. این جور موقع ها دل آدمها بی برنامه ترین، بی دست و پا ترین و دست و پا چافتی ترین ارگان بدن میشه.

گاهی بعضی از جمله ها همه ی قوانینت رو نقض میکنن.

جمله ی تینا دقیقاً یکی از همین " بعضی جمله ها " بود!

\*\*\*

دستم زیر سرم بود و نگاهم قفل شده روی سقف اتاق و ترکی که تا میونه ی سقف پیشروی کرده بود.

من همه ی کودکی ها، دانش آموزی ها، نوجوانی ها، دانشجویی ها و جوانی هام زیر این سقف، زیر همین ترک بزرگ شده جون گرفته بود. لبخند زدم.

صدای مادر طاها فکر هام رو خط خطی کرد.

- دوتاشون چموشن. واسه زندگیشون ارزش قائل نیستن. کافیه یکیشون به اون یکی بگه بالا چشمت ابرو تا جنگ و دعوا راه بیافته بینشون!

صدای مادرم:

- زن و شوهرن دیگه!



غلت زدم. نگاهم از بین پرده ی تور و پنجره ی غبار گرفته و شاخه های بید و افاقیا افتاد به پنجره ی اتاق طاها.

" باید با طاها حرف بزنم! اما من چی دارم که درباره ی مشکلات حل نشده ی زناشویش بهش بگم؟ چی میدونم که بهش بگم؟ من بیرون گود نشسته به طاهای عرق ریزون توی گود چی بگم؟"

چند ضربه به در اتاق خورد و در باز شد. برگشتم سمت در. بابا بود. سر جام صاف نشستم که کنارم روی تخت نشست و بی مقدمه چند تایی قبض داد دستم و گفت:

- بابا جان این رقم اینارو بخون من واسه خودم بنویسم موقع پرداخت اشتباه نکنم.

و عینکش رو با انگشت اشاره ش داد بالا و برگه ی چروک خورده و خودکار کوچیکی از جیبش در آورد و منتظر نگاهم کرد.

نگاهش کردم. چقدر کارهام مثل بابا بود. یا شایدم کارهای بابا مثل من بود، مثل وقتیایی که من کاری که خودم میتونستم انجام بدم رو، صرفاً برای لمس کردن حس پدر بودن از کیمیا میخواستم. مثل وقتیایی که چشمهام رو روی دفترچه ی راهنمای وسیله های برقی تنگ میکردم و بعد از چند ثانیه بی حوصله میسپردمش به کیمیا و میگفتم:

- بخون ببینم چی نوشته!

لبخند زدم. بابا ندید! حواسم رو دادم به قبض ها و رقم ها رو خوندم و بابا همه رو یادداشت کرد:

- دو نفر آدم چه خبره این همه خرج؟

- خرج گرونه بابا!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

- اگه تو از الان بخوای از خرج شکایت کنی که به موقع من بررسی باید دستت دراز شه جلو بچه هات!

خندیدم.

- چه کار کنیم دیگه ما که مثل شما عرضه نداریم که!

ضربه ی آرومی به سرم زد و گفت:

- برو بچه برو زبون نریـــــز! از سن زبون ریختنت گذشته دیگه!

بی قید قهقهه زد و بابا با خنده سر تکون داد. غبض ها رو لوله کرد و دستهایش رو روی رونهایش مشت کرد و گفت:

- زندگیت رو به راهه؟ همه چی به وفقه؟

سر تکون دادم.

از جا بلند شد و گفت:

- رو به راهم نبود غمت نباشه من شیش دنگ حواسم بهت هست. مشکلی بود بگو فی الفور برات حلش میکنم.

ته دلم داغ شد از دلگرمی دادنش. فرقی نمیکرد حسام ۵ ساله باشم یا حسام ۳۰ ساله " شیش دنگ حواس بابا" دلگرمی فوق العاده ای بود! مثل وقتیایی که من توی کوچه یا توی پارک دعوا میکردم و بابا که کبودی ها و یقه ی پاره شده م رو میدید میگفت " حواسم بهت هست! شیش دنگش! چی شده؟". مثل وقتیایی که در آستانه ی زمین خوردن بودم و بابا بازوم رو میگرفت و مانع میشد، مثل وقتی که وام میخواستم و ضامن لازم داشتم، مثل همه ی وقتیایی که حسام بودن به تنهایی هیچ مشکلی رو حل نمیکرد. مثل همه ی اون وقتیها مزه ی خنک " پسر حداد" بودن پر شد زیر زبونم.

قدر شناس نگاهش کردم و آروم گفتم:

- مرسی بابا!

بابا لبخند دوباره ای حواله ی صورتم کرد و رفت.

نه اینکه یادم رفته باشه که در مورد چی میخواستم با بابا حرف بزنم، اتفاقاً یادم هم بود اما دیگه نمیخواستم ازش حرف بزنم. شاید چند روز بعد، شاید چند ساعت بعد اما اون لحظه، نه!

بلند شدم و خواستم برم حمام که از بالای پله ها توجهم جلب شد به صدای مادرم و مادر طاها.

مادرم - نمیدونم چی بگم به خدا!

- یعنی چی نمیدونم چی بگم؟ ۳۰ سالش شده! دست بجنبون براش!

مادرم - آخه کیمیا...

- کیمیا مادر نمیخواود؟ تا الان بی سر و سامون بزرگ شده از این به بعد هم باید بی سر و سامون باشه؟

" بابا بیخیال دوباره نرین سر موضوع زن گرفتن من! اول بذارین اینی که طاها زاییده بزرگ کنیم بعد برسین به من. والا!"

و راه افتادم سمت حمام.

\*\*\*\*

- پیاده شو دیگه!

با اخم و بد عنق نگاهم کرد و گفت:

- این بچه ایه که تو گذاشتی تو دامنمها! آخه کدوم مردی میره اینجوری جلو این همه آدم منت کشی زنش؟

خندیدم و با شیطنت گفتم:

- اولاً که از کی تا حالا سه نفر آدم شده این همه آدم؟ بعدشم مایه ش یه غلط کردم و شکر خودم و رفتن سر وقت بچه دار شدن دیگه! این همه ناز و عشوه داره این؟

- من بچه دار نمیشم!

- مونا هم دیگه اسمتو نمیاره!

با کلافگی سر تکون داد و دسته گل رو از صندلیعقب برداشت و پیاده شد. من هم پیاده شدم و کنارش راه افتادم به سمت پله ها.

کنار گوشش با لحن شوخی زمزمه کردم:

- مردم زنشون برای بچه دار شدن عشوه میاد و ناز میکنه واسه تو برعکسه؟ خوب شد تو دختر

نشدی وگرنه میترشیدی رو دستِ بابات که!

میون اخم خندید و زد پشت گردنم و گفت:

- حسام ببند دهنتوا یکی این حرفو میزنه که پیر پسر نباشه!

قهقهه زدم و حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

- فعلاً که من پیر پسر یه بچه ۱۹ ساله دارم و تو توو داشتن و نداشتنش موندی داداش!

با خنده گفت:

- حسام به خدا میام مزنمنا!

- برووو به ما نمیخوری!

و با خنده از پله ها بالا دویدم و طهاها هم گذاشت دنبالم.

جلوی در خونه هم خنده مون قطع نشده بود هم نفس نفس میزدیم. طهاها دست برد که زنگ بزنه

که آروم گفتم:

- ببند نیشتوا! این خنده ی باز تو مونا ببینه ولت میکنه میره! تو مثلاً الان یه مردی هستی که از

فراغ زنش در تب و تابه!

خندید و چند ثانیه بعد در حالیکه من هنوز میخندیدم خنده ش رو قورت داد و زنگ زد.

مونا دلتنگ طهاها بود.

اینو احتمالاً هر کس با کمترین سر رشته ای توی شناخت احساس آدمها از نگاهشون، با دیدن

نگاه ش میفهمید.

اگر بگم حسادت نکردم دروغ گفتم. حسادت، گاهی پر رنگ ترین واکنش ما آدمها نسبت به اتفاقات اطرافه و من حسادت کردم به نگاهی که طاها داشت و من نداشتم.

نگاه کیمیا، "دلم تنگ شده بود" ای که توی گوشم زمزمه کرد ته دلم رو گرم کرد و حسم رو راضی، با این حال خوب میدونستم که این نگاه هیچ از جنس نگاه مونا به طاها نیست! حتی اگر کیمیا با همه ی مهر دختریش که این روزها بشدت در موردش تردید داشتم نگاهم میکرد.

از جا بلند شدم. علاقه ای به دیدن بازی مونا با گلپای دسته گلی که قصد نداشتم از خودش جداش کنه و نگاه ها پر از مهری که با طاها رد و بدل میکرد نداشتم. چای رو بهونه کردم و با لبخند خودم رو کشیدم توی آشپزخونه.

سرگرم پر کردن کتری بودم که تینا وارد آشپزخونه شد و در حالیکه ظرف شیرینی رو از داخل یخچال در می آورد گفت:

- خدا کنه آشتی کن!

نگاهی به شال بافت قرمز رنگش که صورت سقیدش رو قاب گرفته بود انداختم.

"قرمز بهت میاد! شبیه ماهی قرمز های عید میشی"

- اوهوم. امیدوارم. قضیه هرچی بیشتر کش پیدا کنه بدتر میشه!

لبخند زد. لبخند بسته ای که دندونهای ارتودنسی شده ش رو نشون نمیداد. سرگرم مرتب کردن شیرینی های داخل ظرف بود، شیرینی هایی که از نظر من هیچ نا مرتب نبودن. کتری روی گاز گذاشتم و محتاطانه نگاهم رو چرخوندم روی کبودی های صورتش، انقدر کم رنگ شده بودن که با گریم بشه محوشون کرد.

- اوضاع خوبه؟

سؤال بی ربطی بود احتمالاً اما میخواستم حرف بزنینم. رو به رو و من چشم بدوزم به مردمکهای قهوه ای سوخته ش.

"آدم باش حسام! جمع و جور کن خودتو مرتیکه چرا تابلو بازی در میاری؟"

سر بلند کرد. بی پروا چشم دوختم به مردمک چشمه‌اش. بی هیچ ویژگی خاصی، مثل موهای  
حنایی رنگش، مثل کک و مکهای کمرنگ پخش شده روی بینی و پای چشمه‌اش، مثل پوست  
سفید و دندانهای ارتودنسی شده ش برام موجی از جذابیت بودن. انقدر " جذب " شده بودم که  
بتونم " دلتنگ " شم!

" چه احساسات تازه ای!"

شاید چند صدم ثانیه چشم در چشم و بعد، هردو با هم نگاه از هم گرفتیم.

- خدا رو شکر راضیم!

- اینکه راضی ای یعنی خوبه یا بد؟

حس غریبی بهم میگفت اگر صحبت‌هامون رو تموم کنم تینا از آشپزخونه میره و من میمونم و  
موجی از میل حرف زدن با تینا!

خندید. بالاخره دندانهایش رو نشون داد.

- اینکه راضیم یعنی رضایت من مهمه! مهم نیست اوضاع خوب باشه یا بد وقتی من راضی باشم  
یعنی حالم خوبه و به نظرم این خیلی مهمه!

لبخند زد.

" تینا تو هم فهمیدی که هر روز بیشتر داری مهم میشی؟ بهم تقلب میرسونی؟ "

دنبال جمله ی بعدی بودم. هول کرده! با ترس از اینکه تینا از آشپزخونه بره بیرون!

- دیگه نمیذارم کسی از جنسیتم سوء استفاده کنه!

با تعجب نگاهش کردم.

نگاهم کرد. بی لبخند.

- میدونین؟ من خیلی این فرصتو به آدما دادم. خیلی خودم رو دست کم گرفتم. همیشه ترسیدم

از اینکه خودم رو دسته بالا گرفته باشم و اعتماد به نفسم زیادی باشه. انقدر از اعتماد به نفس

زيادي ترسيدم كه اعتماد به نفسم زيادي اومد پايين و من نفهميدم. حالا ميخوام همه ي استعداد داشته و نداشته م رو بذارم تو بازي. ميخوام به خودم يه نفر ثابت كنم كه قضاوت ديگران درموردم درست نيست!

نگاهش كردم. حس غريبي از ته دلم جوشيد و توي معده م بالا اومد و سرازير شد توي ششهام و نفسهام رو گرم كرد!

حس ميل به در آغوش كشيدن!

با گنگي سر تكون دادم. نگاهم رو دوختم به كتری و سعی كردم با حس جديدي كه جوشيده بود کنار بيام.

" حسام چته؟! "

چم بود؟ من به چه حقي دلم ميخواست تينا رو بغل كنم؟ من چرا جلوي تينا هدفِ هجوم اين همه حس نا شناخته قرار ميگرفتم؟

چرا از حسام جديدي كه كم كم داشت درونم سر بلند ميكرد فرار نميكردم؟

دوباره سر تكون دادم. اين بار نامحسوس. نفس عميقي كشيدم.

" آروم باش حسام! آروم! "

رو كردم به تينا! متعجب از حسي كه توي بي موقع ترين حالت سر بلند کرده بود همه ي دستور زبانم رو جمع كردم و به زحمت جمله ساختم:

- مطمئن باش كه ميتوني! هرچند معتقدم اين قضاوتي كه ازش حرف زدي هيچوقت درست نبوده اما براي ثابت شدنش به خودت هر كاري از دستم بر بياد انجام ميدم

با چند ثانيه مكث خنديد. دستهاش رو گره زد توي ريشه هاي شالش و با همون لبخند گفت:

- مرسي!

و بي اينكه منتظر جواب لبخندش بمونه ظرف شيريني رو برداشت و رفت بيرون.

با رفتنش تکیه م رو دادم به کابینت و دست کردم داخل موهام. حالا راحت تر میتونستم به احساسات ناشناخته م فکر کنم. موهام رو به هم ریختم. پشت سر هم نفس کشیدم و فکر کردم.

" تینا من چرا خودمو نمیشناسم؟ چه مرگم میشه رو به روی تو؟ "

سینی چای رو گذاشتم روی میز. کنار میز چشمم به پای طاها افتاد که روی زمین ضرب گرفته بود.

نگاهش کردم و با خنده گفتم:

- خیلی خوشحالی!

صدای خنده ی نخودی کیمیا از پشت سرم بلند شد.

طاها لبخندش رو باز تر کرد و گفت:

- یه قائله ی چهار پنج ماهه میخواد ختم شه خوشحال نباشم؟

مونا گل رو کنارش روی مبل گذاشت و آروم گفت:

- اینکه این قائله میخواد ختم شه یعنی...

به جای طاها من جواب دادم:

- یعنی اینکه جناب طاها خان از خر شیطان پیاده شدن و رضایت دادن!

یاد جر و بحث صبح خودم و طاها افتادم و توی دلم اضافه کردم:

" البته با زورگویی من و اشک و آه مامانش..."

مونا با چشمهایی که از خوشحالی برق میزد گفت:

- راست میگین؟

خندیدم و با سر به طاها اشاره کردم که مونا دوباره رو کرد به طاها و گفت:



- راست میگه طاها؟

طاها هم نگاهش رو دوخت توی صورت مونا و گفت:

- حالا که این تنها چیزیه که تو میخوای آره!

لبخند مونا جمع شد و گفت:

- این یعنی اینکه تو...

طاها سر تکون داد و گفت:

- آره! من هنوزم که هنوزه بچه نمیخوام اما تورو بیشتر از نظر خودم دوست دارم. اگه این تنها

راهیه که تو رضایت میدی برگردی سر زندگیت من حرفی ندارم.

مونا به من و تینا نگاه کرد و گفت:

- من نمیدونم چی باید بگم.

تینا بهش لبخند زد و با آرامش گفت:

- حالا که آقا طاها رضایت داده شک به دلت راه نده مونا! بچه که بیاد خودش جای خودش رو باز

میکنه. هیچ پدری پیدا نشده که بچه ش رو نخواد.

دیدم که طاها پوزخند زد و انگشتهای کیمیا توی هم فرو رفت. انگشتهای در هم شده ی کیمیا

نشون از فکر در هم شده داشت. دلم میخواست به تینا بگم نه! اینجوری دلداری نده! این حرفت

کیمیا رو مصمم تر میکنه برای پیدا کردن پدرش.

نگاهم چرخید روی تینا. حس غریب ناگهانیم یادم اومد. نگاهم رو گرفتم.

" تا اطلاع ثانوی نگاه کردن به تینا ممنوع! "

صدای تینا رو شنیدم که گفت:

- پدر بودن ربطی به خون و ژن و یه عالمه عامل زیستی ربط نداره. یه مرد میتونه بدون یه قطره

خون مشترک، برای یه بچه پدری کنه! حتی حسش ممکنه خیلی محکم تر از یه پدر واقعی باشه.

یه مرد فقط باید بخواد که پدر باشه. همین خواستن میتونه ازش یه پدر فوق العاده بسازه.

سنگینی نگاه کیمیا رو حس کردم. نگاهم اما مات شده بود به جایی کنار پایه ی مبلی که مونا روش نشسته بود. می دونستم که این حرفها برای دلخوشی دادن به من گفته شده. حس خوبی نداشتم. بی دلیل دچار یه حس بد و تلخ شده بودم.

شعار بود! من با همه ی وجودم تلاش کرده بودم که برای کیمیا پدر باشم. صد باره و هزار باره پدر خودم رو آنالیز کرده بودم و همه ی زورم رو زد بودم که پدر بهتری باشم. همه ی آرزو هام رو خلاصه کرده بودم تو آرزوهای کیمیا فقط برای اینکه چیزی رو بهش بدم که پدر و مادر خودش ازش دریغ کرده بودن و در عوض کیمیا طالب پدری بود که خونش توی رگهاش میجوشید!

دلَم میخواست بگم نه! خون خیلی مهمه. اینکه میتونی پدر بچه ی خودت باشی خیلی مهمه طاها. میخواستم بگم شعار خوبه، قشنگه، اما برای منی که زندگی دست مایه ی یکی از این شعارهاست طعم تلخش بیشتر از شیرینیش توی ذوق میزنه!

حجم گرمی توی گلوم جا خوش کرده بود.

چیزی شبیه بغض!

نگاهم رو از پایه ی مبل گرفتم و سر بلند کردم.

نگاه کیمیا قفل شد توی چشمهام. گوشه های چشمش برق میزد. لبخند زدم. کیمیا چرا نگاه به اشک نشسته داشت؟ این بازی با هر پایانی واسه کیمیا برد بود. برد مگه گریه داشت؟

مونا وسایلش رو احتمالاً از خیلی قبل تر جمع کرده بود چون به محض بلند شدن طاها با ساکش حاضر و آماده کنار در ایستاده بود.

دیگه نمیخندیدم. فکر کردن به نداشتن کیمیا برای خراب کردن اوقاتم و به هم ریختن شبم از کافی هم بیشتر بود، با این حال دلیل نمیشد که حفظ ظاهر نکنم.

\*\*\*\*

- نه. نشد تینا! به حرف من گوش نمیکنی!

کلافه سرش رو خاروند و در حالیکه فیلمنامه رو توی دستش لوله کرده بود گفت:

- چرا به خدا گوش میکنم اما مسئله اینجاس که نمیفهمم!

خنده م گرفت! با این حال با همون اخم از جام بلند شدم و فیلمنامه ی لوله شده رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- اولاً اینو بده به من. اعصابم خرد شد بس که اینو لوله کردی و هی چنگ زدی! بعدشم خانم محترم. آدم وقتی داره خط و نشون میکشه اخم میکنه یه حالت خشن به صورتش میده بعد تو چی؟ هر لحظه صورتت آماده س که یه لبخند پت و پهن تحویل بده.

با خنده دستهایش رو گره زد توی هم و در حالیکه سرش رو پایین می انداخت گفت:

- خب آخه دیالوگش واقعا خنده داره!

سر بلند کرد و وقتی دید من همچنان دارم با اخم نگاهش میکنم خنده ش رو جمع کرد و آروم گفت:

- خب اخم میکنم!

کیمیا که تا اون لحظه روی مبل لم داده بود و از پشت جزوه ش به من و تینا نگاه میکرد گفت:

- من یه چیزی بگم؟

با همون اخم رو کردم به کیمیا و گفتم:

- بگو!

جزوه ش رو بست و در حالیکه پاش رو روی مبل دراز میکرد گفت:

- به نظر منم واقعاً دیالوگ خنده داره! یه دختر هیچوقت نمی تونه واسه یه پسر اینجوری خط و نشون بکشه (و با حالتی نمایشی ادامه داد): زندگیتو به کامت تلخ میکنم و همه ی شرکتو از چنگت میکشم بیرون!

با کلافگی دستهام رو زدم به کمرم و گفتم:

- الان اینجا جلسه ی ویراستاری دیالوگاس؟ فعلاً نقداً این تنها دیالوگیه که داریم و ما داریم این فیلمنامه رو تمرین میکنیم پس تینا باید سعی کنه این دیالوگ و حسش رو درست از آب در بیاره! و به نشونه ی اتمام حجت به تینا نگاه کردم که صداس رو صاف کرد و چشمهاس رو بست و شروع کرد:

- ببین حسام...

چشمهاس رو باز کرد و گفت:

- شما مخاطبم باشین راحت تر حسم میاد!

سر تکون دادم که دوباره چشمهاس رو بست و گفت:

- ببین حسام. من اگه تا اینجا اومدم و الان اینجا واستادم و تا همین لحظه همه ی اشتباهاتو لاپوشونی کردم به خاطر حسیه که بهت داشتم و دارم. اما حالا دیگه وضع فرق کرده. از اینجا به بعد هیچ کمکی رو از من انتظار نداشته باش. چون از این به بعد عزمم جزم کردم که زندگیتو به کامت تلخ کنم! حتی دیگه روی شرکت هم نمیتونی ...

خودم رو پرت کردم روی مبل و کشیده گفتم:

- نه

تینا چشمهاس رو باز کرد و با تعجب و خستگی نگاهی بهم انداخت و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی همین! یعنی مشکل از دیالوگ نی! دو خط جمله رو هرکسی میتونه حفظ کنه و پشت سر هم بگه. مشکل از حس دیالوگیه که میگی! دیالوگت حس نداره!

دسته‌اش رو روی زانوهاش دراز کردو با مظلومیت گفت:

- این همه حس!

خنده م گرفت و این بار نتونستم خنده م رو نشون ندم:

- کدوم حس؟ تو که چشمت رو میبندی و فقط جمله های دیالوگت رو میگی!

کیمیا با ناراحتی نگاهم کرد که کیمیا از جا بلند شد و دسته‌اش رو کوبید به هم و رو به من گفت:

- بسپرش به من!

و رو کرد به تینا و گفت:

- ببین! حسی که حسام ازت میخواد اینه که فکر کنی میخوای بزنی تو گوش طرف! یعنی تصور کنی که چند سال قاطی گند کاری های یه آدم شدی فقط برای اینکه آخرش بهش برسی و همه ی اشتباهاتشم با مایه گذاشتن از خودت لاپوشونی کردی حالا طرف میخواد بیخیال تو شه و بره پی یکی دیگه! اون لحظه دلت نمیخواد بزنی تو گوشش؟ دلت نمیخواد هرچی داره و نداره ازش بگیری؟

تینا با چشمهای درشت شده نگاهش کرد و گفت:

- نه دلم میخواد با مشت بزنی توی صورتش که همونجا پخش زمین بشه و یادش بمونه که از من نمیتونه سوء استفاده کنه . هر چقدر هم که بی کس و کار باشم.

کیمیا با گنگی به تینا و جمله ی بیربطش نگاه کرد که تینا از جا بلند شد و این بار نگاهش رو دوخت توی صورت من و با حرص گفت:

- تا اینجا اومدم، اینجا واستادم، همه ی اشتباهاتو لاپوشونی کردم میدونی چرا؟ نه نمیدونی! چونکه میخواستمت. جون که دوستت داشتم و متأسفانه الان هم هنوز دارم! اما از اینجا به بعد احتیاج دارم که کاری رو بکنم که یخ میشه رو داغی دلم! حتی اگر لازم باشه شرکتو از چنگت میکشم بیرون و زندگی رو به کامت تلخ میکنم!

یه ابروش رو داد بالا و پرسشگر نگاهم کرد که یعنی " چه طور بود؟ "

از جام بلند شدم. سری به نشونه ی خوب بود تکون دادم و از کنارش رد شدم و در همون حال گفتم:

- خوب بود! اما کینه وقتی تو قلبت باشه بیننده حسش میکنه! انرژی منفیت تا توی کلمه کلمه ی دیالوگت باشه بازیت به دل بیننده نمیشینه!

- اما من برای کینه ی این آدماس که دارم بازی میکنم. اگه کینه ای نباشه من چرا باید انقدر حرص بزنم برای خوب بازی کردن؟

برگشتم طرفش. دوباره فیلمنامه تو دستش بود و انگشتهاش اصرار به لوله کردنش داشتن. تو چشمهای درشتش نگاه کردم و گفتم:

- نه تینا! تو برای کینه ی این آدمها نیست که بازی میکنی. تو برای اثبات خودت بازی میکنی! تو برا اینکه به همه نشون بدی چیزی متفاوت از فکر اونها هستی بازی میکنی. این کینه نیست یه حس خوبه یه حس داغه که وقتی تو کلمه به کلمه ت بیاریش بیننده هم همپات حسست رو درک میکنه. این همون پیسیه که بهت گفتم! اینکه بدونی کجا میخوای بری و هدفت چیه و چی میخوای! کینه باری به هر جهته هیچوقت نمیتونه هدف خوبی باشه!

مستأصل نگاهم کرد. انگشتهاش پیچ خورد بین ریشه های شالش. باید کمکش میکردم نه به خاطر تینا که به خاطر خودم. برای بر اومدن از پس حسی که بی اجازه ی م هر روز بیشتر پا میگرفت!

آخرین دکمه ی پیراهنم رو بستم. دست انداختم زیر سجاف یقه اش که شق و رق تر بایسته. کمی ادکلن زدم و برای آخرین بار دستی داخل موهام فرو کردم و به سمت عقب کشیدمشون. هم زمان با برداشتن پالتوم صدا زدم:

- کیمیا آماده ای؟

جوابی نشنیدم. نگاهی به ساعت انداختم و در حالیکه زیر لب غر میزدم که " دیر شد!" راه افتادم به سمت اتاق کیمیا. جلوی در واستادم و با تعجب نگاهش کردم. چند دست لباس پشت و

روشنه و روسری و چند تا شلوار کج و معوج روی تخت افتاده بود و کیمیا کنار تخت نشسته بود و بی حواس با دکمه ی لباسی که معلوم بود هنوز به مرحله ی پشت و رو شدن نرسیده بازی میکرد.

- تو هنوز آماده نشدی؟

از جا پرید. موهایش رو زد پشت گوشش و در حالیکه سعی میکرد یادش بیاد که چی گفتم با حواس پرتی گفت:

- با من بودی؟

دلیلی نداشت عاقل اندر سفیه نگاهش کنم. حواس پرتیش چیز جدیدی نبود. حداقل نه اون لحظه! نه بعد از چندین و چند باری که توی این روزها صداس کرده بودم و با حواس پرتی نگاهم کرده بود یا از جا پریده بود و سعی کرده بود که یادش بیاد برای چی صداس کردم یا اصلاً صداس کردم یا نه!

- پاشو آماده شو دیرمون شد!

سعی کردم فکر نکنم به اینکه دلیل همه ی این حواس پرتی ها، سر در گمی ها، فکر های عمیق، آدمیه که توی میدون زندگی، روی نقطه ی برابر من قرار میگیره!

هنوز برنگشته بودم که از جا بلند شد و ماهیچه های صورتش رو به مصنوعی ترین شکل وادار به لبخند کرد و گفت:

- نمیدونم چی باید بپوشم! نه اینکه ندونم ها اما دلم میخواد یه لباس خاص بپوشم. دختر دستیار کارگردان پروژه باید خاص لباس بپوشه نه؟

برگشت سمتم و تازه نگاهش افتاد به لباس من.

- به به آقای حسام خان چه خوشتیپ فرمودن!

به پیراهن سفید و شلوار نوک مدادی و پالتوی هم‌رنگش فکر کردم. لباس خاصی نبود. همین چند روز پیش بود که کیمیا گفته بود پیراهن سفید زیادی ساده س و برای مهمونی های مهم خوب نیست!

باز هم عجیب نبود! این روزها کیمیا زود حرفهایی که میزد رو فراموش میکرد. با این حال لبخند زدم و به ساعت اشاره کردم و آرام گفتم:

- بدو باباجون!

خندید. حی مصنوعی تر از قبلی!

نفسم رو فوت کردم و روی یکی از مبلها لم دادم تا آماده شه. چند دقیقه ای طول کشید تا با شومیز لیمویی و شال زرد رنگ روبروم بایسته!

- بریم!

از جا بلند شدم. فکری بی اجازه ی من دوید میون فکرهام. تلخ لبخند زدم. برگشتم سمتش و در حالیکه به جورابهاش نگاه میکردم گفتم:

- خوشگل شدی!

و راه افتادم سمت در. این بار بی اینکه جلوی فکرم رو بگیرم فکر کردم:

"یادت بمونه! چند وقت دیگه این جمله میشه یکی از حسرتها"

جلوی در رسیده بودم و کیمیا همچنان وسط حال واستاده بود و گنگ نگاهم میکرد!

جلو جلو از پله ها بالا رفتم و کیمیا در حالیکه پاهاش رو میکوبید و روی پله ها پشت سرم. حوصله نداشتم بهش گوشزد کنم که ممکنه همسایه ها از صدای پاهاش اذیت بشن. جعبه ی شیرینی رو توی دستم جا به جا کردم و پله هارو تند تر بالا رفتم!

زنگ که زدم کیمیا نفس نفس زنان رسید کنارم. نتیجه گیری مسخره ای بود اما من مصرانه به منطقی بودنش اصرار داشتم.



" حالا که من انتخاب دومم مجبوری پشت سرم بدوی. اگر یادت میموند که من همیشه باید اول باشم مثل همیشه شونه به شونه ات راه میرفتم "

شهاب در رو باز کرد و هم زمان با موج صدایی که ریخت داخل راهرو با لبخندی که بیشتر از حد معمول باز بود گفت:

- علیک سلام! تو باید زودتر از همه می اومدی. با این همه تأخیر؟

باهاش دست دادم و شیرینی رو گذاشتم توی دستش و با لبخند گفتم:

- همیشه شعبون یه بارم رمضون! بعدم مگه نشنیدی دیر رسیدن کلاس داره!

خندید و جوابش میون احوالپرسی کیمیا فرصت بروز پیدا نکرد.

تقریباً همه ی مهمونها آشنا بودن و از بچه های پروژه ی جاری یا پروژه های قبلی بودن. صبر کردم تا کیمیا برسه کنارم و بعد شروع کردم به احوالپرسی با یکی یکیشون. بر خلاف همیشه که تعجب برای رابطه ی من و کیمیا باعث میشد لذت سنت شکنی ته دلم قل بخوره بی حوصله از صورتهای متعجب رد میشدم. لذتی نداشت معرفی کردن رابطه ای که من توش بازنده بودم اون هم نه به انتخاب خودم که به اجبار!

اما با همه ی بی حوصلگیم وقتی نگاهم روی صورت تینا نشست حس ناشناخته ی قایم شده ته دلم سرک کشید و بی سر و صدا دوید میون دلم.

سعی کردم لبخندم رو کنترل کنم و با نگاه کوتاهی شال سورمه ای رنگ و شومیز سفید رنگش رو از نظر گذروندم.

" پس تو هم بلدی ست کنی! "

چشمهای درشتش رو که از صورت کیمیا بالا کشید و توی صورتم انداخت گرمای حس ناشناخته ام بیشتر شد و من فکر کردم:

" تینا! دارم خو میکنم به تو وهمه ی احساسات کج و معوج و ناشناخته ای که فقط و فقط روبروی تو سر و کله شون توی دلم پیدا میشه! دارم خو میکنم به حسامی که فقط رو به روی تو میبینمش!"

قدمهام کج شده بود به طرف تینا که شهاب دستم رو کشید و گفت:

- بیا که میخوام به یه آدم خیلی توپ معرفیت کنم.

توی دلم فحشی نثار حرکات بی موقعش کردم و به اجبار سلامم به تینا خلاصه شد توی خم شدن سرم و همراه شهاب راه افتادم.

کسی که شهاب داشت به طرفش میرفت یه جوون هم سن و سال خودم بود که چون برام نا آشنا بود فقط براش سر تکون داده بودم و حالا شهاب قصد داشت معرفیش کنه.

نگاهم بی تفاوت روی کت شلوارو سر و وضع کاملاً رسمیش چرخید تا روبروش قرار گرفتیم و مرد با لبخند و به رسم ادب از جا بلند شد و برعکس من نگاهش رو فقط روی صورتتم چرخوند که شهاب رو به مرد گفت:

- معرفی میکنم. همون دستیارم توی پروژه ی جدید که قبلاً بهت گفتم.

مرد سری خم کرد و دستش رو به طرفم دراز کرد که باهاش دست دادم و شهاب گفت:

- حسام جان معرفی میکنم آقای نکیسا آزرمی! یکی از وارد کننده های دوربین فیلم برداری که من ارادت خیلی ویژه ای دارم بهش.

بی توجه به تعارف های شهاب لبخند رسمی ای زدم و گفتم:

- خوشوقتم.

متقابلاً جواب شنیدم و عذر خواهی کردم و شهاب رو با مرد تنها گذاشتم که همچنان به تعارف هاشون برسند.

برگشتم سمت تینا و خواستم برم سراغ سلام نکرده ام که نگاهش رو خیره روی مرد دیدم.

چيزی توی ذهنم جرقه زد " نکيسا آزرمی ". اسم آشنا تر از اون بود که بخوام برای به یاد آوردنش فکر کنم.

تينا توی حرفهاش فقط از يه مرد اسم برده بود " نکيسا "!

چند تا نکيسا ميتونست وجود داشته باشه که به تينا ربط داشته باشه و نگاه تينا با اين همه کينه و بغضی که تا الان به چشم من نيومده بود قفل شه روی صورتش؟

دندونهام رو فشار دادم روی هم. شخصيت مهم و به قول خودش " توپ " شهاب کسی بود که اون بلا رو سر تينا آورده بود. چيزی، جایی ميون تصميمهای پشت سر هم ضمير نا خودآگاهم ميخواست برگردم و يقه ش رو توی دستم مچاله کنم و مشتتم رو روی صورتش فرود بيارم، ميخواست که با مشتتم يخ بذارم رو داغی دل تينا، ميخواست که برای اولين بار پشت همه ی زنانگی يه دختر بلند شم و خط بکشم قانون نا نوشته ی جانبداری از همجنس رو!

سر برگردوندم به سمت تينا. نگاهش روی من بود. وقتی ديد نگاهش ميکنم سرش رو به طرفين تکون داد.

واضح تر از اين نميتونست ازم بخواد که کاری نکنم. حسم وسط دعوا نرخ تعيين کرد. اولين باری بود که خيره مونده بهم. نفس عمیقی کشيدم و بازدمش رو فوت کردم. راه افتادم به سمت تينا. بی توجه به فکر ديگران صندلی کنارش رو اشغال کردم.

قبل از اينکه حرفی بزنم تينا از جا بلند شد و خودش رو از شلوغی آشپزخونه " ببخشيد " گويان کشيد تو و ليوانی از زير شير آشپزخونه پر کرد و برگشت و گرفت طرفم.

ليوان رو گرفتم و نگاهش کردم.

- من نميخوام اين شکلی انتقام بگيرم!

نگاهم رو دوختم به ليوان و حرفی نزدم.

نشست کنارم و گفت:

- نکیسا خیلی کله گنده س! نه اینکه معروف باشه نه! ولی خیلی راحت میتونه بره بذاره کف دست عموم که تینا اینجور، تینا اونجور. عموم هم برای سوزوندن بابام حرفو دهن به دهن میکنه تا برسه به گوشش.

- تو چرا حرفو دهن به دهن نکردی که بفهمن چه بلایی سرت آورده؟  
نگاهشو انداخت به پاهاشو گفت:

- به خاطر اینکه حرف من خریدار نداره اولاً! دوماً برم به بابام بگم بیا ببین نتیجه ی اشتباهم چه بلایی سرم آورده؟ اگه... اگه دلش خنک میشد حتماً بهش میگفتم. حتماً میداشتم به گوشش برسه که عین چی پشیمونم از کاری که کردم اما مسئله اینجاس که دلش خنک نمیشه فقط بدتر میسوزه از اینکه چه بلایی به سر بچه ش اومده! میسوزه از اینکه برادرش بچه شو ول کرد تو دست گرگی مثل نکیسا. میسوزه از اینکه بچه ش شد طعمه ی گرگی مثل نکیسا که تا دنیا دنیاس سایه ش رو سر زندگیش بمونه و عذاب بکشه!

نگاهم بی اختیار من دوخته شده بود به کیمیا! با حرص حواس خودم رو پرت کردم.

- هنوز محرمشی؟

سرش رو تند برگردوند طرفم. نگاهش نکردم. میترسیدم که حس ناشناخته ام از نگاهم قابل خوندن باشه و از قضا با تینا آشنا درآد.

- نه! وقتی بچه دار شد دیگه نیازی به نکه داشتن من نداشت!

نکیسا خیره شده بود بهمون. از اون فاصله نمیتونستم بفهمم چی توی نگاهشه با این حال فکری توی سرم جا خوش کرده بود که بی هیچ فکری انجامش دادم.

چند ثانیه بعد نگاه نکیسا از صورت تینا چرخید روی صورتم. بی معطلی بهش لبخند زدم. لبخندی که برای اون احتمالاً معنایی جز احترام نداشت.

نگاه نکیسا هنوز روی صورتم بود که نگاه ازش گرفتم و در حالیکه سرم رو برمیگردوندم طرف تینا دست چپم رو بلند کردم و پشت صندلی تینا گذاشتم. تینا با تعجب به حرکت من نگاه کرد. بی اختیار من لبخندم باز تر شد و آروم گفتم:

- لبخند بز نطفاً!

تینا برای چند صدم ثانیه گنگ نگاهم کرد و بعد لبخندش رو باز کرد و دندونهایش رو نشونم داد. ته دلم گرم شد. یک لحظه واقعی بودن اون لبخند رو تجسم کردم و و حتی از تجسمش غرق لذت شدم. ه

هر چند تشرهای ضمیر ناخودآگاهم مبنی بر این بود که من اون لحظه به هیچ وجه اجازه ی لذت بردن بی مورد از لبخند تینا نداشتم اما من اون لحظه هیچ توجهی نه تنها به ضمیر ناخودآگاهم که به هیچ چیز نداشتم.

اون لحظه فقط منحنی روی صورت تینا برام محل توجه بود.

- نمیفهمم میخواین چه کار کنین!

نگاهم رو از کنار سر تینا انداختم به کیمیا که داشت با گنگی نگاهم میکرد و گفتم:

- دارم برای دوباره نیافتادن اون اتفاق ضمانت جور میکنم!

تینا مات نگاهم کرد که سرم رو کمی به طرفش کج کردم و ژست گرفتم و گفتم:

- یعنی اینکه دارم به این مردک میفهمونم که باید احتمال وجود یه مرد توی زندگیت رو در نظر بگیره!

به تینا نگاه نکردم تا اثر پردازش جمله م رو توی صورتش ببینم.

" جون خودت! نکیسا احتمال وجود تو در نظر بگیره یا تینا احتمال هستو؟ "

گوشه های لب تینا بالا پرید و لبخند محوی رفت که روی لبش بشینه که نیمه ی خبیث وجودم جمله ساخت و قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم جمله رو فرستاد توی تارهای صوتیم:

- من دیگه نمیتونم به خاطر صورت تو کار رو بندازم عقب! همینجوریشم عقبیم!

لبخند محو میونه ی راه ظاهر شدن موند و نیمه ی خبیث وجودم خبیثانه تر لبخند زد.

کسی کنارم نشست. برگشتم سمتش. کیمیا با لبخند نگاهی به تینا انداخت و گفت:

- نقشه های خبیثانه دارین؟

قبل از من تینا جواب داد:

- نچ! همه ی اینا برای کار پروژه س که عقب نمونیم! مثل اینکه مرخصیام بیشتر از کوپنم شده! تینا ناشیانه لبخند میزد من اما لازم نبود خوب نگاهش کنم تا بفهمم چه حسی داره.

" تینا حرص خوردنت هم همه ی حجم پرهیزم رو به بازی میگیره!"

حس کردم چهره ی کیمیا حالت رضایتمندانه تری به خودش گرفت. هنوز فرصت نکرده بودم تا چهره ی کیمیا و حالت زود گذرش رو آنالیز کنم که شهاب و خانمش وسط سالن نه چندان بزرگ خونه واستادن و ندا گفت:

- یه لحظه به من توجه کنین... راستش شب یلدا برای من به شخصه خیلی با شکوهه چون از زمان بچگی خاطرات زیادی باهاش داشتم. یعنی بهترین خاطره هام مربوط میشه به شب یلدا و جمع شدن همه ی خانواده خونه ی پدرم و اتفاقات قشنگی که این جمع ها برام یادگار گذاشته! احتمالاً همه ی شما هم خاطره هایی از بازی های دست جمعی شب یلدا دارین. اگه موافق باشین در حین اینکه دارین میوه و آجیلتونو میل میکنین یکم از این خاطره ها رو با هم تکرار کنیم. نمیشد که کسی با حرف ندا مخالف باشه. خاطره های شب یلدا انقدر برای همه شیرین بود که همه سر ذوق بیان. تینا اما، با اینکه مثل همه لبخند زد اما چیزی توی صورتش بود، چیزی که لبخندش رو تلخ میکرد.

دستمهام رو همزمان با پا گذاشتن به پاساژ از جیبهام در آوردم و در حالیکه به چند تایی از فروشنده های آشنا با سر سلام میکردم راه افتادم سمت بوتیک که چشمم خورد به فرهاد که مثل همیشه بوتیک رو با خیابون اشتباه گرفته بود.

دخترک بافت سفید و کوتاهی تن کرده بود و تا جای ممکن روی پیشخون مغازه خم شده بود.

فرهاد هم يه دستش رو ستون بدنش کرده بود و سرش رو جلو کشيده بود و با لبخند به خنده ي دخترک نگاه ميکرد.

با حرص گوشيم رو درآوردم و شماره ي رضا رو گرفتم. ديدمش که مشغول مرتب کردن قفسه ها بود و همون لحظه برگشت پشت پيشخون و از کنار فرهاد موبايش رو برداشت و گفت:

- سلام آقا!

با حرص نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- باز فرهاد داره با مشتريها لاس ميزنه؟

از جايي که ايستاده بودم و يک طرفي به يکي از ستون هاي پاساژ تكيه داده بودم ديدمش که با اضطراب برگشت و از پشت ويترين نگاهش رو دور پاساژ چرخوند. چشمش که افتاد بهم با تته پته توي گوشي گفت:

- نه آقا!

همين برام به معني درست بودن فکرم بود. گوشي رو قطع کردم و با قدمهاي بلند خودم رو رسوندم به بوتيك. رضا رو ديدم که سقلمه اي توي پهلو ي فرهاد زد و نگاه بيخيال فرهاد با ديدنم رنگ اضطراب گرفت. قبل از پا گذاشتن من داخل بوتيك چيزي به دخترک گفت و دخترک با همون لبخند پاکتش رو برداشت و چيزي گفت و رفت.

خستگي و اشتباه تکراري فرهاد ميل خفته ي داد و بيداد رو تو وجودم بيدار کرده بود.

کنار پيشخون واستادم و وزنم رو انداختم روی دستهام.

- دوباره؟

فرهاد لب باز کرد که چيزي بگه. مهلتش ندادم:

- خودت بگو چند بار بهت گفتم بوتيك جاي لاس زدن با دخترها نيست؟

براي چند ثانيه دنبال بهونه گشت و بعد با همون حالت حق به جانب هميشگي زل زد تو چشمهام و گفت:

- منم چند بار بهتون گفتم بعضی مشتریا رو همینطوری فقط میشه نگه داشت!
- پوزخند زدم و سرم رو عقب کشیدم و دستهام رو فرستادم توی جیبهام و گفتم:
- ایدئو لوژی خوبی داری! اما نه برای مغازه ای که صاحبش منم. مگه من از دخل مغازه بهتون حقوق میدم که تو دنبال نگه داشتن مشتری هستی؟ غیر اینکه که من حقوقتونو فیکس کردم؟
- تق تق دکمه ی خودکاری که رضا تو دستش داشت آهنگ سکوت من تا جواب فرهاد بود.
- کار من اینکه شما بخوای نخوای من دنبال اینم که چهارتا مشتری بیشتر برای این بوتیک جمع کنم. گ
- با لاس زدن؟
- با هر چیزی! نمیدونستم تو بوتیک هم گشت ارشاد هست!
- بی اینکه عصبانیتم رو توی صورتم نشون بدم پیشخون رو دور زدم و رو به روش واستادم. از لاغریش سوء استفاده کردم و یقه ش رو مچاله کردم و چسبوندمش به قفسه. زل زدم تو چشمهای گشاد شده ش و گفتم:
- میدونی فرق من با گشت ارشاد چیه؟ اینکه روز اول بهت گفتم اینجا مکان نیست که تو با هرکی دلت خواست تیک بزنی و لاس بزنی و هر مشتری ای که این کاره نبود بیرونی! وسایلتو جمع کن، حقوقتو بردار و برو. از فردا لازم نیست بیای!
- نگاهش رنگ تعجب گرفت. فکر نمیکرد به همین راحتی کسی که سه سال برام کار کرده بود رو اخراج کنم. بی توجه به نگاه فرهاد و صورت پر از استرس رضا یقه ش رو ول کردم و یکی از صندلی های پایه بلند پشت پیشخون رو کنار کشیدم و روبه روی دخل واستادم و ۸ تا تراول چک صد تومنی بیرون کشیدم و گذاشتم جلوش.
- بی اینکه نگاهش کنم گفتم:
- حسابمون صاف!



چند ثانیه نگاهم کرد و بعد پولها رو چنگ زد و کاپشنش رو برداشت و بی اینکه از رضا خداحافظی کنه رفت.

نگاهم رو دوختم به کمربندهای داخل پیشخون و فحشی نثار خودم کردم.

پشیمون نبودم از اخراج فرهاد چون چند وقتی بود که این شده بود کارش اما از دست خودم بی دلیل عصبانی بود. فکر تینا میون عصبانیتم سرک کشید. با حرص عقبش زدم. اصلا شاید دلیل عصبانیتم هم همین فکرهای بی موقعم بود.

صدای رضا رو شنیدم که گفت:

- آب بیارم آقا؟

"تینا هم شب یلدا برام آب آورده بود! چرا همه فکر میکنن وقتی کسی عصبانیه آب آوردن یعنی توجه؟"

- چای تو بساطت هست؟

- آره آقا.

با دست به چای ساز کنارم اشاره کرد. خودم رو کشیدم کنار تا بتونه بره طرفش و چای دم کنه.

روی یکی از همون صندلیهای پایه بلند نشستم.

- رضا؟

- بله آقا؟

- دوست دختر داری؟

- ن... نه آقا!

خنده ام گرفت. جداً به چشم گشت ارشاد نگاهم میکردن.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

- من به روابط بیرون از اینجا برای چی باید گیر بدم؟ راستشو بگو پسر!
- لبخند زد. دستهایش رو فرو کرد توی جیبهایش و در حالیکه با پنجه ی پا روی سنگ های کف بوتیک خطوط فرضی میکشید گفت:
- آره آقا!
- دوستش داری؟
- خب معلومه!
- میخوای باهاش ازدواج کنی؟
- هروقت پولدار شم آقا!
- اون هم دوستت داره؟
- اگه دوستم نداشت که باهاش ازدواج نمیکردم که!
- تو که باهاش ازدواج نکردی. تازه میخوای ازدواج کنی!
- من باهاش ازدواج نکردم اون که به خاطرم خواستگارهای پولدارشو رد کرده! به این میگن از خود گذشتگی یه زن و شوهر قبل از ازدواج.
- تو از چی گذشتی؟
- از بقیه ی دخترها آقا! چشمو درویش کردم. دختر خوشگل دیدم نگاهش نکردم. موهای بلوند دیدم نگاهش نکردم. مانتوی کوتاه دیدم نگاهش نکردم. عوضش فکر کردم به ابروهای جوونه زده ی دوست دختر خودم. به مانتویی که با شالهای مختلف ست میکنه که من نفهمم تکراریه! به اینکه بی خجالت سوار موتورم میشه و فکر نمیکنه که میشده با یه پسر دیگه که ماشین فلان زیر پاشه دوست شه! اینها مهمه آقا!
- از کجا فهمیدی دوستش داری؟
- فکری کرد و با لبخند گفت:

- نفهمیدم. یهو به خودم اومدم دیدم دیگه خوشم نمیاد به دخترهای دیگه نگاه کنم. دلم میخواد شبا لم بدم روی تختم و بهش اس بزوم و اونم زود جواب بده و من فکر کنم چه مهمم براش که منتظر اسم بوده! عشق اینجوریه آقا یهویی میاد ولی واسه هرکسی یه جور میاد. هیچ دوتا آدمی رو زمین پیدا نمیشن که شبیه هم عاشق شن!

- آگه الکی به یه نفر فکر کنی یا فکر شو هی عقب بزنی اما هی بپره وسط شلوغی فکرها یعنی دوستش داری؟

- آقا آگه بخواین فکر کنین که چی معنی دوست داشتن میده چی نمیده هر چیزی میتونه معنی دوست نداشتن داشته باشه اما وقتی یکیو دوست دارین عوض میشین آقا! یه چیزایی که قبلا توجهتونو جلب نمیکرده یهو مهم میشه. چیزایی که مهم بوده بی اهمیت میشه. یه کلام آقا همه چی میشه اون آدم. معیار سنجش میشه اون آدم. انگاری اون آدم همیشه بوده ولی نبوده. یادتون میاد قبل از بودنشو اما فکر میکنین چه عجیب بوده زندگی قبل از بودنش و چه قشنگ تره با بودنش. دلتون میخواد برای خودتون نگهش دارین آقا!

با گنگی سر تکون دادم.

"چه پیچیده س این دوست داشتن! من از کجا بدونم درمورد قبل از بودنش چه فکری میکنم؟ عوض شدم خودم؟ ... آه این پسر فقط گیج ترم کرد!"

- لازم نیست فکر کنین بینین دوستش دارین یا نه... وقتی دوستش داشته باشین یهو میبین دوستش دارین بی اینکه هیچ دلیل قانع کننده ای پشتش باشه!

خنده ی دندون نمایی کرد و گفت:

- عاشق شدین آقا؟

لبخند زدم. سر تکون دادم و گفتم:

- نمیدونم والا!

از جا بلند شدم. چرخ می تو مغازه زدم.

" تینا... تینا... تینا انقدر پا برهنه نپر وسط فکرهام. بذار ببینم دارم چه کار میکنم دختر! !!!!!!! "

نگاهم رو چرخوندم روی قفسه ی جین ها. راه خوبی بود برای فرار از فکرهام.

- ببینم رضا! جین سایز من چی داری؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- شما که هیچوقت از اینجا جنس نمیبردین!

توی آینه ی روی در اتاق پرو نگاهی به شلوار جینم کردم و گفتم:

- حالا هوس کردم ببرم! چیزی هست تو بساطت؟

با خنده سر تکون داد و گفت:

- سایز شما همه چی داری دارم آقا فقط بیاین اینجا ببینین کدومش پسندتونه!

تند و تند چند تا شلوار باز کرد روی پیشخون و در حالی که از هر کدوم یه پاچه معلوم بود کنار هم ردیفشون کرد. جلوتر رفتم و یه نگاه گذرا بهشون انداختم و جین تره ای که سنگشور نداشت و راسته تر بود برداشتم و راه افتادم سمت یکی از اتاق های پرو!

توی آینه نگاهی به شلوا کردم. شق و رق و خوب بود. در رو باز کردم به رضا گفتم:

- چطوره؟

جلوتر اومد و دقیق نگاه کرد و گفت:

- خوبه آقا! صبر کنین یه پیراهن دارم جون میده واسه ست شدن با این.

تند رفت سمت قفسه ی پیراهنها و یکیش رو بیرون کشید و سریع از قید جعبه و گیره ها خلاصش کرد و با دکمه های باز گرفت طرفم. پیراهن چهارخونه ی سورمه ای رو روی تیشرت سفیدم بی اینکه دکمه هاش رو ببندم پوشیدم.

- حرف نداره آقا! انگار واسه شما ساختنش!

با خنده در حالیکه پیراهن رو برانداز میکردم گفتم:

- بچه مگه من مشتریتم که زبون میریزی!

نیشش باز شد.

- نه آقا زبون نریختم جدی بهتون میاد.

" مثل شال قرمز تینا که اون شب توی آشپزخونه ی خونه م اونقدر بهش می اومد؟ "

خندیدم. فکر تینا حتی از خودش سرتق تر بود!

\*\*\*

کلید انداختم به در. پاکتهار و کنار در ورودی رها کردم و چراغها رو روشن کردم. کیمیا نبود.

نگاهم دوید روی ساعت. ۱۰ شب بود! باد سردی دوید توی معده م.

" کیمیا کجاست این وقت شب؟ "

سعی کردم قبل از راه دادن هر فکر ناجوری توی سرم به دلایل منطقی دیر کردنش فکر کنم. گوشیم رو درآوردم و تند شماره ی موبایلش رو گرفتم. خاموش بود. " حتماً گوشیش شارژ تموم کرده! " همه ی تلاشم رو میکردم تا بی دلیل فکر ناجوری نکنم. در حالیکه به نسیم زنگ میزدم با خودم فکر کردم " کیمیا امروز تا ساعت چند کلاس داشت؟ " و پشت بندش سعی کردم برنامه ی کلاسهای کیمیا یادم بیاد.

صدای نسیم پیچید توی گوشم. صداش بم شده بود.

- سلام حسام جون.

- سلام نسیم جان. میدونم بد موقع مزاحم شدم سر شام بودین؟

- نه شما مزاحمین. ( با صدای خندونی ادامه داد: ) با این هنر نمایی ای که بابا کرده میشه گفت

داریم یه غذای ابتکاری فوق العاده بی مزه رو میخوریم.

سعی کردم لبخند بزنم اما حجم نگرانی داشت کم کم به جوش می اومد.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- که اینطور. نسیم راستش زنگ زدم بپرسم امروز کیمیا رو ندیدی؟

- چرا حسام جون دیدمش. تا ساعت ۶ دانشگاه کلاس داشتیم بعدشم که اومدیم خونه. چطور مگه؟

- هیچی. همینجوری پرسیدم. برو به غذات برس. به بابات سلام منو برسون.

با صدایی که نشون میداد از جوابی که دادم قانع نشده گفت:

- بزرگیتونو می‌رسونم. قربان شما. خدا حافظ.

قطع کردم. کیمیا اومده بود خونه ولی خونه نبود. بی اختیار شروع کردم به قدم زدن و این بار شماره ی مامان رو گرفتم. " شاید رفته باشه اونجا. مثل اون دفعه!"

اما مغزم میون حجم نگرانی ای که حالا داشت توی دلم قل میزد خیلی زود بهم یادآوری کرد که دفعه ی پیش مامان و کیمیا با هم رفته بودن استخر و با این بار که کیمیا تا ساعت ۶ بعد از ظهر کلاس داشت خیلی فرق میکرد.

- سلام عزیزم.

شاید اگر شرایطی غیر از این بود و پای کیمیا وسط نبود آرامش صدای مامان به من هم تزریق میشد اما اون لحظه فکرم فقط حول کیمیا میچرخید و هیچ چیز جز خبری از کیمیا نمیتونست آرومم کنه.

- سلام مامان. مامان کیمیا اونجاست؟

تلاشی برای مقدمه چینی نکردم. ذهنم اون لحظه بیشتر از این یاری نمیکرد.

صدای مامان هم پر از نگرانی شد. حواسم نبود که مامان برای اینجور نگرانی ها آمادگی قبلی داره و نباید اینجوری یهویی سراغ کیمیا رو بگیرم. به حواس پرتی خودم لعنت فرستادم و صدای مامان ریخت تو گوشم:

- نه مادر جون. مگه خونه نیست؟

پس اونجا هم نبود. سرم رو تکون دادم و برای بیرون آوردن مامان از نگرانی گفتم:

- نه. همین الان دیدم واسم یادداشت گذاشته که رفته خونه ی نسیم. ببخش که نگرانت کردم.

آرامش باز به صدای مامان برگشت و آرام گفتم:

- نگران شدم. خدارو شکر. شام خوردی؟

- آره بیرون شام خوردم.

- باز بی کیمیا شام خوردی؟ مادر من میبینی این بچه به غذایی که با هم میخورین دلخوشه ها باز

بیرون از خونه شام میخوری میای خونه. من میدونم دیگه، به خونه هم که میرسی یه دوش

میگیری و یه راست میری تو رخت خواب. پسر خودمی دیگه من نشناستم به در چی میخورم؟

نکن اینجور شاخ شمشادم.

" مامان الان وقت این حرفا نیست آخه!"

نگاهم چرخید روی ساعت.

- چشم، چشم مامان جان! مامان من پشت خطی دارم خودم بعد باهاتون تماس میگیرم.

- باشه مادر جون. خداحافظ.

تماس قطع شد و خودم رو پرت کردم روی مبل. " فکر کن حسام فکر کن ببین کجا میتونه

باشه!" یکی یکی احتمالات رو توی سرم ردیف کردم. خونه ی طاها، نمیشد. همیشه قبل از اینکه

بره اونجا میرفت به مامان سر میزد اما مامان الان ازش خبر نداشت و این یعنی اونجا منتفیه. خونه

ی نسیم هم که نبود. تینا، آره شاید به قول مامان از اینکه من تا این موقع بیرون اومدم شاکه

شده باشه و رفته باشه پیش تینا.

با امیدواری از جا بلند شدم و دوباره شروع کردم به قدم زدن. لیست شماره ها رو بالا پایین کردم

تا رسیدم به شماره ی تینا.

بعد از یکی دوتا بوق جواب داد. صداس خواب آلوده بود. " چه وقته خوابِ دختر!" باز همون

نسیم سرد وزید توی معده م. اگه کیمیا پیشش بود الان...

- سلام آقای حسام.

- سلام. خوبی؟ خواب بودی؟

- آره. ( خمیازه ی بلندی کشید: ) از سر فیلم برداری که اومدم انقدر خسته بودم که یه راست رفتم واسه ی خواب. این چند روزی که نیومده بودم فیلم برداری حسابی پشتم باد خورده بود. میدونین؟ ذوق اینکه خوب بازی کردم و شماها از کارم راضی بودین هم یه جور خیال راحت بهم داده بود که باعث میشد دلم بخواد بخوابم.

" این یعنی تینا هم خبری از کیمیا نداره! "

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دستم با نگرانی چنگ زد داخل موهام و هم زمان با سر خوردن نگاهم به سمت ساعت به تینا گفتم:

- تینا... کیمیا پیش تو نیست نه؟

- کیمیا؟ واسه چی باید پیش من باشه؟ قرار بود بیاد اینجا؟ پس چرا زنگ نزد؟ ( با صدای خندونی ادامه داد: ) نگران شدین که چرا نرسیده؟ حتماً تو ترافیک مونده. از خونه ی شما تا خونه ی من یه وقتایی یه مسیرهاییش بد جوری ترافیک م...

- تینا کیمیا اصلاً خونه نیومده! به هر جا فکر میکردم رفته باشه زنگ زدم. نسیم، مامانم، تو! گوشی خودش هم خاموشه.

حالا صدای تینا هم نگران بود.

- خونه نیومده؟ ( این بار با هین خفه ای گفت: ) ساعت ده و نیمه!

کنار دیوار واستادم و با پنجه ی پام آروم و پشت سر هم شروع کردم لگد زدن به دیوار.

" من هم میدونم ساعت ده و نیمه عین باباهای احمق نمیدونم دخترم تا این ساعت شب کجاست تینا! "

صدای خش خشی از توی گوشی شنیدم انگار داشت از جا بلند میشد.

- دانشگاه نمونده؟



خودش جواب خودش رو داد:

- آخه کدوم دانشگاهی این وقت شب کلاس میذاره که دانشگاه باشه؟ ... آی!

- چی شد؟

صدای نفسهای پشت سر همش رو شنیدم و بعد صدای خودش که گفت:

- هیچی چیزی نیست. پام خورد به پایه ی تخت!

ساکت شده بودم با اینکه میدیدم تینا هم مثل همه خبری از کیمیا نداره دلم نمیخواست تلفن رو قطع کنم. اون لحظه احتیاج داشتم یه نفر دیگه هم مثل من نگران باشه و من بتونم انرژی منفیم رو کنارش نا دیده بگیرم و دوتایی با هم به احتمال های قوی تری که از ذهن من دور مونده بود فکر کنیم.

- آقای حسام؟ گوشی دستتونه هنوز؟

- آره آره قطع نکردم.

- به نظر من یکم دیگه هم صبر کنین و اگه پیداش نشد به پلیس خبر بدین. هان؟ منم به پلیسهای سمت خودم خبر میدم.

- به یه واحد پلیس که خبر بدیم خودشون به همه ی واحدها اعلام میکنن.

- پس شما از خونه بیرون نیاین. خونه باشین تا اگه اومد بفهمین. من همین الان میرم اداره ی پلیس.

با نگرانی به بیرون اومدن تینا از خونه فکر کردم و فکر نکیسا توی سرم چرخید. اگه باز هم دور بر خونه ی تینا بپلکه و بلایی سرش بیاره چی؟

- نه تینا صلاح نیست تو این موقع از خونه بیای بیرون. ببین من الان میرم به پلیس خبر میدم بعد میام دنبال تو. تورو میذارم خونه ی خودم بعد خودم میرم دنبالش میگردم. تو اینجا باش که اگه خبری شد بهم بگی.

مکثی کرد و گفت:

- باشه. من آماده میشم تا بیان.

بی خدا حافظی گوشی رو قطع کردم و سوئیچ رو از روی میز چنگ زدم و راه افتادم. حالا نگرانی انقدر بالا اومده بود توی گلوب حسش میکردم. مثل آدمی که فشارش افتاده باشه سرم گیج میرفت و عملکرد ذهنم کند شده بود. اهمیتی ندادم و پله ها رو دو تا یکی پایین دویدم و خودم رو به پارکینگ رساندم و نشستم توی ماشین. سر انگشتهام کرختا شده بود و پاهام بیدلیل خواب رفته بود. استارت زدم و بی معطلی از پارکینگ اومدم بیرون. چراغ بنزین ماشین روشن بود. با امیدواری فکر کردم انقدر بنزین داره که منو تا اداره ی پلیس برسونه.

سعی کردم ذهنم رو از اتفاقات احتمالی ای که برای کیمیا افتاده بود منحرف کنم و به مسیری که من رو به اداره ی پلیس میرسوند فکر کنم. هرچند تلاشم تأثیر چندانی نداشت اما سطح دلشوره و نگرانیم تقریباً ثابت شده بود.

ترمز کرده و نکرده از ماشین پیاده شدم و در حالیکه به سمت نگهبان جلوی در میدویدم دزدگیر رو روشن کردم. شب چندان سردی نبود اما حس میکردم سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده. شاید سرما رو بیشتر احساس میکردم چون بی خبری یک جور سرمای ذاتی رو میریخت توی رگهام. سریع موبایلم رو درآوردم و روی سکوی سنگی جلوی نگهبان گذاشتم و در جواب نگهبان که اسم و فامیلم رو میخواست، مشخصاتم رو بلغور کردم و بی توجه به سوآلش که ازم میپرسید برای چه کاری اومدم سرم رو خم کردم و گفتم:

- دخترم گم شده باید برم پیش کی؟

نگهبان با خونسردی و بی اینکه نگاهم کنه چیزی روی کاغذ رو به روش یادداشت کرد و گفت:  
از در که میری تو اتاق رو به روت.

پام رو روی پدال گاز فشردم و نگاهم رو انداختم به ساعت ماشین، ده و پنجاه و نه دقیقه! دستم رو حائل کردم لب پنجره و موهام رو چنگ زدم. ذهنم حالا بی وقفه کار میکرد دیگه تلاشی برای فکر منفی نکردن نمیکردم. فکرم هر لحظه به طرفی سُر میخورد. " نکنه بلایی سرش اومده باشه... نکنه تصادف کرده باشه... نکنه دزدیده باشنش... نکنه، نکنه، نکنه "

ذهنم ميون سُر خوردن هاش گه گاهي ميرفت طرف خدا من اما يقه ش رو ميگرفتم و عقب  
ميکشيدمش. نميخواستم فقط موقع مشکلاتم به خدا فکر کنم. خودم خوب ميدونستم که ميون  
بنده هاي خدا چندان چنگي به دلش نميزنم. موبايلم زنگ خورد. نگاهي به صفحه ش کردم و  
جواب دادم.

- سلام تينا!

- سلام آريالاي حسام. چي شد؟

- هيچي رفتم درخواست تجسس دادم به همه ي واحدها ابلاغ کردن يه عکس هم ازم خواستن.  
نميدونم چي بشه.

- نگران نباشين پيداش ميشه به اميد خدا!

حجم گرمي بين ريه و مريم جا خوش کرده بود. نفسم رو عميق کشيدم و سعی کردم با آب دهنم  
غورتش بدم اما سمج تر از اين حرفها بود.

وقتي دوباره حرف زدم حس کردم صدام گرفته تر از قبله.

- خدا کنه!

- کجا بين شما؟

- دارم ميام سمت تو!

- من اومدم پايين. جلوي در بلوكمون نشستم. طاقت نياوردم بالا بمونم...

- توأم نگراني تينا آره؟

فين فيني کرد و صداش رو شنيدم که آرام گفت:

- مگه ميشه نباشم؟

فكري که از سر شب توي سرم چرخيده بود رو بي اختيار به زبون آوردم:

- اگه پيداش نکنم چي؟ کيميا امانته دستم!

- اینجوری نگین. حتماً پیداش میکنین. امیدتون به خدا باشه!

" تو چی میدونی از من تینا؟ منی که هر چند دهه یه بار میرم سراغ خدا چه طوری میتونم امیدم بهش باشه و نترسم از نا امید شدن امیدم؟"

نفسم رو فوت کردم توی گوشه:

- دعا کن تینا!

فین فینش بیشتر شد اما حرفی نزد.

- گریه کردی؟ برای دختر من؟

- اونشب که کتک خورده بودم شما بیرون از اون اورژانس نگرانم بودین. نبودین؟ من انرژیتونو حس میکردم. وقتی اومدین بالا سرم و باهام حرف زدین نگرانی تو صداتون معلوم بود. به این فکر نکردم که پشت نگرانیتون چیه اما وقتی نگرانیتونو دیدم ته دلم قرص شد که هنوز میشه که آدمها نگرانم بشن. حالا... امیدم به اینه که کیمیا هر جا هست انرژی نگرانی منو حس کنه. اگه... اگه حس میکنه تنهاس یاد شما مادر پدرتون، آقا طاها و مونا و... من بیافته و یادش بیاد که یه آدمایی یه گوشه ی دنیا هستن که نگرانش میشن. شاید شما نفهمین این حرف منو اما این خیلی مهمه!

حجم گرم گلوم بالا اومد.

" تینا من بدون کیمیا هیچم، خالیم!"

دو تامون سکوت کرده بودیم اما انگار هیچکدوم دلمون نمیخواست قطع کنیم. صدای نفس های عمیق تینا از توی گوشه بهم آرامش میداد.

پیچیدم داخل کوچه و آرامم به تینا گفتم:

- تو خیابونتونم.

- ا... الان میام!

هنوز کامل ترمز نکرده بودم که دیدمش که از کنار اتاقک خالی نگهبانی رد شد و دوید سمتم. شلوار خط دار ورزشی رو با مانتو مشکی و کاپشن و شال و کلاه پوشیده بود و نوک بینیش از سرما قرمز شده بود. سوار شد و من توی اولین نگاه رد اشک رو روی صورتش تشخیص دادم. میلم به درآغوش کشیدنش تبدیل شده بود به میل در آغوش کشیده شدن و بی مقدمه دویده بود توی سرم.

" بغلم کن تینا! میشه؟ قول میدم مثل پسر بچه ای توی آغوش مادرش، بی شیله باشم تینا! قول میدم هیچ لذت غیر مجازی رو توی سرم راه ندیم تینا! تو فقط بغلم کن تا من یادم بره کیمیا رو، همه ی وجودم رو، دخترم رو گم کردم. بغلم کن و توی گوشم زمزمه کن همه چی درست میشه. من بزرگ نشدم تینا! اینجور موقع ها تازه یادم میافته به اندازه ی کافی توی بغل مامانم نبودم. از یه جایی غرور پسرونه و کم کم غرور مردونه م مانع از این شد که خودم رو پشت بازو های مامان قایم کنم. حالا از تو یه آغوش باز بی هیچ قضاوتی میخوام. بغلم کن تینا. میشه؟"

هوا رو محکم به ریه هام کشیدم. حجم گرم داخل گلویم هر لحظه بزرگتر میشد. نگاه خیره ی طولانیم رو از تینا گرفتم و حرکت کردم.

خیابونها خلوت بود و من بی اختیار پام رو روی پدال گاز میفشردم. به این فکر میکردم که به خونه برسیم و چراغهای روشن، گرمای خونه و کیمیا باهم به استقبالمون بیان. اون شب سرد هیبت نحسی توی نظرم پیدا کرده بود.

تینا بی وقفه با موبایلش شماره ی کیمیا رو میگرفت. گاه گاهی نگاهمون با نگرانی گره میخورد به هم و یک نفرمون، گاهی من و گاهی تینا این رشته رو پاره میکردیم.

فکرم از استیصال به سکون رسیده بود.

" کیمیا من کجای این شهر دراندشت دنبال تو بگردم؟ میون این همه خیابون و اتوبان، این همه کوچه و راه و بیراهه، این همه آدم چه جوری تورو پیدا کنم؟"

ماشین رو پارک کردم. بی اختیار گفتم:

- خداکنه الان خونه باشه!

حرفم انگار نور امیدی توی دل دو تامون روشن کرد. نگاه پر از امیدی به هم انداختیم و چند ثانیه بعد کنار هم شروع به دو تا یکی کردن پله ها کردیم.

"خونه باش کیمیا! نا امیدم نکن بابا جون!"

هر دو نفس نفس میزدیم ولی امید انقدر قوی بود که تا جلوی در خونه هر دومون رو کشوند. کلید به طور نامحسوسی توی دستم میلرزید. با چند لحظه تأخیر در رو باز کردم و سرمای خونه جرم سرد نا امیدی رو سرازیر کرد توی دلم.

کیمیا خونه نبود! اینو چراغ های خاموش خونه بهم گفت.

نگاه نا امیدم رو دو ختم به تینا. نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به انگشتهای دستش.

خودم رو روی یکی از مبلها پرت کردم. مغزم کار نمیکرد. نگرانی انقدر اوج گرفته بود که تبدیل شده بود به ترس! تنم خسته بود و سرم درد میکرد. دوباره همون حس کرختی سرازیر شد به انگشتهای دستم.

نگاهم رو دو ختم به تینا که رو به روم روی مبل نشسته بود و پاش رو با بی قراری تکون میداد و نگاهش هر چند ثانیه یه بار سر میخورد روی ساعتی که من همه ی تلاشم رو میکردم بهش نگاه نکنم.

- نمیخوام برم بیمارستانها رو دنبالش بگردم.

نگاه تینا دوخته شد به صورتم. توی چشمهای درشتش انعکاسی بود که نمیتونستم نگاه ازش بگیرم.

سرم رو فشار دادم به پشتی مبل.

فکرم دوباره راه افتاد. به بابای واقعی کیمیا فکر کردم. بابای واقعی ای که کیمیا بیشتر از من طالبش بود.

"اون هم الان نگرانه؟ اونم این حجم گرم رو توی گلوش حس میکنه؟ اونم حس میکنه که زندگیش بدون کیمیا پوچه؟ خالیه؟"

- صبح میریم دنبالش. الان یکم استراحت کنین. من بیدارم!

دلَم نمیخواست تنها بمونم. نمیتونستم باور کنم که واقعاً الان هیچ کار دیگه ای ازم بر نیامد که برای پیدا شدن دخترم بکنم. واقعاً باید برای گشتن بیمارستان ها میرفتم؟ باید به این قسمت از کابوس اون شب نحس میرسیدم؟

تینا از جا بلند شد و راه افتاد به سمت آشپزخونه. میدونستم که چون جوابی برای نگاه های پر از استیصالم نداشت از معرض نگاهم فرار کرده بود. از جا بلند شدم و خودم رو کشیدم توی اتاقم. شاید یکی از معدود دفعاتی که توی همه ی زندگیم خواسته بودم از حقیقت فرار کنم همون شب بود اما با وجود این دلَم نمیخواست بیشتر از این ضعفم رو نشونش بدم. در اتاق رو بستم و پشت در روی زمین نشستم. یکی از پاهام رو عمود کردم به زمین و آرنج دست راستم سر زانوم رو لمس کرد. اونشب انقدر به موهام چنگ زده بودم که ریشه ی موهام درد میکرد.

" حتی اگر الان هم نری بیمارستان ها رو بگردی صبح باید این کارو بکنی!"

چشمهام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به در.

" شاید تا صبح برگرده!"

حجم گرم توی گلوم سبک تر شده بود اما چشمهام میسوخت. چشمهام رو باز کردم، تاریکی اتاق با نور آبی رنگ تابلوی رستورانی که کمی بالا تر از خونه بود روشن شده بود. نور آبی رنگ قسمتی از تخت و کف اتاق رو روشن کرده بود.

" کاش اتاق تاریک بود! تاریک تاریک!"

حالا خوب میدونستم حجم گرم سبک شده ی توی گلوم میل شدیدی به اشک شدن داره اما نمیخواستم گریه کنم. نمیخواستم به این باور برسم که الان، توی این لحظه به جایی رسیدم که بتونم برای نبود کیمیا و استیصال خودم گریه کنم.

سرم رو بین دستهام فشار دادم.

خدا، از جایی ته قلبم، شاید هم ته حسم سرک میکشید. عقبش زدم.

"من بنده ی با خدایی نیستم!"

سر جام چرخیدم و روی زمین دراز کشیدم. با وجود گرمای خونه سرما رو تو وجودم حس میکردم. فکری که از سر شب بهش فرصت بروز نداده بودم برام ابرو بالا انداخت.

"نکنه فرار کرده باشه؟"

آرنجم رو روی چشمهام گذاشتم. حالا دیگه هیچ نوری نبود. کیمیا فرار کرده بود؟ از من، از حسامی که همه ی زندگیش خلاصه میشد توی این پنج حرف، فرار کرده بود؟ یادم به جمله ای افتاد که شب اول حضورش توی این خونه بهش گفتم:

- قول میدم اگه یه روز خواستم نباشی به جای عذاب دادنت صاف و پوست کنده بهت بگم!

من چرا از کیمیا قول نگرفته بودم؟ چرا انقدر به خواستن و طالب بودن کیمیا اعتماد داشتم؟ کیمیا نخواسته بود که من باشم؟

سرم میتپید.

"فکر نکن حسام. فکر بد نکن."

دستم رو از چشمهام برداشتم و زل زدم به سقف سفید که با نور آبی رستوران، به آبی کمرنگ میزد.

انگار پشت میز کافه ی دوست داشتینم، با خدا کنار همون پنجره نشسته باشیم. انگار خدا همون قدر نزدیک به من و من همونقدر نزدیک به خدا نفس بکشم. انگار خدا همونقدر عادی نگاهم کنه که من. خطابش نکردم. پشت میز کافه من مخاطب بودم بی اینکه خدا اسم بیاره و خدا مخاطب من بی اینکه اسمشو بگم.

زمزمه کردم:

- اگه کیمیا رو برگردونی بهم هم باز میخوام که برای من باشه. باز نمیخوام سر به تن بابای واقعی و هم خونی باشه که اون همه زجر رو به دخترش تحمیل کرد. باز دلم میخواد خودم مطلق مطلق



باشم.... فکر نکن... که... که اگه برش گردونی میدارم برگرده به باباش! حواست باشه خدا! من به این راحتیا که تو فکر میکنی دست از دختری که قراره نقطه ی اوج زندگیم باشه نمیکشم. تو شاید نفهمی چون مهربونیت همیشه در اولویته من اما نه... من قدر تو مهربون نیستم... من آدمم... منو چه به خدایی مثل تو؟! مهم نیست که کیمیا طالبمه یا نه... مهم نیست که دلش چه قدر برای هم خونش پر میکشه... کیمیا فقط یه بابا داره... اونم منم! من رو همه ی کیمیا ادعا دارم... من یک ذره از کیمیا روهم به کسی نمیدم... حواست که هست؟! گفتم که بعد بهم نگی نگفتی...

آرنج دستم رو عمود کرده بودم لب پنجره و دود سیگارم رو میفرستادم توی هوای سردی که صورتم رو کرخت کرده بود. فکر میکردم شب که تموم شه نحسیش هم تموم میشه اما اون لحظه توی نور کم رنگ خورشید دم صبح تازه به این نتیجه رسیدم که بعضی اتفاقها حتی صبح دوست داشتنی رو هم میتونه رنگ نحسی بزنه.

نفس عمیقی کشیدم. بوی سیگار و سرمای صبح رو با هم کشیدم توی ریه ام. چراغ هال هنوز روشن بود. تینا هم مثل من نخوابیده بود.

" باید برم سراغش، نه تو خیابونهای این شهر دراندشت، تو بیمارستان ها، توی راهروهای پر از بوی الکل، توی راهروهای پر از چیزهای ناخوشایند."

چشمم دوباره سوخت. تمام دیشب گریه نکرده بودم. احمقانه بود گریه کردن توی سرمای دم صبح یه روز نحس! چشمهام رو بستم.

" کیمیا ازت دلخورم... دلم میسوزه کیمیا... دلم خیلی میسوزه!"

خاکستر سیگارم رو ریختم توی کوچه و بی اینکه پنجره رو ببندم راه افتادم سمت حمام. سرسری دوش گرفتم و زدم بیرون. لباس پوشیدم. اون حجم گرم حالا گلوم رو دردناک کرده بود. آب دهنم رو به سختی قورت میدادم. موهام رو شونه کردم و از در اتاق زدم بیرون. تینا روی مبل و نشسته خوابش برده بود. کشیده شدم طرفش.

" بیمارستان با یه عالم چیزهای ناخوشایند منتظرمه، قبلش، انرژی این دختر موحنایی رو میخوام "

سرش روی شونه ش کج شده بود و چشمهای درشتش بسته بود. موهای حنایی رنگش با سرخوشی از شالش بیرون ریخته بودن و آشفته، صورتش رو قاب گرفته بودن. گوشی تلفن روی پاش و کنار انگشتهای باز دستش بلاتکلیف رها شده بود.

روی مبل رو به روش نشستم. به ترکیب بینی و لبه‌اش نگاه کردم. نگاهم چرخید روی کک و مک‌ه‌اش که توی نور چراغ و نور کمرنگ آفتاب روشن تر به نظر میرسیدن. دلم میخواست کک و مک‌ه‌اش رو با انگشت لمس کنم. فکرم خسته تر از اونی بود که برای حس‌هام بهم تشر بزنه. نگاهم از پل بینیش سر خورد و به لبهای صورتی رنگش افتاد. لبهایی که به خاطر حالت بینیش کمی به سمت بالا کشیده شده بودن. ابروهای حنایی رنگ و کمرنگش بی آزار بالای چشم‌ه‌اش جا خوش کرده بودن. موژه‌های حناییش توی نور آفتاب بلند تر به نظر میرسید.

" تینا... تینا... جذابیتت از پا درم میاره تینا! "

نگاهم رو گرفتم. تینا حرکت کرد. نگاهم دوباره برگشت طرفش. دستش رو به سمت بازو‌ه‌اش برد و عضله‌هاش رو جمع کرد.

نگاهی به پالتوم که توی دستم بود انداختم. از جا بلند شدم و پالتوم رو انداختم روش.

نزدیکش شده بودم و بوی تیناییش به مشامم خورد.

لب گزیدم و سرم رو عقب کشیدم.

" حواست رو پرت کن حسام... برو دنبال کیمیا "

فکر کیمیا بی معطلی جون گرفت توی سرم. نگاه از تینا گرفتم و سوئیچ رو آروم از روی میز برداشتم. جلوی خودم رو گرفتم تا دوباره به تینا نگاه نکنم.

در ورودی رو آروم باز کردم. سرم رو بالا آوردم. دلم هری ریخت.

توی تاریک و روشن راهروی بی پنجره نگاهم قفل شد توی یک جفت چشم مشکلی. چشمهای مشکلی نشست تو صورتی گندمی رنگ و موهای مشکلی رنگی که صورتش رو قاب گرفته بود. حجم گرم و دردناک توی گلوم تبدیل به هرم گرمی شد و راه باز کرد تا سرم. عصبانیت از نگرانیم انرژی گرفت و سرم رو گرم کرد. دندونهام رو به هم فشردم و زمزمه کردم:

- کجا بودی پدر سگ؟

نگاهش نشست تو صورتم. حس میکردم یه لرز خفیف داره اما عصبانیتم قوی تر از هر حس دیگه ای حکم میکرد.

بازوش رو گرفتم و کشیدمش توی خونه. در رو بستم و هولش دادم سمت در بسته. دستهام رو گذاشتم کنار سرش و از بین دندونهام گفتم:

- بهت میگم کجا بودی؟

نگاهش رو دوخت به جایی پایین تر از صورتم. حالا که بازوش تو دستم بود اون لرز خفیف رو راحت تر حس میکردم. بازوش رو توی مشتم فشار دادم و این بار داد زدم:

- کجا بودی لعنتی؟

دادم برای عصبانیتم نبود. برای پنهان کردن لرزشی بود که اون لحظه نمیخواستم توی صدام خودی نشون بده.

تینا که با دادم از خواب بلند شده بود با نگرانی خودش رو رسوند بهمون و من صداش رو از کنارم شنیدم که گفت:

- کیمیا...

نگاه کیمیا خالی بود. خالی تر از نگاه من که آماده بود هر لحظه به اشک بشینه. سکوتش فقط میلم به داد زدن رو تقویت میکرد. نگاهش رو کشید بالا توی صورتم. انگار تینا رو نمیدید. با همون نگاه خالی از هر حسی دستش رو از بین انگشتهام درآورد و آروم گفت:

- ببخش که نگرانت کردم.

و بی اینکه دوباره نگاهم کنه شالش رو از سرش کشید و راه افتاد به سمت اتاقش. نفهمیدم خودم رو چه جوری رسوندم سمتش و با فریادی که این بار واقعاً از عصبانیت بود گفتم:

- چی؟

شالش رو از دستش کشیدم و کوبیدم روی زمین. عصبانیت فکرم رو از کار انداخته بود و فقط به خونسردی کیمیا و حال مزخرف دیشبم فکر میکردم که ابداً با هم همخونی نداشتم.

کیمیا کلافه نگاهم کرد. وحشیانه زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

- ببخشم؟ همین؟ جوابت به بیرون بودن همه ی دیشب و برگشتن صبحت همینه؟ چی باعث شده فکر کنی این همه بی غیرتم هان؟

دستم رو گذاشتم تخت سینه ش و هولش دادم. با ناباوری عقب عقب رفت و به دیوار خورد. فاصله مون رو با یه قدم پر کردم و رو به روش واستادم:

- فکر کردی شهر هرتَه؟ آره؟ بهت می‌گم کجا بودی پدَسگ؟ اون شب لعنتی رو کجا صبح کردی؟ پیش کدوم در به در شده ای بودی؟

دستم رو بالا بردم و زل زدم تو چشماش:

- کیمیا به علی اگه نگی کجا بودی چشمامو میبندم و هر کاری که نباید میکنم. حرف بزنی تا سیاه و کبودت نکردم!

حتی تو عالم عصبانیت هم میدونستم که هیچوقت برای بار دوم دستم رو صورتش فرود نیامد اما اون لحظه فقط به لب باز کردن کیمیا و حرف زدنش فکر میکردم.

نگاهم هنوز روی کیمیا و لبهای به هم فشرده و بغضش بود که دستی دور بازوم حلقه شد. سر برگردوندم که نگاهم تو چشمهای پر از اشک تینا نشست.

- آروم باشین. کا... کاری نکنین که پشیمونی به بار بیاره.

"گریه نکن تینا... لعنتی گریه نکن!"

زبونم بند اومده بود. دستم پایین اومد و دست تینا از دور بازوم باز شد.

" من باباشم تینا... من با نکيسا فرق میکنم."

تینا از فرصت استفاده کرد و بازوی کیمیا رو گرفت و دنبال خودش، به سمت در اتاق کشیدش. کیمیا لرزون و با چشمهای درشت شده و لبهای به هم فشرده رفت توی اتاق و تینا در رو بست. پشت به در ایستاد و با چشمهای درشت پر از اشکش زل زد بهم. طاقت نیاوردم و این بار سر اون داد زدم:

- یه جوری نگام نکن که انگار من گناهکارم تینا! تو بودی دیدی دیشب چه حالی بودم. این لعنتی همه ی دیشبو بیرون بوده. بیرون از این خونه. جایی که پر از گرگه. تو این شهر دراندشت و پر از گرگ اگه بلایی به سرش اومده باشه من چی گلی به سرم بگیرم؟ این لامصب دست من امانته تینا! اینجوری نگام نکن تینا!

بی اینکه نگاهش رو ازم بگیره یه قدم جلو اومد. نگاهم رو گرفتم و همونجا رو زمین نشستم. از گوشه ی چشم دیدمش که کنارم نشست. نگاهش نکردم.

- با زدن هیچ مشکلی حل نمیشه به خدا! میفهمم نگرانی تو، حالتو، اما با سیلی زدن تو صورت اون دل خودت بیشتر میسوزه.

زل زدم تو صورتش:

- همه ی دیشبو بیرون بوده تینا!

- از کجا میدونی بلایی سرش اومده؟ هان؟ اینکه یه شب بیرون از خونه بوده هیچ چیزی رو ثابت نمیکنه...

- بچه س، خیلی بچه س! من باید بدونم کجا بوده. دا... داشتم میرفتم بیمارستانهارو بگردم دنبالش. میفهمی تینا؟ اگه من حق نداشته باشم بدونم که کجا بوده...

- من نگفتم حق نداری بدونی کجا بوده. من فقط گفتم با زدن حقتو بگیر. سیلی فقط صورتشو کبود نمیکنه، روحشو زخم میکنه!

" من نکيسا نيستم تينا... "

بی اینکه حرفم رو مزه مزه کنم گفتم:

- من الان جای چند سال پیشِ بابای توأم. بابایی که سیلی نزد و بچه ش...

چشمه‌اش پر شد. انقدر پر که سر ریز کرد روی گونه هاش. میون گریه لبخند زد:

- آره! بابای من سیلی نزد. اما اگه میزد میدونی چی میشد؟ غرور شکسته م، روح زخم شده م  
منو زودتر از اون خونه فراری میداد... شاید الان بگم اگه بابام سیلی میزد و نگهم میداشت بهتر  
بود اما الان اینو تینای بیست و دوساله میگه و اون موقع تینای ۱۸ ساله قرار بود سیلی بخوره.  
خیلی فرقه بین این دو تا حسام!

اسمم بی پیشوند و پسوند، از زبون تینا چقدر قشنگ بود.

" گریه نکن تینا... نذار دستام بی اجازه دورت حلقه شه "

نگاهش هنوز تو چشمهام بود که سر تکون دادم و تینا با پشت دست اشکهایش رو پاک کرد و از  
جا بلند شد و زمزمه کرد:

- بذار یکم بگذره. آروم تر که شد باهاش حرف بزن.

دنباله ی قاشق بین انگشت اشاره و شصتم جا خوش کرده بود و دستم برای حل شدن شکری که  
مدتها بود حل شده بود دور تا دور لیوان میچرخید.

- بخورش. یخ کرد!

" چقدر خوبه که کامل مفردم! "

سر بلند کردم و به لیوانش نگاه کردم. دست نخورده بود.

- من باید چه کار کنم؟

راهکار میخواستم. اون بار جزء معدود دفعاتی بود که برای مشکلم راه حل نداشتم و راهکار میخواستم. شاید هم راهکاری که از فکر تینا بیرون می اومد اون قدر برام خواستنی بود که بی فکر طالبش بودم.

لبخند زد. بسته، زود گذر، کوچیک.

- نشسته بودم جلوی آینه. موهامو شونه میکردم و واسه خودم آواز میخوندم. خونه ی خودم و رویای خودم و آواز خودم. حالا که پسر عموم نیومده بود و اعتراف نکرده بود به خواستمن، میشد که نکिसا عاشقم باشه. میدونی؟ من توی هیچ حسی قدر دوست داشته شدن احمق نبودم. مهم نبود کی باشه و کجا باشه و نسبتش باهام چی باشه. گاهی فکر میکنم عقده داشتم که خواسته شم. موهامو شونه میکردم و فکر میکردم نکيسایی که عاشق باشه چه جوری باهام تا میکنه؟ به این فکر میکردم که زن زندگیم باشم و کنار نکيسا همون زندگی ای که همیشه میخواستم رو بسازم. زنگ در رو زدن. نگهبان ساختمون بود. تو دستش یه پاکت بود. در رو بستم و از کنجکاوی همونجا پاکت رو باز کردم. میدونی چی بود؟ سونوگرافی یه بچه ی ۸ هفته ای. چیزی از بچه معلوم نبود. از یه بچه با این سن تقریبا هیچی تو سونوگرافی معلوم نمیشه. ۸ هفته و ۳ روز عددی بود که توی همون برگه نوشته شده بود. تند به اسم و فامیل مادر نگاه کردم. زن نکيسا بود. دنیا دور سرم چرخید. تاریخ انقضام رسیده بود. بچه ی نکيسا یعنی دور انداخته شدن من. نشستم رو زمین و واسه خودم زار زدم. نه اینکه فکر کنی زن یه مرد زن دار شدن انقدر خواستنی بود. نه! خراب شدن رویام برای چندمین بار علت زار زدنم بود. باید چه کار میکردم؟ باید چه کار کنم وقتی هر رویایی که میسازم انقدر زود خراب میشه؟ باید چه کار میکردم که رویام انقدر شکستنی بود که یه بچه ی هشت هفته ای میتونست بشکندش؟ میدونی؟ من هیچوقت، تو هیچ مشکلی نفهمیدم باید چه کار کنم. من همه ی چیزی که الان هستم رو روی نفهمیده هام بنا کردم. روی اشتباه هام. آدمای مثل من به اشتباه عادت دارن. اما همه ی آدمها مثل من نیستن. حسابو روی این بذار که کارایی که تا حالا توی زندگیت کردی درست ترین کارها بودن. اونجوری اگه اشتباه هم بکنی با قانون خودت اشتباه کردی و دلت کمتر میسوزه.

نگاهم رو دوختم به انگشتهای لاغر و سفیدش و ناخنهای کوتاه و مربعیش.

- بعضی آدمها اشتباه کردنشونم قشنگه. انقدر قشنگ اشتباه میکنن که دلت میخواد دست بذاری زیر چونه ت و اشتباهشونو تماشا کنی. بعضی آدمها آفریده شدن برای اینکه یه عالم صحنه ی قشنگ درست کنن. چه با اشتباه چه بی اشتباه.

مبهوت زل زد بهم.

- یه بار دیگه رویا بساز تینا!

چای سرد شده م رویه نفس سر کشیدم.

راه افتادم سمت اتاق کیمیا. تینا هنوز تو بهت حرفی بود که زده بودم. چیزی نگفت. اگر هم میگفت من گوش نمیکردم. باید میفهمیدم کیمیا دیشب، شب رو کجا صبح کرده.

تقه ای به در زدم و بی مکث در رو باز کردم. حسم تلفیقی از نگرانی و کنجکاوی و عصبانیت و دلخوری و البته... مهر پدرانه بود. کیمیا روی تخت نشسته بود و با باز شدن در اول بی تفاوت و بعد با ترس نگاهم کرد.

هنوز همون لباسها تنش بود. حتی موهای آشفته ش هم همچنان آشفته بود. با دیدنم باز لبهانش رو به هم فشار داد و با استرس نگاهم کرد. بی فکر در اتاق رو پشت سرم قفل کردم و بی توجه به نگاه وحشت زده ی کیمیا به در قفل شده، آرام به طرفش رفتم و رو به روش نشستم.

نگاهش رو از در گرفت و دوخت توی چشمهام. دستهایش روی رو تختی چنگ زد.

نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به انگشتهای دستم.

- دیروز که به نسیم گفتم میای خونه و نیومدی من چه نسبتی باهات داشتم؟

باز هم لبهانش رو به هم فشرد و بی حرف نگاهم کرد. چشم دوختم به رگهای بیرون زده ی دستش از فشاری که به رو تختی میآورد و خودم رو کمی جلو کشیدم.

- کیمیا... این همه ترس به خاطر داد و بیداد صبحه؟

قطره اشکی دوید روی گونه ش. نگاهم رو از صورتش گرفتم. کلافه گفتم:



- من ترس دارم کیمیا؟ ( دوباره برگشتم طرفش. به تماس چشمی احتیاج داشتم) هوم؟

نفس نفس میزد. نفسهای کوتاه و پشت سر هم. لبش رو گاز گرفت بغضش شکست و با شدت زد زیر گریه. مات به اشکهایی که پشت سر هم میدوید روی گونه ش نگاه کردم. همون حجم گرم این بار با دیدن اشکهای کیمیا سر راه گلوم سبز شد. عقبش زدم. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو روی تخت بالا کشیدم و چهار زانو روبروی کیمیا که حالا با صدا گریه میکرد نشستم.

دستم رو جلو بردم و موهای آشفته ش رو عقب زدم. میون گریه زل زد بهم. دستم رو گذاشتم روی گوشه‌هاش و صورتش رو قاب گرفتم.

- گریه نکن عزیز دلم!

سکسکه ای کرد و این بار اشکهای بی صدا نشونه ی گریه ش شد.

دستم رو کشیدم روی گونه هاش و اشکهایش رو پاک کردم. دوباره صورتش خیس شد.

" چی شده کیمیا؟ جون به سرم میکنی از نگرانی!"

مچ دستهام رو گرفت و خودش رو کشید توی بغلم. به خاطر فاصله مون سرش وسط سینه ام قرار گرفت. بینیش رو فشار داد تو سینه م و دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد.

لباسم گرم شد. کیمیا هنوز گریه میکرد. قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم دوید پایین. دستهام رو دور کیمیا حلقه کردم. صدایش از میون لباسم بم و گرفته نشست توی گوشم:

- مجبورم حسام جون. به خدا مجبورم. ببخشید. منو ببخش حسام جون. منو برای همه ی

کارهایی که قراره بکنم ببخش. منو ببخش بابا!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو فوت کردم.

- چی شده کیمیا؟

سرش رو توی بغلم تکون داد و دوباره گفت:

- منو ببخش حسام جون. منو میبخشی نه؟

از بغلم کشیدمش بیرون و زل زدم تو چشمهای قرمز پر از اشکش:

- چی رو ببخشم؟ چی شده کیمیا؟

دوباره رو تختی رو توی دستش مچاله کرد:

- نمیتونم بگم حسام جون. خُ... خودت ب... بعداً میفهمی. الان برو. الان فقط برو حسام جون.

با اخم نگاهش کردم:

- یعنی چی کیمیا؟ یعنی من نباید بفهمم کجا بودی؟

- بفهمی که چی بشه؟ هوم؟ به خدا جای بدی نبودم. اگه به من اعتماد داری بهت میگم که جای

بدی نبودم. ف... فقط همیشه... نمیتونم بگم که کجا بودم.

کلافگی و عصبانیت باز داشت تو وجودم سر بلند میکرد:

- نمیفهمم. اینکه من به تو اعتماد دارم دلیل میشه که حق داشته باشی بهم نگی که کجا بودی؟

کیمیا تند دستهام رو گرفت و گفت:

- عصبانی ای آره؟ میدونم. میدونم عصبانی ای! (طرف راست صورتش رو گرفت طرفم) بیا... بیا

بزن! آروم میشی؟ هان؟ خیالت راحت میشه؟

بی اختیار داد زدم:

- نه! خیالم تا وقتی که نفهمم تو کجا بودی راحت نمیشه... کیمیا... من باباتم... من حق نداشته

باشم بدونم تو کجا بودی کی حق داره؟

دستهایش رو عقب کشید. دوباره چنگ زد به رو تختی. روش رو برگردوند سمت پنجره.

- نه حسام جون... تو... تو... بابام نیستی... تو... کفیلمی، پدر خونده ام... تو بابام نیستی!

نمیدونم تا حالا شده یه لحظه حس کنین که همه ی دنیا سرتون خراب شده؟ اگه حس نکردین

امیدوارم هیچوقت حس نکنین. اما من اون لحظه حس کردم. حس کردم با همه ی ادعایم، با همه

ی حساب و کتابهایی که روی خودم و کیمیا باز کرده بودم یک جا به هم ریختم. مثل قوطی آب

میوه ای که تکونش میدن و تکه های میوه ی توش تلق تلق صدا میدن. مثل بطری دوغ که روش بزرگ نوشته شده " تکان دهید " و وقتی که تکونش میدن رنگ شیری کم رنگش میشه سفید مات. کیمیا با همون یه جمله تکونم داد و خاطره های ته نشین شده م از ته سرم بلند شد و ریخت وسط مغزم. مثل جعبه ی پر از تیله ای که یهو از دست بچه ها رها میشه و هم زمان با قل خوردنشون روی زمین، صدای جیرینگ جیرینگشون برای چند ثانیه همه ی صداها رو محو میکنه.

سکوت بود. سکوت بود و صدای نفسهای آروم کیمیا. سکوت بود و صدای تیک تاک ساعت روی دیوار.

سرم داغ بود. گلوم از فشار اون حجم گرم درد میکرد. همون حجم گرمی که تازه فهمیدم هیچ جا نرفته بود. از دیشب سر جاش نشسته بود و همونطور با سماجت همه ی حرکات تارهای سوتیم رو دست کاری کرده بود.

دلَم داد میخواست، فریاد میخواست، زاری میخواست... از همون زاری هایی که مادرم سر قبر مادرش سر داده بود.

از جا بلند شدم. کیمیا نگاهم کرد. بی اشک، قاطع.

پاهام میلرزید، دستهام هم... از تخت پایین اومدم. سرم گیج رفت، دستم رو گرفتم به میز تحریر.

" کیمیا میبینه... داره میبینه حسام... نشونش نده جمله ش چقدر کاری بوده "

چشمهام رو بستم نفس عمیقی کشیدم. به پاهام التماس کردم برای نلرزیدن. راه افتادم سمت در. فاصله ی چند متری انگار چند کیلومتر شده بود. سنگینی نگاه کیمیا تیره ی پشتم رو میسوزوند. دستگیره رو فشار دادم پایین. در باز نشد. چند ثانیه طول کشید تا یادم بیاد در رو خودم قفل کرده بودم. پردازش ذهنم به کند ترین سرعت ممکن رسیده بود. در رو با زحمت باز کردم. یادم نمیاد بستمش یا نه... تینا کنار میز واستاده بود و برای برداشتن موبایلش روی میز خم شده بود. سر بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهم رو دزدیدم. پالتوم رو از روی مبل چنگ زدم. تقریباً به طرف در دویدم.

\*\*\*\*

موبایلم زنگ خورد. آرنجم رو روی چشمم جا به جا کردم و منتظر شدم تا مثل چند بار قبل قطع شه. زنگش طولانی شد و و بیره ی طولانی مدتش مزاحم سکون اجباری ای که به فکرهام داده بودم. دستم رو فرستادم توی جیبم.

- بله؟

- زهرمار، کوفت، دردا! کجایی مرتیکه؟

کلافه از عصبانیت مصنوعی شهاب نفسم رو فوت کردم.

- کارت چیه؟

- مرتیکه مگه من منشیتیم؟ نکنه یادت رفته من کارگردانم و تو دستیار؟

- شهاب حوصله ت رو ندارم حرفتو بزن.

صدی فندک سیگارش رو شنیدم و بعد صدای آرومش:

- ببین این خانم مسرور خیلی نگرانته. از صبح کلی ازم خواسته زنگ بزنم بهت. چیزی شده؟

" تینا نگرانمه؟ "

ته دلم رو گرمای زودگذری گرفت. زودگذر، چون سرمای فکرهام گرماش رو گرفت.

- نه... نه چی باید شده باشه؟

- مطمئنی؟

- آره شهاب مطمئنم. حالا میشه گورتو گم کنی بذاری به زندگیم برسم؟

صدای بلندش پیچید توی گوشی:

- نه که نمیدارم. زندگی چه صیغه ایه؟ نیم ساعت دیگه فیلم برداری شروع میشه حداقل بیا به

خودی نشون بده پای حقوق که میاد وسط فکر نکنم دارم پول مفت میدم بهت.

گیج گاهم تیر میکشید. از پنجره ی ماشین نگاهی به بیرون انداختم. ظهر شده بود؟ کی؟

- اوی با توأم میگم چه کار میکنی؟ میای؟

برای خلاصی از شنیدن صدای شهاب گفتم:

- آره میام... میام ولی من حسام نیستم دیگه با آدم وقت شناسی مثل تو کار کنم.

گوشی رو قطع کردم و در حال استارت زدن زیر لب زمزمه کردم:

" لعنتی! "

پله هارو دوتا یکی کردم و در حالیکه جواب سلام عوامل رو با لبخندی مصنوعی میدادم مستقیم رفتم طرف شهاب که با دیدنم اخمهاش رو در هم کشیده بود و با جدیت نگاهم میکرد.

قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه انگشتم رو به طرفش تکون دادم و گفتم:

- هیچی نگو شهاب. الان به شدت تو مودِ دعوا کردنم و اصلاً دلم نمیخواد اونی که باهاش دعوا میکنم تو باشی.

دستم رو فرستادم توی جیبهام و بی توجه به شهاب که با دهن باز دنبال جمله ی مناسب میگشت نگاهم رو دور تا دور سالن برای پیدا کردن تینا گردوندم تا کنار سالن و در حالیکه روی صندلی تا شویی نشسته بود و لیوان کاغذی چای رو توی دستش میچرخوند، پیداش کردم. نگاهم هنوز بهش بود که سر بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهمو دزدیدم. یادم به حرف شهاب افتاد:

" خانوم مسرور نگرانته... "

تینا نگران من شده بود. من اما نگاه ازش میدزدیدم. چرا؟

صدای شهاب مثل همیشه چوب لای چرخ فکرم گذاشت:

- هــــــــــــــــوی با توأم.

سرم رو بلند کردم که با حرص گفتم:

- داری با من حرف میزنی یا دختر مردمو دید میزنی!

اخم کردم و به رسم دست پیش گرفتن و پس نیافتادن گفتم:

- برو بابا! کیو دید میزنه؟

با شیطنت نگاهی به تینا انداخت و گفت:

- اوکی داداش شما اصلاً به هیچکس نگاه نمیکردی. ولی جدای از این حرفا بالا غیرتت بیا و این آخر کاری دست از پیچوندن هم برداریم و دوتایی بچسبیم به کار، ضبط فیلم تموم شه من بدمش دست بچه های تدوین. (خودش رو کمی جلوتر کشید و گفت: ) تو خیال میکنی به خاطر چی من اون همه نفسمو خرج کردم که تو بیای توی این کار؟ والا! اون همه همکلاسی بیکار که در به در دنبال یه کار مرتبط با رشته شونن مگه نمیتونستن باهام همکاری کنن؟ اما من افتادم دنبال تو که تجربه ت بیشتر از منه. حالا توأم جدیداً یاد گرفتی هی مارو میپیچونی.

- باشه شهاب. حله.

دستی به شونه م زد و گفت:

- ناراحتیاتم هی نریز تو خودت. یه جا خالیش کنه. بمونه کپک میزنه فاسد میشه بوی گندش همه ی زندگیتو برمیداره. از ما گفتن.

سری تکون دادم که راه افتاد سمت عوامل که آماده شده بودن برای یکی از سکانس های داخلی و دستهاشو به هم کوبید و گفت:

- آماده این؟ بریم؟

سرم رو برگردوندم سمت تینا. هنوز روی همون صندلی نشسته بود و لیوان کاغذی هنوز توی دستش میچرخید. این بار سر بلند نکرد و نگاهم نکرد. کلافه دستی توی موهام کشیدم و نگاهی به دور و بر انداختم تا خودم رو سرگرم کاری کنم.

چند دقیقه بعد به دیوار تکیه داده بودم و تینایی رو نگاه میکردم که زیر نور پروژکتور دوزانو روی فرش پر از خاک ویلا نشسته بود و چند تا کاغذ رو توی دستش میفشرد و زیر لب مونولوگ میگفت و اشک میریخت. نه اشک مصنوعی، اشکهای واقعی. از تینا و لبخند همیشه بازش بعید بود اینجور گریه کردن. اگر بنا به روایت صادقانه باشه دلم میخواست اون اشکها تأثیر قطره های

اشک آور باشه و قرمزی چشمه‌هاش اثر سوزش قطره. فکر کردن به اینکه اشک‌هاش از چشمه‌ی اشکش می‌جوشه و فکری، اتفاقی، خاطره‌ای صف طویل اشک‌ها رو می‌فرسته روی گونه‌ش باعث میشد ته دلم جمع شه و توی دلم به نویسنده فحش بدم که همچین سکانسی رو برای تینای چشم قورباغه‌ای من نوشته بود.

این احساس تملک بی اجازه‌ی من و بی سرو صدا به فکرهام راه پیدا کرده بود و من بی دلیل از بودنش احساس خوبی داشتم.

"کات... عالی بود!" هیچوقت از کات دان شهاب انقدر خوشحال نشده بودم. قبل از اینکه گریمر به تینا برسه و جعبه‌ی دستمال کاغذی رو جلوش نگه داره دستهای تینا بالا اومد و با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد و آروم فین فین کرد.

واسه همه جای تعجب داشت که تینا سکانسی رو با یه بار برداشت انقدر خوب درآورده بود برای من اما اشک‌های تینا انقدر بد بود که ترجیح میدادم اون سکانس با قطره‌ی اشک آور چند بار تکرار شه اما تینا دیگه اونجور رو زمین زانو نزنه و اشک نریزه.

نگاهم هنوز روی تینا بود و فکرم به شدت از کیمیا فرار میکرد که صدایی کنار گوشم باعث شد از جا بپرم.

- الانم میخوای بگی بهش نگاه نمیکنی؟

با تعجب و اخم برگشتم و شهاب رو نگاه کردم و با صدایی که سعی میکردم خونسرد باشه گفتم:

- نه! الان داشتم نگاهش میکردم اما میشه بگی وقتی یه بازیگر داره فیلم بازی میکنه من باید به کجا نگاه کنم؟

اخم ریزی همراه لبخندش روی صورتش نشست و گفت:

- مگه تو داشتنی سکانسو کارگردانی میکردی؟ خوبه که من روی اون صندلی نشسته بودم و تو اینجا داشتنی با نگاهت قورتش میدادی.

خنده م گرفته بود.

"بس که تابلویی حسام... ببین شهاب فهمیده یعنی همه فهمیدن!"

بی اینکه بتونم جلوی خنده م رو بگیرم گفتم:

- آقا اصلا من داشتم چشم چرونی میکردم. که چی؟

- دِ نه دِ! تینا اصلا حس چشم چرونی رو تو آدم تقویت نمیکنه. بعدشم تو از این تواناییها نداری.  
من نگران گلوتم داداش. میتراسم تو گلوت مونده باشه.

سعی کردم خنده م رو جمع کنم و گفتم:

- برو شهاب! گلو چیه؟ این چرت و پرتا چیه بلغور میکنی؟

خواستم از کنارش رد شم که با خنده زد روی شونه م و گفت:

- بی شوخی. آره؟

- چی آره؟ (و سعی کردم چهره م رو متعجب نشون بدم.)

- همون که خودتم میدونی. آره؟

- نه!

- حسام منو خر نکن. من خودم این کاره ام.

- بابا دارم بهت میگم نه!

- پس آره!

- روانی خود درگیری داری؟ دارم بهت میگم نه!

- چرا خجالت میکشی برادر من؟ عیبش چیه؟

- هیچی. بابا منو چه به این عشق و عاشقیا؟ من بچه دارم!

"تو بابام نیستی... کفیلمی، پدر خونده م... تو بابام نیستی!"



دوباره ته دلم جمع شد و لبخند از روی صورتم کنار رفت. شهاب نداشت خیلی توی فکر بمونم و دوباره زد روی شونه م و گفت:

- به حاجی بگو واسه ت آستین بالا بزنه. بذار تا تنور داغه نونتو بچسبونی!

- منو چه به زن گرفتن؟

- تو چته که نمیتونی زن بگیری؟ دستت چلاغه یا چشمت کوره؟

- هیچیم نی. اما من نمیتونم زن بگیرم. اگه میخواستم زن بگیرم قبل از اینکه کیمیا رو داشته باشم میگرفتم.

"چی بگم بهت شهاب؟... تو چه میدونی از من؟"

- خب مگه کیمیا مخالفتی داره؟

- نه... یعنی تا حالا اصلاً بحثش نشده که ببینم مخالفتی داره یا نه!

- خب راه بنداز بحثشو. دیگه سنی اومده سرت حسام. کیمیا هم، هم عاقله هم بزرگ شده. میفهمه تورو! خیالت راحت باشه. تا ماهی تازه ش از آب بگیرش حسام.

و با ابرو به تینا اشاره کرد.

واقعیت این بود که شاید از بعد از اومدن کیمیا تا اون موقع هیچوقت به این فکر نکرده بودم که ازدواج کنم. از ازدواج فرار میکردم فقط به خاطر یه دلیل که شاید برای خیلیها حل شده بود و حتی با وجودش یه زندگی تشکیل داده بودن. اما اون روز با حرفهای شهاب شدم حسام ۱۹ ساله... پر از فکر ازدواج و پر از میل به ساختن زندگیم!

"کیمیا چی؟" فکرم یه خط درمیون برمیگشت به کیمیا! کیمیایی که همون روز صبح بهم فهمونه بود که بهم به چشم یه پدر خونده و کفیل نگاه میکنه، بهم فهمونده بود که تمام باباهایی که تا اون روز صبح از زبونش شنیده بودم دل خوشکنکی بوده برای کسی که همیشه آرزوی پدر شدن داشته. چیزی مثل آب نبات چوبی های رنگی که برای قطع شدن گریه ی بچه ها به کار میاد. مثل جفجغه ای که برای سرگرم شدن بچه ها توی دستشون بالا پایین میره و صداس باعث میشه

صداهاى ناخوشايند اطراف رو نشنون. کيميا اون روز صبح فهميده بود که مثل بچه اى به جفغه و آب نبات چوبى اى با آواى " بابا " دلخوش شده م و حقيقتى با آواى " پدرخونده، کفيل " پشت صدای اين جفغه گم شده.

پوزخند زدم... شايد براى چندمين بار توى اون روز. پوزخند زدن به حقيقت آزار دهنده اى مثل حقيقتى که من باهاش روبرو شده بودم نه تنها چيزى از دردش کم نميکنه، که تازه اُبَهتش رو چند برابر بزرگ تر به چشمت مياره.

سر بلند کردم. تينا دوباره روى همون صندلى گوشه ي سالن نشسته بود. باز هم نگاهم نميکرد.

" تينا تو که اصلاً نگاهم نميکنى... چه جورى نگرانم بودى که انقدر زود نگرانيت رفع شد؟ "

راه افتادم سمت تينا. نگاه من مستقيم روى تينا بود و نگاه تينا مصرانه به کفشهاش دوخته شده بود.

رو به روش واستادم. طبق عادت موهاى هنوز بيرون نيومده ش رو با دست فرو کرد داخل روسرى. دستهام رو فرستادم توى جيبهام و دنبال جمله اى گشتم. دلم ميخواست با تينا حرف بزنم اما جمله اى که موضوع حرفم باشه پيدا نميکردم.

- سلام.

سر بلند کرد و من احساس کردم کمی معذب بود.

- سلام.

نوک کفشم رو روى موکت ويلا کشيدم.

- سکانس خوبى بود. با يه بار برداشت...

- شانسى بود. ديگران اگه ندونن تو ميدونى که اين بازي از من بعیده.

چشمهام رو ريز کردم و نگاهش کردم. نگاهش رو دزديد و دوخت به پشت سرم.

- شانسى گريه کردى؟

با کلافگی دستهاش رو گره زد توی هم.

- من هروقت دلم بخواد میتونم گریه کنم.

" داره از سر بازم میکنه!"

دستهام توی جیبهام بی اجازه ی من مشت شد. فکری که همون لحظه توی سرم اومده بود رو بی اختیار به زبون آوردم.

- چیزی شد امروز؟ یعنی منظورم اینه که بعد از رفتن من کیمیا حرفی زد؟ حس میکنم...

از جا بلند شد. عصبی موهاش رو فرستاد تو و در حالیکه باز هم بهم نگاه نمیکرد گفت:

- نه آقای حسام. اصلاً چرا کیمیا باید به من چیزی بگه که دلخورم کنه؟ من... من فقط خسته ام. ببخشید!

و بی اینکه منتظر جواب من بمونه از کنارم رد شد و رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم.

" این چرا اینجوری کرد؟"

روبه روش نشستم. ترجیح میدادم به صندلی های ناشیانه خراطی شده با سایه های طلایی، شیشه ی خاک گرفته و جا به جا لک شده ی میز ناهار خوری چهار نفره، بشقاب های شیشه ای تقلبی ای که به اسم بلور خریده بودم و شبش تازه فهمیده بودم که خیلی معلوم بوده که شیشه ای اند و من از ناواردیم بوده که نفهمیدم، بطری آب که گل های سبز و زرد ریز دور تا دورش چاپ شده بود، یا حتی پیتزای رستوران سر کوچه که گوشتهای چرخ کرده ی روش به جای سوسیس و کالباس توی چشم میزد و در من هیچ اشتهایی رو به وجود نمی آورد نگاه کنم و به صورت گرد قاب گرفته شده میون موهای مشکی رنگ و چشمهای سمج خیره شده به صورتم نگاه نکنم و من توانایی ثابت شده ای در عمل کردن به ترجیحاتم داشتم.

بشقابم رو عقب زدم و جعبه ی پیتزا رو جلو کشیدم. برشی برداشتم و با نصفه ی بیشترش دهنم رو پر کردم. پشت سرش قلپ بزرگی آب خوردم و در حالیکه نگاهم به شیشه ی آب بود با حرص مشغول جویدن شدم.

" تو بابام نیستی... کفیلمی، پدر خونده م..."

لقمه ی کامل جویده نشده م رو پایین دادم و رفتم سراغ لقمه ی بعدی. کیمیا هنوز دست به غذا نبرده بود و همونطور با دستهای گره شده زیر چونه ش نگاهم میکرد.

" این یعنی منت کشی؟"

و خودم به خودم تشر زدم برای اینکه با همه ی آزرده گیم همچنان منتظر منت کشی ای از جانب کیمیا بودم.

" من فقط نمیخوام قهرمون طولانی شه!"

تکه ی بزرگ دیگه ای پیتزا فرو کردم داخل دهنم.

- تند تند نخور. دل درد میگیری حسام جون!

سر بلند کردم و سرد ترین نگاهی که تو چنتم م داشتم رو نثارش کردم. با دستپاچگی نگاه ازم گرفت و دیدم که شروع به بازی با دنباله ی چنگال کرد.

نگاهم رو گرفتم و باز سعی کردم به هر جایی جز کیمیا بدوزمش. خسته بودم. به دلخوشی بیهوده م که فکر میکردم، به حساب و کتابهایی که اشتباه از آب در اودمده بود، از خودم، از کیمیا و از همه ی اطرافیانم دلگیر میشدم.

دلگیر بودم. از خودم بیشتر از همه. آدمها وقتی از خودشون دلگیر میشن نه بغض میکنن نه داد و هوار میکنن نه فحش میدن نه در و دیوار به هم میکوبن... هیچی! فقط خسته میشن. انقدر خسته که یه خواب چند ساله هم برای از بین بردن خستگیشون به نظر نا کافی میاد و من دلگیر بودم. از خودم و از عزیز ترین کس برای خودم. عزیز ترینی که احتمالاً جای دیگه ای، زیر یه سقف دیگه برای خودش عزیز ترین داشت. عزیز ترینی که عزیزترینش "من" نبودم. عزیز ترینی که به

خاطرش جمله ی تلخ " تو بابام نیستی " رو سرازیر کرده بود داخل گوشه‌ها. جمله ای که مثل اسید سوزونده بود و خرد کرده بود و از خودش بوی نمِ دل گرفتگی عظیمی رو به جا گذاشته بود. جعبه ی پیتزا رو عقب زدم. فاصله م با در اتاقم رو چند تا قدم ناقابل پر کرد.

- سیر شدی؟ جای نمیخوری؟

جواب ندادم. در اتاقم پشت سرم بسته شد. با لباس خزیدم زیر پتو. بالش و روی تختیم سرد بود. سردیش با سردی دلم جمع میشد و قوز بالای قوز میساخت. خوب میدونستم که هجوم فکریایی که از فرصت استفاده میکردن و توی سرم آشوب به پا میکردن خواب رو به چشمهام حروم میکنه با این حال مصرانه چشمهام رو بستم و خواب رو از اعماق وجودم بالا کشیدم.

تینا دلخور بود. قسمت حکیمانه ی وجودم این رو خوب میدونست اما اینکه چرا دلخور بود و چرا اون روز ازم فرار کرد رو نه!

" زن ها پیچیده ن! "

شعار بود. خوب میدونستم. مادرم هم زن بود، کیمیا هم. پیچیدگی تنها چیزی بود که هیچوقت ازشون ندیده بودم.

" مامان سر راسته. صاف صاف! میشه یه در بست بگیری و تا ته سرش بری. فکرهای هیچوقت انقدر پیچیده نبود که تحلیل و آنالیز احتیاج داشته باشه. کیمیا... اون هم پیچیده نیست. فکرهای همیشه سر زبونشه... آلا این بار آخر! که... که استثناء بود "

تینا... مظهرِ سادگی بود. حجم متراکمی از سادگی. همون قسمت حکیمانه ی وجودم قضیه طرح میکرد.

" تو دوستش داری. وقتی یه نفر رو دوست داری اون آدم پیچیده میشه "

سرم رو فرو کردم توی بالش. نقض قضیه ی طرح شده ی ذهنم مامان و کیمیا بودن. ضمیر ناخودآگاهم داد کشید:

" بخواب حسام... بخواب! "

واکنش های همیشگی ضمیر ناخودآگاهم نسبت به هر فکری که به نتیجه نمیرسید. دوباره چشمهام رو بستم.

خوابم نمیبرد. چشمهام بسته بود و من فقط به خواب فکر میکردم و اینکه فردا صبح زود باید از خواب بلند شم. با این حال فکری که از اول شب عقبش زده بودم، با اینکه پابرهنه وسط فکرهام نمی دوید اما گاهی از گوشه ی ذهنم سرک میکشید و همین برای نخوابیدن و تا صبح بیدار بودن من بس بود.

دم دمهای صب بود که بالاخره چشمهام گرم شد و یکی دو ساعتی خوابیدم. چشم که باز کردم نگاهم افتاد به نیم رخ کیمیا. با چشمهای باز کنارم دراز کشیده بود. برای دیدن ساعت باید سر بر میگردوندم و من دلم نمیخواست کیمیا بفهمه بیدارم. دلم نمیخواست حرف بزیم. دلخوری ای که داشتم از اون نوع دلخوری های بود که خودم باید برای خودم رفعش میکردم و دلم نمیخواست کیمیا با حرفهای بدترش کنه.

چشمهای نیمه باز رو دوباره بستم. از لرزش تخت حس کردم که کیمیا غلت زد و برگشت طرفم. چند ثانیه بعد نرمی انگشت اشاره ش رو روی ابرو هام حس کردم. از وسط ابرو هام گذشت و رسید به پل بینیم و آروم پایین اومد.

"اگر خواب بودم نمیفهمیدم. ولی بیدارم کیمیا!"

انگشتش رسید به خط پشت لبم و همونجا ایستاد و چند لحظه بعد دستش رو برداشت. لحظه ای بعد اما لبهای کیمیا مسیر انگشتش رو کامل کرد. مغزم سوت کشید. پلکهام لرزید. با اینکه بوسه ی کیمیا نرم و کوتاه بود لبهام داغ شد.

هنوز از شوک بیرون نیومده بودم که صدای آرومش رو شنیدم.

- تو هیچی نمیدونی حسام جون! همون بهتر که من آدم بده باشم!

چند ثانیه طول کشید تا صدای نرم بسته شدن در اتاق بلند شه.

سریع بلند شدم و سر جام نشستم. فکرم همون جا تو بوسه ی کیمیا مونده بود. دلیل حرکتش رو نمیفهمیدم. من همیشه پیشونی کیمیا رو میبوسیدم درست مثل بابا که با وجود انگشت شمار

بودن بوسه هاش همیشه پیشونیم رو بوسیده بود. چند باری که گونه ش رو بوسیده بودم انقدر کم بود که یادم مونده بود. مثل چهار تولدی که با من داشت. حتی تولد های خودم هم همیشه پیشونیش رو بوسیده بودم. کیمیا هم بوسه هاش همیشه روی گونه م مینشست. این بار اما... دست کردم توی موهام و بی اختیار به همشون ریختم.

"چه کار کردی کیمیا هان؟ چه کار کردی؟"

به خودم تشر زدم برای فکر نکردن و سعی کردم توجیح کنم.

"دخترته... دوست داشته لباتو ببوسه... این چیزا بین پدر و دختر عادیه حسام..."

اما هنوز توجیح نشده بودم که جمله ی کیمیا پابرهنه پرید وسط فکرهام.

"تو بابام نیستی..."

سرم رو فشار دادم روی زانو های خم شده م. کیمیا چرا این کار رو کرده بود؟

از در اتاق اومدم بیرون. از آشپزخونه صدای ظرف می اومد. سعی کردم نگاهمو به اون سمت نفرستم. پالتومو روی دست جا به جا کردم و راه افتادم سمت در که صدای کیمیا رو شنیدم:

- بیدار شدی حسام جون؟ بیا صبحونه درست کردم. نیمرو با کره همونی که خودت دوست داری.

بی توجه به راهم ادامه دادم که کیمیا با موهای خرگوشی و تی شرت و شلوار صورتی دوید جلوم.

- هنوز قهری؟

نگاهم رو ازش گرفتم و بی حرف رفتم سمت کفشهام.

- حسام جون! اینجوری میخوای بری؟ تو که هیچوقت طولانی قهر نمیکردی.

"تو هم هیچوقت با کارهات و حرفهات گیجم نمیکردی!"

کفشهام رو پوشیدم و در حال سرازیر شدن از پله ها شنیدم که کیمیا "هوف" بلندی کشید و آروم گفت:

- صبحونه درست کرده بودم!

و من به این فکر کردم که کیمیا از آشپزی متنفره و از این فکر ته دلم جمع شد. چیزی کم بود. چیزی که شاید تا قبل از یک شب بیرون موندن کیمیا سر جاش بود. نیمه ی حکیمانه ی وجودم تشر زد. شاید هم از خیلی قبل از اون سر جاش نبود و من هنوز نفهمیده بودم.

\*\*\*

روسی آبی رنگ و مانتوی سورمه ای به تن داشت. هاله ی کمرنگی از موهای حنایی رنگش از بالای پیشونیش معلوم بود. حتی وقتی که من ته کوچه بودم و او سر کوچه هم راحت میتونست من رو به طرف خودش جذب کنه.

دلم میخواست این فاصله ی چند متری رو با قدمهای بلند هیچ کنم و میون رنگ پاییزی موهاش کم شم.

تینا مثل مسگنی من رو از همه ی فکرهای گیج کننده ای که کیمیا توی سرم میریخت خالی میکرد و من اون لحظه، اون شب چقدر به این مسگن احتیاج داشتم.

نگاهم نشست روی پاکت توی دستش. سبک بود انقدر سبک که با باد حرکت میکرد و خش خش صداش توی کوچه میپیچید.

" چقدر معلومه که تو تنها زندگی میکنی تینا... "

چند قدمی که جلوتر اومد صدای زمزمه ش رو شنیدم:

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باشد رازی با ستارگانم

به جای ادامه ی شعر با دهن بسته و آروم ریتم آهنگ رو زمزمه کرد.

تینا زمزمه میکرد، ریتم زمزمه ش با صدای لخ لخ دمپایی های پلاستیکی و خش خش پاکت توی دستش مخلوط میشد و سمفونی دلنشینی برای من اجرا میکرد!



دستم در حالیکه به دیوار خونه ی آجر سه سانتی ته کوچه تکیه داده بودم توی جیبم مشت شد:

" چقدر خوشبخته مردی که تورو داشته باشه تینا!"

از خودم بدم اومد که توی تاریکی ته کوچه ایستاده بودم و برای داشتن تینا کاری نمیکردم. از خودم که ایستاده بودم و مثل بچه ای به دوچرخه ی پشت ویتترین، به تینای چشم قورباغه ای نگاه میکردم و درست مثل اون بچه هیچ کاری برای داشتن تینا نمیکردم.

دلَم میخواست باهاش حرف بزَنم. ذهنم هیچ بهونه ی آماده شده ای نداشت فقط این رو میدونستم که دلَم میخواد به هر بهونه ای، حتی شده مسخره و بچه گانه با تینا حرف بزَنم.

بی فکر قدمی به جلو برداشتم. از تاریکی بیرون اومدم. فاصله م از تینا هنوز زیاد بود. همزمان با من ماشینی داخل کوچه پیچید و انعکاس نور نارنجی رنگش مردمک چشمهام رو سوزوند. ناچار سر کج کردم و دستم رو گرفتم جلوی چشمهام.

ماشین رو به روی مجتمع ایستاد و زنی با سر و وضعی آشفته پیاده شد. دکمه های مانتوش رو باز گذاشته بود و زیر بلوز دامن قرمز و مشکیش، پاهاش با بی قیدی میون دمپایی های قرمز به چشم میخورد.

نگاهم رو چرخوندم سمت تینا. با گنگی به زن خیره شده بود که حالا رو به روی نگهبان ساختمون ایستاده بود و با حرکت دست باهاش صحبت میکرد.

از همون فاصله هم میتونستم دست تینا که مانتوش رو مچاله کرده بود و توی دستش فشار میداد رو ببینم. هنوز ذهنم رابطه ای بین زن و نگاه مات کیمیا پیدا نکرده بود که نگهبان انگشتش رو بالا آورد و با دست به تینا اشاره کرد. زن برگشت و مسیر انگشت نگهبان رو دنبال کرد تا رسید به تینا. چشمهامش رو تنگ کرد و چند صدم ثانیه بیشتر طول نکشید تا هجوم ببره به طرف تینا.

فاصله ش رو با تینا پر کرد و روبروش واستاد و با صدای بلندی گفت:

- تینا تویی؟

نگاه تینا کشیده شد به سمت پایین. مشتش محکم تر شد.

- هان پس خودتی. خجالت نمیکشی؟

با دو دست زد تو قفسه ی سینه ی تینا که سکندری خورد و به قدم به عقب رفت. صدای زن حالا چیزی از فریاد کم نداشت:

- گفتم خجالت نمیکشی؟ جواب منو بده! چی بهت میرسه از خراب کردن زندگی دیگران؟

" زن نکیسا... "

سر تینا هنوز پایین بود و جوابش به فریاد های زن سکوت. موهای حنایی رنگش در اثر سکندری ای که خورده بود بیرون ریخته بود و تینا اما برای داخل فرستادن موهاش هم هیچ حرکتی نکرده بود.

ذهنم تشر زد:

" حسام برو جلو... الان آبرو ریزی میکنه! "

نگاهم افتاد به چند سری که از پنجره ها بیرون اومده بود با کنجکاوی چشم دوخته بودن به فریاد زنی که از میونه ی تاریکه کوچه سر بلند کرده بود.

راه افتادم به سمت تینا که ماشینی پشت ماشین زن نکیسا پارک کرد و نکیسا بیرون پرید. تا نگاهش افتاد به تینا و زنش با عجله جلو دوید و بی توجه به تینا رو به زنش گفت:

- بلند شدی اومدی اینجا؟ مگه نگفتم همه چی تموم شده؟

زن چشم درشت کرد توی صورت نکیسا و با حرص گفت:

- تو دیگه هیچی نگو ها! حرف نزن که میخوام سر به تنت نباشه!

نکیسا برای آروم کردن زنش کف دستهاش رو نشونش داد و گفت:

- آروم باش عزیز دلم ... آروم باش خانوم. به من و خودت فکر نمیکنی به اون بچه فکر کن.

- بچه؟ بچه ای که باباش تویی؟ آره؟ میخوام سر به تن بچه ای که توی هوس باز باباشی هم نباشه. برو اونور بذار حساب این زنیکه رو برسم.

با دست نکیسا رو کنار زد و دوباره با دو دست زد تو سینه ی تینا و با جیغ گفت:

- زنیکه ی هرزه تا حالا زندگی چند نفرو خراب کردی هان؟ شوهر چند نفر رو از راه به در کردی؟ سر تینا هنوز پایین بود. خشک شده بودم. من اونجا بودم و ایستاده بودم و تماشا میکردم که به تینا نسبت هرزگی بدن.

نکیسا دوباره بین تینا و زنش حائل شد و گفت:

- چرا الکی حرص میخوری هان؟ کی میگه "این" از راه به دَرَم کرده؟ یه نگاه بهش بکن. این اصلاً میتونه کسی رو از راه به در کنه؟ از همون اولشم که گرفتمش فقط به خاطر بچه بود. فک و فامیل خودش بهم پیشنهاد دادن کسی رو بگیرم که خیالم ازش راحت باشه بدونم کسی نمیخوادش که بخواد برام شر شه...

نکیسا داشت خودش رو تبرئه میکرد و مهم نبود که تینای من، تینای چشم قورباغه ای من خرد میشد از این نسبتها!

چند قدم بلند فاصله ی من و اون سه نفر رو پر کرد. نکیسا هنوز حرف میزد، زنش هنوز بهتون میزد و من دیگه نمیشنیدم. نگاهم روی تینا سر به زیر انداخته ش قفل شده بود.

نفهمیدم چه جوری خودم رو رسوندم به نکیسا و یقه ش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار. قد بلند تر از من بود. زل زدم توی چشمهاس:

- چی داری بلغور میکنی مرتیکه؟ هوستو پشت معصومیت تینا قایم میکنی؟ حداقل انقدر شهامت داشته باش و بگو همش به خاطر تازوندن مردونگیت بوده، بگو که هوست پا گذاشته بوده بیخ خرت و توی بیسرف نای مقابله باهاشو نداشتی! بچه؟ کدوم حرومزاده ای برای بچه داشتن میره دختر عقد میکنه هان؟ د بگو! تو که هرچی شایسته ی خودت بوده به تینا نسبت دادی شهامت داشته باش اینا رو هم بگو دیگه! زننه، صاحب بچه ته... بهش بگو بذار بدونه چه شوهر دریده ای داره... بهش بگو شوهرش پر از عقده های جنسیه...

نفس نفس میزد. تنفرم از خودم به خاطر تماشا کردنم، با تنفرم از نکيسا به خاطر چیزی که به تینا نسبت داده بود با هم جمع شده بود و عصبانیت رو عین خون تو رگهام جاری کرده بود.

دست زنی نکيسا به بازوم چسبیده بود و صدایش لا به لای مکتھام به گوشم میریخت:

- ولش کن ... چه کارش داری؟! ... تو کی هستی اصلاً؟...

بازوم رو تکون دادم. دست زنی از بازوم باز شد و شونه م رو چسبید. صورت نکيسا زیر فشار دستھام به کبودی میزد.

دستم رو از یقه شل کردم و پرتش کردم وسط کوچه. استخوان بندیش از من ریز تر بود و این برای من یه امتیاز مثبت محسوب میشد. قبل از اینکه نکيسای بهت زده فرصت کنه از جاش بلند شه خودم رو رسوندم بهش و زانوم رو گذاشتم روی شکمش. چهره در هم کشید و دوباره دراز شد. دست مشت شده م رو عقب بردم و کوبیدم توی صورتش. خون از بینیش باز شد و صدای آخ بلندش میون جیغ و دادهای زنی گم شد. مشت بعدی رو خوابوندم توی صورتش. دلم میخواست همه ی میلیم به کتک زدن نکيسا رو قبل از بیرون ریختن مردم و تلاششون برای جدا کردنمون، سرش خالی کنم. از جا بلند شدم و با پام محکم زدم توی شکمش. نکيسا مچ پام رو چسبید و خودش رو بالا کشید.

- آره. بلند شو. تو که خوب دست بزنی داری... تو که راحت میتونی صورت ناموس مردمو کبود کنی پاشو بزنی.

از جا بلند شد. خون توی دهنش رو تف کرد و مشتش رو بالا برد. گیج بود. مشتش رو تو هوا قاپیدم و با زانو زدم توی شکمش. از درد خم شد.

سر خم کردم و کنار گوشش گفتم:

- این دفعه رو بهت رحم میکنم. دلم میخواد یه بار دیگه تو یا متعلقاتت دور و بر خونه ی تینا پیداتون شه اونوقت همچین میزنمت که مستقیم بری اونجایی که عرب نی انداخت.

عقب رفتم. نکيسا سر بلند کرد و با چشمهای ریز شده از درد نگاهم کرد. یه ابروم رو بالا انداختم و بی توجه به چند مردی که به طرفمون میدویدن و زن نکيسا که با جیغ و داد فحش میداد و ناله نفرین میکرد راه افتادم به طرف خیابون.

صدای نکيسا از پشت سرم بلند شد:

- بهت حالی میکنم با کی در افتادی نخود هر آش! (و بعد خطاب به کسانی که دورش بودن داد زد: ) یه نفر زنگ بزنه پلیس بیان این مرتیکه رو بگیرن ببرن... چرا وایسادین منو نگاه میکنین؟  
" آش اگه تینا باشه و نخود اگه من باشم... چه آشی بهتر از تینا برای من؟ "

از فکرم خندیدم. اما خنده م خیلی زود جمع شد. تینا غیبش زده بود. از همون موقعی که یقه ی نکيسا رو چسبیده بودم دیگه ندیده بودمش.

دستمو فرو کردم لا به لای موهام و فکر کردم:

" کجا رفته یعنی؟ "

قدمهام رو تند تر کردم و رسیدم به خیابون. نگاهی به بالا و پایین خیابون انداختم. خبری از تینا نبود. سعی کردم تخمین بزنم که از کدوم طرف رفته. دوباره نگاهم رو چرخوندم طرف بالای خیابون.

بالای خیابون با یه پیچ میرسید به اتوبان همت. سرم رو چرخوندم به راست.

" یه خیابون که نمیدونم اسمش چیه! حسام فکرکن... فکر کن... فکر کن! "

آروم راه افتادم سمت خیابون. هیچ دلیل نداشتم برای اینکه به این سمت رفته باشه.

" خیابون پر از آدمه... اتوبان فقط ماشینه!... "

ایستادم. فکری کردم و برگشتم به سمت بالای خیابون و دویدم به سمت اتوبان.

برای اتوبان دلیل قانع کننده تری داشتم. جایی که فقط ماشین از کنارت عبور میکرد نه آدمهایی که زل بزنن به صورتت و اشکها رو ببینن.

سرعتم رو بیشتر کردم.

" تینا هم اگر دویده باشه حتماً تا الان خیلی از اینجا فاصله گرفته!"

به ذهنم زد که برگردم و ماشین رو بردارم. مکث کردم و خواستم برگردم.

" نه احمق با ماشین که نمیتونی پیداش کنی. تا بری ماشینتو بیاری کلی وقت میگذره خب!"

دوباره شروع کردم به دویدن. چند دقیقه بعد رسیدم به اتوبان. با عجله نگاهی به دو طرفم

انداختم. بی فکر به سمت راست پیچیدم و با عجله شروع به دویدن کردم.

" تینا... آروم راه برو تینا! بذار منم بیام!"

تینا رو نمیدیدم اما همچنان با عجله و قدمهای بلند میدویدم. نفس نفس میزدم. اما اهمیت

نداشت. فقط میخواستم تینا رو پیدا کنم.

" نباید تنها بمونه! معلوم نیست چه فکری تو سرش باشه! تازه... تازه اون شب که من نگران و

ناراحت کیمیا بودم تینا ولم نکرد بره!"

با اینکه اواخر دی ماه بود و سرما غوغا میکرد عرق کرده بودم. در حال حرکت پالتوم رو درآوردم

و روی دستم گرفتم. ماشین ها با سرعت از کنارم رد میشدن و من امیدم به خطهای سفید و قرمز

پلیورم بود برای دیده شدن.

چند دقیقه ای گذشته بود و به خاطر خستگی پاهام سرعتم کم شده بود. خبری از تینا نبود. تا

چشم کار میکرد نور نارنجی چراغهای اتوبان بود و ماشینهایی که با سرعت عبور میکردن و بوی

لاستیکی که با هر نفس سرازیر میشد توی ریه ام.

" شاید از این طرف نرفته حسام... شاید از چپ رفته!"

نفس نفس زنان ایستادم و با تردید به مسیر مخالف جهتی که دویده بودم خیره شدم. دوباره

برگشتم و به سمت راست نگاه کردم. عقل ترغیبم میکرد که مخالف این جهت برم و شانسم رو

امتحان کنم اما درست لحظه ی آخر چیزی میون نور نارنجی رنگ اتوبان و کنار درختهای حاشیه

ی اتوبان توجهم رو جلب کرد. چشمهام رو تنگ کردم و دقیق تر نگاه کردم. سایه ای زیر یکی از

درختها و لب جدول نشسته بود. تو نگاه اول به نظر میاومد چیزی کنار تنه ی درختها باشه نه یه آدم ولی دقیق تر که نگاه میکردی متوجه میشدی که کسی پاهاش رو توی جوی آب فرو کرده. بی معطلی دویدم به طرفش.

چند قدمیش ایستادم. پاکت خریدش رو گذاشته بود روی پاش و دستهایش رو زده بود زیر چونه ش و زل زده بود به اتوبان. نگاهش ماتِ مات بود.

" حتی به ماشین ها هم نگاه نمیکنه..."

نفس عمیقی کشیدم. همچنان نفس نفس میزدم. کنارش نشستم. حتی برگشت سمتم نگاهم کنه.

- اینجایی؟

از جا پرید و اول با وحشت نگاهم کرد اما کم کم نگاهش رنگ آرامش گرفت. نگاهش رو دوباره دوخت به اتوبان. دستش رفت سمت روسریش. سکوت کرده بود. سکوت تینا حتی از بد آوا ترین صداهای دنیا هم بدتر بود. شاید چون من میدونستم معنی سکوتش چیه. شاید چون میدونستم که سکوتش رنگِ خجالت داره، رنگ شرم از نسبت های ناروایی که بهش زده بودن و من بودم و شنیده بودم. شاید من دختر نبودم و جای تینا نبودم و اونجا، رو به روی نکیسا و زنش نایستاده بودم و اون نسبت های ناروا رو با گوشهای خودم نشنیده بودم و آماج حمله ی نارواشون توی سرم نریخته بود... شاید من هیچ درکی از حالی که تینا داشت نداشتم، اما تلاش میکردم، میخواستم که درک کنم. شاید مردی مثل من که هیچ درکی از شرایط دختر رو به روش نداشتم برای این درک اونقدر ناتوان بود که کاری از دستش بر نمی اومد اما میخواستم که کاری کنم، حرفی بزنم، مرهم باشم روی درد دختری که تازه باور کرده بودم دوستش دارم.

مرهم بودن برای بعضی از دردها شاید از دست هیچکس برنیاد اما اون لحظه، کنار اتوبان همت، جایی که ماشین ها بی تفاوت و با سرعت از رو به روم عبور میکردن، کنار تینای موحنایی چشم قورباغه ای، تنها چیزی که میخواستم همین مرهم بودن بود.

نگاهم رو دوختم به ماشین ها. تمام دستور زبانم رو برای گفتن جمله ای که دردناک نباشه از گوشه کناره های مغزم جمع کردم... اما درست مثل زمانی که همه ی تلاشت رو میکنی تا چایت

رو هورت نکشی و بعد از جرعه ی اول صدای ناجور و نافرمان هورتت بلند میشه، دردناک ترین جمله ای که میشد رو به زبون آوردم:

- خوبی؟

سر تینا تند برگشت طرفم.

- شما اینجا چه کار میکنین؟

" تینا... تینا... من که مفرد شده بودم... این دوم شخص جمع چرا دوباره برگشته به جمله هات؟"

من اونجا چه کار میکردم؟ میخواستم از کسی که دوستش دارم دلجویی کنم... این رو چه جوری باید به تینا میگفتم؟

- فکر کردم احتیاج داری که...

از جا بلند شد. دستش رو گذاشت لبه ی جوی و بالا رفت. ایستاد و با عصبانیت نگاهم کرد.

- من هیچی احتیاج ندارم... به سلامت!

و راه افتاد و لخ لخ کنان و در حالیکه پاکت خریدش توی دستش خش خش میکرد ازم دور شد!

" خاک بر سرت حسام... خاک بر سرت که قد دمپایی هاش هم شعورت نمیرسه!"

بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

- تینا...

ایستاد و برگشت طرفم و با حرص نگاهم کرد و با صدای بلندی که لا به لای صدای ماشین ها گم نمیشد گفت:

- بله؟ چون با شوهر سابقم دست به یقه شدی انتظار تشکر داری؟ خیلی ممنونم! ممنون از

مردونگیت! اما من نه اینجا نه هیچ جای دیگه ای به این مردونگیتون احتیاج ندارم. ۴ ساله که

خودم مرد خودم بودم این ۴ سال انقدر بوده که به هیچ مرد دیگه ای احتیاج نداشته باشم... شما

هم برین احتیاجاتِ یه نفر دیگه رو به رُخش بکشین...



و بی اینکه منتظر جواب من بمونه راهش رو گرفت و این بار با سرعت بیشتری شروع کرد به راه رفتن.

دلگیر بودم... همه ی حس خوبی که نور نارنجی رنگ شبهای اتوبان بهم میداد هیچ تأثیری روی این دلگیری نداشت... از حرفهای تینا دلگیر نبودم... از بغضی دلگیر بودم که ته صداس جا خوش کرده بود و تینا فریاد میزد تا من نفهمم بغضش رو...

نفس عمیقی کشیدم و فاصله ی چند قدمی رو با دوتا قدم بلند پر کردم و خودم رو رسوندم بهش. بازوش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم. اخم کردم. اون لحظه برای تأثیر حرفم به این اخم و قاطعیت احتیاج داشتم.

- من نه واسه تشکر اومدم نه واسه به رخ کشیدن مردونگیم. من...

بازوش رو از چنگ درآورد و داد کشید:

- پس واسه چی اومدی؟ اومدی که بهم بفهمونی بودی و دیدی چه تهمتی بهم زدن؟

کلافه مثل خودش داد کشیدم:

- نه ... لعنتی به خاطر هیچ کدوم اینا نیومدم...

دوباره برگشت و به راهش ادامه داد. بی اعتناییش بدترین نیشی بود که میتونست بهم بزنه...

دوباره دنبالش رفتم و این بار روبروش ایستادم:

- آره من نمیدونم واسه چی اومدم... نمیدونم چرا عین دیوونه ها از خونه ت تا اینجا رو دویدم که به تو برسم... اما به هر دلیلی که اومدم به همون دلیل هم نمیرم... به همون دلیل هم تو حق نداری پشتتو بکنی و راهتو بکشی و بری...

چشمهاس پر شد. من نفس نفس میزدم تینا هم...

- اون زمانی که یه نفر باید برام غیرت به خرج میداد خیلی وقته گذشته... اون موقعی که عموم باید پدری میکرد و دست منو تو دست این مرتیکه نمیداشت نکرد... اون موقعی که پسر عموم فقط باید یه کلمه میگفت زنش نشو تا من سر عقد یه نه محکم بگم نگفت... حالا... حالا... من

دیگه نمیخوام کسی برام غیرتی شه... ترجیح میدم خودم تنها و کف خیابون کتک بخورم اما کسی برام غیرتی نشه... من... من دیگه رویا نمیسازم حسام... من... من بدون رویا خوش ترم... من بلند نیستم رویا بسازم... با همین رویاهای به درد نخور گند زدم به همه ی زندگیم... من دیگه نمیخوام رویا بسازم حسام...

نشست لبه ی جدول و با صدای بلند زد زیر گریه... انگار منو نمیدید... با صدای بلند گریه میکرد و در حالیکه پاکت خریدش با بلا تکلیفی کنارش روی زمین افتاده بود حرف میزد:

- دیدی؟ دیدی بابا؟ آهت منو گرفت... آهت دختر خیره سر و سرکشتو گرفت... من که خواری تورو خواستم حالا خوار شدم... چه جوری آه کشیدی بابا؟ آهت چقدر داغ بود که من اینجوری دارم میسوزم؟... بابا بهم میگن هرزه... بهم میگن خونه خراب کن... بهم میگن مردشونو از راه به در کردم... بابا کجایی که بهشون بگی دختر تو تا قبل از تهران اومدن روی آفتاب مهتاب هم ندیده بود... بابا کجایی که بزنی تو دهنشون؟... بابا کجایی تا بهشون بگی زنش بوده؟... بابا کجایی که سرشون داد بزنی بگی عقی... کجایی بوده؟ کجایی بابا؟... من از این شهر بی درو پیکر خسته م بابا... تینا خسته س بابا... با چه رویی برگردم پیشت؟... من خسته م بابا... من خیلی خسته... م... من از نامردی هم جنسات خسته م... تنها م بابا... خیلی تنها... مثل تو، موقع هایی که تنهایی سر صبح کوچه جارو میزدی...

نفهمیدم چشمهام کی با چشمهای تینا به اشک نشست...

نفهمیدم بغضم کی راه پیدا کرد به گلوم...

نفهمیدم کی دو زانو نشستم روبروی تینا ی چشم قورباغه ای که به پهنای صورت اشک میریخت...

نفهمیدم کی دستم بلند شد و سر تینا رو کشیدم توی بغلم...

هیچ کدوم اینها رو نفهمیدم اما اون لحظه با همه ی حس پدرانم، همه ی حس دخترانه ی تینا رو بغل کشیدم... همه ی دخترانه ی تینا رو به جای همه ی پدرانم ی رفتگری که سخت برای دختر موحنایی و چشم قورباغه ایش دلتنگ بود بغل کشیدم و ... تینا زار زد به جای همه ی دخترانه ای که سالها بود دست نخورده کنار گذاشته بود...

قدم، قدم، قدم... مسیری که چند دقیقه پیش با عجله دویده بودمو به نظرم طولانی اومده بود حالا کنار تینا و با پس زمینه ی صدای لَخ لَخ دمپایی هاش کوتاه به نظر میرسید... انقدر کوتاه که فکر من برای بلند کردنش در به در دنبال راهی بود و پشت سر هم به در بسته میخورد! من به هیچ وجه دلم نمیخواست اون مسیر تموم شه و به خونه ی تینا برسیم و مسیر اما حتی با سرعت کم قدمهای ما هم کش نمی اومد.

دستهای تینا توی جیبهای مانتوش فرو رفته بود و پاکت خریدش با بلا تکلیفی از مچ دستش آویزون بود. با هر بادی که میوزید موهای تینا لجوجانه خودشون رو از قید روسری خلاص میکردن و به باد میسپردن و پاکت خرید آویخته از مچش با صدای خش خش ظریفی تکون میخورد.

نور نارنجی رنگ اتوبان با اینکه بی مصرف شده بود و کنار گریه های تینا هیچ حس خوبی رو بهم منتقل نکرده بود، حالا انگار قابل تحمل تر شده بود و به ماهیت خوشایندش نزدیک تر.

بینمون سکوت بود و سکوت. نه من حرفی میزدم نه تینا. گاه گذاری سرعت قدم های تینا زیاد میشد اما سرعت کم و ثابت قدم های من، قدم های تینا رو وادار به تبعیت میکرد. اون دقیقه ها دموکراسی هیچ جایی میون عقایدم نداشت، اون راه به هیچ وجه نباید به این زودی تموم میشد. سرم پایین بود، مثل سر تینا که پایین بود، نگاهم به سنگ کوچیکی بود که از اول مسیر با پنجه ی کفشم جلو آورده بودم و نگاه تینا قفل شده بود روی دمپایی های پلاستیکیش!

" انگار نه انگار که همین چند دقیقه ی پیش کنار اتوبان هم دیگر رو جفت بغل کرده بودیم..."  
با شیطنت خندیدم. گوشه ی لب تینا هم کمی به سمت بالا کشیده شده بود.

" اونم داره به همون چیزی فکر میکنه که من؟! "

به نظرم این سوال استراتژیک ترین سوال دنیاست... اگر در لحظه بفهمیم که طرف مقابل دقیقاً چه فکری توی سرش وول میخوره همه ی اختلاف عقاید ها و نظرها و فکرها و نقشه ها و کنارش همه ی گيجی آدمها برطرف میشه!

هوف بلندی کشیدم. سرم مثل سرِ عروسک های پلاستیکی ای که فنرشون شکسته باشه هی کج میشد به طرفِ تینا و من مستکبرانه برش میگردوندم سرِ جاش!

" زشته هی زل زدی به دخترِ بیچاره! الان فکر میکنه طرف چقدر منحرفه! اون از اونکه کنار اتوبان و جلو چشم اون همه ماشین و اون همه آدمهای توشون از خدا خواسته منو بغل کرده اون هم از الان که هی نگاهم میکنه!"

دلَم اما هنوز میخواست که سر برگردونم و درست مثل عروسکهای فنر شکسته رفتار کنم. اما نگاه های بیشتر ممکن بود کار دستم بده و من هیچ نمیخواستم که برای خودم دردسر درست کنم!

" خاک بر سرم کن! حتی وقتی این همه وقت رو باهش سپری کردم و دارم کنارش قدم میزنم هم دلَم براش تنگ میشه، حتی با این همه نگاه هم دلَم حریص نگاه های بیشتره... حریص آغوشهای بیشتر!"

از فکرم لبخند زدم. توی فکرهام هرچقدر که دلَم میخواست میتونستم منحرف باشم. بالاخره تسلیم حسی که تینای موحنایی بهم داده بود شده بودم و این حس به شکل عجیبی گرم و حنایی بود.

اصلاً هرچیزی که به تینا ربط داشت گرم و حنایی و پر از کک و مک بود!

هرچیزی که به تینا ربط داشت یک جور تداعی خنک داشت، مثل خنکای یخچال وقتی ظهر های تابستون برای سر کشیدن شیشه ی آب به سراغش میری، خنکایی که پخش میشود توی صورت پر از عطشت!

مثل خنکای یخمک های دوران بچگی که راه میافتاد لا به لای انگستهایی که دورش حلقه شده بود و من با همه ی احساسِ تملکم با دندون از وسط نصفش میکردم و هر دو نصفه رو لب میزدم تا مبادا یخمک طاها زودتر تموم بشه و به یخمکِ من چشم داشته باشه... حسِ تملکم به تینا از جنسِ همون "م" مالکیتِ تهِ یخمکم بود... دلَم میخواست تینا همه اش برای من باشه... همه ی تینا برای حسام بیست و نه ساله به همون بزرگی " همه ی یخمکم " حسام پنج ساله بود.

تداعی خنکِ حنایی رنگِ تینا، مثلِ خاطراتِ بچگی، مثلِ ذوقِ ها و گریه‌ها و داد و بیداد های بچگی، مثلِ شیطنت های شجاعانه ام سر ذوقم می آورد.

گوشه ی لبم دوباره به بالا کشیده شد و بی اختیار لبخند زدم. دستهام توی جیبهام مشت شد که مبادا انگشتهام دور انگشتهای تینا حلقه شه!

" اوستا کریم... خداییش خودمونیم... اون موقع که قانون نوشتی واسه اینجور موقع ها استثناء قائل شدی دیگه... هان؟ حالا استثناء هم که قائل نشده باشی... زشته اینجور موقع ها نگاه کنی... خب آدمای شیطنت نکنن که باید برن سرشونو بذارن بمیرن... اصلاً بهشت هم شلوغ میشه اگه همه خوب باشن دیگه... تو ببند چشمتو اینجور موقع ها... هان؟ اوکی؟"

لبخند زدم و سنگ رو دوباره شوت کردم. چند قدم جلوتر منتظر موند تا دوباره بهش برسم.

- کارم داشتین؟

پرسشگر نگاهش کردم. سر بلند کرد و چشمهای درشتش رو که از انعکاس نور نارنجی رنگ مردمک های قهوه ایش روشن تر به نظر میرسید دوخت به صورتم:

- اون موقعی که نکیسا اومد... یهو پیداتون شد!

یادم به حرفِ نکیسا افتاد. " نخودِ هر آس... " یک جور بدجوری به دلم نشست بود. سرخوش خندیدم که تینا با عجب نگاهم کرد.

- به من میگن نخودِ هر آس...

اول با گنگی نگاهم کرد و بعد خندید. دندونهای ارتودنسی شده اش نگاهم رو کشید به سمت خودش.

- بچه که بودم، با طاها هم کلاسی بودیم... تا کسی بهش میگفت بالا چشمت ابرو میپیریدم یقه ش رو میگرفتم و دعوا راه میانداختم... طاها هم بچه مظلوم بود... بچه ها هم از لج من بالاخره یه جا

تنها گیرش میآوردن و زهرشونو میریختن!

با سرخوشی خندید و گفت:

- یه پلیس دوران بچگی بچه مظلوم بوده؟

به نشونه ی تأیید سر تکون دادم.

- با اینکه مظلوم بود جریزه ی پلیس شدن رو داشت!

این بار تینا سر تکون داد و آروم گفت:

- زدینش؟

نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو فوت کردم و آروم گفتم:

- نکیسا رو؟

- اوهوم!

با شیطنت خندیدم و جوابی ندادم. تینا هم خندید.

- اون هم زدتون؟

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

- قیافه م به آدمهای کتک خورده میخوره؟

و خندیدم. خندید و تند سرش رو به دوطرف تکون داد.

" این کارو نکن تینا... یهو میپریم دوباره بغلت میکنم ها... این بار مطمئن باش که هیچ پدرانہ

نخواهد بود "

- حیف شد! کاش میموندم کتک خوردنشو نگاه میکردم.

نگاهم رو دوختم به رو به رو.

" دلم بیشتر از کتک زدنِ نکیسا... دعوا با پسر عموت رو میخواد... دعوا با رقیبِ یه کیفِ دیگه ای

داره... و اگه من یه روزی باهاش دعوا کنم تو حتماً باید باشی و نگاه کنی... قُلْدُر شدن جلوی تو

هم یه کیفِ ویژه داره!"

از فکر خودم بی دلیل خندیدم. چه زود برای خودم رقیب پیدا کرده بودم.

دوباره رو برگردوندم سمت تینا. روی لبش لبخند بود و سرش پایین.

گاهی بعضی حرفها بی جا و بی موقع سر و کله شون توی فکرهات پیدا میشه و دلت، همون قسمت کله شق و زبون نفهم دلت، همون حسی که منشای همه ی حس های بی کله است، منشاء همه ی عاشقی ها، با کله شقی حرفهای بی موقعت رو سر میده سر زبونت. عقلت اما، همون قسمت حکیم و عاقل عقلت دست روی بینیش میذاره و به نشونه ی نفی سر تکون میده و آروم "هیسس" میکشه و تو میمونی و حرف سر زبون اومده ی بی موقع و بی جات که که حالا وقت گفتنش نیست. اینجور موقع ها مثال بارز یک آدم حناق گرفته میشی.

"پسر عموت دروغ گفته تینا... نفهمیده... نکیسا شعورش نرسیده... که جذابیت... فقط در مورد تینای موحنایی چشم قورباغه ای صدق میکنه و بس! اصلاً... اصلاً راستش رو بخوای پسر عموت، نکیسا یا هر کس دیگه ای که بگه تو جذاب نیستی کوره تینا... گوش میکنی؟... حواست هست؟... از این به بعد هر کس بهت گفت تو جذاب نیستی بدون که کوره، نفهمه، از شعور کمشه که تو براش جذابیت نداری!... فهمیدی تینا؟... نبینم... نشنوم... که دیگه برای خزعبلات همچین آدمهایی چشمهای قورباغه ایت اشکی بشه... تو کوه جذابیتی تینا... برای حسامانه های من تینایانه های تو کوهی از جذابیت تینا! فهمیدی؟ گوشت با من بود؟ شنیدی تینا؟"

روبروی ورودی مجتمع ایستادیم. تینا پاکت خریدش رو آورد بالا و با لبخند دندون نمایی گفت:

- هوس چایی کرده بودم... با کیک! اممم فکر کنم... یعنی... بفرمایین بالا یه چایی بخورین!

- بدم نیاد اما الان... یکم دیروخته... اگر یه وقت دیگه بازم سر حرفت باشی حتماً قبول میکنم.

سر تکون داد و کمی این پا اون پا کرد و گفت:

- مرسی بابت امشب... اگر شما...

- برو تو هوا داره سرد میشه.

چند ثانیه نگاه کرد و "خداحافظی" زیر لب زمزمه کرد و راه افتاد به سمت مجتمع.

صداس کردم. برگشت و پرسشگر نگاهم کرد:

- دوستيم؟

با مکث نگاهم کرد و چند ثانيه بعد دوباره دندونهاش رو نشونم داد و گفت:

- دوستيم!

ذوق ته دلم رو داغ کرد! از ذوقم بود که انقدر اونجا ايستادم تا تينا روی پله های بلوکش از دیدم خارج شه!

\*\*\*\*\*

نشستم رو صندلی چوبی رنگ پریده. آرام بودم. بی استرس، بی نگرانی!

" این دکترها الکی واسه آدم درد میتراشن!"

جمله ی معروف بابا حالا خیلی راحت میتونست استرس رو ازم بگیره.

نگاهم نشست روی ریشِ پرفسوری و موهای جوگندمی دکتر، از یقه ی پیراهن سفید و کروات صدري رنگش سُر خورد و رسید به دستهایش که برگه ی جواب آزمایش من میونشون جا خوش کرده بود. انگشتهاش سفید و بلند و کشیده بود و انگشت یکی مونده به آخر دست چپش به خاطر رینگ نقره ای رنگی که دست کرده بود بیشتر به چشم می اومد.

" انگشتهاش مثل انگشتهای مامان ظریفه "

حوصله ام از تأخیری که توی حرف زدن داشت سر رفت و نگاهم رو چرخوندم بین ست اداری روی میزش. کلافه پام رو انداختم روی پام و مچ دستم رو بالا کشیدم و جلوی چشمم گرفتم. چهل دقیقه بیشتر به قرارم با طاها نمونده بود و میدونستم که اگه دیر کنم عصبانی میشه!

" جون من زودتر جواب بده دیگه... کارو زندگی داریم!"



سر بلند کرد و نگاهم کرد. عینکش رو با انگشت اشاره ش بالا زد و گفت:

- هجده سالته؟

- بله!

- چرا با پدر و مادرت نیومدی؟ همیشه خودت تنها میری دکتر؟

" نگفته بودی روان شناسی آق دکتر! میخوای جواب آزمایشمو ببرم بدم بابام زیرشو امضا کنه بعد جواب بدی؟ "

سرم رو پایین انداختم و خیره شدم به انگشتهای آفتاب سوخته ی دست راستم و ناخن های مربعی شکل و بی قواره ام.

- بچه نیستم که تنهایی نتونم برم دکتر! خب اکثر وقتا هم چیز جدی ای نیست، یه سرماخوردگی ساده یا یه دل درد ساده که با چند تا دارو خوب میشه.

- خب همیشه قرار نیست ساده باشه. مثلاً همین الان من ترجیح میدم تشخیصمو با پدر یا مادرت یا یه بزرگتر در میون بذارم.

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- شما خیال کنین من بزرگتر از خودم سراغ ندارم. حالا میشه بهم بگین تو اون برگه چی نوشتن؟

خندید. از همون خند هایی که معنی " امان از دستِ شما جوونا میده ".

- خب مثل اینکه باید جوابتو به خودت بگم تا باهام دست به یقه نشی!

" مرتیکه ی یخ بی مزه "

- ببین قبل از اینکه بهت بگم مشکلات چیه باید اینو بدونی که این مشکل فقط مشکل تو نیست.

درسته که مادر زادیه و توی کشور ما از هر صد نفر کمتر از ۵ نفرشون به این مشکل دچارن اما

خب اونقدر لاینحل نیست که نشه کاریش کرد. اینکه میگم راه حل داره به معنی این نیست که

درمان وجود داره اما خب میشه باهاش کنار اومد. یعنی منظورم اینه که این مسئله تو جامعه ی ما

خیلی پذیرفته شده س و خیلیا که این مشکل رو دارن خیلی راحت دارن زندگیشون رو میکنن و هیچ مشکلی هم ندارن.

- آقای دکتر همیشه لطف کنین قبل از اینکه این همه طفره برین، بهم بگین که این مشکلی که دارین ازش حرف میزنین چیه که این همه نیاز به طفره رفتن داره؟

حالا دیگه خبری از اون بی استرسی نبود... حالا واضح نگران جوابی بودم که دکتر میخواست بهم بده. حتی با همه ی بیخیالیم هم میدونستم که چیزی که این قشر رو وادار به طفره کردن میکنه حرفهاییه که ما یا نمیخوایم بشنویم یا شنیدنش اونقدر سخته که گوشهامون حسابی باید آماده به خدمت باشن تا بتونیم بشنویم و راحت برای خودمون پردازشش کنیم.

حالا دیگه مهم نبود که کمتر از چهل دقیقه برای رسیدن سرِ قرارم با طاها وقت دارم. چیزی که از حرفهای دکتر فهمیده بودم این بود که قدرِ مسلّم مشکل یه سرماخوردگی ساده یا دل درد ساده نبود.

فکرم تلق تلوق کنان همه ی بیماری های خاص و لاعلاج رو توی مکث چند ثانیه ای دکتر مرور کرد... اما وقتی لب باز کرد، جمله ی پردازش نشده ای که سرازیر شد داخل گوشهام خیلی نا آشنا تر از این صحبتها بود...

پاشنه ی پام به چیز سفتی برخورد کرد و صدای "پت" بلندی تولید کرد. چشم باز کردم.

روی کاناپه ی روبروی تلویزیون دراز کشیده بودم و دلیل پریدنم از خواب، پای راستم بود که کج روی زمین افتاده بود.

از یادآوریِ خوابم صورتم رو جمع کردم و زمزمه کردم:

" لعنتی! "

دستم رو بالا بردم و روی صورتم کشیدم. همزمان با پایین اومد دستهام چشمم خورد به تلویزیون که همچنان روشن بود و درحال پخش کردن فوتبالی که احتمالاً برای چند قرن پیش بود.

" بالاخره باید به تینا بگم... اگه هیشکی حق نداشته باشه بدونه... اگه قرار باشه اتفاقی بین من و تینا بیافته باید بهش بگم... اما... اگه گذاشت رفت چی؟..."

از فکرهام طفره رفتم برای خاموش کردن تلویزیون با دست دنبال کنترل گشتم. هنوز مشغول کشیدن دستم روی زمین بودم که در اتاق کیمیا نیمه باز شد و من تازه توجهم به نور کم‌رنگی که از زیر در اتاقش روی پارکت پهن شده بود، جلب شد.

" ساعت چنده؟ چرا کیمیا بیداره؟"

دستم بلا تکلیف سر جاش موند و نگاهم روی در اتاق کیمیا که حالا باز شده بود و کیمیا محتاطانه از کنار درگاهش سرک میکشید قفل شد.

نور تلویزیون انقدر کم بود که کیمیا متوجه چشمهای باز من نشه. با این حال وقتی نوک پا نوک پا جلو اومد و برای اطمینان از خواب بودنم آرام صدام کرد چشمهام رو بستم و عمیق نفس کشیدم. کیمیا بار دوم آرام تر از بار اول صدام کرد و من از لای پلکهام دیدم که آرام به سمت تلویزیون رفت و خاموشش کرد و سریع به اتاقش برگشت.

سر جام نشستم و دستم رو فرو کردم لا به لای موهام و آرام زمزمه کردم:

- این وقته شب کیمیا چش شده؟

موبایلم رو از روی میز برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم. سه و بیست و پنج دقیقه ی صبح بود.

" چرا وقتی اومد بالای سرم خودمو زدم به خواب؟ دیوونه اما!"

بلند شدم سلانه سلانه راه افتادم سمت اتاق کیمیا. دست بردم و دستگیره رو پایین کشیدم تا در رو باز کنم که صدای آرام و زمزمه وارش به گوشم رسید:

- نه همین الان رفتم چک کردم... خوابه! شبا وقتی میاد انقدر خسته س که یه راست میره تو رختخواب، دیشب از خستگی روی کاناپه خوابش برد... ( آرام و نخودی خندید): نه، حوصله م سر نمیره عادت کردم... هوممم آره خیلی دوست دارم اما خب دوست ندارم قدر شناس باشم... شاید، شاید شما راست بگی بابا...

دستگیره رو آروم رها کردم و تکیه دادم به دیوار کنار درِ اتاق!

کیمیای من، دختری که خیال میکردم میشه نقطه ی اوج زندگیم و همه ی زندگیم رو کنارش میسازم ساعت سه و نیم صبح، وقتی که خیال میکرد خوابم، نشسته بود و با بابا ای حرف میزد که نسبت ژنتیکی و خونی اسمش رو گذاشته بود پدر.

فکرم دچار یک جور سکون محض شده بود... شاید چون ساعت سه و نیم صبح بود، پردازش ذهنم کند شده بود... شاید هم دیگه حوصله ی پردازش کردن نداشت!

"من و تو به کجا رسیدیم کیمیا؟"

دلَم میخواست در رو باز کنم و به کیمیا نشون بدم که بیدار بودم و همه ی یواشکی هاش رو دیدم. اونجوری حداقل چیزی که بهش میگفتن خنکی دل، دلَم رو پر میکرد.

"اونوقت دو ساعت بعد عذاب وجدان خرمو میچسبه که خوشی کیمیا رو به دلش زهر کردم!"

دلَم میخواست در رو باز کنم و گوشه ی رو از دست کیمیا بقایم و خطاب به مرد پشت گوشه داد بزنم:

"چی از جون زندگیم میخوای؟ من که برای زندگیم خرابه ای که تو باعثش بودی رو دوباره ساختم و بهش دلخوشم... تو که زندگیت رو ساختی... با گرفتن دختر من، دلخوشی من چی بهت میرسه آخه؟ من که این همه امانت داری کردم که..."

دلَم میخواست توی گوشه های کیمیا داد بزنم:

"چی کمه که تو اینجور به هول و ولا افتادی؟ من که ستاره ی آسمون رو هم لب تر کنی برات میچینم... چی میخوای که من نمیتونم بهت بدم؟ هان؟ چی میخوای که به خاطرش داری راضی میشی به این فاصله؟ ما که همیشه حرفهامون رو زبونمون بود و دلامون خالی... چرا؟ چرا بهم نگفتی یه چیزی کمه هان؟"

اما به جای همه ی کارهایی که دلَم میخواست سلانه سلانه راه افتادم سمت اتاقم و خودم رو کشیدم زیر پتو.

" اینجوری... با وانمود کردن به نفهمیدن و ندونستن شاید کیمیا چند صباحی بیشتر پیشم بمونه..."

زانو هام رو زیر پتو بغل کردم.

" کیمیا اگه برگرده پیش پدر واقعیش خوشبخته؟ حداقل خوشبخت تر از الان؟"

ظرف تخمه رو دست گرفتم و رو به روی تلویزیون نشستم. صدای تلویزیون لا به لای صدای داد و بیداد خواننده ی مورد علاقه ی کیمیا گم شده بود. صداش رو بلند کردم. مجری برنامه ی کودک لباس چین چین بلندی پوشیده بود و با لبخند مصنوعی ای که از روی لبش کنار نمیرفت برنامه اجرا میکرد. اون طرف عروسک اسفنجی برنامه با خوشحالی بالا و پایین میپرید و جنگولک بازی در می آورد.

فکرم برای منحرف شدن از دیشب و مکالمه ی یواشکی کیمیا با پدرش به هر دری میزد... حتی اگر اون در، لباس چین چین و رنگی و مسخره ی دخترک مجری و بالا و پایین پریدنهای بی دقت عروسک اسفنجی و مچ دستکش پوش عروسک گردانی بود که گاه گذاری از زیر پاهای عروسک نمایان میشد.

مشتی تخمه برداشتم و پاهام رو دراز کردم روی میز.

" این تلویزیون دیگه هیچی نداره... تو اولین فرصت باید ماهواره بخرم!"

و دخل و خرج ماهم رو حساب کردم و با نا امیدی به این نتیجه رسیدم که این ماه حتی گرد خریدن ماهواره هم نباید برم.

با کلافگی چشم به تلویزیون دوختم و چند تایی تخمه شکستم و یا سخاوت چند تا فحش آبدار نثار خودم کردم که اون ماه یک عالم خرج غیر ضروری کرده بودم.

صدای داد و بیداد خواننده که ضعیف شده بود چند دقیقه بعد قطع شد و کیمیا در حالیکه موهایش رو دوطرف سرش نامنظم بافته بود و دستهایش رو توی جیب شلوار گشادش کرده بود بیرون اومد.

خودش رو روی مبل کنارم پرت کرد و نیم نگاهی به تلویزیون و عروسک اسفنجی که حالا داشت با سرخوشی شعر میخوند انداخت و گفت:

- حوصله م سر رفته!

مصرانه نگاهم رو دوختم به تلویزیون و با حرص تخمه شکستم.

" برو بشین با بابا جونت حرف بزنی سرت گرم شه... "

از بین لبهام صدایی شبیه " هوم " خارج کردم که برای خودم معنی " خب که چی؟ " میداد. کیمیا اعتراض گونه گفت:

- میشه نگام کنی؟ دارم با تو حرف میزنم!

نگاهمو برگردوندم سمتش.

" نگاهت کنم قید بابات و همه ی این خون و ژنتیکی که تورو بهش ربط میده میزنی؟ "

- منم حواسم به توئه!

- خب الان شد ( لبخند بازی زد و ادامه داد ) حوصله م سر رفته حسام جون.

" شده مثل وقتیایی که من حوصله م سر میرفت و بابا هیچ درکی از سر رفتن حوصله ی من نداشت و هیچ کاری برای سرگرم شدنم از دستش بر نمی اومد "

- خب چه کار کنیم که حوصله ی تو بیاد سر جاش؟

و فکر کردم چقدر دلم میخواست بابا هم این سوال رو از من بپرسه و پشت سر هم کارهایی که از نظر خودش سر من رو گرم میکرد پیشنهاد نده و با اون لحن بیحوصله نگه: " برو فیلم ببین... یه

سر برو پیش طاها، برو ببین مامانت کاری نداره کمکش کنی؟ نمیدونم بابا جان یه جوری سر خودتو گرم کن دیگه!"

کیمیا از جا بلند شد و کنار من نشست و با دست سر من رو کامل چرخوند به سمت خودش و گفت:

- یه امروز به هیچی فکر نکن... حواست همش اینجا باشه خب؟

دلم میخواست بگم: چه جوری میشه فکر نکنم که کیمیای من امروز ساعت سه و نیم صبح یواشکی ...

- چشم!

کیمیا خندید و با چشمهای درشت شده گفت:

- باورم نمیشه اینو دارم از تو میشنوم حسام جون...

"اگه همیشه اینجوری باشم، واسه همیشه پیشم میمونی کیمیا؟ دیگه بهم نمیگی تو بابام نیستی؟"

- ببین چقدر خوبه همیشه انقدر مهربون باشی.

چند ثانیه نگاهش کردم. بی اختیار دستم رو بردم پشت کمرش و آرام کشیدمش توی بغلم و سرم رو فرو کردم لا به لای موهاش.

زمزمه کردم:

- حسام همیشه مهربون نیست؟

- چرا هست اما... یه وقتایی سرد میشه... سخت میشه... من حسام این شکلی رو دوست دارم.

نفس عمیقی کشیدم. دستم رو عمودی پشت کمرش حرکت دادم و آرام تر از قبل زمزمه کردم:

- تو هر شکلی که باشی من دوست دارم.

چونه م روی سرش فشار دادم. دست کیمیا بالا اومد و یکی از سه دکمه ی بالای تی شرتم رو به بازی گرفت و آروم گفت:

- اینجوری که حرف میزنی... از خودم بدم میادا!

از بغلم کشیدمش بیرون و با جدیت تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- اگه کاری که میخوای بکنی بدترین کار دنیا هم هست اول شش دنگ دلتو راضی کن و بعد به هیچ چیز دیگه ای توجه نکن...

- حتی اگر بدترین کار دنیا روبروی بهترین آدم دنیا باشه؟

ته دلم جمع شد... من این کیمیا رو نمیشناختم... روزهایی که فکرهای کیمیا رو از طرز نگاهش میفهمیدم حالا به نظرم حسابی دور و بعید می اومد... حالا تو نگاه کیمیا چیزی بود که من واضح میدیدمش، حسش میکردم... که من نمیفهمیدم... شاید هم نمیخواستم که بفهمم...

از جام بلند شدم... تقریباً از رو بروی نگاه دقیق و جدی کیمیا فرار کردم... شاید هم از همون چیزی که میدیدم و برام قابل فهم نبود فرار کردم...

کیمیا اما هنوز منتظر جواب بود. خودم رو سرگرم میوه های روی میز کردم و جواب ندادم.

- حسام جون... من...

پریدم وسط حرفش... خوب میدونستم که چیزی که میخواد بگه اصلاً باب میل من نیست.

- میرم دوش بگیرم. اومدم بیرون با هم میریم یه چرخی بیرون بزنیم حوصله ت بیاد سر جاش!

عرض خیابون رو با قدم های بلند دویدم و خودم رو به ماشین رسوندم. با اینکه کم لباس نیوشیده بودم اما سرمای هوا غوغا میکرد.

بستنی دست چپم رو روی ساعد دست راستم گذاشتم و در رو باز کردم و در حالیکه سوار ماشین میشدم غر زدم:



- اوففف چقدر سرده! ( در حالیکه یکی از بستنی ها رو به دست کیمیا میدادم ادامه دادم [آه] آه  
توی این هوا کدوم آدم عاقلی بستنی میخوره که من تو دومیشیم؟

کیمیا با خنده به بستنی فروشی اشاره کرد و گفت:

- این همه آدم عاقل... تازه شم به نظر من اونایی که تو زمستون بستنی نمیخورن که مبادا  
سردشون شه، نصف عمرشون بر فناست... همه ی لذت بستنی تو سرما خوردنش!

بینیم رو چین انداختم و نگاهی به اسکوپ های رنگی بستنی کردم... ختی نگاه کردن بهش هم  
باعث میشد از سرما مور مورم شه!

کیمیا نخودی خندید و در حالیکه قاشق بزرگی از بستنیش دهانش رو پر کرده بود گفت:

- حسام جون اونجوری به بستنیت نگاه نکن... اونوقت اگه یهو بستنیتو از دستت گرفتم  
خوردم نباید بگی چرا!

و قاشق بزرگ دیگه ای بستنی خورد و اووم غر زد:

- اما من قیفی میخواستم. یادت باشه حسام جون! واسم بستنی قیفی نخریدی!

- همینم مونده بود توی این سرما بستنی قیفی بخورم... تازه لازم نیست یهویی بستنیم رو  
بگیری خودم با رضایت قلبی میدمش بهت!

کیمیا دوباره نخودی خندید و گفت:

- پس تو از اونایی هستی که نصف عمرت بر فناست...

خندیدم و بخاری ماشین رو بیشتر کردم و گفتم:

- باشه... نصف عمر ما بر فنا...

و ظرف بستنیم رو گذاشتم روی پاش که گفت:

- جدی نمیخوری؟ آخ جون بهتر... خودم تا ته دوتا شو میخورم!

با ذوق و تند تند از بستنیش میخورد و هی به به و چه چه میکرد ... نشسته بودم و با خنده نگاهش میکردم.

" کاش تا ابد دختر من میموندی کیمیا... کاش!"

- هان؟ به بستنیت چشم داری؟ دلت خواست؟ ( دندونهاش رو بهم نشون داد و با چشمهای زیر شده ادامه داد: ) من واسش نقشه کشیدم فکرش رو هم نکن...

خندیدم و دست به سینه نشستم و با خونسردی گفتم:

- توهم توطئه داری؟

خندید سرش رو به بالا و پایین تکون داد . چند ثانیه بعد سر بلند کرد و جدی نگاهم کرد:

- حسام جون...

نگاهمو دوختم به بیرون و گفتم:

- هوم؟

- یه چیزی بپرسم؟

- دو تا چیز بپرس...

یکی از ظرفها که خالی شده بود رو فرو کرد توی داشبورد و با دستمال کاغذی دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

- آ... آگه ... آگه من دنبال مامان یا بابام بگردم و پ... پیداشون کنم... تو ناراحت میشی؟

دستپاچه شدم... درست مثل دانش آموزی که با همه ی تنبل بودنش رفته باشه پای تخته و هیچی بلد نباشه... درست مثل دانش آموزی که حتی درس هم که خونده باشه معلم دقیقا از جایی سوال میکنه که از یادش رفته... مثل همون دانش آموز وقتی زیر نگاه پرسشگر و خیره ی معلم دستپاچه میشه و برای ندونستنش در به در دنبال توجیح میگردد... کیمیا نگاهم میکرد و من برای پیدا کردن جوابی که دستپاچگیم رو تابلو نکنه سخت مستأصل بودم...

سر برگردوندم و نگاهش کردم... دلم میخواست توی نگاه کیمیا چیزی شبیه تردید باشه... چیزی که بهم نشون بده کیمیا از کاری که میکنه مطمئن نیست...

اما نگاه کیمیا پر از اطمینان بود... پر از یقین...

" شش دنگ دلت راضی شده کیمیا؟ دودل نیستی؟ یک دله شدی؟ از کی؟ آخ... آخ کیمیا... "

نگاهم رو دوباره برگردوندم سمت خیابون. دستم روی پام مشت شد...

- نه...

صدای من برای نشون ندادن دستپاچگیم بلند بود و صدای کیمیا از آرامشش آروم!

- چرا؟

- چون فکر کنم حق هر بچه ای باشه که بخواد دنبال پدر مادرش بگرده...

- اما تو میدونی که اونا ولم کردن...

- اینکه ولت کردن دلیل همیشه دوستشون نداشته باشی...

- اگه... اگه پیداشون کنم... ممکنه دلم بخواد برم پیششون... ممکنه دلم بخواد از پیش تو برم...

دلم ریخت... درست مثل وقتی که ماشین از روی دست اندازها رد میشه... درست مثل وقتی که

که از پله ها پایین میری و پله ای از زیر پات جا خالی میکنه...

- مگه به زور من اومدی که به زور من بمونی؟

درست مثل همون دانش آموز درس خونده ای که معلم دقیقاً از نابلدی هاش سوال میپرسه، همه

ی تلاشم رو برای رد نشدن توی این امتحان به کار گرفته بودم... همه ی تلاشم رو برای خراب

نشدن تصوری که از حسام توی ذهن کیمیا بود... تصوری که احتمالاً بلند قد و محکم بود، نه

کوتاه و خمیده... خمیده گی هام برای خودم بود و راستی هام برای کیمیا... عادلانه ی عادلانه...

پدرانه ی پدرانه... در برابر کیمیا من سخت منصف بودم... درست مثل پدری در برابر بی مهری

های دختری...

- نه اما... قدر ناشناسیه که...

تاب نیاوردم ادامه ی جمله ش رو...

- حالا که هیچ کدوم اینها هنوز اتفاق نیافتاده...

بند انگشتهام از فشاری که به پام آورده بودم سفید شده بود...

کیمیا مصنوعی خندید و ناشیانه جمله ساخت:

- هه... آره بابا... کو تا من بخوام بابا و مامانو پیدا کنم... تازه فکر کن پیداشون کنم و اونا بخوان

که من برم پیششون... اون موقعی که باید میخواستن نخواستن... حالا...

دست بردم به سمت سوئیچ. استارت زدم و راه افتادم.

- اون موقع بچه بودی و دست و پاشون رو برای طلاق و ازدواج دوباره میگری... الان بزرگ

شدی... ۱۹ سالته!... خانوم شدی... دیگه نه تنها توی دست و پاشون رو نمیگیری که میتونی کمک

حالشون باشی... اونا پدر مادرتن کیمیا...

" و چیزی هست به اسم " خون " به اسم ژنتیک که تو رو به این پدر و مادر ربط میده... که

دلتنگت میکنه... که طالبت میکنه... که نبضت رو با دیدنشون تند میکنه... که باعث میشه دلت

بخواد روبروشون بشینی و زل بزنی به همه ی روزمره گی هاشون... که باعث میشه دلت برای

نشستن کنارشون و چای خوردن باهاشون پر بکشه... که باعث میشه... باعث میشه به خاطرشون

قید همه چیز رو بزنی... قید حسامی که همه ی زندگیش خلاصه میشه توی پنج حرف اسم تو...

حسامی که از اون خون و ژنتیک بی بهره س... حسامی که کنار گذاشتنش خیلی راحت تر از این

حرفهاس!"

پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

کیمیا ساکت بود... احتمالاً از رویای برگشتن کنار پدری که خون و ژنتیک و دی ان ایش باهاش

همخونی داشت... پدری که سهم بیشتری از کیمیا داشت...

من ساکت بودم از هراس از دست دادن... از خمیده گی کمر جسم... از هیبت نداشتن کیمیا...

\*\*\*\*\*

دستم رو گوشی بزرگ هدفون گذاشتم و با اخم به صفحه ی مانیتور نگاه کردم. نقش اول فیلم در حال گشتن توی کشوی لباسها بود و صدای خش خش تیز و ظریفی روی حرکتهاش گذاشته شده بود.

صحنه عوض شد. رو به مسؤل تدوین گفتم:

- یه لحظه صبر کن... بزنش عقب...

فیلم عقب رفت و دوباره روی صحنه ی گشتن کشوی لباس رسید...

- همینجا وایسا...

دقیق تر گوش کردم... چیزی که تو بار اول توجهم رو جلب کرده بود باز هم حواسم رو جمع کرد:

- مسعود به نظرم صدا گذاری این یه تیکه مشکل داره... بیا گوش کن!

مسعود جلو اومد و دوباره فیلم رو عقب زد و هدفونی روی گوشش گذاشت و گوش کرد:

- چه مشکلی؟

- بین صدای گشتن توی کشوی لباس انقدر خش خش تیز نداره...

مسعود دوباره فیلم رو عقب زد و دوباره گوش کرد. ابرویی بالا انداخت و تکیه ش رو داد روی میز و گفت:

- هووووم... راست میگی احتمالاً بچه ها حواسشون نبوده اشتباه صدا گذاری کردن اما به نظرم خیلی...

- نه اتفاقاً به چشم میاد... ببین قبل از این سکانس، سکانسِ گریه ی شیرین بوده... اگر بیننده توی سکانسِ قبلی احساساتی بشه و توی این سکانس یهو این صدای نا مناسب توجهشو جلب کنه یه عیب بزرگ به ذهنش میاد. بهتره بدی بچه ها درستش کنن...

با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

- منم اینی که تو میگی رو میدونم حسام جان منتهی وقت زیاد میگیره دوباره بخوایم بفرستیمش واسه اصلاحات...

با جدیت رو کردم بهش و گفتم:

- خب وقت بگیره... ما هم اینجاییم که وقت بذاریم روی فیلم... حتی یه عیب کوچیک هم نباید از زیر دستمون در بره... منتقد وقتی میشینه فیلمو نقد میکنه به این نگاه نمیکنه که ما وقت کم داشتیم یا زیاد که...

- خب هیچ وقت نمیشه هیچ منتقدی رو کامل راضی کرد که...

- منم میدونم که هیچ منتقدی رو نمیشه کامل راضی کرد اما بهتره واسه همچین عیب کوچیکی که نهایت دو ساعت وقت میبره تا اصلاح شه آتو ندیم دستش...

و به نشونه ی اتمام بحث دوباره هدفون رو روی گوشهام گذاشتم که مسعود هم سر تکون داد و ادامه ی قسمت‌هایی که تدوین شده بود رو گذاشت. چند دقیقه ی بعد ویبره ی گوشیم حواسم رو پرت کرد. نگاهی به صفحه اش انداختم. شهاب بود. خودش میدونست که اومدم پیش بچه ها ی تدوین به خاطر همین جواب ندادم. چند تا ویبره ی دیگه و بعد قطع کرد!

حدوداً دو ساعت بعد از استودیوی تدوین بیرون اومدم و راه افتادم سمت لوکیشن. تقریباً سکانسهای اصلی فیلم تموم شده بود و رسیده بودیم به سکانسهای حاشیه ای که تعدادشون کمتر بود و کمتر هم وقت میبردن، به خاطر همین هم سکانسهای اولیه رو داده بودیم برای تدوین تا کار تدوین و صدا گذاری و جلوه های ویژه هم زودتر پیش بره!

نزدیکی لوکیشن بودم و دنبال جای پارک میگشتم که شهاب دوباره زنگ زد. کنار یکی از ماشینها برای پارک دوبل ایستادم و گوشی رو بین شونه و گوشم گذاشتم.

- بله شهاب؟

- پسر چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

- بهت که گفتم میرم پیش بچه های تدوین...

- خب این چه ربطی داره به جواب ندادن گوشیت؟

- برای اینکه میخواستم حواسم جمع باشه ... چیزی شده مگه؟

- نه چیزی که نشده منتهی این مسعود زنگ زده بود شاکی بود که چرا هی مته به خشخاش میذاره؟

فرمون رو به راست چرخوندم و در حالیکه دنده عقب میرفتم با خنده گفتم:

- پس زنگ زده بود چُغلی! خب مگه خودم اونجا نبودم؟ حرفشو به خودم میزد خب!

- خب برادر من همچین پاچه ی مردمو میگیری که جرأت نمیکنن بهت حرف بزنین که!

دوباره خندیدم و در حالیکه قفل پدال رو از زیر پام برمیداشتم گفتم:

- همینه که هست درست کار کنن به پاچه گرفتن من نرسه!

- مرتیکه دیکتاتور... اینجوری که تو از اینا کار میکشی سرِ کار بعدی همه قلاف میکنن که...

- قحطِ هیچ کدومشون نیومده... والا منم از خدومه از دست تو خلاص شم...

- تو خیلی ... میخوری بخوای از دست من خلاص شی... کجایی حالا؟

- جلوی لوکیشن...

- بدو پس! از صبح تا حالا من کارو گردوندم از اینجا به بعدش با خودت... ( صداس انگار که دهنش رو چسبونده باشه به گوشه بلندتر و بم تر ریخت توی گوشم: ) تازه خوش به حالتتم میشه سکانسای مسرور هنوز مونده...

خندیدم و در حالیکه با قدمهای بلند میرفتم سمت ساختمون گفتم:

- خدا نکنه یکی آتو بده دستِ تو...

صدای قهقهه اش توی گوشی پیچید و گفت:

- من که هیچی خرِ مشدی غلام هم باشه با این نگاه های تابلوی تو میفهمه که این بنده خدا بدجور توی گلوت گیر کرده...

من هم خندیدم و گفتم:

- بسه شهاب کم چرت و پرت بگو...

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم گوشی رو قطع کردم و پله های جلوی ساختمون رو دو تا یکی کردم.

قبل از اینکه پا به ساختمون بذارم با خودم اتمام حجت کردم:

" تینا رو دیدی تابلو بازی در نیاری ها... هیز بازی ممنوع... از اون نگاه های تابلویی هم که شهابو حسابی برده توی نخ تو و تینا هم ممنوع... سرتو می اندازی پایین کار خودتو میکنی ها... حسام تابلو بازی در آوردی نیاوردی ها... فکر کردن به اون بغل و اینا هم تا اطلاع ثانوی ممنوع..."

از فکر آخرم لبخند زدم و سعی کردم ذهنم رو از اون شبل منحرف کنم...

" خیر سرم مثلاً بغلم پدرانه بود..."

با همه ی این فکرها و اتمام حجتها اولین چیزی که بعد از پا گذاشتن به سالن به چشمم اومد تینا بود... نه به خاطر اینکه توی دیدرس من قرار داشت... به خاطر اینکه چشمهای من قبل از هر چیزی دویده بودن دور سالن برای پیدا کردنش...

یواشکی به خودم تشر زدم و از تینایی که صورتش رو توی نصفه ای از آینه ی اتاق گریم که از اون زاویه معلوم بود دیده بودم، گفتم...

سر چرخوندم که دیدم شهاب با لبخند داره میاد سمتم. سریع پشتم رو کردم به اتاق گریم و با جدیت نگاهش کردم...



چند قدم که جلوتر اومد با خنده و سرخوشی گفت:

- سلام علیکم جناب آقای (صداش رو در حدی که خودمون دوتا بشنویم پایین آورد و ادامه داد):  
عاشق!

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- شهاب به خدا دوباره بخوای چرت و پرت گویی رو شروع کنی کار رو همینجا میبوسم میذارم  
کنارها!

" چرا همیشه، توی هر حسی یه نفر سومی وجود داره که زودتر از طرف مقابلت متوجه حسست  
میشه و هی این حس رو مثل پتک تو سرت میکوبه؟"

- اوهو اوهو ببین کی منو تهدید میکنه... تهدید نکن که اونوقت آخر ماه واست طاقچه بالا میذارم  
ها... بعدشم ( سرش رو جلو تر آورد و ابرویی برام بالا انداخت و گفت): نه که اون چشمهای  
لامصببتو ندیدم که تا از در اومدی تو چرخید دنبال طرف...

و پیروزمندانه لبخند زد.

خنده م رو قورت دادم و سر تکون دادم و گفتم:

- برو خدا شفات بده...

در حالیکه از کنارم رد میشد خندید و با شیطنت گفت:

- مارو که شفا داده برادر من... شما برو دخیلتو ببند که شما هم شفا پیدا کنی به لطف خدا... در  
ضمن دخترتون هم تو آشپزخونه التماس دعا دارن...

با تعجب نگاهش کردم و بی توجه به تیکه ای که انداخته بود گفتم:

- کیمیا؟

برای دادن جوابم ایستاد و در حالی که با انگشت شصت و اشاره ش مشغول خلاص شدن از شر  
پوسته ی کنار انگشتش بود گفت:

- آره... سرِ راهم که داشتم میاومدم لوکیشن از دم دانشگاهش رد شدم گفتم ببرمش بذارمش خونت که خودش گفت اگه اشکال نداشته باشه بیاد اینجا... منم گفتم چه اشکالی؟! آوردمش.

و بی اینکه دیگه منتظر حرفی از جانب من بمونه راه افتاد و رفت.

" کیمیا اینجا چه کار میکنه؟ "

قاعدتاً لوکیشن اومدن کیمیا به مسئله ی خیلی روتین و عادی بود. کیمیا هر از چند گاه به بار میاومد و برای تجدید خاطره ی زمانی که خودش هم بازی میکرد سری به لوکیشن پروژه هایی که من گوشه ایش رو داشتم میزد. بعد از اون پروژه ای که من رو با کیمیا آشنا کرد خیلی بهش گفته بودم که اگر بخواد باز هم بازی کنه من مخالفتی ندارم و خودم هم کمکش میکنم اما خودش گفته بود که دیگه دلش نمیخواد بازی کنه و همون زمان هم به چشم راه فراری از پرورشگاه بهش نگاه میکرد. ناخودآگاه یادم به حرفی افتاد که کیمیا یک بار وقتی سر همین موضوع با هم حرف زده بودیم گفته بود:

- بازی کردن واسه من یه علاقه یا استعداد نبود که من بخوام برم دنبالش... بازیگری برای من راهی بود که میتونستم از طریق اون، حتی شده برای چند ساعت، چشم از راهروهای نمودر مدرسه یا پرورشگاه بگیرم و حس کنم که میتونم مثل همه ی آدمها تو خیابون رفت و آمد کنم... هرچند که همون موقع هم فقط اجازه داشتم با ماشینی که دنبالم میاد برم و با همون هم برگردم و اجازه ی قدم زدن توی خیابون ها رو نداشتم... اما خب اگر همیشه زیر بارون قدم بزنی، میشه بارون رو از شیشه ی بخار گرفته ی ماشین ببینی و خودت رو کنار آدمهای زیر بارون تصور کنی و به جای لذت گوش کردن به صدای شلپ شلپ قدمهات به صدای سُر خوردن چرخ های ماشین گوش بدی و باز هم یه جوری خودت رو راضی به لذت بردن کنی!

باز فکرم افتاد بود توی شیبِ کیمیا و سر خورده بود سمتش...

" کیمیا این حرفها مال تو بود یا حرفهای دیشبت توی ماشین؟ کدومو باور کنم؟ وقتی توی هردوش چشمهای تو پر از صداقت بوده من کدوم رو میتونم دروغ بدونم و کدوم رو کمال صداقت؟ تو با اون همه دلخوری از باعث و بانی پرورشگاه رفتنت چه طوری سربه هواش دادی؟ چه جور ی سر به هواش شدی که منی که درست رو به روت واستادم رو نبینی؟ آخ کیمیا... آخ... "

سر تکون دادم و از فکرهايي که توی سرم تلنبار شده بود سر باز زدم و راه افتادم سمت آشپزخونه.

کيميا در حال خوش و بش با نورپرداز بود و پا روی پا انداخته بود و کج روی يکي از صندلي هاي پلاستيکي نشسته بود.

بي اختيار توی چهارچوب ايستادم و به خنده ي از ته دلش نگاه کردم.

" مني که هيچ نسبت خوني اي ندارم با اين خنده ي تو دلم قنچ ميرد براي همه ي دخترت... بابات هم حتماً!... اما من هيچوقت هيچ چيزم رو با هيچ کس شريك نشدم کيميا... بلد نيستم اينها رو... از نابلد يهام امتحان نگرير..."

سر کيميا چرخيد سمتم و من دستپاچه نگاهم رو دوختم به چکمه هاي چرم قهوه اي رنگش... اوج سليقه ي خودم و چکمه هاي به نظر آنتيکي که انتخاب کرده بودم و کيميا اي که از نظرش چکمه ها زشت بودن و چکمه هايي که توی پای کيميا نگاهم رو ميکشيد سمت خودش...

نگاهم رو دزدیده بودم چون ميترسيدم که کيميا هم مثل من بلد باشه فکرهام رو از نگاهم بخونه... هرچند اتفاقهاي اين چند وقت اخير باعث شده بود که سخت به بلد بودن خودم شک کنم...

- سلام حسام جون؟

سر بلند کردم و نگاهم رو رنگ خونسردی زدم و گفتم:

- عليک سلام کيميا خانم. تو، اين طرفا...؟

کيميا لبخند بازی تحويلم داد و گفت:

- اومدم ببينم يه وقت خرابکاري نکنی...

و انگشت اشاره و وسطش رو به هم چسبونند و ادای سيگار کشيدن درآورد.

نور پرداز به قهقهه خنديد و درحاليکه من رو با کيميا تنها ميذاشت گفت:

- غلط نکنم خوب وقتی هم مچ گرفتی کيميا خانم...

کیمیا با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و نورپرداز در حالیکه از کنارم رد میشد به شونه ام زد و گفت:

- خدا دختر تو واست نگه داره حسام جان... ماشالله دختر شیرین زبونی داری...

با لبخند ازش تشکر کردم و دوباره نگاهم رو چرخوندم سمت کیمیا که با یه ابروی بالا رفته و چهره ی پر از شیطنت نگاهم میکرد.

با خنده دستهام رو بالا بردم و گفتم:

- رفته بودم تدوین... نمیشد نکشم!

کیمیا خنده ش رو جمع کرد و با جدیت گفت:

- دوست ندارم سیگار بکشی... نه اینکه فقط جلوی من نکشی!

رو بروش نشستم و همزمان با فوت کردن نفسم گفتم:

- چشم!

- هزار بار از این چشمها گفתי ولی همیشه بوی ادکلنت با بوی سیگار قاطیه!

با شیطنت خندیدم و تکیه م رو دادم به پشتی صندلی و گفتم:

- خب به خاطر اینکه کار سخت از من میخوای!

- اینکه بهت میگم به سلامتی خودت لطمه زنی کار سخته؟! دیگه نبینم سیگار بکشی لطفاً!

" زورگو... کاش میشد منم همینطوری به تو زوربگم که: دیگه نبینم با بابات حرف بزنی، دیگه

نبینم بری دنبال بابات... دیگه نبینم یواشکی قصد کنی از پیش من بری... تهش هم یه لطفاً بچسبونم تا از صندلی دیکتاتوریم پایین بیام و بشم دموکرات دموکرات!... اونوقت تو هم یه چشم

حتی الکی هم که شده بگی و من دلم حتی الکی هم که شده خوش شه... "

با حرکت دست کیمیا جلوی صورتم، توجهم جلب شد.

- حسام جون! منو نمي بيني!؟

با شيطنت نگاهش کردم و گفتم:

- نه... تو کی اومدی!؟

خندید و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ديوونه!

- ديوونه باباته!... نگفتی چی شده که هوس کردی بیای لوکیشن!؟

کیمیا چند ثانیه خیره نگاهم کرد. احتمالاً پردازش ذهنش روی کلمه ی " باباته " گیر کرده بود...

" تقصیر خودته کیمیا... تو یه بار اینجوری گیج شدی و من از وقتی فهمیدم دنبال باباتی همیشه اینجوری گیجم... "

از جا بلند شدم و بی اینکه منتظر جوابش بمونم راه افتادم به سمت در آشپزخونه و گفتم:

- برم تا شهاب باز نیومده غر غر کنه!

شهاب بهونه بود... تینا هنوز زیر گریم بود و من میدونستم که تا گریمش تموم نشه کار شروع

نمیشه. کیمیا رو تنها گذاشته بودم تا ذهنش همچنان مشغول همون یه کلمه بمونه... به طور

اعجاب آوری امیدوار بودم که با این کارها کیمیا رو برای خودم نگه دارم.

قبل از اینکه شهاب دوباره سر و کله ش پیدا شه راه افتادم سمت اتاق گریم.

تینا زیر دست گریمور نشسته بود و گریمور داشت جای چند تا زخم کج و کوله ی صورتی روشن

رو روی صورتش درست میکرد. سر تینا کج بود و گونه ش رو به سمت گریمور گرفته بود. از توی

آینه ی اتاق گریم که چهار تا لامپ هالوژن نور رو روش پخش میکرد نگاهم رو دوختم به نیم رخ

تینا...

شونه ی راستم رو تکیه دادم به چهارچوب و دست به سینه چشم دوختم به تینا!

" الان گریمر برگرده این نگاه منو ببینه چه غلطی میخوام بکنم؟! ... هیچ غلطی... مگه شهاب فهمید چه غلطی کردم؟! "

با شیطنت نگاهم رو دوختم به سر کج شده ی تینا و پوزیشنی که من رو یاد فیلم های قبل از انقلاب ایرانی میانداخت... فیلمهایی که توش این حالت نشستن و کج کردن سر و جلو آوردن گونه معنی " من رو ببوس " میداد و ... من چقدر دلم میخواست برای این کار مجاز باشم... نگاه تینا در همون حالت کج شد به سمت آینه و نشست توی صورتم.

بلافاصله گوشه ی بالا پریده ی لبم رو پایین کشیدم و بلند سلام کردم و وانمود کردم که تازه رسیدم و اصلا به روی خودم نیاوردم که چیزی حدود سه چهار دقیقه س دارم به سر کج شده ی تینا و گونه ی جلو اومده و فعل "بوسیدن" فکر میکنم...

گریمر با تعجب نگاهم کرد. اصولاً من آدمی نبودم که توی سلام کردن پیشقدم بشم و همین به اندازه ی کافی و جدا از طرز ایستادن و نگاه خیره م تعجب آور بود.

تینا سرش رو صاف کرد و لبخند بسته ای تحویل داد و از داخل آینه بهم سلام کرد...

" لبخند نزن دیگه... الان وقت لبخند زدنه؟! ... به خدا من نزده میرقصم دیگه واسم بندری نزن دختر... "

نفهمیدم گریمر سلام کرد یا نه... دیدن تینا برای دوباره برگشتن حس خوب بغل کردنش کافی بود... بی اینکه لبخند یزنم سر خم کردم و رو برگردوندم...

به محض اینکه از جلوی در اتاق گریمر کنار اومدم شونه به شونه ی شهاب در اومدم که چشمکی زد و در حالیکه سوت میکشید راه افتاد به سمت صحنه.

از کارش خندیدم که نگاهم افتاد تو صورت کیمیا که کنار در آشپزخونه ایستاده بود و نگاهم میکرد. چشمکی بهش زدم که بی جواب گذاشت و سرش رو انداخت پایین.

شونه ای بالا انداختم و رو به عوامل گفتم:

- آماده شین تا چند دقیقه دیگه میریم برای برداشت!

صندلی تاشویی از کنار سالن برداشتم و نشستم کنار مانیتورها. با اینکه سیستم چینش صحنه به من ربطی نداشت اما همیشه چک میکردم که همه چیز با سکانس های قبلی و سکانسی که میخواستیم برداشت کنیم هماهنگی داشته باشه.

چند دقیقه بعد تینا از گریم خلاص شد و عوامل آماده ی برداشت شدن. کیمیا که تا اون موقع بیکار کنار در آشپزخونه ایستاده بود اومد سمتم روی صندلی تاشویی کنارم نشست. نگاهش کردم. نگاهش خیره بود روی تینا.

سنگینی نگاهم رو که حس کرد برگشت و نگاهم کرد.

لبخندی که چهارسال زندگی با کیمیا بهم فهمونده بود که بی شک مصنوعی حواله ی صورتم کرد و گفت:

- رابطه ت خیلی با تینا جون دوستانه شده!

موشکافانه چشم دوختم بهش و سر خوردن دوباره ی نگاهش به سمت تینا رو تماشا کردم و آرام گفتم:

- و این خوبه یا بد؟!

کیمیا هم همون جور نگاهم کرد و در حالیکه انگشتهاش رو به هم گره میزد گفت:

- داشتن یه دوست خوب همیشه خوبه!

بوی دو پهلویی حرفش توی ذوقم خورد. حرف دوپهلویی که امکان نداشت از حنجره ی کیمیا خارج بشه و دوزاری من نیافته که پهلوی دومی هم در کار هست... پهلوی پنهانی که احتمالاً تلخ تر و تیزتر از پهلوی پیدا بود.

یادم به بوسه ی غیر عادی کیمیا روی تخت اتاقم افتاد.

" حسام میشه چرت و پرت به هم نبافی؟! این دوتا چه ربطی دارن به هم؟! "

خودم هم میدونستم که بی ربط نیستن اما دوست داشتم خودم رو بزخم به کوچه ای که این موقع ها امن تر از هر جای دیگه س... دلم میخواست احتمالات کوچیک و بزرگ توی ذهنم رو نادیده بگیرم و احمقانه به حرفهایی فکر کنم که خودم به دروغ به خودم میگفتم.

این یه واقعیت بود که من نمیخواستم حتی توی خلوتِ ذهنم هم به این نتیجه برسم که کیمیا رو نمیشناسم و همه ی این چهار سال فکر میکردم که دخترم رو عمیق میشناسم... نمیخواستم به این نتیجه برسم که چهار سال به غلط "فکر میکردم" و حالا برای دوباره و از نو شناختن کیمیا باید دست به کار بشم... نمیخواستم کاری رو که مدتها پیش فکر کرده بودم تموم شده و به نتیجه ش تکیه کرده بودم دوباره از نو شروع کنم و بیخیال نتیجه ی قدیمی ام شم... نمیخواستم خراب کنم و بسازم و از نو خودم رو با ساخته ی نوسازم وفق بدم... و مامان همیشه حرف خوبی میزد:

" کیه که بتونه حسام رو به کاری که نمیخواود مجبور کنه و از کاری که میخواود منصرف؟! "

اما نه اون موقع که حتی خیلی بعد تر و دیر تر از اون هم نخواستم و باور نکردم که روزگار خیلی راحت میتونه همه ی آدمها رو به چیزهایی که حتی فکرش رو نمیکردن هم مجبور کنه!

این یه واقعیت بود که من به خیلی از واقعیت های زندگیم خیلی دیر تر از اون چه که باید رسیدم! سر گردوندم به سمت عوامل و با دیدن تینا و نقش اول مرد که رو به روی هم نشسته بودن و آماده ی بازی بودن گفتم:

- آماده... دوربین، صدا، نور، حرکت!

شیشه ی ماشین رو کمی پایین دادم و دستم رو عمود کردم لب پنجره... خاکستر سیگارم رو با ضربه ی شصتم تکوندم و بوی سیگار پیچیده توی ماشین رو نفس کشیدم.

- همینکه که کیمیا مچتو میگیره دیگه... تو ماشین میکشی لباست بو میگیره...

نگاهی به سمت طاها انداختم و پک محکمی به سیگارم زدم و دودش رو توی سینه ام نگه داشتم.

- خب بفهمه...



طاها چرخید به سمتم و با خنده و تعجب نگاهم کرد و گفت:

- قبلاً خیلی واسه ت مهم بود که نبینه و نفهمه که سیگار میکشی!

- هنوزم مهمه... هنوزم مهمه که کیمیا چی دوست داره... هنوز هم مهمه که چی بیشتر منو شبیه باباها میکنه... هنوزم مهمه که همونی باشم که کیمیا میخواد... که بهم افتخار کنه... که منو به دوستاش نشون بده و از بودنم خجالت نکشه... هنوزم همه ی اینا مهمه...

ابرویی بالا انداخت و منتظر نگاهم کرد. نگاهم رو دوختم به اتوبان و تو دلم گفتم:

" اما واسه کیمیا این بابایی که داره ادای باباشو در میاره دیگه مهم نیست... واسه کیمیا خون مهمه... ژنتیکی مهمه که اونو ربط میده به پدرش..."

برای طاها اما حرفم نیمه تموم موند و طاها که دید قصد ندارم جمله م رو تموم کنم گفت:

- به نظرم دلت پره حسام... چیزی شده؟

" آره... یه چیز خیلی مهمه... اما من کی بلد بودم از نارحتیام حرف بزنم که حالا باشم؟"

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و برای عوض کردن مسیر بحث گفتم:

- طاها؟!

- هان؟!

- به نظرت عیب داره من بخوام ازدواج کنم؟!

طاها با تعجب نگاهم کرد و با گنگی پرسید:

- چی؟!

- زهر مار... هی من هرچی میپرسم با سوال جوابمو میده... حالا خوبه با لهجه ی غلیظ اسپانیایی ام صحبت نمیکنم!

چهره اش رو جمع کرد و غلیظ گفت:

- ببند دهن تو چرت و پرت نگو... ازدواج؟ تو؟
- هان؟ آره.. ازدواج... من... دستم چلاغه یا چشم کوره؟
- هیچ کدوم منتهی تعجبم از اینکه که تا الان حرف ازدواج جلوی تو مثل بسم الله بود جلوی جن...  
تا حرفش میشد در میرفتی... حالا چی شده که یهو؟!  
دود سیگارم رو فوت کردم سمت پنجره و گفتم:
- یادته که؟ کیمیا رو هم یهوئی آوردم پیش خودم... اصلاً من همه چی رو اینجوری یهوئی دوست دارم...
- به قهقهه خندید و گفت:
- به چان خودم خیلی خری حسام... میدونی مامانت بفهمه چقدر خوشحال میشه؟ حالا کی هست این دختری که تورو تونسته از خر شیطان پایین بیاره؟!  
- هوووو جو نگیر تتا... نری بذاری کف دست مامانم...
- پس چی؟! تا الان که لغتش دادی الان هم حتماً میخوای از همه پنهونش کنی...
- نه بیشعور... کی خواست پنهون کنه؟! خیالت تخت... من واسه اون پولی که بابا واسه ازدواجم کنار گذاشته نقشه کشیدم...
- پس گردنی طاها جمله م رو نصفه نیمه تموم کرد... با اعتراض نگاهش کردم که گفت:
- خاک بر سرت... چهل سالت شد... خودت الان بابایی... یکم شعور داشته باش...
- دست راستم رو مشت کردم و گذاشتم جلوی دهنم و اعتراض گونه گفتم:
- اااا... ببین کی این حرفو میزنه ها... مرتیکه من چیم از تو کمتره که تا قرون آخر پول مراسم تو بابات داد؟ هان؟
- با خونسردی و درحالیکه یه لبخند خبیث روی لبش بود گفت:

- اگه قرار باشه هرچی واسه من بود واسه تو هم باشه تو هم باید چهار سال پیش اسیر زن و زندگی میشدی...

با شیطنت رو کردم به طرفش و گفتم:

- آره هه؟ اینطوریه؟ اسیری تو الان؟!... بذار من مونا رو ببینم... صبر کن...

پوزخند زد و گفت:

- اگه خیال کردی با این حرفا میتونی زندگی منو خراب کنی کور خوندی داداش... ما الان زندگیمون محکم تر از این حرفاس که تو بتونی خرابش کنی...

- باشه... حالا من مونا رو که دیدم میزان محکمی زندگیتو بهت نشون میدم...

خندید و گفت:

- خب حالا نگفتی دختره کی هست؟! من میشناسمش؟!!

پیچیدم توی کوچه و گفتم:

- اولاً که دختره نه و خانم محترم... بعدشم بعله میشناسیش... تینا!

طاها در حالیکه فکر میکرد زیر لب زمزمه کرد "تینا...!" و بعد در حالیکه ابروهایش رو بالا برده بود گفت:

- هـان شناختم... همونی که اون موقعی که مونا خونتون بود اومده بود واسه حل اختلاف ما... همون مو قرمز...

با اخم برگشتم طرفش...

- هـو مو قرمز عمه ته مرتیکه... تو موهاشو از کجا دیدی؟!!

با بیخیالی کیفش رو از پایین پاش برداشت و آماده ی پیاده شدن شد و گفت:

- خب موهاش که لخت بود هی هم از روسریش می اومد بیرون خب منم که کور نیستم نبینم که...
- خب حالا... موهای اون می اومد بیرون تو چرا نگاه میکردی؟ بعدشم موهاش حناییه نه قرمز...
- اونوقت جنابعالی خودت از کجا دیدی؟!  
حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:
- من فرق دارم... من قصدم ازدواجه! بعدشم یه نگاه...  
با خنده و شیطنت زل زد بهم و گفت:
- حسام خر باباته.... من خودمو حلق آویز میکنم اگه تو با یه نگاه قصد ازدواجت روشن شده باشه...
- خب حالا یه نگاه یا چند تا نگاه... چه فرقی میکنه؟! مهم اینه که قصدم ازدواجه!  
از ماشین پیاده شد و سرش رو خم کرد توی ماشین و گفت:
- تو فکر کن منم قصدم ازدواج بوده... حالا محدودیت دارم دلیل همیشه قصد نداشته باشم که!  
با اینکه میدونستم داره شوخی میکنه بی اختیار با حرص و بلند گفتم:
- تو غلط کردی مردک!  
و جوابم کوبیده شدن در ماشین بود. رفت و از جلوی ماشین دور زد و اومد سمت من و خم شد و گفت:
- جدای از شوخی حالا!... از ته دلم خوشحالم برات...
- خودش نمیدونه هنوز!
- خاک بر سرت.... لفتش بدی مرغ از قفس پیره از ننگِ رفاقت با تو منکر رابطه مون میشم. بالا نمیای؟

- نه برم خونه... سلام برسون به مونا!

- باشه... توأم ارادت منو به تینا برسون...

- طاها میام میزنمنا!

خندید و ادای فرار درآورد که براش دست بلند کردم و راه افتادم.

صدای پخش رو بلند کردم. داد و بیداد خواننده ی مورد علاقه ی کیمیا بلند شد. پام رو روی گاز فشردم.

پشت سر بی ام دبلیو سفید رنگ ایستادم. طوری ایستاده بود که راه من برای رفتن داخل پارکینگ سد شده بود. در باز طرف کمک راننده نشون میداد که کسی قصد پیاده شدن داره. بی اینکه بوق بزنم ایستادم تا کارش تموم بشه.

روی فرمون ماشین ضرب گرفتم و با ریتم داد و بیداد خواننده دم گرفتم. نگاهم به روبروم بود... چند ثانیه بعد دستم روی فرمون چنگ شد... خواننده دوباره تنهایی میخوند... نفسهام تند شده بود و با گنگی خیره شده بودم به صحنه ی رو به روم...

چهره ی خندون راننده از آینه ی کنار ماشین معلوم بود و نگاه من توی گردش اتفاقیش رسیده بود به صورت سفید و ریش پرفسوریش. چیزی راه نفسم رو بست. چیزی که بیشتر از همه شبیه عصبانیت بود و باعث و بانیش خطوط نه چندان واضح چهره ی آشنایی بود که از توی آینه ی ماشین میدیدم...

"منوچهر..."

کسی از ماشین پیاده شد و من مغلوب، پر از خشم، بغض، دلخوری خیره شدم بهش...

به پالتوی سفیدی که من ندیده بودم... به خنده ی بازی که تا چند دقیقه پیش فقط مال من بود و حالا با سخاوت به طرف رقیبم حواله شده بود... به روسری صورتی رنگی که صورت گرد و

گندمیش رو قاب گرفته بود و موهایی که باد از بندِ روسری خلاصشون کرده بود و کنار صورتش تاب میخورد.

در ماشین رو بست و ماشین سفید رنگ دور شد. بی اختیار و با سرعت حرکت کردم و قبل از اینکه به طرفِ خونه برگرده جلوی پاش واستادم. ترمز کرده و نکرده و از ماشین پیاده شدم.

حالا کیمیا هم با گنگی زل زده بود بهم. فهمیده بود که همه ی یواشکیهش واسم رو شده؟!!

چشمهای درشت شده ش نشونه ی استرس بود؟ استرس برای رو شدنِ دستش یا ضربه ای که از دیدنِ منوچهر خورده بودم؟

قدم اولم... قدم نبود... هجوم بود... هجوم برای حقیقتی که این چند وقت ذره ذره، ریز ریز برام رو شده بود و من دم از دونستنش نزده بودم...

قدم دوم اما... یادم اومد... "نه" محکمی که اون شب توی ماشین گفته بودم... "نه" محکمی که جوابِ سؤالِ کیمیا بود...

پنجه ی خم شده م صاف شد، قدم برداشتم ... نه رو به جلو... روبه عقب... یک قدمی که رفته بودم رو برگشتم... یادم اومده بود... همه ی ژست روشنفکری ای که گرفته بودم تا کیمیا بدونه که میدونم حق داره دنبال پدرش بره... کجا داشتم میرفتم؟...

تکیه م رو دادم به ماشین... رو از کیمیا گرفتم... دلم داد میخواست... دلم داد که نه، نعره میخواست... دلم لحظه ای انصراف از مرد بودن میخواست... دلم "زن" بودن میخواست و زار زدن زنونه... زار زدنی که خالی کنه همه ی بغضِ سر بلند کرده ام رو ...

زانو هام میلرزید... دستم رو به آینه ی ماشین گرفتم و خودم رو نگه داشتم... کاش کیمیا نبود... مهم نیست پیرزن نون به دستی که تو پیاده رو از رو به روم رد میشه... مهم نیست زنِ همسایه ی روبرو که چادرش رو به دهن گرفته و لباس پهن میکنه روی نرده های تراسش... مهم کیمیا س که سنگینی نگاهش پشتم رو میسوزونه... آخ کیمیا، آخ!

درِ ماشین رو باز کردم... نشستم توی ماشین... کیمیا هنوز نگاهم میکرد...

" اوس کریم! بهت گفته بودم که مطلق میخوامش... گفته بودم که نمیدمش به باباش... نگفته بودم؟"

ماشین رو روشن کردم... چند ثانیه بعد ماشین خیز برداشت به سمت جلو... فرار کردم... از نگاهِ کیمیا... از رو شدن همه ی یواشکیهاش... از اتفاقی که این همه به تعویقش انداخته بودم و بالاخره افتاده بود... از همه ی حقیقتی که روبروی خونه م دیدم فرار کردم.

پاهام رو دراز کردم و بی توجه به صدای خنده ی مستانه ی جوونهایی که چند قدم اونطرف تر من دور هم جمع شده بودن دراز کشیدم روی چمنها و دود سیگارم رو همراه بازدمم بیرون فرستادم. نم چمنهای تازه آب خورده سرمای چندش آوری رو از پشت شلوار و پیراهنم ریخت توی تنم.

پُک زدم... کیمیا رو به روم نشسته بود و از سیگار کشیدن مردها موقع عصبانیت میگفت...

بازدمم رو فوت کردم... صدای حرف زدنِ یواشکیِ کیمیا، از پشت درِ اتاقش ریخت توی گوشم...

پُک... " کیمیا دخترمه... محرممه... هرکی منو میخواد از این به بعد باید کیمیا رو هم بخواد!"

بازدم... کیمیا و شلوار گشادِ بیرنگ و رو و اتاقک کوچیک نگهبانی...

پُک... " می تونی خودتو مجبور کنی که یه پدر خونده رو هم دوست داشته باشی؟"

بازدم... " چیزایی که دوسشون دارم خیلی زیادن و چیزایی که به دستشون آوردم خیلی کم!"

پُک... " فکر نکنم هیچوقت دلم بخواد که تو نباشی"

بازدم... بازدم... بازدم... دم... دم... دم... دم... دم...

قطره ی داغی از گوشه ی چشمم سر خورد و راه افتاد لای موهام!

حالِ بچه ای رو داشتم که سرِ راه مونده... حالِ گیجیِ میونِ گم شدن یا نخواستن شدن...؟

تازه اون موقع بود که فهمیدم به خاطر کیمیا نبوده همه ی وانمود کردن به ندونستنهام... به خاطر کیمیا نبود همه ی دونستنها و دم نزدن ها... به خاطر کیمیا نبوده همه ی آرامش ساختگیم... به خاطر خودم بوده... برای به تعویق انداختن از دست دادنش...

" من میخوام بابا باشم..."

ذهنم مثل بچه ی پنج ساله ای به جای هر فکری بهانه میگرفت... انگشتم داغ شد... دستم رو بالا آوردم... خاکستر سیگارم به فیلتر رسیده بود... سیگار رو فرو کردم میون نم چمنها!...

" تو نمیتونی بچه دار شی..."

دستم چنگ شد... سر چمنها فرو رفت کف دستم! زمزمه کردم:

- من میخوام بابا باشم...

نفسم تنگ شده بود... بغضم راه نفسم رو میبست... بغضم با نفسم سر جنگ داشت!... نشستم. دختر و پسر جوونی خنده کنان از رو به روم رد شدن! نگاهم رو لبخند پسرک خیره موند...

" من میخوام بابا باشم..."

پاهام رو جمع کردم. دستهام حاقه شد دور پاهام. سرم خم شد روی زانوهایم.

" چه اشکال داره؟ من میخوام ضعیف باشم... اوس کریم حواست هست؟ گوشت با منه؟ من

نخوندم... بلد نیستم... پاس نمیشم!... من میخوام ضعیف باشم... من بی کیمیا ضعیفم...

میدونستی!... لعنتی میدونستی و امتحان گرفتی... میدونستی رد میشم... "

زانوم خیس شد!

" حسام! اینجا... بین تو و زانوهات... میون این مثلثی که درست کردی... هیچکس نیست... گریه

کن!"

- اوس کریم... میشنوی؟ میشنوی!... کیمیا واسه منه... زورم بهت نمیرسه... باهام بازی نکن... من

این بازی رو بلد نیستم... این بازی رو دوست ندارم... بازی نکن لامصب! کیمیا رو پَسَم بده!



دستهام رو بالا کشیدم... دستهام حایل صورتم و زانوهام شد... آستینهام خیس شد... چیزی میون سینه ام میسوخت... باخته بودم؟!... این اگر باخت بود معنای واقعی باختِ ناجوانمردانه بود... باختِ جوانمردانه هم داریم؟!... من جنگجویی بودم که بی سلاح بازی کرده بودم، جنگیده بودم... بادستِ خالی... بی سلاح تا نقطه ی اوجِ بازی رسیده بودم و تازه فهمیده بودم که همه ی بازی، برگِ برنده ام... برگِ پشت و رو سفید بی ارزشی بیشتر نبوده و من همه ی بازی به امیدِ رو کردنِ این برگِ بازی کرده بودم... حالا تو نقطه ی اوج... بی امید، بی سلاح، با دستِ خالی... باخت با همه ی وجوهش بهم رو کرده بود... باخت بالای سرم ایستاده بود و ضعفم رو نیشخند میکرد...

من، قمار بازی بودم که همه ی دار و ندارم رو قمار کرده بودم... همه ی دار و ندارم رو باخته بودم و... حالا... مرحله ی آخر... بین باختِ مطلق و بردِ مطلق... همه ی امیدم به سکه ی نشسته ته جیبم بود... حالا انگشتهام رسیده بود به همون سکه و تازه فهمیده بودم که سکه ای که همه ی بازی رو به امیدش ریسک کردم... سکه نیست... در بی ارزشِ بطریِ نوشابه ست! چشمهام رو کشیدم به آستینم...

یادم به عصرِ گرمِ تابستون و فوتبالِ باخته ی تیمم جلوی بچه های کوچی پایینی افتاد و گریه ی یواشکیِ حسامِ هفت ساله توی تاریکیِ اتاق و صدای جوونِ مامان:  
- باخت که گریه نداره... باخت مرد رو بزرگ میکنه... قوی میکنه... از اشتباهاتت درس بگیر مادر جون!

" مامان چقدر دیگه باید بزرگ شم تا بفهمم باخت گریه نداره؟! "

سر بلند کردم... نمِ پایین چشمهام در اثر گردش هوا خنک شد... صورتم هم... ماه بی اینکه من نگاهش کنم خودش رو به رخم کشید...

" از اون بالا این غمها خیلی کوچیکه نه؟!... از اون بالا من یه احمقم که برای ارضای حسِ پدرانم م یه دختر پونزده ساله رو به فرزندگی قبول کردم و احمقانه انتظار دارم تا همیشه دختر من بمونه؟!... از اون بالا حماقتم کوچیک تره یا غم؟!... خدا از اون بالا نگاه میکنه یا از کنار من؟!... خدا همه چی رو مثل من بولد شده و بزرگ و ناجور و ناخوشایند میبینه یا نه... احمقانه و کوچیک و بچه گانه؟!... اوس کریم! حتی اگر هم کوچیک و احمقانه میبینی همه ی اینها رو... بذار من بهت بگم..."

اصلا هم احمقانه نیست... اصلا هم کوچیک و ناچیز و بچه گانه نیست... اتفاقا خیلی هم درد داره... خیلی هم بزرگ و بد شکله... اصلا... اصلا واسه تو که کاری نداره... یه روز بیا بشو حسام... حسام شو و جای من به همه چیز نگاه کن... اونوقت میفهمی که پُر بیراه هم نمیگم... اونوقت این حرفامو هذیون و چرت و پرت تلقی نمیکنی... اونوقت... خیلی چیزا عوض میشه!... یا... یا برعکس!... بذار یه روز من پیام بشینم جای تو و به خودم از اون بالا نگاه کنم... به همه ی این دل سوختن ها و درد ها و ازدست دادن ها از فاصله ی تو تا خودم نگاه کنم... اونوقت شاید دیگه دهنمو ببندمو و هر وقت میخوام همه چیز رو بندازم گردن تو به این فکر کنم که خب حق داره، از اون بالا که هیچ چیز انقدر بزرگ نیست که... حق داره... از اون بالا که این چیزا معلوم نیست که!... هان؟... اینجوری بهتر به تفاهم نمیرسیم؟!"

از جا بلند شدم. پشت پیراهنم خشک شده بود، پشت شلوارم اما همچنان خیس بود! دستهام رو فرو کردم توی جیبهای شلوارم و از چمنها راه افتاد به سمت راه آسفالته ی وسط پارک! سرم پایین بود... قسمت حکیمینه ی وجودم تازه تونسته بود خودش رو جمع و جور کنه. با اینکه گریه ام آروم بود و هیچ شباهتی به زار زدن هایی که از مامان، سر قبر مادرش دیده بودم، نداشت اما سبک شده بودم... راه نفسم باز شده بود!

قسمت حکیمانه ام نهیب زد:

"باباشه! تو خودت جای کیمیا بودی به سرت نمیزد که بری باباتو پیدا کنی؟ تو خودت جای کیمیا بودی وقتی باباتو پیدا میکردی دلت نمیخواست برگردی پیشش؟ دلت یه بابای واقعی نمیخواست؟ باباجون های تعارفی و الکی دلتو نمیزد؟"

اما همه ی مشکل اینجا بود که من حسام بودم و هیچوقت نمیتونستم جای کس دیگه ای فکر کنم!

حسام بودم و هیچوقت درک نمیکردم که کیمیا بودن یعنی چی!

حسام بودم و هیچوقت به جای کیمیا قدم بر نداشته بودم، نشنیده بودم، ندیده بودم، حس نکرده بودم، دلتنگ نشده بودم، دلگیر نشده بودم...

سیگاری آتیش زدم. سوز باد لرز به تنم انداخت.

\*\*\*\*\*

کلید انداختم توی در، در با صدای تقی باز شد و تاریکی خونه ریخت توی صورتم. کفشهام رو با بیحوصلگی درآوردم و رفتم داخل. خسته بودم. نه خسته ی جسمی، نه مثل وقتیایی که از سر فیلم برداری طولانی و خسته کننده به خونه برمیگشتم... خسته بودم اما یه جور خستگی ای که انگار عین یه حس، یه طعم، یه فکر، از پیچ در پیچ های مغزم سر خورده بود توی رگهام و توی بدنم میچرخید.

دلَم یه خواب طولانی مدت میخواست. هرچند خودم هم میدونستم که الان دیر تر از هر وقت دیگه ای خواب به چشمهام میاد! با این فکر که کیمیا خوابیده، پالتوم رو روی دم دست ترین مبل پرت کردم و کلید و سوییچم با صدای ناخوشایندی سر خوردن روی میز.

فکرم ساکت بود... تلق تلوق نمیکرد و هیچ فکری توی سرم جم نمیخورد. نه به کیمیا فکر میکردم نه به هیچ چیز دیگه ای! ذهنم از فکر کردن سر باز میزد و من به شکل اعجاب آوری موافق سر باز زدنش بودم... به اندازه ی کافی خسته بودم و ترجیح میدادم کمتر به فکراهایی که به هیچ نتیجه ای منتهی نمیشد سر بزنم!

صدای کیمیا توی سکوت مطلق و دلنشین خونه وصله ی ناجور بود انگار:

- برگشتی؟! -

به طرف صداس برگشتم. روی مبل نشسته بود و چشمهای تازه عادت کرده ی من به تاریکی تازه متوجهش شده بود.

- اوهوم!

- خوبی؟! -

"میشه این سوال رو دیگه هیچ وقت ازم نپرسی؟! چه فرقی میکنه خوب باشم یا نباشم؟! چه فرقی میکنه وقتی دل من یه مرخصی طولانی مدت از این آشفتگیها میخواد و من حتی نمیتونم ذره ای از این آشفتگی رو به تو نشون بدم؟! چه فرقی میکنه وقتی من یه عالم حرف دارم و دلَم

نمیخواه و نمیتونم از این حرفها با تو بگم؟! چه فرقی میکنه خوب بودن یا نبودن من، وقتی  
نخواستن و نداشتن و نبودن تو معضله؟! "

نگاهم رو دزدیدم و نفسم رو فوت کردم.

- چرا نباید باشم!؟

از گوشه ی چشم دیدم که از جا بلند شد و مبلها رو دور زد و رو به روم ایستاد. دستهام میل  
شدیدی به بالا اومدن داشتن... بالا اومدن و بازداشتن کیمیا از حرفی که من با همه ی وجودم ازش  
فرار میکردم!

اما به جای بالا اومدن و ایستادن رو به روی صورت کیمیا و بازداشتنش از حرف زدن، همونطور  
بیمصرف و پایین افتاده باقی موندن و من شنیدم که کیمیا گفت:

- آخه عصری خیلی یهوویی رفتی! نگرانم شدم!

چه قدر دلم میخواست " عصری " که کیمیا ازش حرف میزد یه خواب طولانی و آزار دهنده باشه  
و واقعیت نباشه!

پوز خند زدم... چقدر دلم میخواست و چقدر خواسته های دلم برای من دست نیافتنی بود و چه  
قدر من برای خواسته های دلم بی مصرف بودم!

- چرا تو تاریکی نشسته بودی!؟

- حوصله نداشتم برق روشن کنم. حوصله ی هیچ کاری رو از نگرانی تو نداشتم!

چه قدر راحت و بی مکث جواب میداد و من برای هر جمله ای چه قدر زمان مصرف میکردم!  
دستور زبانش بهتر از من بود یا فکرش خلوت تر از من؟

- نگفتی... عصری یهوویی کجا رفتی!؟

یادش بود؟ یادش بود من عصر چی دیدم و انقدر از اون عصر لعنتی حرف میزد؟ یادش بود و دیده  
بود که من به چه حالی از اونجا رفتم و باز هم از همون عصر مزخرف اون روز لعنتی میپرسید!؟

- جایی کار داشتم!

سر بالا ترین جوابی که بلد بودم برای سخت ترین و مزخرف ترین سوآلی که کیمیا اون لحظه ازم پرسیده بود! دستور زبانم، اون لحظه برای ساختن همون جمله ی ساده هم کلی کم میآورد! نگاهش نمیکردم... ترسم از این بود که کیمیا زبون نگاهمو بلد باشه... ترسم از بلد بودن کیمیا و نا بلدی خودم تو پنهان کاری بود.

شک کرده بودم. مثل محققى به نتیجه ی همه ی تحقیقهای عمرش... مثل نویسنده ای به همه ی حرفهای نوشته ش... مثل عابدی به نتیجه ی همه ی عبادتهای عمرش... مثل دانش آموزی به همه ی معلوماتش... شک کرده بودم به همه ی شناختی که یه زمانی خیال میکردم از کیمیا دارم و حالا فهمیده بودم که قبلاً فقط خیال میکردم و فاصله س میون خیالهای من و واقعیت ها!

- چرا نگاهم نمیکنی!؟

"سخته از بس! سخته نگاه کردن به تو و پنهون کردن همه ی این فکرهای قائم کرده ی ذهنم... سخته لامصب!"

سر بلند کردم. سخت ترین کار دنیا اون حظه نگاه کردن به کیمیا و قبول کردن ریسکش بود. ریسک فهمیدن فکریهایی که همه ی تلاشم رو برای پنهون نگه داشتنشون میکردم.

هیچ چراغی روشن نبود. حتی مهتاب هم انقدر نور نداشت که حال خونه و من و کیمیایی که رو به روی سردرگمیها و استاده بود رو روشن کنه. نور رنگارنگ مغازه های حاشیه ی خیابون هم خیلی هنر میکرد قسمتی از دیوار و کف خونه رو روشن میکرد و به من و کیمیا نمیرسید. با این حال، برق نگاه کیمیا بدجوری توی چشمم میزد! نگاهم رو دوختم به مردمک درشت و برآق چشمه‌هاش و فکر کردم:

"کیمیا برق نگاه نشونه ی خوشحالیه یا ناراحتی؟! خوشحالی به خاطر پدرت یا ناراحتی به خاطر من قلبابی؟ کیمیا من به همه ی شناخته هام شک کردم، تقلب میرسونی بهم؟ من از این امتحان ده هم نمیخوام... من همه ی ترسم از اینه که تو، معلم، استادم، مرادم، بفهمی که همه ی بلدی ها رو نابلد شده ام... مراد سختگیر من، چندتا تقلب ناقابل برای وانمود کردن به بلد بودن لازم دارم... فقط چندتا... میرسونی بهم؟ پاس میشم؟"

- خسته ام کیمیا!

آخ... آخ اعنت به این صدای لعنتی! چه وقت لرزیدن بود وقت شناس؟! این همه نلرزیدی، این همه این بغض لامصب نتونست از جا تکونت بده، این همه و حالا... درست روبه روی اصلی ترین اصل کاری چه وقت لرزیدن بود؟!

کیمیا نگاهم میکرد... عمیق! از همون نگاه هایی که انگار همه چیز رو میدونه و همه ی درگیریم برای وانمود کردن رو از بره!

جلو اومد. دکمه ی پیراهنم رو به بازی گرفت.

- ع... عصری بابا رو دیدی؟!

شروع شده بود... دوست نداشتنی ترین بحث دنیا شروع شده بود و من چقدر برای این بحث آماده نبودم.

نگاهم رو دوختم به برقِ ظالمانه ی چشمه‌هاش! خونسرد ترین نگاهی که تو چنته داشتم رو حواله ی صورتش کردم. پلک زدم... همه ی تلاشم رو برای اینکه صورتم چیزی رو نشون نده به کار بردم.

به نشونه ی تأیید سر تکون دادم. روی صدای لرزونم نمیشد حساب باز کنم.

پلکهای کیمیا اومد پایین. مژه هاش پوشش برق چشمه‌هاش شد!

- خیلی گشتم تا پیداش کردم حسام جون! ولی بالاخره چند وقت پیش پیداش کردم.

ای وای من کیمیا... ای وای من... خوشترین خبر برای تو بدترین خبر برای منه! کدوم پدری از خوشحالی دخترش این همه ناخوش میشه؟! کدوم پدری سوگوار خوشی دخترش میشه؟

چه چاره برای من که خودم هم دارم به پدرانهای خودم شک میکنم؟

- مبارکه!

"هیچ وقت کیمیا... هیچ وقت انقدر سوگوارانه تبریک نگفته بودم!"

- ناراحتی از کیمیا؟!

" همه ی مشکل... همه ی درگیری من با همون قسمت از منه که نمیتونه تورو برای گرفتن حقت محکوم کنه! همه ی درگیری سرِ حق داشتنِ توئه!"

- نه... اما برای خوشحالیِ تو خوشحال نیستم... باید باشم اما نیستم!

سر بلند کرد و زل زد تو چشمهام.

- پس دلخوری!

- نه کیمیا باور کن دلخور هم نیستم... فقط... فقط یکم زمان لازم دارم تا به این چیزی که تو میخوای اتفاق بیافته خو کنم!

- آ...اگه بخوام برم پیشش هم... نا... ناراحت نمیشی؟

نگاهش کردم. آرام و دقیق! انقدر دقیق که لرزشِ پلکهایش و حتی انگشتهایی که دکمه م رو به بازی گرفته بودن به چشمم اومد.

- اگه بخوای بری پیشش میخوام قبلش باهاش حرف بزنم!

با تعجب نگاهم کرد.

- چرا؟!!

خندیدم. خنده ام بی اینکه من بخوام شبیهِ پوزخند از آب در اومد.

- نترس... نمیخوام فراریش بدم... وقتی قراره تورو بسپرم دستش... قبلش باید باهاش حرف بزنم.

کیمیا دوباره نگاهش رو انداخت پایین.

- من همچین فکری نکردم!

- میدونم! ( میدونستم! )

- دیدنش اذیتت میکنه!

" بیشتر از این اذیت نمیشم کیمیا!"

لبخند زدم. لبخند کج و کوله ی بیشکل و قیافه ای که هیچ شبیه لبخند نبود. عقب کشیدم. دکمه ام از بین انگشتهاش آزاد شد. کیمیا رو دور زدم و راه افتادم سمت اتاقم.

- من نمیخوام ناراحت کنم حسام جون!

ایستادم. با مکث رو برگردوندم سمتش!

- بهت گفتم هرکاری میخوای بکنی قبلش شیش دنگ دلت رو راضی کن!

- دلم راضیه اما...

- دل راضی اما و اگر نمیاره... اما و اگر مال وقتی که دلت راضی نشده باشه!

مظلومانه نگاهم کرد. توی چشمهایش برای اولین بار چیزی شبیه عدم اطمینان خود نمایی کرد.

- میشه... میشه امشب پیش تو بخوابم!؟

خندیدم. " کاش هنوز همه چیز مثل قبل بود!"

سر تکون دادم و کیمیا با ذوق خندید!

نور کم جون آفتاب روی دیوار و کف اتاق پخش شده بود و رنگ شیری دیوارها رو طوسی کم رنگ کرده بود.

صدای نفس عمیق و بلند کیمیا و گزگز دست خواب رفته ام سرم رو چرخوند سمت کیمیا. دستم رو زدم زیر سرم و خیره شدم بهش.

موهایش روی کف و انگشتهای دستم پخش شده بود و با حرکت انگشتهای کرخت و خواب رفته ام حس قلقلک ظریفی قل میخورد ته دلم. طرف چپ صورتش روی ساعدم بود و گونه اش کمی به سمت بالا کشیده شده بود و چند تا چین باریک زیر چشمش درست کرده بود و مژه های انتهایی ردیف مژه هاش رو تا کرده بود به سمت بالا.



آروم غلت زدم و کامل به سمتش چرخیدم. نفس های گرمش دستم رو داغ میکرد و بعد از هر بازدمش خنکی دلچسبی روی دستم میدوید و هنوز کامل نشده، بازدم بعدی گرما رو برمیگردوند به پوستم.

گوشه ی لبم بی اختیار و اجازه ی من بالا پریده بود و لذت نابی از صحنه ای که جلوی چشمهام بودراه افتاده بود وسطِ دلم!

دستِ راستِ کیمیا بالا اومد و انگشتهای دستش فشار ظریفی به ساعدم وارد کرد و لبخند کم رویی روی لبش خودنمایی کرد. دستِ راست من هم بالا اومد و مستقیم راه افتاد به سمتِ موهایش که پاش رو جا به جا کرد و انگشتهای سرد پاش با پام برخورد کرد. دستم مکث کوتاهی کرد و بعد آروم روی موهای کیمیا نشست و و پای راستم کمی پتو رو به سمت پایین هول داد تا پاهای کیمیا گرم شه!

یک شب تا صبح فکر کردن به کیمیا و پدرش و همه ی احساساتم و همه ی اتفاقات در شرف وقوع ذهنم رو به این نتیجه ی نه چندان خوشایند رسونده بود و فهمیده بودم که نه میتونم، نه میخوام که کیمیا رو از چیزی که میخواد محروم کنم.

مثل مادری که همه ی ضرر شکلات برای کودکِ سرماخورده ش رو میدونه و در برابر اصرار و خواهش کودک راهی جز تسلیم نمیبینه...

مثل پدری که از همه ی دلهره ی دوچرخه سواری کردنِ کودکش خبر داره و نگاه خواهان کودک به دوچرخه ی قرمز پشتِ ویتترین دست و دلش رو بی اینکه بفهمه سوق میده به سمت خریدش! شاید، شاید، شاید مثل همه ی پدر و مادرهای دنیا میدونستم که فاصله ی چیزی که کیمیا میخواد و چیزی که من میخوام درست به اندازه ی دو سر منفی و مثبت محور مختصاته و فرقی از این ور بوم تا اون ور بوم... میدونستم و با همه ی این دونستها... مثل همه ی این چهار سال میخواستم که پدرا نه رفتار کنم!

حداقل برای خودم... برای خلوتِ خودم... میخواستم که مقصّر نباشم، دریغ نکرده باشم، کم نبوده باشم...

شاید چون میدونستم که اگر ذره ای احساسِ مقصّر بودن داشته باشم نمیتونم حق رو به خودم بدم و حق ندادن به خودم همان و عدم صلاحیتیم برای مظلومیت همان و امان از اون لحظه ای که آدمها به چشم "خودشون" به جای سکوی مظلوم... روی صندلی ظالم نشسته باشن...

یادم نرفته بود وقتی با سولول به سلولم چیزی رو میخواستم و نتیجه ی مخالفت های سر سخنانه ی بابا و اصرارهای طالبانه ی من رسیدنم به خواسته ام بود. یادم نرفته بود همه ی خواسته های بزرگ و برآورده نشدن و نخواستنیم برای بابا و نداشتن هیچ توجیهی برای خواستنم... یادم نرفته بود کوتاه اومدن های پدرانۀ بابا و لمسِ خواسته هام رو... یادم نرفته بود اصرار و پافشاری بابا و مامان برای ازدواجم و نخواستن و پافشاری خودم رو... یادم نرفته بود و حالا که یادم بود چه الگویی بهتر از بابا که خودم شاهدِ همه ی پدری کردنهاش بودم؟

هرچند خیلی وقتها توی خلوتِ خودم به این نتیجه رسیده بودم که بابا برام کم گذاشته و حقم بیشتر از این حرفها بوده... خیلی وقتها هم به این فکر کرده بودم که چقدر فرقه بین پدر و مادر ایده آل ذهنم و پدر و مادر واقعیم... اما با پا گذاشتنِ کیمیا به زندگیم فهمیده بودم که همه ی این فکرها نسبی و ما آدمها همیشه طلبکار!

جام عوض شده بود... حالا خودم جای بابا بودم و به این فکر میکردم که چقدر برای کیمیا از جون مایه گذاشتم... حالا که خودم جای بابا بودم... همه ی زورم برای منصفانه قضاوت کرن ختم میشد به این نتیجه که هیچ پدر و مادری برای بچه ش کم نمیداره... حالا که خودم جای بابا بودم هنر نبود منصفانه قضاوت کردن اما ماهی از آب گرفته ای بود که همیشه ی خدا تازه س!

اون شب... از شب تا صبح نخوابیدم... ذهن کند و تنبلم رو به این نتیجه رسونده بود که من دلم میخواد همه ی آرزوهای برآورده نشده ی کیمیا رو برآورده کنم و توی پس کوچۀ های ذهنم... گوشه گوشه های تاریک ذهنم این فکر که بابا و مامان هم همه ی بهترینها رو برای من میخواستن خودی نشون داد...

دخترم... دختری که حتی من رو به چشم پدرش نمیدید و منشاء همه ی احساساتِ پدرانۀ من بود روبه روم، در حالیکه سرش روی دستم بود دراز کشیده بود و قسمتِ حکیمانه ی من و همه ی منصفانه های زور زورکیم بهم فهمونده بود که حتی اگر برای آخرین بار هم باشه میخوام که از همیشه بیشتر شبیه همه ی پدرهای دنیا باشم!

انگشتهام فرو رفت لا به لای موهایِ کیمیا... نرم و آروم.

کیمیا با لذت لبخند زد و من زمزمه کردم:

- تو میدونی که من همونی رو میخوام که تو میخوای... میدونی که اوجِ جاهِ طلبیِ من رسیدنِ تو به همه ی خواسته هاته... اگر... اگر... کنار منوچهر خوشبختی رو بیشتر توی دستهای لمس کنی... نمیخوام و نمیتونم که با خودخواهیم جلوی خوشبختیت رو بگیرم!

بی اینکه چشم باز کنه دستش رو روی ساعدم فشار داد و آروم گفت:

- خیلی روشنفکری حسام جون... ترسم از اینکه ته این روشنفکری عذاب بکشی...

- هر چیزی بهایی داره کیمیا... بهای خوشبختیِ تو شاید تنهاییِ من باشه!

چشم باز کرد و با جدیت گفت:

- من تنهات نمیذارم... اینکه میرم پیش بابام معنیش این نیست که تو تنها میمونی... تا روزی که من زنده ام نمیذارم حسام جونم تنها بمونه!

لبخند زدم و کف سرش رو نوازش کردم و آروم گفتم:

- زندگیِ تو... زندگیِ توئه... زندگیِ من... زندگیِ من!... من تنها نمیومم... یه جوری پُر میشه خلوتم!

سرش رو با شدت به طرفین تکون داد و گفت:

- نه... جداش نکن... زندگیِ ما بازم زندگیِ ما میمونه حسام جون...

- همیشه خرو با خرما خواست...

- اینارو میگی که پشیمونم کنی؟ هان؟

- من چرا باید تورو پشیمون کنم کیمیا؟ من میخوام که آرزوهای برآورده شده ت به برآورده نشده هات سنگینی کنه... اما حقیقتو همیشه فاکتور گرفت...

- حقیقت اینه که من... من ... فقط میخوام طعم پدر واقعیتم رو بچشم... این هیچ ربطی به من و تو نداره که بینمون جدایی بیافته!

- کیمیا... شک نداشته باش به حس تملک بابات... نخواه که همش با این دلهره زندگی کنه که دخترش رو با کسی شریک شده...

از جا بلند شد و دست من از لا به لای موهای سر خورد و افتاد روی بالش. پاهاش رو بغل کرد و با آزرده گی گفت:

- اما این کسی... کسیه که دخترشو از جهنم پرورشگاه کشید بیرون و چهار سال تموم ساپورتش کرد... من بلد نیستم رسم قدر ناشناسی رو!

از جا بلند شدم و کنارش نشستم. سوآلی که این همه وقت تو سرم وول خورده بود رو ریختم بیرون.

- اما این کسی یه چیزی کم داشت که راه افتادی دنبال بابات...

تند رو کرد بهم:

- نه... این کسی هیچی کم نداشت... زیاد داشت که کم نداشت... من اما... من اما شاید خوشی زد زیر دلم... یهو... باور کن یهویی... یه بابایی دلم خواست که فقط ده سال از خودم بزرگتر نباشه... بابایی که بشه از دستش که دلخور میشم فکر کنم حق دارم دلخور شم... بابایی که فکر نکنم شدم سدّ راه آینده و زندگیش... بابایی که فکر نکنم زندگیشو نساخته تا من راحت باشم... از دواج نکرده تا من راحت باشم...

عصبی شدم... دوباره از سکوی مظلوم داشتم میرفتم به سمت صندلی ظالم...

- ندانزش گردن من... رنگ ایثار و از خودگذشتگی نزن بهش کیمیا...

- رنگ ایثار نمیزنم بهش... اما...

- اما نداره... انتخابتو کردی... دم دمی نباش... انتخابتو با عواقبش قبول کن...

- من نمیخوام از دستت بدم حسام جون...

- من نمیتونم نفر دوم باشم... من نمیتونم با بابایی که از گوشت و خونشی شریکت بشم...

- تو نفر دوم نیستی حسام ج..

از جا بلند شدم... بحث به جای خوبی نمیرسید. راه افتادم سمت حمام و کلافه گفتم:

- خر کردن نمیخواه... بی اینکه بخوای خرم کنی به همه چیز رضایت دادم... نیازی به این حرفها نیست...

یه قدم مونده به در حمام دست کیمیا از پشت حلقه شد دور کمرم و سختی سرش رو روی ستون فقراتم حس کردم:

- اینجوری نباش حسام جون... اینجوری نرو!... بذار با دل راحت برم...

- مگه با دل راحت نمیری؟... دلتو راحت کن کیمیا... بهای خواسته ت رو خودت به دوش بکش و محکم وایسا برای چیزی که میخوای...

" این باشه برای آخرین درسِ پدراشه ای که بهت میدم کیمیا! "

خودم رو جلو کشیدم. دستهای کیمیا از دور کمرم باز شد و چند ثانیه بعد در حمام حایل شد بینمون!

\*\*\*\*\*

یه کیک شکلاتی... یه نسکافه... یه یستنی شکلاتی هم بعد از اینا!

کافه چی لبخند ژکوندی تحویل داد و رو کرد به من.

- یه سردنوش بیدمشک... کیک ساده و کوکتل مخلوط هم بعداً!

کافه چی این بار بی اینکه لبخند بزنه یادداشت کرد و نیم نگاه دیگه ای به تینا انداخت و رفت.

نگاهم رو دوختم به شالِ قرمزِ تینا و همه ی تلاشم رو برای رو نشدنِ لبخندِ پر از ذوقم به کار بردم...

" باز شبیه ماهی قرمزِ عید شده با این شالش... "

- از الان بگما... ایندفعه مهمون منین!

تکیه م رو دادم به صندلی و در حالیکه چهره ی حق به جانبش چنگ به دلم میزد گفتم:

- این قانونه یه خانم جلوی یه آقا دست توی جیبش نمیکنه...

سیگارم رو از جیبم درآوردم که تینا با اخم مصنوعی گفت:

- من از این قانونا سرم نمیشه... دوتا دوست وقتی با هم میرن بیرون همه چیزو دُنگی حساب

میکنن... هیچ ربطی هم به اینکه یکی از این دوتا دوست خانومه و اون یکی آقاس نداره... تازه

حتی اگه قانون هم باشه خیلی قانون بی پایه ایه... مگه مردا پولشونو از سر راه آوردن که هی

خرچش کنن؟... همون چکِ دو ماهه ای که من میگیرم رو شما هم میگیرین از اون طرف من خودم

یه نفرم و نصف این پولم واسم زیاده و شما دونفرین و روی خرجهای خودتون خرجِ کیمیا رو هم

باید جمع بزنین...

پُکی به سیگارم زدم و بی اختیار لبخند زدم که گفت:

- چرا خندیدین... حرفِ بی ربطی زدم؟!

خودم رو جلو کشیدم و آرام تر گفتم:

- وسطِ حرفهات نفس هم میکشی؟!

یه لحظه گنگ نگاهم کرد و بعد با خنده گفت:

- خیلی تند حرف میزنم نه؟ همه بهم میگن... باورتون میشه خیلی وقتها قصد دارم فقط یه جمله

بگما اما همون یه جمله که میگم یه عالمه جمله ی دیگه هم یادم میاد که مجبورم اونا رو هم بگم

بعد هر جمله با خودش یه عالمه جمله ی دیگه رو میکشه میاره و یهو میبینی چند دقیقه س

پشت سر هم دارم حرف میزنم...

سرتکون دادم و گفتم:

- اتفاقاً خوبه... حرفات تو دلت نمیمونه!

- نه اتفاقاً... تند حرف زدن دلیل نمیشه که حرفهام تو دلم نمونه که ... خیلی حرفهارو اصلاً نمیشه زد... حتی اگر به جای تند حرف زدن فوق تند هم حرف بزنی یه سری حرفها هستن که ساخته شدن برای نگفتن...

انگشتهاش رو روی میز گره زد به هم و باز حق به جانب نگاهم کرد.

" آره... یه سری حرفها ساخته شدن واسه نگفتن... مثل اینکه من بدجوری دلم میخواد با انگشتهام کک و مک های زیر چشم تورو لمس کنم یا یه بار دیگه بغلت کنم و این بار اصلاً پدرانه نباشه... یا روسریت رو بکشم عقب و پاییز موهات رو یه عالم نگاه کنم..."

سیگارم رو توی زیر سیگاری خاموش کردم و من هم دستهام رو گره کردم توی هم.

- فیلم برداری خوب بود؟

- نرفتم که...

- چرا؟!

- هیچی دیگه صبح بهم زنگ زدن گفتن باید صبر کنم روزی که شما هم سر فیلم برداری هستین برم... سکانسهای منو شما باید کارگردانی کنین انگار...

با تعجب نگاهش کردم .

" تو روح شهاب..."

تینا اما با صدایی شبیه غر غر گفت:

- شانس من هم خیلی خوب بازی میکنم... شما هم باید کارگردانی کنین...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

- اونجوری نگاهم نکنین راست میگم دیگه... اصلا من اگه دنیا دنیا هم با خودم تمرین کنم و ته بازی خوبم رو هم نشون بدم بازم جلو شما که وامیستم... دارم میگم وامیستم... نه که بازی کنم... از نظر شما کج واستادم... دیگه چه برسه به بازی...

راحت خندیدم و در حالیکه تینا هم چنان غر غر میکرد گفتم:

- من چند نفرم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- هان؟!

- والا اینجوری که تو همه ی حرفهات رو جمع میبندی من حس میکنم چهار پنج نفرم... نگاهش رو دوخت به میز و گفت:

- خب زشته آدم به کارگردانش بگه "تو"!

" اونوقت زشت نیست که آدم یه بار رفته باشه تو بغل کارگردانش و برگشته باشه؟"

- زشت اونیه که من خودم بخوام جمع باشم و تو مفردم کنی... اگه دوستیم و قراره دنگی حساب کنیم ترجیح میدم یه دونه باشم نه چند تا... بعدشم... تقصیر خودته... خوب بازی کن تا من از بازی ابراد نگیرم!

معارض نگاهم کرد و گفت:

- نشد دیگه... من همینجوری تو تمرین که بازی میکنم خوبه و شما راضی این... یعنی... تو راضی ای اما جلو دوربین که بازی میکنم هی میگی نشد نشد نشد!

- به خاطر اینکه تا چشمت به نور پروژکتور و صدا بردار و فیلم بردار و عوامل میافته یهو میشی تینا و من نمیخوام که تو جلوی دوربین تینا باشی... من جلوی دوربین میخوام که تو شیرین باشی...

- خب شیرینی که نقشش رو من بازی میکنم من هم میدونم باید چه جوری بازی کنه دیگه؟



- نخیر... کی گفته؟! تو تینایی و ما داریم همه ی تلاشمون رو میکنیم که جلوی دوربین از تو یه شیرین بسازیم... همین!

بی حرف نگاهم کرد و با چند تانیه مکث آروم زمزمه کرد:

- زورگو...!

- شنیدم چی گفتی...

- منم گفتم که بشنوی... میخواستم نشنوی تو دلم میگفتم!

نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و خندیدم که تینا هم خندید و من با دیدن دنونهای ارتودنسی شده و حالت بانمکی که خنده ش به صورتش مبداد بی اختیار نگاهم رو دزدیدم و به خودم تشر زددم:

" اون که نمیدونه تو چه نگاهی بهش داری... درویش کن اون لامصبا رو خب!"

- به هر حال اگه من زورگو هم باشم همینه که هست... فعلا گوشت زیر دندون من!

و با شیطنت خندیدم که تینا چینی به بینیش داد و گفت:

- همه کارگردانا مثل تو باشن من از همشون فراری میشم...

" تو خیلی بیجا میکنی... از همه کارگردانا هم که فرار کنی از من که نباید فرار کنی که..."

خندیدم و جدی تر گفتم:

- چه خبر از نکيسا؟ ديگه مزاحمت نشده؟؟

صبر کرد تا کافه چی ای که جلو اومده بود و سفارشهامون رو روی میز میچید بره و بعد گفت:

- میشه اینو هی یادم نیاری؟!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- يه ازدواج سابق بوده كه يه كم هم پس لرزه داشته... دوست ندارم ديگران هي به روم بيارنش!

سعي كردم توجيح كنم. خودم رو كمى به جلو كشيدم و گفتم:

- ولى من قصدم اصلا به رو آوردن نبود آخه...

- ميدونم كه تو بودى كه اونشب يهو از وسط هيچ جا پيدات شد و به خاطر تو بود كه اون رفت و

ديگه هم پيداش نشد اما من كلى زحمت ميكشم براى فراموش كردن اين اتفاقا و تو با اين

پرسيدن بى قصد و غرضت باعث ميشى دوباره يادم بيايد همه چى....

چند ثانيه با گنگى نگاهش كردم و بعد در حاليكه توى چشمهاس نگاه ميكردم گفتم:

- خب ديگه نميپرسم... من فقط...

سرش رو پايين انداخت و حرفم رو قطع كرد:

- ميدونم تو هيچ قصد بدى ندارى... من اين روزا يه جورى شدم!

"زدى وسطِ خال تينا... تو هم يه جورى شدى؟ امان از اين يه جورى ها كه يهو ميان و همه ي

دركت از خودت رو به هم ميريزن و نشونت ميدن كه تا الن آب نديدى وگر نه خوب شنا كردن بلد

بودى... اصلاً انگار اين يه جورى ها ميان كه بزنى پسِ كله ت و بگن " فكر نكن خبريه ها!" ...

انگار ميان براى خوردن توى ذوقت... تو هم هيچى نميتونى بگى؟؟ مثل من تو هم مي فهمى كه

هيچى نبايد گفت و فقط بايد واستاد و نگاه كرد تا اين يه جورى ها حرفِ خودشون رو بزنى و

برن؟! آره؟ تو هم مثل من به اين نتيجه رسيدى كه بايد واستى تا اين يه جورى ها يه وقتهايى

همه ي زندگيت رو كن فيكون كنن و برن؟ مثل طراح هاى دكوراسيون داخلى بيان و يك روزه

همه ي "تو" رو به هم بريزن و يه "تو" ي ديگه درست كنن و بذارن سرِ جاى اولى و تو ندونى

كه با اين "تو" ي پر زرق و برق و نو خوش شكل و قواره دقيقا چه جورى بايد به كار و زندگيت

برسى؟! هان؟... تينا... هم درد باشيم لطفاً تينا... "

خبثانه پرسيدم:

- يه جورى؟!!

نگاهی به تک ابروی بالا انداخته ام انداخت و با کمی دستپاچی گفت:

- یه جویری که خودم هم نمیدونم چه جویریه دقیقاً... ولش کن اصلاً...

و با ته مونده ی همون دست پاچی تکه ی بزرگی کیک توی دهانش گذاشت و با لپ باد کرده گفت:

- خوشمزه س!

و من دلم برای داشتن همه ی این حجم سادگیش غنج رفت و حتی این بار تشری هم از جانب قسمت حکیمانه ی من در کار نبود!

\*\*\*\*\*

- نه حسام جون... من میخوام خودم باهاشون حرف بزنم...

در حالیکه روی کاناپه دراز کشیده بودم و ساعد دست راستم رو حایل چشمهام کرده بودم معترضانه گفتم:

- کیمیا!

- همین که گفتم!

"همین که گفتم" اش انگار از دهان من خارج شده بود و با صدای کیمیا... درست شبیه "همین که گفتم" های خودم بود، با همون لحن و همون آهنگ!

باز هم بی اینکه دستم رو بردارم و به همون حالت دراز کش گفتم:

- از کی تا حالا حرف، حرف تو شده؟!

با حاضر جوابی گفت:

- از همون موقعی که من میدونم اگه تو بخوای این قضیه رو مطرح کنی فردین بازی قاطیش میکنی و من نمیخوام این اتفاق بیافته!

- چرا باید فردین بازی قاطیش کنم کیمیا؟ اصلاً چه لزومی به این کار هست؟

لحن صداس چاشنی پوزخند گرفت و گفت:

- برای کم نشون دادنِ تقصیرِ من!

دستم رو برداشتم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

- کدوم تقصیرِ کیمیا!؟

- تقصیرِ کاری که دارم میکنم و شک ندارم که از نظر مامان جون و باباجون به گردنم میمونه...

سرِ جام نشستم و سعی کردم با لحن متقاعد کننده ای بگم:

- ببین کیمیا!... این قضیه به من و تو ربط داره نه مامان، نه بابا، نه حتی منوچهر تو چیزی که بین

من و تو وجود داره نمیتونن قضاوت کنن!

کیمیا دست به سینه نشست و گفت:

- منم جای تو بودم همین حرف رو میزدم حسام جون... اما من میدونم مامان جون چه جوری فکر

میکنه... من میدونم که تو براش مظلوم میشی و منی که به تو ظلم کردم ظالم ترین ظالم دنیا!

خودم هم میدونستم که راست میگه با این حال گفتم:

- کیمیا من نمیخوام تو به این چیزها فکر کنی...

- اما باید فکر کنم حسام جون... یادت رفته؟ خودت گفتی که کارمو با عواقبش قبول کنم و من

میخوام که این کار رو بکنم.

- حتی اگر این کار رو هم نکنی من میدونم که یه لحظه هم به نادرست بودنِ کارت شک نمیکنی!

دقیق نگاهم کرد... خوشحال بودم که درجه ی تحملم به جایی رسیده که میتونم با خونسردی

درمورد رفتنِ کیمیا باهاش حرف بزنم و چیزی نه راهِ نفسم رو ببندم نه توی فکرهام غوغا کنه و

قدرت پردازش ذهنم و بعد از اون دستور زبانم رو تحت تأثیر قرار بده.

خوشحال بودم که بالاخره میتونم باز هم به این نتیجه برسم که فرصت برای فکر کردن و قضاوت کردن هست و من میتونم بعداً برای خودم یک عالم فکر کنم اما نه رو به روی کیمیایی که با نگاه دقیقش همه ی واکنش های من رو زیر نظر داشت!

- کارم نادرست نیست حسام جون!

- من نگفتم که هست...

- من میدونم تو چه فکری میکنی اما... باور کن اینجوری برای دو تا مون بهتره... اینجوری حداقل تکلیف خیلی چیزا معلوم میشه...

یک ابرو رو بالا انداختم و گفتم:

- تکلیف چه چیزایی که من ازشون بی خبرم؟

خندید... از همون خنده هایی که این روزها به شدت برای من نایاب شده بود و فکر داشتنشون برای منو چهره به شدت آزار دهنده بود...

- ازش بی خبر نیستی... اما یه چیزایی هست که تو هیچوقت نخواستی ببینی؟

- همون چیزی که تورو کشید طرف یه بابای واقعی؟

- نه... همون چیزی که به من فهموند یه چیزایی رو هرچقدرم که بخوای ایجاد کنی همیشه ایجاد کنی... یه چیزایی هست که ربطی به آدمها نداره... به قانون این طبیعت ربط داره و من و تو هرچقدر هم که ادا مون بشه نمیتونیم نقضش کنیم!

- میشه انقدر معما وار حرف نزنی کیمیا؟

- نه... چون به قول بابا هر چیزی جای خودش!

از جا بلند شدم و راه افتادم سمت یخچال... نه برای اینکه تشنه م بود... برای اینکه احتیاج داشتم از جلوی نگاه دقیق این روزهای کیمیا فرار کنم و برای چند دقیقه هم که شده به خودم استراحت بدم... استراحت بعد از پشت سر هم وانمود کردن!

شیشه ی آب رو سر کشیدم و بی اختیار گفتم:

- خیلی ذوق داری برای رفتن که این همه عوض شدی؟

و صدایِ کیمیا با صدایِ زنگ در مخلوط شد و با این حال من شنیدم که گفت:

- نه... من هیچ وقت برای رفتن از پیش ناچیم ذوف نمیکنم... اما میتونم با رفتن از اینجا یه چیز بزرگتر به دست بیارم...

احتیاجی به ادامه ی جمله ش نبود... این جای خالی حتی از جا خال های پیک های عیدِ دورانِ دبستان هم راحت تر بود... "یه پدرِ واقعی!"

دوباره به حال برگشتم و بی اینکه نگاهش کنم رفتم سمتِ آیفون. حرصم رو سرِ مخاطبِ پشتِ در خالی کردم و با صدایی پر از حرص گفتم:

- بله!؟

- آقای حدّاد؟

- بله!

- یه نامه دارین. تشریف بیارین دمِ در بگیرین.

گوشی رو گذاشتم و شیشه ی آب که هنوز دستم بود رو روی میز زدم و ته مونده ی حرصم رو خالی کردم و از خونه زدم بیرون.

جلوی در بی اینکه به پشتِ پاکتِ نامه نگاه کنم، پاکت رو گرفتم و توی دفتری که جوون پست چی به دستم داد امضا کردم و بی حرف در رو بستم.

بی حوصله نگاهم رو انداختم به پاکت و با دیدنِ اسم دانشگاه کیمیا پاکت رو با شلختگی باز کردم و نگاهی به نامه ی داخلش انداختم...

نامه بهونه ای به دستِ عصبانیتِ تا حدودی تخلیه شده م داد و این بار به جای اینکه با کلافگی مسیر اومده رو برگردم با حرص و عصبانیت پله هارو دوتا یکی کردم و خودم رو به خونه رسوندم.

در رو خودم نیمه باز گذاشته بودم و کیمیا همچنان کوسن به بغل روی مبل نشسته بود. انگار طی  
یه قرار ضمنی هردو تامون تصمیم گرفته بودیم که کمتر به اتاق هامون پناه ببریم و هرچند تلخ و  
دلگیر این آخر کاری هم دیگه رو بیشتر ببینیم.

اما چیزی که مسلمه اینه که اگه کیمیا میدونست با چه توپ پری رفتم سر وقتش حتماً به جای  
بغل کردن کوسن و پرسشگر نگاه کردن به من به اتاقش پناه میبرد و من رو، برای تخلیه ی  
عصبانیتیم با درِ اتاقش رو به رو میکرد... اما خب کیمیا روی مبل نشسته بود و همه چیز برای  
تخلیه ی عصبانیت من مهیا بود.

دمپایی هام رو با حرص در آوردم و بی توجه به لنگه ای که از ضرب پای من وسط پله ها پرت  
شده بود رفتم داخل و در رو بستم.

نامه و پاکت پاره شده ش رو روی میز رو به روی کیمیا پرت کردم و با حرص گفتم:

- این چیه!؟

آماده بودم که با هر جمله صدام رو بالا تر ببرم اما حتی تو عالم عصبانیت هم میدونستم که باید  
به کیمیا فرصتی برای توجیه بدم.

کیمیا که از لحن حرف من هشدار رو گرفته بود کوسن رو کناری گذاشت و آروم گفت:

- چی؟

نامه رو برداشتم و توی بغلش گذاشتم و دوباره گفتم:

- بهت میگم این چیه!؟ سواد داری... خودت بخون و دسته گلی که به آب دادی رو تحویل بگیر!

کیمیا با ترس نامه رو باز کرد و نگاهی به متنش انداخت... چند ثانیه بعد سر بلند کرد و تند گفت:

- حسام جون باور کن من میخوامت بهت بگم...

- آه بله میخواستی... اما نگفتی متأسفانه....

- منتظر یه فرصت مناسب بودم باور کن...

- کیمیا واسه من عذر بدتر از گناه نیار... این از نامه ی مشروطیت که اومده دم خونه و اینم از الانت که می گی وقت نشد بهت بگم... این یکی دیگه چه صیغه ای بود توی این بلبشو؟ هان؟
- از جا بلند شد و در حالی که برای آروم کردنم کف دستهایش رو گرفته بود رو به روی صورتتم گفت:
- یه دقیقه آروم باش حسام جون... یه دقیقه به حرف من گوش کن...
- به چی گوش کنم؟ به اینکه برای پیدا کردن بابات انقدر سر به هوا شده بودی که نشستی درس بخونی و ترم دو دانشگاهت مشروط شدی؟ هان؟
- به خدا من خوندم... یعنی... یعنی فکر میکردم قدر پاس شدن خوندم...
- اونوقت اگر این نا مه هم نمی اومد دم در خونه من هیچوقت قرار نبود بدونم که سرکار خانم مشروط شدن... آره؟
- دستهایش رو گره زد به هم و در حالی که روی پنجه ی پاهاش بالا پایین میرفت گفت:
- به خدا من میخواستم بگم... ا... اگه اون روز... اگه اون روز جلوی در خونه بابا رو نمیدیدی حتماً بهت میگفتم...
- یک قدم عقب رفتم... روی مبل نشستم و با کلافگی نگاهش کردم...
- دقیقاً چه کار داری میکنی کیمیا؟؟
- بی حرف و سر به زیر سر جاش موند.
- من چه کار نکردم که به اینجا رسیدیم؟
- سر بلند کرد... نگاهش رو دوخت به کنار شونه م و آروم گفت:
- شاید... شاید... مشکل همینجاست که تو فکر میکنی میتونی... میتونی یه کاری بکنی که همه ... همه چیز درست باشه...
- با چشمهای ریز شده نگاهش کردم و با خستگی گفتم:



- نه همه چیز کیمیا... ولی خواسته ی زیادی نیست که بخوام زندگی توی چهارچوب این خونه درست باشه...

لب باز کرد... این بار من دستم رو بالا آوردم و مانع شدم:

- واسه امروز بسه... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم... نه توجیح برای این نامه ی مشروطی لعنتی... نه دلیل برای تصمیم های بزرگ زندگیت!

از جا بلند شدم... کیمیا هنوز ایستاده بود و نامه توی دستش جا خوش کرده بود... راه افتادم سمت اتاقم... خسته بودم... خسته از بحثی که دیگه داشت برام مسلّم میشد که به جایی نمیرسه... خسته از اتفاقات پشت سر همی که یادم می آورد اونقدری که فکر میکردم برای زندگیم مایه نذاشتم... یادم میآورد ناشیانه عمل کردم و حالا بهایی هست که برای همه ی این ناشیانه عمل کردنم باید بدم و اون بها... نا به سامانی زندگیمه... چیزی که همیشه توی زندگیم بود و من هیچوقت نفهمیده بودم که این به سامان بودن چقدر سخت به دست اومده... همیشه تصور میکردم به صرف جمع شدن چند نفر به عنوان خانواده کنار هم زندگیشون نظم میگیره... فکر میکردم صرف خانواده بودن به معنی مرتب بودن و به سامان بودن همه چیزه... فکر میکردم این نظم از غریزه و طبیعت آدمها سرچشمه میگیره و خیلی راحت میتونه به خانواده رو کنار هم نگه داره... غافل از اینکه غریزه و طبیعت تا وقتی حرف برای گفتن دارن که ما آدمها بهشون میدون بدیم... غافل از اینکه طبیعت آدمها هر چقدر هم که قوی باشه قدرت به سامان کردن زندگی و روابط آدمها رو نداره... غافل از اینکه عقل آدمها برای جهت دادن به همین طبیعت و غریزه آفریده شده...

اون روز شاید برای چندمین بار بود که به این نتیجه میرسیدم که اونقدری که باید، راه و رسم زندگی رو بلد نیستم و ... برای اولین بار به این نتیجه رسیدم که ... شاید... شاید زود بود پدر شدن برای کسی که هنوز احتیاج به بچه بودن داشت...

روی تختم دراز کشیدم و بی معطلی بالش رو گذاشتم روی سرم... و بدیهی ترین و بی جواب ترین سوال ممکن رو از خودم پرسیدم:

"چه کار کنم!؟"

\*\*\*\*\*

ظهر بود... ظهر جمعه ای که هنوز به حال و هوای دلگیر جمعه ای نرسیده بود... روی فرش... کنار پستی های دوست داشتنی بابا لم داده بودم ... انگشتهای پام میون نور خورشید که تا وسط های فرش رسیده بود گرم شده بود... گرمایی که هیچ شبیه گرمای خورشید بچگی ها نبود... یادم هست... ظهر های تابستون بعد از اینکه مامان با صدای بلند صدام میکرد که برگردم خونه... تا گرم شدن غذا و چیده شدن سفره، روی فرش و زیر آفتابی که وسط حال افتاده بود دراز میکشیدم و خستگی گل کوچیک دست جمعی با بچه های کوچه رو در میکردم و آفتاب پشت پلکهام رو داغ میکرد و نور نارنجی رنگی رو میریخت توی چشمهام و من انقدر خسته بودم که با گرمای چرتم بگیره ... همیشه هم تا چشمهام گرم میشد صدای مامان بلند میشد که "حسام نخواب... بیا غذا رو کشیدم"

حالا هم شبیه همون روزها آفتاب وسط حال افتاده بود و گرمای کمش رو، روی انگشتهای پام حس میکردم... خندیدم... حالا انقدر بزرگ شده بودم که عرض حال، با احتساب جایی که پستی ها و گلدونها گرفته بودن، برای قدم کوتاه بودو آفتابی که تمام طول حال رو پر نمیکرد نهایت تا ساق پاهام رو میگرفت و به چشمهام نمیرسید!

سر چرخوندم سمت بابا که صدای خرت خرت چرخوندن پیشگوشتیش میون پیچ های بخاری برقی چند دقیقه ای بود به گوشم میرسید.

نگاهم رو چرخوندم رو عینک فریم پهن قهوه ایش و ابروهای پر پشتش که با اخمش تقریباً به عینک چسبیده بود... کمی پایین تر آستین های بالا زده ی پیراهن راه راه سفید و آبی و دستهایی که با دقت سرگرم باز کردن پیچ های بخاری بود نگاهم رو جلب کرد... کنار بخاری پاهای پوشیده میون شلوار تقریباً کردی خاکی رنگش، نشون از حالت همیشگی نشستنش داشت. پای راست زاویه ی قائمه میساخت و پای چپ در حالی که از مچ به داخل کج شده بود ما بین زمین و نشیمنش قرار میگرفت.

خندیدم... سر بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد با همون آرامش همیشگی گفت:

- به من ميخندي؟!

لبخندم باز تر شد:

- من غلط بکنم به شما بخندم!

دوباره از گوشه ي چشم نگاهم کرد و گفت:

- ماله نکش پدر سوخته... فکر کردی!... حالا قبول که يه هفته س نشستم سرش و لامصب خنسی

ميکنه و درست نمیشه... من اما پول به تعمير کار جماعت نميدم... پولمو ميذارم جيب خودم و

منت اون نصر الدين خوان رو هم نميکشم... حالا چه يه هفته... چه دوماه... بالاخره درست ميشه!!

با همون لبخند خودم رو جلو کشيدم و درحالي که نگاهی به بخاري باز شده و دم و دستگاهش

ميانداختم گفتم:

- پدر من... شما که اين کاره نيستی آخه... کارمند شرکت نفت رو چه به تعمير بخاري برقی!

سر بلند کرد و ضربه ي آرومی به پشت گردنم زد و با خنده گفت:

- پدر سوخته... بابات اين کاره نی؟!... اونوقت اون نصر الدينی که پنج کلاس بيشر سواد نداره

اين کاره س؟!

چهره ي "نصر الدين" تعمير کار وسايل برقی سر کوچه رو تصور کردم و از حرف بابا خنديدم و

در حالیکه بيچ گوشتی رو از دستش ميگرفتم گفتم:

- خودتم ميدونی آخرش کار خودشه ها... فقط من نميدونم چه اصرار يه اين همه تلاش... پدر

من اون اينکاره س خودش...

با جدیت کسی که داره يه بحث جدی علمی ميکنه گفت:

- هان؟ فکر کردی چه جوری شد اين کاره؟ دو ماه رفت شاگردی حاجی خدا بيا مرز... دو ماه!...

پسر من قدر ده ساله دارم اين راديو رو هر دو سه هفته يه بار ريکاوری ميکنم... حالا اين بخاري

فکستی رو نتونم درست کنم؟!

لبخندِ بازی زدم و در حالی که فازمتر رو کنار پیچِ اتصالِ برقِ المنت می‌گذاشتم گفتم:

- اون دوماه رفته یاد گرفته... شما ده سال سعی کردی تجربی یاد بگیری... خیلی فرقه بین اینا  
خب! دوشاخه رو میزنی توی برق؟

دوشاخه رو به برق زد و با حالتِ معترضی گفت:

- پسر یاد بگیر روی پای خودت و ایسی... این کارهای کوچیک رو خودت انجام بدی پولات میمونه  
توی جیبِت برای کارهای بزرگ...

چراغِ خاموشِ فاز متر رو نشونش دادم و گفتم:

- یا المنت سوخته یا سیمِ قطعی داره... پدرِ من اونم باید از یه جا نون بخوره یا نه؟!

فاز متر رو از دستم بیرون کشید و نگاه سر سری ای بهم انداخت و گفت:

- پاشو پسر... پاشو برو سر به سرِ من نذار هی...

و بعد انگار با خودش حرف بزنه زیر لبی و آروم گفت:

- آخرشم واسه خریدنِ المنت باید چشمم به این نصر الدین بیافته!!

هم زمان با غرِ غرِ بابا بود که صدای مامان هم بلند شد.

" حسام با بابات بیاین برای ناهار "

دلم هُری ریخت... نه برای اینکه آبگوشتِ مامان بالاخره حاضر شده بود برای اینکه قرار بود کیمیا  
بعد از ناهار قضیه ی پیدا شدنِ بابای واقعی و رفتنش رو برای مامان و بابا بگه.

از کنارِ بابا که حتماً خودش صدای مامان رو شنیده بود بلند شدم و راه افتادم به سمت آشپزخونه.

در یخچال باز بود و پشتِ سرِ مامان رو از پشتش میدیدم و کیمیا که کنار میز ایستاده بود و

سبزی های شسته رو توی بشقاب میریخت. نگاهم رو دوختم به دستهایش. نه لرزشی داشت نه

دستپاچگی ای رو نشون میداد.

"خوبه روزی ده بار به این نتیجه میرسی که شیش دنگ دلش رو راضی کرده و باز منتظری برای هرکاری که میخواد بکنه استرس بگیره و دست و پاش بلرزه تا تو ته دلت روشن شه که شاید، شاید، شاید از رفتن پشیمون شه و همه چیز برگرده به روز اولش!"

کیمیا برگشت طرفم و راحت بهم لبخند زد.

"خب حداقل برای رفتن هم که مطمئن باشه برای اینجوری گفتنش باید استرس داشته باشه یا نه؟ خودش هم میدونه شاید مامان اصلاً با این قضیه خوب برخورد نکنه و باز هم این همه آرامش.... اوففف"

جلو رفتم و بی توجه به مامان که حالا از پشت در یخچال بیرون اومده بود و پارچ دوغ رو وسط میز میگذاشت، دست کیمیا رو کشیدم و وادارش کردم دنبالم بیاد.

پشت سرم صدای مامان بلند شد:

\_ وا حسام کجا میری؟ یخ میکنه غذا!

بی اینکه برگردم طرفش گفتم:

- جایی نمیرم مادر من تا بکشی اومدم...

چند قدم از در آشپزخونه دور شده بودیم که کیمیا گفت:

- چی شده حسام جون!؟

دستم رو به نشونه ی هیس روی بینیم فشار دادم و کشیدمش گوشه ی پذیرایی مربع شکل خونه و در حالیکه تن صدام رو پایین نگه میداشتم زمزمه کردم:

- یواش... کارت دارم!

کیمیا هم به تبعیت از من صداس رو پایین آورد و گفت:

- چی شده!؟

دستهام رو پشت کمرم و دور از چشمِ کیمیا توی هم گره کردم و در حالیکه با استرس انگشتهام رو فشار میدادم گفتم:

- لازم نیست چیزی به مامان اینا بگی!

کیمیا لحظه ای نگاهم کرد و بعد با کلافگی ای که نشون دهنده ی خستگی از یه بحثِ تموم شده بود گفت:

- چرا حسام جون؟!

- به خاطر اینکه من میگم... تا خودشون نفهمیدن نمیخوام ازش حرف بزنینم...

- اما خودشون خیلی زودتر از اون چیزی که ما فکر کنیم میفهمن!

- خب هر وقت میخوان بفهمن... الان وقتش نیست!

- من نمیفهمم چرا میخوای لقمه رو دور سر خودت بچرخونی؟!

با حرص نگاهش کردم... از این همه خونسردیش حرصی بودم.

- حسام جون من دارم کارِ بدی میکنم... اگه دلخوری و گله و ناراحتی هم پیش بیاد برای من

پیش میاد... من نمیدونم تو چرا نگرانی؟!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم خودم رو جلو کشیدم و بازوهایم رو گرفتم و با همون صدای آروم

اما با لحنی پر از حرص گفتم:

- چون غیر از سرکار خانم هرکی مارو میشناسه تورو دخترِ من میدونه و تو قانونِ من کارِ یه دختر

به اولین کسی که مربوط میشه پدرشه!! این مسئله به من و تو ربط داره... نمیخوام کسی توش

دخالت کنه!

پوزخندی زد و در کمال نا باوری من گفت:

- از این میترسی که کسی من رو پشیمون کنه و من سرِ راهِ زندگیت بمونم؟

جوابم بي اينکه من بهش فکر کنم با چاشني عصبانيتم بالا اومد و اين بار نوبتِ کيميا بود که با ناباوري نگاه کنه:

- نه... از اين ميترسم که کسی بخواد دخترم رو به زور برام نکه داره... اگه تا الان نفهميدي که هيچوقت سر راه زندگيم نبودي که احتياج به کنار زدنت وجود داشته باشه، همون بهتر که از اين به بعد هم توي اين نادوني بموني!

و تقريباً با دستهام کنارش زدم و در حالیکه پاهام رو روی فرش ميکوبيدم راه افتادم سمت آشپزخونه!

\*\*\*\*\*

ليون آب رو از دست منشي صحنه گرفتم و يک نفس سر کشيدم. صدای شهاب از پشت سرم اثر آب رو خنثي کرد.

- واسه چي الکی جوش ميزني پسر؟ مگه من چي گفتم!؟

عصبانيت توي سرم ميجوشيد و قطع به يقين از قرمز شدن صورتم مطمئن بودم.

تشکر سر زبونيم از منشي صحنه بيشر شبیه " دور شو!" بود! برگشتم سمت شهاب که دست به سينه ايستاده بود و با اخم و جدیت نگاهم ميکرد.

- خودت مي فهمي چي داري ميگي!؟

- من ميدونم چي دارم ميگم منتهی نميدونم تو چرا الکی جوش آوردی!؟

با چشم های ريز شده نگاهش کردم و با سر زبونم لبهام رو تر کردم و در حالیکه سعی ميکردم به چهره ي تينا نگاه نکنم گفتم:

- نبايد جوش بيارم؟ مگه بچه ام که الکی بپر با مردم دعوا کنم!؟ رفيقته که باشه... من هيچ

دليلی نميبينم عذر خواهی کنم!

- چرا شلوغش میکنی پسر؟! به من که نمیگی چرا باهش دعوا کردی... از اونم که همیشه حرف کشید! حداقل به عذر خواهی کن و تمام!

با انگشتم محکم زدم توی سینه ش و گفتم:

- پشت گوشتو دیدی عذر خواهی منم دیدی!

شهاب دستهایش رو از جیبش درآورد و به رسمِ مقابله به مثل گفت:

- مرغت یه پا داره هان؟! حسام... من نمیدارم آینده ی شغلی من به خاطر تو به خطر بیافته!

پوزخندی زدم و نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- آینده ی شغلی؟! چرا چرت میگی!؟

- ببین داداش... فکر کردی من همه ی دخل و خرجم از این فیلم میچرخه؟! با این همه هزینه پیش خودت فکر کردی که چی تهش میمونه برای من؟!... بذار رک بهت بگم... با هزینه های الان و احتساب همه ی زبونایی که تا اکران شدن این فیلم باید چرب کنم... تهش یه سوم اون چیزی که باید بمونه هم دستمو نمیگیره... همه ی تمرکز من توی این چند سال روی واردات دوربین بوده... این نکیسا و باباش یکی از کله گنده های ایرانی برای این کارن... وگرنه عاشق چشم و ابروشونم مگه؟!... حالا این پسره اومده پیش من داد و هوار و بد و بیراه که برو دستیار تو بفرست بیاد پول این غلطی که کرده رو بده اگه نه همکاری بی همکاری، وام بی وام، سرمایه بی سرمایه... منم از همه جا بیخبر... نه سر پیاز نه ته پیاز...

کمی خودش رو جلو کشید و آرام تر گفت:

- حالا من ازت نمیخوام بری شاخِ غول بشکنی که... زبون یه تیکه گوشته... هر طرفی بچرخونیش همون طرف میره... میری میشینی خیلی رسمی و درست حسابی و بی دردسر... عذر خواهی میکنی و همه چی تمام... نه خانی اومده نه خانی رفته....

با کلافگی دستهام رو فرستادم توی جیبهام و در حالیکه زاویه ی ایستادنم رو توری چرخونده بودم که تینا نتونه شهاب رو ببینه و از اون فاصله نفهمه که چی داره میگه گفتم:



- برادر من... اگه اين بابايي که تو داري ازش حرف ميزني... به خاطر دعوای دستيار تو بخواد همکاريشو با تو به هم بزنه... همون بهتر که به هم بزنه...

شهاب کفري شد و. با حرص گفت:

- !!!!!!! هرچی من ميگم تو حرف خودتو بزنه... آقا جان تو ميگي بي هوا و بي دليل باهش دعوا نکردی ديگه... خب دليلشو بگو شايد منم قانع شدم و حداقل دلم نسوخت که دارم خشک خشک ميرم قاطی ترها!

- دليلشو بدونی چی بهت ميرسه؟! تو فکر کن دليلش ناموسی بوده... اصلاً فکر کن من خود درگيري دارم... يهو پریدم بهش... چه فرقی ميکنه!؟

- د فرقی ميکنه پسر فرق ميکنه... اين نکيسائه تا حالا اسم من از دهنش نميافتاد... حالا ديروز اومده اونجوری گرد و خاک به پا کرده من بايد بدونم چرا يا نه!؟

- خب چرا از خودش نپرسیدی چه غلطی کرده که اينجوری داره ميسوزه!؟ هان!؟

- خوش خيالیا... فکر ميکنی از اون حرف در مياد!؟... خب حالا که نميگي بيا برو به خاطر من يه معذرت خواهی کن و فيصله بده همه چی رو... هان!؟

زدم به شونه ش و گفتم:

- نفستو الکی خرج نکن... خيالت هم راحت باشه... اگه تو برای اين بابا سود داشته باشی جات محفوظه اگر هم نداشته باشی همين الان فرشت رو آبه... برو يه فکري واسه خودت بکن...

شهاب که دیده بود حرفش به جايي نميرسه با حرص لبش رو تر کرد و گفت:

- توو روحت حسام...

بي دليل سر تکون دادم و از کنارش رد شدم که صداس از پشت سرم بلند شد:

- من که بالاخره مي فهمم چی بوده... فقط وای به حالت الکی بوده باشه! (و بعد انگار با خودش، با صدای بلند غر بزنه گفت:) گيري افتادیم...

بي توجه بهش راهم رو کج کردم سمت حياط تا سيگار بکشم و با خودم غر زدم:

" مرتیکه الدنگ! خیال کرده شهر هرته... هر غلطی خواست بکنه تهش هم ملت برن ازش عذر خواهی کنن... به همین خیال باش مرتیکه... والا... عجب آآمایی پیدا میشن ها "

سیگارم رو آتیش زدم و طبق عادت اولین پکم رو عمیق و محکم گرفتم و دودش رو توی سینه ام نگه داشتم و ته دودش رو از بینیم بیرون فرستادم که با صدای تینا برگشتم طرفش:

- چی شده!؟

با اصرار نگاه از شال نارنجیش گرفتم و پرسشگر نگاهش کردم و گفتم:

- چی، چی شده!؟

- آقا شهاب داشت از نکیسا حرف میزد... غیر از اینه!؟

جدیتش انگار روی من هم تأثیر گذاشته بود که با همون لحن گفتم:

- نه اشتباه میکنی!

بی اینکه نگاه از صورتم برداره گفت:

- دروغ میگی...

" لعنتی... اینجوری نگاه نکن خب!... توأم فهمیدی من بیجنه ام هی دست میداری رو نقطه ضعفم!؟... "

سخت نگاهم رو ازش دزدیدم و درحالیکه نگاهش پوستم رو میسوزوند گفتم:

- واسه چی باید دروغ بگم!؟ اصلاً چرا باید از نکیسا حرف بزنه!؟

با کلافگی سر کج کرد و گفت:

- اون ساختمون به خدا انقدر هم کوچیک نیست که من نشنوم شماها چی میگین!

سعی کردم لبخند مکش مرگ مایی بزوم و ذهنش رو منحرف کنم و در حالیکه امیدوار بودم لبخندم کج از آب در نیومده باشه گفتم:

- دخترِ خوبِ گفتم که حرفهامون هیچ ربطی به نکیسا نداشت... اصلاً اون مگه انقدر اهمیت داره که ما درموردش حرف بزنیم؟!

تینا سر تکون داد و نگاهش رو دوخت به نوکِ کفش آل استار سفیدش و در حالیکه من تازه میتونستم نفسِ راحتی بکشم گفتم:

- صد البته که اهمیت نداره اما...

ابرویی بالا انداختم و در حالیکه این بار من مصرانه نگاهش میکردم با لحنِ پر از شیطنتی گفتم:

- اگه خیلی خودتو مدیون میدونی من هیچ دریغ نمیکنم ها... دلت بخواد میتونم بهت فرصتِ جبران بدم...

- مگه میشه خودمو مدیون ندونم؟!

کلافگی رو ریختم توی صدام و گفتم:

- تینا یعنی من هر شوخی ای میکنم تو باید دو دستی به خودت بگیری؟!

سر بلند کرد و با گنگی نگاهم کرد که دستهام رو از هم باز کردم و گفتم:

- باور کن شوخی بود... دین کجا بود؟

لبخند دندون نمایی زد و گفتم:

- حالا این همه ژستِ متواضع بگیر دیگه!

راحت خندیدم و در حالیکه فکرم میرفت که دوباره منحرف شه ساعتش رو نشونش دادم و گفتم:

- دیر شد... برو آماده شو کار داریم.

خندید و بدو بدو پله ها رو دوتا یکی کرد و من در حالیکه دور شدنش رو نگاه میکردم نفسم رو فوت کردم و زمزمه کردم:

- قربونت خدا... رحم کن بهمون!

شب بود که کار فیلم برداری تموم شد و قبل از اینکه من بتونم به تینا پیشنهاد بدم که برسونمش، از عوامل خداحافظی کرد و رفت. من هم که تیرم به سنگ خورده بود قبل از اینکه شهاب بیکار گیرم بیاره و بازهم حرفه‌اش رو شروع کنه و سعی کنه که راضیم کنه تا برم از نکیسا معذرت خواهی کنم، از عوامل خداحافظی کردم و بی توجه به شهاب که اشاره میکرد واستم سوار ماشین شدم و راه افتادم. عجیب نبود که دلم میخواست زود به خونه برسم. حتی اگه همه ی روز رو هم سعی میکردم تا به کیمیا رفتن قریب الوقوعش فکر نکنم، به صورت ناخودآگاه پس زمینه ی همه ی فکرهام رفتن کیمیا بود و من بی اینکه حواسم باشه همه ی اتفاق ها رو با رفتن کیمیا هماهنگ میکردم، حتی کار معمولی و عادی ای مثل برگشتن به خونه رو!

با ته مونده ی مبهمی که از برنامه ی کلاسهای کیمیا توی ذهنم مونده بود میدونستم که کلاسش ساعت ۸ تموم میشه. نگاهی به ساعت ماشین انداختم. هفت و پنج دقیقه بود... کمی بیشتر از یک ساعت وقت داشتم که زودتر از کیمیا به خونه برسم. با این فکر پام رو روی پدال گاز فشردم و بی توجه به موبایلم که اسم شهاب روی صفحه ش روشن و خاموش میشد، حواسم رو به جاده دادم.

رو به روی فست فود همیشه، به سختی بین دوتا ماشین پارک کردم. زیر نور قرمز و چند رنگ رستوران، راهم رو از بین میزهایی که دو نفره یا چند نفره پر شده بود به سمت پیشخون باز کردم و رو به چهره ی آشنای صندوقدار که سفارش ها رو هم تحویل میگرفت، لبخندی زدم و " خسته نباشید " سرسری بلغور کردم و سفارش دوتا پیتزای مخلوط دادم. درحالیکه صندوقدار سفارشم رو توی سیستم وارد میکرد صدایی توجهم رو به سمت خودش کشید.

- هووووم چی بخوریم؟! پیتزا خوبه!؟

صدا دخترونه و کمی زیاد تر از حد معمول نازک بود. پشت سرش صدای مخاطبش که بم و مردونه بود بلند شد:

- آخه خداییش دلت میاد اون قرمه سبزی خوش مزه رو ول کنیم پیتزا بخوریم!؟

و باز صدای نازک که با حالت قانع کننده ای گفت:

- قرمه سبزی خوردن خوبه... خیلی هم خوبه... اما نه همیشه... تنوع همیشه لازمه!

صدای دخترک صندوق دار که با لبخند سعی در خوش برخوردی و پنهان کردن خستگی کاملاً مشخص داشت، توجهم رو دوباره به سمت خودش منحرف کرد. در حالیکه کیف پولم رو از جیب پشت شلوارم بیرون میکشیدم سعی کردم توجهم رو سر جاش نگه دارم و دیگه چیزی از مکالمه ی دو نفر پشت سرم نشنوم. کاغذ چاپی ای که پونصد و هشتاد و چهار پر رنگی روش جا خوش کرده بود رو از دست دخترک گرفتم و قبل از تموم شدن جمله ی " لطفاً منتظر بمونین تا صداتون کنم " به سمت صندلی های پلاستیکی زرد و قرمز حاشیه ی رستوران راه افتادم.

مدت زمانی که منتظر بودم نگاهم بی حواس زوم شده بود روی دختر و پسری که قسمتی از مکالمه شون رو شنیده بودم. جمله ی دخترک انگار یادم آورده بود که من و کیمیا همیشه فست فود میخوردیم و دو سوّم غذامون دست پخت فست فودی های شهر بود. "همیشه" بدیهی ترین قسمت این یادآوری بود و رُک به یادم میآورد که تنوعی که از نظر دخترک لازم بود، هیچوقت چاشنی زندگی من و کیمیا نبود. در حقیقت حواس من انقدر به حفظ کردن حالت عادی زندگی من بود و انقدر به در نیومدن عنان زندگی از دستم فکر کرده بودم که جایی برای ایجاد تنوع نمونه بود. کیمیا اما خیلی وقتها برای این تنوع آستین بالا زده بود و تلاشهای بدون همکاری من خاموش شده بود.

یادم به چند باری افتاد که کیمیا دست به کار آشپزی شده بود. به خاطر کم تجربگی و ناشیانه عمل کردنش چند باری غذایش سوخته بود و اون دفعاتی هم که غذایش به سر سفره رسیده بود، عیب کوچیک غذایش رو به قصد شوخی سوژه ی خنده کرده بودم. یادم بود که کیمیا چند بار از شوخیم دلخور شده بود اما بعد از اون هرچند که به مرور زمان با من خندیده بود و شوخیهام رو جدی نگرفته بود... دیگه کمتر سمت آشپزی رفته بود. من هم که به خاطر مشغله ی کار و خستگی هیچوقت سمت آشپزی نرفته بودم و همین شده بود دلیل تبدیل شدن غذاهای فست فود به غذای هر وعده مون!

ذهنم کشیده شد به سمت "تنوع" های زندگی من... برای توجیه کردن عیبی که تازه بهش رسیده بودم دنبال جایگزین گشتم...

" چند بار مسافرت رفتیم؟! "

ذهنم رو به چهار سال پیش کشیدم و همه ی مسافرت های رفته مون رو مرور کردم... وقتی که قصد مسافرت رفتن داشتیم و نرفته بودیم رو حساب نکردم... "فوقش چهار بار"... چهار بار مسافرت، برای زندگی خلوت من و کیمیا کافی بود؟! کافی بود برای کیمیایی که شاید قبل از اون هم خیلی کم مسافرت رفته بود؟! با مقیاس های یه دختر بچه ی پرورشگاهی احتمالاً مسافرت رفتن خیلی خواستنی بود...

"چند بار وسیله ی تازه برای خونه خریدم؟ چند بار دکور اتاقش رو عوض کردم؟"

"چقدر پارک رفتیم؟ شهر بازی چند بار؟ پیک نیک هم رفتیم؟ سینما چی؟"

هوف بلندی کشیدم... نیاز به آنالیز نبود... انقدر کم سراغ همه ی اینها رفته بودیم که به یاد آوردنشون فکر خلوت میخواست و ذهن آرومی که من نداشتم!

کاغذ توی دستم و پونصد و هشتاد و چهار پر رنگش رو مچاله کردم... همه چیز توی لحظه ی وقوع کامل و بی عیب به نظر رسیده بود... حالا اما... نزدیک خط پایان... حوالی نقطه سر خط... حالا که برگشته بودم و دوباره نگاه میکردم... چیزی کم بود... چیزهایی کم بود...

"شماره ی پونصد و هشتاد و چهار"

به خودم اومدم... نگاهم روی جای ایستادن دختر و پسر ثابت مونده بود و فکرم... یه سفر رفت و برگشت کامل رفته بود...

از جا بلند شدم و جعبه های رنگی پیتزا رو برداشتم...

"چقدر دلم پیتزا نمیخواست"

پیتزا ها رو روی صندلی کمک راننده گذاشتم و حرکت کردم... بوی اشتها آور پیتزا حالا تبدیل شده بود به نخواستنی ترین بوی دنیا...

سر چهار راه ایستادم... قبل از اینکه به شماره معکوس چراغ راهنما نگاه کنم، نگاهم قفل شد روی دخترکی که گل نرگس میفروخت. بوی پیتزا هنوز توی مشامم بود... پنجره رو پایین کشیدم

و سرم رو بیرون کردم... بوی دودِ آگروزِ مینی بوس کنارم حتی... خوشایند تر از بوی پیتزایی بود که همه ی ماشین رو گرفته بود... دخترک رو صدا کردم... گلهاش رو محکم بغل کرد و دوید به سمتم و بی معطلی گلهاش رو گرفت جلوی صورتم:

- گل میخواین آقا؟ گلام تازه اسا... واسه نامزدت... عروست... تا چند روز میمونه... بخری براش میذاره کنارش هی بو میکنه و یاد تو میافته...

خندیدم... دسته ای از گلهاش رو گرفتم و گفتم:

- چقدر شد؟

- پنج تومن آفا...

اسکناس پنج تومی رو با جعبه های پیتزا توی دستش گذاشتم. با تعجب به جعبه ها نگاه کرد و با خنده گفت:

- دستت درد نکنه آفا... خیلی با مرامی... ایشالا عروست روز به روز بیشتر عاشقت شه!

و دوید و رفت. با خنده نگاهی به گلهای نرگس که روی صندلی کنارم جا خوش کرده بود انداختم. بالا آوردم و با اینکه میدونستم دیگه هیچ گلی بو نداره، بویدم... چراغ سبز شد... مشامم پر شد از بوی نرگس...

با عجله نگاهی به ساعت انداختم... حدود نیم ساعت وقت داشتم. آستینهام رو بالا کشیدم و برای حفظ وقت دستم رو با مایع ظرفشویی شستم. یادم افتاد که مامان همیشه قبل از شروع آشپزی وضو میگرفت... صورتم رو هم شستم و بعد وضو گرفتم. چندتا دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم و نگاهم رو چرخوندم دور تا دور آشپزخونه... آلو دو پیازه اولین غذای سریعی بود که به نظرم اومد... بدون اتلاف وقت رفتم سراغ سیب زمینی ها... چندتایی از سبب بیرون کشیدم و تند شستم و پوست گرفتم... خندیدم... اگر مامان بود احتمالاً پوستهای سیب زمینی رو بالا میگرفت و جلوی چشمم تکون میداد و میگفت:

- چه وضعشه؟! پای این سیب زمینی ها پول رفته ها... سیب زمینی رو که این قدر کلفت پوست نمیگیرن پسر...

با عجله و نامنظم سیب زمینی هارو خرد کردم و بلافاصله رفتم سراغ پیازها... با کلی اشک و سوز چشم اونها رو هم رنده کردم و ریختم تو ماهیتابه...

صدای کلید که توی قفل در چرخید... تخم مرغ ها رو شکستم و شعله ی گاز رو کم کردم و آلو دوپیازه م رو هم زدم... صدای سلامِ کیمیا رو که شنیدم در حالیکه با خنده به آلو دوپیازه ی ناشیانه ام نگاه میکردم، با صدای بلند جواب دادم.

کیمیا اول با تعجب بو کشید و در حالیکه پا به آشپزخونه میگذاشت گفت:

- حسام جون آشپزی کردی؟!!

با خنده ابرو بالا انداختم و دست به سینه ایستادم که کوله ش رو روی زمین انداخت و با همون چشمهای درشت شده به طرفِ گاز اومد و گفت:

- چه خبر شده که تو آشپزی کردی؟!... (و با دیدن محتویات ماهیتابه با لذت ادامه داد:)

چـــــی هم که درست نکردی... آلو دو پیازه!

- همینجوری... بیهو هوسِ یه غذایی غیر از فست فود کردم...

نگاهی به لباسهای بیرونم که هنوز تنم بود کرد و با ابروی بالا انداخته و نگاهی که نمیدونم چه معنی ای میداد گفت:

- تا اومدی وایسادی سرِ غذا! چک نکردم ببینم... اما اینجوری که به نظر میرسه امروز آفتاب جایِ بالا اومدنش رو عوض کرده!

خندیدم که در کمالِ تعجب من چشمه‌هاش پر شد و در حالیکه نگاهش رو پایین میانداخت تا اشک جمع شده توی چشمه‌هاش رو قایم کنه گفت:

- برم لباس عوض کنم و برگردم که این غذا خوردن داره...

و با سرعت به سمت اتاقش رفت... حجم سختی توی حنجره م بالا اومد...

" دیر بود حسام... دیر بود برای درست کردنِ این زندگی... دیر بود که چشمه‌هاش خیس شد از این تغییرِ با تأخیر..."



نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو پایین دادم... راه افتادم سمت اتاقم تا من هم لباس عوض کنم... وقت برای غصه خوردن زیاد بود...

چند دقیقه بعد من و کیمیا روبروی هم نشستیم و آلو دویبازه ی هول هولی من توی بشقابهامون جا خوش کرده بود... کیمیا با اشتها میخورد و من نگاهش میکردم... شور بود... زرد چوبه اش زیاد شده بود و تندیش غوغا میکرد... سیب زمینی های ناشیانه سرخ شده م کم از سیب زمینی خام نداشت و کیمیا همچنان با اشتها میخورد...

نگاهم رو دوختم به میز... یاد گرفته بودم... از دخترم... از دختر ده سال کوچکترم یاد گرفته بودم که در برابر غذاهای ناشیانه چه واکنشی باید نشون داد... یاد گرفته بودم که غذای شور رو میشه بی خنده و تمسخر خورد... غذای خام مونده رو میشه به زور پایین فرستاد و از بشقاب بیرون نکشید و با چنگال خامیش رو نشون نداد... یاد گرفته بودم که غذای تند رو میشه با آب پایین فرستاد و با فوت های بلند و چشمهای گشاد شده تندیش رو نشون نداد... از جا بلند شدم... بشقاب خودم رو برداشتم و بشقاب کیمیا رو از زیر دستش بیرون کشیدم... به اندازه ی کافی و شاید هم بیشتر یاد گرفته بود... به اندازه ی شامم خجالت با طعم آلو دو پیازه خورده بودم و سیر شده بودم....

کیمیا با تعجب نگاهم کرد و اعتراض گونه گفت:

– اااا... دارم میخورم حسام جون...

بی اینکه نگاهش کنم بشقاب ها رو خالی کردم توی سطل آشغال که صداس بلند تر شد:

– اوا... چرا اسراف میکنی حسام جون!؟

برگشتم طرفش... سخت نگاهم رو بالا کشیدم و گفتم:

– خامه باباجون... دل درد میگیری... نیمرو درست کن واسه خودت...

و از کنارش رد شدم... قدم اول به قدم دوم نرسیده بود که ایستادم، برگشتم طرفش و محکم کشیدمش توی بغلم...

- ببخش بابا جون...

سرش رو بالا آورد و با خنده گفت:

- یه غذای ناشیانه که عذر خواهی لازم نداره حسام جون...

خندیدم. موهاش رو هول دادم پشت گوشش و در حالی که رو بر میگردوندم زمزمه کردم:

- یه غذای ناشیانه نه... یه زندگی ناشیانه... چرا!

رو بروی تلویزون نشسته بودم که کیمیا با دو لیوان بزرگ نسکافه اومد و در حالیکه یکی از لیوان هارو جلوی من می گذاشت در جعبه ی بیسکویت رو باز کرد و گفت:

- حالا یه چیز سبک تر میخوریم جای شام... ( و با چشمکی اضافه کرد: ) به سلامتی هم نزدیک تره!

- خندیدم و خودم رو کنار کشیدم و اشاره کردم که کنارم بشینه... با لبخند کنارم نشست و در حالیکه ریموت رو به دست می گرفت گفت:

- ایا... الان چه وقت اخبار دیدنه... الان آکادمی شروع میشه!

در حالیکه داشت شبکه هار و بالا پایین میکرد تا به شبکه ی مورد نظرش برسه نگاهم رو خیره دوختم بهش و دستم رو بی هوا فرو کردم لا به لای موهاش...

بی هوا تر از اون گفتم:

- با منوچهر حرف زدی؟! گفتمی بهش که میخوام ببینمش!؟

با مکث نگاهم کرد و آرام گفت:

- نه هنوز!

- چرا؟!... چرا پشت گوش می اندازی!؟

- چون... چون شاید الان زود باشه برای اینکه بخوام برم پیشش!

آروم دستم رو لا به لای موهاش حرکت دادم و گفتم:

- ولی به هر حال یه روزی میخوای که بری پیشش نه؟!

رو کرد به سمتم و چند ثانیه نگاهم کرد و بعد آروم به نشونه ی تأیید سر تکون داد و گفت:

- فکر کنم همیشه بخوام که پدری کردنشو ببینم... نه با بیرون رفتن چند ساعته و اینجور چیزها... با یه زندگی تمام وقت... اونجوری شاید بتونم برای خیلی از تصمیم های زندگیم که الان از روی احساس گرفتم، عاقلانه فکر کنم...

نفسم رو فوت کردم و صبورانه گفتم:

- خب... پس چرا پشت گوش میاندازش؟!

فاصله ش رو نزدیک تر کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت و آروم گفت:

- میدونی؟ مثل بچه ای شدم که پولهاشو جمع کرده تا واسه خودش یه قناری بخره... نه یه روز و دو روز... یه عالمه وقته که پولهاش رو جمع کرده... با این همه... حالا که پولش شده قدّ اون قناری و رسیده جلوی ویتترین مغازه... دو دل شده... هم دلش میخواد پولهایی که با یه عالم زحمت جمعشون کرده رو نگه داره... هم دلش پر میکشه برای اون قناری...

با دستم پشت شونه هاش رو نوازش کردم و آروم گفتم:

- پول دوباره جمع میشه... قناری اما... چند وقت دیگه شاید نشه به این بها خریدش... امروز جدا شدن... از فردا جدا شدن... آسون تره... هم برای تو، هم برای من!

بینیش رو توی سینه ام فرو کرد و گفت:

- من اینجا رو دوست دارم... اینجا خونه ی امیدمه... اتاقم جائیه که یه عالمه آرزو توش به دنیا اومده و بزرگ شده... چه شبها که توش تا صبح درس خوندم... چه روزهایی که از استرس نمره هام توش سر کردم... چه فکرها و رویاهایی که توش ساختم و چه نقشه ها که برای این رویاها

کشیدم... این خونه، آجر به آجر... سنگ به سنگ پر آرزو هامه... این خونه... این زندگی... تو...  
بهشتِ منین...

- اما بهشتی ها هم شاید یه روزی بخوان بیرون از این بهشتو ببینن... نه؟!؟

سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد.

- پشیمون نمیشم نه؟!؟

- پشیمونی همیشه هم بد نیست... اینکه بری دنبال خواسته ت و پشیمون شی بهتر از اینه که با  
آرزوی اون خواسته، با حسرتش... همه ی داشته هات رو رنگ ندیدن بزنی...

در حالیکه با مارک روی سینه ام بازی میکرد گفت:

- منوچهر... یعنی... بابا... بهم پیشنهادِ یه مسافرت داده!

- میخوای بری؟!؟

- فکر میکنم برای اینکه مطمئن بشم کاری که میخوام انجام بدم درسته یا نه لازمه...

- کی؟!؟

- دو هفته ی دیگه... یه ماه میخواد بره ترکیه! برم؟

لبخند تلخی زد:

- دیگه اونی که باید ازش اجازه بگیری من نیستم...

سر بلند کرد. دقیق نگاهم کرد و گفت:

- شاید اون بابام باشه... به خاطر خونس... ژنش... اما... اونی که تا همیشه ی روزگار... اجازه ش

واسم مهمه... تویی حسام جون!... تو نخوای من توی بهشت هم پا نمیذارم...

مکت کرد و دوباره پرسید:

- برم؟!؟

نگاهش کردم... مثل خودش دقیق...

- قبلش با منوچهر قرار بذار...

رو به روم ایستاد. با دست مانتوی سورمه ای رنگش رو از دو طرف کشید و با چهره ی در هم کشیده گفت:

- خیلی گشاده نه؟!

دستم زیر چونه م بود و نگاهش میکرده پلک زدم که گفت:

- این یعنی چی؟!

لبخند مصنوعی ای روی لبهام نشوندم و گفتم:

- یعنی مانتوی تنگ تر از این نداری؟

دوباره چینی به بینیش انداخت و گفت:

- چرا دارم... ولی سفیده... تازه یه بارم جلوش پوشیدمش... میخوام یه رنگِ دیگه ست کنم...

تکیه م رو دادم به صندلی و در حالیکه سعی میکردم این همه توجهش رو برای خودم معنی نکنم گفتم:

- میخوای بریم یه مانتو بخریم؟

با چشمهای گشاد شده سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:

- نه... این همه مانتو دارم... مانتوی نو میخوام چه کار؟

- خب خودت میگی یه مانتوی تنگ میخوای...

دو طرف مانتوش رو ول کرد و در حالیکه به طرف آینه میچرخید گفت:

- نه بابا... من یه چیزی میگم تو چرا این همه جدی میگیری؟

دوباره روی میز خم شدم و دستم رو زدم زیر چونه م و گفتم:

- به هر حال حرف من تعارف نبود... بخوای میریم میخریم.

برگشتم سمتم و لبخندی زد و در حالیکه من فکر میکردم "لبخندش مصنوعی بود یا واقعی؟" گفت:

- نه میدونم که تو مهربون تر از این حرفایی اما باور کن الان لازم ندارم. تازه... الان تا بریم مانتو بخریم یه عالمه دیر شده!

از جا بلند شدم و در حالیکه کیمیا داشت شالش رو مرتب میکرد داخل اتاقم رفتم و از توی جیبم مقداری پول برداشتم و دوباره به حال برگشتم و پولها رو گرفتم طرفش. نگاهی به پولها انداخت و دستش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- نمیخوام... دارم!

- دروغ نگو... میدونم همه پولها تو خرج کردی!

لبخند دندون نمایی زد و در حالیکه خودش رو به طرفین تاب میداد گفت:

- نخیرم... من خیلی دختر خوبیم هنوز هم همه ی پولهامو خرج نکردم.

میدونستم که داره الکی میگه و هیچ دلم نمیخواست الان که داره با منوچهر بیرون میره پول توی کیفش نباشه. بی توجه به کیمیا که هنوز پول رو قبول نکرده بود خم شدم و کیف چرم سورمه ای رنگش رو از روی مبل برداشتم و کیف پولش رو بیرون کشیدم... دستم برای باز کردن کیف پول رفته بود که دست کیمیا جلو اومد:

- باور کن پول دارم حسام جون...

نگاهش کردم... حتی با همه ی شناختی که این چند وقت مهر باطل خورده بود هم میفهمیدم که چیزی شبیه استرس توی چشمهاش جا خوش کرده... نگاهم رو با چاشنی تعجب توی نگاهش دوختم و گفتم:

- کیمیا این همه اصرار واسه چیه؟ دلم نمیخواد الان که داری با منوچهر میری بیرون دستت خالی باشه!

- خب منم که گفتم... دستم خالی نیست به خدا... پول دارم...

سرم رو به بالا و پایین تکون دادم و کیف پول رو عقب کشیدم و درحالیکه درش رو باز میکردم گفتم:

- باشه... اگه دیدم پول داری...

نگاهم مات موند به پولهای داخل کیف پول... چند تا تراول چک و یه مقدار پول درشت... خودم میدونستم که هیچوقت این همه پول به کیمیا نمیدادم... همیشه خرد خرد و به دفعات زیاد بهش پول میدادم و چون خریدهای درشتش رو همراه خودم انجام میدادم خیالم راحت بود که پول کم نیاره... اما این همه پول؟...

از کنار حاشیه ی نقره ای رنگ کیف پول دستهای کیمیا رو دیدم که قفل شد توی هم و انگشتهاش با استرس گره خورد...

- این پولا چیه کیمیا!؟

بی جواب سرش رو پایین انداخت که دسته ای از موهایش از قید شال نوک مدادیش رها شد و ریخت توی صورتش... دستهام بلاتکلیف کیف پول رو قاب گرفته بود و ذهنم از فکری که به بدیهی ترین شکل ممکن توش شکل گرفته بود سر باز میزد... همه ی تلاشم رو برای منفی فکر نکردن به کار بستم و باز آروم پرسیدم:

- این پولا چیه میگم؟ باباجون بهت پول داده؟

کیمیا جواب نداد و من خودم جواب خودم رو دادم: "بابا فقط عیدها و تولدش بهش پول میده... اون هم جلوی من... بعدشم نه این همه..."

سرم رو بالا آوردم... کی غیر از منوچهر میتونست این همه پول به کیمیا داده باشه؟... کیمیایی که هیچوقت بی اجازه ی من حتی از بابا هم پول نمیگرفت از کی میتونست این همه پول رو قبول کرده باشه، غیر از منوچهر؟

نفس عمیقی کشیدم... " خفه شو " بلندی به ذهنم گفتم... بازدمم رو فوت کردم... از بازدمم موهای رها شده ی کیمیا تاب خورد...

پولها رو از کیف پول بیرون کشیدم و پولی که خودم میخواستم به کیمیا بدم رو جاش گذاشتم... کم بود و شاید خیلی باریک تر از حجم پولی که منوچهر داده بود... با قدمهای بلند به اتاقم برگشتم... همه ی محتویات نقد جیبم رو بیرون کشیدم و توی کیف پول فرو کردم... حالا حجم پولها شده بود قدر پولی که منوچهر داده بود... شاید هم بیشتر...

دست کیمیا ساعدم رو چسبید... بی توجه بهش در کیف پول رو به زور بستم... پول منوچهر رو تا کردم و دست کیمیا رو از دور ساعدم باز کردم... سرش هنوز پایین بود... پول رو گذاشتم کف دستش و انگشتهاش رو بستم... دست چپش رو بالا کشیدم و کیف رو گذاشتم توی دستش... چونه ش رو با دستم بالا کشیدم... چشمهای برآق شده از اشکش رو از چشمهام دزدید... انقدر خیره نگاهش کردم تا مردمکهایش چرخید سمت مردمک چشمهام... حجم سنگین توی گلوم رو عقب زدم... ماهر شده بودم... خو کرده بودم با این حجم... بی اینکه صدام بلرزه... بی اینکه اون حجم سنگین صدام رو بم کرده باشه، آروم گفتم:

- این پول رو میدی به منوچهر... با احترام... نکنه یه کاری کنی که بهش بر بخوره ها... بهش میگی حسام گفت: میدونم از محبت پدریتونه... میدونم به خاطر علاقه ایه که به کیمیا دارین اما اگه میشه لطف کنین تا وقتی کیمیا توی خونه ی منه خرج و مخارجش رو بذارین به عهده ی خودم... کیمیا بابا... همینجوری میگی ها... نکنه یه وقت لحت تلخ باشه ها... همین شکلی که من گفتم... باشه!؟

پلک زد... قطره ی اشکش از گوشه ی چشمش طول بینیش رو طی کرد و پایین چکید...

تند دستم رو بالا آوردم و اشکش رو با دستم گرفتم...

- چشمت چرا هی چیکه میکنه؟... جلو منوچهر این شکلی نباشی ها... فکر میکنه چقدر نازک نارنجی بارت آوردم... اونجا همش باید این شکلی باشی ( گوشه ی لبهاش رو با دستم بالا کشیدم)... باشه؟

بالاخره خندید و سرش رو به نشونه ی " باشه " تگون داد...



نگاهم رو دوختم به ساعت اتاق... داشت دیرش میشد... همون موقع صدای زنگ در هم بلند شد...

- بدو دیر شد... آژانسم اومد... بدو که دیر کنی میگه من میخواستم پیام دنبالتها...

در حالیکه اینهارو میگفتم کشیدمش توی هال و کیفش رو روی ساعدش انداختم و موهاش رو با دستم زدم داخل شالش رو گفتم:

- بدو فس فس نکن...

خنده ی دندون نمایی کرد و چکمه هاش رو پا کرد و دوباره به طرفم برگشت:

- خوشگلم!؟

به زور لبخند دندون نمایی روی لبهام نشوندم و گفتم:

- اای... میشه تحملت کرد... بدو!

با ذوق خندید و با دستش برام بوس فرستاد و رفت.

در رو بستم... به در تکیه دادم... خونه ساکت بود... ساکتیش شبیه عصر جمعه بود...

" عصر سه شنبه هم میشه که دلگیر باشه؟ "

هوف بلندی کشیدم و راه افتادم به سمت تلویزیون. روشنش کردم و چهار زانو زدم روی مبل...

شبکه ها رو بالا پایین کردم... هیچ چیز جالب توجهی نداشت... پاهام رو بغل کردم و با بیحوصلگی نگاهم رو دوختم به صفحه ی تلویزیون... هر چند دقیقه یه بار نگاهم برمیگشت روی ساعت...

- الان تازه پنج و نیمه... کو تا شام؟

خودم رو روی پاهام تاب دادم و سعی کردم به گوشی موبایلم نگاه نکنم...

- میخوای زنگ بزنی بهش چی بگی؟... بگی حوصله م سر رفته؟... خب اونم میگه مگه من دلکتم مرتیکه؟ برو یه جور دیگه خودتو سرگرم کن...

نگاهم قفل شد روی صفحه ی گوشیم.

- اصلاً مگه زنگ زدن دلیل میخواد؟ دوستیم دیگه... یه دوست میخواد به دوستش زنگ بزنه  
دنبال دلیل نمیگرده که... حالا این درست که... نگاه من یه جوری تره... اما اون که نمیدونه که...  
لبم رو جویدم... خودم رو جلو کشیدم و گوشیم رو قاپیدم... بی معطلی شماره گرفتم...

بوق... بوق... بوق...

" شاید خوابیده... (نگاهم رو چرخوندم روی ساعت) هنوز ۶ نشده چه جوری خوابیده؟"

گوشی رو از گوشم جدا کردم و خواستم قطعش کنم که صدای تینا توی گوشی پیچید. تند دوباره  
گوشی رو به گوشم چسبوندم. نفس نفس میزد... انگار مسیر طولانی ای رو دویده باشه.  
- بله؟

سعی کردم خونسردی رو به تارهای صوتیم برگردونم:

- سلام... خوبی؟!؟

صداش با چاشنی ذوق نشست توی گوشم:

- سلام... شمایین؟ از هولم که قطع نشه به صفحه ی گوشی نگاه نکردم. خوبین؟

" باز جمع شدم... هر سری من کلی تلاش میکنم تا مفرد شم بازم دفعه ی بعدش هیچی به  
هیچی!"

با این همه ذوق یواشکی ای از فکر اینکه وقتی من جمع باشم همه ی مردهای هم صحبتش هم  
جمعن توی دلم نشست.

- مرسی... تو خوبی؟ ( مخصوصاً روی ضمیر تو تأکید کردم تا اون هم دست از سر اون ضمیر جمع  
لعنتی برداره.) بی موقع زنگ زدم؟

صدای جا به جا شدنش رو شنیدم و بعد صداش که تقریباً به حالت عادی برگشته بود.

- نه چرا بی موقع؟ اینکه نفس نفس میزدم به خاطر این بود که شما که زنگ زدین داشتم لباسهامو میشستم و تا دستهام رو بشورم و پیام بیرون یکم طول کشید... وگرنه اصلاً بی موقع زنگ نزدین... کیمیا خوبه؟

- تینا من چند نفرم مگه؟

کمی خنده با صداش مخلوط شد و گفت:

- یه نفر بیشتر نیستی اما ترک عادت همیشه ی خدا موجب مرض بوده و هست!

- خوب شد این ضرب المثل رو ساختن وگرنه ماها اینجور موقع ها چی میگفتیم؟

خندید و من با تصور دندونهای ارتودنسی شده ش لبخند زدم که گفت:

- حالا هی به من تیکه بنداز ها... باشه تا یه عادتت رو نتونی ترک کنی تا منم همینجوری مسخره ت کنم!

" ترک نکنی ها... کی گفت ترک کنی؟ فقط جلوی من موقتی بذارش کنار... اصلاً جلوی مردهای دیگه خیلی هم خوبه این عادت..."

خندیدم و انگشت اشاره ام پوسته ی نازک جدا شده ی کنار شصتم رو به بازی گرفت و نفسم رو توی گوشی فوت کردم و گفتم:

- باشه... ما که بخیل نیستیم... تو هم مسخره کن!

نخودی خندید و بعد از چند ثانیه مکث که در طولش من دنبال بحث جدیدی میگشتم تا مجبور نباشم تماسم رو تموم کنم گفتم:

- چه خبر؟ چی شده یاد من کردی؟

" والا من یاد تو نمیکنم... وسط یاد تو به چیزهای دیگه هم فکر میکنم!"

جواب نداشتم... مکث کردم... دنبال جوابی که مشخص نکنه احساسم رو گشتم... بی جوابی باعث شد که بی مقدمه و یهویی بگم:

- تينا وقت داري بيای بيرون؟

برای خودم توجه کردم:

" هر کارگردانی میتونه از هر بازیگرش هر وقت که خواست، بخواد که بیاد بیرون... اصلاً هم عجیب نیست!"

کمی مکث...

- پیام بیرون؟

- اوهوم... کیمیا رفته بیرون و من تنهایی حوصله م سر رفته و الان دارم از دوستم میخوام که با هم بریم بیرون!

" من خیلی بازیگرم تینا... دوست کجا بود؟... نه که بخوام گولت بزنم ها... میخوام که بهت بگم... اما به وقتش تینا... به وقتش!"

چند ثانیه بعد صدای مخلوط با خنده ش:

- خب فکر کنم دوستت هم بدش نیاد که باهات بیاد بیرون... اما فقط به یه شرط... همه چی دنگی!

خندیدم و درحالیکه از جا بلند میشدم گفتم:

- خودتو کشتی با این دنگی هات ها... حالا بعد در موردش حرف میزنیم!

- نه دیگه نشد دیگه

- تینا من دارم میام دنبالت... نیم ساعت دیگه اونجام!

تینا هنوز داشت اعتراض میکرد که تماس رو قطع کردم و پریدم توی اتاق... در کمدرم باز کردم و بی توجه به رنگ و طرح پیراهن ها، یکیش رو بیرون کشیدم و روی تخت پرت کردم.

" دلم برای موهای حناییت زود به زود تنگ میشه تینا... یاید به یه راه حل فکر کنیم..."

چند دقیقه بعد با پیراهن راه راه طوسی تیره و روشن جین تیره ی سورمه ای و مملو از بوی ادکلن سوار ماشین شدم. خودم هم میدونستم که دارم زود راه میافتم اما هیچ دلیلی نمیدیدم که دیر راه بیافتم... بالاخره دیر یا زود تینا باید میفهمید و چه بهتر که از این دستپاچگی ها و عجله ها چیزی دستگیرش میشد... شاید اون هم کمی مثل من یواشکی ذوق میکرد!

توی آینه ی ماشین نگاهی به خودم انداختم و دستم رو میون موهای تازه کوتاه شده م فرو کردم. ته ریشم در اومده بود اما قابل تحمل بود و هنوز شکل بدی پیدا نکرده بود.

نگاهم رو انداختم به ساعت ماشین. سی و پنج دقیقه از زمانی که با تینا قرار گذاشته بودم میگذشت. گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و بی فکر شماره گرفتم. صدای تینا که توی گوشی پیچید حس کردم کمی هول شده.

- رسیدی؟

- آره الان جلوی مجتمعم بیا پایین.

- اومدم.

تماس رو قطع کردم و نفسم رو به شکل فوت کشداری بیرون دادم و منتظر شدم.

چند دقیقه بعد در ماشین باز شد و تینا سوار شد و با صدای بلند سلام کرد. با خنده جوابش رو دادم و یواشکی به شال صورتی رنگ و پالتوی همیشگی نگاه کردم. ادکل نوده بود اما بوی تینا بوی مثل همیشه خوش تر از هر بویی توی بینیم پیچید. شاید اصلاً هیچ بویی وجود نداشت اما حضورش، چهره ش، خنده های نا منظم و یهویی، بوی خوشی رو برای من تداعی میکرد که من بهش میگفتم بوی تینایی... هر چی که بود، چه بو و چه تداعی های عاشقانه ی من، حس داغی رو سر ریز میکرد توی دلم.

دلم میخواست حرف بزنم... اما هر جمله ای توی ذهنم مینشست عاشقانه بود

" دلم تنگ شده بود... چقدر صورتی بهت میاد! ... اصلا رنگی هم هست که بهت نیاد؟... میشه شالت رو بکشی عقب؟ آخه دلم برای اون حنایی خوشرنگ هم تنگ شده... گناه؟ گناهش برای من... یک تنه همه ی گناه حنایی رنگ موهاش رو برمیدارم..."

و من خوب میدونستم الان وقت هیچ جمله ی عاشقانه ای نیست. پس رو برگردوندم و به چشمهام که میل شدیدی برای دوباره برگشتن روی صورتش داشتن تشر زدم و بی حرف راه افتادم.

- میشه یه چیزی بپرسم؟

رو برگردوندم سمتش. گوشه ی لبم احمقانه بالا پرید، خوشبختانه تینا ندید و من فرصت کردم دوباره پایین بکشمش.

- بپرس!

- فکر نکنی فضولمها... یعنی فضول هستم اما خب چون تو فضول نیستی نمیدونی که یه سری اطلاعات رو اگه به آدمهای مثل من ندی انگار موریانه انداختی به تنشون... تا سوال بپرسن و فضولیشونو یه جوری بیرون نریزن نفس هم نمیتونن بکشن... حالا ممکنه سوال بپرسن و مخاطبشون بگه نمیخوام جواب بدم ها، اما تا سوال رو بپرسن آروم نمیشن... میدونی شبیه چیه؟ مثل آدمی که خنده ش گرفته و بهش گفتن حق نداری بخندی... نمیخنده ها اما یه چیزی از توی تنش هی ترغیبش میکنه که دهنشو باز کنه و قاه قاه بزنه زیر خنده و چون نمیتونه بخنده قرمز میشه سرخ و سفید میشه تا بالاخره یه جوری این انرژی جمع شده رو خالی کنه... حالا فضولی بدتر از اونه... مثل دندون درده... از قیافه ت معلوم نمیشه که داری از فضولی میتراکی ولی از توو کنجاویت همچین میزنه بالا که نمیتونی جلوی خودت رو بگیری و سوال بپرسی... به خاطر همین میگم جلوی آامهای فضول باید اطلاعات جامع بدی نه اطلاعات نصفه... حتی اگه کلا اطلاعات ندی هیچ مشکلی نیست اما وقتی اطلاعات نصفه میدی با روح و روانش بازی میکنی... مثل الان من!

" تینا حرف بزن... من تا ته دنیا میرم و تو فقط حرف بزن..."

صدای تو

بیداری ریشه ، آواز سبز برگ

صدای تو

پر وسوسه مثل شبخونی تگرگ

صدای تو آهنگ شکستن

بغض یه دنیا حرف

تصویری از آواز صریح

قندیل و نور و برف "

کجا خونده بودم این شعر رو؟ اصلاً مگه من شعری هم یادم می‌موند؟ من این همه شعر خونده بودم و هیچ مصرعی یادم نمونده بود حالا این شعر یهو از وسط هیچ جا ریخت توی ذهنم و من تازه فهمیدم چقدر تینائییه!

برگشتم سمت تینا... مکث طولانی شده بود؟ پرسشگر نگاهم میکرد. حتماً سوآلش رو پرسیده بود و من انقدر محو آهنگ صدایش بودم که یادم رفته بود باید به سوآلش هم گوش کنم تا بتونم جوابش رو بدم.

به ذهنم فشار آوردم تا حدس بزنم سوآلش چی بوده... زشت بود که بهش بگم دوباره پیرس... پیش خودش فکر میکرد شنواییم مشکل داره!

و اساسی ترین مشکل دنیا در اون لحظه این بود که من نمیدونستم تینا به چی فکر کرده و از چی پرسیده!

چاره ای نبود... ناشیانه بحث رو عوض کردم... احتمالاً فکر میکرد از جواب سوآلش سر باز زدم و این خیلی بهتر از این بود که بفهمه کلا نشنیدم که چی پرسیده!

- کیمیا با باباش برای شام رفته بود بیرون!

دلَم میخواست بهش بگم روتو بکن اونور و یه پس گردنی محکم از جنس پس گردنی های رفت و برگشتی معلم های دبیرستان به خودم بزنم.

" آخه اینم شد حرف؟! "

کیمیا اما نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخیش راحت شدم... یعنی اگه اینو نمیپرسیدم و تو جواب نمیدادی تا کلی وقت آسایش روانی نداشتم!

و لبخند دندون نمایی تحویلیم داد!

"تینا... تینا دارم رانندگی میکنم... ببین من اصلاً مشکلی با مردن و دربست بهشت رفتن با تو ندارم... اما الان مسئله اینجاست که قیافه ی من اصلاً به بهشتی ها نمیخوره... اینجا نخند لطفاً... من بی جنبه ام تینا... من خیلی بیجنبه ام!"

رو برگردوندم... لبم رو از داخل گاز گرفتم و به خودم تشر زدم...

مثل اینکه جوابی که رو هوا پرونده بودم با سوال تینا جور در اومده بود... خداروشکر که شنواییم زیر سوال نمیرفت... اون لحظه حس دانشجویی رو داشتم که جواب من درآوردیش به شکل معجزه آسایی با سوال استادش جور در اومده بود...

تینا اما لبخندش یک دفعه جمع شد و با چشموهای گشاد شده پرسید:

- باباش؟

یادم نبود که تینا هیچ چیزی از اتفاق های اخیر نمیدونه... انگار دائم فکر کردنم به تینا این رو برام مشتبه کرده بود که از همه ی فکرهام خبر داره!

سر تکون دادم و این بار بدون مکث جواب دادم:

- بابای واقعیش!

و فکر کردم که چقدر ترکیب "بابا" و "واقعی" ترکیب تلخیه!

- این یعنی چی؟

- یعنی اینکه رفته و باباش رو پیدا کرده و امشب هم رفته که ببیندش...



نگفتم که تصمیم داره بره پیشش... نگفتم که این رابطه ی پدرانه و دخترانه داره روزهای آخرش رو نفس میکشه... با گفتن اینها به نظرم میرسید که هیبتی که جلوی تینا از خودم ساخته بودم دست خوش ترحم میشه و من هیچ دوست نداشتم که این اتفاق بیافته... تینا کامل برگشت به سمتم و درحالیکه تکیه ش رو به در داده بود گفت:

- و تو هیچ مشکلی با این قضیه نداری؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و لبخند کجی تحویلش دادم و گفتم:

- نه که هیچ مشکلی نداشته باشم اما... به نظرم حق داره که بخواد پدر واقعیش رو ببینه! جدی نگاهم کرد.

- من کاری به بایدهاش ندارم... فکر میکنم که قاعدتاً تو نباید حس خوبی از این بابت داشته باشی.

- من پدر کیمیام... حالا درسته که پدر خونده ش میشم... اما مهم اینه که همه ی این مدت من حس پدرش رو داشتم... من بخوام نخوام باید تابع این "باید" باشم... هر بچه ای هر جای دنیا حق داره که دلش برای پدرش بتپه!  
- شاید... اما...

- اما نداره تینا... من برای خودم حلش کردم!

نگاهش رو دوخت به دستهایش و بی اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

- مامانم همیشه میگفت... هیچ آدمی اونقدر که نشون میده منطقی نیست!  
برگشتم سمتش... دقیق نگاهش کردم:

- مامانت راست میگه... اما نباید به روی آدمها بیاری که احساساتی که پشت منطقشون قایم کردن رو میبینی!

سر بلند کرد. رو برگردوندم سمت اتوبان!

سکوت شد... من اما این سکوت رو دوست داشتم... سکوتی که چاشنیش صدای نفسهای عمیق من بود و نفسهای سرسری تینا.

روبروی پارک جمشیدیه ایستادم.

- تا شام خیلی مونده! موافقی بریم قدم بزنیم؟

سرش رو کج کرد و نگاهی به پارک انداخت. لبخند بسته ای تحویلیم دادم و گفتم:

- بریم!

هر دو از ماشین پیداه شدیم و کنار هم راه افتادیم. هوا سوز سردی داشت که باعث میشد بی اختیار دستهای رو فرو کنی توی جیبها. من اما به جای جیب چیز دیگه ای میخواستم...

نگاهم پایین بود و روی دستهای تینا که کنارش تاب میخورد قفل شده بود... به انگشتهای سفیدش نگاه کردم که توی سرما سفید تر شده بود... انگشتهاش باریک بود و رگهای زیر پوستش کم رنگ، روی دستهای خودنمایی میکرد... از همون کک و مکهای که زیر چشمهاش نشسته بود کناره ی انگشت شصت و و زاویه ی بین دست و مچش هم نشسته بود و من باز دلم میخواست که انگشتم رو ببرم جلو و لمسشون کنم... دلم میخواست دستم رو بکشم جلو و انگشتهام رو بین انگشتهای تینا قفل کنم...

دستهام رو از جیبم کشیدم بیرون... از جیبها بدم می اومد...

" اوس کریم... خداییش خودمونیم... یه سری چیزا رو وقتی داشتی ممنوع میکردی به سختی و آسونیش نگاه نکردیا... خدایی الان که دستهای تینا هست، تو بودی دست میکردی توی جیبها و احمقانه راه بری؟"

سر بلند کردم. نگاهم رو از انگشتهای تینا گرفتم... حالا دستهای منم کنار تنم تاب میخورد و سوز سرما تا مغز اسکلت دستم رو خنک میکرد...

تینا برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت. توی نور چراغ های سایه بونی و سفید پارک رنگ روشن مژه هاش بیشتر به نظر میرسید.

- آدم عجیبی هستی!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- اونقدر عجیب که هر بار میبینمت یه عالمه سوال واسم درست میشه که میدونم حق ندارم پرسم!

گوشه های لبم بالا پرید... لبهای تینا جمع شد و دستهایش فرو رفت توی جیبهای پالتوش...

- عجیب؟!

بی حرف به نشونه ی تأیید سر تکون داد.

- هوم! نمیدونم شاید... اما تو که گفتی آدمای فضول نمیتونن سوال پرسن!

بی اینکه نگاهم کنه در حالی که به نوک کفشهای آل استارش خیره شده بود گفت:

- خب حتی آدمهای فضول هم تابع یه سری قوانین هستن... اینکه یه سری سوآلا مربوط میشه به حریم خصوصی زندگی آدمها و پرسیدنش یه جوریه... انگار رفته باشی خونه ی دوستت و یواشکی توی اتاق خوابش سرک بکشی! شاید کنجکاویت ارضا شه و از شرش خلاص شی اما بعدش یه چیزی بدتر از همون موریانه ی فضولی میافته به جونت که خجالت نکشیدی توی حریم خصوصی دوستت سرک کشیدی؟! و این خیلی بده! حس میکنی برای خودت از چندتا پله ی شخصیت و فرهنگ قل خوردی و اومدی پایین، پله هایی که دوباره بالا رفتن از شون هیهاته... اما از اون طرف... ندونستن یه سری چیزا باعث میشه نفهمی قصه ی دوستت از کجا شروع شده و ندونستن شروع قصه، همه ی اتفاقات رو میبره تو ابهام...

" تینا میشه من همینجوری ساکت بمونم و تا شب، اصلاً تا فردا، تا همیشه تو حرف بزنی؟ "

این بار منم نگاهم رو دوختم به کفشهام. باید میگفتم... حالا که تینا مهم شده بود و من خوب میدونستم حسم بهش چیه، باید میگفتم...

برای بعضی از حرفها باید نگاه نکرد، باید همه چیز رو بسپری به صدا، به کلمه ها، به جمله ها...  
 برای بعضی از حرفها، نگاه کردن، فقط کار رو خراب میکنه و ترحم میشه نقطه سر خط جمله...  
 - قصه ی چی رو میخوای بدونی؟

- قصه ی تو و کیمیا رو... نه به رابطه ی عجیب و غریب پدر و فرزندیتون، نه به اینکه الان...  
 سر بلند کردم... به تینا نگاه نکردم اما گرمای نگاهش رو حس کردم...

" حالا که من نمیتونم نگاهت کنم نگاهم میکنی؟ بی معرفت!"

- قصه ی من و کیمیا از خیلی قبل تر از اینکه به فرزندى قبولش کنم شروع شد... شروعش شاید  
 عصر همون روز وسط هفته و مطب تقریباً خلوت دکتر و جواب آزمایشی بود که نشون میداد من  
 نمیتونم بچه دار شم...

نگاهم رو گذرا چرخوندم روی چشمهای درشت شده ی تینا... واکنشش مهم بود برام...  
 سرش رو انداخت پایین...

-چند سالت بود؟

- هجده - نوزده سالم بود که فهمیدم... تازه رفته بودم دانشگاه!

- به خاطر همین حاضر شدی یه بچه رو به فرزندى قبول کنی؟

پنجه ی پاهام رو به زمین کشیدم و آرام گفتم:

- نه... این یه دلیلش بود! دلیل بعدیش این بود که من پدر شدن رو میخواستم... توی اون سن،  
 قبل از اینکه بفهمم مشکلم رو... خیلی به ازدواج کردن فکر میکردم... دوست داشتم یه زندگی  
 تشکیل بدم که خودم سرپرستش باشم... شاید چون بابام رو دیده بودم و همیشه فکر میکردم من  
 برای بچه هام بابای بهتری خواهم بود... اما وقتی فهمیدم که نمیشه، مثل بچه ای که از خوراکی  
 مورد علاقه ش منعش کنن، حریص شدم... این شاید دلیل سومش بود!

سر بلند کرد و خیره نگاهم کرد. مشتاق نگاهم رو دوختم توی مردمک های براق چشمه‌اش...  
برای چند ثانیه میشد که به معنی نگاهم فکر نکنم و خیره نگاه کنم...

- حریص شدی؟

حالا که شروع کرده بودم باید تمومش میکردم اما هیچ علاقه ای به پرداختن به جزئیات نداشتم.  
پرداختن به جزئیات به معنی یاد آوری همه چیز بود و من هیچ دلم نمیخواست که باز همه چیز  
یادم بیاد!

- اوهوم... به لباس های بچه گونه و دخترونه ی توی ویتترین ها... به اسباب بازی هایی که رنگی  
رنگی و برآق بودن... به همه ی چیزهایی که ربطی به بچه پیدا میکردن... بچه ای که من  
نمیتونستم داشته باشم و دنبالش زندگی ای که نمیتونستم بسازم...

- چرا یه همچین فکری میکنی؟

خندیدم... با سر خوشی! انگار هر چند ثانیه یه بار چیزی به یادم می آورد که " داری با تینا قدم  
میزنی ها... حالته؟"

- چون قطعاً هیچ دختری دوست نداره پا توی یه زندگی خلوت بذاره... حتی اگر هم کسی حاضر  
میشد من نمیتونستم نعمت مادر شدن رو از کسی بگیرم!

- و توی هجده نوزده سالگی به همه ی این نتایج رسیده بودی؟

- نه... تا خیلی بعد تر از اون هم هنوز امید به ازدواج داشتم اما هرچی بزرگتر میشدم بیشتر به  
این نتیجه میرسیدم که به غیر ممکن ها امید دارم!

و پوزخندی زدم که تینا به نشونه ی مخالفت سر تکون داد و بعد از چند ثانیه، که به قدم زدن و  
نگاه خیره ی من به قدمهای تینا گذشت گفت:

- بعدش چی شد؟

" تینا میدونی تکمیل این پازلِ ذهنی تو چقدر سخته؟"

به " بعدی " که تینا پرسیده بود فکر کردم و با چند ثانیه تأخیر گفتم:

- بعدش... من بزرگتر شده بودم و خانواده ام منتظر بودن که تصمیم بگیرم برای ازدواج... اون موقع مامانم هر روز با یه دسته عکس میاومد توی اتاقم و انتظار داشت که از بین اون عکسها و فقط با در نظر گرفتن فاکتور ظاهر تصمیم به ازدواج بگیرم... زندگی شده بود فرار از مامانم و قرار های آشنایی ای که بی هماهنگی با من ترتیب میداد... اون موقع چندسالی بود که طاها عاشق شده بود و چون من بزرگتر بودم منتظر مونده بود تا من ازدواج کنم و بعد به زندگیش سر و سامون بده... طاها رو راضی کردم تا ازدواج کنه و بره پی زندگیش... به امید اینکه به مرور زمان مامان هم از اصرار هاش دست برداره... از طرفی توی یه پروژه ای کار میکردم که کیمیا بازیگرش بود... فهمیده بودم که پرورشگاهیه... هرچی فاصله ی طاها و مراسم ازدواجش کمتر میشد فشارهای مامان هم برای ازدواج زیاد میشد و در نتیجه من بیشتر به کیمیا و فرصتی که میتونستم به دست بیارم فکر میکردم... آخرش، روز عروسی طاها، با کلی پارتی بازی و بگیر و ببند کفالت کیمیا رو گرفتم...

ادامه ی حرفم رو تینا گرفت:

- و همزمان هم از شر اصرار های مادرت خلاص شدی و هم به آرزوت رسیدی!

به نشونه ی تأیید سر تکون دادم.

دستهایش رو از جیبش درآورد و درحالیکه رو جدول قدم میزد و سعی میکرد تعادلش رو حفظ کنه گفت:

- هیچوقت به این حس پدر شدن انقدر عمیق فکر نکرده بودم... فکر میکردم علاقه به مادر شدن خیلی بدیهیه و هیچوقت به نقطه ی مقابله فکر نمیکردم.

- شاید بدیهی تر باشه که یه دختر دوست داشته باشه مادر شه اما... پسرها هم همیشه توی ذهنشون روزی که پدر میشن رو تصور میکنن. شاید اونقدر عمیق نباشه این حس، اما وسعتش کم از حس مادرانه نیست!

- هیچوقت از گرفتن کفالت کیمیا پشیمون شدی؟

- تو هیچ وقت از ترک پدرت پشیمون شدی؟

ایستاد و نگاهم کرد... سر برگردوند و نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

- نه... با اینکه اشتباه بود اما من میخواستم که رؤیاهام رو لمس کنم! درسته که هیچوقت به چیزی که میخواستم نرسیدم اما... نه پشیمون نشدم!

- دقیقا به همین دلیل که من هم از گرفتن کفالتِ کیمیا پشیمون نشدم و نمیشم... کیمیا راهی بود برای لمسِ رؤیام...

- رسیدی بهش؟

- تا چند وقت پیش خیال میکردم که رسیدم، اما چندوقت پیش فهمیدم که من فقط به توهمش رسیده بودم و خیال کرده بودم که به همه چیز رسیدم...

" اما غافل از اینکه پدر بودن کوه یخی بود که من یک دهمش رو دیده و تحقق بخشیده بودم... نه دهمش دست نخورده مونده بود... شاید هم همون نه دهم دست نخورده بود که کشتیم رو خرد کرد!

بند حوله م رو سفت کردم و رو به روی آینه ایستادم. سنگینی نگاه کیمیا رو از داخل حال حس میکردم و با این حال سر بر نمیگردوندم تا نگاهش کنم.

عجیب خونسرد بودم... شاید دو شب پیش که کیمیا گفت با منوچهر قرار گذاشته تا بینمش استرس داشتم، یه جور دلشوره، از همون نوع دلشوره هایی که موقع برگردوندن امانت، همه ی آدمها دچارش میشن. شاید هم همه ی آدمها دچارش نمیشدن اما اون شب دلم میخواست فکر کنم همه ی آدمها مثل منن و همه ی رفتارهام، احساساتم، دلشوره هام... همه و همه... طبیعی ان! اما وقتی رو به روی آینه ایستاده بودم و آماده میشدم تا چیزی حدود یک ساعت بعد منوچهر رو ببینم استرس که نداشتم هیچ، آرامش هم توی دلم بست نشسته بود.

آفتر شیو رو برداشتم و کف دستهام رو آغشته کردم و روی صورتم گذاشتم... نگاهم نشست توی چشمهام... احساساتی که سعی در قایم کردنشون داشتم، انگار رنگ مردمک چشمهام رو عوض کرده بودن. دستهام رو دورانی روی صورتم حرکت دادم و نگاهم رو کشیدم پایین...

" کیمیا الان به هیچ چیز اونقدر دقت نداره که به نگاه من داشته باشه!"

نفسم رو فوت کردم و بُرس رو برداشتم و موهام رو شونه کردم... دلم میخواست مرتب تر از همیشه باشم... منوچهر مهم نبود... دلم میخواست وقتی از درِ خونه میرم بیرون کیمیا مطمئن باشه که میرم تا پایه های آبروش رو قُرس کنم... شاید هم میخواستم مرتب باشم تا حتی خودم هم باورم نشه که بازنده ام!

شبیه معتادی شده بودم که همه ی تلاشش رو برای پنهان کردن اعتیادش میکنه و آخر سر، واضح ترین عضوِ صورتش، چشمهانش، همه چیز رو لو میده...

با دستهام موهام رو عقب کشیدم. جعد طبیعی موهام باعث میشد که موهام توی هم گیر کنه و دیگه پف نکنه... اما با این حال سشوار رو بیرون کشیدم و با سشوار موهام رو به همون شکل ثابت کردم.

درِ کمدم رو باز کردم... تیزی نگاهِ کیمیا حتی از پشتِ درِ کمد هم حس میشد.

" نگران بود "

برعکسِ همه ی این روزها... برعکسِ همه ی وقتهایی که من انتظار داشتم نگران باشه، دلشوره داشته باشه، مثل من باشه...!

لبهام رو به هم فشار دادم و نفسم رو از بینیم بیرون دادم. دست بردم سمتِ پیراهنِ ساده یشمی رنگم.

نگاهم رو به سمتِ پیراهن های رنگِ روشنم نبردم... اون برهه از زمان علاقه ی زیادی به رنگ های تیره پیدا کرده بودم. شلوار پارچه ای مشکی رنگم رو هم از پایین کمد و ما بین شلوارهای تا شده ام بیرون کشیدم. یه کتِ کتون مشکی سِت رو کامل کرد.

در کمد رو با پا بستم... به درگاه خورد و دوباره تا نیمه باز شد. نفس عمیقی کشیدم و این بار صبورانه، بستمش.

خودم رو با لباسهام کشیدم گوشه ی اتاق... حالا کیمیا بهم دید نداشت. لباسهام رو پوشیدم و حوله رو پرت کردم روی تخت. دوباره جلوی آینه واستادم. شبیه معلم های زبان دبیرستان شده بودم، سرد، جدی!



کمر بندم رو از بست های کمر شلوارم رد کردم و با حوصله بستمش. پیراهنم رو که بالای کمرم چین برداشته بود صاف کردم و دوباره به خودم نگاه کردم.

کیمیا هم هنوز داشت نگاه میکرد... شاید اگر هر وقت دیگه ای بود از این نگاه خیره و طولانی کلافه میشدم... اون روز اما همه ی قانون ها یه تبصره ی مهم برداشته بود:

"قراره رقیبمو ببینم!"

ادکلنم رو از روی میز برداشتم و پر از بوی سرد شدم... ست یخیم کامل شد...

"کسی توی دنیا هست که بخواد برای رقیبش ظاهر گرم و دوستانه بگیره؟"

گوشی و سویچم رو از روی میز چنگ زدم و راه افتادم به سمت کیمیا که حالا زانوهاش رو بغل کرده بود و در حالیکه چونه ش رو روی زانوش فشار میداد نگاهم میکرد.

- هنوزم نمیذاری من پیام؟ قول میدم هیچ حرفی نزنم و بذارم شماها حرفهاتونو بزنین!

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- حرفهای ما حرفی نیست که تو بخوای بشنوی!

- چه حرفی هست که من نباید بشنوم؟

نفس عمیقی کشیدم و با حالتی نمایشی گفتم:

- اممممم... ببین... شب عروسی، رسمه که بابای عروس برای زندگی دخترش به داماد سفارش

میکنه... رسمه که این سفارشها باید توی گوش داماد باشه و عروس نشنوتشون... میدونی چرا؟

به نشونه ی منفی سر تکون داد.

- به خاطر اینکه اونوقت هر کاری مردش بکنه میذاره به پای سفارشهای باباش و دیگه اونها رو به

حساب لطف مردش نمیزنه.

- و شباهت این قضیه به مورد الان چیه؟

نفسم رو فوت کردم و خم شدم و سرم رو رو به روی صورتش نگه داشتم:

- شباهتش اینه که منم دارم مثل همون باباهه... راهیت میکنم خونه ی یکی دیگه! دارم میفرستم پی زندگی ای که نمیدونم توش چی انتظارت رو میکشه... دارم میرم برای همینا به منوچهر سفارش کنم و تو نباید باشی چون نباید به لطف های منوچهر، به چشم سفارش های من نگاه کنی!

سرم رو با دوتا دستش گرفت و گفت:

- قول میدی کمرنگ نشی؟ فرقی نمیکنه منوچهر کی باشه و چی باشه... من پشتم به تو قرصه! دستهام رو روی دستهایش گذاشتم و گفتم:

- تو هر جای دنیا که بری، پیش هر کسی که بری، جات اینجا و پیش من محفوظه... اما فقط به شرطی که خودت بخوای برگردی... مطمئن باش که هیچوقت به زور برت نمیگردونم!

خندید... من هم... خنده هامون تلخ بود... چه فرقی میکرد؟... تو بحران روزهایی که لبخند با لبهامون غریبه شده بود، به لبخند مصنوعی یا حتی تلخ... غنیمت بود!

دستهایش رو از صورتم جدا کردم و نگاهی به ساعت انداختم. دلم نمیخواست دیر برسم.

راه افتادم به سمت در... کفشهام رو به پام کشیدم و رو به کیمیا گفتم:

- اگر شب دیر برگشتم شام بخور بخواب!

- دیر برنگرد... من منتظرم تا تو بیای!

لبخندی حواله ی صورتم کردم و از پله ها سرازیر شدم!

رو به روی رستوران، بین دوتا ماشین به زور پارک کردم و رفتم سمت در شیشه ای رستوران.

سلام پیشخدمت کنار در رو با لبخند کمرنگی جواب دادم و با چشم دنبال منوچهر گشتم. امیدوار بودم زودتر از من نرسیده باشه تا من بتونم چند دقیقه ای وقت صرف برگشتم به همون خونسردی همیشگی بکنم... اما رسیده بود و از ته رستوران، ایستاد و دست تکون داد.

تر جیح میدادم یکی از میزهای وسطِ رستوران رو رزرو کرده باشه. حداقل میزهای وسطی این امکان رو داشتن که اگر خواستم به منوچهر نگاه نکنم، چیزی باشه که بهش نگاه کنم.

میز انتخابیِ منوچهر کنج بود و من در حالیکه با قدمهای محکم به سمتِ میز میرفتم، به چند دقیقه بعدم فکر کردم که احتمالاً با قیافه ای اخمو، به همون سه کنجِ دیوار خیره میموندم.

فرقِ چندانی نسبت به چهارسال قبلش نکرده بود... همون موقعی که توی رستورانی شبیه به اینجا باهاش قرار گذاشتم و کلِ قرار با چند تا جمله سر هم بندی شد. یادم بود که ازش پرسیده بودم:

-از نظرِ شما مشکلی نداره من دخترتون رو به فرزندتی قبول کنم؟ منظورم اینه که بعداً مدعی نمیشین؟

و منوچهر خیلی مختصر و مفید، ما بین نگاه های کلافه ای که به صفحه ی ساعتش می انداخت گفته بود:

- اگر مشکلی داشتم قبل از شما از پرورشگاه میکشیدمش بیرون تا کسی نخواد به فرزندتی قبولش کنه... زندگی من شلوغ تر از این حرفهاس، جایی برای کیمیا نیست!

یادم بود که دستهام روی میز مشت شده بود و همه ی جمله های بعدی رو توی گلو خفه کرده بودم تا شانسِ داشتنِ کیمیا رو از دست ندم.... یادم بود که دلم میخواست بهش بگم:

" تو که زندگیت شلوغ بود چرا پایِ یه بچه رو به زندگیت باز کردی؟ تو که زندگیت شلوغ بود چرا میون همه ی این شلوغیها دخترت رو قربونی کردی؟ چقدر راحت از زیادی بودنِ بچه ای حرف میزنی که من از نعمتِ داشتنش محرومم! چه قدر راحت از داشته های خودت و نداشته های من میگی!..."

یادم بود که بعد از اون توی سکوت غذا خورده بودیم و وسطِ غذا منوچهر خداحافظی کرده بود و رفته بود.

روبه روش ایستادم و به لبخند مضحکِ روی لبش نگاه کردم.

"دفعه ی پیش این لبخند خیلی برات سخت بود... ورق برگشته؟... نه هنوزم برگ برنده دست توئه خودت باش!"

برای لبخند زدن تلاش نکردم. لبخند راحتی که تحویل پیش خدمت داده بودم، رو به روی منوچهر سخت بود.

دستم رو جلو بردم و سلام کردم. لبخندش رو باز تر کرد و دستم رو فشرد و جواب سلام بی نمک و سردم رو گرم و با اشتیاق داد. با دست اشاره کرد که بشینم. صندلی منتبت کاری شده رو بیرون کشیدم و نشستم.

"چه نیازی به تعارف وقتی من همین الانشم چند امتیاز عقبم؟"

منوچهر هم نشست. نگاهم رو بی تعارف روی پوست سفید و موهای جو گندمی و ریش پر فسوری یه دست سفیدش چرخوندم.

"کیمیا چقدر به تو رفته... چی از مامانش به ارث برده پس؟"

انگشتهام رو قفل کردم توی هم... هیچ علاقه ای به باز کردن بحث نداشتم... منتظر شدم تا منوچهر دست به کار شه.

جو سنگین نبود، چیزی بالاتر و فراتر از سنگین بود... سنگینی ای که من به نگر داشتنش مصر بودم.

بعد از چند ثانیه منوچهر شروع کرد... عیب جویانه خیره شدم بهش.

- خوشحالم که میبینمتون... و البته حس قدرشناسیم رو هم نمیتونم انکار کنم!

"منم همینطور" ای در کار نبود... برای تعارف نیومده بودم... برای رک گویی و تلخ شنفتن اومده بودم... برای اتمام حجت...

- قدر شناسی بابت؟

دستهای رو روی سینه گره کرد به هم و آرام گفت:

- بابات لطف بزرگی که در حقم کردین... بزرگ کردن دخترم، تربیت فوق العاده خوبش!

سر تکون دادم... از مسیری که انتخاب کرده بود خوشم نمی اومد... "رقیب" هیچوقت اینجوری با هم حرف نمیزدن... دست به کار شدم:

- فکر میکردم اگر قدر دانی ای هم باشه... بابت خلوت کردن زندگیتونه!

با مکت نگاهم کرد... گوشه ی لبش بالا پرید...

- خوب یادتون مونده...

- ملاقات های خاص یاد آدم میمونه.

با جدیت نگاهش کردم. لبخندش رو جمع کرد.

- کیمیا... اگر خودش نمی اومد دنبالم... اگر خودش مصرّ به پیدا کردنم نبود... هیچوقت روند

عادی زندگیتون رو به هم نمیزدم.

سخت نبود گرفتن طعنه ی میون جمله هاش... سخت نبود، شاید به خاطر اینکه من روزی چند

وعده بهش فکر میکردم.

"انتخاب... انتخابی که منو چهر بود و من نبودم..."

- بدیهیه... اگر به شما بود کیمیا هیچوقت طعمِ یه پدرِ واقعی رونمیچشید... اگر به شما بود لذت

های زندگیش توی همون دیواره های پرورشگاه میموند و به بیرون درز نمیکرد... من مطمئنم که

اگر به شما بود هیچ چیز انقدر تغییر نمیکرد...

- شما آدمِ اهل حساب و کتابی هستید؟

- چطور؟

- چون مطمئناً سودی پشتِ فرزندیِ کیمیا بود که به داشتنش راضی شدین...

انگشتهام رو به هم فشار دادم...

- شک نداشته باشید! منتهی تفاوتِ من و شما در اینه که من توی حساب و کتابهام فاکتوری به

اسم کیمیا داشتم که زندگیِ شلوغم مستلزمِ نبودِ کیمیا نباشه!

- آدمهای بیرونِ گود... سخنرانهای خوبی هستن اما جنگجو؟ فکر نمیکنم!
- پوزخند زدم:
- مطمئن نباشید... آدم بیرونِ گودِ این میدون، توی میدونِ دیگه ای به جنگ شهرت داره!
- تظاهر به جنگ با جنگ دانی فرق میکنه...
- برای آدمِ ظاهر بین همون تظاهر به جنگ هم کافیه... نیازی به استفاده از جنگ دانی نیست!
- شما همه ی این چند سال با کیمیا تنهایی تون رو پر کردین. مسلّم بدونین که انتظار ندارم بی حرف بهم برش گردونین.
- شاید من تنهاییم رو با کیمیا پر کرده باشم اما.. مهم اینه که به کیمیا هم فرصتِ تنهایی ندادم.
- تکیه داد به صندلیش. نگاهش حالا خصمانه بود.
- اگه همه چیز انقدر کامل بود فیلِ کیمیا یادِ هندوستان نمیکرد... من همین الانشم مشکلی ندارم که رهاش کنم برای شما اما شک دارم بتونین باز هم باهاش کنار بیاین.
- لبخند زدم... خصمانه ترین لبخند در چنجه ام رو بیرون کشیدم و حواله ی صورتِ منوچهر کردم.
- این ثابت شده س که شما خیلی راحت میتونین کیمیا رو از زندگیتون بیرون کنین. من توش شک ندارم.
- من هیچوقت بی پناه رهاش نکردم.
- البته اگر از نظر شما پرورشگاه پناه مناسبی برای یه دختر بچه و احساساتش باشه!
- اون زمان صلاحش در این بود...
- من نیومدم اینجا که علتهای پرورشگاه رفتن کیمیا رو به چالش بکشم... من اینجام که سهمم از کیمیا رو تضمین کنم...

- سهمتون؟

تکیه دادم، حالا من دست به سینه نشسته بودم و منوچهر روی میز خم شده بود.

- سهمم از احساسش، از محبتش!

- منظورتون واضح نیست.

- واضحه... اما من واضح ترش میکنم... فکر میکنم برای شما خیلی مطلوب باشه که دخترتون

هیچ راهی برای برگشتن نداشته باشه... اما برای من و البته خودِ کیمیا نه!

پوزخند زد:

- آقای حدّاد... واقعاً فکر میکنین که کیمیا به برگشت فکر میکنه؟

- همه ی آدمها، توو همه ی انتخابهاشون به برگشت هم فکر میکنن... من کیمیا رو انقدر عاقل بار

آوردم که این فاکتور رو توی تصمیمهاش در نظر بگیره.

- و انتظار شما از من؟

- اینکه اینقدر براش رفاه فراهم کنین که به برگشت فکر نکنه... نه برای اینکه اگر برگرده جایی

پیش من نخواهد داشت... برای اینکه برگشتن به خونه ی اول روحیه ای میخواد که فکر نمیکنم

کیمیا داشته باشه...

- اون برای چی باید بخواد که برگرده به خونه ی اول؟

- اگر انتظاراش فراهم نشه... اگه درِ باغِ سبز دیده باشه...

- من هیچوقت دختر خودم رو گول نمیزنم.

- من فقط دارم سفارش میکنم... نیازی به این همه جبهه گرفتن نیست!

آروم نگاهم کرد... دستهام رو باز کردم و به پشت روی میز گذاشتم.

- من همه ی تلاشم رو کردم که براش پدری کنم... فکر میکردم شده و توو ذهنِ خودم یه پدر

فوق العاده بودم اما حالا فهمیدم که نبودم... در موردِ من کیمیا راهِ فرار داشت... شما بودین که

کیمیا به امید شرایط بهتر بهتون پناه بیاره... اما من راه فرار خوبی نخواهم بود... من دلم نمیخواه  
از شما برگرده به پله ی اول که من باشم... دلم نمیخواه میون همه ی تجربه های تلخی که به هر  
دلیلی داشته، تجربه های تلخ دیگه ای هم اضافه شه...  
نفس عمیقی کشیدم. منوچهر دقیق نگاهم میکرد.

- از خدایه که همه چیز برگرده به سه - چهار ماه قبل و هیچ خبری از رفتن کیمیا نباشه... آرزومه  
که زندگیمون همونجور بی بحران ادامه داشته باشه... اما آرزوهای کیمیا بزرگترین آرزو های من  
توی زندگیمن.. انقدر آرزو هام رو با آرزو هاش هم رنگ و هم سو کردم که دیگه سخت میتونم  
تشخیص بدم، کدوم آرزوی منه کدوم آرزوی کیمیا... و کیمیا آرزوی یه پدر واقعی رو داره...  
آرزوی یه پدر از پوست و گوشت و خون خودش... پدری که واقعاً شبیه پدر ها باشه... نه پدری که  
فقط ده سال از خودش بزرگتره... همه ی چیزی که من ازتون میخوام اینه که کیمیا خوشبخت  
باشه... خوشبخت تر از زمانی که من کفیلش بودم. فقط میخوام که لبخند رو لبش باشه... دنیاش  
آفتابی باشه و هیچ آرزویی براش اونقدر دست نیافتنی نباشه که حصرت به دلش راه پیدا کنه...  
اینا شاید سخت باشه اما میدونم که منتهای آرزوی هر پدریه... حتی اگر اون پدر خونی نباشه...  
- میخوای یه کاری کنم که برنگرده پیشت؟ پشیمون نشه؟

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم.

روی میز خم شد. دستهایش رو گره کرد به هم.

- یه زمانی دخترم رو از زندگیم فاکتور گرفتم که به زندگیم سر و سامون بدم... پول روی پول  
بذارم و یه زندگی نو بسازم... زنم رو طلاق دادم و حضانت بچه م رو دادم بهش... به این فکر نکردم  
که چه بلایی سر روح و حس اون بچه میاد... دورادور هواش رو داشتم، اما فقط تا زمانی که توی  
پرورشگاه بود... بعد از گرفتن کفالتش دیگه برام مهم نبود... فرض گرفته بودم که کیمیا خوشبخت  
شده... اما بعد از این همه سال بالاخره زمانی رسید که به کیمیا و بلایی که سر حسش اومده بود  
فکر کنم... وقتی اومد دنبالم... وقتی رابطه م باهاش شروع شد، انتظار داشتم پشت شخصیت شرّ  
و شیطونش یه احساس نا به سامان ببینم... منتظر افسردگی هایی بودم که از گوشه گوشه های  
شخصیتش بیرون بزنه... چشم انتظار کمبودهایش نشستم تا بالاخره خودی نشون بدن... اما زمان



که گذشت فهمیدم انتظار بیجائیه... کمبود نداشت، مشکل روحی نداشت... تازه فهمیدم که پدر خونده ش چقدر پر رنگ بوده... به خاطر همین نمیتونم تضمین بدم.

نفسم سنگین شد. دلم هوای تازه میخواست. حرفهایش طعم ترش و شیرینی داشت که برام غیرقابل تحمل بود. از جا بلند شدم.

- من از تون تضمین نمیخواهم... فقط اینکه همه ی تلاشتون رو بکنین... من هم قول میدم دخالتی توی زندگیتون نداشته باشم و به محض کمتر شدن وابستگی به طور کامل محو بشم.

زیر لب خداحافظی کردم. با قدمهای محکم از رستوران بیرون زدم.

\*\*\*\*

دستههای نا منظم توی فضای رو به روش تکون میخورد و سفارشهایش، بی مکث و پشت سر هم توی گوشم میریخت. گوش میکردم؟ نه فقط به تن و آهنگ صدایش گوش میکردم و وزن جمله هاش رو به خاطر میسپردم... همه ی تکیه ها، تیکه کلام ها، تأکیدها روی حروف... به همه اش مثل شاگردی که از معلمش زبان فارسی یاد میگیره دقت کردم.

- حسام جون ببین واسه بار چندم میگم... همه اش غذای بیرون نخوری ها... یه شب برو خونه ی مامان اینا، یه شب برو خونه ی عمو طاها... همه ش نمونی خونه ها! هم حوصله ت سر میره هم اینکه من میدونم آشپزی که بلد نیستی هی میخوای غذای بیرون بخوری... چاق میشی.. ببین الان جوونی میتونی هیکت روی فرم نگه داری چند سال دیگه که سنت بره بالاتر نمیتونی ها... پس از همین الان به فکر عاداتهای غذایی باش لطفاً... خوش بگذرون اینجا... بذار من فکرم پیشت جا نمونه... رسیدم ها... تا جاگیر شدیم من بهت زنگ میزنم که شماره ی هتال رو یاد بگیری... هروقت که خواستی زنگ بزن... اگر نبودم هم پیش کارمندای اونجا پیغام بذار من که اومدم بهم بگن.. باشه؟ میشنوی منو؟

نمیشنیدم... سفارشهایش به گوشم اصوات بی معنایی بود که بیهوده فقط تا لاله ی گوشم میرسید و شنیده میشد... اما پردازش نمیشد، معنا پیدا نمیکرد... با همه ی اینها سری به نشونه ی تأیید تکون دادم که کیمیا دوباره گفت:

- نداشتی به مامان جون بگم همه چیزو... اگه میداشتی و میگفتم ها الان میتونستم زنگ بزnm بهش و تو رو بسپریم بهش که با خیال راحت برم... اینجوری همش فکرم پیش توئه!

آروم رانندگی میکردم... هیچ عجله ای برای رسیدن نداشتم... حتی برام بهتر هم بود که کیمیا از پرواز جا بمونه و منوچهر تنها بره و من مدت بیشتری داشته باشم برای خو کردن به این تنهایی. فکرم ساکت نشسته بود. برای همین بود که پردازش هر جمله م کند شده بود و دستور زبانم به کمترین سطح ممکن رسیده بود... برای همین بود که با هزار بدبختی، فعل و فاعل و اجزای جمله هام رو کنار هم چیدم و گفتم:

- کیمیا این همه سفارش برای چیه؟ بچه که نیستم!... فکر کن الان به مامانجون میگفتی... بیشتر از اینکه حواسشو به من جمع کنه دل نگران رفتن تو میشد... میشناسیش که... منتظر یه بهونه س تا بشینه و کلی دلهره و نگرانی برای خودش تجویز کنه. اصلاً نگران نباش... به وقت و به جاش به همه شون میگی همه چیزو!

کیمیا دوباره و این بار درحالیکه انگشتهاش رو به هم میپیچید گفت:

- حسام جون نکنه غصه بخوری ها!

- واسه چی باید غصه بخورم؟ مگه داری میری سفر قندهار؟ تهش دوماه دیگه برمیگردی دیگه!

راست میگفتم؟ شاید نه... دلیل برای غصه خوردن زیاد بود... شاید اگر غصه میخوردم هم کسی نمیتونست من رو سرزنش بکنه... شاید اصلاً موجّه ترین کاری که میتونستم بکنم همین غصه خوردن بود... شاید باید سیگار میکشیدم و یکی از دادو بیدادهای غمگین خواننده ی مورد علاقه ی کیمیا رو با انگشت اشاره ام هول میدادم توی دستگاه پخش و توی اتوبان های تهران میتازوندم و تیرپ غصه بر میداشتم...

دلّم اما، سعی میکرد راضیم بکنه که اتفاقی نمیافته... مثل مادری که زیر گوش بچه ی گریونش زمزمه میکنه "چیزی نیست!"، زمزمه های الکیش رو میریخت توی گوش های ناخودآگاهم و من

با میلی وصف ناشدنی به همه ی این الکی هایی که از چند فرسخی هم الکی بودنشون توی ذوق میزد گوش میکردم... شاید به خاطر اینکه کوچه ی علی چپ، خیلی خواستنی تر از کوچه ی زشت و بد قواره ی واقعیت بود. همیشه بود؟... همیشه من به کوچه ی علی چپ راغب تر از واقعیت بودم؟... نه واقعیت هایی بود که با کله به سمتشون میدویدم... واقعیت هایی بود که به زور خودم رو توی کوچه شون جا میکردم... این بار اما مشکل اینجا بود که اگر میخواستم هم قطع به یقین، تحمل این واقعیت رو نداشتم.

- حسام جون... میگم ها... میخوای نرم؟

برگشتم سمتش. چشمهای درشت و مشکی رنگش رو پرسشگر به صورتم دوخته بود و نگرانی توی چشمهایش موج میزد. تمام طول این دو هفته، به اندازه ی همه ی وقتهایی که من انتظار داشتم نگران باشه و نبود، نگران بود و من هیچ دلیلی برای این همه نگرانی پیدا نمیکردم. مگه غیر از این بود که این همون چیزی بود که کیمیا میخواست؟ مگه غیر از این بود که خودش برای پیدا کردن باباش تلاش کرده بود و حالا هم خودش، به میل خودش برای رفتن با پدرش اقدام کرده بود؟ همه ی اینم خواسته ها و پیش رفتن همه چیز به وفق مرادش، با نگرانی جا خوش کرده توی چشمهایش جور در نمی اومد... با این همه شک و تردیدی که خلاصه شده بود توی عبارت " میخوای نرم؟! " جور در نمی اومد.

" کیمیا چرا مطمئن نمیشی؟ میدونی هر بار دیدن این شک و تردید تو، یه حوض امید خالی میکنه تو دل من؟ میدونی امید الکی چقدر بی نمک و بی مزه س؟ "

به نگاهم رنگ تعجب دادم و گفتم:

- الان؟ الان که چند ساعت دیگه هواپیما بلند میشه؟ الان وقت خوبی برای پشیمون شدن نیست.

نگاهش رو دوخت به دستهایش و با ابروهایی که اگر کمی به هم نزدیک تر بود، به شکل یه هشت بزرگ وسط پیشونیش میشد، گفت:

- نه... نه که پشیمون شده باشم... اما دلشوره دارم... فکر میکنم اگه برم، اگه نباشم یه اتفاقی میافته که من دلم نمیخواد بیافته!

- بد به دلت راه نده!

و با انگشت شصتم چین وسط ابروهاش رو به زور باز کردم.

- اخم نکن شبیه اردک شدی!

بی هوا خندید و من در حالیکه لبخند کمرنگی روی لبهام نشسته بود با دقت به لبخندش نگاه کردم.

"میشه دو ماه این لبخند رو ندید آخه؟"

چند دقیقه ی باقی مونده تا رسیدنمون به فرودگاه توی سکوت سپری شد. کیمیا آروم تر شده بود و آرامشش، آروم بودن رو به من هم تحمیل میکرد.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. رنگ کیمیا کمی پریده بود. با فکر کردن به اینکه:

"دلهره ی قبل از سفره!"

توجیهش کردم و در حالیکه از ماشین پیداه میشدم رو به کیمیا گفتم:

- پیاده شو بابا... منوچهر منتظره! دیره.

با این حال چند ثانیه طول کشید تا کیمیا تصمیم به پیداه شدن بگیره.

در عقب رو باز کردم و در حالیکه چمدون کوچیک کرم رنگ کیمیا رو بیرون میکشیدم فکر کردم.

"من کیمیا رو از زیر قرآن رد نکردم... پشت سرش هم آب نریختم. چیزی نشه یه وقت؟!!"

چمدون رو وی زمین گذاشتم که نگاهم افتاد به قرآن کوچیکی که توی قاب منبت کاری شده بود و مامان وقتی ماشین رو تازه خریده بودم برام هدیه گرفته بود و از اون روز روی داشبورد ماشین جا خوش کرده بود.

فکری کردم و قبل از اینکه کیمیا در رو ببندد، در رو از دستش درآوردم و خم شدم و قرآن رو

برداشتم و رو به کیمیا گفتم:

- صبر کن... بیا از زیر قرآن ردت کنم.

کیمیا چینی به بینیش داد و با حالت خنده داری گفت:

- فکر کنم این کارو باید جلوی در خونه میکردی ها!

- خب یادم نبود... بعدشم فکر نمیکردم به این چیزا اعتقاد داشته باشم . حالا بیا از زیرش رد شو.

قرآن رو بالا گرفتم و کیمیا نیم نگاهی بهم انداخت و دستم رو کمی پایین تر کشید و بوسه ای روی شیرازه ی باریک قرآن و انگشت من، با هم نشوند و از زیر قرآن رد شد. دوباره برگشت و این بار هم باز دست من و قرآن رو با هم بوسید و دوباره از زیرش رد شد.

گنگ نگاهش کردم، بی ربط بوسه ی یواشکی توجیه نشده ی تینا توی اتاقم برام تداعی شده بود...

" این بوسه کجا و اون کجا؟ "

باز هم بیدلیل گلوم رو صاف کردم و خم شدم و قرآن رو به ماشین برگردوندم و چند ثانیه بعد همراه کیمیا و در حالیکه چمدون رو دنبال خودم میکشیدم به سمت پله های منتهی به سمت سالن انتظار به راه افتادم.

منوچهر رو خیلی زود پیدا کردیم . وسط یکی از ردیف های صندلی های فرودگاه نشسته بود و آرنج هاش رو روی زانوهایش عمود کرده بود و گوشی موبایلش رو توی دستش بالا و پایین میکرد. کیمیا قدمهایش رو بلند تر کرد و به طرفش راه افتاد.

خوشحال شدم که از دور صدایش نزد و من طنین " بابا " گفتنش رو توی اون سالن بزرگ نشنیدم. هرچند که حتی اگر اون سالن، یه اتاق دو در دو هم میبود باز " بابا " بی که تینا نثار منوچهر میکرد، برای من طنین داشت و توی گوشم چند برابر میشد.

با چند ثانیه تأخیر و در حالی که چمدون کیمیا پشت سرم خرت خرت میکرد و روی کف سنگی سالن سر میخورد، کنار کیمیا و منوچهر که حالا ایستاده بود و گونه ی کیمیا رو میبوسید رسیدم. با صدایی نه چندان بلند اما محکم سلام کردم. منوچهر لبخند زد و گرم جوابم رو داد. برای من اما لبخندی در کار نبود. همین که بی حرف همه ی این اتفاقات رو تماشا کرده بودم و چیزی نگفته

بودم به اندازه ی کافی پا روی نفسم گذاشته بودم، حالا لبخندی شبیه به منوچهر، باز و سخاوتمندانه، انتظار بی موردی بود.

- ممنون که کیمیا رو تا اینجا رسوندی. من بهش گفتم که خودم میام دنبالش اما گفت که میخوام با " حسام جون " بیام!

احساس کردم حسام جون رو با تکیه ی خاصی گفت... حتماً اگر من هم میخواستم " بابا " هایی که کیمیا حواله ی منوچهر میکرد رو تقلید کنم، با همین تکیه و همینقدر " یه جوری " میگفتمش.

پوزخند زدم... من به " بابا " هایی که منوچهر میشنید حسادت میکردم و منوچهر به پسوند " جون " ساده ای که کیمیا نه تنها پشت اسم من، که پشت اسم خیلی ها میچسبوند.

- به هر حال که من میخواستم تا فرودگاه بیام. چه کاری بود شما بیاین یمت ما راهتون دور شه؟  
- به هر حال شرمنده از اینکه اسباب زحمت شدیم.

بازوش کشیده شده بود. بی اختیار آستین چین خورده ی پالتوش رو دنبال کردم تا رسیدم به شونه ی کیمیا... بعد از فاصله ای به اندازه ی عرض شونه ی کیمیا، انگشتهاش رو دیدم که روی بازوی کیمیا چنگ شده بود.

شاید چند صدم ثانیه هم بین جمله ی منوچهر و تصویر نه چندان خوشایند بازوش فاصله نبود... من اما به کل فراموش کرده بودم چی شنیدم و چه جوابی باید بدم.

نگاهم رو از انگشتهای منوچهر روی زمین کشیدم و در حالیکه با پنجه ی کفشم به زمین ضربه میزدم سکوت کردم.

" الان واسه چی اینجا وایسادی؟ نفهمیدی که همه ی این تعارف ها برای این بود که تورو زودتر دک کنه؟ "

یادم اومد که توی رستوران قول داده بودم عرصه رو برای منوچهر خالی کنم. یادم اومد که مرده و قولش. با همه ی اینکه دلم میخواست همه ی شب رو اونجا بشینم و تا لحظه ی بالا رفتن کیمیا از پله های برقی و محو شدنش، نگاهش کنم، سر بلند کردم و زل زدم به چشمهای کیمیا.

- من برم با... عزیزم!

کیمیا تند تند پلک زد و با نگرانی واضح تری نگاهم کرد:

- هنوز که خیلی مونده تا پرواز...

- کیمیا جان... حسام خان رو اذیت نکن... اینجا منتظر شدن کسل کننده س... ما قبل از پرواز بهشون زنگ میزنیم تا زیاد نگران نشن...

شاید هیچوقت توی زندگیم به اون اندازه دلم نمیخواست یه " خفه شو " غلیظ بار یک نفر کنم... نگاهم رو با همون خفه شویی که موقعیت بیانش رو نداشتم دوختم به منوچهر و منوچهر انگار دید که ساکت شد. خودم داشتم میرفتم... نیازی نداشتم اون رقیب یک عالم جلوترم، برای دک کردنم دست به دامن جمله ها بشه.

دست کیمیا رو کشیدم... دست منوچهر شل شد و کیمیا با دستم کشیده شد... کمی از منوچهر دور شدیم، اونقدری که حرفهامون به لاله های گوش منوچهر نرسه.

بازو های کیمیا رو توی دستهام گرفتم و در حالیکه نگاهم رو دوخته بودم به مردمک های مشکی براقش گفتم:

- کیمیا جان بابا ( اینجا دیگه لازم نبود بابا های غیر ارادی ای که از دهنم میپرید رو نصفه رها کنم) تا الان تو به من سفارش میکردی و من گوش میکردم... حالا دلم میخواد که تو با شش دنگ حواست به حرفهای من گوش کنی باشه؟

کیمیا مطیعانه سر تکون داد که ادامه دادم:

- توی این مدت... هرچیزی که پیش اومد، دعوا، بحث، جر... دلم نمیخواد که به بابات بی احترامی کنی... میدونم که تو دختر با ادبی هستی و حواست به حرفهایی که میزنی هست اما بازم کار از محکم کاری عیب نمیکنه... دلم میخواد به منوچهر نشون بدی همه ی خوبیها تو... هرچی که شد... هرچیزی که ناراحتت کرد، اگه نتونستی خودت با حرف زدن حلش کنی به من بگو... من شش دنگ حواسم بهت هست، حتی از راه دور... نکنه یه قت دلتنگی هات و غریبیهات برسه به اوقات تلخی برای بابات ها... باشه دخترم؟... یادت نره که تو داری به این سفر میری تا از تصمیمی که

گرفتی مطمئن شی... اونجا یه عالمه وقت داری که به همه چیز فکر کنی... انقدر فکر کن که وقتی برمیگردی دیگه نه شک به دلت راه بدی نه تردید... باشه؟ ... اینو هم همیشه یادت بمونه....  
هرجای دنیا که باشی... زیر سایه ی هر کس که باشی... یه نفر یه جایی از دنیا هست که بخواد نخواد به تو فکر میکنه... با سلول به سلولش... هوم؟  
کیمیا دوباره سر تکون داد و من دوباره گفتم:

- الان میرم... اما... اما دلم برات تنگ میشه (گلووم دردناک شده بود)... از همین الان هم ثانیه ها رو برای برگشتنت میشمارم!

تماس چشمیم با کیمیا قطع شد... دستهایش دور کمرم حلقه شد و سرش محکم خورد توی سینه ام.

صدای لرزانش رو شنیدم که گفت:

- من دلم صد برابر، هزار برابر برای تو تنگ میشه... رو... رویه ی بالشتتو با خودم بردم... اونجا که شبا بترسم... تو که نباشی... به بغل بابا پناه نمیبرم... واسه همین رویه ی بالشتتو میبرم که اونجا باهاش بخوابم و دیگه از هیچی نترسم... دوستت دارم حسام جون... قدر همه ی دخترهای دنیا... نکنه یه وقت منو یادت بره ها...

چیزی نمونده بود که اشکهای منم مثل کیمیا به صورتم راه باز کنن.

از بغلم جداش کردم و این بار توی چشمهای اشکیش زل زدم و گفتم:

- هیشششش... الان منوچهر فکر میکنه پدر و دختری چقدر نازک نارنجی ایم....

خندید که اشکهایش رو با دستهام پاک کردم و به روش لبخند زدم و آروم گفتم:

- مواظب خودت باش... باشه؟

سر تکون داد که بوسه ی طولانی ای روی پیشونیش نشوندم و در حالی که حس میکردم پاهام چند صد کیلو سنگین تر شده، سری به نشونه ی خداحافظی برای منوچهر خم کردم و به کیمیا پشت کردم و راه افتادم.



خدا نیاره اون روزی رو که از عزیزتون جدا شین...

خدا نیاره روزی که از عزیزتون جدا شین و هیچ مطمئن نباشین که وقتی دوباره بهش میرسین همون آدم باشه یا نه...

خدا نیاره روزی رو که از هر تغییری توی زندگیتون بیزار شین...

خدا نیاره روزی رو که دلتون بخواد همه ی زندگیتون رو بدین و همه چیز برگرده به حالت اولش...

خدا نیاره، که اگر بیاره تازه میفهمین من، اون لحظه که به عزیز ترین موجود زندگیم پشت کردم و عزم رفتن کردم چه احساسی داشتم.

روز آخر فیلم برداری بود. چندتا از سکانس های حاشیه ای فیلم مونده بود برای ضبط کردن و تقریباً همه ی عوامل اومده بودن. حتی کسانی که اون روز کارهم نداشتن اومده بودن تا روز آخر فیلم برداری رو کنار هم باشیم و بعد از تموم شدن ضبط همون چند تا سکانس دور هم جمع شیم و با یه جشن کوچیک از هم خداحافظی کنیم.

روی صندلیم لم داده بودم. این روزها چیزی شبیه کسالت دائم پیدا کرده بودم، علاه ی وافری به زل زدن و فقط تماشا کردن پیدا کرده بودم و ترجیح میدم همه چیز خیلی زود تموم شه تا بتونم خودم رو از این شلوغی بیرون بکشم.

موبایلم ویبره کرد. از گوشه ی چشم نگاهی به صفحه اش انداختم. مامان بود. برای برداشتنش دست دراز نکردم. توی اون چندروزی که از رفتن کیمیا میگذشت دائم تلفنهایش رو جواب نمیدادم.

چی میخواستم بگم؟ ذهنم کند شده بود و هیچ بهانه ای برای یکهو مسافرت رفتن کیمیا پیدا نمیکرد که بخوام تحویل مامان بدم و از تماسهای پشت سر همش فارغ شم.

دوباره چشم چرخوندم و زل زدم به تینا و چند تا بازیگر دیگه که وسط سالن ایستاده بودن و بی دلیل همهمه کرده بودن، خوشحال بودم که توی فیلم قرار بود موسیقی متن جای همهمه ی بی معنیشون رو بگیره. نگاهم رو دوختم به تینا... یک جور دلخوری چسبناک توی دلم سر بلند کرد.

حتی با همه ی بی حوصلگی و کسالتی که یک دفعه سراغم اومده بود هم میدونستم که هنوز پر از "خواستنم"... و مسئله اینجا بود که نمیخواستم باشم... خونه ی خالی از کیمیایی که این چند روز حتی خبر رسیدنش رو هم، کرده بود یک جمله ی کوتاه و روی تلفن پیغام گذاشته بود... زندگی ای که میدونستم در آینده ی نزدیک باید تنهایی ادامه ش بدم... شکستی که با هر بار دیدن چراغ های خاموش و اثاثیه ی خاک گرفته ی خونه، خودش رو توی چشمهام فرو میکرد... من رو به جایی میرسوند که حاضر بودم نخواستن، دوست نداشتن، جذب نشدن رو به خودم تلقین کنم اما دوباره اشتباه نکنم.

اشتباه کرده بودم؟ همه چیز... همه ی اتفاقیهای دور و برم دست به دست هم داده بودن که بهم بفهمونن که اشتباه کردم و تنهایی این چند روزم مهر تأییدی شده بود پای قبول این اشتباه. نگاهم رو چرخوندم روی لبخندی که با کات دادن شهاب روی لب تینا نشست.

رو برگردوندم. چشم گرفتم و به خودم تشر زدم.

"نگاهش نکن حسام... دوست نداشته باش... جذب نشو..."

سنگینی نگاهش رو حس کردم... سر بلند نکردم. اون روز بعد از تموم شدن هر سکانس سنگینی نگاهش رو حس کرده بودم و با خودم جنگیده بودم که سر بلند نکنم... با خودم جنگیده بودم که رویا نسازم و به زندگی ای که ناگزیر از تنها ادامه دادنش بودم، خو کنم.

پاهام رو روی میز جلوی پام روی هم انداختم و سیگاری آتیش زدم.

شهاب جلو اومد و با خوشحالی ای که مسلماً به خاطر تموم شدن قریب الوقوع فیلم برداری بود گفت:

- خسته نشی یه وقت!

ابرویی بالا انداختم و پک محکمی به سیگارم زدم و گفتم:

- نه نمیشم... نگران نباش.

قدمی به جلو برداشت و مشت محکمی به بازوم زد و گفت:

- سنگ پای قزوینه ماشا... پاشو یه تکونی به خودت بده... از صبح اومدی نشستی!

- والا من دیدم تو همچین داری با انرژی کار میکنی گفتم دیگه من چه کاره ام؟ حالا دیگه یه سکانس بیشتر نمونده که ... برو تمومش کن بیا دیگه!

خودش رو روی صندلی کنارم پرت کرد و در حالیکه نفسش رو فوت میکرد گفت:

- آره جون تو... نمیدونی چقدر خوشحالم که کار به خوبی و خوشی تموم شد... میدونی؟ مثل کار قبلی استرس داشتیم که تینا نتونه کار رو درست از آب در بیاره و مجبور شیم فاکتورش بگیریم... ولی خب با این همه خیلی خوب بازی کرد... یعنی اولین باری بود که میدیم یه بازیگر این همه برای خوب بازی کردن تلاش میکنه....

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم که دوباره گفت:

- تو چه کار کردی؟

پرسشگر نگاهش کردم که به گلوش دست کشید و گفت:

- دیدم رابطه تون نزدیک تر شده... منتظرم به همین زودیا خبر خوب بشنوم.

خاکستر سیگارم رو با تلنگر ریزی تکوندم توی زیر سیگاری و با صدایی که سعی میکردم بی خیال به نظر برسه گفتم:

- هیچ خبر خوبی در کار نیست... الکی منتظر نباش.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی همین... یعنی اینکه ترجیح میدم تنهایی زندگی کنم... یعنی اینکه فکر میکنم من لقمه ی تینا نیستم.

دوباره ضربه ای به بازوم زد و این بار با اخم گفت:

- یعنی چی این چرت و پرتا؟ یعنی چی تینا لقمه ی من نیست؟؟ باهاش حرف زدی؟ خودش بهت گفت نه؟

- نه... قبل از اینکه حرف بزیم به این نتیجه رسیدم.

- خب تو خیلی غلط کردی به همچین نتیجه ای رسیدی. بابا بعد بوقی از یه نفر خوست اومده... به جای اینکه بری جلو، باهاش حرف بزنی ببینی مزه ی دهنش چیه نشستی واسه خودت قصه بافتی که نمیدونم فلانی تیکه ی من نیست و از این چرت و پرتا؟

با بی تفاوتی به حرص خوردنش نگاه کردم و در حالیکه ترجیح میدادم این دیالوگ زودتر تموم شه گفتم:

- چرا کاری بکنم که خودم هم میدونم هیچ توجیه منطقی ای نداره؟ هان؟

- توجیه منطقی چند منه؟ مگه این همه پسری که رفتن دنبال دختری که دوستش داشتن اول دنبال توجیه منطقی گشتن؟ نه برادر من... این یکی دیگه شغل و رشته ی دانشگاه نیست که قبل از اینکه بری طرفش به توجیه منطقیش فکر کنی... به این میگن عاشقی... اگه منطقی بود که اسمش عاشقی نمیشد که... تو اول باید بری جلو با طرف حرف بزنی بهش بگی که من ازت خوشم اومده... بعد مزه ی دهن اونم بفهمی اونوقت تازه میرسی به توجیه منطقیش... که اونم اگه علاقه ت واقعی باشه توجیه منطقیش پیدا میشه...

- اینایی که تو میگی واسه فیلم و کتاب خوبه... من نمیخوام کاری کنم که پشیمون شم.

با حرص نگاهم کرد و با چند ثانیه مکث دستش رو فشار داد روی شونه م و گفت:

- هر کاری میخوای بکنی بکن... فقط یه چیزو از منی که توی یه زندگی مشترکم داشته باش... یه سری آدمها هستن که اگه ستاره ی آسمونم بخوان میرن دنبالش که یه جوری بکشنش پایین یا خودشون برن اون بالا و به اسم خودشون بززنش... یه عده هم هستن که از ترس به دست نیاوردن... از ترس ریسک کردن و نتیجه نگرفتن، اگه در دسترس ترین چیزها هم آرزوشون باشه، انقدر میشینن نگاه میکنن و حسرت میخورن که پیر میشن، موهاشون سیاهه قیافه شون جوونه... اما دلشون پیره... نه که فکر کنی بزرگ شدن ها... نه توو جوونی پیر میشن... حسرت با آدم این کارو میکنه... اگه میخوای از الان تا آخر زندگیت یه حسرت توو دلت جا خوش کنه همینجوری

بشین و پریدن مرغ عشقتو نگاه کن... حسام، باور کن... دوییدن و نرسیدن خیلی بهتر از واستادن و حسرت خوردنه... باور کن.

و بلند شد و رفت... نگاهم بی اجازه ی من افتاد به تینا...

" تو قراره حسرت شی تینا؟... من با حسرتت چه جوری خو کنم، ماهی قرمز؟ "

کار تینا تموم شده بود. با خنده و در حالیکه عوامل بهش خسته نباشید میگفتن به سمت دستشویی رفت و چند دقیقه بعد دیدمش که با صورت شسته شده ای که اثری از گریم روش نمونده بود بیرون اومد.

نگاهم بی اینکه من بخوام زوم شده بود روی صورتش، روی هاله ی حنایی رنگی که بین روسری و سرش خودنمایی میکرد، روی کک و مکهایی که حتی از این فاصله هم میتونستم تصورشون کنم...

از جا بلند شدم... حرفهای شهاب توی سرم زنگ میزد... باید فکر میکردم... باید به خودم، کیمیا، تینا و همه ی اتفاقیایی که توی این مدت افتاده بود فکر میکردم... نه جایی به این شلوغی... سکوت میخواستم... مثل سکوت سر جلسه ی امتحان... مثل سکوت بابا سر سفره ی هفت سین وقتی که قرآن میخوند و من با همه ی بچگیم میفهمیدم که باید سکوت کنم تا بابا هر آیه رو با حوصله بخونه...

راه افتادم سمت در... امیدوار بودم کسی منو نبینه و بتونم بی سرو صدا برم... خوشبختانه سالن سلوغ بود و همه درگیر برداشت آخرین سکانس باقیمونده که البته آخرین سکانس فیلم نبود... خوشحال از اینکه میتونم بی جلب توجه فرار کنم، به چند قدمی در رسیدم...

- داری میری؟

برگشتم. تینا بود که تکیه کرده به دیوار نگاه میکرد. با خونسردی به طرفش برگشتم. با دقت و بی پروا توی صورتش نگاه کردم. چشمهایش شبیه چشمهای مامان شده بود... مثل وقتیایی که

میفهمید خرابکاری کرده ام و با چشمه‌هاش میچ می‌گرفت. گوشه‌ی لبم بالا پدید... اول لبخند زدم...  
اما بی اختیار لبخندم بزرگ شد، باز شد و من راحت خندیدم...

- داشتم میرفتم... قبل از اینکه مچمو بگیرم...

بی لبخند نگاهی به سالن انداخت و گفت:

- سالن شلوغه... برو... کسی نمی‌بیندت... اما میشه کنار ماشینت وایسی تا منم بیام؟

با تعجب نگاهش کردم.

- تو هم بیای؟

- اوهوم... میخوام تموم شدن اولین و آخرین بازی رو با یه دوست جشن بگیرم.

خندیدم... باز هم راحت... خواسته شدن... یا حتی کارایی که یه جوری معنی خواسته شدن بده...

ته دل آدم رو، حتی وسط سالن شلوغ و پرهممه‌ی لوکیشن هم غنچ می‌بره...

سری تکون دادم که لبخندی زد و من تازه یادم افتاد که اگر میخوام تا کسی نفهمیده فرار کنم،

باید به خودم بجنبم...

بی معطلی چند قدم باقیمونده رو هم طی کردم و از سالن بیرون زدم.

سرمای هوا تازه بهم فهموند که پالتوم رو توی لوکیشن جا گذاشتم... قدمهام رو تند کردم تا

خودم رو به ماشین برسون. ترجیح میدادم سرما تحمل کنم و دوباره به سالن برنگردم تا شهاب

گیرم بندازه....

توی ماشین منتظر موندم تا تینا بیاد. چیزی شبیه ذوق ته دلم جا خوش کرده بود... تینایی که تا

چند دقیقه پیش، به حسرت شدنش فکر میکردم، حالا میخواست تموم شدن کارش رو باهام

جشن بگیره...

کف دستهام رو به هم کشیدم... حتی فکرش هم گرم و حنایی و دلنشین بود.

به چند دقیقه نرسید که در ماشین باز شد و تینا سوار شد. انگار دویده باشه نفس نفس میزد. به

طرفش که برگشتم لبخندش رو به روم باز کرد و بریده بریده گفت:

- فرار کردم.

ماشین رو روشن کردم و با لبخندی که باز کنترلش از دستم در رفته بود گفتم:

- خوب کاری کردی!

- این اتفاقاتی مهم رو ها... اصن نباید با یه عالمه آدم جشن گرفت... تا میای فکر کنی این چه کار کرد و اون یکی چه جوری برخورد کرد، کل جشن کوفتت میشه... اتفاقاتی مهم رو باید دوتایی و سه تایی جشن گرفت که دورت خلوت باشه و تو هی وقت داشته باشی که به خودت یاد آوری کنی " تموم شدهااا! ".

با خنده نگاهش کردم و در حالی که از یکی از فرعی ها داخل اتوبان میپیچیدم گفتم:

- پس میخوای وقت گیر بیماری هی به خودت پز بدی آره؟

حق به جانب نگاهم کرد و گفت:

- پس چی؟ من به خودم پز ندنم کی بده؟ فکر کن... با اون بازی افتضاحم توی تست و نگاه " زودتر جمعش کن " تو... من شدم بازیگر و امروز هم فیلمی که توش بازی کردم تموم شد رفت پی کارش... تا چند ماه دیگه... این فیلم اکران میشه و من میرم روی عکسش... همه ی سینماهای شهر به کنار... سر کوچه ی عموم اینا عکس من میره بالا و عمو و پسرعموم تو هر بار برگشتنشون به خونه و رفتنشون سر کار چشمشون می افته به منی که یه عمر مهره ی بی ارزششون بودم... خداییش ذوق نداره؟ خار بشی تو چشم کسایی که همه ی جوونیتو به بازی گرفتن ذوق نداره؟ نیم نگاهی انداختم به سمتش... از ذوق گونه هاش گل انداخته بود و چشمه‌هاش بیشتر از هر وقت دیگه ای برق میزد.

- چرا... داره، خیلی هم داره...

- اونها به کنار... نکيسا، زنش، همه ی اونایی که بهم تهمت زدن... همه ی اونایی که برام احترام قائل نشدن به جرم اینکه یه دختر تنها بودم وسط یه شهر شلوغ، میرسن به همون مثل لفل فلن... اینها همه ش چیزایی بوده که منو پشت درهای خونه ام قایم کرده تا یه زمانی یه نفر به خودش اجازه نده در مورد بد فکر کنه و همیشه ی خدا هم در مورد بد فکر کردن.... فکر

کن صاحبخونه ت پول اجاره ت رو به راست بفرسته پرورشگاه و خرج راه خیرش بکنه چون اون پول، پول توئه و از نظر اون، پول به دختر تنها میشه که مباح نباشه... تو خودت این همه تنها زندگی کردی... کی بهت تهمت زده؟ کی بهت نگاه بد داشته؟... هیشکی... چرا؟!... چون تو پسر بودی و این چیزا برای پسر عیب و عار نیست... میبینی؟ حالا میبینی این آرزو چقدر برای من خواستنی بوده؟ من بهای این تنها زندگی کردنم رو چند برابر دادم... حالا میتونم مایه ی افتخار باشم... فقط فکرشو بکن... فکرشو بکن که به گوش بابام برسه که دخترش بازیگر شده... حتی اگر از من متنفر هم باشه ها، بهم افتخار میکنه، مامانم سرشو میگیره بالا و توی در و همسایه ش پر میکنه که دخترم بازیگر شده... اینا کم نیست به خدا... هیچ کم نیست... بعد فکر کن تو این خوشی ای که اصن کم نیست رو بخوای توی جمع جشن بگیری و اصن نفهمی که چی به چیه... نگاهم به جاده بود و هر از گاهی به خواسته ی دلم نیم نگاهی به تینا می انداختم و اون نیم نگاه ها، زیر سقف ماشین، زیر نور نارنجی رنگ اتوبان شده بود تنها دلخوشی دلم...

پشت چراغ قرمز ایستادم... تینا ساکت شده بود و با لبخند محوی، سرش رو تکیه داده بود به صندلی و حدس زدن اینکه توی رویاهاش غرق شده اصلاً سخت نبود... نگاهم رو کمی پایین تر کشیدم... روی دستهایش...

- دلت برای بابات تنگ نشده؟

نگاهش تند چرخید طرفم... دقیق نگاهش کردم... تینا، فردای کیمیا بود... شاید به نفر همین سوال رو در مورد پدر خونده ش ازش میپرسید... دلم میخواست بدونم کیمیا چطور جواب میده... دوباره نگاهش رو دوخت به اتوبان...

- میشه که نشه؟ اما فکر میکنم من همه ی سهمم از بابام رو برداشتم... بقیه ش مال من نیست... خواهر برادرانم هم سهم دارن...

- سهم تو از بابات چیه؟



- چین و چروکایی که روی صورتش جا خوش کرده... دلهره ای که هر چند ماه یه بار میکشوندش جلوی در خونه م... خجالتی که به خاطر من کشیده... سهم من از پدر و مادرم خیلی زیاد بوده حسام...

ساکت شد... به جمله هاش فکر کردم...

"بابات چی تینا؟ بابات هم همه ی سهمش از تو رو برداشته؟ من چی؟ من هم همه ی سهمم از کیمیا رو برداشتم...؟"

نفسم رو ممتد، فوت کردم.

صدای زنگ موبایل تینا بلند شد. نیم نگاهی به صفحه ش انداخت و با بی میلی جواب داد...

- سلام... خوبم مرسی... بله بیرونم... امشب؟... راستشو بخواین یکم خسته ام... چشم... چشم... زودتر خودمو میسونم...

تلفنش رو از گوشش جدا کرد و با ناراحتی نگاهم کرد...

چراغ سبز شده بود. نیم کلاج کردم و راه افتادم.

- چیزی شده؟

- عموم بود...

- خب؟

- بهم گفت برم خونشون... کارم داره...

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

- جدیداً یه همچین کاری کرده بود؟! یعنی منظرم اینه که کارش معموله یا غیر عادی؟!

با دستش موهای هنوز بیرون نیومده ش رو فرستاد زیر روسری و من با شناخت نیم بندم از حرکاتش فهمیدم که " دستپاچه شده!" ...

- نه... یعنی نه اینکه اصلاً این کار رو نکنه... اما هر وقت این کار رو میکنه... نمیدونم...

نفس عمیقی کشید و در حالی که با زیپ کیفش بازی میکرد گفت:

- اینجوری که از ظواهر امر معلومه جشن امشب کنسله...

فهمیدم که نمیخواه حرفی بزنه... سعی کردم شرایطش رو درک کنم و گفتم:

- جشن رو همیشه میشه گرفت... کار عموت مهم تره!

با خنده و نگاه شیطونی نگاهم کرد و گفت:

- پس دوستا این شکلی همدیگه رو درک میکنن!

من هم خنده ش رو باخنده جواب دادم و گفتم:

- یه چیزی توی این مایه ها... خواستی برای من جبران کنی یه جورایی باید غلیظ ترش کنی

چون اگه یادت باشه من هم دوستم هم کارگردان...

تک ابرویی بالا انداخت و با همون شیطنت نیابی که کم بروز میکرد گفت:

- اوه... پس اونطوری باشه منم از امشب به سوپر استار ارتقاء درجه پیدا کردم... پس اونم حسابیه!

من هم اخم تصنعی ای کردم و گفتم:

- خب درموردش فکر میکنیم... فعلاً آدرس خونه ی عموت رو بده تا برسونمت...

با یاد آوری خونه ی عموش خنده ش جمع شد و در حالیکه دوباره زیپ کیفش رو به بازی گرفته

بود آدرس داد. حواسم رو دادم به جاده و از سکوتی که پیش اومده بود استفاده کردم و تلاش

کردم که بی اجازه قضاوت نکنم.

بعد از چند دقیقه که توی سکوت گذشت روبروی خونه ی عموش که خونه ی ویلایی ای با نمای

آجر سه سانتی بود ایستادم. تینا به سمتم برگشت و با لبخند و در حالیکه نگاهم نمیکرد گفت:

- مرسی... هر چند جشن نداشتیم اما همین که دوستیم خیلی مهمه...

من هم لبخند زدم و سر تکون دادم.

- راستش نمیدونم اینجور موقع ها چی باید گفت... فقط باید خشک و خالی تشکر کرد یا باید دعوت کنم بیای بالا و چای بخوری... نمیدونم کدومش محترمانه تر و مؤدبانه تره...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نیازی نیست کارهای مؤدبانه بکنی... از نظر من تو مؤدبی... اوکی؟

با خنده سر تکون داد و گفت:

- مرسی...

- خواهش میکنم... قابلی نداشت...

این بار سر بلند کرد و نگاهم کرد و با لبخند بسته ای گفت:

- خداحافظ

سر تکون دادم و تینا پیاده شد و چند ثانیه ی بعد پشت در سفید و پت و پهن خونه ی عموش از دایره ی دیدم بیرون رفت.

نگاهم رو دوختم به کوچه و با صدای بلند به خودم گفتم:

- خب حسام خان... تینا هم رفت... حالا میخوای چه کار کنی!؟

دلیم نمیخواست برم خونه... دلیم نمیخواست بقیه ی روزم رو توی خونه و کنار تلفن بگذرونم، کیدونستم که تماسی از طرف کیمیا در کار نیست... مثل همه ی این چند روز که نبود... اما این رو هم میدونستم که با خونه رفتنم انتظار تماس کیمیا رو هم به خودم تحمیل میکنم...

روی فرمون ماشین ضرب گرفتم و به راهی فکر کردم که بتونم از خونه فرار کنم و خودم رو سرگرم...

به چند ثانیه نرسید که فکرم رفت سمت خونه ی خودمون... میتونستم برم پیش مامان و بابا... هم سرگرم میشدم... هم انتظاری نبود...

خودم به فکر خودم لبخند زدم و ماشین رو روشن کردم و با سرعت راه افتادم تا به ساعت پیک ترافیک نخورم و زودتر برسم.

زنگ نزد... میدونستم که اگر زنگ بزنم و بگم که دارم میام اونجا مامان بلند میشه و تدارک میبینه و من دلم نمیخواست که مامان توی زحمت بیافته... میدونستم که از دیدنم خوشحال میشه... چه اشکالی داشت که سرزده خوشحالش کنم؟

کنار در خونه ایستادم و زنگ زدم... تیه م رو دادم به دیوار سیمانی کوچه و در حالیکه در خونه ی طاها اینا توی دایره ی دیدم بود یاد دوران بچگی کردم... اون موقع هم وقتایی که کاری کرده بودم و طاها باهام قهر کرده بود همینجوری تکیه به دیوار خونمون میدادم و چشم میدوختم به خونه ی طاها اینا که طاها در رو باز کنه و برای خرید رفتن یا کاری پا به کوچه بذاره و همین ایستادن و زل زدن من براش معنی منت کشی بده...

لبخند زدم... در عوض منت کشی های طاها همیشه فرق میکرد... زنگ خونمون رو میزد و با سر پایین انداخته تا خود اتاقم می اومد و بعد از دیدنم، معذرت خوهی رو با همه ی ابعاد و زوایاش زمزمه میکرد و من یه منت کشی درست و حسابی دریافت میکردم... در حالیکه خودم، هیچوقت یه منت کشی تمام و کمال انجام نمیدادم.

دستم رو بلند کردم و دوباره زنگ زدم... دست چپم رو بلند کردم و نگاهی به ساعت انداختم... چند دقیقه ای از اذان مغرب گذشته بود و من با فکر اینکه مامان و بابا هنوز سر نماز هستن همچنان منتظر شدم...

خیلی وقت بود، با اینکه زمان حدودی مغرب و مشرق و ظهر و عصر رو میدونستم نماز نمیخوندم... مشغله هام انقدر زیاد شده بود که وقت نمیکردم جلوی خدا واستم و فقط به خاطر خودش باهاش حرف بزنم... یادم بود دفعه های آخری که نماز خونده بودم... یادم بود فکرم انقدر بین رکعت ها و رکوع ها و سجده ها، به چک ها و کارها و مشغله ها و برنامه های انجام نشده رسیده بود که دیگه نماز هام به دلم نمی چسبید و من فکر میکردم:

" نمازی که به دل من نشینه... به دل خدا میشینه؟ "

و به همین سادگی همه ی نمازهام رو فاکتور گرفته بودم به امید اینکه یه روزی مشغله ام انقدر کم بشه که سر نمازهام فقط به خدا فکر کنم و نمازهام هم به دل خودم بچسبه و هم خدا... هرچند که بعد از چندین سال هنوز به این مهم نرسیده بودم...

نفس عمیقی کشیدم و سنگ ریزه ی کوچیک کف خیابون رو با پام شوت کردم... سنگ ریزه بین سنگها گم شد و من که کم کم به این نتیجه میرسیدم که کسی خونه نیست، همونجا، کنار در روی زمین نشستم و در حالیکه دستهام رو دور زانو هام حلقه کرده بودم، اجازه دادم قطار ذهنم همچنان تلق و تلوک کنه و تا جایی که میتونه از سکوت کوچه سوء استفاده کنه... بازهم اولین چیزی که فکرم به طرفش سر خورد احساسم به تینا بود...

" تینا اصلاً انگاری فکرم به سمت تو شیب داره... اگر به زور جایی نگهش داشتم که داشتم... اگر نه، ویژژر سر میخوره سمت تو..."

در مورد احساسم شک نداشتم... تجربه ی کیمیا بهم فهمونده بود که باید به تینا شک داشته باشم نه خودم... شاید هم چیزی که محلّ شک بود، حساب و کتابهای غلط خودم بود... هرچی که بود، تنها چیزی که ما بین همه ی فکرهام درست بود، احساسی بود که حالا مطمئن بودم به تینا دارم...

ذهنم مثل همیشه سنگ انداخت جلوی پای فکرم...

" اگر تینا هنوز پسر عموش رو دوست داشته باشه که من این وسط باید برم غاز بچروم... درد میشه دوتا!"

اما خودم هم میدونستم که حالا هم درد کمی نبود، من احساسی به تینا داشتم که تنهایی نمیتونستم همه جا با خودم بکشمش... باید با تینا تقسیمش میکردم...

" پسر عموش به کنار... اگه با اعتراف من ضربه بخوره چی؟"

فکرم حاضر جوابی کرد...

" من چی؟... منی که برای اولین بار عاشق شدم که نمیتونم حسم رو از زندگیم فاکتور بگیرم به خاطر این فردین بازی ها!"

دستم رو فرو کردم لا به لای موهام... فکرهام با اینکه تند و تند پشت سر هم ردیف میشدن اما به هیچ جایی نمیرسیدن.

حالا دیگه تقریباً شب شده بود... شب شده بود و من چمباتمه زده کفِ کوچه به این فکر میکردم که برای حسم به تینا از کدوم فرمول باید استفاده کنم؟ نگم و این حس رو تا ابد الدهر همه جا با خودم بکشم... یا بگم و همه چیز رو بسپرم به تینا و احساسش؟ بگم و نه بشنوم یا نگم و همه ی عمر با حسرت این بله ی نشنیده سر کنم؟

از جا بلند شدم... تقریباً سه ربعی بود که جلوی در خونه نشسته بودم... پشت شلوارم رو با دست تکوندم و در حالیکه سرم پر از آشفتگی بود راه افتادم به سمت ماشین.

هنوز برای خونه رفتن زود بود... میخواستم خیابون گردی کنم تا خوابم بگیره و فقط برای خواب پا به خونه بذارم...

یکی از سی دی های مورد علاقه ی کیمیا رو فرو کردم توی دستگاہ پخش و با آهنگ دم گرفتم و حرکت کردم...

نمیدونم چند ساعت به خیابون گردی و سیگار کشیدن و دم گرفتن با داد و بیدادهای خواننده گذشت... اما وقتی به خودم اومدم که سرِ کوچه ی تینا ایستاده بودم و پشت سر هم سیگار دود میکردم ... و فکر و فکر و فکر... فکری که محض رضای خدا هم به نتیجه نمیرسیدن...

هنوز درگیرِ فکرها بودم و با خودم سر و کله میزدم که از آینه ی بغلِ ماشین چشمم افتاد به تینایی که کیفش رو توی دستش تاب میداد و فاصله ش تا خونه ش رو قدم قدم کم میکرد... آروم راه میرفت و چشمه‌اش خیره به آسفالت بود...

بی فکر از ماشین پیاده شدم... به سرم زده بود شاید... شاید نتیجه ندادن همه ی فکرهای جورواجورم یک جور مستی مجازی رو تزریق کرده بود توی رگهام... شاید هم تنهایی به سیستم عصبی مغزم فشار آورده بود و حرکاتم رو از کنترل خارج کرده بود... هرچی که بود... عقلم رو

توی ماشین، کنار داد و بیداد های بد صدای همون خواننده جا گذاشتم و با دل و حسم راه افتادم دنبال تینایی که همچنان کیفش رو توی دستش تاب میداد و راه میرفت...

پشت سرش بی صدا قدم برمیداشتم و بچه گانه تلاش میکردم قدمهام رو با سرعت قدم های تینا هماهنگ کنم...

بوی تیناییش توی مشامم میزد و من از خود بیخود رو بیخود تر میکردم... شاید از ماشین که پیاده شدم هم بیخود بودم... خودم رو انگار جایی کنار علقم جا گذاشته بودم...

سر تا پا حس بودم... بی عقل، بیخود... نخورده مست بودم از حس حنایی رنگ تینایی...

تینا هم بیخود بود شاید... بیخود بود که صدای نفس های بلند و نامنظم من رو نمیشنید... بیخود بود که بی حواس قدم قدم میکرد و نمیفهمید که کسی با فاصله ای کمتر از یک متر احمقانه سعی در هماهنگ کردن قدمهایش با اون داره...

بیخود هم اگر نبود، حالا که من خودم رو جا گذاشته بودم و تنها با دلم اومده بودم باید بیخود میشد...

بی عقلی و بیخودی و مستی مجازیم... هیچ کاری با خودخواهیم نداشت... هنوز هم به اندازه ی همه ی آدمهای دنیا خودخواه بودم...

کسی اگر میدید... شاید میگذاشت به پای مزاحمتم... اصلاً به پای هرچی که میشد و ممکن بود میگذاشتن... چه فرقی میکرد؟ آدم بیخود و بی عقل رو چه به این حرفها؟

رسیده بودیم جلوی در مجتمع... چند ثانیه اگر صبر میکردم تینا میپیچید داخل مجتمعی که من نمیتونستم بی اجازه پا داخلش بگذارم...

همون چند ثانیه اما کافی بود برای جمله ام...

صداش کردم... با تعجب برگشت طرفم... راحت خندیدم... بی خیال... سر خوش... و گفتم!

- با من ازدواج میکنی!؟

\*\*\*\*\*

روی مبل لم داده بودم... نه روی مبلهای چرمی خونه ی خودم، روی مبلهای پارچه ای مامان که طرحی شبیه فرش داشت. صبح بود و نور خورشید باز بی پروا تا وسط خونه دویده بود. صدای سبزی خرد کردن مامان از توی آشپزخونه با صدای برنامه صبح تلویزیون مخلوط شده بود. هر از گاهی صدای سبزی خرد کردن قطع میشد و چند ثانیه بعد دوباره شروع میشد.

به یک جور خلسه رسیده بودم... یک جور سکون به رنگ قدیم... مثل روز بعد از تعطیلی مدرسه ها، مثل بیست و نه اسفندها...

دستم رو روی پشتی مبل باز کرده بودم و پا روی پا انداخته بودم و به صدای روزمرگی های خونه ی پدری گوش میکردم... کیف میکردم... حظ میبردیم... وام بلاعوض بود این لذت...

چند دقیقه بعد اما طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم... شونه ام رو تکیه دادم به چهارچوب و خیره شدم به مامان که تی شرت صورتی رنگی رو با دامن سفید پوشیده بود. موهایش رو پشت سرش با شونه جمع کرده بود، الگوهای طلایی رنگش با حرکت دستش لا به لای رنگ سبز سبزی ها برق میزد، ساق دستش کمی تپل تر شده بود و به خوبی بالا رفتن وزنش رو نشون میداد، ساق پاهانش از زیر بلندای دامن که تا زانوهایش میرسید بیرون زده بود و پنجه هاش توی دمپایی های روفرشی سفید رنگش گم شده بود... هر چند ثانیه یک بار سر بلند میکرد و نگاهی به صفحه ی تلویزیون می انداخت و باز از نو سرگرم خرد کردن سبزی ها میشد. خندیدم... خنده ای به پهنای صورت...

جلو رفتم و پشت سرش ایستادم....

- بده من خرد کنم!

صدام آروم بود اما مامان از جا پرید و با اخم تصنعی نگاهم کرد و گفت:

- واه... ترسیدم مادر... یه اهمی یه اوهومی... ( لبخندی زد و ادامه داد) نمیخواه... خودم خرد

میکنم... تو درشت درشت خرد میکنی... سبزی نباید توی غذا به دندان بیاد!



خندیدم و شونه هاش رو با دو دستم گرفتم و گفتم:

- خب قول میدم این دفعه ریز ریز خرد کنم!

خندید و بی اینکه نگاهم کنه گفت:

- تموم شد دیگه... برو بشین برم واسه ت میوه بیارم.

گوش نکردم... نگاهم به پوست خط افتاده ی زیر گردنش بود... یک سوال مهم... " کی این همه پیر شده بود؟ "

واقعیت این بود که من هیچوقت حواسم به مامان و بابا نبود... نه وقتی که توی خونه بودم، نه وقتی که کفالتِ کیمیا رو گرفتم و از این خونه رفتم... من هیچوقت به این فکر نکرده بودم که یک بچه باید چند روز یه بار پدر و مادرش رو با دقت نگاه کنه... سر مامان پر بود از موهای سفید شده ای که با رنگ مو پوشونده بود و باز از ریشه سفید شده بود... موهای سفیدی که من هیچوقت ندیده بودم... موهای سفیدی که هیچوقت نشمرده بودم و زیاد شدنشون رو ندیده بودم... صورتش پر بود از چروک هایی که من ندیده بودم... پر از خطهای اضافه ای که قاعدتاً یک زن پنجاه ساله روی صورتش نمیدید... نگاهم رو میچرخوندم روی تک تک این خطها و به خودم فکر میکردم... چیزی نمونه بود که فکرهام به بی وفایی ها و بی مرامی های خودم برسه... چشمهام رو بستم... حالا تقریباً چونه ام روی شونه ی مامان بود و دستهام محکم بازوهایش رو چسبیده بود... پهنای شونه هاش، میون پهنای شونه هام گم شده بود...

دستهام رو جلو کشیدم و از پشت بغلش کردم. صداش رو شنیدم که آرام و با تعجب گفت:

- وا... مادر جون این چه کاریه؟ خوبی حسام؟

بی حرف محکم تر بغلش کردم و بعد از چند ثانیه مکث آرام زمزمه کردم:

- من خیلی کم بغلت کردم مامان...

مامان بی حرکت شد... دستهایش لا به لای سبزی ها ثابت موند و نفسهایش اول آرام و منظم و بعد بریده بریده شد...

- من خیلی کم بودم نه؟

بی حرف سرش رو تند به طرفین تکون داد.

- تو فقط همین یه بچه رو داری اما من قدر خودم هم واسه ت بچگی نکردم...

دستش بالا اومد و روی دستم نشست... از لا به لای خیسی و خنکی سبزی ها گرمای دستش آروم به دستم رسید. صدای لرزانش رو شنیدم:

- زن این حرفارو مادر جون... مگه میشه بچه واسه پدر و مادرش کم باشه؟ بچه بودنش نعمته... فقط بودنش! کدوم پدر و مادری از بچه ش انتظار زیادی داره؟

- منو میبخشی نه؟

- مگه کاری کردی که ببخشم؟... ( صداش ته مزه ی خنده گرفت: ) من که میدونم کیمیا رفته و تو دلت هواشو کرده... من که میدونم این احساساتی شدنها از کجا میاد... نگران نباش مادر جون... یه اردو رفته دیگه... بچه م مثلاً رفته اردو جهادی که کار خیر کنه، حالا از اون نی قلیون چه کار خیری بر میاد من نمیدونم... ولی خب برای دلخوشیش لازمه این چیزا... تو هم عادت کن... دوروز دیگه وقت شوهر کردنشه... خب مادر جون؟ غصه نخوری ها... فکر و خیال هم نکن... سپردیش دستِ خدا، خدا هم امانت داری مسلکشه...

چونه ام رو روی شونه ش فشار دادم و گفتم:

- چشم... هرچی شما بگی!

دستش رو بالا آورد و روی صورتم کشید و گفت:

- چشمت بی بلا... حالا هم برو این چمنایی که روی صورتت سبز شده رو بزنی که شبیه مرتازا شدی!

سر بلند کردم و به قهقهه خندیدم که مامان هم خندید و گفت:

- والا... یه چیزی شنیدی ته ریش خوشتیپت میکنه... این دیگه ته ریش نیست که ماشالا یه پا ریشه...

با ته مونده ی خنده ام نگاهش کردم و دستی به صورتم کشیدم و حق به جانب گفتم:

– اوووه... حالا همچین میگی انگار چقدر شده... نهایتش دو روزه که ریشامو نزدمهها!

با دست به میز زد و گفت:

– والا واسه تو دو روز هم دوروزه... ماشالا مو که نیست، مزرعه هزار هکتاریه!

دوباره خندیدم که دستش رو روی بینیش گذاشت و " هیس " ای کشید و در حالیکه به تلویزیون اشاره میکرد گفت:

– برو حمام بذار ببینم این چی میگه... حوله تو میارم میذارم جلوی در...

با خنده راه افتادم سمت حمام و توی مسیرم تلاش کردم که به صفحه ی گوشیم نگاه نکنم.

چهار روز بود که به تینا پیشنهاد داده بودم و توی این چهار روز شاید نزدیک هزار بار به صفحه ی گوشیم نگاه کرده بودم به امید اینکه، شاید یه وقتی زنگ زده باشه و من نفهمیده باشم... خودم هم میدونستم با فرصت نامحدودی که بهش دادم، منتظر تماس بودن بعد از چهار روز کمی غیر عقلانیه... اما خودم هم نمیتونستم انتظارم برای تماسش رو کنترل کنم...

ما بین انتظارم برای تماسِ تینا و فکری که سعی میکردم به کارهای مختلف مشغولش کنم، نبودنِ کیمیا توی هر فرصتی که گیر می آورد، نا عادلانه خود نمایی میکرد...

زیر دوشِ آبِ سرد ایستادم... خنکای آب حس خوبی رو قل میداد زیر پوستم... به خودم تشر زدم...

" فکر نکن حسام... فکـــــر ممنوع!"

بعد از نهار کنار بابا نشستیم و به عادت قدیم منتظر دم کشیدنِ چایِ مامان شدم... مدتها بود که دیگه بعد از نهار چای نمی خوردم، درست از وقتی که زندگیم از مامان و بابا جدا شد... با این حال، به طور ناخودآگاه روی مبلهای طرحِ فرشِ مامان منتظرِ چای مونده بودم...

بابا اخبار گوش میکرد و من میدونستم وقتهایی که بابا اخبار گوش میکنه نباید باهاش حرف بزنم تا مبادا یه وقتی یه خبری از دستش در نره... چون اگر در میرفت بابا تمام اخبارهای ساعتیهای مختلف روز رو گوش میکرد تا همون خبر نفهمیده رو بفهمه... این وسط مامان که همه ی برنامه های اجتماعی تلویزیون رو با دقت نگاه میکرد به شدت مخالف اخبار دیدن بابا بود و این قضیه میشد مایه ی دعوایی که سخت میشد جمعش کرد... به خاطر همین بود که با دقت نگاهم رو دوخته بودم به بابا که درجه ی پیر شدن بابا رو هم ببینم و یادم بمونه...

خودم به خودم خندیدم... بعد از بیست و نه سال سن، تازه به بچگی کردن فکر میکردم...

مامان با سینی چای از راه رسید... دهانش رو برای زدن حرفی باز کرد که نگاهش افتاد به گوینده ی خبر و محطاطانه سکوت کرد، چشمکی زد و کنارم نشست...

چند دقیقه بعد بالاخره اخبار دیدن بابا تموم شد و " خدارو شکر " ای که بابا همراه با بیرون دادن نفسش گفت نشونه ی امن و امان بودن همه چیز بود... با این حال برای اینکه سر به سرش بذارم با شیطنت گفتم:

- چه خبری بود بابا؟

قندی انداخت گوشه ی دهانش و در حالیکه چایش رو داغ داغ هورت میکشید گفت:

- هیچی!

باز گفتم:

- امن و امان بود همه چیز... هیچ جای دنیا به مشکل نخورده بود؟... نیازی به شما نبود؟

بابا چپ چپ نگاهم کرد و آروم " لا اله الا الله " ای زیر لب زمزمه کرد و گفت:

- بچه تو نمیخوای بزرگ شی؟ خیر سرت سی سالت... آدم این حرفها رو به باباش میزنه؟

خندیدم و سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم و گفتم:

- نه... اما من میزنم!

بابا دوباره چشم غره ای بهم رفت و ادامه ی چایش رو هم هورت کشید و در حالیکه از جا بلند میشد گفت:

- حیف... حیف که الان خودت بابای یه نفر دیگه ای... وگرنه یه دونه از اون پسر گردنیا نوش جان میکردی تا تربیت شی!

خندیدم و در حالیکه بابا راه اتاقش رو پیش گرفته بود گفتم:

- خب تقصیر خودته دیگه پدر من... تو تربیتت کم میذاری انتظار داری چی؟

و دیدم که بابا در حالیکه پشتش به من بود با خنده سر تکون داد و رفت... از خنده ی بابا خنده م باز تر شد که مامان در حالیکه نگاهش رو دوخته بود به صورتم گفت:

- نه که فکر کنی خوشحالم از اینکه کیمیا یه چند وقتی رفته مسافرتها... نه... منم دلتنگش میشم اما... اینکه رفتنش باعث شده تو بیای اینجا و من یاد روزهایی بیافتم که هنوز از این خونه نرفته بودی خیلی خوبه... خیر کیمیا کم به ماها نرسیده اما واسه این یکی... یه تشکر ویژه بهش بدهکارم...

" مامان... مامان... از کیمیا حرف نزن انقدر... یادم میافته همه ی چیزی که دارم تلاش میکنم به روی خودم نیارم!"

لبخند زدم... چایم رو از روی میز برداشتم... مامان خوشحال بود... دلم وسوسه م میکرد که خوشحال ترش کنم... عقلم نظر خاصی نداشت اما موافق هم نبود... با این حال بیخیال عقلم شدم و کمی از چایم رو مزه مزه کردم و در حالیکه زیر چشمی به مامان نگاه میکردم گفتم:

- مامان...

- جانم؟

چایم رو روی میز برگردوندم... زیادی توی دست و پام بود و من برای زدن حرفی که این همه مهم بود احتیاج داشتم دستهام خلوت باشه...

- یه چیزی بگم؟

دقیق نگاهش کردم... کمی از چایش رو خورد و در حالیکه قند رو توی دهنش جا به جا میکرد گفت:

- چی مادر جون؟

گوشه ی لبهام رو فرستادم بالا و با لبخند گفتم:

- قول میدی خوب بهش فکر کنی؟... فکرهای بدتو در مورد این حرفی که میخوام بزنم خاموش کن لطفاً!

مامان که کنجکاو شده بود بدون چیه میخوام بگم چایش رو روی میز گذاشت و دقیق نگاهم کرد و گفت:

- این چه حرفیه که این همه مقدمات لازم داره؟

بیشتر منتظرش نگذاشتم و با خنده گفتم:

- راستش حرف خیره... فکر نمیکنم مطمئن باشم که جووری میخوام بگمش اما... فکر کنم تو مهم ترین آدم روی زمینی که باید اینو بدونی... مامان... من چند روز پیش از یه دختر خواستگاری کردم.

باز هم نگاهم رو دوختم به چشمهای مامان...

"واکنشت قابل پیش بینی باشه لطفاً مامان... غیر منتظره نباش مامان!"

مامان چند ثانیه نگاهم کرد و بعد انگار تازه جمله م برایش پردازش شده باشه با خنده گفت:

- منو گذاشتی سر کار پدر سوخته؟

دستهام رو از هم باز کردم و برای قانع کردنش گفتم:

- نه... چرا باید بذارمت سر کارمادر من؟... به خدا جدی جدیم...

نگاه مامان اول رنگ تعجب گرفت و بعد آروم پرسید:

- راست میگی... حسام دروغ نمیگی بهم؟... میخوای ازدواج کنی؟

دستِ راستش دستِ چپم رو چسبیده بود و در حالیکه توی چشمهام زل زده بود، پشتِ سر هم سوال میپرسید...

سرم رو تند به نشونه ی تأیید تکون دادم که مامان دستهایش رو بلند کرد و رو به آسمون " خدایا شکرت " غلیظی گفت و بعد کمی خودش رو روی مبل جلوتر کشید و گفت:

- چرا این همه یهویی؟... یعنی نه یهویی نیست خیلی هم دیره... اما خب چرا به من نگفتی از کسی خوشت اومده مادر جون؟ حالا دختره کی هست؟... من میشناسمش؟... نشونم میدیش؟  
با خنده دستهایش رو گرفتم و گفتم:

- آروم... یکی یکی... به خاطر اینکه فکر نمی‌کردم جرأت داشته باشم ازش خواستگاری کنم اما اونشب طاقت نیاوردم و یهو ازش خواستگاری کردم... الان هم منتظرشم که جوابِ خواستگاریم رو بده... اسمش تیناس... تینا مسرور... بازیگرِ همین پروژه ی آخریمه... فکر کن بهت نشون ندمش!... دعا کن جوابش مثبت باشه من به همه ی دنیا نشونش میدم...

مامان با ابروهای بالا رفته و خنده نگاهم کرد و گفت:

- باورم شه من زنده ام و عاشق شدنِ حسام رو میبینم؟ هان؟... من که نمیدونم این دختری که میگی کیه... اما اگر انقدر هنرمند بوده که تونسته توی الاغو عاشق خودش کنه باید بهش آفرین گفت.

به قهقهه خندیدم و معترض به مامان نگاه کردم که سر تکون داد و گفت:

- ایشالا جوابش مثبت باشه مادر جون...

- ایشالا!

- جواب مثبت دادها ازش وقت بگیر یه شب هممون بریم خونه شون ازش رسمی خواستگاری کنیم... پس فردا مادر و پدرش نگویند سر خود همه کاری کرد یا پدر و مادر نداشت...

- پدر و مادرش تهران نیستن...

- به هر حال... میریم شهرِ خودشون... فرقی نمیکنه که!... ( بعد با حالت هشدار آمیزی پرسید:)  
حسام مادر! دختره تنها زندگی میکنه؟ مطمئنی دخترِ خوبیه؟  
باز سر تکون دادم و گفتم:

- خیالت راحت مامان... مطمئنم که خوب کمه واسش... فوق العاده س... تو هم مطمئن باش! حالا  
اگر دعوا نمیکنی یکم روی این مبلهات دراز بکشم...  
منتظر نگاهش کردم که دستم رو کشید و گفت:

- وای مادر جون... حرف آوردی وسط اصلاً یادم رفت چی میخواستم بهت بگم...  
کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

- در مورد طاهاس...

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

- طاهای چی شده؟

مامان با آرامش نگاهم کرد و در حالیکه نگاهش آرامش رو بهم تزریق میکرد گفت:

- چیزی نشده مادر جون... یادته که چند وقت پیش مشکلشون سر این بود که طاهای بچه  
نمیخواست که؟

سرم رو تند به نشونه ی تأیید تکون دادم که گفت:

- حالا که تصمیم گرفتن بچه دار شن یه مشکلی هست که... که نمیتونن بچه دار شن!

اخمهام رو توی هم کردم و گفتم:

- یعنی چی؟



- خودشون هم نمیدونن دلیلش چیه... راضی هم نمیشن که برن دکتر... از اون طرف مونا ناراحته که نمیتونن بچه دار شن از اون طرف هم رضایت نمیده که برن دکتر... طاهها هم داره به دل زنش راه میره...

مامان در حالیکه این حرفها رو میزد که روی میز خم شده بود و فنجون های خالی چای رو توی سینی میچید. ناخود آگاه نگاهم مات میزد شده بود و فکرم رفته بود سمت طاهها...

باید میدیدمش... میدونستم که اینجور موقع ها شدیداً به هم فکری احتیاج پیدا میکنه... طاهها کسی نبود که تنهایی تصمیم بگیره... همیشه باید کسی میبود که باهاش مشورت کنه و از درستی تصمیمی مطمئن شه و بعد عملیش کنه... شاید هم به خاطر همین بود که کمتر از من اشتباه میکرد... حتی اگر هم اشتباه میکرد اثرات و تلفات اشتباهش خیلی کمتر از اشتباه های من بود... از جا بلند شدم، بی اینکه به ساعت نگاه کنم راه افتادم سمت در تا به خونه ی طاهها برم... مامان که توی آشپزخونه مشغول بود، قبل از اینکه دمپایی هام رو به پا کنم سرک کشید و گفت:

- کجا میری؟

- پیش طاهها!

- این وقتِ ظهر؟

- پس کی؟

- عصر برو مادر جون... الان شاید خونه نباشه، شاید هم خونه باشه و استراحت کنه.

کمی فکر کردم... حق با مامان بود... دمپایی هام رو در آوردم و این بار راه افتادم سمت گوشیم. مهم نبود اگر استراحت میکرد فقط میخواستم ببینم خونه س یا نه.

به محض اینکه انگشتهام گوشیم رو لمس کرد، ذهنم از خدا خواسته به طرف تینا دوید. با عجله گوشیم رو روشن کردم و چشمهام به امید دیدن میس کال دوید روی صفحه... خبری نبود.

" چرا زنگ نمیزنه پس؟ "

يقه ی فکرم رو گرفتم و عقب کشیدمش و سریع شماره ی طاها رو گرفتم. با بوق سوم جواب داد.  
از صداش خستگی میباید.

- سلام طاها!

صداش رنگ کم جونی خنده گرفت و گفت:

- سلام... خوبی تو؟ چه عجب سراغی از ما گرفتی!

- ببند دهنتو... یادم نیار که این چند وقته سراغمو نگرفتی...

خندید و گفت:

- باشه... شما دست پيشتو بگیر اما ما حواسمون بهت هست، نمیذاریم پس بیافتی!

خندیدم و گفتم:

- قربون مرام شما... شرمنده میکنی داداش...

- کاری نمیکنم... چیزیه که از دستم بر میاد دیگه!

- کم چرت و پرت بگو طاها...

- جون تو چند ماهی میشه تو به وظایفی چرت و پرت گویت عمل نکردی گفتم به جای تو

وظایفتو انجام بدم شاید شرمنده شدی!

- دشمنت شرمنده شه مرتیکه... کجایی؟

- کجا باشم؟ مرخصی گرفتم جهت تمدد اعصاب الان هم تو خونه نشستم...

- اوکی! الان میام خونتون.

- کجایی مگه؟

- خونه ی بابا اینا... حالا میام واسه ت میگم.

- مزاحمون شو...

- خفه بابا خودم میدونم مراحمم!

میون خنده ش گوشی رو قطع کردم و دوباره راه افتادم سمتِ در... این بار قبل از اینکه مامان سرک بشه دمپایی هام رو پام کردم و توی شیشه ی رفلکسِ در دستی توی موهام کشیدم و لخ لخ کنان راه افتادم به سمتِ خونه ی طاها.

وقتی پله های آهنی منتهی به اتاقش رو زیر پام دوتا یکی میکردم بی هوا به یادِ روزهایی افتادم که حداقل روزی دوبار این پله ها رو بالا و پایین میرفتم و اوایل از لرزیدنشون میترسیدم که پله ها از جا جدا شه و من بیافتم زمین... مرور زمان بهم فهمونده بود که ممکنه این پله ها به خاطر نداشتن پایه ی درست و حسابی زیادی بلرزن... اما تا خراب شدن این خونه پا برجا میمون!

جلوی در اتاقش که رسیدم، ناخودآگاه طبقِ عادتِ قدیمی دوتا تقه به درِ شیشه ای زدم و منتظر موندم تا پرده ی پشت شیشه کنار بره و طاها در رو باز کنه...

از وقتی طاها ازدواج کرده بود و من درگیرِ کیمیا شده بودم خیلی کم پیش اومده بود که از این پله ها بالا بیام و مستقیم به اتاق خودِ طاها برم... همیشه با کیمیا زنگ میزدیم و از در ورودی پایین میرفتیم داخل... با اینکه هر دوتا ورودی آخرش به اتاق طاها میرسید، اما این پله های فلزی و خاطراتی که برای من تداعی میکرد چیزِ دیگه ای بود...

چند دقیقه ای طول کشید تا طاها در رو باز کنه. در رو که باز کرد با اخم و خنده همراه باهم نگاهش کردم و گفتم:

- پیر شدیا... چرا این همه طول کشید در باز کردنت؟

خودش رو جلو کشید و در حالیکه من رو میکشید توی خونه گفت:

- سر ظهر اومدی ایجاد مزاحمت میکنی انتظار داری منم بدو بدو بیام در رو واسه ت باز کنم؟

- پس چی؟ ( زدم پس گردنش و ادامه دادم: ) سن خرِ مشدی غلام و پیدا کردی هنوز نمیدونی باید به من احترام بذاری؟ رفیق بهتر از من سراغ داری تو؟

- نه والا... تورو کفن کنم اگر رفیق مزاحم تر از تو سراغ داشته باشم...
- همین دیگه... شعورت نمیرسه دیگه... بحثِ شعوره که تو از همون بچگی نداشتی...
- بله... بله... شما اونوقت مجسمه ی شعور بودی نه؟ واسه همینم بود که من هفته ای دوبار باید زبونمو چرب میکردم میرفتم سوپری که جنابعالی رو از مدرسه اخراج نکنن آره؟
- نه... مجسمه ی شعور بودم چون هفته ای سه وعده با اون اکبرِ غول بیابونی دست به یقه میشدم که مثلاً مرام گذاشته باشم و اینا... اونوقت جنابعالی چی؟! ( با دستم چیزی حدود نیم بند انگشت رو نشون دادم و گفتم:) دریغ از اینقدر قدرشناسی!
- همینه که هست... میخواستی تو انتخاب رفیقات دقت کنی...
- همون دیگه... والا حق انتخابم نداشتم در مورد تو... از وقتی چشم باز کردم تو همه ش تو دست و پام بودی...
- لب باز کرد که جوابم رو بده، سر برگردوندم و مونا رو دیدم که تکیه زده بود به چهارچوب و با خنده نگاهمون میکرد... از فرصت استفاده کردم و برای اینکه طهاها فرصت نکنه جوابم رو بده با صدایی بلند تر از معمول گفتم:
- سلام عرض شد مونا خانم... حال شما؟ خوب هستین؟
- قبل از جواب دادن مونا بازوی طهاها فرو رفت تو پهلو و با خنده اما از بین دندونهاش گفت:
- دست پیشو گرفتی پس نیافتی آره؟
- دستم رو گذاشتم روی پهلو و منم مثل خودش با همون حالت گفتم:
- مار بگزه اون دستاتو که نزنه جوون مردمو ناکار کنی مرتیکه...
- و لبخند بازی زدم و رو به مونا ادامه دادم:
- من خیال میکردم این زن بگیره آدم میشه... نگو که این خر از کره گی نمیفهمه و زن گرفتن و نگرستن چندان ملاک نیست... البته شمام از خودت استعداد نشون ندادیا...

مونا نخودی خندید و طاها بازوم رو کشید و من رو روی یکی از مبلهای سالن نشوند و گفت:

- این همه چرت و پرت نگو حسام...

- والا چرت و پرتم کجا بود... استعداد نداشته دیگه... استعداد داشت الان باید ادیب تحویل مملکت میداد نه تورا!

- همینه که هست... من راضی، مونا راضی، تو چی میگی این وسط؟

سرمو بردم نزدیک تر و با صدایی که مونا نشنوه گفتم:

- خب سطح انتظاراتش پایین بوده که راضیه دیگه... سطح انتظاراتشو بیاره بالاتر میفهمه که چه کلاهی سرش رفته... هرچند که دیگه کاریم نمیشه کرد...

طاها دست به سینه نشست و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

- اگه میدونستم تو قراره بیای اینجا در این حد چرت و پرت تحویلیم بدی ها... در رو روت باز نمیکردم به خدا! کیمیا کو؟ نیاوردیش؟

" ای بابا... چرا همه ی راه ها به روم ختم میشه آخه؟... چرا من با هرکی حرف میزنم یه راست میره سر وقت کیمیا؟ "

با لبخند کجی نگاهش کردم و گفتم:

- رفته مسافرت...

- مسافرت؟ بدون تو؟ این وقت سال...

- اوهوم... مسافرت... بدون من ... این وقت سال...

- حالا کجا رفته؟ من میگم تو دوباره رجوع کردی به همون حسام خل و چل قدیم ها... نگو کیمیا نیست...

- اولاً که خل و چل و درد... بعدشم...

" ذهنم رفت سراغ همون دروغی که برای مامان و بابا سر هم کرده بودم... اما چه دلیلی داشت به طاها دروغ بگم؟"

- با باباش رفته مسافرت!

هرچند که سؤال طاها در مورد " کجا " بود و جواب من از بی ربطی توی ذوق میزد اما... انگار جوابم میخواست نشون بده که " مهم نیست کجا رفته، مهم اینه که با کی رفته!"

طاها اول با خنده نگاهم کرد و گفت:

- برو باباتو سر کار بذار...

" کاش سر کاری بود طاها... کاش مثل تخم مرغ شانسی های قدیم سر کاری بود... "

بی جواب نگاهش کردم که خودش فهمید حرفم جدی بوده و با نگاهی که رنگ تعجب گرفته بود گفت:

- باباش؟... چطور؟!... آخه این همه یهویی؟... قشنگ توضیح بده ببینم چه خبره!

اومده بودم که طاها باهام حرف بزنه و حالا سر حرف خودم باز شده بود...

- حوصله ی قدم زدن داری؟

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

- آره دارم... الان لباس می پوشم بریم...

سر تکون دادم که طاها از جا بلند شد و مونا با ظرف میوه از راه رسید. طاها هم رو به مونا کرد و قبل از اینکه برای گذاشتن ظرف میوه روی میز خم شه گفت:

- من با حسام میرم بیرون یکم قدم بزنم... برو پیش مامان حوصله ت سر نره...

مونا لبخند پر محبتی به روی طاها زد و گفت:

- اتفاقاً الان حاج خانم زنگ زد هممونو دعوت کرد شام بریم اونجا... انگاری از اومدن حسام خان حسابی خوشحاله... من و مامان احتمالاً الان بریم که هم دور هم باشیم هم دستی زیر بالش بگیریم...

طاها هم خندید... این بار سرم رو انداختم پایین و بی اینکه حواسم باشه ناخنهام رو فرو کردم کف دستم... لبخندهای پشت سر همشون از طرفی دلم رو شاد میکرد که حداقل روابطشون سر جاشه و از طرفی حسادت خفته ی وجودم رو بیدار میکرد...

" منم از این لبخندهای مخصوص دلم میخواد... لبخندهای مخصوصی از نوع تینایی... پر از تصویر دندونهای ارتودنسی شده ی سفید و براق..."

با ضربه ی دست طاها روی شونه م به خودم اومدم و طاها که مشغول پوشیدن کاپشنش بود گفت:  
- کجایی؟ پاشو بریم دیگه.

سری تکون دادم و از جا بلند شدم.

چند دقیقه ی بعد کنار طاها طول کوچه رو قدم میزدیم... نگاهی به پاهامون انداختم... هردو شلوار گرم کن خط دار به پا داشتیم و طاها دستهایش رو توی جیبهای کاپشن خردلیش فرو کرده بود و دستهای فرو رفته توی جیبهای من شلوارم رو از دو طرف کشیده بود...

خنده م گرفت... انگار طاها هم به چیزی مشابه من فکر میکرد که گفت:

- یادته حسام؟

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

- میشه نباشه؟ روزگاری داشتیم ما با هم! الان دقیقاً شبیه اون موقع شدیم...

با خنده سر تکون داد و گفت:

- با این تفاوت که اون موقع شلوارهامون یا ساییده شده بود یا اگر میگشتی یه سوراخی چیزی روش پیدا میکردی...

- به جاش الان دلمون ساییده شده... شاید اگر بگردی روش سوراخ هم پیدا کنی...

هر دو تامون تلخ خندیدیم...

- مامان یه چیزایی میگفت... چیه این قضیه ی بچه دار نشدن و اینا؟

سر تکون داد و در حالیکه سنگی رو با دمپایی هاش جا به جا میکرد گفت:

- قضیه ای نداره... جز اینکه تا من راضی شدم و مثل مونا دلم به داشتن بچه گرم شد... فهمیدیم بچه دار نمیشیم...

- دکتر رفتین؟ شاید اشتباه میکنی...

- نه، دکتر نرفتیم... یعنی پیشنهادشو مونا داد... میدونی؟ مثل یه مریضی که شک داره سرطان داشته باشه و از اطمینان پیدا کردن فرار میکنه، منو مونا هم ترسیدیم که نکنه فکرمون درست باشه و بچه دار نشیم...

- خب اگر برین دکتر و بفهمین که خدای نکرده بچه دار نمیشین یه عالمه راه هست برای بچه دار شدن، یه عالمه درمان هست...

سر بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چرا کیمیا رو با باباش فرستادی مسافرت؟

نوبت من شده بود. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- من نفرستادم... خودشون خواستن که برن...

- خب تو چرا رضایت دادی؟

- برای اینکه نمیشد ندَم... برای اینکه کیمیا کلی وقت صرف پیدا شدن باباش کرده بود، ذوق داشت از پیدا شدنش... میخواد برگرده پیش باباش و این مسافرت راهی بود برای مطمئن شدنش...

- چرا نگهش نداشتی؟



- به زور که نمیتونم دخترمو برای خودم نگه دارم... کیمیا خودش دیگه نمیخواست من باباش باشم... یه بار بهم گفت من پدر خونده شم... دلش نمیخواست خودمو باباش بدونم...

- مگه میشه؟ کیمیا این همه به تو وابسته س...

- بود... دیگه نیست... یه چیزایی کم داشتم... یه سری از ایمان های بابا بودن رو نداشتم و همین هم کیمیا رو انداخت به صرافت اینکه بره بگرده باباش رو پیدا کنه...

طاها نفس عمیقی کشید و با مکثی چند ثانیه ای گفت:

- اگه بریم دکتر میفهمیم مشکل از کدومونه...

نگاهش کردم... شاید درک نمیکردم حرفش رو... اما دورنمای حرفش رو میدیدم...

- این شما رو از هم جدا نمیکنه طاها...

- خودمون هم فکر میکردیم نمیکنه... حتی از دکتر هم وقت گرفتیم...

- خب؟

- اما شبش... دو تامون استرس داشتیم... دو تامون نگران بودیم... هر کدوممون دلمون نمیخواست که مشکل از طرف خودمون باشه... اما مشکل داشتن طرف مقابل هم خواستنی نبود خب...

- مثل یه بازی دو سر باخت...

- من شروع کردم... دلم میخواست بدونم اگه مشکل از من باشه مونا باز هم کنارم میمونه یا نه...

ازش پرسیدم... مونا گفت: تو چی؟... رفتم توی فکر... همه ی ادعای به عاشقیم رو جمع کردم،

همه ی انسانیتیم رو زدم تنگش، اخلاقیاتم رو باهاش سر هم کردم، آخرش، " پدر بودن "

خواستنی رو هم با احتیاط گذاشتم کنارش... منتظر شدم تا جوابم از دستگاه بیاد بیرون... شاید

چند ثانیه، شاید هم چند صدم ثانیه... شاید هم چند هزارم ثانیه مونده بود به جواب گرفتم...

ترسیدم... ترسیدم از اینکه جوابم اونی نباشه که انتظارشو دارم... بی خیال جواب شدم...

- مونا چی؟

- چشم دوخت به گلهای قالی... یادته معلم ریاضی پنجم دبستانمونو؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- یادمه می اومد باهامون برای تیز هوشان کار میکرد... همیشه میگفت اولین جوابی که به ذهنتون میرسه، همون جوابیه که شما بهش اطمینان دارین... از همه بیشتر به درست بودنش اطمینان دارین... جوابهای بعدی، اگر براشون فکر کرده باشی، فرمول داده باشی و جواب گرفته باشی هم، اون جوابی نیست که از همه بیشتر بهش مطمئنی...

سر برگردوند... نگاهش رو دوخت به کوچه و آروم گفت:

- اون شب حتی اگر من و مونا به هم میگفتیم آره هم، بعد از اون همه مکث، قشنگ معلوم بود که دروغ گفتیم، قشنگ معلوم بود که جوابمون اونی نیست که از همه بیشتر بهش اطمینان داریم... سرم رو انداختم پایین... محاسبات این سؤال سخت تر از اون چیزی بود که من فکر میکردم... با این حال کم نیاوردم و گفتم:

- اما نمیتونین از درمانهایی که برای بچه دار شدنتون وجود داره هم چشم پوشی کنین...

طاها با حرص نگاهم کرد و گفت:

- اون درمانها واسه اوناییه که مطمئنن، خیالشون راحته که پیش هم میمونن، یا مطمئنن از جدایی... درمان همیشه راه آخر...

- راه آخر برای شماها میتونه راه اول باشه... به این فکر کن که با درمان شاید اصلاً هیچ نیازی نباشه که از هم جدا شین...

- تو فکر کن مشکل از من باشه، چه درمانی هست؟

- تو فکر کن مشکل از مونا باشه، هزار و یک راه درمانی هست... اصلاً، اصلاً شاید اشتباه فکر کرده باشین، شاید زود قضاوت کرده باشین و بفهمین که بچه دار میشین و هیچ مشکلی هم نیست!

رسیده بودیم به کناره ی خیابون... منتظر جواب به طاها نگاه میکردم که به رو به اشاره کرد و گفت:

- بریم به شیر کاکائوی داغ بخوریم، توی این هوا میچسبه!

و خودش زودتر از من راه افتاد و از خیابون رد شد. شونه بالا انداختم و من هم دنبالش راه افتادم. هیچ اصراری به ادامه ی بحثی که طاها رو اذیت میکرد نداشتم.

سر میز شام نگاهم به بشقابم بود و خنده روی لبهام نشست بود، سر بلند کردم تو همهمه ی قاشق چنگال ها و صحبت ها نگاهم افتاد به طاها... طاها هم میخندید... سرش رو تگون داد و با انگشت به سکوت دعوتم کرد... با همه ی شیطنتی که اون لحظه توی رگهام جریان پیدا کرده بود قبول کردم که اون لحظه باید قید شیطنت رو بزنم... همیشه همینطور بود... طاها بی هیچ تلاش اضافه ای میتونست من رو به سکوت دعوت کنه... یاد دعوایم با بابا افتادم...

دعوای من و بابا اکثرا سر عقایدمون بود... عقایدی که زمین تا آسمون با هم فرق میکرد... مثل عقیده ای که بابا برای نماز خوندنم داشت و من نداشتم... من عشقی نماز میخوندم و ملاکم حضور قلبم سر نماز بود و بابا به عادت، به تکلیف نماز میخوند و ملاکش سر وقت بودن و مرتب بودن نمازها بود. اختلاف های مثل این بین من و بابا زیاد بود... اختلاف هایی که گاهی منتهی میشد به دعوای تموم نشدنی ای که من و بابا همه ی تلاشمون رو برای کش دادنشون میکردیم... یه جورایی انگار برد با اون کسی بود که دعوی طولانی تری راه می انداخت و بازنده اونی که دعوا روزودتر تموم میکرد... میون دعوای من و بابا خیلی ها وارد شده بودن تا به آرامش دعوتمون کنن و دعوا رو زودتر فیصله بدن... اما هیچکدوم به اندازه ی طاها موفق نبودن... کافی بود توی این دعوای طاها دستی روی شونه ام بذاره یا از فاصله ی چند متری به سکوت یا آرامش دعوتم کنه تا همه چیز تموم بشه و آتیشم خاموش بشه...

حالا هم با اینکه پای هیچ دعوایی وسط نبود طاها تونسته بود با یه حرکت همه ی آتیش شیطنتم رو خاموش کنه... با همون لبخند سرم رو پایین انداختم...

هنوز فکرم درگیر موضوعی بود که شیطنتم رو بیدار کرده بود، که صدای موبایلم بلند شد... قبل از اینکه بلند شم و برای جواب دادن موبایلم اقدام کنم، ناخودآگاه نگاهم نشست روی ساعت دیواری... ده شب بود... فکرم رفت سمت کیمیا...

با سرعت از جام بلند شدم و صندلیم که به خاطر شتاب بلند شدنم در آستانه ی افتادن بود رو با دست گرفتم و با قدمهای بلند خودم رو به گوشیم رسوندم...

صدای مامان رو میشنیدم که داشت میگفت:

- این موقع شب کدوم آدم بی ملاحظه ای زنگ میزنه آخه؟ شامش الان از دهنش میافته!

اهمیتی ندادم و نگاهم نشست روی صفحه ی گوشی... آدرنالین خونم بالا رفت و بی اختیار به نفس نفس افتادم...

کیمیا نبود، کسی که اون موقع شب زنگ زده بود و آدرنالین خونم رو از صفر به صد رسونده بود تینا بود...

گوشیم رو از روی اوپن آشپزخونه قاپیدم و نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- بله؟

صدام لرزش خفیفی داشت که من امیدوار بودم پشت سیمهای مخابراتی و شبکه ای پنهان بمونه و نفس نفسی که مطمئناً توی صدام مشهود بود و به راحتی شنیده میشد.

صدای تینا هم بهتر از من نبود... تن صداش آروم تر شده بود و لرزشش مشهود تر از اونی بود که بشه به سیمهای مخابراتی امید داشت:

- سلام... خوبی؟

سنگینی نگاهی رو حس کردم... برگشتم سمت میز، مامان و طاهای و مادر طاهای نگاهشون روی من بود... بی اختیار خودم رو از جلوی چشمشون کنار کشیدم و داخل آشپزخونه رفتم:

- سلام... خوبم مرسی؟ تو خوبی؟

اعتماد به نفسم بالا رفته بود... همین که وضع صدای تینا از من خراب تر بود بهم اعتماد به نفس میداد و اعتماد به نفس بالاتر لرزش صدام رو میگرفت...

- مرسی ممنون! بد موقع مزاحم شدم؟

- نه... نه... اصلاً... چه خبرا؟

" ای کوفت و چه خبرا... زهر مار و چه خبرا... بذار حرفشو بزنه ديگه مرتيکه!"

- سلامتی... راستش ميخواستم زودتر تماس بگيرم اما يه کاری پيش اومد نشد، ميخواستم ببينم فردا کار خاصی نداری؟

" نه والا... من کار هم داشته باشم اين هفته رو کلش تعطيلم تا تو بهم جواب بدی... نه والا اصلاً من بيکار بيکارم... بيکار تر از من کی؟"

- فردا صبح يه سر ميرم پيش بچه های تدوين و تمام... کار خاصی ندارم نه... (محتاطانه ادامه دادم:) چه طور؟

- والا ميخواستم اگه بشه ببينيم همو... يعنی نه... يعنی اينکه يه قرار ملاقات بذاريم... نه برای اينکه همو ببينيم... منظورم اين بود که ... من کارت دارم... يعنی مربوط ميشه به همون... همون... همون شب...

- من الان هيچی از جمله ت نفهميدم تينا... آروم تر دختر خوب!...

گوشه های لبم از خدا خواسته بالا پريده بود و منحنی بزرگی روی صورتم جا خوش کرده بود، دوباره گفتم:

- من خودمم هول شدم... يعنی ميخوام فکر نکنی که فقط تویی که اينطوری شدی... بين جوابت هرچی که باشه... هيچ اتفاقی نمی افته... يعنی نه اينکه اتفاقی نيافته... منظورم اينه که اتفاق بدی نمی افته... من حسامم تو هم تينایی... منظورم اينه که... دليل نداره هول شيم...

نفسش رو با صدا بيرون داد و صدا دار خنديد:

- ما چرا هول شدیم؟

اين بار من هم با صدا خنديدم و گفتم:

- نميدونم دقيقاً... ولی اينو ميدونم که صداهامون بد جوری تابلو شده...

باز دوتایی خندیدیم که تینا گفت:

- من که کلا سه چهار شبه الکی هولم... واییی من باز سوتی دادم؟... یعنی نمیدونم چرا هولمها... همینجوری...

به ماست مالی کردنش نخودی و بی صدا خندیدم و با صدایی که خالی از استرس شده بود گفتم:  
- اوکی من به خودم نمیگیرم...

خندید و چیزی نگفت که این بار من در حالی که پام رو با حالتی عصبی روی سرامیک های سرد آسپزخونه میکشیدم گفتم:

- اگه تو چند روزه که الکی هولی، منم چند روزه که الکی منتظرم... هی به گوشیم نگاه میکنم و هی به خودم تشر میزنم که عجول نباش... اما من میدونم که چرا منتظرم...

سکوت کرده بود... خودم هم باورم نمیشد که با صدایی که هیچ لرزش و حالت عصبی ای نداره، به دختری که هنوز جواب خواستگاریم رو نداده، همچین حرفهایی میزنم...

اما طعم شیرینی داشت این حرفها که حداقل اون لحظه از لذت میبردم... سکوت تینا هم شاید نشونه ای از لذت بردنش بود... هرچی که بود این حرفها رو انگار باید قبل از شنیدن جوابم میزد...

- شاید تجربه ی اولم نباشه... شاید یه بار دیگه هم تجربه ش کرده باشم... اما این تجربه، هولی هولکی بودنش، غیر منتظره بودنش، یهوویی بودنش... یه جوریه که من رو سر ذوق میاره... میدونم که... میدونم که وقت گرفته بودم که فکر کنم... اما راستشو بگم شاید یه ساعت هم فکر نکردم به عقلانی بودن یا نبودن این ازدواج... یه دقیقه هم به معیارهام از کسی که قراره همسرم بشه فکر نکردم... یه ثانیه هم، یه دونه از اون چیزایی که باید توی فکرهام نیومده... من همه ی این چهار روز رو بی اختیار به این فکر کردم که چقدر این پیشنهاد یهوویی رو دوست داشتم... به این فکر کردم که اون شب، با همه ی نداشته هاش چه جوری یهو انقدر خاص شد؟... راستش اگه بخوایم روراست باشیم... من فقط به این فکر کردم که دوست دارم این اتفاق بیافته... امروز صبح فکر کردم که بهتره که ببینمت و همه ی این حرفها رو بزنم و الان خودم هم نمیدونم چرا دارم پشت تلفن همه ی اینها رو میگم اما... من هیچوقت کارهای عاقلانه نکردم و فکر کنم این ناعاقلانه

ترین کار زندگیم باشه که بعد از چهار روز اینجوری دارم به یه پیشنهاد ازدواج جواب میدم... اما خوبیش اینکه من کارهای ناعاقلانه رو بهتر از عاقلانه ها انجام میدم... اما ته همه ی اینها یه سؤال هست که فکر کنم تو بهتر از همه بتونی جوابشو بهم بگی. میتونم برای بقیه ی زندگیم بهت اعتماد کنم؟

میون با شکوه ترین و غیر منتظره ترین و قشنگ ترین و داغ ترین حس دنیا... جمع کردن همه ی دستور زبانم برای جواب دادن به سؤال تینا توی لیست ناممکن ترین کارهای دنیا قرار میگرفت... شاید به خاطر همین بود که به جای اینکه بلا فاصله و بدون لحظه ای تأمل بهش اطمینان بدم گفتم:

- سؤالت خیلی سخته و من الان انقدر غافلگیرم که نمیدونم جواب درست سؤالت چیه... من همون بقالیم که هیچوقت ترشی ماستش رو اعتراف نمیکنه اما برای اینکه بتونم به تو خودم رو اعتراف کنم... تا فردا وقت میخوام... باشه؟

صداش رنگ لبخند گرفت و زمزمه کرد:

- باشه!

و من فکر کردم:

" چقدر این صدا رو دوست دارم...."

چند دقیقه بعد دوباره سر میز برگشتم و باز با دیدن کتلت ها خنده رو لبم نشست... کتلتهایی که غذای مورد علاقه ی من بود و طاهای هیچوقت دوستشون نداشت...

نه تنها مامان، که همه هنوز هم من و طاهای رو جدا و مستقل از هم نمیدیدن و از نظرشون، غذای مورد علاقه ی من، غذای مورد علاقه ی طاهای هم بود...

\*\*\*\*\*

- الو؟ صدام میاد؟

صداش می اومد... با فاصله و تأخیر... حرفهای چند ثانیه قبلش به گوشم میرسید و من به این فکر میکردم که:

" چرا این همه دیر؟ بعد از پنج روز؟ توی این پنج روز دل تنگ نشده بود؟ خواهان نشده بود؟ "

- الو حسام جون... صدامو میشنوی؟

تلفن رو به صورتم چسبوندم... حتی اگر جواب نمیدادم هم از اینکه با ولع به صداش گوش کنم لذت میبرد...

کف دستم عرق کرده بود و تلفن در آستانه ی سر خوردن از دستم بود...

- حسام جون چرا صدام نمیاد؟ دلم میخواد باهات حرف بزنم!

" دلش میخواست؟ خواستنی که این همه دیر اتفاق افتاده بود ارزش ذوق کردن داشت؟ "

تلفن چند میلیمتر سر خورد... گوشی رو محکم گرفتم... نفس عمیقی کشیدم و تلفن رو روی دستگاه گذاشتم...

از جا بلند شدم... جایی برای عذاب وجدان نبود... حالا که بی من خوش بود، حالا که تونسته بود پنج روز بدون هوسی یه تماس کوتاه دووم بیاره حتماً بیشتر هم میتونست...

راه افتادم سمت اتاقم تا برای دیدن تینا آماده شم...

به خودم تلقین میکردم که خوش بودنِ کیمیا، اون هم بدونِ من مهم نیست. به خودم تلقین

میکردم که اهمیتی نمیدم به اینکه من پنج روز منتظر تماسِ کیمیا بودم و کیمیا سر و ته دلتنگیش رو با پیغام گذاشتن روی تلفن هم آورده بود... اما خودم هم میدونستم که این تلقین کردنها مثال همون سرخ نکه داشتن هاس... خودم هم میدونستم که دست به دامن سیلی شدم تا صورتم سرخ بمونه و حتی خودم هم باور نکنم که از سکه افتادم...

درِ کمد رو باز کردم و با دست پیراهن هام رو جا به جا کردم... زمان زیادی تا قرارم با تینا مونده بود و من ترجیح میدادم زودتر برسم تا اینکه منتظر گذشتن زمان بشم...



پیراهن زرشکی رنگی بیرون کشیدم و با شلوار کتونِ مشکی تن کردم... نگاه دقیقی به لباسهام انداختم... خوب بود...

" تینا... امروز شالِ قرمز سر نکن... شبیه ماهی قرمزها که بشی هر حرفی میزنم تا نگهت دارم و من امروز نباید فقط تلاش کنم تا نگهت دارم... باید یادم بمونه حق انتخاب با توئه... باید یادم بمونه و من با شالِ قرمزِ تو، برای هر چیزی به جز تو، فراموشکار میشم..."

توی آینه، نیشم رو برای خودم باز کردم...

برای خودم تک ابرویی بالا انداختم و بلند گفتم:

- عاشق شدی آفا... چشم و دلم روشن!

باز برای خودم سری تکون دادم و در حالیکه زیر لب آواز میخوندم، جورابهام رو به پا کردم و ادکلن زدم و از خونه خارج شدم.

همونجوری که خودم حدس زده بودم، حسابی زود رسیدم... ماشین رو گوشه ای پارک کردم و قفل فرمون زدم و پیاده شدم... هرچند که پارک ملت برای من بیشتر یاد آور و تداعی کننده ی قرارهای اکیپِ دانشجوییِ من بود اما به نظر میرسید که برای یه ملاقات خواستگاران هم بدک نباشه...

قدم زنان رفتم داخلِ پارک... بارونِ نمه ای زده بود و زمین خیس شده بود... هیچوقت بارون تند رو دوست نداشتم... در همین حد که زمین خیس بشه و کفشهام روی سنگفرش خیابون و پارک با خش خش ظریفی، صدا بده، برام کافی بود. شاید چون بارون تند عاشقانه بود و من مدتهای مدیدی بود که از عاشقانه ها انقدر دور شده بودم که با همه ی مظاهرش، غریبی میکردم.

پالتوم رو روی دستم گرفته بودم و دستهام رو فرو کرده بودم توی جیبهای شلوارم... بی اینکه به ساعت نگاه کنم و زمان رسیدنِ تینا رو تخمین بزنم به حرفهایی که میخواستم بزنم فکر کردم... زمانی شاید انقدر خودم رو توی این موقعیت تصور کرده بودم که هر زمانی که اراده میکردم میتونستم از معیارهام برای ازدواج حرف بزنم و ملاک هام رو به صف کنم و با یک عالم حرفِ قلبه دیدگام به ازدواج رو نشون بدم... حالا اما، این اتفاق انقدر برام دور و دراز شده بود که حرفهای آماده ی دورم هم یادم بره...

از کنار باغچه ها که رد میشدم بوی خوش طعم خاک به مشامم میرسید و من ناخودآگاه همه ی قدمهام رو طوری تنظیم میکردم که دقیقاً از کنار باغچه ها رد بشم.

چند دقیقه ای به قدم زدن و نگاه کردنِ مردمی که عصر یکشنبه شون به پارک ملت ختم شده بود گذشت که صدای تینا رو از پشت سرم شنیدم:

- سلام.

با خنده برگشتم به سمتش که برای یه لحظه حس کردم نفسم بند اومد...

قبل از اینکه واژه ی سلام توی ذهنم شکل بگیره نگاهم چرخید روی شال سفید رنگش که پر از گل های ریز قرمز و نارنجی بود... موهای حنایی رنگش مثل همیشه کمی از زیر شالش سرک کشیده بود و چشمهای قهوه ای روشنش همراه با لبه اش می خندید...

"چه تینایی شدی تینا... من دستور زبان که هیچ، لغت نامه م رو هم فراموش میکنم رو به روی تو!"

با چند ثانیه تأخیر خودم رو پیدا کردم و سلام کردم:

- علیک سلام... خوبی؟

- مرسی... خیلی دیر کردم؟

نیم نگاهی به ساعت انداختم...

- ده دقیقه... اما خب من حواسم پرت بود اصلاً نفهمیدم که دیر کردی!

نگاهم رو روی شونه های پوشیده میون پالتوی کرم رنگِ همیشگیش انداختم تا نفسهام منظم شه....

نفس عمیقی کشیدم و با صدای کنترل شده تری گفتم:

- میخوای یه جا بشینیم تا راحت تر حرف بزنیم؟

کیفش رو روی شونه ش بالا کشید و گفت:

- همیشه قدم بزنیم؟ راستش دلیل اینکه گفتم اینجا قرار بذاریم همین بود که برای قدم زدن خیلی خوبه...

لبخند زدم و سری تکون دادم و کنار هم شروع کردیم به قدم زدن.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت... من به حرفی که برای شکستن سکوت باید میزدم فکر میکردم که تینا سکوت رو شکست و گفت:

- اینجور موقع ها نمیدونم چرا آدم جمله کم میاره...

- جمله که هیچ دستور زبان و لغت هم کم میاد... فکر کنم واسه اینجور موقع ها آدم باید سه چهار روز فکر کنه و حرفهاش رو بنویسه و بعد بیاد مثل انشا از روشن بخونه...

با خنده سر تکون داد و سر خوشانه گفت:

- آخه مشکل اینجاست که من هیچوقت انشام هم خوب نبوده.

- هووووم... منم... همیشه انشام رو میدادم طاها مینوشت، در عوض اون هم سوآلای ریاضیش رو میداد من حل کنم.

- پس فکر کنم همون فی البداهه حرف بزنیم بهتر باشه...

به نشونه ی تأیید سر تکون دادم:

- یه بنده خدایی رو میشناختم که همیشه میگفت بعضی جمله ها همه ی قشنگیشون به همین بی فعل و فاعل ادا شدنشونه...

سر تکون داد و با چند ثانیه مکث گفت:

- دیشب شب خیلی ویژه ای بود... نه برای اینکه به پیشنهادات تقریباً جواب دادم و از استرسش شونه خالی کردم، برای اینکه از اون شبهایی بود که زدم به دل یه کار شجاعانه... نمیدونم نتیجه ش چی میشه اما همین که شروعش خوبه این امید رو بهم میده که تا آخرش هم خوب باقی بمونه...

با جدیت سر تکون دادم و در حالیکه با اشتیاقِ ناخودآگاهی به نیم رخش نگاه میکردم گفتم:

- منم امیدوارم نتیجه ش خوب باشه... یعنی بتونم نتیجه ش رو خوب بسازم... شاید شبیه همه ی آدمهای دنیا نباشم اما مثل همه شون دلم نمیخواد که نتیجه ی اشتباه آدمهای اطرافم باشم...

بی حرف سر تکون داد که آروم تر ادامه دادم:

- شاید باید همون بقالی باشم که ترشی ماستش رو اعتراف نمیکنه اما... من دام نمیخواد با چشم بسته پا بذاری به زندگیم... یه سری چیزها هست که شاید بدونی اما دلم میخواد خودم برات تکرارشون کنم که خیالم راحت باشه...

گونه هاشانگار کمی گلگون شده بود... به خاطر سرما بود یا به خاطر حرفهای من نمیدونم... اما میدونم که گونه های گلگونش کار رو برای من سخت تر میکرد... هرچقدر تینا دلچسب تر میشد، جمع کردن حواسم و حرف زدن سخت تر میشد... با تلاش حواسم رو جمع کردم و گفتم:

- تو میدونی که من بچه دار نمیشم...

به نشونه ی تأیید سر تکون داد...

- میدونی که یه دختر دارم... شاید پدر خونده ش باشم اما توی زندگیش نقش دارم... اما یه چیزهایی هم هست که شاید ندونی... مثل اینکه همیشه دلم میخواست ازدواج کنم... شاید از وقتی هنوز سنم به ازدواج قد نمیداد... دلم میخواست مستقل شم... به خاطر شرایط خاصم نشد که اتفاق بیافته اما حالا دلم میخواد که اتفاق بیافته... اون هم در شرایطی که بازیگر اون طرف صحنه تویی... میدونی شاید زندگی ما اصلا به هم شبیه نباشه... شاید ظاهرمون، شرایطمون، شغلمون، هیچ ربطی به هم نداشته باشه... اما من دلم میخواد که بیشتر از هر آدمی روی زمین به تو ربط داشته باشم... از حسم حرف نمیزنم... این چیزی که دارم ازش حرف میزنم یه گوشه ای از عقلم شده، یه بخشی از حساب و کتابهای عقلم میخواد که تو توی زندگیم باشی... دیشب ازم پرسیدی که میتونی برای ادامه ی زندگیت بهم اعتماد کنی یا نه... اگه قاطع بگم میتونی شاید حرفم درست نباشه... اگه قاطع بگم نمیتونی هم خودم با دست خودم سبوی خودمو شکستم... اما همه ی تلاشم رو میکنم که تکیه گاه خوبی باشم... که قابل اعتماد باشم، که لایق حسی که شاید از طرف تو دریافت کنم باشم...

- شايد درست نباشه كه الان از تجربه ي قبليم حرف بزنم... اما چند وقت پيش هم مردى بود كه ميخواست همه ي تلاشش رو بكنه تا من از اينكه شدم زنِ دومش ناراحت نباشم...

تم داغ شد... از مقايسه شدن با نكيسا متنفر بودم...

رو به روش ايستادم و راهش رو بستم، متعجب نگاهم كرد:

- من نكيسا نيستم تينا... من يه مردم، جدا از نكيسا... من يه مردم با قواعد خودم... همونجورى كه تو از همه ي دخترهاى دنيا جدايى...

سرش رو پايين انداخت و من نگاهم نشست روى انگشتهايى كه به هم گره خورد و صدای آرومى كه گفت:

- تقصير من نيس... هروقت ميخواوم عاقلانه فكر كنم و حرف بزنم يه چيزى كم مياد... حرف من مقايسه كردن نبود... حرف من اين بود... پاك ميكنى همه ي خاطرات بدم از مردها رو؟

ذوقى از ته دلم جوشيد... مريم رو طى كرد و بالا اومد و سر ريز شد توى ريه هام و من... ذوق بازدم كردم...

- اگه بهم فرصت بدى براى پاك كردن اين خاطره هاى بد، همه ي زورم رو ميزنم تا فرق كنم برات...

- ميدونى كارمون احمقانه س؟

بى پروا به چشمهاى درشت و روشنش نگاه كردم و با خنده سر تكون دادم. دوباره گفت:

- اما احمقانه ي قشنگيه... مگه نه؟

"اى خدا... من چه كنم با اين همه ميل به آغوش كشيدن؟... اين يه آغوش توى اين يه مورد استثنائى رو نميشد حلال كنى؟"

باز سر تكون دادم و آروم گفتم:

- بامن ازدواج ميكنى پس؟

گونه هاش توی کسری از ثانیه دوباره رنگ گرفت و با صدای خندونی گفت:

- آره فکر کنم.

با شیطنت پرسیدم:

- تازه فکر کنی؟

با لبخند بازی دندونهای ارتودنسی شده ش رو نشونم داد و گفت:

- خب اگه بگم مطمئنم زشت نیست؟

با خنده به نشونه ی منفی سر تکون دادم که گفت:

- پس آره... شک نکن!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به قهقهه خندیم...

نگاهم روی مانیتور استودیوی تدوین بود و لبخند شیطنت آمیزی روی لبم:

- ببین هی بهت گفتم برو باهاش حرف بزن گوش نکردی... تا پروژه تموم شد و دختره رفت که رفت... حالا کو تا ببینیش دوباره.

بی توجه به صدای شهاب که بی وقفه توی گوشم میریخت، برای اینکه وانمود کنم به حرفهایش گوش نمیکنم فیلم رو کمی جلو بردم و دوباره با دقت نگاهم رو دوختم به صحنه ای که تینا از جا بلند شده بود و با عصبانیت توی اتاق کارش قدم میزد و خطاب به شخص پشت تلفن غر میزد و اعتراض میکرد... یادم بود که این سکانس چند بار تکرار شده بود تا تینا بتونه عصبانیتش رو خوب از آب در بیاره...

" ماهی قرمز بی استعداد من!"

- هوووو مگه جوک گفتم که داری این شکلی میخندی؟ بدبخت گریه کن به حال اون مغزی که توی کله ت نیست... خنده داره؟

لبخندی که از فکرم ناشی شده بود و شهاب به خودش گرفته بود رو جمع و جور کردم و با کمی ژست به طرف شهاب برگشتم و گفتم:

- میذاری به کارم برسم یا نه؟

- نخیر... اینایی که تو داری چک میکنی رو خودم چک کردم... پاشو بیا ببینم...

دستم رو گرفت و کشید و منو از جا بلند کرد. اعتراض گونه گفتم:

-بابا دوباره چک کردنش که ضررنداره... شاید یه چیزی باشه که به چشم تو نیومده باشه ولی به چشم من بیاد...

چپ چپ نگاهم کرد و درحالیکه من رو به سمت تریای استودیو میکشوند گفت:

- نخیر... من تو رو میشناسم... الان اگه چیزی هم باشه که به چشمت بیاد احتمالاً چشم و ابروی تینا توی هر سکانسه...

خندیدم و با شیطنت گفتم:

- همین خب... نمیذاری به کارم برسم که...

باز چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- نگاه تو رو خدا... کارگردان مملکتو... درویش کن اون لامصبا رو درویش کن مرتیکه... به جای این کارا پاشو برو در خونه ی طرف بهش بگو چه مرگته؟

خودم رو زدم به نفهمیدن و با اخم گفتم:

- چه مرگمه مگه؟

- هیچی هوش از سرت پریده... کیفیت فیلم برداری چشمت رسیده به ۱۰-۱۵ مگ... اونم با وضوح صد درصدی...

به قهقهه خندیدم و گفتم:

- تو به چشمای من چه کار داری؟ اون همه چشمتو تو دانشگاه چروندی من حرفی زدم؟

یکی از صندلی های تریا رو بیرون کشید و من رو با ضرب روش نشوند و با حرص گفت:

- من اون موقع چشم چرون بودم... عاشق که نبودم که...

باز خندیم که شهاب "مرگ" ای گفت و من خنده ام باز تر شد.

- خوشحالی؟ الان ذوق مرگی که طرف پرید و رفت و تو سرت بی کلاه موند؟ پس فردا هم زنگ

میزنه ما رو برای عروسبیش دعوت میکنه اونوقت بهت میگم تا کجات میسوزه... جفت که میگن

همینه... دقیقاً همین شکلی میشه جفتک زد به بخت!

- خب بابا... تو هم خیلی جدی گرفتی ها...

- نه توروخدا... شوخی بگیر و همینجوری تا آخر عمرت عذب اوغلی بمون تا موهات رنگ

دندونات شه...

سیگاری آتیش زدم و زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- نترس... میخوام زن بگیرم...

- بعله میخوای... ولی حالا اینکه چه زمانی این خواستنت به بار بشینه خدا داند و بس!

- شدی بدتر از مامانم ها...

- والا مامانت هم حق داره... جوهر مردونگی داری ها... ولی آک بند گذاشتیش تو ویتترین...

نشستی دست روی دست گذاشتی تا کیمیا هم شوهر کنه بره و تو از تنهایی بیوسی تا خیالت

راحت شه که دیگه به هدفت رسیدی...

اسم کیمیا ته دلم رو جمع کرد... با این حال لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم:

- جوش نزن برادر من... موهات سفید شد... مگه اینکه حسام نباشم تا بذارم حصرت کسی به دلم

بمونه...

- فعلا که گذاشتی....

- د نذاشتم دیگه... تو یه دیقه مجال بده من بگم.... اون روز که کار فیلم برداری تموم شد...



منتظر ادامه ی جمله م نگاهم کرد.... پکی به سیگارم زدم و گفتم:

- همینجوری منو نگاه نکن... بگو خب...

با حرص چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- حرفتو میزنی یا پاشم چکیت کنم؟

خندیدم و با خونسردی گفتم:

- آه آه چه عُنُق... خب بابا... همون شب من زودتر زدم بیرون...

- بله یادمه چه جوری مهمونی رو پیچوندی...

- خب تینا هم پیچوند... یادته؟

سرش رو با کلافگی تگون داد و گفت:

- من به اون چه کار.... (با تعجب نگاهم کرد و ادامه ی حرفش رو خورد و گفت:) نکنه با هم پیچوندین؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بعله... با هم پیچوندیم... رفتیم که جشن بگیریم تموم شدن کار رو...

کمی روی میز خم شد و مشتاقانه گفت: - خب!؟

- خب همین دیگه با هم رفتیم وسط راه هم عموش زنگ زد منم بردم رسوندمش دم خونه ی عموش و از هم خداحافظی کردیم...

با نا امیدی و حرص نگاهم کرد. و گفت:

- خاک بر سرت... همین؟

این بار من چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نخير... شبش دوباره رفتم دم خونه ش و ازش خواستگاري كردم...

با چشم هاي ريز شده نگاهم كرد و گفت:

- دروغ ميگي عين چي!

- حالا تو باور نكن... اون هم گفت وقت بده فكر كنم...

خاكستر سيگارم رو توي زير سيگاري تكوندم كه دوباره گفت:

- خالي كه نميبندي؟

- من چه خالي اي دارم كه واسه تو ببندم؟... ميگم خواستگاري كردم ازش...

با كمی مكث خنديد و گفت:

- كثافت الان بايد به من بگي؟ بعد از اين همه حرص كه من خوردم؟

- خب تو داشتی خوب حرص ميخوردی گفتم واسه ت لازمه...

دستش رو توي هوا تكون داد و با كلافگی گفت:

- ببند دهنتو... جدی ازت فرصت خواست كه فكر كنه؟

- نه پس... پسر دارم بهت ميگم شب، جلوی درِ خونه ش ناغافل پريدم جلوش و بهش گفتم باهام

ازدواج ميكنی؟... بعد تو انتظار داری اون هم همون موقع بگه بعله؟

كمی فكر كردم و گفت:

- خب نه قاعدتاً... الان داره فكر ميكنه هنوز؟

لبخند زدم و در حالی كه فیلتر سيگارم رو توي زير سيگاري خاموش ميكردم گفتم:

- نخير... ديروز جواب مثبت رو بهم داد!

نیشش تا حوالی بنا گوشش باز شد و گفت:

- راست ميگي حسام؟ يعني تموم؟ عروسي افتاديم؟

- والا عروسی که بعید میدونم دعوتت کنم... ولی من و تینا الان او کییم... فقط اینکه همیشه همینجوری یلخی یلخی عروسی کنیم که... شاید برم باباشو ببینم ازش اجازه بگیرم...  
- شاید بری؟ حتماً این کارو بکن... دامادی که از پدر زنش اجازه نگیر جا همیشه تو خانواده ی زنش که... تا میتونی هم باید بالا بالا بنشونیش که به دهنش مزه کنه و با طیب خاطر دخترشو بده بهت...

سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم و فکر کردم:

" باید با تینا حرف بزنم..."

نگاهم رو بالا کشیدم... شهاب داشت با خنده نگاهم میکرد... خودش رو جلو کشید و دستی به شونه م زد و گفت:

- مبارکت باشه پسر!

لبخند زدم... فکری توی سرم جرقه زد...

" چرا به طاها نگفتم؟"

شهاب داشت حرف میزد که فکرم سر خورد به سمت طاها و به این فکر کردم که چرا اول به اون نگفتم... حتی به مامان هم دیروز، اون هم تلفنی گفته بودم و ذوقش رو از پشت تلفن گوش کرده بودم...

برای نگفتم به طاها هیچ توجیهی نداشتم... خودم رو زدم به بیخیالی و توجیه کردم:

" این دفعه ببینمش بهش میگم!"

\*\*\*\*\*

گوشی تلفن رو بین شونه و سرم گذاشتم و مشغول پوشیدن شلوارم شدم:

- چرا نیومدی اینجا مادر؟

پای چپم رو بالا آوردم و در حالی که سعی میکردم تعادل رو حفظ کنم گفتم:

- خب بالاخره که باید به این خونه ی بدون کیمیا عادت کنم مادر من... وگرنه کبی بدش میاد بیاد خونه ی مادرش و بخوره و بخوابه و صفا کنه؟

- عادت کردنت به نبودن کیمیا واسه اون موقعی بود که نمیخواستی زن بگیری... الان که به سلامتی، شکر خدا رفتی خواستگاری و جواب مثبت گرفتی که نباید به خودت تنهایی بدی... به لحن حرف زدنش خندیدم و گفتم:

- خب بازم... این یه ماهه که کیمیا نیست بیشتر میام پیش شما... اما یه وقتایی هم خونه ی خودم میمونم که قدار عافیت بدونم...

حرفم به مزاج مامان خوش اومد که با خنده ی کمرنگی گفت:

- باشه... وقتی خودت انقدر یه دنده ای من چی بگم دیگه؟... حالا اینارو ولش کن... کی بریم خواستگاری این دختره... اسمش چی بود؟... هان... تینا؟ کی بریم خواستگاریش...

روی مبل جلوی تلویزیون لم دادم و گوشیم رو دست گرفتم و بی اختیار روی شماره ها پایین اومدم تا رسیدم به "ماهی قرمز" و گفتم:

- خواستگاری چی؟... من ازش خواستگاری کردم دیگه!

مامان با لحن پر سرزنش گفت:

- خاکِ عالم... پسر من تورو چه جوری بار آوردم که این همه بیلند شدی هان؟... اول از اون که تنهایی خواستگاری کردن خیلی هم خوب نیست که تو بهش افتخار کنی... اینی که میبینی من و بابات هم هیچی نگفتیم به خاطر این بود که کلی ذوق کرده بودیم و نمیخواستیم تو ذوقمون بخوره... اما خب دختر مردم ارج و قرب داره پسر من... همینجوری که همیشه با یه خواستگاری تو همه چیزو فیصله داد... اینکه تینا به تو نگفته مامانت رو بیار خواستگاریم بی توقعیش رو نشون داده اما در حجله بازه حیای گربه که باید به جا بمونه...

"هوف" کشیدمو گفتم:

- مادر من، من که از این چیزا سر در نمیارم که... بهت هم که گفتم خواستگاری کردنم خیلی یهویی شد...

" میخواستم این ماهی قرمزه از دستم سُر نخوره..."

- حالا شما میگی خواستگاری باید رسمی باشه و از این حرفها هم من باز چیزی سر در نمیارم از این رسم ها...

- آره مادر جون... تو سرت توی کار بوده سر در نمیاری... یه شب ما باید بریم خونه شون... ما حرف بزنینم، شما دوتا حرف بزنین... یه شب باید بله برون بگیریم... من یه پارچه چادری بندازم سر عروسم... تو یه نشونی چیزی دستش کنی...

- مادر من مگه لیوانه که نشونش کنم؟

مامان با خنده گفت:

- نه عزیزم... یه حلقه باید دستش کنی که همه مردم بفهمن شما دوتا یه نسبتی با هم دارین...

- خب پس... اینجور که معلومه حالا حالاها کار داریم...

- آره مادر... عروسی به همین چیزاشه که خواستنیه... حالا اگه دلت نیست تا اومدن کیمیا دست به کار شی میتونیم بله برون و عقد رو بذاریم تا کیمیا برگرده...  
پریدم وسط حرف مامان...

- نه... عقد رو بذاریم بعد از اومدن کیمیا اما... قبلش یه صیغه ای چیزی بخونیم که محرم شیم...  
مامان به قهقهه خندید و گفت:

- قربونت برم که انقدر هولی عزیزم...

" کجای کاری مامان؟ من کلی میل به آغوش کشیدنش دارم..."

- خب پس من با تینا حرف میزنم... خبرشو میدم که کی بریم خواستگاری... فقط یه چیزی...  
مامان باباش تهران نیستن ها...

- خب عیبی نداره که... یه شب میریم پیش خودش خواستگاری بعداً تلفنی من با پدر و مادرش حرف میزنم... اون موقع میریم شهر خودشون از پدر مادرش هم اجازه میگیریم...

- باشه پس من با تینا حرف میزنم خبرشو به شما میدم...

- باشه عزیزم... کاری نداری با من؟

- نه... فعلاً خداحافظ...

"خداحافظ" مامان رو که شنیدم بلافاصله انگشت شصتم، دکمه ی سبز سمت چپ گوشیم رو لمس کرد... "تینای" خونم اومده بود پایین...

با چهارمین بوق جواب داد...

- سلام...

صداش باز پر از نفس نفس بود...

- علیک سلام، باز سرت گرم کار بود دویدی؟

با خنده گفت:

- نه... این دفعه رفته بودم بیرون خرید، جلوی در صدای گوشیم رو شنیدم که تندی اومدم جواب دادم... یادم رفته بود گوشیمو با خودم ببرم، خونه مونده بود!

- آهان... خب یه نفس عمیق بکش تا نفست بیاد سر جاش بعد حرف بزنی...

خندید و آرام گفت:

- نه دیگه تا وقتی دارم با تو حرف میزنم که نفسم نیاد سر جاش... همینجوری میمونم!

با ذوق و بی صدا خندیدم و گفتم:

- چرا این همه استرس داری وقتی با من حرف میزنی؟ هان؟

- به خاطر اینکه تا هفته ی پیش، حسام حداد، دستیار کارگردان پروژه م بود...همونی که هی بهم میگفت تو بیس بازیگری نداری، همونی که هی با حرص سکانس هام رو کات میداد، همونی که با چشمه‌هاش فحشم میداد و میگفت توی خنگ رو چه به بازیگری... بعد حالا... شدی اونی که میخوام باهاش ازدواج کنم...

مثل خودش آروم حرف زدم... این آروم حرف زدن حس خوبی بهم میداد... مثل بچگی ها که در گوشی حرف میزدیم و حس میکردیم بزرگترین رازهای دنیا رو از بقیه پنهان میکنیم...

- خب فکر کن از اولشم من اونی بودم که قرار بوده باهاش ازدواج کنی... فکر کن از اولش هم کارگردان و دستیار کارگردان و این حرفها فرمالیته بوده و اصل، این نسبتیه که میخوایم با هم دیگه پیدا کنیم...

نفس عمیقش رو توی گوشی فوت کرد و گفت:

- اونوقت هم باز استرس میگیرم...

به لحنش خندیدم و گفتم:

- چرا اونوقت؟

- خب اونجوری باید فکر کنم که من یواشکی دوست داشته میشدم... به من نیاد این یواشکی...

- اما بهت می اومد که من یواشکی دوستت داشتم... بهت می اومد که من هی یواشکی نگاهت

میکردم و به خودم تشر میزدم که بسه و انگار نه انگار...

خندید، خنده ش مزه ی ذوق میداد... من هم خندیدم...

- تینا؟

- بله؟

- میدونی زندگی من خلوته؟ میدونی که نمیتونیم بچه داشته باشیم؟

شاید اگر تینا برای جواب دادن فکر میکرد، شاید اگر مکث میکرد و جواب میداد، جوابش اونقدر بهم مزه نمیداد که جواب یهویی و بی فکرش...

- میدونم... مهم نیست برام... نه که بچه داشتن رو دوست نداشته باشم... اما خیلی بهش فکر کردم... اگه خیلی بهمون فشار آورد، میریم از پرورشگاه بچه میاریم...

ذوق کردم... یواشکی... اینکه عیبم براش مهم نبود... دلیل محکمی بود برای ذوق کردنم...

- کاش انقدر زیاد باشم تا بچه نداشته نمون، به چشمت نیاد...

صدای خنده ی نخودیش رو شنیدم:

- فکر نکنی چقدر بی جنبه ام ها... ولی حرفات خوشمزه س!

خندیدم... صدای خنده مون قاطی شد با هم...

- مامانم میخواد بیاد خواستگاریت!

با تعجب میون خنده گفت:

- چی؟

- میخواد بیاد رسم و رسومات رو به جا بیاره که مثلاً سر عروسش اجر و قرب گذاشته باشه...

- اما... اما... تو که میدونی مامان و بابام اینجا نیستن...

- میدونم... نگران اون نباش... خودش میدونه... گفت نهایتاً یه تماس تلفنی میگیریم و میریم

شهرشون و حضوری از پدر و مادرش هم اجازه میگیریم...

- من چشمم دنبال این رسم و رسومات نیست...

- میدونم... مامانم اما زیادی ذوق داره... یه عمر نقشه کشیده برای این چیزا... مامان و بابای تو هم

حتماً... یه عالمه نقشه دارن برای مراسم خواستگاری دخترشون...

- اوهوم... میدونم... اما یه جورایی ترسناکه...



- چرا؟

- ترس پسندیده نشدن، ترس از مناسب نبودن...

- به چه چیزایی فکر میکنی ها... مامان من ندیده پسندیده... شک نداشته باش... من باید استرس داشته باشم که میخوام برم از بابات اجازه بگیرم...

باز با تعجب گفت:

- میخوای چه کار کنی؟

- میخوام برم از بابات اجازه بگیرم... اومدیم و نخواست دخترش رو به من بده... باید برم منو ببینه و بهم بگه میشه دخترش رو عقد کنم یا نه...

- عقد؟

خنده م گرفت...

- پس نه... تا آخر عمر قراره به هم نا محرم بمونیم...

- نه... منظورم اینه که زود نیست؟

- الان زوده... اما وقتی مامان من بیاد خواستگاری کنه، بریم شهرتون بعله برون کنیم... اون موقع دیگه نه...

- نمیدونم... شاید...

- این یعنی چی؟ تو نمیخوای محرم بشیم؟

- نه... یعنی نه اینکه نخوام... عقد اجازه ی بابام رو میخواد...

- خب؟

- خب من باید برم بهش بگم بیا اجازه بده عقد کنم... باید برم باهاش حرف بزنم... بعد این همه سال قهر...

- تو يعني نميخواي هيچوقت باهاش آشتي كني؟
- نه اينكه نخوام... دلم ميخواه يه افتخاري درست كنم براش... يه چيزي كه بهم افتخار كنه... دلم نميخواه با سر افتاده برم جلوش... ميخواه سرم بالا باشه و كمرم صاف...
- فكر ميكني بدون افتخار قبولت نميكنه؟
- چرا... بابام خيلي مهربونه... من هروقت برم پيشش آشتي ميكنه باهام... اما من نميتونم با يه كوه خجالت برم پيشش...
- مكت كردم... نفس عميقي كشيدم...
- "درك كن حسام"
- خب پس اونجوري همه ي برنامه عوض ميشه...
- يعني چي؟
- يعني اينكه با مامان بابام مياييم خواستگاري... مامان رسماش رو به جا بياره دلش آروم بگيره... اونوقت من ميرم شهرتون... ميرم از بابات اجازه ميگيرم... اگه اجازه نداد انقدر ميمونم تا اجازه بده... بعد كه اجازه رو گرفتم برميگردم اينجا... يه روز با هم ميريم محضر... يه صيغه ميخونيم كه من دلم آروم بگيره... برنامه ي عقد و بله برون و اين صحبتها هم ميمونه تا هروقت تو بگي... هوم؟ خوبه؟
- كمي فكر كرد و آروم گفت:
- يعني اونجوري ديگه لازم نميشه من برم از بابام اجازه بگيرم؟
- نه... اما اونجوري يه صيغه هست كه من نميخواه رنگ بي احترامي بگيره... اما باور كن بدون محرميت هم دل من راضي نميشه...
- نه... نه... من با صيغه مشكلي ندارم... فقط به يه شرط...
- چه شرطي؟

با شیطنت خندید و گفت:

- شرطش بمونه هر وقت آقام بهت اجازه داد...

خندیدم...

- مگه حسام نباشم که اجازه نگیرم ازش...

- ببینیم و تعریف کنیم...

خندیدم.... شیرینی اون روزها، اون حرفها، اون شوخی ها... کاش تا همیشه زیر زبونم میموند....

\*\*\*\*\*

رو به روی آینه ایستاده بود... دست راستش رو حائل کرده بود روی میز آرایش و خودش رو کمی جلو کشیده بود و در حالیکه صورتش حدوداً یک وجب با آینه فاصله داشت، با دست چپش مشغول برداشتن ابروهاش بود....

روی تخت اتاق مامان و بابا لم داده بودم و نگاهش میکردم... از توی آینه نیم نگاهی بهم انداخت و غر غر کرد:

- این همه پول دادم بهش که مثلاً صورتت رو وکس کنه و چه میدونم "پاکسازی پوست" حالا اومدم نگاه میکنم میبینم چفته چفته مو مونده روی صورتت... این چه جور پاکسازی ایه من نمیدونم به خدا...

نخودی خندیدم و خودم رو روی تخت بالا کشیدم و در حالی که بالشتی زیر سرم می گذاشتم گفتم:

- حالا چه فرقی میکنه با مو یا بی مو؟

از توی آینه چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- همین دیگه... شما مردا اصلا نمیفهمین ما چقدر واسه تمییز بودن به خودمون میرسیم... یعنی تقصیر شماها نیستها... انگار نه انگار که خدا دوتا چشم داده بهتون... همچین دست کمی از کورا ندارین... چه فرقی میکنه؟ یه صورت پر مو پر از پرزهای هلو کجا و صورتی که بند انداخته و تمییز باشه کجا؟

باز خندیدم و در حالیکه بالش رو بغل میکردم گفتم:

- بازم از نظر من فرقی نداره... صورتو میشورن تمییز میشه... چه احتیاجی به این کارا هست؟

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- الان میگی... بذار زن بگیری اون موقع ازت میپرسم...

سرم رو تکون دادم و چشمهام رو بستم که کمی چرت بزنم که مامان گفت:

- تو همه ی کارها تو کردی؟

بی اینکه چشمهام رو باز کنم گفتم:

- بعله... موهامو صبح رفتم آرایشگاه صفا دادم... صورتم رو هم به فرمایش شما سه تیغه کردم... پیراهن و کت و شلوارم رو هم که خودت انتخاب کردی و دادی خشکشویی...

پلکهام رو نیمه باز کردم و نگاهش کردم... موچین رو روی میز انداخت و ابروهایش رو با دستهایش بالا کشید و گفت:

- منظورم این کارها نیست...

- منظورت چه کاریه؟

ابروهایش رو ول کرد و کرم رو از روی میز برداشت و در حالیکه صورتش رو آغشته به کرم میکرد گفت:

- من نمیدونم سر تو چی خوردم که این همه خنگ شدی... باز اگر دوست دختر نداشتی میگفتم از پیه گیشه... اونم که همون موقع از زیر زبون طاها کشیدم بیرون که همچین هم ناوارد نیستی... ولی باز نمیدونم چرا این همه خنگی...

روی تخت نیم خیزشدم و اعتراض گونه گفتم:

- آمارِ دوست دخترهای منو طاهای بهت میداد؟

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

- خبه خبه... نمیخواه واسه من شاخ بشی... مادری که نفهمه بچه ش چه کاره س مادر نیست که...

حالا همون که به روت نیاوردم برو خداروشکر کن... الان هم به جای اینکه لم بدی منو نگاه کنی

پاشو برو زنگ بزن به تینا...

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- زنگ بزنم به تینا؟ کارش داری؟

- نخیر... من کارش ندارم اما تو باید کارش داشته باشی...

باز پرسیدم:

- من باید چه کارش داشته باشم؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- خاک بر سرت مادر... سی سال سننه قدّیه پسر هجده ساله تجربه نداری... ( با صدایی که بی

شباهت به داد نبود ادامه داد:) پاشو برو زنگ بزن بهش ببین کاری نداره بری کمکش؟ نمیری

حداقل یه تعارف بزن دختره دلش خوش شه داره زنِ آدم میشه...

خندیدم و از جا بلند شدم و گفتم:

- خيله خب حالا... خب از اول میگفتی این همه هم دَری وری بارم نمیکردی...

و با همون خنده نگاهش کردم که باز چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- منو اونجوری نگاه نکن... برو تا با این سنّت دست روت بلند نکردم...

به قهقهه خندیدم و تا مامان خم شد تا دمپاییش رو از پا دربیاره و به طرفم پرت کنه از اتاق زدم

بیرون.

به حرف مامان گوش کردم و گوشیم رو از روی کنسول برداشتم و با قدمهای بلند خودم رو به اتاقم رسوندم و در حالیکه روی تختم لم میدادم شماره ی تینا رو گرفتم... اسم "ماهی قرمز" که افتاد روی صفحه با لذت لبخند زدم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم...

با بوق سوم جواب داد:

- سلام حسام...

ته دلم از حالت سلام کردنش ضعف رفت...

- سلام تینا خانوم... خوبی؟

- مرسی... تو خوبی؟

- عالیم... چه خبرا؟

"هوف" کشید و با لحن بانمکی گفت:

- خیلی خبرا... حسام من دارم دیوونه میشم...

- چرا؟

- چون که نمیدونم باید چه کار کنم... الان خونه م رو ببینی ها شبیه میدون جنگه... از صبح تا حالا صد دست لباس پوشیدم و عوض کردم... صد بار ظرف میوه رو پر و خالی کردم که مثلا خوشگل بچینمشون و نشده... من اصلا چایی آوردن بلد نیستم که... نریزم روتون چایی ها رو... وای اگه مامانت فکر کنه بی سلیقه ام چی؟... میدونم زشته که به تو بگم ها... اما میتراکم اگه نگم... دیروز رفتم آرایشگاه... ولی همه ش فکر میکنم صورتم مو داره... همه ش موچین دستمه جلوی آینه دارم مویی رو میگیرم که اصلا وجود نداره... حالا پیش خودت میگی دختره روانیه... نیستم ولی دارم میشم انگار...

من که تا اون موقع یواش و نخودی میخندیدم، با لذت به قهقهه خندیدم و گفتم:

- دیوونه!

با حرص گفت:

- بله... منم جای تو بودم میخندیدم...

لحظه ای بعد در کمال تعجب من با بغض گفت:

- خب من اصلاً تجربه ی این چیزارو ندارم که... اگه امشب کارو خراب کنم چی؟...

سر جام نیم خیز شدم و خنده م رو جمع کردم و در حالیکه بغضش چنگ زده بود به دلم گفتم:

- داری گریه میکنی؟ روانی این گریه داره؟

صدای نفسهای مقطعش توی گوشی پیچیده بود...

- تینا... تینا داری به من گوش میکنی؟ ببین من الان میام خونه ت... خب؟ هیچ کاری نکن تا من

بیام... همه چی رو بسپر به من خب؟

صدای خیسش رو شنیدم که گفت:

- میای؟... خونه م شلوغه ها... هیچ کاری نکردم ها...

دلم جمله ی " گریه نکن ماهی قرمز خوشگلم " رو هول داد سرِ زبونم ... عقلم اما زد پس کله م و

من هول هولی جمله م رو قورت دادم و گفتم:

- تازه ظهره... میام با هم همه ی کارها رو میکنیم... باشه؟ گریه نکن دیگه... اینم گریه داره آخه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه... الان دیگه گریه نداره... ولی اون موقع داشت خب!

خندیدم و باز آروم گفتم:

- دیوونه!

این بار تینا هم خندید و گفت:

- به مامانت نگی گریه کردم ها...

- چشم... نمیگم... تا نیم ساعت دیگه اونجام...

- منتظرم...

بعد از خداحافظی از جام بلند شدم و تند لباس پوشیدم و به قول طاها با ادکلن دوش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم... بلند صدا زدم:

- مامان من دارم میرم بیرون...

مامان سرش رو از توی آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

- الان؟ میخوام نهار بیارم...

- نه دیگه کاری پیش اومده نهارم رو هم بیرون میخورم...

معترض گفتم:

- حالا نمیشد امروز رو جایی نمیرفتی؟

در حالیکه کفشهام رو میپوشیدم گفتم:

- نه مادر من کار واجبه...

- شب زود بیای ها...

- چشم... زود میام... خداحافظ...

وبا ذوقی بچه گونه... از خونه بیرون زدم...

\*\*\*\*\*

جمعه بود و خیابون ها خلوت تر از همیشه... خیلی زود به خونه ی تینا رسیدم... تا ماشین رو پارک کردم شماره ی تینا رو گرفتم... زود جواب داد... ازش شماره ی بلوک و طبقه رو گرفتم و پیاده شدم...



راه رفتنم هیچ بی شباهت به جهیدن نبود... خودم هم نمیدونستم برای چی اون همه ذوق دارم... اما از نظرم ذوق بی دلیل بد که نبود هیچ... خیلی هم خوب بود و چون کسی ذوقهای یواشکیم رو نمیدید، هیچ دلیلی برای ذوق نکردن نداشتم...

وارد مجتمع شدم و نگاهم رو روی شماره ی بلوک ها چرخوندم... با قدمهای بلند خودم رو به بلوک چهار رسوندم و بی اینکه منتظر آسانسور بشم پله ها رو دوتا یکی کردم... طبقه ی سوم بودم که از وسط ذوقهای غیر قابل کنترلم، ضمیر ناخودآگاهم سرک کشید:

" تو داری میری خونه ی دخترِ مردم چه کار؟ "

مکت کردم و ایستادم... فکرم تازه به کار افتاد...

" نکنه معذب شه؟ نکنه کاری داشته باشه که در حضور من نتونه انجام بده؟ نکنه زشت باشه برم خونه ی دختر مجرد؟! "

به دیوار راه پله تکیه دادم و دنبال توجیه گشتم:

" خب اگه خودش میخواست بهم میگفت که نیام دیگه... نه بابا چرا معذب بشه؟ دوبار اومده خونمون... بابا نا سلامتی قراره من شوهرش بشم ها... نه بابا معذب نمیشه... نه فکر کنم نمیشه... "

با اینکه کامل توجیه نشده بودم دل رو زدم به دریا و دو طبقه ی باقی مونده رو هم بالا رفتم...

نیازی به پیدا کردنِ واحدش نبود... فقط درِ یکی از واحدها نیمه باز بود که به احتمال قوی همون هم واحدِ تینا بود... رو به روی در وایسادم و با اینکه در باز بود زنگِ کنا در رو فشردم...

چند ثانیه بعد صدای تینا بلند شد...

- سلام... بفرما تو...

کفشهام رو درآوردم و برای احتیاط " یاالله " ای گفتم و خواستم برم تو که در کامل باز شد و تینا در حالیکه نفس نفس میزد توی چهارچوب ظاهر شد:

- خوش اومدی... بیا تو...

نیم به بلوز و شلوار فیروزه ای ساده و شالِ آبی رنگی که سر کرده بود انداختم و فکر کردم:

" خوبه شالِ قرمز سر نکردی... والا... جنبه ندارم که!"

لبخندی زدم و گفتم:

- باز از کجا دويدی؟

با خنده دندونهای ارتودنسی شده ش رو به رخم کشید و گفت:

- از توی اتاق... داشتم بازارِ شامِ اینجا رو سر و سامون میدادم... میخوای همونجوری دم در وایسی؟

سرم رو کج کردم و با چشمهای ریز شده گفتم:

- نه... ولی تو باید بری کنار که من بتونم پیام تو یا نه؟

گونه هاش رنگ گرفت و در حالیکه با چشمهای ریز شده نگاهم میکرد خودش رو کنار کشید و

گفت:

- خنگ شدم...

خندیدم و چشمک فی البداهه ای حواله ی صورتش کردم و رفتم تو...

تو نگاه اول هالِ مربعی شکل خونه ش بود که به چشم می اومد... هالِ کوچیکی که با یه دست

راحتی بنفش رنگ پر شده بود و ضلع جنوبیش آشپز خونه قرار گرفته بود... آشپز خونه ش هم

کوچیک و نقلی بود... آخر از همه اتاق خوابش بود که درش نیمه باز بود و من سریع نگاه از ش

گرفتم و به تینا نگاه کردم...

دستهایش رو پشت کمرش قفل کرده بود توی هم و با لبخند محوی نگاهم میکرد... سعی کردم به

حاله ی حنایی رنگ موهایش که بیرون پریده بود نگاه نکنم و با لبخند نگاهم رو دوختم بهش که

گفت:

- خونه م چطوره؟

دستم رو فرستادم توی جیبهام... به نظرم معلق بودنشون توی فضا زیادی اضافی بود...

- خوبه، نقلی و قشنگه...

نخودی خندید و به مبلها اشاره کرد و گفت:

- بشین... برات چایی میارم...

نیم نگاهی به قرمزی های کمرنگی که زیر ابروها و حاشیه ی لب و بینیش جا خوش کرده بود انداختم و گفتم:

- نه خانم... چایی نمیخوام... اومدم اینجا که کمکت کنم ها... نیومدم مهمونی!

سری تکون داد و گفت:

- نرسیده میخوای شروع کنیم؟

به نشونه ی تأیید سر تکون دادم و گفتم:

- اینجوری زودتر تموم میشه و تو زودتر خیالت راحت میشه و دیگه صورتت رو الکی خیس نمیکنی!

با همون لبخند کمرنگ سر تکون داد و گفت:

- خب از کجا شروع کنیم؟

پالتوم رو روی یکی از مبلها گذاشتم و گفتم:

- شروع نمیکنیم... شروع میکنم... تو برو به کارهای خودت برس منم به میوه ها و آشپزخونه سر و سامون میدم...

خواستم برم سمت آشپزخونه که دستهایم رو تکون داد و گفت:

- نه... همه جا تمیزه... یعنی خونه رو جارو کردم آشپزخونه رو تمیز کردم همه ی شستنی ها رو هم شستم...

راه افتاد سمت آشپزخونه و در حالیکه دنبالش میرفتم گفت:

- الان بزرگترین معضلم اینه که نمیدونم میوه ها رو چه شکلی بچینم که رسمی باشه...

در یخچال رو باز کرد و ظرف میوه رو بیرون کشید و در رو با پاش بست و با ابروهای پایین افتاده نگاهی به ظرف انداخت و نگاهی هم به من کرد و گفت:

- بین چه شکلی شده...

نگاهی به پرتغال ها و خیار ها و نارنگی ها و موزهایی که با بی نظمی انگار سر هم ریخته شده بود انداختم و در حالی که خودم رو کنترل میکردم تا نخندم دست جلو بردم تا ظرف رو از دستش بگیرم و در همون حال هم گفتم:

- بسپرش به من...

جمله م هنوز کامل نشده بود که دستم زیر ظرف میوه نشست روی دستهای تینا...

به شدت دلم نمیخواست دستهام رو عقب بکشم و در عوض میخواست که حواسم رو جمع کنم و حس لمس دستهایش رو مزه مزه کنم...

اما خوب میدونستم که احتمالاً تنها واکنشی که تینا نشون بده عقب کشیدن دستهایش و اونوقته که رو سیاهی به ذغال میمونه...

همه ی اینها شاید توی کسری از ثانیه اتفاق افتاد، فکرهای من، گونه های گر گرفته ی تینا، عقب کشیدن دستهای من، عقب رفتن دستهای تینا، تند تند پلک زدن تینا، گوشه های بی اجازه بالا پریده ی لبهای من و داغی صورتم... و آخر از همه ظرف پر از میوه ای که پخش زمین شد و من با همه ی تلاشم فقط تونستم ظرف رو روی هوا بقایم و از شکستنش جلوگیری کنم...

میوه ها که با صدای "پت پت" پخش زمین شد؛ من و تینا هم به خودمون اومدیم...

من که روی زانو هام نشسته بودم و ظرف رو به دست گرفته بودم نگاهی به میوه ها انداختم و در حالیکه نگاهم روی انگشتهای پای تینا ثابت کردم و فکر کردم:

"چی شد!؟"

چند ثانیه بعد تینا هم روی پاهاش نشست و با همون گونه هایی که همچنان رنگ داشت مشغول جمع کردن میوه ها شد...

نگاهش کردم... لبه‌اش رو به هم فشرد و به شدت از نگاه کردن بهم اجتناب میکرد...

گوشه‌های لبم که داشت با تصور صحنه‌ی چند ثانیه پیش بالا می‌پیرید رو پایین آوردم و پرتقالی که دست تینا بود رو گرفتم و گفتم:

- من اینارو جمع میکنم... تو برو به کارهای خودت برس...

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- با... باشه...

دوباره نفسهای مقطوع شده بود و نفس نفس میزد... نگاه منتظرم رو که دید از جا بلند شد و در حالیکه کوتاه و تند قدم بر میداشت از آشپزخونه بیرون رفت...

بی اختیار دوباره به یاد چند ثانیه پیش افتادم و فکر کردم:

" تا باشه از این سوتی ها... "

با شیطنت خندیدم و مشغول جمع کردن میوه‌ها و ریختن شون توی ظرفشویی شدم...

میوه‌ها رو دوباره شستم و خشک کردم و مرتب توی ظرف چیدم که تینا از اتاقش بیرون اومد و در حالیکه انگشته‌اش رو به هم می‌پیچوند نگاهی به ظرف میوه انداخت و گفت:

- مرسی... همه شون رو دوباره شستی؟

سر تکون دادم و با لبخند نگاهش کردم که چشمهای درشتش رو دوخت به صورتم و گفت:

- الان فکر میکنی چقدر دست و پا چلفتیم نه؟ یه میوه چیدن هم بلد نیستم... اما باور کن به اون

ربطی نداره... من خیلی کم مهمون میاد برام... بعد تو مهمونی‌های عادی هم میوه چیدن فرق

میکنه با خواستگاری... میدونی؟ دلم میخواد جلوی مامانت خیلی خوب باشم... جوری که فکر کنه

پسرم چقدر خوش سلیقه‌ست... میدونم خیلی از این حرفها رو نباید به تو بزنم ها... اما تو که

میدونی من حرف نزنم میترکم... تو اونایی که نباید بگم رو نشنیده بگیر خب؟

با دقت نگاهش کردم و در حالیکه میل شدیدی به قه‌قه خندیدن داشتم روی اوپن خم شدم و

گفتم:

- تینا... یه چیزی بگم گوش میکنی؟

سرش رو تند تکون داد...

- قضیه اصلاً اونیه که تو فکر میکنی نیست... مامان من داره میاد که فقط سر عروسش عزت گذاشته باشه... میاد که تو بعداً فکر نکنی ما چیزی برات کم گذاشتیم... میاد که همه ی رسم و رسوماتش رو به جا بیاره و از طرف خودش سنگ تموم بذاره... نمیاد که آنالیز کنه ببینه تو چی بلد هستی یا چی بلد نیستی... نمیاد که عیب جوئی کنه... این از مامانم... من هم برای میوه چیدن نیومدم خواستگاری تو... به خاطر کارایی که بلدی نخواستمت... به خاطر تینا بودنت خواستمت... همین که تو تینایی از کافی هم بیشتره... پس لازم نیست انقدر استرس داشته باشی... هوم؟

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

- امشب بعد از خواستگاری یادم بنداز یه حرف مهم بهت بزنم... الان زشته بگم... یادم می اندازی؟

خندیدم و سر تکون دادم که گفت:

- شیرینی هامم میچینی؟

باز سر تکون دادم و گفتم:

- منتهی الان نه... شیرینا هات تا شب خشک میشه... شیرینی رو از یکی دو ساعت قبل میچینن...

سر تکون داد و گفت:

- پس یه کار دیگه... این آخریشه...

- چی؟

- بیا بشین من برات چایی بیارم تمرین کنم!

و مظلومانه نگاهم کرد

به قهقهه خندیدم و سرم رو تکون دادم که معترض گفت:

- حسام نخند...

دستم رو بالا آوردم و میون خنده گفتم:

- باشه... باشه...

و مثل بچه های حرف گوش کن راه افتادم سمت مبل ها و نشستم... تینا با بد بینی به ته مونده ی خنده م نگاه کرد و رفت داخل آشپزخونه و چند دقیقه ی بعد با یه سینی استیل و چند تا فنچون خالی که مرتب توی سینی چیده بود برگشت...

جلوی در آشپزخونه نگاهی بهم کرد و در حالیکه من با لذت نگاهش میکردم سینی رو روی اپن گذاشت و شالش رو جلو کشید و دوباره سینی رو برداشت و راه افتاد... قدمهاش رو آرام برمیداشت و سعی میکرد سینی رو متعادل نگه داره... دست چپش اما کمی بالاتر از دست راستش بود و همین هم باعث میشد که فنچون ها سر بخوره سمت راست.

به چند قدمیم که رسید برای بار دوم سینی رو به سمت چپ متمایل کرد تا فنچونها برگردن سر جاشون... فنچونها در حالیکه جیرینگ جیرینگ صدا میدادن جا به جا شدن... بالاخره رسید به من و آرام خم شد و در حالیکه سینی رو جلوم نگه داشته بود گفت:

- خوب بود؟

با شیطنت مستقیم توی چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

- افتضاح بود...

با حرص نگاهم کرد و کمرش رو صاف کرد... سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

- انقدر من توی همه ی کارهام ناواردم که همیشه بگی خوب بود؟

واضح از حرفم ناراحت شده بود... از جا بلند شدم و با لبخند محوی گفتم:

- خب وقتی خوب نبود چی باید بگم؟

باحرص به خنده م نگاه کرد و گفت:

- نخند حسام نخند...

بی اختیار خنده م باز تر شد و با صدا خندیدم...

تینا دلخور و حرصی نگاهم کرد که آستینش رو کشیدم و روی مبل نشوندمش و گفتم:

- مگه فقط تویی که ناواردی؟ فکر میکنی من بلام چایی بیارم؟

با دلخوری گفت:

- حتی اگه بلد نباشی چایی بیاری هم قرار نیست تو امشب چایی بیاری پس خیالت راحت... منم

که دارم از خیال ناراحتم دیوونه میشم...

جلوی پاش روی زمین نشستم و گفتم:

- خب مگه قرار نیست الان با هم تمرین کنیم؟ انقدر تمرین میکنیم که تو با چشم بسته هم

بتونی چایی بیاری.. باشه؟ اما حق نداری ابروهاتو دوباره این شکلی بکنی... امشب تو اگه

خوشحال نباشی من فکر میکنم به زور داری زخم میشی ها... امشب... اصلاً از همین الان همش

باید بخندی... به خدا مراسم انتخاب دختر شایسته نیست که تو انقدر به خاطرش استرس داری...

یه خواستگاری ساده س... باشه تینا؟

با تردید نگاهم کرد و آرام سر تکون داد...

از جا بلند شدم و سینی رو برداشتم و دادم دستش... گوشه ی سینی رو گرفتم و با خودم

کشیدمش سمت آشپزخونه... سینی رو توی دستهای صاف کردم و گفتم:

- یادته سر سکانسهایی که خوب نمیتونستی حس بگیري چی بهت میگفتم؟

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- این که فیلم نیست...



خندیدم و گفتم:

- واقعیت هم یه جور فیلمه... مهم اینه که چه جوری بازیش کنی... حالا یادت هست چی بهت میگفتم؟

آروم گفتم:

- آره... میگفتی به مخاطبت نگاه کن و دیالوگها رو به زبون خودت بگو...

با رضایت سرم رو تکون دادم و گفتم:

- حالا هم به جای اینکه به سینی نگاه کنی به من نگاه کن... انگار نه انگار که سینی دستته... فکر کن داری با دست خالی میای سمت من...

- جواب میده؟

- امتحان میکنیم...

لبخند زد و من دوباره راه افتادم به سمت مبلمان و نشستم. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که زیر چشمی به سینی نگاه میکردم راه افتادم طرفم... سینی باز هم کج شده بود و فنجانها آروم سر خورده بودن طرفی... با صدای بلند گفتم:

- تینا منو نگاه کن...

سرش رو بالا آورد و با تردید نگاهم کرد... صدای حرکت فنجانها کم و کمتر شد... با رضایت لبخند زدم... تینا هم لبخند زد و سینی رو جلوم نگه داشت...

- خیلی بهتر بود...

تینا به نشونه ی تأیید سر تکون داد و گفت:

- دوباره...

سه چهار بار دیگه هم همین کارو تکرار کرد و بار آخر فنجانها رو پر از آب کرد...

هر بار که تینا به آشپزخونه بر میگشت و به طرفم راه میافتاد و نگاهم میکرد... مثل وقتیایی که توی آفتاب دراز میکشیدم، چشمهام گرم میشد و من با لذت لبخند میزدم...

بار آخر که به من رسید با نگرانی گفت:

- خوب شد... اما زشت نیست من به تو نگاه کنم؟

با شیطنت سر تکون دادم و گفتم:

- اصلاً... تو فقط به من نگاه کن... کاریت نباشه...

- مامانت نگه دختره بی حیاس...

به سادگیش خندیدم و گفتم:

- نمیگه... اصلاً بگه... مهم منم...

به حرفم خندید و گفت:

- یکم تحویل بگیر خودتو...

خندیدم... روی مبل نشست و دستهایش رو قفل کرد توی هم و گفت:

- خدا به خیر کنه امشب رو...

"هوف" کشیدم و در حالیکه خودم رو نگران نشون میدادم گفتم:

- یعنی چی میشه؟ جواب مثبتو میگیرم؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- فکر نکنم... از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز...

چپ چپ نگاهش کردم و در حالیکه لبخندم مهار نمیشد گفتم:

- تینا نذار زندگیمون شروع نشده دستم روت بلند شه... باشه عزیزم؟

تینا خندید و گفت:

- نه که زندگیمون شروع بشه میذارم دستت روم بلند شه...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- شک نکن که میذارم...

با تعجب نگاهم کرد، خونسرد گفتم:

- دست آدم که بلند میشه حتماً به زدن نیست که... یه وقتایی هم به نوازشه...

چند ثانیه نگاهم کرد و دستپاچه از جا بلند شد و گفت:

- میخوام زنگ بزوم ناهار از بیرون بیارن... تو چی میخوری؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- من چیزی نمیخورم... میرم که تو هم راحت باشی... شب برمیگردم...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- میری؟... همینجوری خشک و خالی؟ ازت پذیرایی هم نکردم...

لبخند زدم و گفتم:

- عیبی نداره... نیومده بودم مهمونی که... اومده بودم کمکت کنم... شب میام مهمونی!

و با شیطنت چشمک زدم که با لبخند بازی دندونهایش رو نشونم داد و گفت:

- پس اصرار نکنم؟

سرتکون دادم و در حالیکه کفشهام رو میپوشیدم گفتم:

- شک نکن هیچوقت احتیاجی به اصرار نیست... من با تو تعارف ندارم...

خندید و در حالیکه با زبونه ی در بازی میکرد گفت:

- مرسی حسام...

ته دلم دوباره ضعف رفت و من در حالیکه همه ی تلاشم رو میکردم تا چهره م چیزی نشون نده  
خندیدم و گفتم:

- کاری نکردم... شب زود میایم...

با مهربونی سر تکون داد و من آروم خداحافظی کردم و از پله ها سرازیر شدم.

\*\*\*\*\*

- مامان جان بدو... ساعت هشت شد...

- چشم مادر من... شما صبر کن من کفشهام رو بپوشم...

مامان دوباره کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و کمی این پا اون پا کرد و گفت:

- خب زود باش دیگه مادر جون...

پاشنه ی کفشم رو کشیدم و غر زدم:

- اون موقع که میگم پاشین راه بیافتین هی میگی هول نباش... حالا که میگم چند ثانیه صبر کن

کفشهامو بپوشم هی وایسادی بالا سرم میگی زود باش... بفرما بریم...

بابا که حاضر و آماده توی درگاه در ایستاده بود، یقه ش رو توی آینه صاف کرد و گفت:

- انقدر عجله نکنین... مگه نمیگن دیر رسیدن کلاس داره؟

بازوش رو کشیدم و گفتم:

- اون یه زمانی بود که دیر رسیدن کلاس داشت... الان و با این ترافیک به موقع رسیدن کلاس

داره...

بابا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- نمردیم و عجله و ذوق و شوق تو رو هم دیدیم...

خندیدم و خواستم چیزی بگم که مامان قبض مچاله شده ای رو به طرفم گرفت و گفت:

- و نایسادی خوش و بش میکنی؟ بیا اینو بگیر بدو برو از سرِ کوچه دسته گل رو بگیر تا ما ماشینو روشن کنیم بیایم...

"خب" زیر لبی ای گفتم و پله های ورودی رو دوتا یکی کردم و از خونه بیرون زدم. با اینکه هوا سرد بود و تقریباً سوز داشت من به شدت گرمم بود و این گرما رو گردن کت و شلوار سورمه ای رنگم انداختم... هرچند که ته دلم ذوقی که سعی میکردم به روی خودم نیارمش چشمک میزد و برام ابرو بالا میانداخت...

دویدنم با اون کفشهای مجلسی و خشک بی شباهت به راه رفتن تند نبود. اما هرچی که بود با عجله خودم رو به گل فروشی رسوندم و دسته گل سفارشی مامان رو تحویل گرفتم... هرچند که کلمه ی دسته گل زیاد به اون سبد بزرگ و پر از گل نمیامد...

در حالی که از پله های گل فروشی پایین می اومدم و سبد گل رو طوری گرفته بودم که خورده های اسفنج به کتم ننشینه با خودم غر زدم:

- خب مادر من یه دسته گل کوچیک هم همین کار رو میکرد دیگه... اینو کی میخواد دست بگیره؟ چرا واسه هرچیزی حرص میزنی آخه...

غر غر هام هنوز تموم نشده بود که بابا جلوی پام ترمز زد و مامان گفت:

- بدو دیر شد...

با خودم حساب کردم... احتمالاً اون شب این بار صدم بود که این جمله رو میشنیدم...

"خوبه که یه باره... اگه چند بار میخواستم برم خواستگاری از دست مامان موهام سفید میشد!"

روی صندلی عقب نشستم و به زور زانو هام رو پشت صندلی مامان جا دادم و گفتم:

- اینم دسته گل....

مامان برگشت و نگاه دقیقی به گلها انداخت و بعد از چند ثانیه بر انداز کردن گفت:

- بد نیست...

کلافه "هوف" کشیدم.

"تینا کجایی که الان کمکم کنی؟"

از فکر خودم خندیدم که بابا از توی آینه دید و گفت:

- نه حسام خان... انگاری حسابی دل و دین دادی ها... آدرس بده بابا جون... آدرس بده تا زود

برسونمت به نفَسِ مسیحایی یارا!

بی صدا به حرف بابا خندیدم...

"نفس کمه بابا... این یار، موهاش، صداس، خنده هاش و همه ی چیزهایی که بهش ربط داره، از

مسیح وام گرفته... مرده رو زنده نکنه... حسام رو زنده میکنه!"

اما صدای مامان سنگ انداخت جلوی فکرهام...

- دلم پیشِ کیمیاس... میگم نکنه وقتی برگرده از اینکه بی اون رفتیم خواستگاری ناراحت شه...

هان حسام؟

"مامان شما الان داری فکر میکنی به کیمیا... من از روزی که قرار این خواستگاری رو گذاشتم

بهش فکر کردم..."

- نه مامان جان من میدونم اگه برگرده و ببینه من به خاطر اون دست روی دست گذاشتم ناراحت

میشه...

"نباید ناراحت شه... مثل من که نباید ناراحت میشدم... اون داره زندگی خودش رو میسازه... من

هم زندگی خودم رو میسازم... حق نداره ناراحت شه..."

مامان سری به طرفین تکون داد و "خدا کنه" ای زمزمه کرد.

من اما... قاطی ذوقم، طعم تلخ دلخوری رو حس میکردم...

ما آدم ها دلخور که میشیم... قدرت تخریبمون چند برابر میشه... نه تخریب اشیاء... تخریب شیء

دردی از مون درمون نمیکنه... میریم سراغ تخریب آدمها، رابطه ها، اتفاق ها، ذوق ها، خنده ها... و

اگر زورمون به هیچ کدوم اینها نرسه... میرسیم به کوتاه ترین دیوار... خودمون... تخریب خودمون همیشه آخرین و سخت ترین راهه...

من اما هنوز به آخر راه نرسیده بودم... به خاطر همین، بی اینکه بفهمم چنگ زدم به ریشه ی دیوار رابطه ای که از چند وقت پیش کیمیا خط بطلان روش کشیده بود... به خیال اینکه خراب کردن یه دیوار باطل هیچ ایرادی نداره... غافل از اینکه، پشت دیوار باطلی که من عزم کرده بودم به سست کردن پایه هاش، دیواری بنا شده بود که به چشم کیمیا حق بود... دیواری که جای دستهای کیمیا روش مونده بود...

وارد راهرو که شدیم باز هم در خونه ی تینا برای استقبالمون باز بود... با این تفاوت که این بار خودش هم کنار در ایستاده بود و از همون جا با لبخند نگاهمون میکرد. از پشت سبد گل لبخند زدم... احمقانه بودن لبخندم رو خودم حس کردم...

"عادی باش... حالا لبخند نزنمیترکی که!"

بالاخره رسیدیم به واحد تینا و مامان زودتر از من و بابا دست به کار شد.

- سلام عزیزم... خیلی دیر کردیم نه؟ تقصیر خیابونهای بی در و پیکر این شهره دیگه... شما خوبی؟

تینا هم با کمی تته پته ای که فقط من میفهمیدم، با همون لبخند باز شروع به حرف زدن کرد.

- سلام، خوب هستین شما؟ بفرمایین تو خواهش میکنم، خیلی حوش اومدین.

تینا حرف میزد و من با لبخند مشغول برانداز کردنش بودم. کت و شلوار فیروزه ای به تن داشت و زیر شال آبی رنگش، هاله ی حنایی رنگ موهاش سرک کشیده بود. جای کک و مکهاش روی صورتش خالی بود که همین بهم میفهموند که آرایش کم رنگی هم داره...

آرنج بابا که توی پهلو نشست تازه فهمیدم که مامان خیلی وقته رفته تو و این سقلمه یعنی که "تابلو بازی در نیار... کفشاتو در آرو برو تو"

بی معطلی پنجه ی پام رو پشت کفشم گذاشتم و پشت سر بابا که حالا مشغول تعارف کردن با تینا بود داخل رفتم... بابا به سمت مبلها رفته بود تا کنار مامان بشینه که دسته گل رو توی دستهای

تینا گذاشتم و سعی کردم لبخند آرامش بخشی بزنم. تینا هم زیر لب "مرسی" آرومی گفت و بلند تر ادامه داد:

- بفرمایین بشینین.

روی مبل تکی ای، با فاصله از مامان و بابا نشستیم. تینا به آشپزخونه رفته بود که مامان از نبودنش سوء استفاده کرد و آروم به من گفت:

- خوشگله...

بی اختیار نیشم تا بناگوشم باز شد...

چند دقیقه بعد تینا با سینی چایی اومد و در حالیکه به مامان و بابا نگاه میکرد گفت:

- خیلی خوش اومدین... قدم رنجه کردین... ببخشید که فضا کم کوچیکه...

تینا حرف میزد و تعارف میکرد و من با نگرانی به دمپایی های روفرشی آبی رنگش نگاه میکردم و امیدوار بودم که لرزش خفیف سینی بیشتر نشه...

وقتی جلوی بابا خم شد با خیال راحت نفسم رو بیرون دادم... مامان با چشم بهم تشر زد که سر تو بنداز پایین و من با لبخند پر از شیطنتی نگاهم رو از تینا گرفتم...

بعد از مامان جلوی من خم شد که دستم رو بالا بردم و زیر سینی گذاشتم تا سنگینیش کم تر شه و در حالیکه فنجونم رو برمیداشتم، خیره تو چشمهای درشتش گفتم: "آفرین"

با ذوق خندید و سینی رو روی میز گذاشت و با فاصله از من، رو به روی مامان نشست.

مامان دستهایش رو روی زانوهایش قفل کرد و با لبخند و خونسرد گفت:

- اگه بگم الان چقدر ذوق دارم شاید زشت باشه... اما تو دیگه غریبه نیستی... من خیلی آرزوی داماد شدن حسام رو داشتم... خب طبیعی هم هست تنها پسر مه و همه ی آرزوهای من توی این یه بچه خلاصه میشه... وقتی کیمیا رو به فرزندی قبول کرد انگار همه ی آرزوهایم رو باد برد... تا چند وقت نمیتونستم به خودم بقبولونم که پسر من میخواد دیگه ازدواج کنه... هممون خیلی



غافلگیر شده بودیم... اما خب همه ی آدمها به مرور زمان به همه چیز عادت میکنند. ما هم سپردیمش دست زمان و به مرور زمان هم کیمیا خودش روی توی دلمون جا کرد هم ما تونستیم بپذیریم که حسام دیگه ازدواج نمیکنه... اما چند روز پیش که حسام از خواستگاریش گفت انگار همه چی روی پاشنه چرخید... همه چی عوض شد... از همون لحظه ای که حسام گفت من از یه دختر خواستگاری کردم، تا الان هزار بار خدا رو شکر کردم... میدونی؟ حسام یه اخلاقی داره که همه ی حرفهایش رو به همه کس نمیزنه... به خاطر همین هم من اصلا خبر نداشتم که عاشق شده... اصلا نمیدونستم که دختری هست که دل پسر رو برده... وگرنه قبل از اینکه خودش دست به کار بشه برایش می اومدم خواستگاری... (خنده ی صدا داری کرد و ادامه داد:) حالا نمیدونم چرا دارم این همه حرف میزنم... اما همه ی اینها رو گفتم که بگم من خیلی خوشحالم از اینکه پسر من تو رو به عنوان همراهش توی زندگی انتخاب کرده و تو برام خیلی قابل احترامی... با اینکه هنوز مادر و پدرت رو ندیدم اما از شون ممنونم که دختری رو تربیت کردن که بتونه دل پسر من رو ببره و آرزوی من رو برای ازدواجش برآورده کنه... ازت ممنونم تینا جان...

سرم پایین بود و به گل های فرش تینا نگاه میکردم... حرفهای مامان به دلم نشسته بود... دلم میخواست که به دل تینا هم نشسته باشه...

تینا انگشتهاش رو توی هم گره کرد... دستپاچه بود و من این رو به خوبی از پلک زدن های پشت سر همش میفهمیدم. آروم شروع کرد به حرف زدن:

- راستش نمیدونم چی باید بگم... اینکه شما انقدر به من لطف دارین برای من خیلی با ارزشه... از اون با ارزشتر اینه که من تونستم با خانواده ی شما آشنا بشم...

مامان و بابا هردو با خنده سر تکون دادن و این بار بابا گفت:

- میدونم این ناگهانی خدمت رسیدن ما کمی دستپاچه ت کرده اما من بهت میگم راحت باش... تو قراره عروس حسام بشی و دختر خانواده ی ما ... راحت باش دخترم...

حس کردم که این جمله ی بابا فقط تینا رو دستپاچه تر کرد... اما باز امیدوارانه به این فکر کردم که تینا هم محبت ته کلام بابا رو حس میکنه...

با اینکه بابا هر از گاهی از اون طرف با چشم بهم تشر میزد که سرم رو بندازم پایین من گوشم بدهکار نبود... بابا چه میدونست که من اگر همه ی عمر هم به تینا نگاه کنم سیر نمیشم؟ بابا چه میدونست که این تینای موحنایی با دل من چه کرده؟

نگاهم رو دوختم به تینا... توی فاصله ای که نگاهش با نگاهم تلاقی کرد لبخند دل گرم کننده ای زدم که جوابش رو با یه لبخند "تینایی" گرفتم...

اگر بگم بقیه ی حرفهای اون شب یادم نیست بیراه نگفتم... انقدر حواسم به تینا بود که دیگه با حرفها کاری نداشتم... ته دلم، ذوق با تینا بودن پا گرفته بود و من همه ی حواسم به پر وبال گرفتن حسم بود... حسی که تا قبل از اون شب بارها و بارها دلم رو گرم کرده بود و حالا در آستانه ی رسمی شدن بود...

اون شب تازه فهمیدم چقدر بعضی رسم و رسوم ها قشنگه... هرچند اصل خواستگاری من همون خواستگاری یهویی و غافلگیرانه ی جلوی در خونه ی تینا بود اما اینکه با این مهمونی تازه شکل رسمی به خودش گرفته بود برای من خیلی قشنگ بود...

نگاهم با نگاه تینا تلاقی کرد... لبخندش برای بار هزارم دلم رو گرم کرد...

"کاش تا همیشه بخندی تینا..."

\*\*\*\*\*

بالشم رو بغل کردم... زل زدم به پنجره ی اتاق... فکر اون شب و اتفاق مهمش یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرفت... در کنارش فکر کیمیا و واکنشش برای پا گرفتن توی ذهنم پا فشاری میکرد. غلط زدم و بالشم رو زیر سرم گذاشتم و زل زدم به سقف اتاقم...

تینا یه گوشه ی فکرم نشسته بود... پاهاش رو از صندلی آویزون کرده بود و در حالی که دستهایش رو کنار زانوهایش، روی کفه ی صندلی گذاشته بود نگاهم میکرد و با سخاوت بهم لبخند میزد...

کیمیا طرف دیگه ایستاده بود... این پا اون پا میکرد و با استرس نگاهم میکرد... هر چند ثانیه یک بار چنگ میزد توی موهایش و آشفته گیش رو با نگاهش بهم منتقل میکرد...

کیمیا رو عقب زدم... نباید فکر میکردم... حالا که کیمیا خوش بود باید زندگیم رو میکردم و مانع خوشی کیمیا نمیشدم...

به پهلو چرخیدم... صفحه ی موبایلم رو روشن کردم... ساعت یک و نیم بود... تینا حتماً خواب بود... امروز حسابی خسته شده بود... دلم میخواست بهش زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم... اما به خودم تشر زدم و به موبایلم پشت کردم:

" آسایششو بگیر، بذار بخوابه!"

چند ثانیه بعد دوباره به طرف موبایلم برگشتم:

" اس ام اس که میتونم بزنم... هان؟ بیدار هم نمیشه!!!"

ناخودآگاهم هنوز تأیید نکرده بود حرفم رو که دست بردم و گوشیم رو برداشتم و دلم رو به دریا زدم...

تایپ کردم:

" بیداری؟"

و فرستادم... نگاهم رو دوختم به اسم "ماهی قرمز" گوشیم و منتظر موندم تا جواب بده... چند دقیقه گذشته بود که صفحه ی گوشیم روشن شد... با عجله اس ام اسهام رو باز کردم و جوابش رو خوندم:

" خوابم میاد... اما بیدارم!"

خوشحال خندیدم و بلافاصله شماره گرفتم. با اولین بوق جواب داد:

- سلام حسام...

- سلام تینا... فکر میکردم خوابی!

- من هم!

- تو هم؟

- او هوم... ميخواستم زنگ بز نم فكر كردم الان خوابيدي... هنوز تصميم نگرفته بودم كه پيغامت اومد...

خنديدم...

" اوس كريم... به اين چي ميگن؟ تليپاتي؟ من اما بهش ميگم شيطوني هاي خدايانه!! "

- پس بگو دوتايي حسابي بي خوابي به سرمون زده...

نخودي خنديد:

- آره فكر كنم... خوبي؟

- عاليم... پر ذوقم... مثل روز اول مدرسه ها ذوق دارم...

مكثي كرد و آروم گفت:

- ذوق چي؟

منم مثل خودش آروم گفتم:

- ذوق اينكه برم شهرتون، از بابات اجازه بگيرم و همه چي تموم شه... نه كه فكر كني صبرم تموم شده ها... من از الان تا آخر دنيا هم ميتونم صبر كنم... اما ذوقمه كه هي هولم ميده جلو...

- چقدر خوبه... چقدر راحت ميتوني حرفات رو بزني...

- هوممم شايد... اما زدن حرفام به اوني كه حق شنيدنشونو داره چرا بايد سخت باشه؟

صدای جا به جا شدنش رو شنيدم... مكث بلندي كرد و آروم گفت:

- منم پر از ذوقم... شايد خيلي بيشتراز تو... شايد چون تنها كسي كه فكر نميكردم يه روزي منو

بخواد تو بودي... شايد چون خط قرمز دورت انقدر پر رنگ بود كه من فكر نميكردم هيچوقت

اجازه داشته باشم توش پا بذارم... شايد چون، براي من خيلي دست نيافتني بودي... كسي كه

حتي اجازه نداشتم بهش فكر كنم... كسي كه فكر ميكردم راحتيش با من به خاطر همون جذابيت

نداشتمه... شاید چون رویا ساختن در مورد تو رو برای خودم ممنوع کرده بودم تا همیشه بمونی و من مجبور نباشم که از دستت بدم... به خاطر همه ی اینا ذوق من خیلی بیشتر از توئه... اما برای به زبون آوردن این حرفها هی به خودم تشر میزنم... هی خودمو منع میکنم... هی منتظر میمونم تا استارتشو تو بزنی... اما تو راحت حرفتو میزنی... بی ترس...  
سر جام نشستم... توی دلم فحش آبداری نثار نکیسا کردم...

- من ناراحت نمیشم تینا... اگه استارت همه ی جمله ها، همه ی حسها، همه ی اتفاقها هم خودم باشم باز ناراحت نمیشم... من میدونم که این ترس برای چیه... تینا شاید نتونم قاطع بگم... اما من نمیذارم اتفاق نکیسا برای توتکرار شه... امروز بهت گفتم... همین که هستی، همین که میتونم به داشتنت فکر کنم اونقدر زیاد هست که من منتظر ابراز احساسات از طرف تو نباشم... من حرفمو میزنم... چون تنها کسی که همه ی عمرم دلم میخواست همه ی حرفهام رو بهش بزنم، کسی بوده که قراره زندگیمو باهاش تقسیم کنم... اما ابراز احساسات من مستلزم ابراز احساسات از طرف تو نیست... میدونم روزی میرسه که تو هم بتونی راحت و بدون ترس از خراب شدن رویاها حرفهات رو بزنی... اما مطمئن باش به این زودی منتظر اون روز نیستم... تا اون روز، حتی اگر بخوای تا همیشه... میتونی فقط شنونده باشی... نمیگم میخوام عاشقت کنم... اما میخوام کنار من ، یواش یواش، آروم آروم، سر حوصله، سر فرصت برسی به اطمینانی که میتونه مقدمه ی عاشقیت باشه... پس انقدر خودتو عذاب نده... انقدر جمله هارو از ته دلت بیرون نکش خانوم... خب؟  
آروم خندید...

- مرسی... حتی حرفش هم قشنگه!

من هم خندیدم...

- من ثابت می کنم که فقط حرف نیست...

- میدونم...

- شاید فردا راه بیافتم برم شهرتون...

صداش رنگ نگرانی گرفت و گفت:

- همین فردا؟

- اوهوم... دلم میخواد زودتر اجازه ت رو بگیرم... دلم میخواد زودتر محرم شیم...

مکثی کرد و گفت:

- نگرانی؟

- برای دیدن بابات؟ نه... دلم به این گرمه که دارم با قصد خیر میرم جلو و هیچ پدری نیست که

خیر بچه ش رونخواه...

- دعا میکنم...

لبخند زدم و گفتم:

- همین که فکرت با من باشه دلم گرم میشه...

خندید و آرام گفت:

- انگار همین یه تماس لازم بود تا من خواب به چشمهام بیاد...

با لذت به آهنگ نفسهایش گوش دادم و گفتم:

- پس برو بخواب... راستی آدرس خونتون رو برام اس ام اس کن... فردا شاید قبل از رفتنم یه سر

اومدم دیدنت... خوب بخوابی...

- چشم... همین الان برات میفرستم... تو هم خوب بخوابی... ممنون از همه چیز... شب بخیر

- شب بخیر خانوم...

تماس رو قطع کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم... تینا راست میگفت... انگار همون یه تماس

برای اینکه خوب به چشمهامون بیاد کافی بود...

برای اولین بار، از ته دل از خدا خوشبختی و صلاح دو تامون رو خواستم و به چند ثانیه نرسیده

بود که خوابم برد.

ساکم روی روی صندلی غقب گذاشتم و رو به مامان که هنوز هم با نگرانی نگاهم میکرد گفتم:

- والا اینجوری که شما داری منو راهی میکنی، انگار من دارم میرم سفر قندهار... جایی نمیرم که... دارم میرم همین شیراز خودمون...

مامان با نگرانی این پا و اون پا کرد و گفت:

- خب چرا با اتوبوس نمیری؟ با ماشین خودت دلم به راه نیست...

سعی کردم لحنم آرامش دهنده باشه و گفتم:

- با اتوبوس سخته... شما که میدونی من نمیتونم توی اتوبوس بخوابم...

- خب با ماشین خودت هم وسط رانندگی خوابت ببره من چه کار کنم؟

- خوابم نمیبره.. قول میدم اگر خواست خوابم ببره بزخم کنار و بخوابم...

- احتیاط کنی ها...

با کلافگی سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- از صبح تا حالا بار صدمه داری اینو میگی... چشم احتیاط میکنم، تند نمیرم، رادیو گوش میکنم

خوابم نبره، رسیدم هم به شما زنگ میزنم که نگران نباشی! خوبه؟

مامان دوباره با نگرانی سر تکیه داد و زیر لب ذکرش رو از سر گرفت. رو به بابا که کاپوت رو بالا

زده بود و آب و روغن ماشین رو چک میکرد گفتم:

- بابا خودم چکش کردم...

از همون جا و با صدایی که بم شده بود گفت:

- حالا منم چکش کنم عیبی نداره که... کار از محکم کاری عیب نمیکنه. آب گذاشتی توی

ماشینت؟

- بله گذاشتم...

- بنزینش چکه؟

با کلافگی جلو رفتم و آرام طوری که مامان نشنوه گفتم:

- بابا شما از مامان بدتر شدی ها... میگم همه چیش چکه... نمیخوام برم فضا که... رو زمینم به خدا... همه چیزم توی راه هست...

بابا کنار رفت و من در کاپوت رو بستم و شنیدم که بابا آرام گفت:

- من خیالم راحت که خدا پشت و پناهنده اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه بابا جان!

لبخندی زدم و در حالیکه دستش رو توی دستم میگرفتم گفتم:

- خیالت راحت باشه... پسرت بزرگ شده دیگه بابا!

خندید و محکم زد به شونه م و گفت:

- نره غولی شدی برای خودت من و مامانت هنوز به چشم بچه ی سه ساله بهت نگاه میکنیم...

منم با خنده سر تکون دادم و رفتم طرف مامان که حالا هر چند ثانیه یک بار ذکرش رو فوت میکرد سمت من و ماشین.

بغلش کردم و گفتم:

- قرآن رو ختم کردی مادر من... به خدا چیزی نمیشه... بد به دلت راه نده....

- مادر جون اونجا هرچی آقایی داری نشون بده بذار باباش شیش دنگ دلش راضی باشه که داره بهت دختر میده...

- چشم خیالت راحت باشه...

- قبل از رفتنت یه زنگ به تینا بزن... اونجا هم رسیدی حتما بهش زنگ بزن اونم از نگرانی در بیاد....



- چشم... حتماً برم؟

صورتتم رو بوسید و گفت:

- آره مادر جون... برو خدا پشت و پناهت...

بعد انگار تازه یادش اومده بود با صدای جیغ ماندی گفت:

- صبر کن، صبر کن... بذار از زیر قرآن ردت کنم... میبینی تورو خدا؟! حواس نمونده واسم...

بعد خم شد و از توی سینی ای که پایین پاش روی پله گذاشته بود قرآن بزرگ و قرمز رنگش رو برداشت و بالا گرفت...

چون قدم از مامان بلند تر بود کمی خم شدم و اول دستش و بعد قران رو بوسیدم و از زیر قرآن رد شدم...

با سر باز هم از بابا خدا حافظی کردم و به محض اینکه در رو بستم، صدای ریخته شدن آب روی زمین رو شنیدم...

ماشین رو روشن کردم و "بسم الله" ای گفتم و حرکت کردم...

"اوس کریم... خودت این مسافرت رو به خیر کن... به دلِ باباش بنداز که دخترشو بهم بده...."

از پارکینگ که بیرون اومدم چشمم به خونه ی طاها اینا افتاد و یادم اومد که هنوز چیزی نمیدونه... تصمیم گرفتم بعد از برگشتنم همه چیز رو براش بگم و برای خودم توجیه کردم که "الان خودش یه سر داره هزار سودا... دیگه نگرانی به جوش نندازم"

سرعت گرفتم و همزمان گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن...

هندز فری رو توی گوشم گذاشتم و جواب دادم:

- بله؟

صدای نگران تینا نشست توی گوشم...

- راه افتادی حسام؟ همه چی برداشتی؟ از زیر قرآن رد شدی؟ آخه چرا میخوای با ماشین خودت بری؟ میدونی از اینجا تا سروستان چقدر راهه؟ هان؟ همه ش رو میخوای رانندگی کنی؟ تازه الان راه افتادی به شب میخوری که! اصلا مگه اتوبوس چه عیبی داشت؟ من نمیفهمم تو چرا هی میگی با ماشین خودم راحتم... من که فکر میکنم اتوبوس خیلی راحت تر باشه... حداقلش اینه که هی نمیخواد پات روی پدال باشه... خوابت هم گرفت راحتی میگیری میخوابی.. میگم حسام؟ در حالیکه با لبخند به تند تند حرف زدنش گوش میکردم و نگرانش حس خوبی رو قل داده بود ته دلم، بی اختیار گفتم:

- جانم؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد آرام گفت:

- هی...هیچی... یادم رفت چی میخواستم بگم!

به قهقهه خندیدم و گفتم:

- میخواستی بگی اگه خوابت گرفت بزنی کنار بخواب، تند نرو، کل ننداز با مردم... تینا به خدا

اینارو از صبح هزار بار شنیدم... نگرانی نداره خانوم... حواسم هست...

" من هنوز به تو نرسیدم تینا... حواسم هست آرزو به دل دارم... الان از هر وقتی جونم رو بیشتر

دوست دارم!"

- حسام اونجا که رفتی اگه تونستی از بابام عکس بگیر... از مامانم هم اگه شد بگیر...

صداش طعم بغض داشت...

- تو که انقدر دلت تنگه خب چرا نمیای بریم؟ هان؟

- دلم تنگ هست اما الان وقتش نیست... الان هنوز اونی نشدم که بتونم بابا رو سر بلند کنم و

این چند سال رو از دلش در بیارم... تو فقط اگر تونستی از شون عکس بگیر... خب؟

- چشم... روی چشم... امر دیگه...

- هیچی... سلامت برگرد خب؟

- اون رو که خدا بخواد برميگردم... مهم تر از سلامتي دست پرمه... تينا اگر اجازه رو از بابات بگيرم، پام برسه تهران بايد بريم محضر باشه؟

نخودي خنديد و گفت:

- باشه... اصلاً عاقد رو برميداريم مياريم عوارضي تهران که تا رسيدي تهران عقدمون کنه خوبه؟ با صدای بلند خنديدم و گفتم:

- اون هم بد فكري نيست... تو هم فهميدي هولم نه؟

خنديد و گفت:

- خنگ هستم ولي نه اونقدر که نفهمم!

- عيب نداره... تو از خودموني... ديگران نفهمن!

به قهقهه خنديد که دلم غنچ رفت و ميون خنده گفت:

- ديوونه...

آروم گفتم:

- اين شکلي که تو ميخندي که من راه نيافتاده تصادف ميکنم... حواسمو پرت نکن دخترا!

ضمير ناخودآگاهم کجکی خنديد:

"نه که صداس به اندازه ي کافي حواس تورو پرت نميکنه... خودتو سياه کن!"

تينا هم با خنده گفت:

- باشه قطع ميکنم... شب باز زنگ ميزنم که ندارم بخوابي. کاري نداري فعلا؟

- نه برو... قربانت... فعلا خداحافظ...

- به خدا سپردمت... خداحافظ!

با اینکه به مامان و تینا قول داده بودم که اگر خوابم بگیره میزنم کنار و میخوابم، از تهران تا شیراز رو یک سره رانندگی کردم و جز یک بار که اونم برای چای خوردن بود، نایستادم... عجله داشتم که تا صبح به شیراز برسم...

با خلوتی جاده ها و سرعتی که من داشتم، چهار صبح بود که رسیدم.

هوا هنوز تاریک بود و من چشمهام مست خواب... اول رفتم دنبال هتل تا هم دوش بگیرم و استراحت کنم، هم اینکه این موقع صبح مزاحم خواب کسی نشم.

چون با خیابونها آشنا نبودم حدود نیم ساعتی چرخیدم تا چشمم به اولین هتل خورد و من بی معطلی ماشین رو پارک کردم و رفتم و داخل.

هتل آنچنانی ای نبود اما برای من که اون لحظه فقط به چند ساعت خوابیدن و یه دوش آب گرم حسابی فکر میکردم، از کافی هم بیشتر بود.

اتاقم یه اتاق تک تخته توی طبقه ی سوم هتل بود. پنجره ی بزرگی رو به خیابون داشت و یک تخت، یک میز آینه، یه میز ناهار خوری دو نفره، یه کاناپه ی دو نفره و تلویزیون کوچیکی همه ی وسایلیش رو تشکیل میداد. ساکم رو روی رو تختی زرشکی تخت گذاشتم و در حالیکه بالشت بلند و نرم تخت بهم چشمک میزد پالتوم رو در آوردم و در حالی که دکمه های پیراهنم رو باز میکردم وارد حمام شدم.

دوش آب گرم بعد از اون رانندگی طولانی مدت حسابی مزه داد. چند دقیقه ی بعد بدون اینکه تنم رو خشک کنم لباس پوشیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم...

خمیازه ای کشیدم و چشمهام داشت گرم میشد که یادم افتاد مامان گفته بود هر وقت رسیدی بهم زنگ بزن... با تنبلی از روی تخت بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و روی تلفن خونه خبر رسیدنم رو پیغام گذاشتم. برای تینا هم اس ام اس زدم و گوشیم رو سایلنت کردم و سرم رو توی بالش فرو کردم... به چند ثانیه نرسیده بود که خوابم رفت...

از خواب که بلند شدم ساعت نه صبح بود... با عجله از جا بلند شدم و در حالیکه چشمهام به خاطر خواب سنگینم حسابی پف کرده بود آبی به سر و صورتم زدم. حالا که به دیدن بابای تینا

نزدیک میشدم استرس کم رنگی توی تنم چون گرفته بود. حوله ی کوچیکم رو از ساکم بیرون کشیدم و در حالی که با حوله صورتم رو باد میزدم تا پف چشمهام بخوابه با خودم حرف زدم:

- اول که دیدمش چی بگم؟ بگم واسه امر خیر خدمت رسیدم؟ نه اونجوری که با لگد میزنه پرتم میکنه بیرون... باید مقدمه چینی کنم... حالا چه شکلی مقدمه چینی کنم؟ خب اولش که رفتم میگم من یکی از آشنا های دخترتونم... نه اونجوری هم اگه غیرتی باشه که احتمالاً هست میزنه نصفم میکنه... خب بهش میگم میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟ بعد اگه گفت آره ازش میخوام که بریم قدم بزنیم و اون موقع براش میگم که من خواستگار دخترشم... نه بابا اونجوری میگه مرتیکه خجالت نمیکشی مردم رو سر کار میداری... ای بابا... کاش تینا اومده بود ها... کاش حداقل قبلا باباش رو دیده بودم و میشناختمش که رگ خوابش دستم بود...

کلافه سرم رو به طرفین تکون دادم و حوله رو روی تخت پرت کردم و در حالیکه پف چشمهام رو توی آینه نگاه میکردم به خودم گفتم:

- تو حالا برو خونه شون رو پیدا کن... هوای بعدش رو خدا خودش داره...

شونه م رو برداشتم و در حالیکه موهای موج دارم رو به عقب شونه میزدم گفتم:

- اوس کریم... عاقلانه که نگاه کنیم من دارم میرم که دین نصفه ام رو کامل کنم... خواهشاً شیطونیت گل نکنه امروز باباش از دنده ی چپ بلند شده باشه ها... اصلاً بیا و یه لطفی بکن باباش از دنده ی راست بلند شده باشه و کلی سر دماغ و سر حال باشه من هم که میرم باهاش حرف میزنم حناق بگیرم و بتونم درست حرفمو بزنم و تمام... باشه؟ اصلاً این مهره ی مار چیه که میگن... این مهره ی مار رو یه امروز به من قرض بده برم همین یه نفر رو راضی کنم و بیارم پست بدم هان؟

" هوف " بلندی کشیدم و آرام گفتم:

- آرزو به دلمون نذار اوس کریم... آقایی کن... خودمو سپردم به خودت...

بعد از مرتب شدن موهام لباسهام رو از ساک بیرون کشیدم و شلوار جین سورمه ای با پیراهن چهار خونه ی سبز و آبی تن کردم و آستینهایش رو تا زدم بالا و کت اسپرت مشکیم رو هم روی

دست چپم انداختم . ته ریشم در اومده بود... اما اونقدری نبود که زشت باشه... دستی هم به صورتم کشیدم و از در اتاق زدم بیرون...

کلید رو به مسئول هتل تحویل دادم و ازش پرسیدم:

- از اینجا تا سروستان چه جوری باید برم؟

مسئول هتل هم که یه پسر شسته رفته و تر و تمییز بود یه لبخند دختر کش تحویلیم داد و با ذکر جزئیات آدرس داد...

من هم در جوابش لبخند زدم و دوباره پرسیدم:

- چقدر راهه تا اونجا؟

پسرک این بار لبخندش رو جمع کرد و با حالت رسمی تری گفت:

- یک ساعت، یک ساعت و نیم... تند برین کمتر هم میشه.

من که به تغییر حالت سریع پسرک فکر میکردم سری تکون دادم و زیر لب تشکری کردم و راه افتادم.

ماشین رو روشن کردم و در حالیکه بی اختیار، زیر لب آیه الکرسی میخوندم حرکت کردم...

با احتساب ترافیک روونی که اون ساعت از صبح وجود داشت... یک ساعت و نیم طول کشید تا چشمم به خوش آمدید سروستان بخوره...

به محض اینکه فهمیدم وارد سروستان شدم بی اختیار سر جام صاف نشستم و آدرسی که تینا اس ام اس کرده بود رو از توی گوشیم پیدا کردم و نگاهی بهش انداختم.

اسم خیابون و کوچه رو چند باری تکرار کردم و دوباره گوشیم رو روی داشبورد انداختم... با اینکه شهر چندان بزرگی نبود اما نمیتونستم آدرس رو پیدا کنم به خاطر همین کنار یکی از رهگذرها زدم روی ترمز و آدرس پرسیدم... بیست دقیقه ای طول کشید تا پرسون پرسون خودم رو به خیابون مورد نظر رسوندم . کوچه رو اما خیلی زودتر پیدا کردم.

کوچه تقریبا باریک بود و نمیشد داخلش ماشین پارک کرد. کنار خونه ای که اول کوچه بود و نمای آجری داشت پارک کردم و خودم پیاده داخل کوچه رفتم.

با استرسی که حالا کمی پر رنگ تر شده بود چشم چرخوندم روی پلاک خونه ها و در کمال ناامیدی دیدم که یه تعداد از خونه ها پلاک ندارند و از اونجایی که شماره ی خونه های پلاک دار هم به ترتیب نبود نمیشد پلاکها رو حدس زد... نچی کردم... نگاهم افتاد به دختر بچه هایی که با چادر های گل گلی و روسری های رنگی گوشه ای روی زیر انداز نشسته بودن و بازی میکردن... همه شون تقریبا کوچیک بودن و احتمالا به سن مدرسه نرسیده بودن...

نا خود آگاهم دست به سینه زد و با لحن نوستالژیکی گفت:

- تینا هم یه زمانی توی این کوچه بازی می کرده ها...

لبخند زدم و تینا رو در حالی تصور کردم که چادر سفید با گلهای ریزی رو کج و کوله روی سرش نگه داشته و موهای حنابیش از دو طرف چادر بیرون زده و کنار بچه ها بازی میکنه... حتی تصور بچه گی های تینا هم انقدر دلنشین بود که دلم میخواست با ذوق بخندم...

با خنده ای که روی لبهام نشسته بود از کنار دختر بچه ها رد شدم... کمی اون طرف تر چند تا خانم با چادر های گلدار روبه روی در خونه ای جمع شده بودن و با همهمه حرف میزدن... حدس زدم که این خانم ها مادر های همون دختر بچه ها باشن... کتم رو روی دستم جا به جا کردم و جلو تر رفتم... با نزدیک شدن ما صحبتشون رو قطع کردن و کنجکاوانه نگاهم کردن...

- سلام... من دنبال خونه ی آقای مسرور میگردم... میتونین بهم بگین کدومه؟

یکی از خانوم ها که درشت بود و با دیدن من روش رو محکم تر گرفته بود، دستش رو از زیر چادر بیرون آورد که با این حرکت چادرش بالا رفت و آستین صورتی رنگ تی شرتش خودنمایی کرد... جلوی لبخندی که بی دلیل روی لبهام نشسته بود رو گرفتم و به امتداد دستش نگاه کردم...

- همون خونه در سبزه؟

- همونه... منتهی آقاشون الان خونه نیست ها...

" آه آه ... آمار آقاشون هم داره... "

با خودم فکر کردم این که آمار خونه نبودنِ بابای تینا رو داره احتمالا آمار برگشتنش رو هم داره دیگه...

سری تکون دادم و پرسیدم:

- نمیدونین کی بیام آقاشون هست؟

روش رو بازه محکم تر کرد و گفت:

- والا من از خانومش شنیدم که یه وقتایی ناهار میاد یه وقتا هم نمیاد... شما میخوای پیداش کنی و کارت واجبه برو مغازه ش...

- مغازه ش؟ مغازه ش کجاست؟

دوتا از خانوم ها که کنارم بودن در گوش هم پیچ پیچ کردن و نخودی خندیدن. گونه های زن مخاطبم هم بالا پرید و من فهمیدم که زیر روی سخت و محکمی که گرفته داره میخنده. ناخودآگاه اخمهام رو در هم کشیدم. ناخودآگاهم هم با من موافق بود:

" حسام به جان خودم اینا دست گرفتن برات... الانه س که بفهمی اسکلت کردن... گفتن ما که اینجا وایسادیم، اینم که از قیافه ش معلومه شوته... بذار سرِ کارش بذاریم و سرگرم شیم..."

از این فکر اخمهام رو محکم تر کردم و منتظر جواب به همون خانوم نگاه کردم:

- شما چه طلبکاری هستین که نمیدونین مغازه ش کجاس؟

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

- خانوم من گفتم طلبکارم؟

خنده ش رو جمع و جور کرد و سر و گردنش رو تکون داد و گفت:

- نه اما بالاخره تو عالم همسایگی میدونیم که فقط طلبکارا میان سراغ اینها دیگه...

با کلافگی سر تکون دادم و با کمی چاشنی حرص گفتم:



- و تو عالم همسایگی رسم نیست که راز همسایه تون رو از غریبه پنهون نگه دارین نه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- آقا شما جای پسر منو داری... داری به من درس همسایه گی میدی؟ راز کدومه؟ از وقتی که دخترشون از خونه فرار کرد و رفت صدای طبل رسواییشون تا چهارتا محل پایین تر و بالا تر هم رفت... حالا شما معلوم نیست پی کدوم طلب و دین اومدی دنبالشون میگردی و واسه منم چوب دستت گرفتی که راز دار باش... شما خیلی بلدی و خیرخواهی برو بهشون بگو دخترشون رفته که بر نگرده... برو بهشون بگو اختر گفت اگه من جای شما بودم خیلی وقت پیش از این محل رفته بودم...

سرم داغ شد... جرفهای زن خونم رو به جوش آورده بود... خداروشکر کردم که تینا با من نیومده بود تا این حرفها رو بشنوه و دلگیر بشه...

سری تکون دادم و رو به زن گفتم:

- حیف که شما جای مادرمی... اما شما خودت اشتباه نکردی؟ خودت اسیر اشتباه نشدی؟ خدا کنه نشده باشی... چون بعید میدونم عدل خدا بذاره سرپوش روی اشتباهاتتون بمونه...

و ازشون دور شدم... بدون اینکه مقصدی داشته باشم، داشتم با حرص راه میرفتم که کسی از پشت صدام کرد:

- آقا...

برگشتم یکی از همون خانومها بود که فقط ساکت ایستاده بود و هیچ حرفی نزده بود... با قدمهای تند جلو اومد و گفت:

- این همسایه ی ما یکمی اخلاقش تنده... اما اینا مردمون خوبین... شما اگر برای چیز دیگه ای اومدی بد به دلت راه ندی ها... ما که ازشون بدی ندیدیم... دخترشون هم... دختر خوبی بود حالا چرا رفت خدا داند و بس... مغازه ی حاج آقا هم دوتا کوچه پایین تره... یه الکتریکی داره... الکتریکی تینا...

لبخندی زدم که زن روش رو سفت گرفت و رفت.

صداس توي ذهنم تکرار شد:

"الکتریکی تینا..."

بی اختیار لبخند زدم... چه پدرا نه ی عظیمی لا به لای این چند تا حرف بود... یادِ کیمیا افتادم...  
سرعت قدمهام رو بیشتر کردم و سعی کردم فکرِ کیمیا رو عقب بزنم...

" تو پدر خونده شی... پدر به بابای تینا میگن که با این همه مدت فاصله هم بازم اسمِ دخترش رو  
گذاشته سر درِ مغازه ش که دائم تو چشمش باشه... تو پدر خونده ای حسام..."

نفس عمیقی کشیدم و یقه ی فکرم رو عقب کشیدم...

چند دقیقه ای طول کشید تا به مغازه ی بابای تینا برسم... یادم اومد که تینا گفته بود باباش  
رفتگره... احتمالاً برای روزی بیشتر این مغازه رو زده بود و روزها توش کار میکرد...

نگاهی به مغازه انداختم... کوچیک بود و قدیمی... قدیمی بودنش رو میشد از شیشه ها ی مشجر  
با قاب چوبی و تکه شیشه های رنگی بالای درگاه ها فهمید... تابلوی سفیدی بالای درِ مغازه بود  
که روش "الکتریکی تینا" بزرگ نوشته شده بود.

مغازه سرِ نبش بود و همیت احتمال دیده شدنش رو بیشتر میکرد... حالا میفهمیدم چرا  
الکتریکی... چون مغازه های الکتریکی جز مغازه هایی هستن که حتی خریدار رهگذر هم دارن و  
لازم نیست کسی حتماً مشتری باشه...

با سرفه ای صدام رو صاق کردم و نفس عمیقی کشیدم و وارد مغازه شدم...

توی اولین نگاه چشمم افتاد به آیهٔ الکرسی ای که روی کاغذ سفید ساده خطاطی شده بود و  
درست رو به روی درِ ورودی به دیوار پونز شده بود. مغازه به شکل مربع بود و دو ضلعش با قفسه  
هایی که توش جعبه های چند رنگ جا خوش کرده بودن پر شده بود و یک ضلعش هم دخل مغازه  
و ورودی انبارِ کوچیک مغازه بود. نوری که شیشه های مات و مشجر جلوش رو گرفته بود با چراغ  
بزرگی به مغازه برگشته بود...

با اینکه شکل ظاهری مغازه چندان به چشم نمیآورد اما معلوم بود که صاحب مغازه شخصی منظم و تمیزه... این رو میشد از شکل قرار گرفتن جعبه ها و شباهت نداشتن مغازه به الکتریکی های مرسوم فهمید...

صدام رو صاف کردم تا اگر کسی داخل مغازه هست متوجه حضورم بشه و بعد از چند ثانیه فکر کردم شاید بابای تینا برای کاری بیرون رفته... اما در مغازه باز بود و فکرم رو خط میزد...

جلو رفتم و تکیه م رو دادم به میز و منتظر ایستادم که صدایی از توی انبار گفت:

- ببخشید... الان میام خدمتون دستم بنده...

صدا تقریبا سن دار بود و لهجه ی شیرازی غلیظش لبخند روی لبم میآورد. من هم متقابلا گفتم:

- عجله ندارم... راحت باشین...

چند ثانیه بعد در انبار باز شد و ورژن مردونه ی چهره ی تینا رو با کمی چین و چروک دیدم...

از دیدن اون همه شباهت گوشه های لبهام بی اجازه بالا پرید و من با لبخند به چهره ی بابای تینا نگاه کردم... هرچند موهای جو گندمیش هیچ رنگ حنایی نداشت اما اجزاء صورتش درست مثل تینا بود... شاید هم درست ترش این باشه که همه ی اجزاء صورت تینا درست مثل باباش بود... چشمهای درشت قهوه ای روشن با مژه هایی که بلند و بی حالت بود و ابروهای کم پشت و بینی کشیده و استخوانی و کمی سر بالا... ریش جو گندمیش حالت لبه اش رو پنهان کرده بود اما میتونستم حدس بزنم که لبه اش هم شبیه تیناست...

با دیدن لبخند من بابای تینا هم لبخند زد و در حالیکه جعبه های توی دستهایش رو داخل قفسه می گذاشت گفت:

بفرمایین...

من اما همچنان مشغول فکر کردن به این بودم که:

" تینا پس تو دلنشینی لبخندها رو هم از بابات به ارث بردی!"

با دیدن نگاه منتظر بابای تینا لبخندم رو جمع و جور کردم و به ناخودآگاهم تشر زدم:

" بگم چي ميخوام؟ "

نا خود آگاه بي مصرفم اما ساکت شده بود و من مجبور شدم دستپاچه جمله اي دست و پا کنم...

- آچار آلن ميخوام دارين؟

خنديد و آرنجهاش رو روی دخلش عمود کرد و گفت:

- اينجا الكتريكيه پسرم... آچار آلن رو بايد از لوازم يدكي بخري!

فحشي نثار خودم کردم.

" خنگ... با اين جمله دست و پا كردنت... دوست داري به اين وسعت ضايع بازی در نياری؟ "

سری تکون دادم و لبخند تصنعی ای زدم و برای ماست مالی کردن گفتم:

- ای بابا حواس واسه آدم نمیدارن که... من يه دونه لامپ ال ای دی ميخواستم...

با لبخند سر تکون داد و رفت سراغ يکي از قفسه ها. ناخود آگاهم تشر زد:

" حسام الان لامپ رو بياره بايد بري ها... "

بی اختیار دستهام رو روی پیشخون فشار دادم و در حالیکه لبهام رو به هم فشار میدادم سعی

کردم جمله بسازم.

جعبه ی لامپ که جلوی چشمم قرار گرفت به خودم اومدم... سر بلند کردم و در حالیکه سعی

میکردم لحنم آروم باشه گفتم:

- راستش پدر جان...

- بفرما... چيز ديگه ای هم ميخواي پسرم؟

سرم رو به طرفين تکون دادم و گفتم:

- راستش رو بخواین... من اصلا برای خرید نیومدم... راستیتش...

لبخند تلخی زد و آروم گفت:

- نمیخواه بگی... خودم فهمیدم... چکمو از کسی خریدی؟

چند ثانیه طول کشید تا معنی حرفش رو فهمیدم... تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه پدر جان... من چکم کجا بود... راستش من برای خیر خدمتتون رسیدم...

با تعجب نگاهم کرد:

- خیر؟

- بله... خیر که چه عرض کنم... برای کسب اجازه اومدم...

سرش رو جلو آورد و منتظر نگاهم کرد و گفت:

- پسرم یه جووری حرف بزن منم حرفتو بفهمم بابا جان...

دلم رو زدم به دریا... نگاهم رو دوختم به پیشخون و گفتم:

- من خواستگار دخترتونم... تینا... تینا خانوم...

نگاهش گنگ بود... با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و آرام گفت:

- تینا؟

آروم سر تکون دادم. آرنجهاش رو از روی دخل برداشت... دستهایش به وضوح شروع به لرزیدن

کرده بود. سرش رو انداخت پایین و دستپاچه لبش رو با زبون تر کرد:

- تو دختر منو از کجا میشناسی؟

- من همکار دخترتون بودم...

پرسشگر نگاهم کرد و گفت:

همکار؟

هنوز جواب نداده بودم که نگاهش معطوف شد پشت سرم و کسی گفت:

- حاجی سیم تلفن داری؟

بی تمرکز و حواس نگاهش کرد و با چند ثانیه تأخیر گفت:

- چند متر میخوای؟

- سه متر بده دستت درد نکنه...

رفت به سمت یکی از قفسه ها و سیم رو از یکی از جعبه ها بیرون کشید و روی پیشخون گذاشت... باز هم با حواسی که خیلی واضح، سر جاش نبود بقیه ی پول پسرک رو پس داد و به طرفم برگشت. در فلزی کوچیکی کنار پیش خون قرار داشت رو باز کرد و آروم گفت:

- بفر ما تو...

سرم رو انداختم پایین و رفتم داخل که خودش رفت و در مغازه رو قفل کرد و تابلویی که به در آویزون کرده بود و روش یه "باز است" قزمز دیده میشد رو چرخوند و از طرف "بسته است" ثابتش کرد و اومد به طرفم.

در انبار رو باز کرد و با دست اشاره کرد که برم تو... داخل رفتم... انباری هم مثل مغازه مربعی شکل بود و با اینکه تعداد قفسه های داخلش بیشتر بود باز هم همه چیز داخل قفسه ها با نظم چیده شده بود.

باباش دوتا صندلی تاشو رو از پشت یکی از قفسه ها بیرون کشید و با دستمال نم داری خاک روی صندلی ها رو پاک کرد و بهم اشاره کرد که بنشینم. از صبرش متعجب بودم... با طمأنینه کار میکرد و هیچ عجله ای توی کارش دیده نمیشد.

خودم رو به جای اون گذاشتم.. اگر من بودم و قرار بود توی همچین شرایطی خبری از کیمیا بشنوم حتماً صبر نداشتم... رفتار بابای تینا برام عجیب بود... انقدر صبورانه گارهاش رو میکرد که تصور میکردی اگر چیزی هم نگی ناراحت نمیشه...

گاز پیک نیکی کوچیکی بینمون گذاشت و روشنش کرد...

- چایی دم نکرده بودم... شرمنده باباجان... عوضش الان یه چای دبش دم میکنم...

و بی اینکه نگاهم کنه خندید و مشغول آب کردن کتری شد. کتری رو هم روی گاز گذاشت و رو به روم نشست... خودم رو روی زانو هام جلو کشیدم و بی تاب گفتم:

- چرا فکر میکنم علاقه ای به شنیدن از تینا ندارین؟

مظلومانه نگاهم کرد و باز نگاهش رو پایین انداخت و آرام گفت:

- وقتی چهار سال پشت یر هم خبر بد شنیده باشی و دقیقه به دقیقه و ثانیه به ثانیه ی این چهارسال رو چشم انتظار یه خبر خوب سر کرده باشی... نمیدونی به خبری که یهویی خوب از آب در اومده چه واکنشی باید نشون بدی...

دستهایش رو توی هم گره کرد و گفت:

- به خیالم با اینکه همکاری... چیز زیادی ازش نمیدونی... هان؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- اتفاقا انقدر میدونم که به خیال ازدواج افتادم... میدونم قبلا یه بار ازدواج کرده میدونم چار سال پیش از اینجا رفته و از اون موقع ندیدینش...

- همه ی اینا رو خودش بهت گفته؟

سر تکون دادم و گفتم:

- بله... خودش گفته...

- خودش میدونه که خواستگاری؟

نگاهم رو دوختم به کتری تا برق نگاهم رو نبینه و آرام گفتم:

- با اجازه تون اول از خودش خواستگاری کردم...

چند ثانیه مکث کرد و سری تکون داد و گفت:

- چ... چرا خودش باهات نیومد؟

سر بلند کردم... چشمهایش پر شده بود...

- خجالت میکشید...

چند ثانیه نگاهم کرد و آروم زیر لب تکرار کرد " خجالت میکشید..."

نفس عمیقی کشید و در حالی که دستهایش زانوهایش رو ماساژ میداد سرش رو به سمت سقف گرفت و آروم گفت " خدا... شکر... "

سرش رو پایین انداخت... نفسهایش به شکل نا محسوسی مقطع شده بود... صدایش رو با لرزشی ریز شنیدم:

- دلتنگ نشده بود؟ بعد چهار سال دلش هوای خونه ش رو نکرده بود؟ خونه ش هیچی، مادر و پدر هیچی... دلش هوای شهرش رو نکرده بود؟ تو که میشناسیش... تو ازش نپرسیدی بابات چه گناهی کرده بود که باید چهار سال چشم به راه بمونه؟ هان؟

سرم رو انداختم پایین... قطره ی اشکی که دویده بود بین ریشهایش و رد نمی که از گوشه ی چشمش تا ریشهایش به جا گذاشته بود نفس من رو هم تنگ کرده بود... شاید پدر نبودم... شاید با کلی ارفاق میشد بهم گفت کفیل، پدر خونده... اما درک میکردم... دلتنگی پدر برای دخترش رو میفهمیدم... حتی اگر اسمش رو نمیشد درک هم گذاشت... همذات پنداری میکردم... خودم هم دلتنگ بودم شاید... خودم هم دلگیر بودم شاید...

- تینا خیلی سختی کشیده... پشیمونه از اینکه تنهاتون گذاشته...

- پشیمونه و چهار سال به ندیدن و نبودنمون خو کرده؟

سر بلند کردم... با لحنی که سعی میکردم قانع کننده باشه گفتم:

- باور کنین پشیمونه... اما دلش نمیخواد با سر افکنده گی بیاد پیشتون... کدوم دختری هست که دلش برای پدرش نپیه؟ مگه میشه هوای این خونه و این پدر و مادر و این صفای شهر رو نکرده؟  
خیره شد به زمین...



- اون که يه بار بي اجازه ي من ازدواج کرده... حالا هم ازدواج کنه... اجازه ي من رو ميخواه چه کار؟

- اجازه ي شما رو ميخواه چون بزرگترشين... چون اگر صد سال هم ازتون دور باشه اين شمابين که پشت و پناهشين... اجازه ي شما رو ميخوايم چون ازدواج بي اجازه ي شما به سر انجام خوبي نميرسه...

نفس عميقي کشيد و نگاهم کرد:

- خوب بلدي حرف بزني...

لبخند زدم...

- من هيچي ازت نميدونم جوون... انتظار نداري که همينجوري جوابتو بدم که؟

سرم رو به نشونه ي نفی تکون دادم که گفت:

- ناهار خوردی؟

- نه والا...

- بلند شو بريم خونه ناهار بخوريم...

سرم رو پايين انداختم و گفتم:

- مزاحمتون نميشم...

از جا بلند شد و در حالیکه صندلي خودش رو جمع ميکرد گفت:

- اگه قرار باشه دامادم بشي بايد بشناسمت... با حرف زدن تنها هم نميشه آدمها رو شناخت... يه

چيزايي هم هست که تو بايد با چشم خودت ببيني و چشم بسته توي چاه نري... پس نه نيार...

از جا بلند شدم و دستهام رو پشت کمرم گرفتم و زير لب گفتم:

- چشم...

لبخندی زد و در حالی که وسایلش رو بر میداشت گفت:

- خدا کنه باطنت هم عین ظاهر و حرف زدنت باشه...

\*\*\*\*\*

چادر گلدار سر کرده بود و روسری سبز و قرمزش زیر چادر کج و کوله شده بود... جلوم که خم شد تا جای بردارم سرم رو پایین انداختم و چایم رو که برداشتم "مرسی" زیر لبی ای گفتم.

کنار پشتهای زرشکی رنگ و پر از گل، چهارزانو نشسته بودم کنار برادر و پدر تینا. چند جفت چشم هر از چند گاهی بهم خیره میشد و من نفس عمیقی میکشیدم و سنگینی شون رو تحمل میکردم... هر چی که بود من خواستگار یهویی ای بودم که باید بر انداز میشد. صدای آشنای بابای تینا حواسم رو جمع خودش کرد:

- بخور بابا جان... یخ کرد چایت!

لبخند کم رویی زدم و در حالی که احساس میکردم زیر اون حجم نگاه دارم عرق میکنم، چایم رو برداشتم و آرام آرام شروع کردم.

با همه ی معذب بودن و استرسی که برای اجازه ی بابای تینا داشتم، با کنجکاوای منتظر دیدن مادر تینا بودم... از موقعی که پا به حال مستطیلی شکل خونه گذاشته بودم و چشمم به پشتهای هابی که دور تا دور خونه چیده شده بود افتاد، منتظر دیدنش بودم... سر بلند کردم و برای بار چندم چشم دوختم به چهار قلی که تنها تابلوی خونه بود و رو به روی پذیرایی روی دیوار نصب شده بود...

صدای سرفه ای حواسم رو جمع خودش کرد:

- شما خودت تهران زندگی میکنی؟

صدای برادر تینا بود... اونجوری که من فهمیده بودم اسمش حامد بود...

کمی به سمتش مایل شدم و آرام اما محکم گفتم:

- بله... همون جا به دنیا اومدم و همون جا هم زندگی میکنم.

سری تکون داد و من با نیم نگاهی بر اندازش کردم. صورت گرد و پوست سفید و موهای قهوه ای کمرنگ داشت... چشمهایش بادومی بود و هیچ شباهتی به تینا نداشت. بینیش استخوانی و صاف بود و به ته ریش قهوه ای رنگ و لبهای باریکش ختم میشد.

اخمی بین ابروهای پر و پهنش نشوند و باز پرسید:

- نگفتین کار تینا چیه؟

برای جواب درست مردد بودم... کمی فکر کردم و با سیاستی که از بابا یاد گرفته بودم جوابی دادم که تقریباً جواب نبود.

- توی یه پروژه ی سینمایی همکار بودیم.

باز سر تکون داد و جرعه ی بزرگی از چایش خورد و بی اینکه نگاهم کنه گفت:

- ببخشید که اینو میپرسم... دلیلتون چیه که میخواین با دختری ازدواج کنین که میدونین ازدواج قبلی داشته؟

لب باز کردم که جواب بدم. بابای تینا اما گلویی صاف کرد و آرام گفت:

- حامد خان الان وقت این حرفها نیست.

حامد نگاه پرسشگری به پدرش انداخت و سرش رو پایین انداخت.

همون موقع صدای سلام آرومی از چند متری من حواسم رو به خودش معطوف کرد. زن قد کوتاه و درشتی، در حالیکه چادر گلدارش رو محکم رو گرفته بود و من از اجزای صورتش فقط نوک بینی و چشمهای پر از اشک قرمزش رو میدیدم، نگاهم میکرد و منتظر جواب سلام بود.

از جام بلند شدم و سرم رو خم کردم و سلام کردم. ضمیر ناخودآگاهم مصرانه در تلاش بود که بهم بفهمونه این زن مادر تیناس. صدای پدر تینا مهر تأییدی بود روی تلاش های ضمیر ناخودآگاهم.

- معرفی میکنم آقای حداد... خانوم هستن... مادر تینا...

من باز به رسم احترام سری خم کردم و هنوز کلمه ی "خوشوقتم" کامل از دهنم خارج نشده بود که مادر تینا رو به شوهرش گفت:

- این حرفایی که عروست میزنه راسته حاجی؟

پدر تینا هشدار آمیز لب گزید... مادر تینا اما بی توجه همچنان منتظر جواب بود. شوهرش ناچار جواب داد:

- بله حاج خانوم...

هنوز ایستاده بودم که حاج خانم فین فینی کرد و جلو اومد و گفت:

- حالش خوبه؟

مخاطب من بودم... بی دلیل دستپاچه شدم و گفتم:

- والا چرا بد باشه حاج خانوم؟

- اوضاعش خوبه؟

با خجالتی که باز هم نمیدونستم از کجا اومده بود سر تکون دادم و گفتم:

- بله... خداروشکر!

خواست دوباره چیزی بپرسه که حاج آقا بهش اشاره کرد و با لحن هشدار آمیزی گفت:

- حاج خانم جوون مردمو سر پا نگه داشتی... ( و آروم تر و با کمی خجالت ادامه داد: ) همه مون این سوآلا رو ازش پرسیدیم.

حاج خانوم با خجالت لب گزید و کنار یکی از پشتی ها نشست. و مظلومانه نگاهم کرد. من هم نشستم که حاج آقا گفت:

- ببین پسر جان... ما که شما رو نمیشناسیم. اگه به قضاوت از روی ظاهر باشه، شما هم آقا و نجیب به نظر میای هم اینکه عیبی نداری که برای ما غیر قابل پذیرفتن باشه... اما خب اینا که کافی نیست... یه سری چیزهای دیگه هم هست که فکر کنم ما حق داشته باشیم بدونیم... یعنی...

به نشونه ی فهمیدن سر تکون دادم و گفتم:

- شما حق دارین حاج آقا... والا من تک بچه ام، سی سالمه... پدر و مادرم هم تهران زندگی میکنند... اینکه بخوام بگم چه جور آدمهایی هستیم فکر میکنم بی مورد باشه چون احتمالاً خودتون کسی رو میفرستین برای تحقیقات... اما خودم کارگردانی خوندم و الان هم توی رشته ی خودم کار میکنم اما بیشتر دستیاری کارگردانی میکنم... بیشتر به جهت تجربه و اینکه ایده ای به دست بیارم و به موقع برای خودم فیلم بسازم... اما در کنارش یه بوتیک کوچیک هم دارم که دادمش دست فروشنده و خب کنار دستمزد کارگردانیم کمک خرجم هست... اما...

رسیده بودم به جای سخت قضیه... اما با خودم شرط کرده بودم که همون اول کار همه چیز رو بگم و زندگی رو بدون دروغ بنا کنم... نفس عمیقی کشیدم و با کمی تته پته ادامه دادم:

- ازدواج نکردم تا الان دلیل داشته... اما قبل از اینکه دلیل ازدواج نکردم رو بگم، میخوام بدونین که به خاطر این مسئله تینا خانم رو انتخاب نکردم... برای من مهم نیست که ایشون قبلاً ازدواج کردن، دلیل هم فقط خانومی و نجابتشون بوده... والا راستش رو بخواین، من نمیتونم بچه دار شم... این یه مسئله ی مادر زاده... خب از اونجایی که فکر نمیکردم کسی با این شرایط کنار بیاد، چهار سال پیش کفالت یه دختر چهارده ساله رو گرفتم... این همه ی چیزی بود که من باید میگفتم...

مادرش با چشمهای گشاد شده و برادرش با همون اخم بین ابروهایش نگاهم کرد... پدرش اما چشم دوخت به فرش و گفت:

- تینا خودش اینها رو میدونه؟

من هم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- بله حاج آقا... اما شما مختارین که تصمیم بگیرید... من دخترتون رو دوست دارم... جدای از اینکه یه بار تجربه ی ازدواج داشته... دخترتون رو به خاطر خودش دوست دارم... حتی اگر الان بگین نه هم من بهتون حق میدم اما این بازم دلیل نمیشه که اصرار به ازدواج با دخترتون نداشته باشم... با اجازه تون حتی اگر مخالف هم باشین همه ی تلاشم رو میکنم تا رضایت شما و خانواده

تون رو جلب کنم... شاید نتونم تضمین قطعی بدم، فکر نمیکنم هیچکس روی این کره ی خاکی بتونه برای آینده تضمین قطعی بده اما همه ی تلاشم رو میکنم تا دختر تون رو خوشبخت کنم...

خنده م گرفت... با همه ی استرس و دستپاچی ای که داشتم حالا نطقم باز شده بود...

حاج آقا نگاهم کرد و آروم گفت:

- شاید دختر من اشتباه زیاد کرده باشه... رفتنش از اینجا اشتباه بود، جواب مثبتش به نکیسا اشتباه بود، (ته دلم جمع شد. به این اسم آلرژی پیدا کرده بودم) اینکه اصرار نکرد برای عقد رسمی و به یه صیغه ی خشک و خالی اکتفا کرد هم اشتباه بود... اما من همیشه معتقدم که هر آدمی صلاح خودش رو بهتر تشخیص میدهد... اینکه شما نمیتونی بچه دار شی، مسئله ایه که خود تینا باید بتونه باهاش کنار بیاد، اینکه یه دختر چهارده ساله دارین هم بازم به خود تینا ربط داره... همونجور که ازدواج قبلیش رو هم شما باید برای خودتون حل و فصل کنین... اینها چیزاییه که شما باید برای خودتون، فقط برای خودتون دوتا حلش کنین تا در آینده باعث مشکل توی زندگیتون نشه... وظیفه ی من به عنوان یه پدر... بهتر بگم وظیفه ی خانواده ی من اینه که در مورد شما تحقیق کنیم و اطلاعاتی رو در مورد خود شما به دست بیاریم...

لبخندی زد و اضافه کرد:

- راستش این چند سال دوری از تینا و تصمیماتی که تینا برای خودش گرفته و اجازه ی من توش دخیل نبوده، یه جورایی بهم فهمونده که توی یه سری مسائل نباید دخالت کنم و تصمیم گیری رو به خودش واگذار کنم... اگه اون شما رو به عنوان همسرش انتخاب کرده یعنی من هم باید شما رو تأیید کنم... اما خب من برای راحتی خیالمه که میخوام کمی در موردتون تحقیق کنم...

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم که حامد گفت:

- ما روی حرف پدرمون حرف نمیزنیم... اما امیدوارم جواب این بزرگواری پدرم ضربه زدن به خواهرم نباشه...

لبخندی زد و گفتم:

- مطمئن باشین همه ی تلاشم رو میکنم... باور کنین من با نیت خیر جلو اومدم و قصد خوشبخت کردن دخترتون رو دارم...

در جوابم لبخندی زد و گفت:

- ما توی این دوره زمونه انقدر خیرهای رنگِ شر دیدیم که یه جورایی مار گزیده شدیم... این بی اعتمادی من رو ببخشین... برای اطمینان عرض کردم.

حاج آقا از جا بلند شد و از روی طاقچه کاغذ و خودکاری برداشت و جلوم گذاشت:

- لطف کنین آدرس خونه و محل کار و آدرس یکی دو تا از دوست و آشناهاتون رو بنویسین که من حامد رو بفرستم واسه تحقیقات...

سر تکون دادم و خودکار رو از دستش گرفتم و آدرس خونه ی خودمون و خونه ی طاها و شهاب و آخر از هم هم آدرس بوتیک رو نوشتم و زیرش هم شماره ی خودم رو نوشتم و کاغذ رو رو به روش گذاشتم.

کاغذ رو برداشت و در حال تا کردنش زیر لب بسم الله گفت و تشکر کرد.

هنوز سر جام برنگشته بودم که مادر تینا گفت:

- بفرمائین ناهار حاضره...

و از جا بلند شد. قبل از اینکه بره گفتم:

- توروخدا زحمت نکشین، مزاحمتون نمیشم...

برای اولین بار روش رو کمی باز کرد و گفت:

- نمک گیر نمیشین، خیالتون راحت باشه... این ناهار یه که خیلی ساله دوست دارم جلوی دخترم بذارم... حالا شما نوش جون کنید تا مهر دخترم تو دلتون موندگار شه.

و چادرش رو دوباره محکم کرد و داخل آشپزخونه رفت. نگاهم به فرش بود اما صدای آه کشیدن حامد و پدرش رو به وضوح شنیدم.

\*\*\*\*\*

روی صندلی پارک نشستم و در حالیکه پاهام از حرکت روی پدال ها حسابی خسته بود، هوای پارک رو نفس کشیدم.

سرم رو با خستگی روی پشتی صندلی پارک گذاشتم و به سفر دو روزه م فکر کردم. به بابای تینا که نگذاشته بود شب برم هتل و تا آخرین لحظه من رو توی خونه شون نگه داشته بود، به مادر تینا که کلی سؤال نپرسیده داشت و توی هر فرصتی که گیر میآورد، از تینا میپرسید... به حامد که نگاهش پر بود از سوء ظن و شب همون روز راهی تهران شده بود تا زودتر در موردم تحقیق کنه... بقیه ی خانواده ی تینا رو ندیده بودم... هنوز برام سؤال بود که تینا موهای حنابیش رو از کی به ارث برده؟

خندیدم و در حالیکه آفتاب از پشت پلکهام سرک میکشید فکر کردم:

" تینا خیلی خاصی... حتی توی خانواده و بین نزدیک ترین کسانت هم خاصی... خاص بودنت عاشق ترم میکنه ماهی قرمز!"

صدای پاهایی که تند تند روی زمین کشیده میشد توجهم رو جلب کرد... در همون حالت چشم باز کردم و با لذت زل زدم به تینای موحنایی که داشت بهم نزدیک میشد...

آروم زمزمه کردم :

میدانم نمیدانم\_\_\_\_\_

چقدر دوست ات\_\_\_\_\_ دارم\_\_\_\_\_

و چقدر این دوست داشتن همه چیزم را در دست گرفته است\_\_\_\_\_

میدانم نمیدانم\_\_\_\_\_

چقدر بی آنکه بدانی میتوانم دوستت داشته باشم\_\_\_\_\_



بی آنکه نگاهت کنم

صدایت کنم

بی آنکه حتی زنده باشم

میدانم نمیدانی...»\*

- سلام...

با لذت، مست، مدهوش، نگاهش کردم... بی اینکه جواب سلام بدم آرام خودم رو جلو کشیدم و به تینا که ایستاده بود گفتم:

- دلم تنگ شده بود...

خندید، با ذوق... خدارو شکر که سرِ ظهر بود و پارک خلوت...

با فاصله کنارم نشست و گفت:

- رسیدن به خیر...

- مرسی... تو خوبی؟

دستهای رو روی زانوهاش کشید و آرام گفت:

- الان خوبم...

سر بلند کرد و با دلخوری ناگهانی ای نگاهم کرد و گفت:

- چرا تلفنهام رو جواب نمیدادی؟

آرنجم رو عمود کردم روی پشتی صندلی و خونسرد گفتم:

- همینجوری...

"اگه جواب میدادم الان با کدوم بهونه میاومدم اینجا؟"

باخم تصنعی نگاهم کرد و گفت:

- همینجوری دیگه؟ باشه... منم از این به بعد همینجوری تلفن جواب نمیدم...

با لبهای بسته لبخند زدم و گفتم:

- تو خیلی بیجا میکنی!

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- تا حالا هیشکی با خنده فحشم نداده بود...

من هم لبخند زدم که نگاهش رو ازم دردید و گفت:

- چه خبر؟

با اینکه میدونستم منظورش چیه خودم رو زدم به اون راه و با شیطنت گفتم:

- از چی چه خبر؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

- مگه نرفته بودی خونمون؟ مگه نرفته بودی از بابام اجازه بگیری؟ خب... منظورم اینه که چی

شد؟ بابام چی گفت؟ مامانمو هم دیدی؟ در موردم پرسیدن؟ هان؟ چی گفتن؟

از جام بلند شدم و با طمأنینه روی چمن های کنار صندلی دراز کشیدم و در حالیکه نگاهش

میکردم گفتم:

- رفتم الکتریکی تینا... بابات منو برد خونه تون... مامانت اشک ریخته بود، چشمه‌هاش قرمز بود

وقتی اومد بهم سلام کرد، داداشت حامد اخم کرده بود و با سوء ظن نگاهم میکرد... سه دور برای

همه شون گفتم که تو حالت خوبه و اوضاعت رو به راهه و همکار هم بودیم و برو تا آخرش...

داداشت اومد تهران تحقیقات، دیشب برگشت... بابات یه عالم شرط گذاشت و آخرش گفت

مبارکتون باشه... منم تا خود تهران تازوندم تا پیام بهت بگم...

دسته‌هاش رو گذاشت لبه ی صندلی و گفت:

- راست میگی؟ بابام واقعاً حامدو فرستاد تحقیقات؟ راست میگی که رضایت داد؟

دستم رو زدم زیر سرم و با چشمهای ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

- عصر بریم محضر؟

نگفتم که یه شب خوابیدن توی اتاق و روی تخت حسابی بی تابم کرده...

با گونه های گلی خندید و گفت:

- این همه زود؟

معرض گفتم:

- کجاش زوده؟ خیلی هم دیره...

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- اگه من بگم نه؟

به چشمهای شیطونش نگاه کردم و ته دلم قنج رفت... چشمهام رو بستم و ساعدم رو روی

چشمهام گذاشتم و گفتم:

- اونوقت من محرم نامحرمی رو میذارم کنار و کاری میکنم که خودت به این نتیجه برسی که

محرم بشیم به نفعمونه...

نخودی خندید و گفت:

- دیکتاتور!

با خستگی خندیدم و گفتم:

- من دیکتاتورم... و اگه امروز نریم محضر دیکتاتور تر هم میشم... خود دانی!

باز نخودی خندید و چند ثانیه بعد گفت:

- اینجا که جای خوابیدن نیست... پاشو برو خونه تون بخواب!

- خونه مون نمیرم... اما اگه تعارفم کنی شاید پیام خونه ت بخوابم!

با صدا خندید و گفت:

- همین جا که خوابیدی خوبه... بخواب!

خندیدم... خنده با طعم داشتن... با طعم ذوق... با چاشنی وصل...

سفره ی عقدی در کار نبود... انگار انقدر این اتفاق افتاده بود و بعد هم خیلی راحت فسخ شده بود و انقدر آدمهایی که تا اون روز رو به روی این میز نشسته بودن بی شباهت به زن و شوهر ها بودن که احتیاجی به خنچه و ظرف غسل و آینه و شمعدون نبود...

نشسته بودیم رو به روی میز عاقد و من بی جهت کفری بودم... شاید به خاطر اینکه بابا این محضر رو انتخاب کرده بود و به من نگفته بود که برای صیغه سفره ی عقد پهن نمیکنن... شاید به خاطر اینکه مامان سر رنگ پیراهنم باهام بحث کرده بود و من از لجش پیراهن سورمه ای رنگم رو پوشیده بودم... شاید هم به خاطر اینکه هر دو از صبح دم گرفته بودن که چرا برای کیمیا صبر نمیکنم... اصلا شاید هم به خاطر همه ی اینها بود که وقتی تینا ازم پرسید: "چرا اخم کردی؟" هیچ جوابی نداشتم بدم... و تینا خانومانه سکوت کرده بود به این همه بد عنقی من...

مامان و بابا سمت راستمون نشسته بودن و طاها و مونا و پدر و مادر طاها سمت چپ، طاها تازه امروز از همه چیز با خبر شده بود و من با این رفاقت چند ساله خیلی راحت دلخوری ته چشمه‌اش رو میدیدم و میفهمیدم از آقاییشه که به روم نیاره...

نگاهم با نگاه طاها تلاقی کرد که بی صدا تشر زد و با حرکت لبه‌اش گفت:

- وا کن اون اخماتو... شگون نداره...

سری تکون دادم و نگاهم رو دوختم به میز عاقد. چند ثانیه ی بعد اما نگاهم رو از میز قدیمی و رنگ پریده ی عاقد گرفتم و دوختم به دستهای تینا که روی پاهاش به هم گره شده بود... نگاهم رو بالا آوردم و زیر چادر سفید رنگ هدیه ی مامان، به صورتش دوختم... سرش پایین بود...

لب گزیدم... سرم رو کنار گوشش بردم و آروم گفتم:

- سرت رو بگیر بالا...

با مکث نگاهم کرد... نگاهش هم پر از "چرا اخم کردی؟" بود...

بی توجه به عاقد که همچنان دفترچه ش رو ورق میزد لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

- ببخش که سفره ی عقد نداره...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- سفره ی عقد باشه و نباشه چه فرقی میکنه؟ اما اخم تو بودنش با نبودنش خیلی فرق میکنه...

ته دلم جمع شد...

"خاک بر سرت... بین دل دختر مردمو شکستی... اینجوری به باباش قول دادی؟"

لبخند زدم و آروم گفتم:

- چشم...

خندیدم... دلم گرم شد به خنده اش... تا وقتی این لبخند بود... تا وقتی تینای موحنایی بود... همه

چیز بود... همه ی چیزی که من برای ادامه بهش احتیاج داشتم...

عاقد که مرد میان سالی با موهای جو گندمی بود، با سرفه ی مصلحتی ای صداش رو صاف کرد و

رو به بابا گفت:

- مدت صیغه چه قدر باشه حاج آقا؟

بابا خودش رو روی صندلی جلو کشید و نیم نگاهی به طرف من و تینا انداخت و گفت:

- والا ما قصد داریم یه چند وقت دیگه عقد دائم براشون بخونیم اما خب چون زمان این عقد

معلوم نیست شما صیغه رو هم دائم مرحمت کنین!

عاقد دستی به ریشش کشید و سری تکون داد و رو به من و تینا گفت:

- خب با اجازه ی حاج آقا من صیغه رو میخونم... اما خب خودتون هم واقف هستین که توی مدت زمان این صیغه نه شرط نفقه وجود داره نه تمکین... اگر تمکین یا نفقه ای هم باشه به مهر دو طرفه... بعد از اون با اینکه شما میتونین به زبون هم این صیغه رو فسخ کنین اما شرط دین اینه که بهش متعهد باشین...

حرصم گرفت... دلم میخواست بهش بگم مجبوری قبل از خوندن راه فسخش رو هم یادمون بدی؟ عاقد اما دوباره صدایی صاف کرد و مشغول خوندن صیغه شد...

"قبلت" ی تینا آروم بود...

"قبلت" من بلند تر...

عاقد که دفترچه ش رو بست لبخند زد... تموم شده بود... همه دست زدن... ماما فین فین کرد... با دلخوری نگاهش کردم و رد اشکهاش رو روی صورتش گرفتم...

بابا بلند و با صدایی که میلرزید گفت:

- ایشالا مبارکتون باشه... برای خوشبختیشون جمعاً یه صلوات محمّدی ختم کنین...

شاید بلندترین و محمّدی ترین صلوات عمرم همون بود... شنیدن صلوات آروم تینا هم ته دلم رو قنج برد...

مامان خودش رو جمع و جور کرد و از جا بلند شد و در حالیکه زیر لب دعا میخوند روی سرمون نقل پاشید... طاهها هم از جا بلند شد جعبه ی نشون رو از ماما گرفت و با لبخندی از ته دل جعبه رو روبه روی من گرفت...

خندیدم... به رفاقتی که باعث شده بود به روم نیاره زیادی بی معرفت شدم خندیدم...

حلقه ی نشونی که ماما بی خبر من خریده بود و نگین کوچیکی به شکل مروارید داشت رو با دست چپم برداشتم و دست راستم رو گرفتم طرف تینا...

نفس عمیقی کشید و انگشتهای سرد دست راستش رو توی دستم گذاشت... هرچند که دست تینا سرد بود و دست من به شکل تعجب آوری گرم... اما از حس کردن نرمه ی کف دستش، حس داغ کوچیکی ته دلم تکون خورد...

شاید قبل از اون هم به اندازه ی موهای سرم با دخترها دست داده بودم... اما دست کم، لمس دست تینا مجاز ترین و شرعی ترین لمس دنیا بود...

لبخند زدم... پر از شیطنت... دستش رو آرام فشار دادم... تینا که تا اون لحظه سرش پایین بود و نگاهم نمیکرد، سر بلند کرد و نیم نگاهی به صورتم انداخت و آرام لبخند زد...

طاها سرش رو کنار گوشم آورد و با صدایی که خنده توش موج میزد آرام گفت:

- اگه چشم بازیتون با تینا خانوم تموم شد، دستش کن حلقه رو... همه ی محضر میخ شما دوتان...

و ابرویی بالا انداخت و سرش رو عقب کشید.

خنده م رو، که حالا به شکل غیر قابل کنترلی روی لبهام اومده بود جمع کردم و حلقه رو توی انگشت یکی مونده به آخر تینا فرو بردم... دلم میخواست میشد دستش رو همونجور توی دستم نگه دارم و حرارتی که توی دستهام به وفور یافت میشد، به دستهای تیناهم بدم... اما ناچار با فشاری دستم رو عقب کشیدم و انگشتهای باریک و سفید و کشیده ی تینا دوباره روی چادرش برگشت.

طاها با همون صدای پر از خنده گفت:

- برای سلامتی آقا داماد که بالاخره از پس این مهم بر اومدن یه صلوات ختم کنین...

و خودش بلند بلند شروع به صلوات دادن کرد... با لبخند خبیثی نگاهش کردم و آرام گفتم:

- دارم برات طاها!

تک ابرویی بالا انداخت و خم شد و گفت:

- این در عوض اینکه من آخر از همه خبردار شدم...

جمله ش هنوز کامل نشده بود که مونا که تا اون لحظه از همه ی اتفاقها عکس گرفته بود جلو اومد و گفت:

- اینقدر حسام خان رو اذیت نکن... خودت هم بهتر از ایشون نبودی...

و لبخندی زد و رو به من و تینا گفت:

- تبریک میگم بهتون، ایشالا به پای هم پیر شین.

من و تینا هم با لبخند تشکر کردیم که همه تک تک جلو اومدن و تبریک گفتن. آخر از همه مامان بود که باز چشمه‌هاش به اشک نشسته بود و در حالیکه هر چند ثانیه یه بار خدا رو شکر میکرد بهمون تبریک گفت و رفت.

همه از در محضر بیرون رفته بودن و فقط من و تینا مونده بودیم که عاقد تینا رو صدا کرد و پاکت بسته ای رو بهش داد و با صدایی که سعی میکرد من نشنوم گفت:

- دخترم، این باشه برای روز مبادا... این کاغذ نشون میده که شما یه روزی به هم محرم بودین...

تینا هم با خجالت پاکت رو گرفت و در حالیکه چادر سفید رو از سرش بر میداشت به طرفم اومد. نگاهم رو به صورت سفیدش که میون شال لیمویی رنگش جا خوش کرده بود انداختم و لبخندی حواله ی صورتش کردم و گفتم:

- به زندگیم خوش اومدی ماهی قرمز!

تینا اول با تعجب نگاهم کرد و با چند ثانیه تأخیر لبخندی زد و گفت:

- بالاخره اخمت باز شد... دامادِ اخموا!

و در حالیکه گونه هاش باز رنگ گرفته بود جلو تر از من از در محضر بیرون رفت...

جلوی در محضر صدای خنده ی بابا و پدر طاها بلند بود و طاها زیر گوش خانوم ها حرف میزد و اونها نخودی میخندیدن... من و تینا که به جمعشون اضافه شدیم طاها جعبه ی شیرینی رو از توی ماشینش برداشت و در حالی که در جعبه رو باز میکرد گفت:



- خب، خب، خب بیاین دهناتونو شیرین کنین که بخت حسام جون بالاخره باز شده و داماد الان دل تو دلش نیست که با خانومش تنها بشه...

خندیدم و دستم رو پشت تینای لب گلی گذاشتم و گفتم:

- طاهها تو خودت این کاره ای ها...

مونا و مامان با صدای بلند خندیدن که طاهها سر تکون دادو گفت:

- آره حسام... باز به شماها... مال ما مراسم بود... فکر کن تا تموم شدن مراسم من چقدر حرص خوردم...

جلو اومد و در حالی که جعبه ی شیرینی رو جلوی تینا میگرفت گفت:

- والا ما مثل تو نبودیم که افعی شده باشیم تو دست روزگار که...

تینا نخودی خندید و من آرام زدم پشت طاهها و گفتم:

- بتازون که از این فرصتا دیگه گیرت نمیاذ آق طاهها!

طاهها به قهقهه خندید و رفت که به بقیه هم شیرینی تعارف کنه.

قرار بود ظهر همه برای نهار جمع شیم خونه ی بابا اینا... مامان و بابا که صبح با ماشین من اومده بودن با خنده سوار ماشین ابراهیم خان شدن... با اینکه از کارشون حسابی راضی بودم جلو رفتم و گفتم:

- خب می اومدین توی اون ماشین دیگه...

بابا سری تکون داد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من که میدونم دارن تو دلت قند آب میکنن پدر سوخته... برو نمیخواذ فیلم بیای واسه من...

همه مون خندیدیم که من دوباره میون خنده گفتم:

- در هر حال خودتون راحت ترین با این ماشین بیاین گردن من نندازینها...

طاها زد پشت گردنم و گفت:

- شیطونه میگه با مونا بیایم تو ماشینت...

زدم روی شونه ش و گفتم:

- چه کاریه برادر من؟ مونا خانوم راحت نیست تو ماشین من... به حرف شیطون گوش نکن... چرت و پرت زیاد میگه...

این بار مونا خندید و در حالیکه سوار ماشین خودشون میشد گفت:

- باشه حسام خان... از من مایه بذارین...

تینا تمام مدت عقب و استاده بود و نخودی می خندید... در حالیکه هنوز خنده رو لبم بود چشمکی زدم و بازوش رو کشیدم و گفتم:

- بدو سوار شو که از این طاها بعید نیست از این کرما بریزه...

و در رو برایش باز کردم. خودم هم سوار شدم و بعد از ماشین طاها و پدرش حرکت کردم.

با اینکه به خودم قبولونده بودم که کارم درسته و دلیلی نداشته که صبر کنم تا کیمیا بیاد اما باز هم هروقت بیکار میشدم و فکرم مجال خودنمایی پیدا میکرد، کیمیا توی سرم میچرخید و من باز شک میکردم به اینکه واقعاً کارم درست بوده؟

پام رو روی گاز فشار دادم و فکرم رو کنار زدم...

" الان خوش باش حسام... واسه بعداً، بعداً فکر میکنی! "

با سر خوشی نگاهی به تینا انداختم و گفتم:

- بخند تینا... همه ش بخند...

با لبخند رو کرد بهم و در حالیکه مایل به سمتم مینشست گفت:

- خب همه ش بخندم که واسه م حرف در میان...

- کی برات حرف در میاره؟ مامان من؟ مونا؟ مامان طاها؟ بذار حرف در بیارن اصلا! عوضش من هروقت به تو نگاه میکنم دلم گرم میشه از خنده ت...

به پهنای صورت خندید و گفت:

- چشم...

من هم لبخند زدم و دستم رو گرفتم سمتش... به دستم نگاه کرد و با گونه های گل بهی دستش رو توی دستم گذاشت...

دستهامون رو روی دنده گذاشتم و با قیافه ی جمع شده گفتم:

- الان یاد فیلم فارسیها افتادی آره؟... چه کار کنم آخه... به دلم مونده بود این حرکت...

به قهقهه خندید و در حالیکه من با لذت نگاهش میکردم گفت:

- اصلا هم یاد فیلم فارسی نیافتم... دلم پکید از بس این دوست دختر، دوست پسرا رو دیدم که دست همو میگیرن... یکم دیگه میگذشت عقده ای میشدم...

کجکی نگاهش کردم که با ذوق گفت:

- واییی حسام انقدر خوبه که دیگه لازم نیست به این فکر کنم که چه حرفی رو باید بزنم، چه حرفی رو نباید...

دستش رو فشار دادم و گفتم:

- نه که تا الان فکر میکردی؟

با حرص و خنده نگاهم کرد و گفت:

- خب فکر هم که نمیکردم، بعدش عذاب وجدان که میگرفتم... تقصیر من نیست که کلمه ها خودشون میدوئن بیرون...

من هنوز هر چند ثانیه یه بار نگاهش میکردم که گفت:

- حسام طاها خان اینا کوشن؟

با این جمله ی تینا من هم حواسم به مسیر جمع شد و در کمال تعجب دیدم که راهو اشتباه اومدیم... با چشمهای ریز شده نگاهی به تینا انداختم و گفتم:

- تینا یه چیزی بگم؟

- بگو...

- راهو اشتباه اومدیم...

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- حواست کجا بود هان؟

چپ چپ نگاهش کردم و در حالیکه با چشم دنبال دور برگردون میگشتم گفتم:

- شیطونه میگه نشونش بدم حواسم کجا بود ها...

خندید و کجکی نگاهم کرد و گفت:

- تو که به حرف شیطونه گوش نمیکنی؟

با لذت و شیطنت نگاهش کردم و تند دستش رو بالا آوردم و پشت دستشو بوسیدم و در حالی که

گونه های تینا در عرض چند ثانیه به گل بهی پر رنگ رسیده بود گفتم:

- چرا یه وقتایی گوش میکنم...

و دوباره دستش رو محکم روی دنده، گرفتم...

اون اولین بوسه بود... اولین بوسه ای که هیچوقت از یادم نرفت...

به خونه که رسیدیم چند دقیقه ای بود که ماشین طاها و ابراهیم خان رسیده بود... از در که رفتیم

تو هنوز پامون به هال نرسیده بود که طاها جلوی در سب شد و گفت:

- فکر نکنین نفهمیدیم... قشنگ معلوم بود رفتین تنهایی خوش بگذرونین...

خندیدم و چشمکی به تینا زدم و گفتم:

- آره رفته بودیم خوش بگذرونیم...

تینا هم چشمکی بهم زد و با شیطنت رو به طاهها گفت:

- اوهوم رفتیم خوش گذرونی اونم از نوع گم شدنش...

جمله ی تینا هنوز تموم نشده بود که طاهها دست گرفت برام و با صدای بلند گفت:

- نه بابا؟!... خوبه حالا تینا خانومو میشناختی و حواست این شکلی پرت بوده... اگه نمیشناختیش

احتمالا الان باید ماشینو میبردیم اوراق میکردیم... بابا این شکلیشو دیگه ندیدع بودیم...

مامان که صدای طاهها رو شنیده بود از آشپزخونه سرک کشید و رو به طاهها گفت:

- ااا... این همه اذیت نکن بچه مو!

طاهها خندید و گفت:

- چشم... سوژه به این نابی رو از دست بدم آخه؟

مامان خندید و رو به تینا گفت:

- خیلی خوش اومدی عزیزم... ایشالا قدم این پسر من توی زندگیت خیر باشه... بیا تو عزیزم... و

در حالیکه تینا رو به سمت پذیرایی میبرد گفت:

- راستشو بخوای میخواستم جلوی پات گوسفند قربونی کنم... منتهی این حسام اونقدر حوله که

فرصت این کارارو نمیداره واسه آدم... حالا ایشالا شب عروسیتون حتما جبران میکنم...

و صدای تینا رو شنیدم که آروم گفت:

- تورو خدا این همه خجالتن ندیدن... شما از هیچی واسه م کم نداشتین...

حواسم هنوز به مامان و تینا بود که طاهها زد روی شونه م و گفت:

- حیا کن...

منظورش رو گرفتم و گفتم:

- عمرا... تا همین الانشم حیا کردم بسه...

چشمه‌اش رو گرد کرد و گفت:

- تو حیا کردی؟ پس چرا من ندیدم؟ هنوز نه به دار بود نه به بار تعداد تارهای موهاشم به احتساب پرزهای سرش و موهای هنوز در نیومده حساب کرده بودی...

کتم رو روی جا لباسی انداختم و گفتم:

- نه که تو هر سری که مونا می اومد خونتون یه سری چش و چارت در نمی اومد...

خندید و دست روی بینیش گذاشت و گفت:

- زشته بابا...

من که آتو اومده بود دستم با اطمینان از اینکه صدامون داخل پذیرایی نمیره کجکی به اوپن تکیه دادم و گفتم:

- چرا خجالت میکشی؟ هیزی که خجالت نداره که...

با خنده جلو اومد و گفت:

- حسام میرم آمار همه ی دوست دختراتو میذارم کف دست تیناها...

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه که کف دست مامانم نداشتی... بعدشم من و تینا با هم اینجوری ایم ( کف دستم رو گرفتم

جلوی چشمش و با لحن تصنعی ای ادامه دادم:) فکر کردی همه مثل توآن هان؟

خندید و درحالیکه به سمت پذیرایی میرفت گفت:

- الان میبینیم با هم چه جوری این!

کنارش راه افتادم و گفتم:

- هیس... شوخیشم زشته!

خندید و سر تکون داد که من هم خندیدم و کنار هم رفتیم داخل پذیرایی...

اولین نفر چشمم افتاد به تینا که نشسته بود بین مامان و مادر طاها و در حالیکه دستهایش رو توی هم گره کرده بود به حرفهای مامان گوش میکرد و با خنده سر تکون میداد. با خنده دست به کمر زدم و بلند گفتم:

- مامان جان شما که این همه به رسومات پایبندی چرا؟

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- وا... چه کار کردم مادر من؟

طاها که میدونست منظورم چیه سقلمه ای به پهلویم زد و آروم خندید که من دوباره گفتم:

- عروس باید تنها بشینه داماد تنها؟ نه واقعا این شگون داره؟ درسته همین اول کاری بین عروس داماد جدایی بندازین؟ نه درسته؟

مامان که تازه منظورمو فهمیده بود سری تکون داد و پشت چشمی نازک کرد و رو به بابا و ابراهیم خان که میخندیدن گفت:

- این بچه ی من حیارو قورت داده...

با خنده خواستم جای مامان رو بگیرم که طاها بازوم رو گرفت و گفت:

- خاک بر سرت... الان باید ببریش توی اتاق که بتونه لباساشو عوض کنه...

با شیطنت یک وری نگاهش کردم و گفتم:

- آره؟

- آره مرتیکه ی بی سیاست!

خندیدم و به طرف تینا رفتم و دستش رو گرفتم و گفتم:

- خانوم میخوای با مانتو بشینی تا آخر مهمونی؟

اين بار مامان هم همراه بابا و ابراهيم خان خنديد و مونا گفت:

- مگه اينکه دوست طاها نباشي حسام خان...

خنديدم و دست تينا که دوباره گل بهي شده بود رو کشيدم و با هم به طرف اتاق رفتيم.

وارد اتاق که شديم من تند به سمت تختم رفتم و پيراهنهایی که از صبح روش جا مونده رو دسته کردم و توي کمد ريختم و در همون حال هم گفتم:

- ديگه نامرتبي از خودتونه ديگه...

تينا آرام خنديد و گفت:

- ديوونه!

در کمد رو بستم و تكيه دادم بهش زل زد م به تينا...

کيفش رو روی تخت گذاشت و دستهاش رو به هم گره کرد و روی تخت نشست... جدی نگاهش کردم و آرام گفتم:

- خوشحالی تينا؟

با مکث نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت:

- خوشحال؟ نميدونم... چون هيچوقت فکرش رو نميکردم ازدواجی که به دل خودم باشه انقدر شیرين ميشه... ذوق زده ام... شوکه ام... يادته يه بار بهت گفتم؟ من هميشه فکر ميکردم عالم و آدم عاشقمن... منتظر بودم که از بقال و قصاب و پسر همسايه رو به رويی گرفته تا وزير و کيلا همه بيان خواستگاريم و منم با کلی ناز و عشوه از بينشون يکی رو انتخاب کنم... راستش تو تنها کسی بودی که هيچوقت به خودم اجازه ندادم در موردت روي بسازم... واسه همين هم الان ذوق زده ام... غافلگيرم حسام... خیلی غافل گير!

خنديدم و زير لب خدا رو شک کردم...

- دلت نميخواص اين اتفاقا زمانی بيافته که کيميا هم کنارته؟



با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا همه اينو ميپرسن؟

- چون واسه همه عجيبه اينكه تو بخواي وقتي كيما نيست اين همه عجله كني...

- بهت كه گفتم كيما رفته دنبال باباش... شايد... شايد هيچوقت ديگه توي زندگيم نباشه... بايد عادت كنم به اتفاقهاي بدون كيما...

- كيما چي؟ شايد اون نخواست به اتفاقهاي بدون تو عادت كنه...

- بايد بخواد اما... اون خودش خواست كه همه چيز اين شكلي بشه...

- خودش خواست كه تو ديگه نباشي؟ يا تو به خاطر دلخوريت ميخواي از زندگيش بري كنار؟

ماتم برد... جوابي نداشتم... دلخور بودم... اونقدر شديد كه دلم ميخواست يه جوري دلم رو خنك كنم...

" نكنه به خاطر خنكي دلم اشتباه كنم؟ "

بي هوا بوسه ي يواشكي اون روز صبح كيما توي ذهنم تداعي شده بود...

" نكنه هيچ چيز اونجوري كه من فكر ميكنم نباشه؟ "

نفسم بند اومد از فكري كه توي سرم جون گرفته بود...

نفس عميقي كشيدم... سرم رو تكون دادم و فكرهام رو كنار زدم...

به طرف تيना رفتم و گفتم:

- ميخواي من برم بيرون بتوني لباست رو عوض كني؟

فهميد كه نميخوام بحث رو ادامه بدم... از جا بلند شد و گفت:

- نه... لباس نميخوام عوض كنم... فقط مانتوم رو بايد در بيارم...

سری تکون دادم و روی تخت نشستم... تینا هم مانتوش رو درآورد و من چشمم به تونیک لیمویی رنگی افتاد که زیر مانتو تنش بود...

"خدا رو شکر که قرمز نپوشیدی تینا... والا... من از این جنبه ها ندارم که!"

در اثر کشیده شدن مانتوش شالش هم به عقب کشیده شد و نرم از روی موهاش سر خورد و افتاد پایین...

مات شدم بهش... مات شدم به موهای حنایی لختش که با گیره بسته بود و جا به جا از کنار گیره بیرون دویده بود... موهایی که تا اون روز فقط هاله ای از شون دیده بودم، حالا تمام قد رو به روم بودن...

نفس عمیقی کشیدم...

تینا دست بلند کرد تا شالش رو دوباره سرش کنه...

شیطنتم باز دست به کار شد... از جا بلند شدم و آرام دستهایش رو گرفتم و مانعش شدم...

تینا رو به روی آینه بود و من از توی آینه میتونستم پلک زدن های تند تندش رو ببینم و دستپاچگیش رو حس کنم...

روبه آینه بهش لبخند زدم و دست پیش بردم و آرام گیره ش رو باز کردم...

موهاش از قید گیره رها شد و روی شونه هاش ریخت... قد موهاش تا روی شونه هاش میرسید.

گیره رو روی تخت انداختم و آرام دست کشیدم روی موهاش و دم گوشش گفتم:

- چقدر پاییز موهاش قشنگه ماهی قرمز...

گونه اش باز رنگ گرفت و من باز گفتم:

- میدونی موهای شیطونت بود که منو عاشق کرد؟

لب گزید و من خندیدم... خودش رو کمی جلو کشید و آرام گفت:

- اتاقت چرا این همه روشنه؟ خ... خجالت میکشم...

به قهقهه خندیدم که تینا خم شد و گیره ش رو برداشت و تند موهایش رو بست و شالش رو سر کرد...

هنوز با لذت نگاهش میکردم که گفت:

- حسام زشته تو اتاقیم...

و با دستپاچگی و خجالت زودتر از من از اتاق بیرون رفت...

\*\*\*\*\*

چند روز بیشتر تا زمان تحویل فیلم نمونده بود و من و شهاب دائم یه پامون استودیوی تدوین بود و پای دیگه مون وزارت ارشاد برای مجوز اکران گرفتن.

از ماشین پیاده شدم و در حالیکه داخل رستوران میرفتم تا نهار بچه های تدوین رو بگیرم شماره ی شهاب رو گرفتم. خیلی زود جواب داد.

- کجایی حسام؟ رفتی ارشاد؟

رو به فروشنده ی رستوران که در راستای مشتری مداری لبخند پت و پهنی تحویلیم داده بود گفتم:

- ده پرس چلو کباب، ده پرس جلو جوجه.

و در حالیکه روی یکی از صندلی ها لم میدادم به شهاب گفتم:

- آره رفتم... مرغ یه پا باره، نسخه ی کامل میخوان...

- خب بهشون گفتمی تدوین تموم نشده؟

- آره گفتم... آلا و بلا باید صبر کنیم تا تدوین کامل شه...

- ای بابا... خب فیلم نمیرسه که...
- باید یه کاریش بکنیم... تو کجایی؟
- استودیو...
- خب من میام غذاها رو میارم و میرم خونه استراحت... دیشب پا به پای بچه ها بیدار بودم الان دارم بیهوش میشم از خواب...
- ارشادو چه کار کنیم؟
- الان ساعت اداری تموم شده... جواب درست حسابی نمیدن... راستی یه کپی برابر اصل از جواز ساخت میخوان...
- ای بابا کاش یه آشنایی چیزی داشتیم... البته این پسره نکیسا فکر کنم آشنا داشته باشه ولی از سر اون قضیه ای که من هنوز نمیدونم چی به چی بود باهام سر سنگینه...
- با بی حوصلگی نوک پام رو روی زمین کشیدم و گفتم:
- من جای تو بودم حاضر میشدم فیلمم دیر کنه اما زیر بلیط این پسره نمیرفتم...
- من اگر میفهمیدم تو چرا انقدر از این بابا بدت میاد خیلی خوب میشدا!
- میدونستم که هنوز کنجکاو که بدونم بین من و نکیسا چی بوده... اما دلیلی نداشت بهش بگم...
- چند دقیقه دیگه میام... چیزی لازم ندارین غیر از ناهار؟
- نه... دوغ و نوشابه هم بخر.
- اوکی.
- تماس رو قطع کردم و رو به فروشنده گفتم:
- قربون دستت، ده تا نوشابه و ده تا دوغم به فاکتور ما اضافه کن.

سری تکون داد و من منتظر آماده شدن غذاها شدم. چند دقیقه بعد با دوتا پلاستیک بزرگ سوار ماشین شدم و با سرعت راه افتادم طرف استودیو... انقدر خوابم می اومدم که دلم میخواست زودتر به خونه برسم و صاف برم توی رخت خواب. غذاها رو جلوی در استودیو به نگهبان دادم و خودم دوباره سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه ی خودم.

خونه ی خودم به استودیو نزدیک تر بود و من که مشتاق خوابیدن بودم ترجیح دادم برم اونجا تا کمتر توی راه باشم.

به خونه که رسیدم بی هوا دلم گرفت... سوت و کوری خونه و خاکی که گوشه گوشه های خونه جا خوش کرده بود بدجوری یادم میآورد که در نبودِ کیمیا دل و دماغ پا گذاشتن توی این خونه رو نداشته ام.

تلفن چراغ میزد... حتماً کیمیا زنگ زده بود و پیغام گذاشته بود... من که راه افتاده بودم به سمت اتاقم تا زودتر بخوابم، راهم رو کج کردم به سمت تلفن و با تردید دکمه ی پخش پیغام رو زدم و روی مبل لم دادم.

" سلام حسام جون... این چندمین باره که زنگ میزنم و جواب نمیدی... شماره ی موبایلت رو نمیتونم بگیرم... هی پیغام میده که در دسترس نیستی... به خونه ی مامان جون هم که نمیتونم زنگ بزنم... نمیدونم تو در مورد نبودن من بهشون چی گفتی و من نمیخوام که کارت رو خراب کنم... دلم واسه صدات تنگ شده... اما اگه خوش باشی، خوشم به خوشیت! دوباره زنگ میزنم... با این امید که این دفعه باشی و تلفن رو جواب بدی."

نفس عمیقی کشیدم... دلم برای صداش تنگ شده بود شاید... دلم براش تنگ بود شاید... اجازه ی دلتنگی برای دختری که دیگه دختر من نبود رو داشتیم؟

" سلام... بازم نیستی؟ نکنه هستی و نمیخوای با من حرف بزنی؟ دلم نمیخواد از این فکرها بکنم... تو مهربون تر از این حرفایی... کاش بودی و باهام حرف میزدی... بابا خوبه... خیلی مهربونه... اما همه ش سرِ کارهاشه و کم وقت میکنه با من باشه... اما من راضیم... راضیم چون دارم پام رو جای سفت میذارم... وقتی برگردم یه عالمه حرف دارم باهات حسام جون... یه عالمه

حرف که برای من خیلی مهمه... کاش واسه تو هم مهم باشه!... دوباره زنگ میزنم... کاش دیگه نخواست پیغام بذارم!"

نفسهام مقطع شده بود... انگار همه ی گرد و خاک خونه جمع شده بود سرِ گلوم و راه نفسهام رو بسته بود... ریه هام زور میزدن برای هر دم... تلاش میکردن برای هر بازدم...

"سلام حسام جون... دیگه نمیخوام به این فکر کنم که هستی و جواب نمیدی یا نیستی... نمیخوام فکر کنم به اینکه کجایی... فکر که میکنم دلخور میشم و دلخوری روی دلتنگیم تلنبار میشه و من زورم نمیرسه که برطرفش کنم... میدونی که من دروغ نمیگم نه؟!... هیچوقت دلم برای هیچکس مثل تو تنگ نشده بود... حتی مامانم... حتی مامان بزرگم... حتی... حتی بابا... کاش به جای این صدای زمخت، صدای توبود که جوابم رو میداد... دلم گرفته... اما... خدا کنه خوش باشی... خدا کنه تو دلت نگرفته باشه!"

قطره ی اشکی سر خورد روی گونه م... دستم برای پاک کردنش بالا اومد... اما همون یه دونه نبود... قطره های بعدی پشت سرش سر خوردن...

بوق ممتد دستگاه خبر از تموم شدن پیغام ها میداد... از جا بلند شدم... نگاهم به صفحه ی تلفن افتاد... هفده تا تماس از شماره ای که معلوم بود مال ایران نیست... هفده تا تماس از کیمیا...

"نمیخواهی بهش زنگ بزنی؟"

از ژست بشر دوستانه ی ضمیر ناخودآگاهم هیچ چیز معلوم نبود... راه افتادم به سمت اتاقم...

"بهتره خودش بیاد و با همه چیز خودش رو به رو شه... مرگ یه بار شیون هم یه بار... من هم همینطوری با منوچهر مواجه شدم... تازه قرار نبود که تا آ آر عمرم مجرد بمونم که..."

ضمیر ناخودآگاهم توجیه شده بود... پیراهنم رو درآوردم و خودم رو پرت کردم روی تخت... هدفم خوابیدن بود اما خودم هم میدونستم که از من و این افکار خواب بعیده...

از جا بلند شدم... پوف شیدم و موبایلم رو برداشتم... شماره ی تینا رو گرفتم... با شنیدن "الو" خواب آلودش ته دلم گرم شد:

- علیک سلام خانوم...

- سلام آقا...
- الان چه وقته خوابه؟
- برای آدم بیکار هر ساعتی بالقوه میتونه ساعت خواب باشه... خوبی؟
- مرسی... تو خوبی؟
- خوب خوب... چه خبرا؟
- هیچی مثل همه ی این چند روز... دیشب تا صبح که استودیو بودم، صبح هم باز رفتم وزارت... گفتن تا نسخه ی کامل نیاد هیچ مجوزی در کار نیست... نسخه ی خام رو هم قبول نکردن...
- ای بابا... تا کی میخوان سر بدوئونتون؟
- نمیدونم... از طرفی هم میشه بهشون حق داد... نمیتونن بیگدار به آب بزنن... تو چه خبر؟
- منم هیچ خبر، میخورم، تلویزیون نگاه میکنم، میخوابم... این دور هی تکرار میشه... و نخودی خندید...
- به عموت گفتم قضیه ی ازدواجمونو؟
- آره... دیشب تلفنی بهش گفتم... بماند که اون چی گفت... عموم هیچوقت حرفای قشنگی نمیزنه... اما گفت یه تاریخ تعیین میکنم با شوهرت بیا دیدنم...
- خب این خیلی خوبه که... یعنی مهمه براش که تو با کی ازدواج میکنی... شاید کمی احساس مسئو...
- نه حسام جان... این بشرو فقط من میشناسم... شیطون پیشش شاگردی میکنه... من که فکر نمیکنم نیت خیری داشته باشه...
- حالا میریم معلوم میشه که نیتش خیره یا نه... میخوام ببینمت!
- صداش آروم شد... اینجور موقع ها میدونستم که باید منتظر حرفهای دلنشین باشم...

- منم میخوام ببینمت... اما این چند روزه گفتم مزاحمت نشم که به کارات برسی...

خندیدم و در حالیکه توی آینه به موهام دست میکشیدم گفتم:

- همه ی کار من تویی... چیزهای دیگه مزاحمن...

نخودی خندید که دوباره گفتم:

- الان گلبهی شدی؟

و خودم با شیطنت خندیدم که گفت:

- نخیر....

سری تکون دادم و گفتم:

- آره میدونم... مگه زن خودمو نشناسم... عصری میام دنبالت بریم بیرون...

- باشه... ساعت چند؟

- یه چرت بخوابم، خوابم بپره میام... راه که افتادم زنگ میزنم بهت... خوبه؟

- اوهوم خوبه... خوب بخوابی...

- چشم... میبینمت...

- میبینمت!

دوباره روی تخت دراز کشیدم... باز فکر کیمیا سرک کشید... چشمهام رو محکم بستم و خودم رو

مجبور به خوابیدن کردم...

\*\*\*\*\*

چند دقیقه ای بود که روبروی مجتمع منتظر تینا بودم... دست بردم به سمت پخش... تینا گفته

بود که چند دقیقه ی دیگه میاد. دکمه ی پخش رو فشار دادم. صدای خواننده ی مورد علاقه ی

کیمیا دوید توی ماشین.



ته دلم جمع شد.... انگار بی هوا از روی دست انداز رد شده باشم، دلم هری ریخت...

" کیمیا فکرت چقدر ناجوانمردانه سرک میکشه... من الان باید خوش باشم... درست به اندازه ی تو کنار پدری که به من ترجیحش دادی..."

پخش رو خاموش کردم... سیگاری آتیش زدم و بی صبرانه منتظر تینا موندم... فقط اون بود که از پس فکر کیمیا بر می اومد... فقط در برابر تینا بود که فکرم از کیمیا دست بر میداشت. چند دقیقه بعد در ماشین باز شد و تینا همراه با سلام بلند و کشیده ای سوار ماشین شد.

با خنده نگاهش کردم و جوابش رو دادم... نگاهم رو چرخوندم روی شال نارنجی رنگ و همون مانتوی کرم رنگی که بارها و بارها تنش دیده بودم. دست به سینه نشستم و کمی مایل به سمتش نشستم و بی پروا نگاهم رو دوختم بهش.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا این شکلی نگام میکنی؟ شالم خرابه؟

با دست رفت سر وقت شالش و وقتی از درست بودنش مطمئن شد دوباره نگاهش رو با تعجب دوخت بهم.

- چند تا شال نارنجی داری؟

با همون نگاه پر از تعجب جواب داد:

- همین یه دونه!

- چندتا شال قرمز داری؟

- باز هم همین یه دونه... واسه چی میپرسی؟

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم... در همون حال با شیطننت گفتم:

- بهت پیشنهاد میکنم وقتی که با من قهری یا از دستم عصبانی ای یا نمیخواهی اتفاقی بینمون بیافته این دو تا شال رو سرت نکن!

با گنگی نگاهم کرد و گفت:

چرا؟

"ماهی قرمز ساده ی من..."

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- چرا نداره که... خودت بعداً میفهمی چرا!

با سادگی سر تکون داد و گفت:

- هرچند که نفهمیدم یعنی چی اما... باشه!

خندیدم و دستش رو از روی پاش قاپیدم و گفتم:

- آفرین دختر خوب!

کنار بعضی آدمها... فرق نمیکنه کجا باشی. یه اتوبان کثیف و شلوغ و پر از سر و صدا، یه خیابون با کوجه های تنگ و ساختمونهای بلند که بدجوری بهت میفهمونن که "پایتخت" یعنی چی، یه رستوران اداری پر از کارمند و آدمهایی که مشخصاً وقت برای انتخاب رستوران نداشته ان و تنها به فاکتور نزدیک بودن توجه کردن، یه پارک که باقیمونده ی زمینهای زائد شهرداریه و با بی سلیقهگی و سرسری چند تا درخت توش کاشته شده و چمن های تُنکش آدم رو از هرچی چمنه بیزار میکنه، یه خیابون فرعی برای "دسترسی محلی" و پر از جوبهای پت و پهن و نه چندان خوش بو... با... یه رستوران پر از آدمهای ترگل و رگل و اهل بالا شهر که مشخصاً وقت برای انتخاب رستوران زیاد داشته ن و سر فرصت خوشمزه ترین و گرون ترینش رو انتخاب کردن، یه خیابون خلوت با درختهای بلند و خونه های ویلایی پر از سکوت، یه پارک که منشاء خوش سلیقه گی های فرهنگی باعث سنگ فرش های پر از طرح و طاق های گل کاری شده ش بوده، هیچ فرقی نمیکنه... کنار بعضی از آدمها زشت ترین ها تبدیل میشن به قشنگ ترین ها... زشت ترینهایی که رغبت نمیکردی نگاهشون کنی با رخ دادن چند تا خاطره ی ریز، مثل لمس انگشتهاش، تبدیل

ميشن به محلهای نوستالژيکی که تا همیشه ميتونن اون آدم رو به يادت بيارن... زيبا ترين هايی که زيبايشون رو وام گرفتن از اون آدم...

کنار بعضی از آدمها مختصات زمان و مکان بی معنا ترين واژه های روی زمین ميشه... اون آدم به تنهایی مختصاتی از زمان و مکان ميشه و تو هر کجای دنيا که باشی، با دیدن اون آدم پرت ميشی ميون مختصاتش... مثل يه نقطه ی سه بعدی وسط فضای مختصات... مثل يه نقطه ی بولد شده و خوش رنگ که بی هيچ تلاشی مردمکهاش رو خيره ميکنه... بی عشوه، بی ناز، نیازت ميکنه... کنار بعضی از آدمها همه چیز فرق ميکنه... هر قاعده ای... هر قانونی... کنار بعضی از آدمها خیلی راحت ميشه که نقض شه...

اگر قاعده ای بود به اسم فکر کردن به دختری که من زمانی پدرش بودم... نقض شد کنار تينا... خیلی راحت تر از اونی که من فکرش رو بکنم... انگار تينا بی هيچ تلاشی ميتونست همه ی فکرم رو مشغول خودش کنه... فقط يه دونه از همون لبخند های باز تينایی کافی بود برای فکر نکردن به کيميا و لذت بردن از ثانيه به ثانيه ای که رنگ تينا داشت...

همه ی اينها رو اون شب نه تنها فهميدم، که لمس کردم... درست مثل سر انگشتهای تينا که بين انگشتهام جا خوش کرده بود...

\*\*\*\*\*

توی اتاقم روی تخت دراز کشيده بودم و بی اينکه بخوام صدای حرفهای مامان و مادر طاهها رو ميشنيدم.

نگاهم روی سقف بود و توی گوشم صدای پر از حرص مادر طاهها که میگفت:

- من نميدونم اين لوس بازيآ چيه؟ خب بچه دار نميشن بايد برن دکتر يه علاجي بکنن...  
همينجوری که نمیشه دست روی دست بذارن و زندگيشون رو سوت و کور نگه دارن که...

- والا منم نميدونم چرا دلشون رضا نيست که برن دکتر...الانه خیلی درمون هست برای اين چیزا... اون زمان مادر و پدرهای ما بود که هرکی اجاقش کور بود تا همیشه بچه دار نميشد...

- آره والا... الان که این همه راه درمانی هست حیف نیست اینا از خودشون دریغ کنن؟  
صدای مونا بود که سعی در قانع کردن مامان هامون داشت.
- من خودم اصرار به بچه دار شدن داشتم... ولی الان خودم هم با حرف طاهها موافقم... ما همدیگه رو دوست داریم آخه!
- خب مادر من مگه من میگم دوست ندارین؟ ایشالا محبت بینتون تا همیشه همینطور بمونه اما دلیل میشه که به خاطر اینکه همو دوست دارین داشتن بچه رو از خودتون دریغ کنین؟ یکم منطقی باشین خب!
- حرف منطقی نیست... مشکل از من باشه یا از طاهها فرقی نمیکنه... اما کی تضمین میکنه که راضی نشیم به جدایی؟ هم من بچه میخوام هم طاهها... چی تضمین میکنه که قید همو به خاطر بچه نزنیم؟
- وا مادر جون خودتون... یعنی اینقدر به خودتون اعتماد ندارین که با وجود نقص طرف مقابل بتونین کنارش بمونین؟
- انگار مونا جواب نداد که صدای مامان رو شنیدم که میگفت:
- استغفرالله آدم نمیدونه چی بگه... دوره زمونه ای شده ها...
- از جا بلند شدم... دمپایی هام رو پوشیدم و از پله های در پشتی اتاقم سرازیر شدم...  
غروب بود و من میدونستم که طاهها خونه س...
- هوس یکی از اون گپ های دوستانه رو کرده بودم... یکی از اون گپ هایی انگار هیچ جای دنیا هیچ مشکلی نداره و من و طاهها میتونیم همه ی دنیا رو سوژه ی خنده مون کنیم...
- هنوز به در حیا نرسیده بودم که موبایلم زنگ خورد... بی اینکه نگاهی به صفحه ش بندازم جواب دادم.
- بفرمایید؟

فکر میکردم تیناس... اما صدای حرکت هوا که توی گوشم پیچید و با کمی تأخیر صدای مردونه ای که قطع و وصل میشد، فرضیه م رو باطل کرد.

دوباره پرسیدم:

- بفرمایید؟

- حسام خان؟

صدا کمی با تأخیر می اومد...

- خودم هستم بفرمایین؟

- من منوچهرم... بابای کیمیا... شناختین؟

ماتم برد... دلم بدجوری به شور افتاد...

گوشی رو محکم به گوشم چسبوندم و با استرسی که حالا توی شکمم بالا اومده بود پرسیدم:

- بله بله شناختم... چیزی شده؟ کیمیا حالش خوبه؟

با زهم با تأخیر صدای خنده ی کم صدایش رو شنیدم :

- بله بله نگران نباشین... کیمیا حالش خوبه منتهی یکم بیتاب شماس... چند باری خواست

باهاتون تماس بگیره نشد... به خاطر کیمیا ما یک هفته زودتر برمیگردیم...

ذوق کرده بودم؟ خوشحال بودم که کیمیا برمیگشت؟ نه... هر اس داشتم... دلهره گرفته بودم...

کیمیا برمیگشت؟

" حسام هیچ فکر کردی ببینه ازدواج کردی چه حالی میشه؟ "

ضمیر ناخودآگاهم صحنه ی بوسه ی یواشکی کیمیا رو هول داد وسط ذهنم... دلم زیر و رو شد...

خودم رو جمع و جور کردم و بعد از مکثی طولانی گفتم:

- به سلامتی... دقیق چه روزی میشه؟

- چهارشنبه میشه... بلیطش رو همین الان گرفتم... به وقت تهران ساعت ۸ شب میرسیم... البته اگه پرواز تأخیر نداشته باشه!

ناخودآگاه دستم میون جیب شلوار راحتیم مشت شده بود... خنده ای مصنوعی کردم و با منوچهر خداحافظی کردم... شاید باید ازش میخواستم تا با کیمیا حرف بزنم... حتی اگر کیمیا اونجا نبود هم بعداً اگر میشنید که میخواستم باهاش حرف بزنم خوشحال میشد... من اما مأمور بودم و معذور... حالا که دو دستی افتاده بودم به جون ریشه ی دیوار رابطه مون، عذر داشتم برای حرف نزدن با کیمیا... عذر داشتم برای دوری از کیمیا... شاید برای هیچ کس عذرهام پذیرفته نبود... برای خودم اما... چه فرقی میکرد بقیه عذر من رو بپذیرن یا نه؟ چه فرقی میکرد نگاه بقیه به عذرهای من چیه؟ چه فرقی میکرد... مهم من بودم و دیواری که سخت به جون ریشه هاش افتاده بودم...

موبایلم رو سر دادم داخل جیبم... سه روز دیگه کیمیا برمیگشت...

" کجا میخواستم برم؟ "

سه روز زمان زیادی نبود برای اینکه خودم رو پیدا کنم... لج کرده بودم؟ بازی میکردم؟ با کیمیا؟ با دختر خودم؟ با نقطه ی اوج زندگیم؟ نه... بازی نمیکردم... این بازی دو سر باخت بود... من همه ی حس پدرانم رو اشتباه کرده بودم... من فقط میخواستم کمی یخ روی گرمای حاره ای دلم بذارم...

" من واسه چی تا حیاط اومدم؟ ای بابا کجا میخواستم برم؟ "

لبه ی باغچه نشستم... گیج بودم... منگ منگ... سه روز دیگه و من و بازی و کیمیا... سه روز دیگه و من و تینا و واکنش کیمیا... سه روز دیگه و کیمیا و منوچهر و بازی از قبل باخته ی من... سه روز دیگه و من و دیوار رابطه...

به آسمون نگاه کردم... چیزی به غروب نمونده بود... از جا بلند شدم... بی هدف به کوچه زدم... صدای منوچهر شاد بود... نباید شاد میبود؟... من کنار کیمیا شاد نبودم؟ من با هر "باباجون" گفتن تا عرش نمیرفتم و با هر "کفیل" به فرش نمیرسیدم؟...

گوشیم زنگ خورد... نگاهم رو انداختم به صفحهش... تینا بود... اکسیژن بود... آب بود... تشنه بودم چه قدر... تنگ بود نفسم... بی معطلی جواب دادم...

- سلام حسام...

- تینا؟...

- بله؟

- تینا...

- بله؟؟

- پیام پیشت؟

" آسم گرفتم تینا... آسم ناشناخته... اکسیژن نمیخوام... تینا میخوام... تجویز موهای حنایی گرفته ام... تجویز تک دانه های کک و مک گرفته ام... تجویز پر حرفی های پشت سر هم... "تینا" به مقدار زیاد بهم توصیه شده... روزی چند وعده... تینا و تینا و تینا... آسم گرفتم تینا... "

خندید نخودی و گرم...

- میای پیشم؟

- همین الان...

گوشی رو قطع کردم... رو به روی اولین تاکسی دست بلند کردم... مهم نبود که شلوار راحتی آبی رنگ با خطی سفید کنارش به پا داشتم... مهم نبود که تی شرتی هیچ مناسب بیرون از خونه نبود... مهم این بود که من باید تینا رو میدیدم... مبتلا شده بودم به هراس... به فکر کیمیا... به دلخوری باخت... درمان تینا بود... دست بردم توی جیبم... پولی که برداشته بودم تا طاهارو به بستنی مهمون کنم بی کم و کسر داخل دستهای راننده گذاشتم... تازه یادم اومد... از خونه بیرون زده بودم تا طاهارو ببینم... مثل پیر مردهای مبتلا به حواس پرتی شده بودم...

" مثل پیرمردهای مبتلا به حواس پرتی هم که باشم... تینایی هست که من حواسم دائم پرت میشه حوالیش... تینایی هست که باد حواسم رو میبره پیشش... حواس پرت هم که باشم، مهم اینه که میدونم کجا پرت شده... مهم اینه که میدونم کجا باید برم دنبالش!"

لبخند زدم...

- تند برو آقا...

راننده نگاهی به سمتم انداخت...

- خوبی برادر؟

به طرفش برگشتم... مجنون شده بودم انگار... لباسهام، حرفهام، کارهام مجنونانه بود انگار... به قهقهه خندیدم...

- خوبم... زیادی خوبم...

با تعجب نگاهم کرد... شیشه رو کمی پایین کشیدم... باد سرم رو خنک میکرد...

منتظر آسانسور نشدم... دیر میشد... بیمار آسمی رو چه به این تأخیرهای بزرگ... خندیدم... پله ها رو دوتا یکی کردم... روبروی در واحدش ایستادم و دست گذاشتم روی زنگ...

چند ثانیه و بعد در باز شد... تینا با تی شرت گشاد سفید و شلوار برمودای سیاه توی چهارچوب پیدا شد... موهای حناییش رو خیلی ساده پشت سرش جمع کرده بود... تازه از حمام اومده بود انگار... لا به لای موهای رشته های پررنگ نم دار به چشم میخورد... با تعجب به لباسها و دمپاییهام نگاه کرد و باز خندید...

- این چه وضعشه؟

دمپایی هام رو در آوردم و داخل رفتم... در رو با پا بستم... یک قدم و بعد من بودم و تینایی در آغوشم...

برعکس بار قبل... همه ی گرمای تنش رو به جون خریدم... سلولم به سلولم تشنه بود... عصبهام برای ذره ای گرمای تینایی لح لح میزدن...



دسته‌هاش رو حس کردم دور کمرم... محکم تر فشارش دادم...

"به تو میگن داروی مرغوب... به تو میگن درمان... به تو میگن آبِ روی آتیش... آخ که من چقدر محتاجم به تو!"

سرش رو از روی شونه م عقب کشید و دم گوشم گفت:

- خوبی؟

سرم رو عقب کشیدم... لبخند زدم... باز باز... دست بردم سمت موهایش و کش سرش رو باز کردم...

موهایش ریخت روی شونه هاش...

- شبیه جنگلی‌ها میشم اینجوری...

موهایش رو کنار صورتش مرتب کردم و با خنده گفتم:

- نه... اینجوری آن شرلی میشی...

خندید...

- چایی میخوری؟

هنوز جواب نداده بودم که راه افتاد سمت آشپز خونه... قدمی به جلو برداشتم و دستم دور شکمش حلقه شد... عقب کشیدمش... موهایش هنوز نم داشت... سرم فرو رفت لا به لای موهایش... صورتم نم دار شد... با لذت بو کشیدم... بوی شامپوی سرش برای من بوی شامپو نبود... بوی خاک بارون زده بود... همون قدر مدهوشم میکرد...

نخودی خندید.

چشمهایش رو محکم بسته بود... گرمای خجالتش رو حس میکردم...

خندیدم... دستم رو روی شکمش بالا پایین بردم... لا به لای موهایش رو بوسیدم...

- تو که پشتته... هیچکس هم نیست نگاهمون کنه... این همه خجالت برای چیه؟

دست چپش نشست روی دست راستم که روی شکمش بود...

- حسست که میکنم...

خندیدم... سرم رو کنار گوشش کشیدم...

- خجالتت مثل نمک غذاس... میخوامش...

خندیدو سر برگردوند طرفم... نرمی انگشتهاش رو هنوز حس میکردم... گونه ش رو بوسیدم...

سرش رو کج کرد به قهقهه خندید...

- قلقلکم میاد...

با خنده دستم رو از دور کمرش برداشتم... موهایش رو زد پشت گوشش و گفت:

- حالا چای میخوری؟

خودم رو روی یکی از مبله‌هاش پرت کردم و گفتم...

- چرا که نه...

و تینا با خنده رفت داخل آشپزخونه...

با دو تا لیوان بزرگ سفالی پر از چای برگشت و رو به روم نشست.

یکی از لیوان ها رو به طرفم گرفت و خودش لیوان دیگه رو به لب برد. دستهام رو دور لیوان قفل

کردم و در حالی که با هر تلنگرم به لیوان موجهای ظریفی روش درست میشد گفتم:

- کیمیا داره برمیگرده...

با ذوق و خنده سر تکون داد و گفت:

- جدی؟ چقدر خوب... خوشحالم کردی!

خندیدم... نه برای اینکه خوشحال بودم... برای اینکه اون شرایط اقتضا میکرد که بخندم...

- کار فیلم به کجا رسید؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم... چایش رو فوت میکرد و در همون حال پرسشگر نگاهم میکرد:

- تدوینش که تموم شه... مجوز اکرانو که بگیریم یکی دو هفته دیگه ش میره برای اکران...

سر تکون داد و گفت:

- فیلم که اکران شه... میرم شهرمون...

حالا اون هم زل زده بود به چایش... انگار موقع حرف زدن از چیزهایی که کمی هراس رو هل

میداد وسط دلهامون باید زل میزدیم به چیزی غیر از هم...

چایم که حالا کمی خنک شده بود رو سر کشیدم... تلخیش ته گلوم رو پر کرد...

- نگران نباش... با هم میریم... باشه؟

سر بلند کرد و نامطمئن نگاهم کرد... سری تکون داد و تلخ خندید و گفت:

- میدونی از الان دارم فکر میکنم که چی باید بگم؟ شدم مثل بچه ای که از امتحان ریاضیش نمره

نگرفته و از حالا عزای اینو گرفته که چه جوری میخواد به باباش بگه رد شدم؟ ... از حالا عزای این

رو گرفتم که با چه جمله ای باید بگم از رفتنم پشیمونم؟ چه شکلی باید بگم که دنبال یه سری

چیزها اومدم اینجا و هیچ کدوم رو به دست نیاوردم؟ چه شکلی توجیه کنم؟

لیوانم رو هل دادم روی میز و دستهام رو عمود کردم روی زانوهام...

- باباها دنبال توجیه نیستن... باور کن توجیه ها هیچوقت دل هیچکس رو خنک نکردن... اینکه

وایسی و خیلی راحت از انتخابت حرف بزنی شاید براتش اون لحظه خیلی سخت باشه اما بعد

حداقل تکلیفش روشنه... میدونه که باید با چی کنار بیاد...

- هنوز ناراحتی از کیمیا؟

تکیه م رو دادم به مبل.

- نه... ناراحت نیستم... اما نمیدونم چه جوری باید باهاش برخورد کنم... نمیدونم چه جوری باید

به اینکه دیگه دخترم نیست خو کنم... نمیدونم چه جوری باید کنار بیام باهاش...

- فکر کنم از اینکه بشنوه ازدواج کردی ناراحت میشه... فکر کنم دلخور بشه که در نبود اون عقد کردیم...

سر تکون دادم...

- کیمیا عاقله، بزرگه، منطقیه... فکر نمیکنم که ناراحت شه...

باز هم با همون نگاه نامطمئن نگاهم کرد و آرام گفت:

- امیدوارم...

برای عوض کردن بحث از جا بلند شدم و در حالیکه از پنجره ی حال خونه حیاط مجتمع رو نگاه میکردم خواستم چیزی بگم که گفت:

- اگه عمو زنگ بزنه و دعوتمون کنه شاید بهونه بیارم برای نرفتن!

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

- چرا؟ چرا دلت نمیخواد که بریم؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

- از برخورد عموم هیچ مطمئن نیستم.

فکری که همون موقع وسط ذهنم جرقه زده بود رو بدون فکر به زبون آوردم و گفتم:

- نگرانیت بابت عموته یا پسر عموت؟

تند سر برگردوند و نگاهم کرد:

- ی... یعنی چی؟

بی اینکه تلاشی برای برداشتن اخمی که بین ابرو هام افتاده بود بکنم گفتم:

- منظورم اینه که نگران برخورد عمو تی یا پسر عموت؟

لیوانش رو هل داد روی میز... و از جا بلند شد... با دستپاچگی محسوسی گفت:

- نه... برای چی باید نگران اون باشم؟ اون برای من تموم شده س...

خواست راه بیافته به سمت آشپزخونه که بی اختیار قدمی به طرفش برداشتم و راهش رو سد کردم:

- به من نگاه کن تینا...

با مکت سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد:

- اینو به خاطر اینکه غیرتی بشم نمیپرسم... هنوز... هنوز دوشش داری؟

باز دلهره گرفته بودم... دلم شور میزد... شور که نه چنگ میزد... چه آوای هراسناکی هم داشت این چنگ...

نگاهش پر شد...

- یه زمانی داشتم... اون موقعی که رویا میساختم داشتم... خیلی هم دوشش داشتم... اما حالا فقط لکه ی ننگِ دلمه... نمیخوام ببینمش تا یادم بیاد با چه حماقتی چوبِ حراج به زندگیم زدم به خاطر دوست داشتنش... نمیخوام یادم بیاد که چه شبایی فقط به اون و نه گفتنش فکر کردم... به اینکه یه نه محکم بگه و من بزنم زیر همه چیز و بشم شهره ی شهر به عاشقی... به اینکه زندگیمو بسازم کنارش... لکه ی ننگمه حسام... اگه الان خرابه ام... اگه الان هر ثانیه فکر میکنم که چقدر کمم رو به روی توبه خاطر اونه...

دستم رو بالا آوردم و روی لبه‌اش گذاشتم...

- نگو...

نگاهم خیره موند به قطره ی اشکی که از سر مژه ش افتاد روی گونه ش... سخت نگاهم رو دوختم به مردمکهایش و گفتم:

- کی گفته تو کمی؟ کدوم خری این حرفو زده؟ بگو تا خودم برم آتیشش بزنم... کدوم ابله‌ی اینو توی سر تو فرو کرده که تو کمی؟ هان؟ تو همه ی وجودت، سلول به سلول... همه ی عقایدت

همه ی فکرت همه ی چیزهایی که بهت مربوطه آرامش زندگی منه... اگه کسی هم کم باشه منم که نمیتونم بهت بچه بدم... نمیتونم پدر باشم برای بچه ای از جنس تو...

دستش بالا اومد و روی لبهام نشست...

- نگو...

خندیدم... دلم آروم گرفته بود... از اینکه برای چند ثانیه به تینا شک کرده بودم به خودم بد و بیراه گفتم. قدمی به جلو گذاشتم و کشیدمش توی بغلم...

"نمیدارم تا همیشه اینجوری بمونی ماهی قرمز... بهت نشون میدم چقدر زیادی... بهت نشون میدم چه کارایی از دستت بر میاد..."

روی صندلی های انتظار فرودگاه نشسته بودم و دستهام رو گره کرده بودم توی هم... پای راستم بی اختیار من به شکلی عصبی روی زمین ضرب گرفته بود... چند دقیقه قبل نگاهم رو دوخته بودم به آدمهایی که برا اومدن مسافرشون ذوق داشتن و چند نفری هم با دوربین ، آماده ایستاده بودن که از رسیدن مسافرشون فیلم بگیرن...

چند نفر هم مثل من با دستهای گره کرده و نگاه های بی خیال و کلافه چشم دوخته بودن به مسیری که قرار بود زیر پای مسافرهاشون طی بشه...

بی دلیل کلافه بودم... ترجیح میدادم به جای نگاه کردن به آدمها سرم رو پایین بندازم و چشم به دوزم به سنگ فرش سالن... دلم شور میزد... از روزی که شنیده بودم کیمیا برمیگرده دلم بی دلیل شور زده بود... با اینکه قرار نبود برنگرده اما من خودم رو برای مدت زمان طولانی تری آماده کرده بودم...

شماره ی پروازش که از بلند گوی سالن اعلام شد از جا پریدم... سرم پر از حس های چند گانه بود، میخواستم و نمیخواستم که ببینمش، دلم تنگ شده بود و نشده بود... ذوق داشتم و نداشتم... نگران بودم و نبودم...

دورم پر از صدا بود صدای حرف، خنده، بازی بچه ها...

دلم میخواست داد بزخم " هیس " و همه ی سالن ساکت شن... ساکت شن و من برای چند ثانیه فکر کنم... فکر کنم به اینکه:

" چه جوری میخوام به کیمیا بگم؟ ... اون، اون بوسه ی یواشکی نکنه معنا داشته باشه؟ "

بر خلاف مردمی که خودشون رو جلو کشیده بودن تا زودتر از همه مسافرشون رو ببینن، من عقب ایستاده بودم... با دستهایی که تا مچ توی جیبهام فرو رفته بود... نگاهم خونسرد بود... تلاش میکردم که خونسرد باشم... خونسردی بهترین واکنش بود برای وقتی که نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم...

انقدر به مسیر ورودی مسافرها نگاه کردم که بالاخره منوچهر رو دیدم... قدش بلند بود و از لا به لای جمعیت بهتر دیده میشد... کیمیا رو با کمی تلاش پیدا کردم... دست بلند کردم... نگاهشون به من افتاد...

کیمیا چمدونش رو همونجا کنار منوچهر رها کرد و به طرفم دوید... حالا که میدیدمش، حالا که موهای مشکی بیرون زده از روسریش، صورت گرد و گندمیش، ابروهای پهن مشکی و چشمهایش شیطونش رو میدیدم... حالا که با بیشترین سرعت به طرفم میدوید...

میفهمیدم که دلم تنگ بوده... دلم خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکردم تنگ کیمیایی بوده که دلم میخواست همه ی زندگیم رو فقط و فقط برای اون و به عشق اون بسازم.

دو قدم جلو رفتم... دستهای کیمیا محکم دور گردنم حلقه شد و خودش رو بالا کشید...

- سلام حسام جونم... سلام بی معرفت... بی مرام... بی وفا...

نفس نفس میزد... برای دوییدنش بود با برای بغضی که شبیهش به گلوی من هم سر زده بود؟

دستم رو پشت کمرش فشار دادم و به خودم چسبوندمش... ثانیه ای طول نکشید که کیمیا زد زیر گریه... لرزش شونه هاش رو همراه با گرمی اشکهای حس میکردم...

- گریه نکن کیمیا...

این همون تشری بود که ضمیر ناخودآگاهم به من میزد و من با لحن لطیف تری به کیمیا گفته بودم.

- خیلی بهت زنگ زدم حسام جون... هرچی زنگ زدم جواب ندادی... من همه ش با اون آقاهه که روی پیغام گیر بود حرف میزد... تو نبود... دلم تنگ شده بود... دلم داشت میترکید از تنگی... تو نبود...

از خودم جداش کردم... زل زدم توی چشمه‌هاش و با لحنی که همه ی تلاشم رو برای شوخ بودنش به کار برده بودم گفتم:

- مگه خودت نگفتی تنها نمونم؟ خب منم رفتم خونه ی مامان جون... خونه نبودم که جواب بدم...  
" دروغ گو! "

صدای ضمیر ناخودآگاهم بود که چپ چپ نگاهم میکرد.

با دستهام اشکهایم رو پاک کردم که صدای منوچهر باعث شد سر بلند کنم.

- سلام آقای حداد...

- سلام... حال شما؟ خوب هستین؟ رسیدن به خیر...

لبخندم فقط به نشونه ی احترام بود وگرنه منوچهر کسی نبود که حس به لبخند زدن رو در من بیدار کنه.

منوچهر هنوز جواب نداده بود که کیمیا با دوتا دستش دستم رو گرفت و گفت:

- این حرفا رو ول کن... خوبی؟ مامان جون خوبه؟ عمو طاها... مونا... وای که نمیدونی چقدر دلم برای همه شون تنگ شده...

یادم به حرفی افتاد که باید بهش میزد... نفس عمیقی کشیدم و خم شدم و چمدونش رو از روی زمین برداشتم و گفتم:

- همه خوبن... بریم سر راه وایسادیم...



و خودم جلوتر از اونها راه افتادم که با فاصله ی چند ثانیه کيميا خودش رو به کنارم رسوند و منوچهر پشت سرم راه افتاد...

فردای روزی که کيميا برگشت با هم رفتيم خونه ی مامان اينا . البته قبلش من به مامان ندا داده بودم که حرفی در مورد تينا و ازدواج من نزنه تا خودم توی يه موقع مناسب به کيميا بگم. هرچند که بی صبرانه منتظر اين موقع مناسب بودم تا هم خيالم از واکنش کيميا راحت باشه هم مجبور نباشم تينا رو از کسی قايم کنم. از طرفی هم با کيميا حرف زده بودم تا يک وقتی جلوی مامان از ترکيه و مسافرت خارج از کشور نزنه... با همه ی اينها موقعی که روی مبلهای مامان نشسته بوديم و من مشغول پوست گرفتن پرتقال بودم، همه ی حواسم جمع صحبتهای مامان و کيميا بود....

کيميا جوری با آب و تاب از اردوی جهادی حرف ميزد که خودم هم شک کرده بودم که نکنه به جای ترکيه سر از اردوی جهادی درآورده بوده!

- آره نميدونی مامان جون... اونجا همه با هم همکاری ميکرديم... فرقی نميکرد ريشو و فرق کج و مو سيخ سيخی با مانتویی و چادری و سانتال مانتال... همه يه جوری با هم همکاری ميکردن که انگار چند ساله يه گروه دارن و توی اين گروه کار ميکنن...

مامان که با دقت به حرفهای کيميا گوش ميکرد گفت:

- جدی ميگی؟ چقدر خوب... آدم اين چيزا رو که ميشنوه دلش خوش ميشه که هنوز مهر و محبت بين مردم هست...

- آره مامان جون... توی اون گرمای ضلّ آفتاب بايد ميديدي چه جوری کار ميکرديم...

- اااا! پس چرا نسوختی؟ حتماً خیلی حواست به پوستت بوده نه؟

دستم متوقف شد و با کنجکاوی به کيميا نگاه کردم... با چند ثانیه تأخير لبخند زد و گفت:

- او... اون که آره... منتهی ما دخترا که کار يدي نميکرديم که... ميرفتيم به بچه هاشون درس ميداديم.

مامان با کنجکاوی سرتکون داد و گفت:

- آهان... اما مادر جون دیگه نرو از این اردوها... تو همینجوریشم گوشت به تن نداری این اردوهارم که میری دیگه هیچی ازت نمیمونه خب!

- وای نه مامان جون... اونجا باید میدید... همه ی سایز کوچیک بود... اونجا خب خیلی روی فیتنس و اینا حساسن دیگه به خا...

تند سرفه کردم و کیمیا که فهمیده بود سوتی داده در صدد ماست مالی کردن بر اومد که مامان زودتر گفت:

- وا مادر جون.. تو میگی مدرسه ندارن، مسجد ندارن سقف خونه هاشون آب میده بعد خیلی به فیتنس اهمیت میدن؟ خدا به دور!

کیمیا دستپاچه دستهایش رو بالا آورد و گفت:

- نه... نه... نه... نه به خاطر اینکه لاغر بمونن که... اونان نه که میخوان توی کوه و دشت و اینا بدو بدو کنن لازم دارن که چابک باشن... بعد چاق بشن که چابک نیستن که!

مامان با تعجب سرتکون داد و انگار ماست مالی کیمیا موفقیت آمیز بود که گفت:

- آهان به خاطر اون... فکر کردم به خاطر این چیزاییه که الان مد شده و افتاده تو دهن همه... مدلینگ و نمیدونم از این حرفها...

کیمیا که خیالش راحت شده بود با لبخندی دندونهایش رو نشون داد و گفت:

- نه بابا... اون که این بیچاره ها همه ش فکر معاششونن... خب شما بگین بینم توی این یه ماهی که من نبودم چه کارها کردین؟

ته دلم جمع شد و با استرس چشم دوختم به مامان...

" نکنه حرفام یادش رفته باشه؟ نکنه حواسش نباشه و همه چی رو لو بده؟"

پرتقال هنوز نیمه کاره توی دستهام بود و دستهام به شدت عرق کرده بود... نفسم رو فوت کردم و برای خودم توجیه کردم:

" نهایت میگه دیگه... بالاخره که من باید بهش بگم... حالا یکم زودتر از زبون مامان میشنوه. اتفاقی نیست که بتونم ازش قایم کنم که..."

با این حال هنوز هم با خیال ناراحت حواسم به مامان بود که با دستهایش دامنش رو مرتب کرد و گفت:

- مام هیچ کاری نکردیم... تو که نبودی کسی دل و دماغ کاری رو نداشت که... همه ی روح این خونه تویی مادر جون... حالا درسته که حسام اومده بود اینجا و من بعد از مدتها هر روز میدیدمش اما بچه م حسام هم دلتنگ بود دل و دماغ نداشت که!

کیمیا با لبخند محوی برگشت سمت من... ذوق کرده بود از حرف مامان.. این رو با همه ی شناخت نیم بندم هم میتونستم بفهمم.

نگاهم رو دوختم به پرتقال که همون موقع مامان گفت:

- وا مادر جون؟ یه ربعه داری یه پرتقال پوست میکنی ها... سختته میخوای بده من پوست کنم واسه ت... پس فردا جلو خانواده ی زنت این شکلی طول بدی یه پرتقال پوست کندن رو که فکر میکنن چه دست و پا چلفتی ای...

بی اختیار با چشمهای درشت شده ابرو بالا انداختم. کیمیا که بر عکس مامان حواسش حسابی جمع بود با تعجب و لبخندی مصنوعی برگشت سمت مامان و گفت:

- اوووو مامان جون میبینی این بابای من نمیخواد زن بگیره ها...

مامان که اینجور موقع ها نمیتونست واکنش نشون نده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وا... مگه بچه م چشمه که نمیتونه زن بگیره؟ اتفاقا از الان باید به فکر باشیم... تو از همه بیشتر مادر جون... هرچی نباشه تو دخترشی حرف تورو میخونه... باید باهش حرف بزنی ببینی شاید کسی هست که دوشش داره و نمی دونم... کسی که بخواد باهش ازدواج کنه...

پرتقال رو گذاشتم توی پیش دستی و در حالیکه از این استرسی که هر دقیقه و اول و آخر هر جمله توی دلم سرک میکشید کلافه شده بودم گفتم:

- چه بحثیه حالا؟ چشم روی چشمم... هر وقت خواستم زن بگیرم اول میرم پرتقال پوست کندن یاد میگیرم که یه وقتی کسی فکر نکنه دست و پا چلفتیم... خوبه؟

مامان خندید و کیمیا با لبخندی که باز هم مصنوعی بود سر تکون داد و آرام گفت:

- حالا چه عجله ایه برای زن گرفتن؟

مامان خواست دوباره چیزی بگه که با دست اشاره کردم و مانعش شدم. مامان که همیشه یه جمله یا یه حرکت برای دلخور شدنش کافی بود پشت چشمی نازک کرد و در حالیکه از جا بلند میشد گفت:

- من برم یه چیزی واسه ناهار درست کنم!

مامان رفت و کیمیا با دلخوری نگاهم کرد و آرام گفت:

- انگاری زیاد هم نظرت برای ازدواج کردن منفی نیست... توی این یه ماه چه قدر عوض شدی حسام جون...

و از جا بلند شد و راه افتاد سمت اتاقم... تکیه م رو دادم به مبل و دستم رو فرو کردم توی موهام و به همشون ریختم...

"ای خدا... خودت عاقبتمونو با این پدیده هایی که آفریدی به خیر کن..."

چند دقیقه بعد از جا بلند شدم تا از نبود کیمیا استفاده کنم و به تینا زنگ بزنم... موبایلم رو از جیبم در آوردم و راهی ایوون شدم.

خدایا مرزه مادر بزرگم رو... همیشه میگفت "دروغ که میگی مثل زنجیر میپیچه به پات... هی باید سرگرم اون دروغ باشی که از شرش خلاص شی... که آزاد شی... شاید هم هیچوقت آزاد نشی از شر اون دروغ... انقدر اون زنجیر به دست و پات میمونه تا زنگ بزنه... تا جزئی از تو شه!... پس واسه چی دروغ بگی مادر جون؟ آدم راستش رو میگه و ته تهش دوتا بد و بیراه میشنوه... راستش رو میگه و تهش خسارت اشتباهی که کرده رو میگه... راستش رو میگه و تهش یکم خجالت میکشه... ولی اسیر نمیمونه... مولامون گفته تا وقتی حرف نزدی کلمه اسیر توئه و وقتی حرف میزنی تو اسیر اون... چرا آدم خودش رو اسیر دروغ کنه؟ چرا حرفی بزنه که نباید؟"

و اون روز من بدجوری به حرف مادر بزرگم رسیدم... دروغی که به مامان گفته بودم و حقیقتی که به کیمیا نگفته بودم، من رو تا آخر نهار توی دلهره و اضطراب نگه داشت که نکنه یه وقت مامان یا کیمیا حرفی رو بزنین که نباید...

تازه بعد از تموم شدن چای بعد از نهار بود که با کیمیا، از مامان و بابا خداحافظی کردیم و من نفس راحتی کشیدم... تصمیم گرفتم حقیقت رو زودتر به کیمیا بگم تا لازم نباشه باز هم استرس تحمل کنم... این استرسه دو جانبه زیادی تلخ بود و من هیچوقت از هیچ طعم تلخی خوشم نمی اومد... حتی اگر اون تلخی، تلخی قهوه ی ترک مرغوب بود...

توی ماشین کیمیا سرگرم عقب جلو کردن آهنگها و رسیدن به آهنگ مورد علاقه ش بود... از همون موقع که مامان بحث ازدواج من رو وسط کشیده بود، دلخوری رو توی نگاه کیمیا میدیدم و این دلخوری هیچ توجیهی برام نداشت... نه تنها هیچ توجیهی نداشت که صحنه ی اون بوسه ی یواشکی رو هم دائم برام تداعی میکرد.

دنبال جمله سازی و آماده کردن زمینه های گفتن حرفم بودم که کیمیا همونطور که سرش رو خم کرده بود و نگاهش رو به اسم آهنگهایی که روی صفحه ی دستگاه پخش عقب و جلو میرفت، دوخته بود آروم گفت:

- حسام جون؟

در حالیکه نیم نگاهی به جاده داشتم شونه ش رو عقب کشیدم و ریموت رو از روی داشبورد برداشتم و گرفتم سمتش...

- سر درد میگیری... بله؟

ریموت رو روی پاش گذاشت و باز خم شد جلوی دستگاه...

- اونجوری اسمهارو نمیبینم... حسام جون؟

- بله؟

- اگه یه وقتی... دارم میگم یه وقتی... یه دختر خوب ببینی که حاضر باشه با وجود من کنار بیاد، همه چیش هم اوکی باشه... ازدواج میکنی؟

از اینکه خودش بحث رو پیش کشیده بود هم خوشحال شدم هم مهر تأییدی روی دلخوری ای که از صبح توی نگاهش دیده بودم، زده شد.

هنوز جواب نداده بودم که گوشیم زنگ خورد... از جیبم بیرون کشیدمش و نگاهی به صفحه انداختم... "ماهی قرمز" بود... گوشیم رو سایلنت کردم و گفتم:  
- بستگی به آدمش داره...

دستش رو دیدم که متوقف شد... نگاهم رو دوختم به مسیر که آرام گفت:  
- خب فکر کن آدمش هم پیدا شده...

از گوشه ی چشم میدیدم که سرش رو کج کرده و نگاهم میکنه.  
- خب اگه آدمش پیدا شده باشه... چرا که نه؟

دست از گشتن میون آهنگها کشید و به صندلیش تکیه داد:  
- تو که گفتی هیچوقت نمیخوای ازدواج کنی...

- خب اون واسه وقتی بود که آدمی که بخوام باهاش ازدواج کنم پیدا نشده بود.  
پشت به شیشه و مایل به سمتم نشست و دوباره پرسید:

- و اون آدمی که میخوای پیدا کنی چه ویژگی هایی داره؟

تک ابرویی بالا انداختم و سعی کردم با لبخند جو رو کمی سبک کنم و گفتم:

- چرا اینارو میپرسی؟ نکنه مامان باز واسه م کیس پیدا کرده و تو با روش های نوین تربیتی میخوای منو راضی به ازدواج کنی!

بی اینکه بخنده جواب داد:

- نه... فقط میخوام بدونم چه جور آدمی میتونه دل تورو نرم کنه؟

با تعجب نگاهش کردم... فکرم کار نمی‌کرد، آنالیز نمی‌کرد... انگار ضمیر ناخودآگاهم هم عین من منتظر بود که ببینم هدف کیمیا از پرسیدن این سوآلها چیه.

- نمیدونم... فکر نکنم هیچ آدمی روی زمین بتونه حدس بزنه چه جوری و کجا و عاشق کی میشه... اما این حس با یه روندی... توی یه بازه ی زمانی اتفاق میافته... منم نمیدونم اون آدم چه جوریه...

مکث بلندی کرد... تیم نگاهي به سمتش انداختم... بدجور توی فکر بود...

دوباره برگشتم سمت مسیر... چند ثانیه بعد صدای آروم کیمیا رو شنیدم که گفت:

- تو فکر کن یه نفر شبیه من...

حرفش برام مبهم بود... شاید هم میخواستم که مبهم باشه... شاید هم میخواستم معنایی غیر از چیزی که من فهمیده بودم داشته باشه...

- یه نفر شبیه تو چی؟

مستقیم نگاهم کرد.

- سوآلم معلومه حسام جون... اگه یه نفر شبیه من کنارت باشه... میتونی عاشقش شی؟

سوآلش روشن بود... روشن بود و به شدت اون بوسه ی یواشکی رو برام تداعی میکرد... ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و بوق کشداری حواله م کرد... سرعتم رو کم کردم و کنار اتوبان ایستادم. کامل برگشتم به سمت کیمیا و در حالیکه لرزش خفیفی توی تنم نشسته بود پرسیدم:

- نمیفهمم این سوآلا یعنی چی کیمیا؟

نگاهش رو دوخت توی چشمهام...

- این سوآلا یعنی اینکه من دوستت دارم... مگه تو نمیخوای ازدواج کنی؟ مگه نمیگی اگه آدمش رو پیدا کنی ازدواج میکنی؟ خ...

تنم یخ کرد... به فاصله ی چند صدم ثانیه عرق سردی روی تیره ی پشتم نشست اسید معده م جوشید... لرزش خفیف بدنم بلافاصله توی دستهام مشهود شد و اون بوسه ی یواشکی برای بار هزارم دوید میون تداعی های بی موقع ذهنم...

فکرم به کار افتاد... انگار همه ی چیزی که برای آنالیز کردن احتیاج داشت همون یک جمله ی غیر منتظره ای بود که از دهان کیمیا شنیده بودم...

بی مقدمه پریدم وسط حرفش و با دستور زبان دست و پا شکسته ای گفتم:

- بسّه... شو... شوخیش هم قشنگ نیست...

دست بردم سمت سوییچ تا دوباره استارت بزنم و همه ی فکرهای بی جام رو انداختم گردن ضمیر ناخودآگاه که بی دلیل از هر چیزی کوه میساخت...

"اگه این فکرهای بیخود رو نمیکردم از یه جمله ی ساده انقدر شوکه نمیشدم... خب من هم کیمیا رو دوست دارم... هر دوست داشتنی که معنای عشق نمیده که... این دوست داشتن یه رابطه ی دختر و پدربه..."

اما صدای کیمیا همه ی توجیه های ذهنم رو به هم ریخت...

- حسام جون من شوخی نکردم...

با اخم به سمتش برگشتم و گفتم:

- بهت گفتم تمومش کن...

کیمیا هم با حرص و اخم نگاهم کرد و گفت:

- چی رو تموم کنم؟ مگه چیزی شروع شده که من بخوام تمومش کنم؟ دارم بهت میگم دوستت دارم... این جمله همه جای دنیا یه معنی میده حسام جون...

کاش انقدر محکم حرف نمیزد... کاش کمی لفافه بود لا به لای کلمه هایی که عین مته توی سرم فرو میرفت... کاش کمی غیر مستقیم حرف میزد تا راه فراری از حرفهایش داشته باشم... کاش راه فراری بود، توجیهی بود... اما با همه ی بد شانسی و یأسی که اون لحظه توی وجودم سرک کشیده



بود، با همه ی حس و حال بدی که از حرفهای کیمیا سرزیر شده بود توی دلم... با همه ی ناباوریم... با همه ی شناخت بود و نبودى که از کیمیا داشتم، فقط با نگاه کردن بهش، میفهمیدم که همه ی حرفهایش جدیه...

با ناباوری... با صدایی که از ته گلوم، شبیه به ناله خارج شد گفتم:

- من باباتم کیمیا... تو دختر منی...

ظالمانه و با صدای بلند و محکم گفتم:

- نه تو کفیلمی... پدر خونده م... منم دخترت نیستم... دختر خونده تم... میبینی حسام جون؟

میشه که نباشم... میشه تو بابام نباشی و من هم دخترت نباشم... خیلی راحت...

معدم داغ شد... گرماش از مریم بالا اومد و آرواره هام رو گرم کرد... بلافاصله صورتم گرم شد...

چیزی که حالا حس میکردم عصبانیت بود... خشم بود...

دستم بالا اومد... نگاه کیمیا خشک شد روی دستم... قول داده بودم... دستم رو مشت کردم و با

صدایی که از هر لرزش مولکولیش خشم فوران میکرد گفتم:

- دیگه نمیخوام بشنوم...

کیمیا لب باز کرد که حرف بزنه... با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

- فقط یه کلمه ی دیگه بشنوم... فقط یه کلمه... خونت حلالمه!

کیمیا ساکت شد و نگاهش رو با ترس دوخت بهم... ماشین رو روشن کردم و راه افتادم... حرصم رو

با فکر مشغولم جمع کردم و پام رو روی گاز گذاشتم... ماشین از جا کنده شد... سرعتم رو بیشتر

کردم، حالا که نمیتونستم فریاد بزنم، نمیتونستم داد بزنم، نمیتونستم خشمم رو خالی کنم،

میتونستم تا جایی که جا داره پام رو روی پدال گاز فشار بدم.

کیمیا ترسیده بود... اما اون لحظه تنها چیزی که مهم بود من و عصبانیت سر ریز کرده م بود...

موبایلم دوباره زنگ خورد... نیم نگاهی به صفحه اش انداختم... تینا بود... دستی انگار ته دلم رو

چنگ زد... باورم نمیشد همه ی چیزهایی که شنیدم حقیقت باشه... هر لحظه منتظر بودم کیمیا

بزنه زیر خنده و به زود باوریم قاه قاه بخنده... اما کیمیا ساکت تکیه داده بود به صندلی و دستهایش رو مکم روی صندلی گذاشته بود تا با سرعت و ویراژهای من از روی صندلی سر نخوره...

گوشیم هنوز داشت زنگ میخورد... دلم میخواست کیمیا پیشم نبود تا میتونستم راهم رو کج کنم به سمت خونه ی تینا و اکسیژن بودنش رو سرازیر کنم توی ریه هام... دستم رو حائل کردم لب پنجره و انگشتهام موهام رو چنگ زد... مستأصل بودم... به معنای واقعی استیصال رو با همه ی ابعاد و زوایاش حس میکردم... پای راستم به شکل محسوسی عصبی میلرزید و دست راستم انقدر محکم فرمون رو چسبیده بود که رنگش به سفیدی میزد... دهنم خشک شده بود و طعم تلخ گرفته بود...

به خونه که رسیدیم ماشین رو جلوی در پارک کردم و بعد از پیاده شدن، بازوی کیمیا رو گرفتم و از در هولش دادم تو... با حالت اعتراض برگشت طرفم که از نگاه احتمالاً به خون نشسته م ترسید و جلوتر از من پله ها رو بالا دوید. آروم پشت سرش از پله ها بالا رفتم... در خونه رو که باز کردم باز کیمیا رو هول دادم تو و خودم کفشهام رو از پا کردم و رفتم تو. در با صدای ناهنجاری پشت سرم بسته شد. راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم و شیشه ی آب رو از داخل یخچال یک نفس سر کشیدم... چند ثانیه بعد شیشه رو روی کابینت کوبیدم و راه افتادم به سمت اتاقم که صدای کیمیا متوقفم کرد.

با صدایی که کمی ته مزه ی بغض داشت گفت:

- انقدر احساس من به تو نخواستنیه؟ انقدر تحملش سخته؟

با عصبانیت برگشتم طرفش... با دو قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و از بین دندونهام گفتم:

- تو دختر منی... همه ی حس من به تو حس یه پدر به دخترشه... اینو میفهمی؟

با جیغ گفت:

- نه... نه... نه... نمیفهمم... من دختر تو نیستم... من یه دخترم مثل همه ی دخترای دیگه... خودم

بابا دارم... هر دختری فقط یه بابا داره... فقط یه بابا... من پدریتو نمیخوام....

با آزدگی... در حالی که ته دلم میسوخت از حرفایی که شنیده بودم نگاهش کردم و گفتم:

- اما من غیر از حس پدرانم هیچی ندارم که بهت بدم... هیچی...

- چرا داری... تو دوستم داری... منم دوست دارم... تو پدراشه... من اما مثل یه مرد دوست دارم...

مردی که میتونم بهش تکیه کنم... میتونم وقتی نازم میکنه، بغلم میکنه میبوسدم... لذت ببرم...

ناباورانه سر تکون دادم و گفتم:

- نه کیمیا... نه... فراموش کن...

رو برگردوندم که دوید جلومو با چشمهایی که حالا به اشک نشسته بود گفت:

- چی رو فراموش کنم؟ اینکه چهارسال با همه ی حس دخترونه م دوست داشتیم؟ اینکه بالغ و نا

بالغ دوست داشتیم؟ نمیتونم... نمیخوام...

شونه هاش رو گرفتم و بدون اینکه به حرفهام فکر کنم گفتم:

- باید بتونی... باید بخوای... من کسی رو دوست دارم کیمیا... کسی هست که من میخوام همه ی

تنهایمو باهاش قسمت کنم... نمیذارم یه بار دیگه همه ی حساب کتابهام رو به هم بزنی...

نمیذارم...

حالا نوبت کیمیا بود که ناباورانه نگاهم کنه... چشمهایش گشاد شده بود و رنگش به سفیدی میزد...

بازوهاش بین دستهام شروع کرد به لرزیدن و بهت زده گفت:

- چی؟

بی اینکه خودم رو ببازم... با لحن محکمی که باور حرفم رو براش آسون تر کنه گفتم:

- همین که شنیدی... میخوام ازدواج کنم... همه ی چیزایی که امروز گفتی رو فراموش میکنم و تو

هم دیگه تکرارشون نمیکنی...

و ره‌اش کردم و با قدمهای بلند خودم رو به اتاقم رسوندم... در رو با صدا بستم و دست انداختم زیر دکمه های پیراهنم... چند ثانیه بعد اما...

مستأصل با دکمه هایی که نیمیش باز بود و نیمیش بسته... با دستی که بلا تکلیف روی زانوی بالا اومده ی پای راستم افتاده بود... با انگشتهایی که چنگ زده بود بین موهام... روی زمین نشسته بودم و ناباورانه به تصویر خودم روی آینه کاری های لبه ی کشو زل زده بودم....

صدای کیمیا... صدای گریه ی مظلومانه ش... از چند متر اون ور تر، پشت در اتاقم به گوشم میریخت... بغض کرده بودم... اشک اما به چشمهام راه پیدا نکرده بود... گلوم از فشار بغض درد میکرد و من با درد به صدای گریه ی کیمیا گوش میدادم و کاری برای آروم شدنش نمیتونستم بکنم... خودم منبع نا آرومی بودم، آروم کردن ازم بر نمی اومد...

" اوس کریم... هیچ معلوم هست داری چه کار میکنی؟... این بازی، اصلا بازی قشنگی نیست... تمومش کن!"

چند سانتی متر اونطرف تر، گوشی موبایلم زنگ میخورد و اسم ماهی قرمز روی صفحه ش خاموش و روشن میشد... نگاهم مات شد روی گوشیم و دلم هری ریخت...

\*\*\*\*\*

صبح با آفتاب تیزی که از گوشه ی باز پرده روی صورتم افتاده بود بیدار شدم... چشمهام رو جلوی نور تنگ کردم و غلط زدم... گوشی موبایلم هنوز روی زمین بود... همونجایی که دیروز ظهر ره‌اش کرده بودم... عذاب وجدان اولین حسی بود که با نگاه به موبایلم سرک میکشید... چند تا فحش آبدار نثار خودم کردم و از تخت پایین اومدم... موبایلم رو برداشتم و همون جا کنار دیوار نشستم. تینا ۳۲ بار زنگ زده بود و بیست بار پیغام فرستاده بود. بدون خوندن پیغام ها شماره گرفتم.

بعد از سه بوق جواب داد.

- سلام حسام... چرا موبایلت رو جواب نمیدادی؟ شماره ی خونه ت رو نداشتم... میدونی چقدر نگران بودم؟

نمیدونم برای چی با شنیدن صدای بغض کرده بودم... اما شنیدن صدای کسی که همه ی احساسات خوبم رو خلاصه بود، توی اون لحظه بهترین اتفاقی بود که میشد بیافته.

- سلام خانوم...

- حسام؟ چرا صدات گرفته؟ هان؟ چرا تلفنهامو جواب نمیدادی؟ چیزی شده؟ کیمیا خوبه؟

صدام رو صاف کردم و لبخند زدم و گفتم:

- نگران نباش خانوم... چیزی نشده، همه چیز خوب ودر امن و امانه... سردرد داشتتم، قرص خوردم خوابیدم نفهمیدم زنگ زدی!

- سردرد؟ الهی بمیرم... سردرد از دیروز ظهر تا الان؟ دکتر رفتی؟

- خدا نکنه!

نخودی خندید...

انگار هنوز هم خوابیا... صدات جون نداره... دکتر رفتی؟

"دکتر تویی... تو رو که ندیده باشم همه چیز خراب میشه... بقیه ی دکترها چیزی حالشون

نمیشه... دکتر تویی تینا!"

- نه... دکتر میخوام چه کار؟

- همین دیگه، نه دکتر رفتی نه چیزی، یه قرص خوردی و تا الان درد کشیدی!

- تینا... شاید یه دو سه روزی نشه همو ببینیم... میدونی که تا به کیمیا بگم یکم وقت میبره...

میبخشی حسامو؟

سکوت کرده بود... صدای نفسهایش رو میشنیدم...

- دو سه روز خیلی زیاده... مخصوصا اگه قرار باشه تلفنهای تو جواب ندی!

خندیدم... فکر مشغول و اتفاق های غیر منتظره و دل سوخته دلیل نمیشد که دلتنگیش برام

خواستنی نباشه.

- واسه من زیاد تره... ببخش خانوم... جواب میدم دیگه... اصلاً خودم همه ش بهت زنگ میزنم...  
خوبه؟

- تو بگو یه هفته یه ماه... کیه که صبر نکنه؟ اما خودتو دریغ نکن... حداقل صداتو بشنوم راحت تر صبر میکنم... دلم شور میزنه حسام... بدجوری هم شور میزنه... نمیدونم چرا اما وقتی تلفتن رو جواب نمیدادی همه ش فکر میکردم یه اتفاقی افتاده که من خبر ندارم... من بلد نیستم زیاد فکر کنم... یکم که فکر میکنم میزنم تو جاده خاکی، فکرهام نامربوط میشه... یهو میبینی از نگرانی میرسم به مجسمه ی آزادی و فلسفه ی ساختش... به خاطر همون میگم بلد نیستم فکر کنم... یکم هم که فکر میکنم ها هول برم میداره که نکنه دیوونه شم؟... از تو چه پنهون، یه وقتایی فکر میکنم دیوونه هم شدم... بلند میشم چایی میدارم، لباس میشورم، کارهای عادی میکنم که باورم شه عقل دارم هنوز... هان؟ باشه؟ قول میدی صداتو بشنوم؟ قول میدی فکر و خیال دیوونه م نکنه؟

خندیدم... سرم رو تکیه دادم به دیوار و گفتم:

- ماهی قرمز موحنایی، بااون لبخندهای باز دندون نما، دیوونه هم که باشه بازم خواستنیه...  
صدای اعتراض و خنده ش با هم قاطی شد و گفت:

- پس اصلاً بهت اعتمادی نیست که گوشیتو جواب بدی آره؟

- نه قول میدم اگه جواب ندادم خودم آخر شب زنگ بزنگم بهت... هوم؟

- زنگ بزنگم...

خندیدم به لحنش...

- اصلاً من یه فکری دارم... بیا با هم دیوونه شیم.. هان؟... هم تو دیوونه شو هم من... بعد با هم میریم مثل دیوونه ها صفا میکنیم... آدم دیوونه رو که کسی کار نداره که... هر کاری هم بکنیم زودی توجیه میکنن که بیچاره عقل درست حسابی که نداره که... اونوقت من و تو با هم قدر دنیا خوشی میکنیم... هان؟ موافقی؟

با لحن جدی ای گفت:

- اما اگه دیوونه شدیم بعد هم دیگه رو یادمون رفت چی؟
- نه دیگه... باید یه جوری دیوونه شیم که یادمون بمونه همو...
- خب دیوونگی که قاعده نداره که... یهو دیدی منو یادت رفت... اونوقت من با دیوونگیم چه کار کنم؟
- چرا فقط من؟ مگه همیشه که تو منو یادت بره؟
- نه همیشه... من اونی که باهش رویا ساختمو یادم نمیره...
- خب اگه تو منو یادت باشه حتی دیوونه هم که شدیم میتونی خودتو یادم بیاری... اصلا یه دونه از این لبخندهای دندون نمات بزن... یا نه یه دسته از موها تو نشونم بده... من زود یادم میاد... خوبه؟
- هوممم نه... من مطمئن نیستم که تو منو یادت بیاد... اونوقت من میمونم و دیوونگی و عشق یه دیوونه که از دلم نمیره...
- دلم داغ شد...
- عشق؟
- سکوت کرد... خندیدم... باز باز... مثال بارز نیش تا بناگوش...
- هان تینا؟ عشق؟
- صدای آرومش از گوشم سرازیر شد توی دلم...
- اوهوم... عشقم که نباشه... دوست داشتن غلیظه که کم کم عشق میشه...
- هوممم پس نظرم عوض شد... حالا که دوستم داری عاقل میمونیم...
- خندید...
- پس تلفنامو جواب بده که عاقل بمونیم... دارم میرم صبحانه بخورم... کاری نداری؟

- نه عزیزم... برو بخورنوشِ جونت... فعلاً!

- مرس... خداحافظ!

تماس رو قطع کردم و دوباره با یاد آوری جمله ی تینا خندیدم... انگار نه انگار که تلخی دیروز همچنان به کامم بود...

صدای به هم خوردن ظرف و ظروف از توی آشپزخونه بلند بود... مثل همه ی وقتیایی که با کیمیا بحثم میشد و اون زودتر از من به فکر آشتی کردن می افتاد... مثل همه ی وقتیایی که اولین قدمش برای آشتی کردن همین صبحانه درست کردن بود... ناخودآگاه لبخند بزرگی روی صورتم نشست...

" دیدی حسام؟ پشیمونه! تموم شد همه چی... الان فقط یه لبخندِ باز و یه صبحونه ی دوتایی کافیه تا همه چی تموم شه ... انگار نه خانی اومده نه خانی رفته!"

از جا بلند شدم و خودم رو با دوتا قدم بلند به حمام رسوندم... بعد از یه نصفه روز تمام توی اتاق موندن و چیزی نخوردن دلم بدجور هوای تخم مرغ های نیمرو شده ی کیمیا رو کرده بود... همون تخم مرغ های زرده نترکیده ای که مختص خودم بود و بس...

دوش آب گرمی گرفتم و اصلاح کردم و لباس پوشیدم و بعد از آغشته کردن صورتم به افتر شیو از اتاق بیرون رفتم.

کیمیا رو دیدم که موهاش رو با تل آبی رنگ پهنی عقب زده بود و با بلوز آبی و دامنی که تا روی زانوهایش میرسید ست کرده بود... با خنده داخل آشپزخونه رفتم و با صدای سر خوشی سلام کردم.

کیمیا اول با تعجب نگاهم کرد و بعد خودش هم با چهره ای که از این آشتی زود هنگام خوشحال نشون میداد بهم سلام کرد... نگاهی به ماهیتابه انداختم و گفتم:

- به به نیمروی مخصوص دختر خودم... دلم لک زده بود برای این نیمروهاتها... میدونستی نه؟  
با خنده و آزرده گی کمرنگی نگاهم کرد و به نشونه ی تأیید سر تکون داد...



اشاره ای به لباسش کردم و گفتم:

- اونجا حسابی به خودت رسیدی ها...

با خنده سر تکون داد و گفت:

- آره حسام جون... نمیدونی لباسهاشون چقدر رنگی رنگی بود، آدم سر ذوق می اومد که واسه خودش خرید کنه... حتی بابا همه به ذوق اومده بود که برای خودش لباس بخره... ولی نه که اونجا بیشتر سائزشون کوچیکه، نشد که بخره... انقدر بهش خندیدم که نگوا!

با اینکه ته دلم از شنیدن "بابا" غلیظی که حواله ی منوچهر کرده بود جمع شده بود سر تکون دادم و مصنوعی خندیدم و یکی از صندلیها رو بیرون کشیدم و نشستم.

- بیار اون نیمرو تو... دلم آب شد!

با ذوق خندید و دو تا چایی ریخت و روی میز گذاشت و بعد هم نیمروها رو توی پیش دستی ریخت و گذاشت جلوم.

- میدونی؟ اونجا با اینکه میشد صبحونه رو توی رستوران هتل بخوریم، اما من همیشه صبحانه درست میکردم... بابا هم مثل تو تخم مرغ زرده نترکیده دوست داشت...

دستم که رفته بود سمت نیمرو رو از بین راه کج کردم و کره و مربا لقمه گرفتم و توی دلم گفتم:

" حالا مجبوری با آوردن اسم اون منوچهر صبح اول صبحی اوقاتمو تلخ کنی؟"

با ریز بینی نگاهم کرد و گفت:

- نیمرو نمیخوری؟

لقمه ای که گرفته بودم رو درسته توی دهانم جا دادم و سرم رو تکون دادم که مشغول شد... دلم نمیخواست دیگه نیمرو بخورم و این هیچ به حرفهای کیمیا بی ربط نبود... نیمروهای کیمیا رو تا زمانی دوست داشتم که فقط و فقط مختص من بود و هیچ آدم دیگه ای روی کره ی زمین تجربه ش نمیکرد... حالا که این حس رو با منوچهر شریک شده بودم هیچ رغبتی به چشیدن دوباره ی طعم اون نیمرو نداشتم... با همه ی اینها ته دلم از فراموش کردن کیمیا و تموم شدن بحث دیروز

گرم بود و به خاطر همین یه دل سیر صبحانه خوردم... اما تا وقتی از سر میز بلند شدم نیمرو توی پیش دستیم دست نخورده مونده بود...

از جا که بلند شدم کیمیا گفت:

- اِ پس چرا نیمرو تو نخوردی؟

- اشتها نداشتم... دلم کره مربا میخواست...

"آهان" ای که گفت لحن خاصی داشت که من همه ی تلاشم رو کردم تا هیچ برداشتی ازش نداشته باشم. راه افتادم یه سمت اتاقم تا لباس بیوشم و برای رفتن به وزارت و درگیر استودیو شدن آماده شم. در حال بستن دکمه های پیراهنم بودم که کیمیا توی چهارچوب در ظاهر شد و در حالی که شونه ش رو به چهارچوب تکیه داده بود گفت:

- همیشه امروز نری؟

یقه ی پیراهنم رو صاف کردم و بی حواس گفتم:

- نه بابا جون... دنبال کارهای اکرانیم باید برم... چطور؟

بی توجه به سوالم با آزرده گی پرسید:

- همیشه این همه به من نگی بابا جون؟ من اسم دارم خب!

با تعجب و اخم نگاهش کردم و گفتم:

- شرمنده عادت چهارساله رو نمیتونم ترک کنم... بعدش هم من هیچ ایرادی نمیبینم که به

دخترم بگم بابا جون و تازه توی این کلمه کلی محبت پدرانه حس میکنم!

کیمیا هم با لجبازی چشم دوخت توی مردمک چشمهام و گفت:

- تمام احساسات پدرانه ت مال خودت... من از این به بعد نه حس دخترانه ای بهت دارم نه هیچ

کدوم از احساسات پدرانه ت رو میخوام... خودم بابا دارم و اون به اندازه ی کافی حس پدرانه نثارم

میکنه... یاد بگیر که من رو از یه جنس دیگه دوست داشته باشی... از جنس دوست داشتن یه

دختری که هیچ نسبتی باهاش نداره... از همون جنسی که من دوست دارم....

پس یادش نرفته بود و من خوش خیالانه فکر کرده بودم همه ی اتفاقات دیروز رو یادش رفته...  
ضمیر ناخودآگاهم ریشخندم کرد:

" فکر میکنی یه حس چهار ساله با یه شب از بین میره؟"

با عصبانیت و اخم نگاهش کردم و گفتم:

- گفته بودم دیگه نمیخوام چیزی در این مورد بشنوم... دیگه کم کم باید آماده شی برای ازدواج  
من پس ترجیح میدم دیگه این مزخرفاتو نشنوم...

کت پاییزه م رو برداشتم و بی توجه به قیافه ی بق کرده ش خواستم از کنارش رد شم که دستش  
رو جلوم گرفت و بی اینکه نگاهم کنه گفت:

- اینا مزخرف نیست... اینکه چهار سال تو دهن همه فرو کردی که من دخترتم مزخرف بود...  
اینکه چهارسال فقط به خاطر اینکه نمیخواستی بفهمی دوستت دارم، همه ی محبتهام رو  
گذاشتی به پای محبت دخترانه مزخرف بود...اینکه چهار سال مهربانتر و پدری زدی روی  
پیشونیمون مزخرف بود... مزخرف بود چون هیچکس باورش نمیشد که من بتونم دختر تو  
باباشم... چون هیچ بابایی هیچوقت ده سال با بچه ش اختلاف سنی نداره... اینا مزخرف نیست  
حسام جون... احساسات یه دختر پونزده ساله که چهارساله رشد کرده و پا گرفته و هم پای رشد  
صاحبش بالغ شده مزخرف نیست... مزخرف حس توئه که من نمیفهمم چه جوری تونستی به  
خودت بقبولونی که من دخترتم...

و قبل از اینکه من فرصت کنم تا حرفی بزنم با همون صورت اخم کرده و چونه ای که از بغض جمع  
کرده بود راهی اتاقش شد و در رو با صدای بدی پشت سرش بست...

فکرم مشغول شده بود... مشغول حرفهایی که من میدونستم محصول یه شب و روز نیست...  
حرفهایی که داد میزد چهارسال زمان برده و روی هم تلنبار شده و حالا داره فوران میکنه...  
حرفهایی که هیچ دلم نمیخواست به عمقشون برسم... حرفهایی که از اعماق دلم میخواستم که  
حقیقت نداشته باشه و همه چیز حقیقتشون رو بهم ثابت میکرد...

با این حال سری تکون دادم و از خونه زدم بیرون... باید سرم رو یک جوری گرم میکردم... با این  
توجیه که الان وقت خوبی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن نیست... در حالی که خودم هم

میدونستم به معنای واقعی دارم همه چیز رو پشت گوش می اندازم... با اینکه خودم هم میدونستم دارم سهل انگاری میکنم... اما چیزی در اعماق وجودم بود که بهم میفهموند چیزی که فکر میکنی، حتی اگر اشتباه ترین پدیده ی دنیا هم باشه، درسته!... چیزی که بعدها فهمیدم تمام مشخصات خود خواهی رو داره!

بعد از خلاصی از دست شهاب و کارهای استودیو و وزارت ارشاد، تصمیم گرفتم قبل از رفتن به خونه سری به تینا بزنم. برای برخورد دوباره با کیمیا و احتمالاً بحثی که هنوز قصد داشت ادامه ش بده به کمی تنفس احتیاج داشتم.

به مجتمع که رسیدم سری برای نگهبان خم کردم و نگهبان که به خاطر رفت و آمدهای این چند وقتم تقریباً من رو میشناخت جوابم رو با حرکت سرش داد. با سرخوشی و قدم های بلند خودم رو به واحد تینا رسوندم... سرخوش بودم... شاید نباید، اما بودم و این تأثیر مستقیم نزدیکیم به تینا بود و فکری که از صبح توی سرم جا افتاده بود... حس کیمیا، مشکلی بود که من خیلی راحت میتونستم حلش کنم و هیچ احتیاجی به بزرگ کردن قصیه نبود. ضمیر ناخودآگاهم در برابر توجیه های به نظر منطقی هیچ حرفی نمیزد و من توجیه میکردم:

" هیچ دختری نمیتونه همچین حسی رو تا ابد نگه داره، اون هم به کسی که این همه مدت براش نقش پدر رو داشته... کیمیا عاقله، خیلی بیشتر از سنش میفهمه و طولی نمیکشه که خودش به احمقانه بودن حسش پی میبره... من فقط باید کمکش کنم که زودتر متوجه اشتباهش بشه... همین! این نه بزرگ کردن داره و نه غصه خوردن... "

جلوی در واحد تینا که رسیدم زنگ زدم و منتظر شدم که در رو باز کنه. چند دقیقه ای طول کشید تا در رو باز کنه و از شکاف بین در و درگاه صدایش رو بشنوم:

- کیه؟

خواستم کمی اذیتش کنم و برای همین هم گلوم رو صاف کردم و با صدایی که کمی بهش خش داده بودم گفتم:

- یالله همشیره!

چند ثانیه مکث کرد و بعد پرسشگر پرسید:

- بفرمایین؟

- خواهرم اگر ممکنه درو باز کنین چند کلام حرف دارم باهاتون...

تینا شکاف بین در و درگاه رو کمتر کرد و رسمی گفت:

- خب من که دارم گوش میکنم... بفرمایین!

خواستم چیزی بگم که تینا نامطمئن گفت:

- حسام تویی؟

نخودی خندیدم و سعی کردم صدای خنده م رو خفه کنم که در رو باز کرد و با خنده گفت:

- میگم بوی ادکلن تو پیچیده ها...

و با لحن طلبکاری ادامه داد:

- آدم میره مردم آزاری یه شیشه ی ادکلن رو روی خودش خالی نمیکنه!

خندیدم و نگاهم رو روی موهای خیسش چرخوندم و بدون اینکه قدم به داخل خونه بذارم با شیطنت به حوله ی تنش نگاه کردم. تینا هم انگار تازه متوجه لباسش شده بود که جیغ خفه ای کشید و دوید داخل اتاقش. با خنده کفشهام رو در آوردم و رفتم تو. در رو بستم و از همون جا با صدای بلند گفتم:

- این چه وضع استقبال از مهمونه؟

تینا هم از توی اتاق جواب داد:

- مهمونی که سرزده میاد که استقبال نداره که... همینه که هست!

با خنده به دیوار کنار اتاقش تکیه دادم و گفتم:

- باشه... اونوقت تو هم میای خونه ی من دیگه!

صدای دویدنش از این طرف اتاق به اون طرف اتاق رو میشنیدم که گفت:

- بعله اونوقت منم از صدای یه دختر خوشگل و تو دل برو تقلید میکنم ببینم چه کار میکنی!

خندیدم و باز با همون شیطنت گفتم:

- رفتی لباس بدوزی؟ والا توی این زمان من سه دست لباس در می آوردم و میپوشیدم...

صدای خنده ش رو شنیدم و بعد لحن شیطونش که گفت:

- خودتو با من مقایسه میکنی؟ من الان یادم بیاد لباسهام دقیقا توی کدوم کشوئه هنر کردم.

- گیج!

در اتاق رو باز کرد و سرش رو بیرون آورد و گفت:

- به جای اینکه اینجا وایسی تیکه بندازی برو توی آشپزخونه سرت رو گرم کن تا من پیام!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- نمیخوام... اینجا هم بوی شامپو میاد همه یه دختر گیج شنگول منگول داره لباس عوض میکنه

منم دوست دارم و ایسم سر به سرش بذارم!

خندید و در رو بست و گفت:

- پس غر نزن... صبر کن لباس بیوشم.

خودم رو روی یکی از مبلها پرت کردم و در حالیکه از توی ظرف روی میز بیسکویت برمیداشتم

منتظر بیرون اومدنش شدم. چند دقیقه بعد با یه بلوز و شلوار نارنجی و موهایی که همونجوری

خیس روی شونه هاش رها کرده بود بیرون اومد. در حال جویدن بیسکویت بودم که نگاهم افتاده

به آبی که از سر موهایش چکه میکرد و سرشونه های لباسش رو خیس میکرد. بیسکویت رو به زور

قورت دادم و سعی کردم نگاه از موهای حناییش بگیرم که ضمیر ناخودآگاهم تشر زد:

" مگه نا محرمه که میخوای نگاه ازش بگیری؟ یادت رفته چند ساعت دیگه باید بری خونه و با

کیمیا و حسش کلنچار بری؟ هوم؟ اصلا مگه اکسیژن نمیخواستی؟"

دوباره نگاهم رو چرخوندم سمت تینا. داشت با خنده چیزی میگفت که من نمیشنیدم و نگاهم مثل آهن ربا سر میخورد به سمت همون قطره های آبی که از موهای میچکید و سر شونه هاش رو خیس میکرد. طاقت نیاوردم و بیسکوئیت رو نیمه کاره روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم و پریدم وسط حرفش:

- موها تو خشک نمیکنی؟ سرما میخوری، سرده هوا!

چینی به بینیش داد و دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- نه... از سشوار خوشم نمیاد... یعنی تنبلیم میاد، خیلی فس فس داره... ترجیح میدم موهام رو به حال خودشون بذارم تا خشک شن.

با یه قدم فاصله مون رو پر کردم و در حالیکه شونه هاش رو به سمت پایین فشار میدادم روی مبل نشوندمش.

- تنبل...

راه افتادم سمت اتاقش و حوله ی کوچیکی از اتاقش برداشتم و برگشتم پیشش. داشت با تعجب نگاهم میکرد که با فاصله ی کمی کنارش نشستم و سرش رو طوری چرخوندم که پشتش به من باشه و با حوله مشغول خشک کردن آب موهای شدم و در همون حال آرام گفتم:

- من نمیدونم تو این همه تنبلی رو از کجا میاری. سرما بخوری خوبه؟ هوم؟

انگشتهاش رو گره زد به هم و گفت:

- چه کاریه خوب... خودشون خشک میشن. تازه من اینجوری هم سرما نمیخورم.

آروم موهایش رو کشیدم و با خنده گفتم:

- توجیه نکن.

سرش رو عقب آورد و با خنده "آبی" گفت که دوباره گفتم:

- توجیه کنی این شکلی تنبیهت میکنم... حواست باشه.

دستش رو بالا آورد وخواست دست روی قسمتی از موهایش که من کشیده بودم بذاره که انگشتهاش روی دستم قرار گرفت و من به وضوح حس کردم که هول شد. با این حال دستش رو نکشید و آرام گفت:

- موهامو بکشی، موهاتو میکشم ها!

با اون یکی دستم دستش رو گرفتم و از بالای سرش رد کردم و به طرف خودم چرخوندمش و با شیطنت توی قهوه ای روشن چشمه‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- بر فرضم که موهای منو بکشی... فکر میکنی دردم میگیره؟

و تک ابرویی بالا دادم و منتظر جواب نگاهش کردم. تینا هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حسام یه کاری نکن امتحان کنم ها!

با دو دستم موهایش رو به هم ریختم و گفتم:

- آدم اینجوری از شوهرش استقبال میکنه؟ هان؟ آره؟

سرش رو از بین دستهام بیرون آورد و با اعتراض گفت:

- تو گذاشتی من اصلا ازت استقبال کنم؟ از وقتی اومدی همه ش دیکتاتور بازی درآوردی.

و از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه به راه افتاد که با خنده دنبالش راه افتادم و گفتم:

- قهر کنی بدتر میشما!

دیدم که خندید اما رو برگردوند تا خنده ش رو نبینم. دوربرداشتم و جلوتر رفتم و گفتم:

- خندیدی خندیدی خودم دیدم...

این بار توی روم خندید و گفت:

- بدجنس...



لبه ی اوپن نشستم و در حالیکه یک طرفی میخندیدم گفتم:

- تازه فهمیدی؟

پشت چشمی نازک کرد و به طرف گاز راه افتاد تا آب جوش بذاره که از روی اوپن پایین پریدم و با یه حرکت بلندش کردم و نشوندمش سر جای خودم... با تعجب نگاهم کرد که چشمکی زدم و گفتم:

- بشین تماشا کن تا یه چایی قند پهلو بدم بهت!

تینا خندید و در حالیکه پاهاش رو آرام تکون میداد منتظر شد تا من چای دم کنم و من در حالیکه زیر کتری رو روشن می کردم به این فکر کردم که:

" حالا اونقدر اکسیژن دارم که بتونم همه چیز رو بین خودم و کیمیا به خوبی حل کنم!"

\*\*\*\*\*

سیگاری آتیش زدم و رو بروی در ساختمان نیروی انتظامی شروع به قدم زدن کردم. هنوز جمله به جمله ی حرفهای مامان توی ذهنم بود و با این حال باز هم نمیتونستم جمله ای برای آرام کردن طاهها پیدا کنم. در حالیکه قدم میزدم برای بار چندم یاد حرفهای مامان افتادم:

- طاهها لج کرده... امروز مادر مونا اومده بود که بهشون اصرار کنه برن دکتر، براشون هم وقت دکتر گرفته بود... طاهها هم فهمید و لج کرد... حالا هم به مونا گفته همه ی وسایلش رو جمع کنه تا همین شبونه از خونه برن...

زیر لب غر زدم:

- خب هرکس دیگه ای هم باشه همین کارو میکنه... واسه چی آخه توی زندگی مردم دخالت میکنین؟ مادرشی که باش دلیل نداره بیای آسایش خونه ی بچه ت رو به هم بزنی که چیه؟ میخوای برن دکتر و خودشون دلشون رضا نیست که برن... خودشون مهم ترن یا اون بچه ای که هنوز نیومده؟ زندگی خودشون سر پا نباشه بچه میخوان چه کار آخه؟... آخر همه ی این خرابکاریهاشون هم حسام میشه ماله کش... ما آتیشو روشن میکنیم تو برو خاموش کن حسام... چشمت کور دنده ش هم نرم... لاله الا الله...

هنوز داشتم غر میزدم که طاها با اخم و ابروهای گره خورده از حیاط پایگاه زد بیرون و با حرص راه افتاد به سمت خیابون... سریع به خودم اومدم و دنبالش دویدم و صداش زدم:

- طاها...

با حرص برگشت طرفم و توی تاریک و روشن غروب نگاهم کرد و با حرص گفت:

- هان؟ باز خودشون جرأت نکردن تورو فرستادن وسط؟ نه حسام... این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها مگه اینکه غیرت نداشته باشم بذارم اینجوری توی زندگیم دخالت کنن... آقا جان اصلا من و زنم از قید بچه گذشتیم... حرفیه؟

جلو رفتم و سعی کردم با لحن آرومم آرومش کنم و گفتم:

- حرفت درسته... لال بشه اونی که میگه غلطه... اما برادر من حرف درستو که نباید حتماً توی بوق و سرنا داد زد که... با داد و هوار و لج و لجبازی مشکل حل میشه؟ نه به خدا...

خودش رو عقب کشید و گفت:

- من میخوام لج و لجبازی کنم؟ من غلط بکنم... تو که نیستی ببینی همه واسه من شده لسه ی دلسوز تر از مادر که... نیستی ببینی صبح تا شب همه دارن نمک به زخمم میپاشن و با دخالتهاشون کارمو سخت تر میکنن که... آقا جان من دیگه نمیخوام دم دستشون باشم... میرم یه گوشه ی این شهر یه آلونکی پیدا میکنم و با زنم توش زندگی میکنم اما دیگه اینها رو تحمل نمیکنم...

بازوش رو گرفتم و در حالیکه کاملاً بهش حق میدادم گفتم:

- تو الان عصبانی ای داداش من... الان دلت پره نمیتونی درست و حسابی تصمیم بگیری...

- اتفاقاً الان عقلم از هروقتی بیشتر میرسه... درد بچه دار نشدن انقدری هست که دیگه تاب و توان تحمل درد زخم زبونهاشون رو نداشته باشیم... این دختر بدبخت چه گناهی کرده زن من شده آخه؟ خودت و تینا رو فرض کن... فکر کن خدای نکرده، زبونم لال یه همچین چیزی پیش

بیاد واسه تون... چه کار میکنی؟ میذارى بشینه و به پای غمش بسوزه و از بقیه هم زخم زبون  
بشنوه؟ هان؟

سرم رو پایین انداختم که در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

- نه وَاَلَا به خدا هیچ مردی نمیشینه ببینه زنش رو اینجوری آب کنن با حرفهاشون... منم اگر تا  
الان نشستم واسه خاطر این بوده که گفتم مادر پدرن و احترامشون واجب... ولی دیگه تموم شد  
حسام... دیگه ساکت نمیشینم که هی دست ببرن توی زندگیم...

و راه افتاد سمت خیابون جلوی اولین تاکسی دست بلند کرد... فقط تونستم دزدگیر ماشین رو  
روشن کنم و با سرعت کنارش سوار ماشین شم. همیشه اینجور موقع ها که به طاها حق میدادم  
دلَم میخواست برم و ایسم کنارش و با هرکس که میخواست دعوا کنم و رو بروی هرکس که میخواست  
و ایسم و یخ بشم روی داغی دلش... خوب میدونستم که جمله هایی مثل "تورااست میگی" و  
"حق با توه" و "هرکسی جای تو بود همین کار رو میکرد" نه دردی رو دوا میکنه و نه مشکلی  
رو حل میکنه... اما نمیشد که پا به پاش هم دعوا کنم و حس بی مصرف بودن بدجوری به سرم  
میزد.

توی تاکسی هم من ساکت بودم و هم طاها... من به خاطر اینکه همه ی حق رو به طاها میدادم و  
نمیخواستم با حرفهام آتیشش رو تند تر کنم و طاها احتمالاً به خاطر اینکه فکر میکرد من هیچ  
تصویری از دردش ندارم، غافل از اینکه سالهاست دردی شبیه به این همه ی زندگیم رو به هم  
ریخته...

جلوی در خونه که رسیدیم طاها کرایه رو داد و پیاده شد و با همون اخمهای گره کرده رفت سراغ  
قفل در و با کلید بازش کرد... معطل نکردم و پشت سرش رفتم تو که کلاش رو درآورد و رفت  
توی خونه... من هم پشت سرش یالله گویان رفتم تو که دیدم مادر و پدر طاها و مادر و پدر مونا و  
مامان و بابا همه اونجا جمعن و با نگرانی به طاها نگاه میکنن... زیر لبی سلام کردم که طاها هم  
سرش رو پایین انداخت و با همون اخمهای در هم سلام کرد و رو به مونا گفت:

- وسیله هات رو جمع کردی؟

نگاهم چرخید روی صورت مونا... نشونه ی گریه توی صورتش بود اما اون لحظه گریه نمیکرد...  
خیلی خوشم اومد که محکم کنار شوهرش واستاد و گفت:

- آره جمع کردم...

هنوز جمله ی مونا تموم نشده بود که پدر طاها جلو رفت و گفت:

- بچه آخه این چه کاریه میکنی؟ مگه ما چی گفتیم؟

طاها کلافه سر تکون داد و گفت:

- هیچ کاری نکردین... من هم با کسی بحثی ندارم به خدا، اما به صلاح همه س که ما یه مدت از همه دور باشیم و خودمون باید و نباید زندگیمون رو در نظر بگیریم و فکر کنیم که میخوایم چه کار کنیم...

پدر طاها نچی گفت و من به یاد بچگی ها افتادم که این نج گفتنهاش همیشه مقدمه ی دعوایابی بود که هیچکدوم از ما نمیتونستیم آینده ش رو تخمین بزنیم.

- آخه پسر من آدم انقدر سفت و سخت نمیشه... یکم به حرف ما چهارتا بزرگتر فکر کن... حتماً یه چیزی میدونیم که اصرار میکنیم برین دکتر دیگه...

پدر مونا هم به تبعیت از ابراهیم خان گفت:

- راست میگه بابا جون... آخه با دست روی دست گذاشتن که کارپیش نمیره و مشکل حل نمیشه که...

مادر مونا هم دنبال حرف شوهرش رو گرفت و با صدای به بغض نشسته ای گفت:

- آره والا ما فقط خیرتونو میخوایم... ما که غیر از شما بچه ای نداریم که ... چشممون به دست شماس که یه نوه بهمون بدین و چراغ خونه هامون رو روشن کنین.

طاها سر بلند کرد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- صد البته که خیر و صلاحمونو میخواین اما شما تضمین میکنی که اگه من رفتم دکتر و فهمیدم مشکل از مونا نخواستم طلاقش بدم؟

همه ساکت شدن و جو بلافاصله بعد از این جمله سنگین شد. حتی مونا هم شونه هاش رو بالا کشید و پشت طاها پناه گرفت. طاها دوباره گفت:

- یا نه اگه مشکل از من بود و خواستم زمو طلاق بدم که بره به زندگیش برسه خود شما جلومو نمیگیری؟ هان؟

باز هم سکوت بود. کسی جواب نمیداد و همین هم جو رو سنگین تر از قبل میکرد. حالا ظاهرا متکلم وحده جمع بود.

- آقا جون، بابا، مادر جون، مادر من... به خدا ماها عقلمون میرسه... همون موقعی که گفتیم نمیخوایم بریم دکتر فکر همه ی اینارو کرده بودیم... به ولله زندگیمونو دوست داریم و هیچ خوش نداریم که تیشه بزنی به ریشه ش... اما دوتا آدم عاقل و بالغ میدونیم که اگه بفهمیم مشکل از کیه این زندگی سر جاش نمیمنه... خدا پیغمبریش بگین... صلاحه من زندگیمو به خاطر یه بچه به هم بریزم؟... خدا گواهی که خودمون دلمون خونه... اما نه خدا نه پیغمبر نه عرف و شرع، هیچ کدوم نگفتن بچه دار شدن نصف دینه... هیچکدوم واجب نکردن بچه دار شدن به قیمت از بین رفتن زندگیمون رو... اما باز هم همون خدا گواهی که شماها دارین بدتر خون به دلمون میکنین... من هیچی... زخم چه گناهی داره که باید با این حرفها آب بشه و دم بر نیاره؟ هان؟... گناه ما بوده که شدیم تنها بچه های خانواده و چشم امید شما بهمونه؟ ...

چند ثانیه سکوت کرد و منتظر تأثیر حرفش شد... نگاهی به سمت من انداخت که بی دلیل پلک زدم تا فقط دلگرمش کرده باشم... سرش رو پایین انداخت و پله ها رو کنار مونا بالا رفت و بزرگترها رو با هم تنها گذاشت...

بی اختیار فکر کردم به اینکه: " اوس کریم... خودت میدونی این مسئله چقدر برای بنده هات مهمه و باز هم دریغ میکنی از بعضیهاشون؟ تو و حکمت... اما خودت شاهی که من هیچوقت حکمت این یه موردو نفهمیدم..."

اون شب کنار بزرگترها نشستم و همه ی تلاشم رو کردم تا به جای حرفهایی که برای آروم کردن طاها به زبونم نیومده بود، راضی شون کنم که دست از سر این دوتا بردارن و تا حدودی هم موفق

شدم... انگار حرفهای طاها و پافشاری های من کافی بود برای اینکه قبول کنن که چند وقتی زبون به کام بگیرن و تصمیم گیری رو بذارن به عهده ی خود طاها و مونا!

شب که به خونه برگشتم فکرم حسابی مشغول طاها بود... انقدر که به کل یادم رفته بود کیمیا هست و مشکلی که تازه بینمون سر بلند کرده... در رو که باز کردم نگاه منتظر کیمیا اون هم در حالیکه پشت میز شام نشسته بود و با لبخند نگاهم میکرد همه چیز رو یادم آورد. در رو بستم و زیر لب سلام کردم و فکر کردم:

" کیمیا چی شده که انقدر برای آشتی کردن مشتاق شدی؟ چی شده که دیگه منتظر دلجویی های من نمیمونی؟ عذاب وجدانمو زیاد نکن کیمیا... انصاف داشته باش دختر... شرط اول دعوا انصافه کیمیا!"

کتم رو روی دسته ی مبل انداختم و گفتم:

- شام درست کردی؟

سری تکون داد و گفت:

- اوهوم... میخوام باهات حرف بزنم و چه چیزی بهتر از یه شام خوب برای حرف زدن؟

خندیدم و در حالیکه خدا خدا میکردم بحثش، موضوع تکراری این دو روز نباشه به طرف دستشویی رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم. چند دقیقه بعد روبروی کیمیا نشستم و به پیراهن آستین کوتاه و گل دار زرد رنگش نگاه کردم و سایه ی طلایی رنگی که با رنگ پیراهنش ست شده بود و موهایی که احتمالا با حرارت بابلیس انقدر منظم تاب خورده بود و روی شونه هاش ریخته بود.

از فکری که توی سرم پریده بود ترسیدم... ضمیر ناخود آگاهم اما مصرانه معتقد بود که کیمیا داره سعی میکنه خاص باشه و به چشمم بیاد... نگاهم از شیشه ی سفید رنگ میز به پاهاش افتاد... پاهایی که اولین بار بود بی هیچ پوششی، زیر پیراهن زرد رنگش رهاشون کرده بود. یادم بود که هروقت پیراهن میپوشید زیرش ساق سفید رنگ هم میپوشید و من لذت میبردم از اینکه شبیه دختر بچه ها میشد... اون شب اما انگار اون لباس ها نقش دیگه ای داشتن... نقشی که من حاضر بودم خیلی چیزها رو برای ثابت نشدنش بدم...

سر بلند کردم و به کیمیا که دستهایش رو زیر چونه ش زده بود نگاه کردم. سایه های چشمهایش و رژ کمرنگش باعث میشد اسید معده م بجوشه... این زیبایی اگر به همون معنایی که من فکر میکردم درست شده بود، کارم زار بود...

دست بردم و چند تایی کتلت از ظرف برداشتم و توی بشقابم گذاشتم... خودم رو مشغول خوردن کردم که کیمیا هم شروع کرد و چند دقیقه بعد گفت:

- میدونی حسام جون... دارم به این فکر میکنم که اگر بشینیم و حرف بزنین خیلی چیزها حل میشه...

و لقمه ی کوچیکی کتلت داخل دهانش گذاشت. بی اختیار اخمهام رو در هم کشیدم و گفتم:

- دوباره شروع نکن کیمیا...

کمی نوشابه خورد و با چهره ی خونسردش نگاهم کرد و گفت:

- هنوز تموم نشده که انتظار شروع دوباره داشته باشی... من هنوز قانع نشدم که چه مانعی برای حس من هست؟

کلافه نگاهش کردم:

"من چطور باید برات بگم کیمیا؟ اصلا... اصلا چی شد که ما به اینجا رسیدیم هان؟ اشتباه رو کدوممون اول شروع کرد؟"

درست مثل وقتی که نگاهم میکرد که در مورد چیزی سؤال داشت و تنها کسی که میتونست به سوآلش جواب بده من بودم. نگاهش رو با کنجکاوی و جدیت توی نگاهم دوخته بود و منتظر نگاهم میکرد.

سعی کردم مثل همیشه با صبر و حوصله متقاعدش کنم که اشتباه میکنه. برای اینکه فرصت جمله سازی داشته باشم، شروع به لقمه گرفتن کردم و در همون حال هم فکر میکردم که دقیقا چه جوری باید متقاعدش کنم؟

" پرخاش نکن، آروم باش، مهربون باش، اخم نکن، باهش مثل یه احمق برخورد نکن... به تینا فکر نکن... الان وقت فکر کردن به تینا نیست..."

- بین کیمیا... من نمیدونم تو به چی فکر میکنی اما من با اینکه پدرت نیستم، با اینکه نمیتونم پدرت باشم اما دلم نمیخواد حس دیگه ای توی رابطه مون دخیل باشه... مثل چندسال قبل، مثل همین چند وقت پیش که هنوز منوچهر رو پیدا نکرده بودی... دلم نمیخواد جور دیگه ای به من فکر بکنی!

دست به سینه نشست و با خونسردی گفت:

- اما این حس من مال الان و بعد از پیدا شدن بابا نیست... من شاید اولش نگاهم بهت مثل نگاه یه دختر به پدرش بود اما باور کن برای یه مدت کوتاه... بعد از اون نمیدونم چه جوری شد که دیگه نمیخواستم تو بابام باشی... نمیخواستم نگرانیهایت رو به چشم نگرانیهای پدرانه نگاه کنم... تو اصلاً حواست هست که من هیچوقت با هیچ پسری دوست نبودم؟ همیشه رابطه م با پسرها از یه حدی فراتر نمیره، میدونی چرا؟ چون تو بودی و هستی... چون تو دقیقاً همون نیاز به جنس مخالف رو برای من برآورده میکنی حسام جون... منم نمیتونم جور دیگه ای بهت فکر کنم و میدونم که به کسی فکر نمیکنی... پس الکی سنگ جلوی پای حسم ننداز!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو فوت کردم... نگاهم حتماً کلافه شده بود که کیمیا دستهایش رو بالا آورد و گفت:

- به خدا اگه بخوای بحثمون رو نیمه کاره ول کنی عصبانی میشم ها... من دختر بزرگیم حسام جون... نوزده سالمه... باهام حرف بزن و اگر میتونی قانعم کن.

" نه کیمیا مشکل دقیقاً همینجاست که تو فقط نوزده سالته... اول بلوغ احساسیت... نمیخوام ضربه بخوری، نمیخوام در بمونی!"

- میدونی فرق من و تو چیه کیمیا؟

سر تکون داد و منتظر نگاهم کرد.



- اینکه من تا زمانی میتونم تورو دوست داشته باشم که تو دخترم باشی... فراتر از اون رو نه میخوام نه میتونم داشته باشم.

امیدوارانه نگاهم کرد و خودش رو جلو کشید و گفت:

- این خیلی طبیعیه... اما من کمکت میکنم... تو فقط قبول کن که شکل رابطه مون عوض بشه... اونوقت من همه چیزو درست میکنم... جوری که خودت هم نفهمی چی شد که عاشقم شدی!

گردنم داغ شد... شنیدن اون حرفها اون هم از کیمیا به هیچ وجه خوشایند نبود. بی اختیار با چشمهای ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

- شکل رابطه مون عوض شه؟

سرش رو تند تکون داد و در حالیکه نگاهش رو دوخته بود به دامنش گفت:

- شبیه همه ی زن شوهر ها باشیم...

جمله ش هنوز کامل نشده بود که از کوره در رفتم و از جا بلند شدم. یادم رفت که قرار بود پرخاش نکنم... یادم رفت که قرار بود منطقی باهاش حرف بزنم و قانعش کنم.

- احمق نباش کیمیا...

انگار انتظار همچین واکنشی رو داشته باشه اون هم از جاش بلند شد و دستهایش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- چه اشکالی داره؟ من و تو این همه مدت به هم محرم بودیم... هنوز هم هستیم... فقط کافیه تو قبول کنی که من دخترت نیستم... فقط کافیه این خط قرمزهایی که دور من و خودت کشیدی رو برداری تا همه چی درست شه...

زل زدم توی چشمهایش و گفتم:

- درست شه یا ویرون شه؟ درست شه یا همین رابطه ی نیم بندی هم که با هم داریم از هم بیپاشه؟

جلو اومد و گفت:

- چرا فکر میکنی خراب میشه؟ من نمیذارم آب از آب تکون بخوره... باورکن سخت نیست...
- مگه فقط سخت و آسونیشه که مهمه؟ من نمیتونم حسی جز حس پدران به تو داشته باشم... اینو بفهم کیمیا من نمیتونم خارج از قاعده ی این خط قرمزها با تو رفتار کنم... نه میتونم... نه میخوام کیمیا!
- خب اشتباه میکنی... من چهارساله باهات زندگی کردم... درسته که رابطه مون حد و حدود داشته اما حس من هیچوقت حد و حدود نداشته حسام... من بیشتر از هر دختری روی این زمین میشناسمت، تو و همه ی چیزهایی که بهت ربط داره رو... من کنار تو خوشبخت میشم... تو رو هم خوشبخت میکنم... این همه سال تنهاییت رو پر میکنم...
- نفسم سنگین شده بود، همیشه کلمه های قلبه سلنبه لازم نیست برای سنگین شدن جمله ها... بعضی جمله ها تنها ادا شدنشون توسط یه فرد خاص باعث سنگینشون میشه... سنگین بود اون حرفها و من احساس کند ذهن بودن داشتم... با این حال فاصله م رو با کیمیا پر کردم و شونه هاش رو گرفتم و گفتم:
- چرا الان داری میگی؟ چرا همون موقع که فهمیدی نمیخوای من پدرت باشم لب باز نکردی تا نذارم به اینجا برسه؟
- زل زد توی چشمهام و با لحن آرومی گفت:
- چون نمیخواستم از دستت بدم... چون به اندازه ی کافی از دست داده بودم، چون دوستت داشتم... چون تو همه ی چیزی بودی که روی این زمین بهم انگیزه ی زندگی میداد... چون تنها بهونه م برای زندگی کردن تو بودی...
- پس خراب نکن این رابطه رو... منطقی باش، عاقل باش، من و تو میتونیم تا ابد پدر و دختر، دوست، خواهر و برادر یا هرچیز دیگه ای باقی بمونیم... هر رابطه ای که با هم داشته باشیم رواست الا رابطه ی عاشقانه کیمیا... میفهمی؟ تو حرومی به من...
- نه نیستم... حروم نیستم... من محرمتم...
- بی اختیار داد کشیدم...

- چرا... هستی... حرومی وقتی من نمیتونم جز پدرانۀ نگاهت کنم...

خودش رو عقب کشید و با بغضی که میفهمیدم تلاش میکنه که نشکنه گفت:

- این حرفها تو گوشم نمیره... من میخوامت حسام جون... تنها کسی که توی این زندگی میخوام تویی... حتی بابا رو هم اگر تو نباشی من نمیخوام...

دستهام رو از هم باز کردم و با امیدواری گفتم:

- من هستم کیمیا... بین، رو به روت و ایسادم... تا ابد هم میمونم... مگه میشه دخترمو ول کنم؟ تو امید زندگی منی کیمیا...

جیغ کشید...

- من نمیخوام دخترت باشم... متنفرم از اینکه دخترت باشم... نمیخوام... وام...

روی زمین نشست و زد زیر گریه... میون گریه نگاهم کرد و عاجزانه گفت:

- اذیتم نکن حسام... من همه ی چیزی که لازم دارم تویی... همه ی سهمم از زندگی تویی...

خودتو ازم نگیر... بمون و عاشقم شو... بمون و مثل یه مرد دوستم داشته باش...

بی اختیار رو به روش روی زمین نشستم... سرش رو توی دستهام گرفتم و گفتم:

- همیشه عزیز دلم... همیشه جانم... همیشه دختر خوشگلم... تو دخترمی... امیدمی... زندگی می...

چرا میخوای همه چیزو به هم بریزی؟

- بهم نگو دخترم... نگو که این کلمه حالمو به هم میزنه... من عاشقتم حسام... غیر از این چی

لازمه برای خوشبختی؟

نگاهش کردم... سکوت کرده بودم. نه برای اینکه جوابی نداشتم بدم... برای اینکه نگران بودم از

اینکه حرفی بزنم که کیمیا ضربه بخوره... میدونستم که تازه اول بلوغ احساسیشه... نمیخواستم

تجربه ی تلخی باشم... به معنای واقعی کلمه نمیخواستم اشتباهی بکنم که تأثیرش توی زندگی

کیمیا باقی بمونه...

دستم رو روی موهه‌هاش کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم.

- ما الانش هم خوشبختیم کیمیا...

با همون چشمهای خیس حرصی نگاهم کرد و گفت:

- الان خوشبختیم... تو ازدواج کنی چی؟ فکر کردی من بچه م... تا همیشه میتونی مجرد بمونی؟  
پسر پیغمبری مگه؟ تازه پسر پیغمبرش هم نمیتونه تا همیشه این شکلی بمونه... فکر کردی  
نمیفهمم؟ من نمیخوام تو رو با کسی شریک شم حسام جون... میخوام خودم تنهایی همه ی اون  
چیزی باشم که نیاز داری... میخوام خودم تنهایی همه ی تورو داشته باشم... میفهمی؟ همه ی  
توروا!

سرم رو انداختم پایین... ته معده م یخ کرده بود و ذهنم کار نمیکرد... من کیمیا رو دوست  
داشتم... پدرانۀ دوستش داشتم... تینا هم بود... تینایی که عاشقش بودم... تینایی که میخواستم  
همه ی احساسات مردونه م رو باهاش شریک بشم... تینایی که به خودم قول داده بودم  
خوشبختش کنم... تینایی که نمیخواستم قایمش کنم...

سر بلند کردم و سهل انگارانه، بی اینکه به تأثیر حرفم فکر کنم گفتم:

- خیلی دیر شده کیمیا... هرچند برای چیزی که تو میخوای هیچوقت زمانی وجد نداشته و  
نخواهد داشت... ولی الان خیلی دیره... کسی هست که دوستش دارم... کسی هست که میخوام  
باهش ازدواج کنم...

نذاشت جمله م تموم شه و با عصبانیت گفت:

- کیه اونی که به خاطرش منو پس میزنی؟ هان؟ کیه اونی که تو میتونی دوستش داشته باشی؟ کیه  
که به خاطرش داری منو نادیده میگیری؟ فکر کردی میتونه خوشبخت کنه؟ هرکس که باشه  
نمیتونه قدر من دوستت داشته باشه... اصلا دوستت داره؟ اصلا میخوادت؟ هان؟ قدر من  
میخوادت؟

بی حرف نگاهش کردم... نمیدونستم گفتن چه حرفی درسته... هر حرفی که میزدم چند ثانیه  
بعدهش، واکنش کیمیا غلط بودنش رو نشونم میداد... آروم دستی روی سرش کشیدم و گفتم:

- واسه امشب بسّه... هم من خسته م هم تو عصبی هستی... یه وقت دیگه در موردش حرف میزنیم.

بی توجه به نگاه مخالف کیمیا از جام بلند شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم... بی معطلی داخل حمام رفتم... فکرم داغ کرده بود و من به یه دوش آب سرد حسابی برای خنک شدنش احتیاج داشتم.

لباسهام رو از تنم درآوردم و زیر دوش آب ایستادم... چند ثانیه بعد فکرم به کار افتاد... شاید من خیلی جوون بودم... شاید برای پدر شدن به اندازه ی کافی بزرگ نبودم... شاید عجولانه برای کفالت کیمیا اقدام کرده بودم... اما حتی توی اون لحظه هم از کارم پشیمون نبودم... من برای روی پا موندن زندگیم به کیمیا احتیاج داشتم... هم چهارسال پیش هم اون لحظه ای که زیر دوش ایستاده بودم و فکر میکردم... من کنار کیمیا خوشحال بودم... شاید زندگیم کامل نبود... شاید گاهی اوقات احساس پوچی به دلم سر میکشید... شاید گاهی اوقات دلم میخواست ازدواج کنم... شبیه طاها، شبیه همه ی پسرهای دور و برم... اما اکثر اوقات خوشحال بودم... اکثر اوقات از داشتن کیمیا و زندگیم خوشحال بودم و همین برای من معنای خوشبختی میداد... حداقلش این بود که فکر میکردم برای مسئله ی بزرگ زندگیم که نداشتن بچه بود راه حلی پیدا کردم... حسم به تینا شاید کمی غیر منتظره بود و اولش عقل حکم میکرد که ازش دوری کنم، اما من گذاشته بودم این حس پا بگیره و سر بلند کنه... حالا از حسم به تینا هم پشیمون نبودم... کیمیا نیمی از جاهای خالی زندگیم رو پر میکرد و تینا بقیه ش رو... کیمیا نیازم به پدر بودن رو پاسخ میداد و تینا نیازم به مرد بودن رو... من برای پا برجا موندن زندگیم هم به کیمیا احتیاج داشتم، هم به تینا... این میون، حس غیر منتظره ی کیمیا چیزی بود که میتونست همه ی زندگیم رو یه تنه به هم بریزه...

دستم رو فرو کردم بین موهای خیس... آب سرد رو روی تنم حس میکردم و سرم همچنان داغ بود... توی آینه ی مربع شکل حمام به خودم نگاه کردم...

"میخوای چه کار کنی حسام؟"

سری تکون دادم و شامپو رو از توی قفسه برداشتم..

"یه کاریش میکنم..."

\*\*\*\*\*

صبح که از خواب بلند شدم نگاهم افتاد به کیمیا که روی پتوم خودش رو مچاله کرده بود و خوابیده بود... نفس عمیقی کشیدم و برای چند ثانیه نگاهش کردم... پشت پلکهایش قرمز بود و معلوم بود که شب گریه کرده... دستش زیر سرش بود و گوشه ی دستمال کاغذی مچاله شده ی توی دستش از کنار صورتش معلوم بود. پرزهای دستمال کاغذی کناره های بینیش جا مونده بود. پتو رو از روم کنار زدم و روی کیمیا کشیدم. آروم از جا بلند شدم و لباس عوض کردم و از خونه بیرون زدم.

دلَم پر بود... عصبی بودم... فکرم مشغول بود و همه ی اینها کنار هم میتونست از من یه حسام بداخلاق بسازه. حوصله ی شهاب و استودیو و سر و کله زدن با دفتر دارهای وزارت رو نداشتم، با این حال چون سرمون شلوغ بود و میدونستم که شهاب دست تنهاست رفتم استودیو تا ظهر چند ساعتی از وقتم رو توی راهروهای وزارت ارشاد و با سر و کله زدن با دفتر دارها گذروندم و دوباره برگشتم استودیو. بچه ها بی اتلاف وقت کار میکردن و چیزی به آخر کارشون نمونده بود با این حال درک نمیکردم که شهاب چه اصراری داره مجوز اکران رو روی فیلم خام بگیره و فیلم رو بفرسته برای اکران.

عصر باز هم بی اراده مسیرم کج شد به سمت خونه ی تینا... این بار قبل از اینکه بالا برم و سرزده جلوی در خونه ش ظاهر شم به تلفن خونه ش زنگ زدم و وقتی جواب نداد شماره ی موبایلش رو گرفتم که باز هم جواب نداد. چند بار دیگه هم امتحان کردم و وقتی به نتیجه نرسیدم با بد عنقی راه افتادم به سمت خونه. خدا خدا میکردم که کیمیا خونه نباشه و باز همون بحث قبلی رو پیش نکشه. انگار خدا حواسش به من و بد اخلاقی هام و عواقب احتمالی بد اخلاقیم بود که به دل کیمیا انداخت که اون شب رو ژست قهر بگیره.

وقتی از در خونه تو رفتم و نگاهم به کیمیا افتاد که رو به تلویزیون نشسته بود و با بسته شدن در برنگشت که نگاهم کنه، نفس راحتی کشیدم... بلافاصله بعد از اون نفس راحت، دلَم گرفت... کار به جایی رسیده بود که من از اخم و قهر کیمیا خوشحال میشدم؟

دوش گرفتم و با نگرانی خودم رو به موبایلم رسوندم... در حالیکه با یک دست موهام رو خشک میکردم و با دست دیگه م شماره ی تینا رو میگرفتم زیر لب زمزمه کردم:

- چرا تلفنش رو جواب نمیده؟

باز هم جواب نداد و من با نگرانی ای که تشدید شده بود چند بار دیگه هم شماره گرفتم. انقدر حواسم به گوشیم بود که متوجه کیمیا که شونه ش رو به چهارچوب در تکیه داده بود و نگاهم میکرد نشدم.

- نگرانشی؟

با تعجب نگاهش کردم. چند صدم ثانیه طول کشید تا سوآلش بین نگرانی هام راه باز کنه و معنا پیدا کنه.

سکوت کردم و گوشیم رو روی میز گذاشتم و حوله رو دوباره روی سرم کشیدم. کیمیا هم چند ثانیه ای با دلخوری نگاهم کرد و دوباره به سمت هال برگشت. نفسم رو فوت کردم و از جا بلند شدم و این بار شماره ی فست فود رو گرفتم و سفارش پیتزا دادم.

یاد حرف مامان افتادم که همیشه میگفت " آرامش خونه رابطه ی مستقیمی با سیاست بزرگ خونه داره!" یک بار دیگه شماره ی تینا رو گرفتم و وقتی جواب نداد گوشیم رو سر دادم توی جیب شلوارم و رفتم توی هال. تلویزیون اخبار نشون میداد و کیمیا که معلوم بود گوش نمیکنه نگاهش رو دوخته بود به صفحه... نگاهش ثابت بود...

کنارش نشستم و گفتم:

- پیتزا سفارش دادم.

بی حواس نگاهم کرد و سر تکون داد.

چند ثانیه بعد از جا بلند شد و گفت:

- برو راحت بهش زنگ بزن... میرم بخوابم.

و بی اینکه منتظر جواب من بمونه رفت توی اتاق و در رو پشت سرش بست. میون سر و صدای گوینده ی اخبار چند ثانیه ای به در اتاقش زل زدم...

"چرا حرفهای مامان در باره ی زندگی من صدق نمیکنه؟"

دوباره گوشیم رو درآوردم و شماره ی تینا رو گرفتم. بار دوم جواب داد و من که نگرانی و اعصاب خردم ازم یه آدم بی منطق ساخته بود فقط با شنیدن صدایش از کوره در رفتم و با صدای بلند گفتم:

- هیچ معلوم هست کجایی؟ میدونی چقدر بهت زنگ زدم؟ هان؟

صدای تینا رو شنیدم که مظلومانه گفت:

- ببخشید... رفته بودم خرید...

- خرید تا این وقت شب؟ مگه روزو ازت گرفتن؟ چه خریدی بود که واجب بود تا این موقع شب بیرون بمونی و جواب تلفنت رو ندی؟

- حسام ساعت تازه هشت و نیمه!

نگاهی به ساعت کردم... راست میگفت... خیلی هم دیر نبود من اما میل عجیبی به داد کشیدن داشتم...

- خب هشت و نیم زوده؟ هشت و نیم شب وقت خرید رفتنه؟ حالا همه ی اینا به کنار نباید موبایلتو جواب بدی؟ میدونی چقدر نگران شدم؟

نگاهم افتاد به در اتاق کیمیا... سایه ای زیر در افتاده بود و جلوی نور اتاق رو میگرفت. کیمیا پشت در نشسته بود و همه ی داد و هوار هام رو میشنید... چشمهام رو بستم، پشتم رو به در کردم...

"اوس کریم خداییش این سخت ترین مسئله ای بود که بلد بودی طرح کنی نه؟"

صدای تینا من رو به خودم آورد:



- صدا میاد حسام؟ چرا اینجوری شدی امشب؟ خوبی؟ باز سرت درد میکنه؟

تمرکز رو از دست داده بودم، حالا نه حواسم به کیمیا بود نه به صدای تینا... بی حواس شده بودم. سری تکون دادم و گوشی رو روی گوشم بالا کشیدم:

- آره خوبم... فقط نگران بودم...

هنوز هم میل شدیدی به داد کشیدن داشتم اما حواسم پرت شده بود و داد کشیدن نیاز مبرمی به تمرکز داشت... از طرفی منطقم از اعماق ذهنم سرک کشیده بود و دلیلی نداشتم که سر تینا که کاری نکرده بود داد و بیداد کنم.

- ببخشید که تلفنمو جواب ندادم... گوشیم ته کیفم بود و توی اون شلوغی صدایم رو نشنیدم... از صبح هیچ کاری نداشتم بکنم... حوصله م سر رفته بود... اول خواستم زنگ بزنگم به تو... بعد فکر کردم کار داری و به خاطر همین هم رفتم بیرون که یکم بگردم واسه خودم...

حواسم به حرفهای تینا نبود... نگاهم هنوز ثابت شده بودی روی سایه ی زیر در اتاق کیمیا. چند ثانیه بعد رفتم داخل اتاقم و در رو بستم...

- کار داشتم اما اگر زنگ میزدی می اومدم دنبالت با هم بریم بیرون...

- نه میدونم سرت هنوز به خاطر کارهای اکران شلوغه! راستی... عموم زنگ زد.

- خب؟

- برای فرداشب گفت بریم خونه ش... بهش نگفتم که میایم... گفتم به تو بگم بینم کاری نداری؟

- نه... میریم انشالله... خودم میام دنبالت با هم بریم...

- حسام... فقط...

- فقط چی؟

- بین از الان میگم که آمادگی داشته باشی.. عموی من شاید سنش بالا باشه اما اصلا قدر سنش رفتار نمیکنه... شاید بی ادبی بکنه، شاید با کبر و غرور باهات برخورد بکنه... یعنی...

- تینا چرا این همه استرس داری؟ مضمئن باش من برای هر برخوردی از طرف عموت آماده ام و نه از حرفه‌هاش ناراحت میشم نه چیزی... باشه؟

- نمیدونم چرا دلم الکی شور میزنه... همه ش حس میکنم یه اتفاقی میخواد بیافته...

" اتفاق افتاده تینا... نه اون اتفاقی که تو فکر میکنی..."

به صدام لحن خنده دادم و گفتم:

- امان از این دلشوره های الکی...

خندید و گفت:

- خداروشکر که دیگه عصبانی نیستی! عصبانیتت از پشت گوشی استرس میده به آدم.

خندیدم و گفتم:

- از این به بعد گوشیتو بذار یه جایی که صداش رو بشنوی و من هم از پشت گوشی برات شاخ و شونه نکشم.

خندید... دلم خوش شد به اینکه چیزی نمیدونه... ترجیح میدادم خودم تنها درگیر باشم و خودم هم درستش کنم اما تینا رو نگران نکنم... از طرفی واسه مهم بود که رابطه ی کیمیا و تینا خوب باشه... اگه تینا چیزی میفهمید ممکن بود بعداً روی روابطشون تأثیر بذاره و من دلم نمیخواست همچین اتفاقی بیافته.

چند دقیقه بعد پیتزاها رو تحویل گرفتیم و با نگاهی به در اتاق کیمیا، دست نخورده روی میز رهاشون کردم و برای خواب به اتاقم رفتم.

نیمه شب بود که با حرکت جسمی روی تخت از خواب پریدم و توی تاریک و روشن اتاق چشمم به کیمیا افتاد. با گیجی چشمهام رو ریز کردم و نگاهش کردم... چشمه‌هاش باز بود و نگاهم میکرد.

- اینجا چه کار میکنی کیمیا؟

- دلم برات تنگ شده بود.

نگاهی به تی شرت و شلوارکش انداختم و گفتم:

- دیروز صبح هم اینجا بودی.... مگه خودت اتاق نداری؟

بی توجه به سوالم گفتم:

- بغلم میکنی؟

این سوالی بود که زیاد از کیمیا شنیده بودم... شبهایی که توی اتاقش میترسید و بی خواب میشد و به اتاقم می اومد همیشه با همین لحن مظلومانه همین رو میپرسید و من همیشه با لبخند و بدون معطلی دستم رو بالا میآوردم و کیمیا توی بغلم جا خوش میکرد. اما این مال زمانی بود که کیمیا دخترم بود و حسش به من هم از جنس دیگه ای بود... حداقل من فکر میکردم که من رو مثل پدرش دوست داره و پدرانہ بغلش میکردم. اما حالا...

غلط زدم و پشت بهش خوابیدم و گفتم:

- پاشو برو توی اتاق خودت... بزرگ شدی دیگه!

چند ثانیه بعد سفتی سرش رو روی کمرم حس کردم و صدایش رو شنیدم که گفت:

- اینو به خودت بگو... من حتی انقدر بزرگ شدم که بتونم همیشه اینجا بخوابم...

منظورش رو فهمیدم... گردنم داغ شد و تند برگشتم که باعث شد کیمیا سرش رو از روی کمرم بلند کنه و نگاهش رو بدوزه توی نگاهم... اخمی کردم و با لحن تندی گفتم:

- دیگه داری شورشو در میاری کیمیا...

با خونسردی نگاهم کرد و پاهاش رو بغل کرد و در حالیکه چونه ش رو روی زانوش فشار میداد گفت:

- نگرانیت رفع شد؟ تلفنت رو جواب نداده بود؟ نمیدونه که تو روی جواب ندادن تلفن حساسی؟

نمیدونه که اینجور موقع ها عصبانی میشی؟ هان؟ خیلی چیزهای دیگه هم هست که نمیدونه...

مگه نه؟

با کلافگی سرم رو روی بالش کوبیدم و به سردی گفتم:

- بچه ای کیمیا... خیلی بچه ای!

با حرص سرش رو تکون داد و گفت:

- آره بچه ام... اما انقدری میشناسمت که بدونم چه چیزی عصبانیت میکنه و چه چیزی خوشحالت میکنه... تو اما بزرگی و رفتی کسی رو پیدا کردی که هیچی ازت نمیدونه!

پشت کردم بهش و بالش رو بغل کردم و گفتم:

- به خاطر همین میگم بچه ای... همه برای دوست داشتن یه سری ملاک ثابت ندارن...

صداش روشنیدم که کلافه گفت:

- اوف... حسام جون واسم شعار نده... من یه روز دو روز نیست که میشناسمت... دوستش نداری... خودت رو گول نزن!

دوباره روی شونه ی چپم چرخیدم و نگاهش کردم و گفتم:

- برو بگیر بخواب کیمیا... خسته شدم از این بحثها...

همون جایی که نشسته بود خودش رو تاب داد و گفت:

- همه ش فرار میکنی!

- چون منطق نداری... چون بیشتر از هر وقتی عقلت رو دادی دست احساسات... چون حرف منو نمیفهمی... حالا هم برو بیرون بذار بگیرم بخوابم فردا هزار جور بدبختی دارم که باید بهش برسم.

با دلخوری از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت... نفس عمیقی کشیدم و سرم رو توی بالش فرو کردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و دوباره بخوابم. هرچند که باز هم چند ساعتی طول کشید تا تلاشهام نتیجه بده!

\*\*\*\*\*

ساعت پنج بود که استودیو بیرون زدم و راه افتادم به سمت خونه تا دوش بگیرم و لباس عوض کنم... برعکس تینا که هر بار باهاش حرف زده بودم، پر از استرس بود، من آرام بودم و خودم رو برای بدترین ها آماده کرده بودم تا غافلگیر نشم... پیراهن یشمی با کتون مشکی پوشیدم و کت اسپرت مشکی رو برداشتم که برم دنبال تینا... هنوز در خونه رو باز نکرده بودم که یادم افتاد کیمیا نمیدونه امشب خونه نیستم. عقب گرد کردم و روی کاغذ کوچیکی براش یاد داشت نوشتم و روی در اتاقش چسبوندم. نمیتونستم جلوی فکرم رو بگیرم تا از اینکه امشب خبری از جرّ و بحث نیست خوشحال نباشه... بی اختیار لبخندی زدم و نگاهی به ساعت کردم و راه افتادم.

به خاطر ترافیک کمی دیر رسیدم و همین دیر رسیدنم تینا رو مضطرب تر کرده بود... از زمانی که توی ماشین نشسته بود با هیجان از اخلاقیهای عموش میگفت و سعی داشت نشونم بده که عواقب این دیر کردنمون چی میتونه باشه.

- وای حسام من بهش گفتم ساعت هفت تا هفت و نیم خونه شوونیم... الان ساعت هفت و ما هنوز نرسیدیم... فکر کن با اون اخلاق بدش که منتظره یکی یه اشتباهی بکنه تا به روش بیاره و کلی زخم زبون بارش کنه، الان یه بهونه داره که قشنگ میتونه تحقیرمون بکنه... من گفتم نریم ها... اصلاً چه دلیلی داشت که بریم؟ مگه اون بزرگترمه که بخواد برای ازدواجم نظر بده؟ اصلاً مگه تا حالا برام بزرگتری کرده؟ ...

نگاهی به شال نارنجی و مانتوی سفیدش انداختم و دستش رو روی هوا قاپیدم...

- تینا بسّه... تا ده دقیقه دیگه میرسیم....

و سعی کردم با نگاهم بهش آرامش بدم که با همون اضطراب نگاهم کرد و گفت:

- حسام...

پام رو روی گاز فشردم و از سمند زرد رنگی سبقت گرفتم و گفتم:

- تینا... به خدا غول هفت سر نیست... عموته... اگه یه ذره هم به داداشش شباهت داشته باشه

من میدونم چه جورى باید باهاش رفتار کنم...

- اون اصلاً شبیه بابا نیست... بی فرهنگ و بی ادبه...

انقدر اون روز از صفات عموش گفته بود که میتونستم یه لیست از ویژگی هاش تهیه کنم... با کلافگی سر تکون دادم و گفتم:

- میدونم... به خدا گفتمی همه ی اینها رو... من هم برای بار هزارم قول میدم نه ناراحت بشم، نه از کوره در برم... نه هیچ رفتار دیگه ای... خب؟ بخند دلم باز شه تو رو خدا...

زورکی لبخند زد که نگاهم رو بهش دوختم و این بار واقعاً خندید و گفت:

- خدا به خیر کنه امشب رو...

- به خیر میکنه...

وارد کوچه شدم و جلوی در خونه نگه داشتم...

از ماشین که پیاده شدیم به وضوح حس کردم که رنگ تینا پریده... با اینکه به موقع رسیده بودیم باز هم مضطرب بود... کیفش رو روی شونه ش بالا کشید و نگاه نا مطمئنی بهم کرد و گفت:

- زنگ بزنم؟

بی چند ثانیه نگاهش کردم و بی حرف جلو رفتم و موهاش رو نرم داخل شالش فرستادم و نگاهی به چشمهاش کردم و آرام گفتم:

- تا من هستم غم هیچی رو نخور... همه چیزو بسپر به من... هوم؟

با خنده ی کم رنگی سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که بوسه ی طولانی ای روی پیشونیش نشوندم و در حالیکه بوی شامپوی موهاش هنوز توی مشامم بود سرم رو با لذت عقب کشیدم و گفتم:

- حالا اول بخند... بعدش هم زنگ بزن...

با خجالت خندید و به طرف در رفت و زنگ رو فشار داد. دستی به پیراهنم کشیدم و یقه م رو صاف کردم و کنارش ایستادم.

دقیقه ای طول کشید تا در باز بشه. تینا رو اول فرستادم تو و خودم پشت سرش رفتم تو. خونه ویلایی بود و حیاط موزائیک شده ی بزرگی داشت. وسط حیاط باغچه ی بزرگی بود که توی تاریکی شب و نور کم‌رنگی که از پنجره های قدی خونه داخل حیاط میتاپید، تونستم یه درخت اقاچیا و بید مجنون رو توش تشخیص بدم. ساختمون خونه سنگ مرمر سفید بود و قدیمی به نظر میرسید... پله های باریکی از دو طرف به ایوون خونه میرسید و در ورودی و چند تا پنجره ی قدی پهن داخل ایوون باز میشد.

سر انگشتهای تینا رو توی دستم گرفتم و در حالیکه سعی میکردم با گرمای دستم، دستش رو گرم کنم سرم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم:

- معلومه خونه ی عموت خیلی با صفاست ها... شبش که این باشه روزش رو باید دید.

لبخند تلخی زد و گفت:

- صفای هر خونه ای به آدم‌هاشه... کاخ یه شاه بی صفا، از دخمه هم بدتره!

ته مزه ی تلخ غمی توی جمله ی تینا بود که باعث شد فکر کنم:

" چرا حال و هواش امشب این همه دلگیره؟ "

عادت کرده بودم به خنده های راحت و جمله های پر از حواس پرتیش... این تلخ حرف زدنش برام خیلی تازگی داشت.

بالای پله ها که رسیدیم در خونه باز شد و مرد قد بلندی با موهای جو گندمی و ریش پرفسوری سفید پا به ایوون گذاشت... شکم بزرگی داشت که باعث شده بود دکمه های پیراهنش کمی کشیده بشه و چند تا انگشتر با نگین های بزرگ توی انگشتهاش دیده میشد. کنارش پسر قد بلندی ایستاده بود که شباهت ظاهریش با پدرش غیر قابل انکار بود و چشمه‌هاش شباهت بی حدی به چشمه‌های تینا داشت. چهار شونه بود و پیراهن بنفشی با جلیقه ی رسمی مشکی و جین مشکی به تن داشت.

لبخندی روی لبهام نشوندم و در حالیکه به طرف عموش میرفتم سنگین سلام کردم. عموش هم با لبخندی که گوشه ی سیبیلش رو بالا برده بود خندید و دستش رو به طرفم دراز کرد... دستش رو فشردم که گفت:

- بسیار بسیار مشتاق دیدارتون بودم آقای حداد...

من هم لبخندم رو رسمی تر کردم و در حالیکه به چشمه‌هاش نگاه میکردم گفتم:

- من هم همینطور...

نگاهم رو به پسرک دوختم که با لبخند نه چندان دوستانه ای نگاهم کرد و دستش رو به طرفم دراز کرد:

- رامین هستم... پسر عموی تینا...

سری تگون دادم و دستش رو فشردم.

" هرچند که از آشنایی با تو یکی به هیچ وجه خوشحال نیستم اما..."

- خوشوقتم از آشناییتون...

تینا هم پا جلو گذاشت و با بی میلی سلام زیر لبی بدون مخاطبی کرد و کنار من وارد خونه شد. دیدم که عموی تینا نگاه پر از بی تفاوتی ای به تینا انداخت و رامین نگاه ناخوشایندی رو حواله ی من کرد. کفشهامون رو درآوردیم و رفتیم داخل.

داخل خونه هم به سبک خونه های قدیمی بزرگ و تو در تو بود... راهروی بلندی از جلوی در به هال و آشپزخونه ختم میشد... هال مربعی شکل بود و یه دست مبل راحتی و یه ال سی دی بزرگ و چند تا کنسول و میز تزئینی و مجسمه ی پایه بلند توش به چشم میخورد و با در دوطرفه ی بزرگی به پذیرایی ختم میشد...

با پس زمینه ی تعارف های عموی تینا و پشت سر رامین وارد پذیرایی شدیم که به شکل مستطیل بود و مساحتش کمتر از پذیرایی بود. اونجا هم یه دست مبل رسمی و باز چندتایی



کنسول و مجسمه های طلایی رنگ بلند به چشم میخورد... نگاهم روی مجسمه ها بود که تینا در گوشم گفت:

- این مجسمه ها از آدمهای خونه بیشتر مهر و عاطفه سرشون میشه.

با نگاهم آرومش کردم و با تعارف رامین روی مبل دو نفره ای کنار هم نشستیم. عموش بالای سالن روی مبل تک نفره ای نشست و رامین رو به روی ما پا روی پا انداخت و در حالیکه دستش رو حائل بدنش کرده بود، با کبر لم داد. حواسم نبود که بی اختیار دارم با پوزخند نگاهش میکنم... اخم ناگهانیش حواسم رو جمع کرد و من راضی از خودم بعد از چند ثانیه نگاه ازش گرفتم و به پدرش دوختم.

- خب تینا خانوم بگو ببینم چه خبر؟

تینا با پوزخند واضحی نگاهش رو دوخت به عموش و گفت:

- خبر خاصی نیست... همیشه خبرها پیش شما بود...

عموش خنده ی مصنوعی ای کرد و گفت:

- اون که بله... ت وقتی پیغوم پسغوم های بابات باشه همه ی خبرها اینجاست ولی یه چند وقتی ساکت شده... انگار دیگه کلاً بیخیالت شده... نه عموجون؟

به وضوح حس کردم که عضلات تینا منقبض شد و نگاه پر از نفرتی به عموش انداخت و گفت:

- نه... فکر میکنم دیگه فهمیده سراغمو نمیتونه از شما بگیره...

عموش تک ابرویی بالا انداخت و رو به من با لحن پر از تمسخری گفت:

- این تینا خانوم ما به یمن حضور شماس که اینجوری اعتماد به نفس حرف زدن پیدا کرده ها... قدر خودتون رو بدونید...

من هم مثل خودش لبخندی زدم و در حالیکه دست تینا رو آروم بین انگشتهام میگرفتم تا آرامشش رو حفظ کنه گفتم:

- من که افتخار آشنایی با برادرتون و خانواده ش رو دارم اینطوری فکر نمیکنم... اما فکر کنم بی پرده حرف زدن مختص شماست درسته؟

دیدم که گوشه ی سیلش بالا پرید و با حرصی که توی چشمهاش بیداد میکرد نگاهم کرد... با لذت لبخند محوی زدم و فشار کوچیکی به دست تینا دادم...

رامین اما برعکس پدرش بدون اینکه واکنش محسوسی داشته باشه با بی خیالی گفت:

- آدمهایی که توی موضع اقتدار نیستن باید هم بی پرده حرف نزنن... منظورمو که میفهمین؟

و پرسشگر نگاهم کرد... میفهمیدم... اینکه پول گردن یه عده رو کلفت میکرد و لحن حرف زدنشون رو برمیگردوند رو خیلی قبل تر از اون فهمیده بودم... میفهمیدم که انسانیت بعضی آدمها خیلی راحت زیر صفرهای حساب بانکیشون دفن میشه و بعد از اون فقط همون صفرها توی زندگیشون حکم میکنه...

سر تکون دادم و بی اینکه لبخند بزدم گفتم:

- صد البته... اما خب تعریف من و شما از اقتدار فرق میکنه ظاهراً!

تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چطور؟

- از نظر من خونه و پول و ماشین نیست که اقتدار میاره... از نظر من معنای اقتدار دختریه که با چندسال دوری از خانواده ش پاک میمونه... پاک تینا نشونه ی اقتدار پدرشه... شاید عموی شما توی داد زدن سر زیر دست و تحقیر کردن آدمها، آدم مقتدری نباشه، اما همین که به دخترش اجازه داده تا راه زندگیش رو خودش انتخاب کنه و تاوان اشتباهاتش رو خوب و محکم پس بده نشون میده که آدم مقتدری بوده... اقتداری که عموی شما توی تربیت دخترش نشون داده کمتر کسی داره...

پوزخندی زد و لب باز کرد که چیزی بگه که زودتر از اون پدرش گفت:

- فکر کنم شما از اونایی هستین که خیلی شعار دادن رو دوست دارن درسته؟

صبر کردم تا خدمتکاری که وارد سالن شده بود و مشغول پذیرایی کردن بود کارش تموم شه و بعد با لبخندی که بی اختیار روی لبهام نشست به بود گفتم:

– نه اتفاقاً به خاطر شغلم آدم واقع گرایی هستم!

رامین گفت:

– اما با تعریفهایی که من از نکیسا شنیدم، کارگردان ها معمولاً آدم های رویا پردازی هستن که رویاهاشون رو توی فیلمهاشون نشون بقیه میدن. نکیسا شوهر سابقه تیناس... میشناسینش که؟ دیدم که تینا اخم کرد و با چهره ای که به سفیدی میزد، زل زد به رامین.

– البته که میشناسمش... چند باری با هم مراوده داشتیم... درست میگم تینا؟ ( و چشمکی حواله ی تینا کردم که خندید و سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد.) و خب به خاطر همین هم تعجب نمیکنم که اطلاعاتش انقدر در باره ی کسانی که توی این حیطه باهاش همکاری دارن کم باشه. اما خب برای افزایش اطلاعات عمومی تون میگم... وظیفه ی کارگردان ها اینه که با یه نگاه انتقادی به جامعه شون نگاه کنن و برای اصلاح فرهنگ جامعه شون فیلم بسازن... نه اینکه رویا پردازی کنن!

رامین نیم نگاهی به تینا انداخت و برای خالی نبودن عریضه ابرویی به سمتم بالا انداخت و سکوت کرد. اما ظاهراً با حرف زدن از نکیسا فرصت شروع کردن بحث جدیدی رو به پدرش داده بود. با دست به ظرف میوه ی جلومون اشاره کرد و گفت:

– از خودتون پذیرایی کنین... میدونین یکی از دلایلی که من اصرار به این دیدار داشتم این بود که وظیفه ی انسانی و اخلاقی رو درباره ی ازدواج قبلی تینا انجام بدم... خب من کسی بودم که باعث این ازدواج بود و از وقتی که قضیه ی محرمیت شما رو شنیدم دائم نگران بودم که تینا چیزی در این باره به شما نگفته باشه و این مسئله باعث اختلاف بینتون بشه.

هدفش رو از گفتن این جمله ها نمیفهمیدم اما خوب میدونستم که با این حرف تینا رو هدف گرفته و به خاطر همین هم همه ی حواسم رو دادم به حرفش تا به محض تموم شدن جمله ش جوابش رو بدم. دست تینا که بین انگشتهام یخ زده بود و خودش که با چشمهای ریز شده به

عموش خیره شده بود، بهم میفهموند که حدسم اشتباه نیست و اون هم فهمیده که قصد عموش از زدن این حرفها نمیتونه خیر باشه.

دستش رو توی هوا تکون داد و در حالی که فنجون چایش رو برمیداشت ادامه داد:

- خب من به شدت معتقدم که جدایی تینا و نکیسا بی مورد بود... روزی که تینا رو به نکیسا پیشنهاد دادم خوب میدونستم که اگر تینا ذره ای ذکاوت به خرج بده میتونه زندگیش رو روی پایه های محکم زندگی نکیسا بسازه و خب این همون چیزی بود که تینا میخواست... یه زندگی مرفه که شباهتی به زندگی پر از فقر پدرش نداشته باشه... اما خب بعد فهمیدم که اشتباه میکردم... تینا توی زندگی با نکیسا هم انقدر اشتباهات ریز و درشت داشت که همه چیز رو به هم ریخت...

به نشونه ی استفهام به من نگاه کرد که بی معطلی گفتم:

- انتظار داشتین بتونه زندگی قبلی نکیسا رو خراب کنه و زندگی خودش رو بسازه؟

دستهایش رو از هم باز کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- خب این همون چیزیه که تینا میخواست... وقتی قبول کرد با نکیسا ازدواج کنه معنیش این بود که دلش میخواست بتونه زندگی قبلی نکیسا رو خراب کنه و زندگی خودش رو بسازه! غیر از اینه؟

قبل از اینکه من لب باز کنم تینا گفت:

- نه... این چیزی بود که شما فهمیدین، نه چیزی که من میخواستم... من میدونستم که روزی از نکیسا جدا میشم... قبل از بچه دار شدن خانومش هدفم این بود که دقیقا همون کاری رو بکنم که این ازدواج به خاطرش سر گرفته، نکیسا رو به بچه برسونم و خودم کنار بکشم... میدونین به خاطر چی این کارو کردم؟ ( نگاه تحقیر آمیزی به رامین و بعد عموش انداخت و گفت: ) به خاطر اینکه از زیر بلیط شما در پیام... به خاطر اینکه لازم نباشه همون پول بخور نمیری هم که از شما میگرفتم و با هزار منت خرج کنم... به خاطر این بود که دیگه لازم نباشه شما و رامین رو زیر این سقف تحمل کنم...

سکوت کرد و با خونسردی نگاه پر از نفرتش رو به عموش دوخت...

رامین اما با لحن پر از تمسخری گفت:

- این فکرهارو زمانی که خونه ی بابات رو ول کردی و اومدی اینجا نکردی؟ اون زمانی که خودت رو سر بار زندگی ما کردی اینجوری فکر نمیکردی؟

تینا تک ابرویی بالا انداخت و با نفرت گفت:

- نه... اون موقع فکر میکردم دارم میام پیش یه قوم و خویش که هرچقدر هم با برادرش دشمنی داشته باشه، گوشتش رو هم که خورده باشه استخوانش رو دور نمیاندازه... اما خیلی طول نکشید بفهمم دشمنی رو بهتر از خویشی بلدین... خیلی زمان نبرد که بفهمم دارین از من برای تلکه کردن بابام استفاده میکنین... نکیسا آدم نبود... اما حداقل از عمو و پسر عمویی که جیب بابای من رو خالی میکردن و به خورد دخترش طعن و تحقیر میدادن خیلی بهتر بود...

سرش رو برگردوند طرف عموش و گفت:

- وظیفه ی انسانی و اخلاقیتون رو میدونین کی باید انجام میدادین؟ همون موقعی که غذای من رو جدا میکردین تا طعم گوشتهایی که با پول بابام خریده بودین، نگیره... همون موقعی که با پول بابای من میوه میخریدین و من به جای میوه طعن و تحقیر میخوردم... هیچ با خودتون فکر نکردین که تینا هرچقدر هم که خنگ باشه وقتی زنگ میزنیم و باباش رو به بهونه ی دخترش تلکه میکنیم میفهمه؟... میدونین عمو؟ من از شما انقدر رفتارهای غیر انسانی و غیر اخلاقی دیدم که از انسانیتی که شما بخواین ازش حرف بزنین متنفرم... از چیزی که شما اسمش رو میذارین بزرگتری کردن و من بهش میگم ارضای عقده های سر باز کرده و مشکلات حل نشده ی روحی و روانی متنفرم... امشب نیومدم اینجا که شما یه بار دیگه عقده هاتون رو بذارین جلوی چشم... اومدم اینجا که حرفهایی که خیلی وقت پیش باید میزدیم بزنیم... اومدم اینجا که بگم بابای من شاید پول نداشت، شاید هشتش گرو نهش بود، اما از شمایی که به سن بزرگترین و به مال فزون تر، خیلی بیشتر میفهمید... پولی که از من و بابام به حروم خوردین، حلالتون... اما شمارو به خاطر تحقیرهایی که به ناحق، به بهونه ی من حواله ی بابام کردین هیچوقت نمیبخشم....

تینا نفس نفس میزد... حالا رنگ به چهره ش برگشته بود و چشمه‌هاش عجیب برق میزد... عموش اما بی اینکه ذره ای از حرفهای کیمیا ناراحت شده باشه، بدون ذره ای آزرده گی که توی چهره ش نشست باشه گفت:

- خبه خبه... باز چشمت به یه بی خبر افتاد دور برداشتی؟ من از بابات پول میگرفتم... خوب کاری میکردم... نکنه انتظار داشت دخترش رو بپرورونم و لباس آنچنانی تنش کنم و مهمونیهای آنچنانی ببرمش، اون هم از جیب خودم؟... نه دختر جون... اونجایی که تو توش به دنیا اومدی شاید از این خبرها باشه اما اینجا نیست... تو نون خور من بودی بابات باید تاوانتو میداد... من که سر بانک ننشسته بودم که!

تینا که حالا سر دلش باز شده بود خنده ی پر از تمسخری کرد و گفت:

- اون واسه وقتی بود که پول بابای من برای دخترش خرج میشد... شما چه کار میکردین؟ پولهارو خرج من میکردین؟ نه... خرج خوشگذرونی های حلال و حرومتون میکردین... خرج غذایی میکردین که بوش به من میرسید و خودش نه... با همه ی اینا... طعن و تحقیرتون رو میریختین سرم که نون خور مایی... من نون خور شما بودم یا شما از قبل من خوش گذرونی میکردین؟ جو که سنگین بود، سنگین تر هم شده بود... دیگه ادامه ی اون مهمونی رو لازم نمیدیدم... تینا همه ی حرفه‌هاش رو زده بود... از جا بلند شدم و به تینا هم اشاره کردم که بلند شه... عموش گوشه ی سیبیلش رو میجوید و با تحقیر نگاهمون میکرد... به رامین نگاه نکردم...  
با لحن پر تمسخری گفتم:

- دیدار خوبی بود... شبتون خوش!

عموش بی حرف فقط سری به نشونه ی "مرخصید" تکون داد که تینا کیفش رو روی شونه ش جا به جا کرد و بی حرف کنار من راه افتاد.

چند دقیقه ی بعد بیرون از اون خونه بودیم و به طرف ماشین من میرفتیم... هردو سکوت کرده بودیم... تینا برعکس موقعی که هنوز پا به خونه ی عموش نگذاشته بودیم، راحت بود و من این راحتیش رو حس میکردم... عمیق نفس میکشید و هر از چند گاهی لبخند محو اما عمیقی روی صورتش می نشست...

سوار ماشین شدیم و حرکت کردم...

- بریم شام بخوریم؟

منتظر جواب به تینا نگاه کردم...

نگاهم کرد و در حالیکه سرش رو کج کرده بود گفت:

- میدونی چرا همه ی این حرفها رو جلوی تو زدم؟

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

- دیگه نمیتونم تلاش کنن زندگیمونو خراب کنن... حالا که فهمیدن من چیزی رو از تو پنهون

نمیکنم هیچ کاری برای خراب شدن زندگیمون نمیکنن.... دیگه احساس نا امنی نمیکنم....

و دوباره لبخند زد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد... خیره نگاهش کردم... سکوت کرده بودم... جمله ی آخر تینا نشونه ی حسی بود که من اون لحظه فهمیدم مدت زمان زیادی باهاش بوده... انگار توی این چند سال بعد از به دست آوردن هر چیزی اضطراب از دست دادنش رو حس کرده بود که حالا با این آرامش از امنیت میگفت...

- میخوام همه ی شهر رو شیرینی بدم!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- حالا همه ی شهر رو هم شیرینی ندادی ندادی... به من شیرینی بدی کفایت میکنه!

خندید و گفت:

- نه دیگه... به تو که شیرینی نمیدم... از تو شیرینی میخوام!

با لذت به خنده ش نگاه کردم...

- حالا چون امشب پسر خوبی بودی و پشت من در اومدی از درخواستم میگذرم اما یه بستنی رو

حتماً باید بهم بدی... اون هم بستنی قیفی!

جلوی فکرم رو گرفتم از شنیدن اسم "بستنی قیفی" راه نیافته به سمت کیمیا و در حالیکه مسیرم رو به طرف یکی از بستنی فروشی های معروف کج می کردم گفتم:

- ای به چشم... میریم بستنی میخوریم بعدش هم یه شام دیش میزنیم به بدن... چگونه؟

شکلک بانمکی درآورد و گفت:

- خوبه! میپسندم!

خندیدم و پام رو روی پدال گاز فشردم...

اونشب خوشحالی تینا، یکی از بستنی های همیشگی رو تبدیل کرد به خوشمزه ترین بستنی ای که خورده بودم و غذای یکی از فست فود های نه چندان معروف شهر رو تبدیل کرد به خوشمزه ترین پیتزایی که تا اون روز خورده بودم...

اونشب، هر لحظه، هر ثانیه، جنس خوشحالی های خودم و تینا رو با جنس خوشحالی هایی که با کیمیا داشتم مقایسه می کردم... من کنار کیمیا هم خوشحال بودم، خنده های کیمیا هم رنگ قشنگی به لحظه هام میزد اما به هیچ وجه جنس خوشحالیهام از یک جنس نبود... حس خوبی که کنار تینا داشتم حس تملک بود، کنار تینا، با هر نگاه و هر کلام میل به درآغوش کشیدن داشتم... کنار تینا همه ی نفسها، از نوع نفس عمیق بود... کنار تینا از هر فرصتی برای گرفتن دستها و فشردن انگشتهاش استفاده می کردم... کنار تینا گذشته و آینده ای نبود، هر چیزی فقط با قید زمان حال به ذهنم پا میگذاشت... حس خوبی که کنار کیمیا داشتم اما رنگ با هم بودن داشت... کنار کیمیا لا به لای همه ی خوشی ها، پس زمینه ی همه ی خنده ها، حس تنهایی بود که گاه و بیگاه با دیدن زوجهای جوون و زن و شوهرها به دلم سرک میکشید... حس تنهایی ای که من همه ی تلاشم رو می کردم تا رنگ خوشی هام رو خراب نکنه اما هر طوری که بود توی ناخودآگاهم پا میگذاشت و باعث میشد که عامدانه نگاه از همه ی زوجها بگیرم...

رو به روی مجتمع نگه داشتم... کوچه تاریک بود و تک و توک نور پنجره های مجتمع و اتاقک نگهبانی نور کم رنگی به کوچه داده بود. به سمت تینا برگشتم... چند دقیقه ای بود که خوابش برده بود و من توی خیابونها بی هدف گشته بودم تا بی اینکه بد خواب بشه، بیدار بشه و بعد



برسونمش... اما چند دقیقه گذشته بود و تینا خوابش سنگین شده بود و من که خودم هم چشمهام کم کم سنگین میشد رو به روی شهرک ایستاده بودم. مایل به سمت تینا نشستم و توی سکوت کوچه دقیق نگاهش کردم... سرش روی شونه ش کج شده بود و صورتش توی تاریکی قرار گرفته بود... پای راستش هر چند ثانیه یک بار آروم به سمت در میرفت و برمیگشت و کیفش که روی پای راستش بود در آستانه ی افتادن بود... تنها نقطه ی اتصال کیف انگشت شصت تینا بود که حالت قرار گرفتنش طوری بود که از افتادن کیف جلوگیری میکرد...

با خنده نگاهم رو چرخوندم روی حلقه ی نشونش... قسمت پایینی حلقه تنها چیزی بود که از حلقه به چشمم میخورد اما همون یک قسمت کوچیک که زیر نور کم رنگ کوچه برق میزد هم حس داغ خوبی رو سرازیر میکرد توی دلم.

با همون لبخند، آروم خم شدم به سمت تینا... لبم رو به دندان گرفتم تا کاری نکنم که بیدار شه... آروم و بی سر و صدای آنچنانی دست دراز کردم به سمت دسته ی صندلی تا صندلی رو بخوابونم... دستم دسته رو لمس کرده بود که نگاهم افتاد به صورت تینا که از جایی که نشسته بودم نمیتونستم ببینمش... حالا اما صورتم چند سانتی متری صورتش بود و به خوبی میتونستم ببینمش و نفسهای داغش رو روی صورتم حس کنم... دستم بی حرکت روی دسته بود و چشمهام قفل شده بود روی صورت تینا... پلکهای بسته و کک و مکهاش، مژه هاش که زیر اون نور کم رنگ به فسفری میزد و با هر حرکت ظریف پلکهاش برق میزد، پره های بینیش که با هر دم، با ظرافت به داخل کشیده میشد و با هر بازدم سر جاش برمیگشت...

نگاهم سر خورد روی لبهاش... پوسته های بلند شده ی لبش رو که به خاطر پاک شدن رژش معلوم شده بود نگاهم رو دزدید... آروم نفس عمیقی کشیدم... دستم رو روی دسته محکم کردم و به سمت بالا کشیدمش، دست راستم رو پشت صندلی گذاشتم تا حرکتش رو کنترل کنم... سرش رو با دو دستم گرفتم و آروم گردنش رو صاف کردم... حالا صورتش توی نور قرار گرفته بود... کیفش رو هم از از روی پاش برداشتم و روی صندلی عقب گذاشتم... نفس عمیق کشیدم و روی صندلیم برگشتم... دوباره به صورتش نگاه نکردم... به زور نگاهم رو دوختم به کوچه...

" محرممه! "

چشمهام رو محکم بستم و سعی کردم منطقی فکر کنم...

اما توی ماشینی که صدای نفسهای تینا توش به گوشم میرسید و بوی ملیح ادکلنش به مشامم، توی ماشینی که تینا با چند سانت فاصله ازم خوابیده بود، منطقی فکر کردن آخرین کاری بود که توانایی و تمایل انجام دادنش رو داشتیم...

تسلیم سر برگردوندم طرفش... سرش به سمت من روی شونه کج شده بود و دسته ای از موهایش از روسری بیرون دویده بود و خط اریبی روی پیشونیش رسم کرده بود... گره روسریش کج شده بود و قسمتی از گردنش مشخص بود...

بی اینکه نگاه ازش بگیرم دست بردم و صندلیم رو خوابوندم و به پهلوی راست دراز کشیدم... دستم رو عمود کردم زیر سرم و به صحنه ی وسوسه بر انگیز رو به روم خیره شدم...

" وسوسه میکنی تینا... چه خوب وسوسه میکنی... بی عشو، بی دلبری، بی ناز... همه ام نیاز میشه تینا... اصلاً تینا، کسی هم هست که بلد باشه مثل تو وسوسه کنه؟... فکر نمیکنم... که اگر بود الان همه ی مردم این شهر، همه ی مردم دنیا حتی... خیلی وقت بود که رسم پروا فراموش کرده بودن... مثل من... مثل من که یه عمر آداب دان رسم پروا بوده ام و الان، شده ام نا بلد ترین... تینا شده ام مثال تشنه ای که عطش تاب و توانش رو برده، اما همچنان دلش پر میکشه برای زل زدن به چشمه... نه لمس کردن تینا... نه لب به آب بردن... فقط و فقط زل زدن... زل زدن و بعد آروم، آروم... سر صبر، دست به آب بردن... لب به آب بردن... سیـــــر آب شدن!... سیر میشم تینا؟!... نکنه سیر شم!... من عطش میخوام... من با این عطش خو کرده ام... خدا نیاره اون روزی رو که سیر شم... خدا نیاره اون روز رو!"

خم شدم به طرفش و دست چپم رو آروم بالا بردم... نرم دست کشیدم روی ابروهایش، هر تار مویی که از زیر انگشتهام رد میشد دلم غنچ میرفت... هر تار مو دلبری میکرد برام... انگشتم رو آروم بردم زیر مژه هاش... مژه های نه چندان بلندی که رنگ حناییشون کمرنگشون هم کرده بود... با این حال برای من همه معنای زیبایی داشتن... من مفهوم زیبایی رو توی تینا میدیدم... با جسارت بیشتری آرنج دست راستم رو روی صندلیش و کنار شونه ش گذاشتم و خودم رو جلو کشیدم... انگشت اشاره ی دست چپم رو کشیدم روی پل بینیش... انگشتم افتاد توی گودی بالای لبهاش... بند دوم روی لب بالای تینا بود...

نفسهام تند شد... ضربانم هم... همه ی وجودم شده بود نبض و همه ی نبضم توی بند دوم انگشتم میزد... حالا دیگه به هیچ جا نگاه نمیکردم جز ماهیچه های در هم پیچیده ی لبهاس...

سرم بی اختیار به جلو کشیده شد... فقط چند سانت... اما بلافاصله سرم رو عقب کشیدم و نگاهم رو از لبهاس گرفتم... نمیدونم برای چی... اما دلم نمیخواست اون لحظه، موقعی که تینا توی ماشین من خواب بود، اتفاقی بیافته. خودم رو عقب کشیدم و روی صندلیم برگشتم... نگاهم هنوز هم روی صورت تینا بود... دلم میخواست تا همیشه تینا توی ماشین من خواب باشه و من نگاهش کنم...

صدای زنگ موبایلم بلند شد... مثل آدمی که بخواد مگسی رو بیرونه سرم رو تکون دادم و برای جواب دادنش اقدامی نکردم... به هیچ وجه خیال نداشتم که خلوتم با تینا رو برای جواب دادن موبایلم به هم بزنم.

" الان تینا بیدار میشه... پس چرا قطع نمیشه؟ "

صدای زنگ موبایلم بلند تر شد....

" لعنتی "

خودم رو جلو کشیدم و از روی داشبورد قاپیدمش... نگاهی به صفحه انداختم...

زیر لب غر زدم:

- کیمیا الان چه وقت زنگ زدنه؟ همه ی شب زنگ نزدی این چند دقیقه هم روش دیگه...

جواب دادم:

- سلام حسام جون...

- سلام بابا جون... نخوابیدی تو؟

انگار حواسش نبود که به بابا گفتم اعتراض کنه!

- نه خونه خالیه... از طبقه ی پایین یه صداهایی میاد، من میترسم... کی میای؟

- چه صداهایی؟

- نمیدونم... انگار دعوا شون شده... صدای جیغ و داد میاد...

- درهارو قفل کن نترس... منم تا چند ساعت دیگه میام...

- الان بیا...

صدای خواب آلوده ی تینا ریخت توی گوشم.

- چیزی شده حسام؟

ماشین ساکت بود و صدای تینا با اینکه چندان بلند نبود انگار به گوشِ کیمیا رسید که قبل از اینکه من جوابش رو بدم کیمیا گفت:

- این صدای کی بود؟

نگاهم رو دوختم توی چشمهای تینا... خلوتمون به هم خورده بود...

- بابا جون بخواب من الان میام...

- حسام جون پیشِ تینایی؟ این موقع شب پیش تینا جون چه کار میکنی؟...

حواسم تازه جمع شد... با عجله لب باز کردم تا انکار کنم اما تینا دوباره گفت:

- میترسه؟ شاید اتفاقی افتاده حسام...

دستم رو آوردم بالا و بهش اشاره کردم که ساکت باشه... اما دیر شده بود و کیمیا با صدایی که از بغض میلرزید گفت:

- پیش تینایی؟ ... نکنه... نکنه اونیه که هی میگی دوسش داری ...

- نه... نه... ببین کیمیا... میام خونه با هم حرف میزنیم...

کیمیا اما بی توجه من همچنان حرف میزد... حالا صدایش پر از گریه بود:

- من چقدر خنگم... باید میفهمیدم... لعنتی... لعنت به همه تون...

و پشت بندش صدای بوق قطع شدن تماس بود که ریخت توی گوشم و من با گنگی فکر کردم:

"چرا هیچی اونجوری که من میخوام پیش نمیره؟"

دستم بلاتکلیف پایین افتاد...

- چی شده حسام؟

تینا بی خبر از همه جا هنوز با نگرانی بهم نگاه میکرد... خودم رو جمع و جور کردم و لبخندی

روی لبهام نشوندم و گفتم:

- چیزی نشده تنهاست ترسیده...

- خب پس معطل نکن... برو خونه! دیر وقته...

سری تکون دادم و نگاهم رو با خستگی دوختم به تینا که خم شده بود تا کیفش رو از روی صندلی عقب برداره و برای پیاده شدن از ماشین عجله میکرد. چند دقیقه بعد از تینا خداحافظی کردم و راه افتادم به سمت خونه. هیچ عجله ای نداشتم... خوب میدونستم که همه ی کاسه کوزه هام به هم خورده و باز باید خودم رو برای یه جر و بحث به تمام معنا آماده کنم... خسته بودم... نه برای اینکه ساعت از یک و نیم گذشته بود و من هنوز به خونه برنگشته بودم، برای اینکه دلم میخواست دیگه دلشوره ی جرو بحث با کیمیا رو نداشته باشم... دلم میخواست زندگیم برگرده به همون روندی که چند ماه پیش داشت، همه ی دغدغه م بشه کار کردن با بازیگر ناوردی مثل تینا... همه ی هم و غمم بوتیک باشه و دختر بازی های شاگردم توی بوتیک من... همه ی استرسم قهرهای چند ساعته ی کیمیا باشه و ناوردی من توی منت کشی کردن... اما بعد از همه ی اینها میرسیدم به اینکه اگر زندگی همون روند قبل رو داشت، الان تینایی نبود که دلم رو بلرزونه... تینایی نبود که همه ی احساساتم رو بیدار کنه و بهم برای ادامه ی زندگی شوق و ذوق بده... تینایی نبود که بهانه ای باشه برای لبخند های بازم...

"اوس کریم... میدونم تو همیشه حواست به دو قدم جلو تر آفریده هات هم هست... اما

نمیفهمم... چه حکمتی هست توی باز کردن یه در و بستن یه در دیگه..."

با همه ی فکر مشغولم، وقتی به چند دقیقه پیش فکر میکردم ناخود آگاه لبخند میزدم...

" اگه کیمیا زنگ زده بود، امشب از اون شبها بود "

باز خندیدم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم و هم زمان خودم رو برای بحث با کیمیا آماده کردم.

کلید انداختم و وارد شدم... چراغهای خونه خاموش بود و تنها نوری که وجود داشت، نور هالوژن های آشپزخونه بود که تا وسط هال اومده بود و فضاش رو روشن کرده بود... کیمیا توی آشپزخونه پشت میز نشسته بود و سرش رو بین دستهایش گرفته بود... موهایش روی دستهایش ریخته بود و من نمیتونستم صورتش رو ببینم... رو به روش یه لیوان نیم خورده ی آب بود که مقداریش روی میز ریخته بود...

سوییچ رو روی اوپن آشپزخونه گذاشتم که از صدای سر بلند کرد و من نگاهم افتاد به چشمهای قرمز و صورت خیس از اشکش... اخمهایش رو در هم کشید و با حرص بلند شد:

- خوش گذشت با تینا خانوم؟ خوش گذشت با خانوم دوست داشتنی تون؟ حسام باور نمیکنم که این تویی... نمیشناسمت انگار...

صندلی رو به روش رو عقب کشیدم و با اخمهایی که بی اختیار در هم رفته بود نشستم... صدام آرام بود:

- چرا؟ چون همیشه قرار بود من رو تنها ببینی؟ چون فکر میکردی من سواى همه ی مردم عالم و دلم نمیخواد که ازدواج کنم؟

دستهایش رو روی میز گذاشت و با حرص گفت:

- نه... به خاطر اینکه قرار نبود یه دختر رو یهویی راه بدی توی زندگیت... قرار نبود که بی خبر من بری باز بازیگر دست و پا چلفتی فیلمت دور دور کنی... قرار نبود من انقدر از زندگیت عقب بمونم...

سیگاری آتیش زد و تکیه م رو دادم به صندلی...

- قرار بود تو یهویی بری بگردی دنبال بابات؟ قرار بود من یهویی از بابا جون برسم به پدر خونده؟  
برسم به کفیل؟ قرار بود تو یهویی تصمیم بگیری که بری با بابات زندگی کنی؟ کیمیا همه ی  
اتفاقیهای زندگی طبق قرار و مدار ما نمی افتن... تو زندگی خودت رو داری... داری میری دنبال  
زندگی خودت با فاکتور پدر واقعیت... من هم میرم دنبال زندگی خودم...  
نشست و با چشمهای گشاد شده گفت:

- فکر میکنی برای چی رفتم دنبال بابام؟ هان؟ من میخواستم تو دیگه من رو دختر خودت ندونی  
تا بتونی باهام باشی... تا بتونیم با هم ازدواج کنیم...

- اما من تا قیام قیامت هم که باشه تورو دختر خودم میدونم...

با حرص و صدای جیغ ماندی گفت:

- انقدر این جمله ی لعنتی رو تکرار نکن...

با خونسردی نگاهم رو دوختم بهش... این بحث باید همون شب تموم میشد... حالا که کیمیا  
فهمیده بود میخوام با تینا ازدواج کنم همه چیز باید تموم میشد...

دستهاش رو روی میز مشت کرد و گفت:

- من نمیذارم با کسی ازدواج کنی... نمیذارم زندگی من رو خراب کنی...

- زندگی ما خیلی وقته دیگه زندگی ما نیست... از همون زمانی که به هر دلیلی منوچهر رو وارد  
زندگیت کردی، زندگی من و تو از هم جدا شد...

نمیدونم چرا اون شب اونقدر ناگهانی دائم منوچهر رو به روی کیمیا می آوردم... نمیدونم چرا به  
معنی جمله هام و ضربه خوردن احساسات کیمیا فکر نمیکردم... نمیدونم چرا بی هیچ دلیلی پر از  
بی تفاوتی بودم...

چشمهای پر از اشکش رو دوخت بهم... نگاهم رو دوختم به میز:

- حاضری به خاطر تینا من رو از زندگیت فاکتور بگیری؟

کلافه نگاهش کردم و پک محکمی به سیگارم زدم و گفتم:

- کیمیا این بحث به هیچ جا نمیرسه... چند بار گفتم یه بار دیگه هم میگم... تنها راه حل تو اینه که منطقی باشی و دور این احساسات احمقانه رو خط بکشی... اونوقت تو دختر من میمونی و تینا به عنوان همسرم هیچ اختلالی توی زندگی تو ایجاد نمیکنه... همه چیز درست میشه اگه تو این همه بچه گانه فکر نکنی...

چشمه‌اش رو ریز کرد و دست به سینه نشست و گفت:

- فکر میکنی همه چیز حل میشه؟ فکر میکنی کنار تینا خوشبخت میشی؟ چقدر میشناسیش؟ اون چقدر تورو میشناسه؟ قدر چهارسال شناخت لحظه به لحظه ی من میشناسه؟ قدر چهارسال شناخت میشناسیش؟ هان؟ نه... تو فقط چند ماهه که دیدیش... چند ماه ناقابل که خیلی برای فراموش کردن وقت نمیگیره... فاکتورش بگیر حسام جون... اونوقت خیلی راحت میتونی با حس من کنار بیای... باور کن اصلا سخت نیست...

این بار من بودم که با چشمهای ریز شده نگاهش میکردم... کیمیا کی این همه خودخواه شده بود؟ کی یاد گرفته بود که با این حجم خودخواهی از حسش حرف بزنه و به کسی که دوستش داشتیم توهین کنه؟ بی اختیار با لحن پر تمسخری گفتم:

- خودخواه شدی...

کیمیا هم پوزخند زد و گفت:

- من کنار یه بابای خودخواه بزرگ شدم... شاگرد خوبیم نه؟

تند نگاهش کردم... من خودخواه بودم؟ من خودخواهی رو یاد کیمیا داده بودم؟

- اون موقعی که مدرسه ی دلخواهم رو به خاطر راه دور تو کنار گذاشتم و اومدم مدرسه ای که تو دوست داشتی... هر بار که با تو اومدم خرید و فقط حق انتخاب چیزهایی رو داشتم که تو خوشتر می اومد... هر وقت دکوراسیون خونه رو عوض کردم و بعد به میل تو تغییرش دادم... هر بار که دست از غذای دوست داشتیم کشیدم و غذای دوست داشتنی تورو مزه مزه کردم... یادگرفتم خودخواهی رو... اما میدونی چیه؟ صبر کردم... صبر کردم تا جایی که نظر خودم رو بهت تحمیل کنم... میدونی مشکل کجا بود؟ این که من برعکس تو عاشقتم و ناخودآگاه چشمم دنبال



چیزهایی که برای تو دوست داشتنی باشه... اما این بار نه... از تو نمیگذرم... پاست نمیدم به کس دیگه ای...

و از کنارم رد شد و چند ثانیه بعد صدای در اتاقش رو شنیدم. تا ساعتی بعد از اون روی اون صندلی نشسته بودم و مرور میکردم همه ی حرفهای کیمیا رو... دنبال توجیهی برای خودم و ضمیر ناخودآگاهم بودم تا خودم رو تبرئه کنم و مهر بی اساسی به حرفهای کیمیا بزنم... اما تنها چیزی که دستگیرم شد درست بودن حرف کیمیا بود و محکوم شدن خودم...

روی صندلی نشستم و در حالیکه توی یکی از لیوان های یه بار مصرف چای میریختم نگاهم رو دوختم به شهاب که با فاصله ی نه چندان نزدیکی ایستاده بود و سخت مشغول حرف زدن با موبایل بود و هر چند ثانیه یک بار سرش رو به بالا و پایین تکون میداد و دو باره با حرکت دست مشغول صحبت کردن میشد.

- شهاب حرفش خیلی برو داره نه؟

برگشتم به سمت حمید که از بچه های تدیون بود و در حالیکه با چشمهای ریز شده به شهاب نگاه میکرد، این حرف رو زده بود. پرسشگر نگاهش کردم و گفتم:

- چطور؟

- آخه به هیشکی روی فیلم خام مجوز اکران نمیدن...

روز قبل شهاب با خوشحالی به استودیو اومده بود و از گرفتن مجوز اکران حرف زده بود. همه خوشحال شده بودیم من اما از همه خوشحال تر بودم چون قرار نبود باز توی راه رفت و برگشت از استودیو به وزارت و برعکس پیر بشم... از طرفی انقدر فکرم مشغول کیمیا بود که اصلا به این فکر نکرده بودم که شهاب چطور مجوز گرفت؟ با حرف حمید، با شک به شهاب نگاه کردم و در حالیکه چایم رو با قند میخوردم گفتم:

- حتماً حرفش برو داشته...مهم اینه که مجوز رو گرفت و ما زودتر به کارمون میرسیم و پروژه تموم میشه...

" شاید هم حرف نکيسا برو داشته!"

چند دقیقه بعد حميد از کنارم بلند شد و من که تریا رو خلوت دیدم از جا بلند شدم و رفتم به طرف شهاب که تلفنش تموم شده بود و سرش رو توی چندتا کاغذ فرو برده بود و با دقت چیزی میخوند... صندلی رو به روش رو کشیدم و نشستم:

- نکيسا واسه اکران هم میتونه کمکت کنه؟

سر بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد:

- منظورت چیه؟

سیگاری آتیش زدم و در حالیکه به پشت برگه ی توی دستش نگاه میکردم گفتم:

- میگم حالا که برات مجوز جور کرده، واسه اکران هم میتونه کمکت کنه؟ میدونی که جا گیر آوردن برای اکران چندان هم آسون نیست...

- کی گفته نکيسا برام مجوز جور کرده؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که گلویی صاف کرد و گفت:

- یه جا که این پسر به دردم میخورد برای چی نباید ازش استفاده میکردم؟ به خاطر خصومت شخصی نمیتونی بگی بچه ی بدیه...

" خصومت شخصی؟ آره خب من خصومت شخصی دارم ولی خداییش منصفانه هم که نگاه میکنم این پسر هیچیش به دل آدم نمیشینه!"

- مگه من گفتم چرا ازش استفاده کردی؟ دارم میپرسم برای جای اکران هم میتونه کاری بکنه یا نه؟ چند وقت دیگه عیده، اکران نوروزی بگیریم خیلی خوب میشه!

دوباره سرش رو توی برگه هاش فرو کرد و گفت:

- بهش سپردم... هرچند که نمیدونم در ازای اینا ممکنه ازم چی بخواد.

میدونستم که شهاب و نکیسا توی واردات دوربین های پیشرفته ی فیلم برداری با هم همکاری دارن. خندیدم و سیگارم رو توی زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:

- بالاخره تو هم یه جا به درد اون میخوری که دلیلی نداره اون ازت استفاده نکنه دیگه...

چشم غره ای بهم رفت که از جا بلند شدم و در حالیکه به سمت در تریا میرفتم گفتم:

- میرم خونه...

نایستادم که شهاب احياناً متلکی بارم کنه. از فکرم گذشت که سری به تینا بزنم اما یادم اومد که صبح توی تماسی که باهاش داشتم گفته بود که منشی صحنه ی پروژه تولد گرفته و همه ی خانوم های همکارش رو هم دعوت کرده... خودم بهش اصرار کرده بودم که بره و حالا پشیمون بودم...

سوار ماشین شدم و از اونجایی که کار دیگه ای نداشتم راه افتادم به سمت خونه... طولی نکشید که توی ترافیک مدرّس گیر کردم و مجبور شدم با کلافگی نگاهم رو بدوزم به ماشین ها و با خودم غر بزنم که چرا از مسیر دیگه ای نیومدم که به ترافیک نخورم... مشغول غر غر کردن بودم که موبایلم زنگ خورد... از روی داشبورد برداشتمش و نگاهی به صفحه اش انداختم... نسیم بود... با بی خیالی جواب دادم و توی دلم دعا کردم که باز سعید یکی از اون مهمونیهای بی موردش رو ترتیب نداده باشه... هیچ علاقه ای به مهمونی رفتن اون هم توی اون شرایط نداشتم...

- سلام حسام جون....

- سلام نسیم جان... خوبی؟

- ممنونم مرسی شما خوبین؟

- قربانت... سعید خوبه؟ اوضاع روبراهه؟

- آره بابا هم خوبه سلام داره خدمتتون... همه چیز خوبه خدارو شکر... حسام جون خونه این؟

- نه بیرونم و توی ترافیک گیر کردم... چطور؟

- خوبه که خونه نيستين... راستش ميخوام يه چيزي بگم که ميدونم اگه کيميا بشنوه ناراحت ميشه اما من به رسم رفاقت نميتونم همينجوري بنشينم و نگاه کنم و بعداً پشيمون بشم که چرا حرف نزدم...

حرفهاش نگرانم ميکرد... ماشين ها راه افتادن... با يک دستم دنده عوض کردم و راه افتادم و در همون حال با نگراني گفتم:

- منظورت چيه؟ چيزي شده؟

تند گفت:

- نه... نه... نه چيزي نيست که نگرانش باشين... اما ممکنه بعداً نگراني ايجاد کنه...

- خب چيه؟

- اول قول ميدين که چيزي به کيميا نگوين؟ دلم نميخواه فکر کنه من دارم راپورتش رو به شما ميدم...

- نه نسيم جان براي چي بايد حرفي به کيميا بزني؟ مطمئن باش رابطه ي دوستي شما قدر خودتون براي من هم مهمه...

- راستش حسام جون... کيميا خيلي وقته که دانشگاه نمياد... او ايل ترم به من ميگفت و من براش حضور ميزدم... بعد هم که رفت ترکيه و من و چندتا از دوستهام با استادها حرف زديم تا غيبت نزنن براش... فکر ميکردم بعد از اينکه برگرده حتماً بقيه ي کلاسهاش رو مياد اما باز هم به بهونه هاي مختلف الان چند وقتيه که نيومده...

صدای بوق ماشين پشت سري باعث شد که به خودم بيايم و ماشين رو راه بندازم...

"خاک بر سرت حسام... به تو هم ميگن بابا؟... اصلاً حواست به کيميا هست؟ حواست هست که داره چه بلایي سر زندگيش مياره؟"

- يعني اينجوري که تو ميگي کيميا از اول ترم دانشگاه نيومده درسته؟

- بله... شما نميدونستين؟

- راستش نه... صبح که از خونه میزدم بیرون فکر میکردم کیمیا هم میاد و به کلاسهاش میرسه...  
نمیدونستم...

خجالت میکشیدم... از نسیم حتی... از اینکه اسمم رو میگذاشتم بابا و این قدر حواسم از دخترم پرت بود...

- حالا خودتونو ناراحت نکنین حسام جون... نهایت این ترم رو مرخصی میگیره... باهاش حرف بزنین... حرف شمارو میخونه... بفهمه حواستون بهش هست بیشتر حواسش رو جمع میکنه...

- حتماً باهاش حرف میزنم... ممنونم که بهم گفتی... خیالت هم راحت باشه که کیمیا از این تماس چیزی نمیفهمه...

- خواهش میکنم حسام جون... اگه با من کاری ندارین برم...

- نه کاری ندارم... برو به سلامت

- سلامت باشین، خداحافظ

- خداحافظ

گوشیم رو روی صندلی پرت کردم و با حرص زل زدم به ماشین رو به روم... دستم رو روی فرمون کوبیدم و از بین دندونهام گفتم:

- تکون بخورین دیگه بی مصرفها...

باید با کیمیا حرف میزدم... باید هرچه سریع تر خودم رو به خونه میرسوندم و تکلیفم رو با کیمیا روشن میکردم.

به اولین بریدگی ای که رسیدم دور زدم و از مسیر دیگه ای راهم رو به سمت خونه باز کردم. عصبی بودم و ترافیک عصبی ترم میکرد... عصبی بودم اما درصد خیلی کمی از عصبانیتم به خاطر دانشگاه نرفتن کیمیا بود... بیشتر از دست خودم عصبانی بودم که به هر طرف نگاه میکردم

دلیلی برای پدری نکردن خودم پیدا میکردم... پدری کردنی که همیشه بهش بالیده بودم حالا داشت شکل شرم آوری به خودش میگرفت که من نمیتونستم تحملش کنم.

به خونه که رسیدم ماشین رو جلوی در پارک کردم و راه افتادم به سمت در که چشمم به طاها افتاد که دستهایش رو پشتش قفل کرده بود و جلوی در این پا و اون پا میکرد... جلو رفتم و دستی به شونه ش زدم که برگشت و با لبخند نگاهم کرد:

- به چشمم روشن، راه گم کردی؟

خندیدم و دستش رو روی شونه م زد و گفت:

- تیگه ننداز... اومدم یه سری بهت بزنم دیگه داشتم نا امید میشدم...

خندیدم و در حالیکه در رو با کلید باز میکردم گفتم:

- خوب شد پس رسیدم... وگرنه میپیچوندی میرفتی...

با دیدن طاها به این نتیجه رسیده بودم که باید روشن کردن تکلیفم با کیمیا رو بذارم برای یه وقت دیگه. کیمیا که دانشگاه نرفته بود پس حتماً برای کاری بیرون رفته بود که خونه نبود و طاها پشت در مونده بود.

کنار هم از پله ها بالا میرفتیم که گفتم:

- چه خبر پسر؟ مونا خانوم خوبه؟ میدونی بعد از چند وقت داری میای اینجا؟

- مونا هم خوبه... سلام میرسونه... ای بابا... تو که میدونی سرم چقدر شلوغه...

- آره میدونم... اصلاً وزیر وکیلا وقت میگیرن ببیننت ما که دیگه هیچی...

خندیدم و با دست زد پشتمو گفتم:

- خبه حالا... چه زود هم بل میگیره...

خندیدم و در رو با کلید باز کردم و گفتم:

- بفرما... بفرما تو... خوش اومدی داداش...

اما سرم رو که بلند کردم در کمال تعجب چشمم افتاد به کیمیا که با بی خیالی روی مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد... درک نمیکردم که برای چی در رو روی طاها باز نکرده...

- کیمیا تو خونه ای؟

کیمیا برگشت و نگاهش رو با بی تفاوتی دوخت بهم... اما با دیدن طاها بلند شد و با عجله داخل اتاق دوید...

طاها هم مثل من تعجب کرده بود اما حرفی نزد و آرام گفت:

- حسام میخوای یه وقت دیگه پیام؟

با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

- نه داداش من... حتما صدای در رو نشنیده بوده... الان هم سرش باز بود که رفت توی اتاق... تو به دل نگیر... خوش اومدی... بیا تو...

با همه ی اینها طاها معذب شده بود و من این رو خیلی خوب درک میکردم... با تعارف من روی یکی از مبلها نشست و من رفتم که کیمیا رو صدا کنم... تقه ای به در اتاقش زدم و رفتم تو... روی تخت نشسته بود و زانوهاش رو بغل کرده بود... با اینکه از دستش عصبانی بودم اون موقع وقت دعوا کردنش نبود... روسریش رو از روی چوب رختی برداشتم و به سمتش انداختم و گفتم:

- پاشو بیا بیرون... زشته جلوی طاها.

و از اتاق بیرون رفتم و خودم کنار طاها نشستم...

- چطوری داداش؟ خوش میگذره؟

خنده ای کرد و گفت:

- ای بد نمیگذره... راستش انگار خوب موقعی نیومدم نمیخوام زیاد مزاحمت بشم اما... اومدم یه چندتا سؤال ازت بپرسم...

- مرد حسابی آدم واسه رفتن خونه ی دوستش هی باید دنبال موقع خوب و بد باشه؟ من و تو که با هم این حرفارو نداریم که... بذار یه چایی دیش برات بیارم بعد تو سوآلهاتو بپرس...

با دست مانعم شد و گفت:

- نه بابا چايي خوردم اداره... مونا هم خونه تنهاس...

فهميدم که حرفش جدیه و ميخواه زودتر به جواب سوآلهاش برسه... نشستم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

- راستش من و مونا ميخوايم بریم از پرورشگاه بچه بگيريم... هرچی توی دور و بریا نگاه کردیم کسی جز تو نبود که تجربه داشته باشه... به خاطر همون اومدم باهات يه مشورت بکنم...

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

- چرا اين تصميم رو گرفتین؟

- منظورت چیه؟

- منظورم اينه که علت اينکه ميخواين بچه از پرورشگاه بيارين چيه؟

- خب اين تنها راهيه که ميتونيم بچه دار شيم...

- نه اين تنها راه نيست... دكتر رفتين؟ راه های درمانی رو تجربه کردین؟

با ناراحتی گفت:

- حسام تو هم که حرف بقيه رو ميزنی که! تو که میدونی من برای چی نميخوام بریم دكتر که...

- آره میدونم و بهت هم حق میدم... اما اگه بخواين به بچه آوردن از پرورشگاه فکر کنين قضيه فرق ميکنه...

با گنگی نگاهم کرد و گفت:

- نميفهمم منظور تو!

خودم رو جلوتر كشيدم و گفتم:



- ببین... پرورشگاه آخرین راهه... اینکه شما میخواین بی امتحان کردن راه های دیگه مستقیم برین سراغ راه آخر عاقلانه نیست... غیر از شماها پای زندگی یه نفر سومی هم درمیونه... اون نفر سوم بچه ایه که از نعمت پدر و مادر محرومه و با پا گذاشتن به زندگی شماها امید توی دلش زنده میشه... فکر کن بعد از اینکه یه بچه رو به فرزندی گرفتین، بعد از چند سال، به سرتون بزنه که یه راه درمانی رو تجربه کنین و خودتون بچه دار شین... اونوقت تو تضمین میکنی که بچه ای که از پوست و گوشت و خون خودته رو به اون ترجیح ندی؟ نه... به خاطر همین میگم یه راست رفتن سر آخرین راه عاقلانه نیست... من مثل بقیه بهتون اصرار نمیکنم که برین سراغ راههای درمانی... اما اگه خواستین بچه از پرورشگاه بگیرین اول مطمئن شین که خودتون نمیتونین بچه دار شین یا اگر هم بچه دار میشین میتونین دوتاشون رو به یه چشم نگاه کنین...

طاها متفکرانه نگاهم کرد که صدای کیمیا باعث شد هردومون به طرفش برگردیم...

- بعد از همه ی اینا اگر خواستین بچه از پرورشگاه بیارین یه بچه ی کوچیک رو بیارین... درسته که بچه های بزرگتر رو کمتر کسی به فرزندی قبول میکنه و زندگیهای سخت تری پیش روشونه، اما بچه های بزرگتر احساساتشون هم باهاتشون بزرگ شده، اگر نتونین احساساتشون رو کنترل کنین هم خودتون به مشکل میخورین هم اون بچه... بچه های کوچیکتر هنوز احساساتشون شکل نگرفته و راحت تر به کنترلتون در میان...

تمام مدت نگاهش رو دوخته بود به من و حرف میزد... شاید طاها نمفهمید من اما میفهمیدم که پشت هر جمله ی کیمیا حسی، تلخی تجربه ای، غمی نهفته است... میفهمیدم و برای این تجربه ی تلخ، این حس، این غم، فقط و فقط خودم رو مقصر میدونستم و هیچ چیز بدتر از این نیست که خودت به چشم خودت مقصر باشی...

سرم رو انداختم پایین... چند دقیقه ی بعد طاها خداحافظی کرد و رفت... یادم نرفته بود که میخواستم با کیمیا دعوا کنم... یادم نرفته بود که عصبانی بودم... با این حال دعواهام رو گذاشتم برای چند ساعت بعد که تقصیرهام برای خودم کمرنگ شده باشه و برای تشر زدن به کیمیا به خودم حق بدم....

«تو چه دانی که پسِ هر نگاهِ ساده ی من

چه جنونی، چه نیازی، چه غمیست»

دستهایش گوجه ای بود، دونه های قرمز و سفید کوجه روی دستهایش نشسته بود و چاقو با احتیاط و آرام بین انگشتهایش حرکت میکرد. فین فینش به خاطر پیازهایی بود که چند دقیقه پیش خرد کرده بود و نوک قرمز شده ی بینیش خبر از اشکهای ریخته شده میداد. اشک به خاطر پیازها بود یا...؟ حتماً به خاطر پیازها بود.

موهایش رو پشت سرش بسته بود و چتری های بلندش نیمی از نیم رخش رو پوشونده بود... تیشرت سفید و صورتی آستین سرخود به تن داشت و شلوار کوتاه سفید رنگش پاهایش رو تا زیر زانوهایش پوشونده بود. برای چی آشپزی میکرد؟ کیمیا که همیشه میگفت علاقه ای به آشپزی نداره... من هم مشکلی با دوباره فست فود خوردن نداشتم... برای چی آشپزی میکرد؟

کنترل رو بین انگشتهام چرخوندم... هرچند که صدای تلویزیون بلند بود و من رو به روی تلویزیون به بهانه ی تماشا نشسته بودم اما تنها چیزی که بهش توجه نداشتم همون تلویزیون بود.

" باید با کیمیا حرف بزنم..."

باید حرف میزدم اما نمیدونستم از کجا و چه جوری شروع کنم که به جر و بحث منجر نشه و با صلح ختم به خیر شه... برای عوض کردن شکل باطل شده ی پدری کردنهام احتیاج داشتم که جوری عمل کنم که اقلاً خودم از خودم راضی شم... نفسم رو فوت کردم و از جا بلند شدم...

قدم به آشپزخونه گذاشتم و روی یکی از صندلیها رو به روی کیمیا نشستم:

- دست به آشپزی شدی!

بی اینکه سر بلند کنه گفت:

- دلم املت میخواست... از فست فود خسته شدم.

دست دراز کردم و بی هدف تکه ای گوجه برداشتم و گفتم:

- هوم املت خوبه... منم هوس کردم... بعد از شام بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟

- نه... حوصله ندارم... دلم میخواد توی خونه بمونم...

- چرا چسبیدی به خونه؟ دانشگاه هم که نمیری... خونه موندن روحیه ت رو خراب میکنه!

- حوصله ی دانشگاه رو هم ندارم... دوست دارم خونه بمونم...

- برای چی؟

سر بلند کرد و پوزخندی زد و گفت:

- به خاطر اینکه از بس همه چی بسامانه خوشی زده زیر دلم میخوام چشمم به مردم نیافته!

ظرف پر از گوجه رو برداشت و به طرف گاز به راه افتاد. بلند شدم و کنار یخچال ایستادم و آروم گفتم:

- میخوای یه چند وقت بری پیش منوچهر؟ هم حال و هوات عوض میشه هم از این غصه و ناراحتی دور میشی!

عاقل اندرسفیه نگاهم کرد و گفت:

- نه... دیگه دلم نمیخواد برم پیش منوچهر همین جایی که هستم رو دوست دارم.

- مگه نمیخواستی برگردی پیشش؟

- چرا دیدی که برگشتم...

- نه... از وقتی که برگشتی یه بار هم نرفتی ببینیش!

گوجه ها رو داخل ماهیتابه ی پر از روغن ریخت و در حالی که همشون میزد گفت:

- چی شده تو این همه به منوچهر ارادت پیدا کردی؟ تا الان که میخواستم برم پیشش که باهام

مشکل داشتی و با نارضایتی میخواستی بذاری برم پیشش، حالا نظرت عوض شده؟

بی اختیار پوزخند زدم و گفتم:

- تو هم خیلی اصرار داشتی که بری پیش منوچهر... چی شده که نظرت عوض شده؟

خنده ی تمسخر آمیزی حواله ی صورتم کرد و گفت:

- برای اینکه چند هفته نبودنم پای تینا رو باز کرد به زندگی تو... دیگه نمیخوام اشتباه کنم و بذارم تینا از این جلوتر بره!

- بس کن کیمیا... نه نبودن تو پای تینا رو به زندگی من باز کرد نه بودنت پاش رو از زندگی می بره!

دوباره روی صندلی نشستم و قبل از اینکه کیمیا جوابم رو بده گفتم:

- دلم میخواد از شنبه بری دانشگاه و با هم دیگه سعی کنیم تا همه چیز رو به روال عادی برگردونیم.

در حالی که به سینک ظرفشویی تکیه داده بود با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

- تا منظور تو از روال عادی چی باشه... اگه روال عادی فاکتور گرفتن تینا باشه همه ی تلاشمو میکنم که کمکت کنم...

این بار من عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

- این بحث تموم شده س کیمیا... من با تینا ازدواج میکنم و تو همه ی تلاشت رو میکنی تا با این قضیه منطقی برخورد کنی... تمام!

دوباره به سمت گاز برگشت و آرام گفت:

- دیگه نمیخوام چیزی به میل تو باشه... میل من حرف میزنه.. اگه نخوام کسی رو ببینم، نمیبینم مثل همین امروز که در رو روی عموظاها باز نکردم... اگه نخوام جایی پیام نیام و تو هم حق نداری بری، اگر نخوام غذایی رو بخورم نمیخورم و تو هم حق نداری که اون غذا رو هوس کنی... اگر بخوام دوستت داشته باشم، دوستت دارم و تو هم حق نداری کس دیگه ای رو دوست داشته باشی...

نيم نگاهي به طرفم انداخت و ادامه داد:

- ميبيني؟ همه ي قوانين همونائين كه تا الان توي اين خونه حاكم بودن، با اين تفاوت كه از اين به بعد من حكم ميكنم...

با اخم از جا بلند شدم و با جدت اما آرامش گفتم:

- ديگه داري شورشو در مياري، كاري نكن كه اون روي من بالا بياد كه اگه بياد ديگه نگاه نميكنم اونى كه رو به روم واستاده كيه... تو شايد عوض شده باشى اما اين خونه و قوانينش هنوز همون قوانين قبلين و من بزرگتر اين خونه م و اجازه نميدم تويى كه هنوز فرق عشق و بچه بازي رو تشخيص نميدي برام بزرگترى كنى... اين بحث همينجا تموم ميشه و من ديگه اين حرفهارو تحمل نميكنم....

كيميا بى اينكه جوابم رو برده با آزردهنگى نگاهم كرد و باز به هم زدن غذاش مشغول شد.

از آشپزخونه بيرون اومدم و خودم رو روي مبل پرت كردم... همزمان با نشستنم صداى زنگ تلفن بلند شد... با همون اخم و جدت جواب دادم:

- بله؟

- سلام مادر جون.

- عليك سلام مامان جان... خوبى شما؟ بابا خوبه؟ اوضاع رو براهه؟

- آره مادر جون.. باباتم خوبه سلام ميرسونه... كيميا خوبه؟

- اون هم خوبه... چشمم روشن شما يه سراغى از ما گرفتى.

- انقدر سرم شلوغه كه مادر خودمم يادم ميره يه وقتايى... سرم رو با كلاس قرآن و اين جلسه هاى ختم قرآن گرم كردم كه توى خونه نشينم...

- خوبه، خيلى هم خوبه... من كه هميشه بهت ميگم يه سرگرمى پيدا كن كه توى خونه نمونى و فكر و خيال نكنى!

- آره دیگه مادر جون... حالا هم زنگ زدم بهت با کیمیا و تینا دعوتتون کنم واسه فردا شب... این بچه تینا رو که نیامی اینجا حداقل خودم دعوتتون کنم شاید پاش باز شد و منم تونستم عروسم رو به چند نفر نشون بدم و پز بدم...

مامان نمیدونست که هنوز به کیمیا نگفتم احتمالا فکر میکرد بعد از بحثی که اون شب راه انداخته من همه چیز رو به کیمیا گفتم و حالا به فکر دعوت کردن عروسم بود... میدونستم که اگر بگم هنوز به کیمیا حرفی نزدم سرزنشم میکنه، برای همین گفتم:

- حالا چه عجله ایه؟ وقت واسه این چیزا زیاده... چشم یکی دو بار خودم میارمش که پاش به خونه ی شما باز شه...

- نه مادر جون... عجله نیست اما این دختر پدر و مادرش تهران نیستن... میترسم پس فردا دل چرکین بشه که مادر شوهرم منو به وعده دعوت نکرد خونه شون و چون مادر و پدرم بالای سرم نیستن بهم عزت نداشت... من باید حواسم به خودم باشه...

- نه مادر من واسه چی باید از این فکرها بکنه؟ نه... ایشالا یه وقت دیگه مزاحمتون میشیم...  
با حرص گفت:

- اِ پسر این همه از من حرف میکشی چرا؟ فردا شب اینجا این... والسلام... بابات هم میگه بهت بگم یه زنگ به پدر زنت زدی؟

با کلافگی ای که به خاطر دعوت بی موقع مامان بود سر تکون دادو بیخیال گفتم:

- نه!

مامان هم جوابم رو برای بابا تکرار کرد که چند ثانیه بعد صدای بابا توی گوشی پیچید و گفت:

- یعنی چی نه؟

- سلام...

- علیک سلام... پسر یعنی او از اون موقع تا حالا یه زنگ به پدر زنت نزدی؟

- بابا از اون موقع تا حالا چیه؟ دو هفته که بیشتر نیست...

- خب همون دو هفته! کی میخوای حواست رو به این چیزا جمع کنی؟ دامادی که سر پدر زن و مادر زن عزت نذاره هیچوقت جاش رو توی خانواده ی زنش پیدا نمیکنه... فکر کردی چون اینجا نیستن ازت رفع تکلیف شده؟ نخیر باباجان تکلیفت بیشتر میشه که کمتر نمیشه...

با کلافگی و حرص فکر کردم:

" آخه من توی این دو هفته یه دقیقه فکر آزاد داشتم که بخوام به این چیزا فکر کنم یا نکنم؟ از هیچی خبر ندارن فقط آدمو سرزنش میکن... "

با این حال میدونستم که بابا پر بیراه هم نميگه و با همه ی مشغول بودن فکرم و دردسرهای کیمیا باز هم تماس نگرفتم با بابای تینا توجیه نمیشه... به خاطر همین گفتم:

- چشم باباجان... همین فردا بهش زنگ میزنم...

- آفرین پسرم... برو مزاحمت نشم... کاری نداری؟

- نه قربان شما خدا حافظ!

تلفن رو قطع کردم و بی اختیار با کلافگی چنگ زدم توی موهام. همین رو کم داشتم که مجبور باشم تینا و کیمیا رو با هم رو به رو کنم اون هم زمانی که هنوز به کیمیا نگفته بودم با تینا عقد کردم... بحثهام با کیمیا همین یه فاکتور رو کم داشت... اما با این دعوت مامان چاره ای نداشتم جز اینکه بهش بگم... ضمیر ناخودآگاهم چندان هم از این قضیه ناراضی نبود و اعتقاد داشت که کیمیا که باید دیر یا زود همه چیز رو بفهمه چه بهتر که این اتفاق هرچه زودتر بیافته!

- مامان جون چی میگفت؟

برگشتم به سمتش و نگاهش کردم:

- فردا شب دعوتمون کرده خونه ش!

- به چه مناسبت؟

- دعوتهای مامان جون کی مناسبت داشته که الان داشته باشه؟

- آخه تو داشتی از زیرش در میرفتی...

به سمت تلویزیون برگشتم و با طعنه گفتم:

– این به بعد مامان جون زنگ زد میذارم روی بلند گو که در جریان همه ی گفتگوها قرار بگیری...

چیزی نگفت و چند ثانیه بعد دوباره صدای کارکردنش بلند شد و من در حالیکه نگاه خیره م رو به تلویزیون و مستندی که داشت پخش میشد دوخته بودم فکر کردم:

"چه جوری باید به کیمیا همه چیز رو بگم و مطمئن شم که دردسری درست نمیکنه؟"

\*\*\*\*\*

گوشی رو که برداشت بی اینکه سلام کنه با سرخوشی گفت:

– حسام باور کن این بار بیستمه که داری تذکر میدی... باور کن حواسم هست...

– میدونم که حواست هست... خیالم از تو راحت، نگرانیم بابت کیمیا! میتروم به جوری برخورد کنه که تو...

پرید وسط حرفم:

– حسام هر جوری هم که برخورد کنه باور کن من نه دلخور میشم نه به خودم میگیرم نه چیزی... من کیمیا رو میشناسم و به اندازه ای که میشناسمش دوستش دارم و این برخوردهایی که دلیلش حال روحیش هست رو نمیذارم به پای چیزی...

دست بردم سمت قوطی ژل و گفتم:

– مطمئن باشم؟

خندید و آرام گفت:

– چطور تو اون شب هیچکدوم از حرفهای عموم رو به خودت نگرفتی؟ منم همونجور خودم رو میزنم به نفهمیدن...

بی هدف قوطی ژل رو روی میز چرخوندم و گفتم:



- اون عموت بود... کیمیا دختر منه!

- حسام... به من اعتماد داشته باش... کافیه بدونم تو پشتمی تا بدترین حرفها و گوشه دار ترین کنایه ها رو بشنوم و انگار نه انگار که شنیدم... خب؟... حالا اگر اجازه بدین من برم لباسام رو بپوشم که هنوز هیچ کاری نکردم...

خندیدم و در حالیکه به خاطر درک بالاش ازش ممنون بودم گفتم:

- برو بپوش... یه دقیقه دیر کنی من و کیمیا رفتیم...

خندید و تماس رو قطع کرد... دستم رو داخل قوطی ژل فرو بردم و در حالیکه کف دستهام رو به هم میمالیدم به کاری که میخواستم بکنم فکر کردم... تقریباً مطمئن بودم که این تنها کاری بود که میشد انجام بدم و کیمیا حداقل جلوی مامان و تینا حرفی نزنه و کار غیر معقولی نکنه... دستهام رو با آرامش فرو بردم داخل موهام...

چند دقیقه بعد کیمیا هم از حمام بیرون اومد... در حالیکه دکمه های پیراهنم رو میبستم گفتم:

- کیمیا زود باش...

از داخل اتاقش داد زد:

- الان آماده میشم... حسام جون یکم زود راه نمی افتیم؟

- نه ... زود برای چی؟ حساب ترافیک رو هم بکن...

- از کی تا حالا تو انقدر مقید شدی به سر وقت رسیدن؟

بی اینکه جوابش رو بدم روی تخت نشستم و مشغول پوشیدن جورابهام شدم... چند دقیقه ای طول کشید تا کیمیا هم آماده بشه... مانتوی سبز رنگی رو با شال یشمی ست کرده بود... نگاهم که به صورت بدون آرایشش افتاد نفسم رو با راحتی فوت کردم... کیمیا هیچوقت برای رفتن خونه ی مامان اینا آرایش نمیکرد و من نگران بودم که اونشب آرایش کنه و مامان که خیلی توی این چیزها تیز بود علت آرایش کردنش رو جويا شه و کیمیا که این روزها به شدت بی پروا شده بود

حرف ناجوری بزنه... اما سادگی صورتش بهم فهموند که قرار نیست چیزی از بحثهامون به بیرون درز کنه و این برای من امتیاز مثبتی بود.

به روش لبخند زدم... با تردید بهم نگاه کرد و اون هم لبخند زد، خواستم به طرف در راه بیافتم که روی پنجه ی پا بلند شد و تند اما محکم گونه م رو بوسید....

دلَم زیر و رو شد... چقدر فرق بود بین این بوسه و همه ی دفعاتی که کیمیا گونه م رو بوسیده بود...

- یکم ادکلن روی خودت خالی میکردی...

و با سرخوشی خندید و راه افتاده به سمت در... سری تکون دادم و با کلافگی دنبالش راه افتادم... دلَم میخواست بهش بگم کیمیا دیگه این کار رو نکن... انقدر حس اون بوسه بد بود که دلَم نمیخواست دوباره اتفاق بیافته ... به جای اون اما لبهام رو به هم فشار دادم و سکوت کردم... میدونستم که منع کردن کیمیا مساوی بود با حساس شدنش و تکرار شدن این اتفاق... از طرفی اون شب قرار نبود شب خوبی برای کیمیا باشه و من نمیخواستم بی دلیل بدترش کنم...

سوارماشین که شدیم کیمیا با بینی چین انداخته گفت:

- حالا این همه زود راه افتادیم که چی آخه؟ مامان جون واسه شام دعوتمون کرده ها... الان هنوز غروب هم نشده!

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم:

- نترس تا ما برسیم شب شده!

دست هاش رو روی سینه قفل کرد و گفت:

- بله... مگه اینکه تا نیم ساعت دیگه شب بشه.

و چند ثانیه بعد خم شد و پخش رو روشن کرد و صدای خواننده ی مورد علاقه ش ماشین رو پر کرد.

مسیرم به سمت خونه ی تینا بود با این حال چند دقیقه ای طول کشید تا کیمیا بفهمه که به سمت خونه ی مامان نمیرم... صدای پخش رو کم کرد و با کنجکاوی پرسید:

- حسام جون کجا میریم؟

با خونسردی دستم رو حائل کردم لب پنجره ی بسته و بی اینکه نگاهش کنم گفتم:

- میریم دنبال تینا.

جمله م رو با تأخیر پردازش کرد و گفت:

- تینا چرا؟

- چون اون هم قراره بیاد خونه ی مامان اینا...

نیم نگاهی به چهره ی متعجبش انداختم که اعتراض گونه گفت:

- چرا اونوقت؟

- چون دعوتته...

دوباره دست به سینه نشست و با حرص گفت:

- مامان جون و باباجون چه روشنفکر شدن که پسرشونو با دوست دخترش دعوت میکنن...

- تینا دوست دخترم نیست کیمیا!

- اوه بله میدونم صد البته که رابطه ی شما خیلی فراتر از یه دوستی ساده رفته و معلوم نیست چه اتفاقیایی بینتون افتاده که تینا خانوم تا ساعت یک بعد از نصفه شب توی ماشین شما بودن...

اما خب از نگاه دیگران هنوز دوست محسوب میشین و تا جایی که من یادمه مامان جون و

باباجون این همه روشنفکر نبوده ن!

داخل کوچه پیچیدم و در حالیکه جلوی شهرک نگه میداشتم گفتم:

- کیمیا حواست باشه داری در مورد کی و با کی حرف میزنی... در ضمن من و تینا به هم

محرمیم...

با تعجب نگاهم کرد و لبخند عصبی ای زد و گفت:

- چی؟

میدونستم که کیمیا تا زمانی که از چیزی خبر داشته باشه برای همه ی رفتارهاش نقشه میکشه و همه ی واکنش ها رو در نظر میگیره تا درست رفتار کنه و درست نتیجه بگیره... اما برعکس این مواقع، وقتیایی بود که تازه از چیزی خبر دار میشد یا چیزی غافلگیرش میکرد... این جور موقع ها کمی زمان میبرد تا همه چیز رو پیش خودش تحلیل کنه و واکنش و رفتار درست رو تشخیص بده و همین مسئله به اندازه ی اون یک شب برای من زمان میخرید... زمانی که کیمیا به خاطر غافلگیر شدنش هیچ برنامه ای در موردش نداشت و همین هم احتمال هر حرف یا رفتار بی موقع و بی جایی رو به حوالی صفر میرسوند...

نگاهم رو با همه ی خونسردی ای که توی وجودم پیدا میشد بهش دوختم و گفتم:

- من و تینا محرمیم... بینمون صیغه ی عقد خونده شده...

- اونوقت من الان دارم میشنوم؟

شونه ای بالا انداختم و در حالیکه با موبایلم به تینا زنگ میزدم گفتم:

- با رفتاری که از وقتی برگشتی نشون دادی فکر نمیکردم علاقه ای داشته باشی بدونی....

تینا بلافاصله جواب داد:

- ما جلوی دریم تینا...

- اومدم...

تماس رو قطع کردم که کیمیا دوباره گفت:

- شک نکن که هیچ علاقه ای نداشتم بشنوم تو با این دختره ی دست و پا چلفتی عقد هم کردی

اما... اما حتی اگر دخترت هم میبودم انقدر حق داشتم که بدونم بابام با یه نفر ازدواج کرده... نه؟

- قصد داشتم بهت بگم کیمیا... همون شبی که برگشتی... اما رفتار تو همه چیز رو عوض کرد...

با چشمهای سرخ شده جیغ کشید:

- و تنها چیزی که به ذهن تو رسید این بود که ازم پنهان کنی؟ اینکه زجر کشم کنی؟ اول از دوست داشتن به دختر حرف بزنی و بعد نصف شب از توماشین با یه دختر باهام حرف بزنی و آخرش هم بگی عقد کردی؟ با تینا؟ آره؟

سعی کردم با آرامش حرف بزنم... دستهام رو برای آروم شدن کیمیا بالا بردم و گفتم:

- همه ش به خاطر رفتارهای خودت بود... نمیخواستم ضربه بخوری...

تینا از در شهرک بیرون اومد و نگاه من و کیمیا با هم دوخته شد بهش...

کیمیا در رو باز کرد و آروم با صدای پر از بغضی گفت:

- ضربه نخوردم... خرد شدم...

از ماشین پیاده شد. تینا بی خبر از همه جا بالبخند جلو اومد و با همون نشاط همیشگیش سلام کرد و دستش رو بالا آورد. کیمیا نگاه سردی به دستش کرد و سلام سردتری تحویلش داد و در عقب رو باز کرد و بی حرف روی صندلی عقب نشست.

تینا که با این حرکت کیمیا، جمله ی "چه طوری کیمیا جان؟" اش نا تموم مونده بود خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و سوار شد و سلام کرد:

- سلام حسام...

بی اراده به روش لبخند زدم و در حالیکه ماشین رو روشن میکردم و راه میافتادم گفتم:

- سلام عزیزم...

تینا هم لبخندی زد و برگشت و رو به کیمیا که همون موقع روش رو به سمت پنجره برگردونده بود گفت:

- چرا رفتی عقب؟ من و تو نداریم که... جلو مینشستی...

کیمیا نیم نگاهی به سمت من انداخت و با بطوزخند واضحی گفت:

- فکر کنم حسام ترجیح میده که خانمش کنارش بشینه...

تأکیدی که روی کلمه ی "خانم" داشت برای من پر از حس آزردهگی کیمیا بود و برای تینا احتمالاً یک جور کلام شیطنت آمیز که لبخند زد و گفت:

- نه بابا این چه حرفیه... اینجوریهام نیست...

کیمیا پوزخند دیگه ای زد و دوباره روش رو به سمت بیرون چرخوند.

عذاب وجدان نداشتم... فکر نمیکردم به کیمیا... اون شب با خودم قرار داشتم که همه ی حواسم رو جمع کنم تا کیمیا حرفی نزنه که کسی از اتفاقاتی اخیر بو بیره یا کاری نکنه که تینا دلخور شه... اون شب ابداً قرار نبود به کیمیا فکر کنم.

غروب شده بود و مثل همیشه اتوبان همّت پر از ترافیک های تکه ای بود... تینا که از طرف کیمیا اشتیاقی نمیدید سکوت کرده بود و تنها هر از چند گاهی نگاهی رو با من رد و بدل میکرد و لبخندی روی لبهاش مینشوند تا به من اطمینین خاطر بده... کیمیا تکیه ش رو به در داده بود و نگاهش روی نقطه ای بیرون از پنجره ثابت شده بود... از آینه میدیدم که هر چند دقیقه یک بار به صورتش دست میکشید و اشک دویده روی صورتش رو پاک میکرد... دلم نمیخواست از اینکه کیمیا رو توی این موقعیت قرار دادم احساس بدی داشته باشم... اما بی اراده به محض خالی شدن سرم، جمله آخری که کیمیا خطاب به من گفته بود رو مرور میکردم:

"ضربه نخوردم... خرد شدم"

و بلا استثناء با هر بار مرو، نفسم رو فوت میکردم...

بالاخره رسیدیم... ماشین رو پارک کردم و همه پیداه شدیم... تینا اونشب همون مانتوی سفید رنگ رو با شال فیروزه ای سر کرده بود که هارمونی عجیبی با موهای حنایی رنگش داشت... کیمیا جلو رفت و قبل از اینکه من و تینا برسیم زنگ در رو به صدا درآورد... در که باز شد دیدم که قدمی به جلو برداشت تا از در تو بره اما با مکشی ایستاد و نیم نگاهی به سمت من و تینا انداخت و

کمی این پا اون پا کرد تا ما برسیم... با دست به تینا اشاره کرد که جلوتر بره و بی اینکه به من نگاه کنه خودش بعد از تینا رفت داخل...

مامان که برای استقبال از تینا جلوی در اومده بود، انقدر حواسش به احترام گذاشتن و گرم استقبال کردن از تینا بود که متوجه سرمای سلام کیمیا نشد و من نفس راحت نصفه و نیمه ای کشیدم. کیمیا بی توجه به ما پله های ورودی رو بالا رفت و این بار منتظر کسی نمود.

بعد از تعارفهای مامان و تینا ما هم داخل رفتیم. کفشهام رو که در آوردم و قدم به حال گذاشتم بلافاصله با چشم دنبال کیمیا گشتم، اما اون اطراف نبود و به جاش بابا کنار در ایستاده بود و با لبخند منتظر تینا بود... به بابا سلام کردم و کنارش منتظر مامان و تینا شدم... زیر لبی درحالیکه نگاهش به سمت در بود گفت:

- به پدر زنت زنگ زدی؟

بی دلیل به یاد بچگی هام افتادم که بابا دقیقا با همین لحن ازم میپرسید تکالیفم رو انجام داده م یا درس رو خوندم یا نه... تداعی تلخ و ناخوشایندی بود... درست به اندازه ی روغن کرچک، از اون لحن و اون سؤال متنفر بودم...

" با این لحن ناخوشایند ترجیح میدم هیچ کاری رو انجام ندم..."

با اینکه تماس گرفته بودم و پدر تینا جواب نداده بود، برعکس بچگیهام که تکلیفهام رو انجام نمیدادم و به دروغ از انجام دادنشون میگفتم، گفتم:

- نه...

بابا با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

تینا و مامان حالا داخل اومده بودن... کوتاه جواب دادم:

- ترجیح میدم یه وقت دیگه زنگ بزنی.

چند ثانیه بعد بابا مشغول سلام و احوال پرسی و تعارفات معمول با تینا شد و فرصت نکرد یکی از اون چشم غره های معروفش رو تحویلیم بده...

چند دقیقه بعد از اینکه نشستیم کیمیا با تونیک بنفش رنگ و همون شلوار جین مشکی لوله تفنگی ای که به پا داشت از اتاق من بیرون اومد و در حالیکه موهاش رو روی شونه هاش ریخته بود و لبخند خونسردی به لب داشت کنار من نشست...

ته دلم خالی شد... اون لبخند به معنای این بود که کیمیا تونسته بود خودش رو پیدا کنه و هرچقدر کیمیا به خودش نزدیک تر میشد احتمال حرف و رفتاری که برای من نخواستنی باشه بالاتر میرفت...

"چقدر بزرگ شده..."

دختر من بزرگ شده بود و من تازه توی اون موقعیت بود که میفهمیدم چقدر کیمیا رو بچه فرض کرده بودم... انگار به فاصله ی همون چند دقیقه ای که برای لباس عوض کردن از جمع خارج شده بود، چند سال بزرگ تر شده بود... بزرگ تر و برای من غریبه تر...

"ضربه نخوردم... خرد شدم"

نفسم رو فوت کردم و رو به تینا گفتم:

- برو مانتوت رو در بیار، از کی حجاب کردی؟

لبخند دندان نمایی تحویلیم داد و با عذر خواهی از بقیه رفت که لباسش رو عوض کنه... با رفتنش کیمیا پوزخندی زد و رو به مامان گفت:

- چشمتون روشن دامادی پسر تون...

مامان با ذوق لبخند زد و گفت:

- عاقبت روشن دخترم... به خدا نمیدونی از وقتی این حسام ازدواج کرده ها انگار من رو ابرها راه میرم... بزرگترین آرزوم رو برآورده کرد...

کیمیا لبخند مصنوعی ای تحویل مامان داد و زیر گوشم گفت:



- پس خیلی قبل تر از این صحبتها عاشق شده بودی آره؟ من انقدر نامحرم بودم؟

نگاهم رو به نگاه دلخورش دوختم و گفتم:

- باور میکنی اگر بگم همه چیز خیلی بهیوی شد؟

چند ثانیه نگاهم کرد و با صدای لرزون و آرومی گفت:

- آره... هنوز هم تنها کسی که توی این دنیا حرفش برام حرفه... تویی... هنوز هم... هنوز هم...

میخوام دیوونه وار باهات عاشقی کنم...

و سرش رو انداخت پایین و از کنارم بلند شد...

دلَم یخ کرد... فکرم خالی بود... خالی خالی...

چند دقیقه بعد تینا هم به جمع اضافه شد. تینا هم تونیک پوشیده بود و موهاش رو پشت سرش بسته بود. ترجیح میدادم موهاش باز باشه و ریخته باشه دورش... با حرکت موهاش به طرز غیر قابل کنترلی یاد برگ ریزون پاییز می افتادم، با اینکه پاییز فصل مورد علاقه ی من نبود اما برگ ریزون موهای تینا نمیشد که مورد علاقه م نباشه. موهاش اما بسته بود و من که کلافه بودم، کلافه تر شدم.

تینا روی مبل کنار من نشست و مامان به آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد با ظرف میوه ی بزرگی برگشت. کیمیا سرش پایین بود و با موبایلش بازی میکرد... موهاش دور صورتش ریخته بود و من تقریبا چیزی از صورتش نمیدیدم. این خوب بود، دیدن چهره ی پر از دلخوری کیمیا من رو به یاد همون جمله می انداخت و من به شدت از یادآوری اون جمله فرار میکردم. پرتقالی برداشتم و بی هدف مشغول پوست گرفتنش شدم... مامان و تینا رسیده بودن به تعارفهای معمول و حال و احوالهایی که معمولا هر جا بحث کم میاد وارد جمله ها میشه... مثل "خوبی؟" هایی که چندیدن بار پرسیده میشه و به جواب میرسه و همچنان در مواقع لزوم و کم اومدن بحث تکرار میشه. تینا اما صبورانه به همه ی این سؤاها و تعارفها جواب میداد و من با خودم فکر میکردم:

" این تینا همون تیناس؟ همون تینایی که بین جمله هاش فاصله نمی انداخت و بی مکث حرف میزد؟ همون تینایی که بعد از ادای هر جمله به درست و غلطش فکر میکرد؟"

خنده م گرفته بود... انقدر با آرامش نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و مؤدبانه حرف میزد که فکر میکردم این تینا اصلا شبیه تینایی که با من حرف میزنه نیست.

پرتقال پوست گرفته م رو سه قسمت کردم و قسمتیش رو توی بشقاب تینا گذاشتم که با لبخند ازم تشکر کرد و قسمتیش رو هم برای کیمیا گذاشتم که سر بلند کرد و نگاهی به پرتقال انداخت و جوابم رو با پوزخند داد... نگاه از نگاهش گرفتم... نگاهش پر از حرف بود و من هیچ علاقه ای به خوندن نگاهش نداشتم... تکیه دادم که نگاه تینا رو ثابت شده روی کیمیا دیدم... نگاهم رو که دید لبخندی زد و دوباره سرش رو به طرف مامان برگردوند.

با کلافگی از جا بلند شدم و سیگارم رو از جیبم درآوردم و پا به حیاط گذاشتم... تینا نباید چیزی میفهمید... دلم نمیخواست آرامش رابطه مون به هم بخوره، دلم نمیخواست لا به لای فکرهایش فکر و خیال من و کیمیا اضافه بشه... دلم میخواست خودم همه چیز رو بین خودم و کیمیا حل کنم... اما همه چیز به جای بهتر شدن فقط به سمت بدتر شدن میرفت و این کلافه م میکرد... هیچوقت برای حل مشکلاتم این همه به در بسته نخورده بودم...

سیگاری آتیش زدم و شماره ی طاها رو گرفتم... با اینکه اواسط اسفندماه بود اما هوا همچنان خنک بود و من که همیشه از گرما بیزار بودم با لذت خنکای هوا رو نفس کشیدم. بعد از چندتا بوق طاها جواب داد:

- علیک سلام پسر!

- سلام چطوری تو؟

- قربانت خوبم... تو خوبی؟

- قربانت مرسی... اومدم خونه ی بابا اینا... اگه کاری نداری بیا پایین بریم یه قدمی بزنییم و برگردیم.

- نه کاری ندارم... باشه الان میام.

- اوکی منتظرم...

قدم زنان به سمت در رفتم و در حالیکه آرم سیگارم رو دود میکردم در رو باز کردم و توی کوچه منتظر شدم... تکیه م رو دادم به دیوار کنار در و چشم دوختم به دود سیگارم... همیشه وقتی کلافه میشدم حس میکردم بدجوری شبیه این دود میشم... مبهم و پر از تیره گی! طاهای خیلی زود اومد... بر عکس من که کت پوشیده بودم و دست چپم رو با بی قیدی توی جیبم فرو کرده بودم، روی شلووار راحتی خونه ش کاپشن پوشیده بود و زپیش رو تا ته بالا کشیده بود... خنده م گرفت... یادم رفته بود که طاهای همیشه سرمایی بود.

بسته ی سیگارم رو از جیبم بیرون کشیدم و جلوش گرفتم:

- نمی کشم... مونا از بوی سیگار بدش میاد!

خندیدم و با ابروی بالا رفته بسته ی سیگار رو هول دادم توی جیبم...

- خانواده دوست شدی...

خندید و در حالیکه راه میرفت و من رو هم به راه رفتن تشویق میکرد گفت:

- وقتی بفهمی تنها عضو خانواده ت همین زننه خانواده دوست هم میشی!

لبخندم رو لبم ماسید...

- تلخ حرف نزن طاهای... خودم الان تلخم به اندازه ی کافی!

پرسشگر نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟

چیزی شده بود... من اما بین گفتن و نگفتن مونده بودم... برای اولین بار هم میخواستم و هم نمیخواستم که طاهای چیزی بدونم... همیشه برای گفتن و نگفتن اینجور چیزها به طاهای مطمئن بودم... میدونستم که میخوام یا نمیخوام که طاهای چیزی بدونم، اون شب اما...

با تردید نگاهش کردم که سرش رو تگون داد و گفت:

- پس چیزی شده!

یک محکمی به سیگارم زدم... شک نداشتم که به مشورت احتیاج دارم... چه کسی بهتر از طاها که من رو اون همه میشناخت؟

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و مقداری از دود سیگارم رو توی سینه م نگه داشتم و بقیه ش رو فوت کردم. طاها سکوت کرده بود... میدونستم که آزادم گذاشته که خودم حرف بزنم...

- کیمیا تازه امشب فهمید که ازدواج کرده م...

- ناراحت شد؟

- آره...

- حق داره اگه دلخور باشه از اینکه در نبود اون عقد کردی... اما خب کیمیا س دیگه... راحت میتونی از دلش در بیاری...

سنگی رو با پام شوت کردم و در حالیکه نگاهم رو دوخته بودم به مسیر سنگ گفتم:

- آخه این همه ش نیست...

- خب؟

- کیمیا از ترکیه که برگشت... بهم گفت که... گفت هیچوقت بهم به چشم یه پدر نگاه نمیکرده...

- صبر کن ببینم... مگه کیمیا ترکیه بود؟ تو که گفتی رفته بود اردوی جهادی!

جا خوردم... یادم رفته بود که طاها چیزی از ترکیه رفتن کیمیا و پدرش نمیدونه... یاد حرف مامان افتادم که همیشه میگفت دروغ آدم رو کم حواس میکنه... اما اون لحظه هیچ راهی برای ماست مالی کردن نداشتم... ناچار گفتم:

- نرفته بود... رفته بود ترکیه... با باباش...

- باباش؟

- آره... بابای واقعیش!

نگاهش پر از تعجب شد...

- مگه پیداش شده؟

- آره... خود کیمیا گشته بود دنبالش تا پیداش کنه! چند وقت پیش پیداش کرد... باباش میخواست بره ترکیه، کیمیا هم برای اینکه بیشتر روش شناخت پیدا کنه باهاش راهی شد...

با حرص گفت:

- تو هم نشستی همه ی اینا رو نگاه کردی؟

اول با تعجب نگاهش کردم و بعد با اخمهای در هم رفته گفتم:

- چه کار باید میکردم؟

- باید منعش میکردی.. چه میدونم جلوش رو میگرفتی... باباش آگه بابا بود همون موقع دخترشو ول نمیکرد بره...

از اینکه طاها من رو مقصر میدونست بدجور عصبی شده بودم... ایستادم و با همون اخم سیگارم رو پرت کردم روی زمین و گفتم:

- تو آگه جای من بودی به دخترت میگفتی نرو دنبال بابات؟ همه ی فکرش شده بود منوچهر... شبها یواشکی من باهاش حرف میزد... میفهمی چی میگم؟ به من میگفت پدر خونده، کفیل... چه کار باید میکردم؟ حق مسلمشو ازش میگرفتم، غل و زنجیرش میکردم؟

طاها چند ثانیه نگاهم کرد... زود عصبانی شده بودم و این بی ربط یه کلافگی اون شیم نبود...

- میخواد برگرده پیش باباش؟

لحن طاها آروم بود و همین میتونست من رو هم آروم کنه:

- آره...

رو بروم ایستاد و گفت:

- ناراحتی از اینکه میخواه بره؟

نگاهم رو دوختم به نوک کفشهاشو گفتم:

- نه... ناراحتم از اینکه بهم میگه دوستم داره... نه مثل یه پدر یا حتی پدر خونده...

بلافاصله نگاهم رو بالا کشیدم تا واکنش طاهارو ببینم... سرش پایین بود و نگاهش روی زمین...

با تأخیر سر بلند کرد و گفت:

- پس بالاخره شد اون چیزی که نباید میشد...

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم... شوکه نشده بود...

- نمیدونم چرا همه ش میترسیدم از اینکه این اتفاق بیافته... از اون موقعی که کفالت کیمیا رو

گرفتی همه ش حواسم به نگاه های کیمیا بود، به رفتارهاش... کیمیا بزرگ بود حسام... چهارده

سالش بود... اوج بلوغ احساسیش... دور از انتظار نبود همچین چیزی...

- پس چرا برای من این همه دور از انتظار بود؟ چرا من نمیتونم باهاش کنار بیام؟ چرا من

احتمالشو نمیدادم؟

با پاش خطوط فرضی روی زمین کشید و گفت:

- برای اینکه به این فکر نکرده بودی، هیچوقت!

پرسشگر نگاهش کردم که ادامه داد:

- برای اینکه هیچوقت سعی نکردی از نگاه کیمیا حسش رو بخونی، برای اینکه اون زمانی که

رفتی کفالتش رو بگیری فکر نکردی که یه دختر چهارده ساله همونطور که خودش بزرگ شده و

از آب و گل در اومده احساساتش هم بزرگ شده، میتونه عاشق شه میتونه متنفر شه میتونه برای

زندگیش تصمیم بگیره... اما بازهم چهارده سال خیلی کمه برای اینکه یه دختر بتونه بین

احساساتش تفکیک قائل شه... هر دوست داشتنی و اسش رنگ عشق میگیره و اون عشق اگه تو

ذهنش بمونه باهاش بزرگ میشه و پا میگیره...

با کلافگی سنگ دیگه ای رو شوت کردم و گفتم:

- برای اینکه من اول کیمیا رو دیدم بعد به فکر کفالت افتادم... کیمیا نبود کفالتی هم نبود... فکر میکردم انقدر احساساتمون دخترانه و پدرانانه هست که یه همچین اتفاقی زیادی خنده داره...
- چون تو سعی میکنی به جای همه فکر کنی و تصمیم بگیری... اما حسام به وقتایی یه آدم هرچقدر هم که سنش کم باشه بهتر از هرکسی میتونه برای خودش تصمیم بگیره...
- چرا؟ چرا باز یه نفر پیدا شده بود که مصادیق خودخواهیم رو نشونم بده؟
- من نمیدونم... به هر حال این اتفاق افتاده... این که چرا افتاده مهم نیست... مهم اینه که بدترین موقع ممکن اتفاق افتاده! من زن دارم طاهها... تینا رو هم به اندازه ی موهای سرم دوست دارم... دلم نمیخواد همه چیز به هم بریزه!
- با کیمیا حرف زدی؟
- سر تکون دادم و گفتم:
- تا دلت بخواد... مرغش یه پا داره!
- یعنی چی؟
- یعنی معتقدم من با کسی غیر از خودش خوشبخت نمیشم و فقط اونه که میتونه کنارم بمونه...
- میخوای چه کار کنی؟
- عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:
- طاهها به نظرت من اگر میدونستم که میخوام چه کار کنم، اینقدر احمقانه اینجا وایمیستادم و از تو مشورت میخواستم؟
- شونه ای بالا انداخت و گفت:
- خب کیست خیلی ویژه س... باید روش فکر کنم...
- بعد انگار کشف مهمی کرده باشه دستش رو بالا آورد و با لحن هشدار دهنده ای گفت:
- اما میدونم که تینا و خانواده ت نباید بویی از این قضیه ببرن... همه چی بدتر میشه اونجوری!

سری تکون دادم و گفتم:

- میدونم... حواسم هست... اما اگه بزنه به سرش و زیادی پیشروی کنه... نمیدونم احتمال همه چیز رو میشه داد... بهتره زودتر فکر کنیم و به یه نتیجه برسیم...

سر تکون داد و گفت:

-آره باید فکر کنیم... فقط تو... (با تردید نگاهم کرد و ادامه داد:) حسی که بهش نداری؟

با عصبانیت و کلافگی نگاهش کردم و در حالیکه سعی میکردم ولوم صدام بالا نره گفتم:

- طاهای من رو چی فرض کردی؟ معلومه که ندارم... دخترمه!

یا خونسردی سر تکون داد و گفت:

- من هر احتمالی رو باید در نظر بگیرم... برگردیم... یه جای خلوت لازمه که فکر کنم.

به طور واضح فکرش مشغول شده بود... امیدوارانه فکر کردم که اگر طاهای راه حلی پیدا کنه که بشه سر و ته همه چیز رو هم آورد چقدر خوب میشه. بی حرف کنارش راه افتادم و هردو راه خونه هامون رو در پیش گرفتیم... به نیمه ی مسیر رسیده بودیم که طاهای یهو گفت:

- حسام حواست باشه دلبری نکنی براش...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

- چی میگی؟

با جدیت سر تکون داد و گفت:

- همین دیگه... دلبری نکن... منظورم اینه که ادکلن خالی نکن روی خودت... زیاد بغلش نکن... از همه مهم تر کمتر ببوسش.. خودت میدونی دیگه... منظورم اینه که بالاخره دختره و کلی ترفند زنونه بلده احتمالا... اگه یه کاری بکنه که دستت خط بخوره و یه اشتباهی بکنی... میفهمی که چی میگم؟

این بار نتونستم خودم رو کنترل کنم و با لحن تند و صدای تقریبا بلندی گفتم:



- طاهها چرا چرت میگی؟ نه کیمیا نیکول کیدمنه نه من از صحراهای کالاهاری اومدم...

با جدیت سر تکون داد و گفت:

- اشتباه نکن... یه زن همیشه پتانسیل زن بودن داره و یه مرد همیشه پتانسیل مرد بودن...

با خستگی سر تکون دادم و برای اینکه زودتر از شر این بحث خلاص شم گفتم:

- اوکی حواسم هست...

طاهها اما همچنان سعی میکرد برام شرایط رو توضیح بده...

- ببین مثلا اگه لباس کوتاه پوشیده بود سعی کن به پاهاش نگاه نکنی... یا اگه آستین حلقه ای

پوشید فرض کن دست نداره... دستاشو نگاه نکن...

- طاهها گفتم فهمیدم... نیازی به این همه توضیح و تفصیل نیست...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به هر حال من گفتم که حواست باشه...

و سکوت کرد... دیگه تا دم در خونه هامون حرفی نزدیم و به خونه که رسیدیم قرار شد طاهها

فکرهایش رو بکنه و نتیجه رو فردا تلفنی بهم اعلام کنه...

نفس عمیقی کشیدم و زنگ در رو فشردم... امیدوار بودم اون مهمونی هرچه سریع تر تموم شه و

من از استرسش خلاص شم! با همه ی اینها دو ساعت طول کشید تا به چیزی که میخواستم

برسم... وقتی کیمیا با چشمهای ریز شده خمیازه کشید... از خدا خواسته به اون و تینا اشاره

کردم که برن حاضر شن و به بهانه ی دیروقت بودن اصرارهای مامان رو برای بیشتر موندن رد

کردم.

انقدر حواسم به کیمیا و کارهایش بود تا یک وقتی اشتباهی ازش سر نزنه که تقریبا چیزی از کنار

تینا بودن نفهمیدم...

توی راه برگشت حس کردم که به شدت به تنها بودن با تینا محتاجم... دلم میخواست بشه همون

تینای همیشگی و بی وقفه حرف بزنه و من شده برای ساعتی بی خبر از دنیای اطرافم به

وراجیهاش بخندم... دلم حتی هوس بیسکویت های بیات داخل کیفش رو کرده بود... به خاطر همین بود که با وجود نگاه دلخور کیمیا اول اون رو رسوندم و بعد در حالی که از تنها موندن با تینا کمال رضایت رو داشتم راهی خونه ی تینا شدم....

تینا ساکت بود... تا دم خونه ی تینا من هم سکوت کردم. از ماشین که پیاده شد من هم پیاده شدم و بی حرف کنارش راه افتادم... کیفش رو توی دستهایش تاب میداد و بی توجه به گوشه ی شالش که مدام از روی شونه ش به سمت ساعد دستش سر میخورد، قدم میزد... لبخند زدم و آروم دستش رو با کیفش توی دستم گرفتم اما اون بود که انگشتهام رو محکم فشار داد... گوشه ی شالش سر خورد و پایین افتاد... با کلافگی دست برد و دوباره شالش رو روی شونه ش برگردوند و شال دوباره شروع کرد به سر خوردن... نفسش رو با کلافگی فوت کرد و رو به من گفت:

- چایی بخوریم؟

- خوابت نمیاد؟

به لابی کوچیک و آسانسور رسیده بودیم، دکمه ی آسانسور رو فشار داد و گفت:

- نه... اگه بری معلوم نیست دوباره کی برگردی...

دستم رو گذاشتم پشت کمرش و آروم هولش دادم سمت اتاق آسانسور... گوشه ی اتاق ایستاد و نگاهم کرد... دنباله ی شالش دوباره سر خورد و روی ساعدش افتاد... دست برد که درستش بکنه که پیش دستی کردم و شالش رو با دستم درست کردم...

با لبخند گفتم:

- چرا لباسی میپوشی که توش راحت نیستی؟

صدای بی حس زنی شماره ی طبقه رو اعلام کرد و در باز شد... به پهنای صورت خندید و گفت:

- داشتم می اومدم خونه ی مادر شوهرها...

مادر شوهر رو با چنان بحنی گفت که بی اختیار من هم خندیدم و پشت سرش از آسانسور بیرون اومدم.

در واحدش رو باز کرد و هردو داخل شدیم... اولین کاری که کرد شالش رو از سرش درآورد و روی مبل پرت کرد... من هم کتم رو کنار شال تینا گذاشتم و با خستگی روی یکی از مبلها لم دادم...

- خونه ی مادر شوهر آدم باید لباس ناراحت بپوشه؟

کتری رو پر از آب کرد و روی گاز گذاشت:

- نخیر... خونه ی مادر شوهر آدم باید ست باشه... خوش تیپ باشه...

- خوش تیپی چه ربطی داره به ناراحتی؟

چینی به به بینیش داد و گفت:

- خب همه ی لباسهایی که خوشتیپت میکنن یه جورایی ناراحتن دیگه... همیشه آدم شال نخعی سرش کنه و مانتوی گشاد و بعدش هم بگه خوش تیپم که!

ابرو بالا انداختم و در حالی که اشاره میکردم کنارم بشینه گفتم:

- بازم به نظر من نسبیه...مهم اینه که تو از نظر خودت خوشتیپ باشی... حالا یه عده تورو خوش تیپ میدونن یه عده نمیدونن... مهم نیست!

دکمه های مانتوش رو باز کرد و کنارم نشست و گفت:

- به من باشه میگم آدم در کمد رو باز کنه هر لباس تمیزی که به دستش رسید بپوشه...

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- همین دیگه... اونجوری واسه خودت خوش تیپی... بقیه رو بیخیال!

خندید و با تردید نگاهم کرد... ما بین مکث تینا و حرف زدنش کتری با صدای ظریفی سوت میکشید...

- یه چیزی بگم؟

سر تکون دادم که گفت:

- همیشه شعر بخونیم؟

- شعر بخونیم؟

- آره... من یه کتاب شعر بیشتر ندارم... تو برام شعر بخون... از روی اون کتابه...

با لبخند شیطنت آمیزی نگاهش کردم که گفت:

- همیشه توی فانتزیهام بود که یه نفر با صدای مردونه شعر بخونه و من با لذت به صداش گوش کنم... میدونم که باید منتظر باشم تا فانتزیهام خودشون یه جایی سر و کله شون پیدا شه اما خب دوست دارم این یه دونه و چندتای دیگه رو خودم بسازم... همون شکلی که توی ذهنمه... میدونم که به هیچ جای دنیا بر نمیخوره که آدمها خودشون فانتزیهای خودشون رو بسازن و از ساخته ی خودشون لذت ببرن اما هیچوقت شهامت انجام دادن این کار رو نداشتم... مثل شهامتی که برای زدن حرفهام به عموم توی خودم پیدا نمیکردم... اما کنار تو یهو شجاع میشم... فکر میکنم اگه کوه مشکل هم رو به روم باشه یه تنه از سر راه برش میدارم و تموم... تونستم همه ی حرفهای تلنبار شدم رو خالی کنم سر عموم... تونستم سرم رو بالا بگیرم و هرچی که خواستم بگم... حالا میخوام رویاهام رو بسازم... با دستهای خودم... همه ی صحنه های ذهنی ای که همیشه فقط تصور کردم و ازشون لذت بردم رو بسازم، لمس کنم و بعد ازشون لذت ببرم... شعر می خونی حسام؟

همه ی خاطره ها یک قسمت بولد شده دارن... همه ی اتفاقاتی احساسی و غیر احساسی اطرافمون یک نقطه ی پر رنگ دارن که وقتی به یادشون میافتیم اون نقطه از همه ی قسمتهای اون خاطره پررنگ تره... این نقطه شاید هیچ ویژگی خاصی نداشته باشه اما تجسمش، تنها و تنها فکر کردن بهش، تمام حس اون اتفاق رو سرازیر میکنه توی دلت... جمله ی آخر تینا... نقطه ی پر رنگ خاطره ی اون شب بود که بعدها بارها و بارها توی ذهنم سرک کشید و ته دلم رو جمع کرد و من، بارها و بارها به این فکر کردم که کاش میشد زمان به عقب برگرده و تینا فقط یک بار دیگه این جمله رو با همین لحن و با همین آهنگ بریزه توی گوشم و بعد از اون... شاید راحت تر میشد دست بریدن، دست کشیدن...

لبخند زدم و با دستم قسمت جلوی موهایش رو مرتب کردم و گفتم:

- اگه موهاتو باز کنی و بریزی دورت... شک نکن که میخونم!

خندید و دست برد به کش سرش و بلافاصله موهایش رو باز کرد... نگاهم که کشیده شد روی برگ ریزون موهایش از جا بلند شد و مانتوش رو از تنش بیرون کشید و با همون تونیکی که تنش بود دوید به سمت اتاق و چند دقیقه بعد با یه کتاب برگشت.

کتاب رو توی دستهام گذاشت و خودش کنارم نشست... نگاهم رو انداختم به جلد کتاب... هشت کتاب سهراب!

دستم راستم رو انداختم دور شونه های تینا و به خودم نزدیکش کردم... دستش رو روی شونه م گذاشت و سرش رو روی دستش گذاشت... کتاب رو باز کردم... شیرازه ی کتاب از جایی که شکسته بود و مشخص بود زیاد از اون قسمت باز شده، باز شد... نگاهم رو انداختم رو ی شعر و در حالیکه نفسهای تینا روی آرواره م مینشست آروم شروع کردم به خوندن:

دشت هایی چه فراخ!

کوه هایی چه بلند!

در گلستانه چه بوی علفی میآمد

من در این آبادی پی چیزی میگشتم:

پی خوابی شاید،

پی نوری، ریگی، لبخندی،

پشت تبریزی ها غفلتِ پاکی بود که صدایم میزد

پای نی زاری ماندم، باد میآمد، گوش دادم:

چه کسی با من حرف میزد؟

سوسماری لغزید،

راه افتادم.

یونجه زاری سر راه،  
 بعد جالیز خیار، بوته های گل رنگارنگ  
 و فراموشی خاک.  
 لبِ آبی، گیوه ها را کندم  
 و نشستم، پاها در آب:  
 من چه سبزم امروز  
 و چه اندازه تنم هوشیار است!  
 نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه...  
 ظهر تابستان است  
 سایه ها میدانند که چه تابستانی است  
 سایه هایی بی لک،  
 گوشه ای روشن و پاک،  
 کودکان احساس! جای بازی اینجاست  
 زندگی خالی نیست:  
 مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست.  
 آری، تا شقایق هست، زندگی باید کرد  
 در دل من چیزی است مثل یک بیشه ی نور، مثل خواب دم صبح.  
 و چنان بی تابم که دلم میخواهد  
 بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه

دورها آوایی است که مرا میخواند...\*

نفسهای تینا گوشم رو داغ میکرد و شعر سهراب... با اینکه عاشقانه نبود، با اینکه بارها و بارها این شعر رو خونده بودم... حس داغی داشت که من اون شب تازه حسش میکردم...

دستم بی اراده ی من سر کشیده بود بین برگ های موهاش و نرم نوازش میکرد...

" همیشه دیگه کتاب نخونم تینا؟ میشه نفسهات رو تا همیشه، همینجا، کنار گردنم حس کنم؟  
میشه چشمهام رو ببندم و همه ی دغدغه م داغیِ نفسهای تو باشه؟ خالی شم از کیمیا... خالی شم از دنیا... فقط من باشم و تو باشی و سهراب و شعرهای داغ، نفسهای داغ؟ میشه ماهی قرمز؟"

- همیشه یه روز بهتری بود که به امید اون تلخی ها رو سر میکردم... مثل در انتظار گودو همه ش منتظر بودم یه نفر پیدا شه و من رو به اون چیزهایی که میخوام برسونه... منتظر یه منجی بودم... کسی که از دل تاریکی پیدا شه و مثل ژانوالژان سطل آب سنگین زندگیم رو از دستم بگیره و دل پر از ترسم رو پر از آرامش کنه... همیشه چشمم به راه بود که یه نفر سر برسه و برای همین همیشه نشستم... گذاشتم بهم ظلم کنن، خردم کنن، تحقیرم کنن... بلند نشدم هیچوقت... همیشه فقط همه ی چیزهای خوبی که میخواستم رو تصور کردم... فقط تصور... هیچوقت نخواستم که با دستهای خودم لمسشون کنم... میدونی حسام؟... تازه چندوقته که برای خواسته هام از جا بلند شدم... تازه فهمیدم که میشه در انتظار گودو موند و قبلش زندگی رو قابل تحمل کرد... میشه کار رو برای گودو آسون تر کرد... میشه بی ژان والژان ترس رو کنار زد، لبخند زد، زندگی کرد و بعد از اومدنش بهش تکیه کرد... همیشه این شعر رو میخوندم و توی ذهنم صحنه ای رو تصور میکردم که یه اتاق تاریک و یه پنجره ی پر از نور هست و یهو یه نفر از وسط هیچ جا... از در میاد داخل و دستم رو میگیره و من رو میبره کنار "بیشه ی نور" سهراب... توی یه هوایی مثل همون "ظهر تابستان"... پر از آفتاب، پر از گرما،... شاید به خاطر همون بود که از شهرم اومدم اینجا... به خیالم رویاهام از خونه ی عموم دست یافتنی تر بود... من پر از تقصیرم حسام...

کتاب رو روی مبل گذاشتم و کامل به سمتش چرخیدم... دستهام رو دور تنش حلقه کردم و به خودم فشردمش...

- الان همه چیز تموم شده تینا... همه اشتباه میکنن باور کن... منم یه عالم اشتباه دارم و پر از خرابکاریم... همه چیز رو باهم درست میکنیم... برمیگردی پیش خانواده ت... اشتباه های من رو با کمک هم درست میکنیم... همه چیز تموم میشه... من میمونم و تو زندگی آرومومون... هوم سرش رو توی سینه م به نشونه ی تأیید تکون داد... صداس رو بم و خفه شنیدم:

- من دیگه دوست ندارم تنها بمونم...

- تنها نیممونی تینا...

- قول میدی؟

- قول میدم...

و باز من بودم و تینا و برگ برگ موهاش و دستهایی که دور کمرم حلقه شده بود و دستهایی که دور کمرش حلقه کرده بودم و برآمدگی بینیش که توی گودی گردنم حسش میکردم...

من بودم و تینا عطر حنایی طعم حضورش...

و تمام چیزی که برای ادامه لازم داشتم همینها بود...

وقتی رسیدم خونه برق های خونه خاموش بود اما نور زیر در اتاق کیمیا نشون میداد که هنوز بیداره

بی سر و صدا وارد اتاقم شدم. میدونستم که باید با کیمیا حرف بزنم اما ترجیح میدادم اون شب که احتمالاً کیمیا از منطقتش دور تر بود حرفی نزنم... شاید فردا همه ی شرایط برای حرف زدنمون مهیا تر بود. دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم... ذهنم پر از فکر بود. درست مثل شب اولین روز دانشگاه... خوب میدونستم که این آرامش قبل از طوفانه و از فردا باید منتظر تغییر کردن همه چیز باشم اما به شکل تعجب آوری آروم بودم... شاید چون دیگه به شناختم از کیمیا اعتماد نداشتم و نمیدونستم دقیقاً چه واکنشی نشون خواهد داد...



دستهام رو زدم زیر سرم و نگاهم رو دوختم به سقف که زیر نور کم‌رنگ ماه، خاکستری روشن شده بود. تمام طول دوران تحصیلم لا به لای شعرهای کتاب ادبیات، بارها و بارها شعرهای سهراب رو خونده بودم.. بارها و بارها مجبور شده بودم شعرهاش رو حفظ کنم و آرایه‌ها و استعاره‌هاش رو بیرون بکشم و معنی کنم... انقدر سهراب خونده بودم که دیگه توی ضمیر ناخودآگاهم سهراب هیچ فرقی با مؤلفین کتابهای درسی نداشت... به همون اندازه کارش به نظرم کسل کننده و خسته کننده بود و به همون اندازه از عدم ارادت بهش برخوردار بودم! اما اون شب همون سهراب نخواستنی کتابهای درسی باعث به وجود اومدن یه شب خوب شده بود... برای اولین بار فکر کردم شاعر بودن چندان هم کار بیهوده‌ای نیست... وقتی یک شعر برای من میتونست شبی خاطره انگیز بسازه... شاعر بودن شغل قابل احترامی به نظر میرسید... شاید اگر توی دوران تحصیل به بهانه‌های مختلف سهراب و سعدی و حافظ به خوردمون نداده بودن شاعرها و شعرهاشون انقدر کلیشه‌ای نمیشد و خیلی قبل تر از اون به این نتیجه میرسیدم که شاعرها هم به اندازه‌ی دکترها و مهندس‌ها و حتی کارگردان‌ها از لزومات هر جامعه‌ای هستن... حداقل به اندازه‌ی نیاز آدمها برای ساخت روزها و شبهای خاطره انگیز و تولید عامل مهمی به اسم خاطره!

به پهلوی چرخیدم و اتوماتیک وار به دختری که با فاصله‌ی چند متر و پشت دیوار، خوابیده بود فکر کردم... دختری که من در موردش پر از مسئولیت بودم و به طرز گیج کننده‌ای نمیدونستم باید باهاش چه کار کنم! کدوم پدری میدونست که توی چنین شرایطی چه واکنشی درسته و به صلاح همه است؟ اصلا چند تا پدر پیدا میشد که مشکلی شبیه به من داشته باشن؟ چندتا پدر در معرض عشق ممنوع دخترشون قرار میگرفتن که نوع واکنش درست رو تعیین کنن و از اون به بعد همه‌ی پدرها دنبال رو راه اونها باشن؟

ناخودآگاه به یاد حرفهای طاها افتادم و لبخند زدم... خنده دار بود که من و دخترم به جایی رسیده بودیم که صمیمی ترین دوستم باید بهم هشدار میداد که حواسم رو جمع کنم تا کاری نکنم که پشیمونی به بار بیاره... شاید هم خنده احمقانه ترین واکنشی بود که توی اون شرایط و به اون فکرها میشد نشون داد... اما باز هم توی اون شرایط تمام واکنش‌های احمقانه به شکل احمقانه تری توجیح داشتند... شرایط غیر قابل پیش بینی و غیر منتظره واکنش‌های غیر قابل پیش بینی و غیر منتظره هم میطلبید انگار!

ساعت کامپیوتری کنار تخت با رنگ سبز بدرنگی سه صبح رو نشون میداد و من همچنان بیدار بودم و با چشمهای بسته برای خواب تلاش میکردم.... در باز شد و توی نور کم رنگ مهتاب چشمم افتاد به کیمیا و لباس خواب صورتی رنگش که طرح کله ی خرس داشت و شبیه لباس خواب های قدیمی پر از چین بود و بلنداش تا روی زانوهایش میرسید.

کیمیا اما متوجه چشمهای بازم نشد و کنارم نشست و پاهاش رو بغل کرد و چونه ش رو روی زانوهایش گذاشت... بی دلیلی سکوت کرده بودم و بی دلیل تر از اون نمیخواستم که نشون بدم بیدارم...

کیمیا با صدای ظریفی بینیش رو بالا میکشید... گریه کرده بود باز هم؟ چیزی توی اعماق وجودم میخواست که خودم رو برای دادن خبر ازدواجم به این شکل غافلگیر کننده سرزنش کنم... اما با سماجت در برابرش مقاومت میکردم... عذاب وجدان آخرین چیزی بود که توی اون شرایط بهش احتیاج داشتم...

کیمیا چند دقیقه ای کنارم نشست و بعد گوشه ی لحافم رو بلند کرد و آرام کنارم دراز کشید. چشمهام رو بستم تا کیمیا که حالا با فاصله ی کمی کنارم دراز کشیده بود متوجه نگاه بازم نشه! شنیدم که با صدای آرومی گفت:

- همیشه روییدن یه گل اون هم وسط زمستون خیلی قشنگ تر از باز شدن همه ی گلها توی اوج بهاره! تو همون گل وسط زمستونی... با همه ی بی مهری ای که الان اصرار داری نثارم کنی... میخوام که باشم... میخوام که همه ی تورو داشته باشم... همه ی حسام رو...

نفس عمیقی کشید و چند ثانیه بعد خودش رو پایین تر کشید و سرش رو توی سینه م فرو کرد... چند ثانیه بعد صدای نفسهای عمیق و منظمش بلند شد...

" باید چه کار کنم؟ باید چه کار کنم با دختری که روزی پناه همه ی بی پناهیهایش بودم؟ باید چه کار کنم با دختری که گاهی شبیه یه دختر پنج ساله مظلوم و بی دفاع میشه؟"

و من هنوز هم به شکل غیر قابل باوری برای پدری کردن، ولع داشتم! دستم رو بالا آوردم و کیمیا رو توی بغلم کشیدم...

صبح در حالی چشم باز کردم که نور تیز آفتاب توی صورتم افتاده بود... برای چندمین بار به خودم برای اینکه شب پرده ها رو نبسته بودم بد و بیراه گفتم و با غر غر چشم باز کردم... کیمیا هم چنان توی بغلم بود و دسن راستم دور شونه هاش حلقه شده بود... با یاد آوری دیشب نفسم رو فوت کردم و دستم رو از دور شونه ش برداشتم و خواستم خودم رو عقب بکشم که آرام گفتم:

- نه!

و همزمان با دستش یقه م رو کشید!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو بیداری؟

سرش رو به بالا و پایین تکون داد و بی اینکه چشم باز کنه گفتم:

- اوهوم!

- یقه م رو ول کن کیمیا... باید برم سر کار!

و در حالیکه به دست کیمیا نگاه میکردم به خودم برای احساساتی شدن دیشبم بد و بیراه گفتم:

باز هم با چشمهای بسته لبخند زد و گفت:

- در عوض کار دیشبت یکم دیگه هم اینجوری بمون... شاید از دلم در اومد!

نفسم رو فوت کردم و یقه م رو از دستش بیرون کشیدم و از جا بلند شدم:

- چه واسه خودش مجازات هم تعیین میکنه!

با اعتراض گفتم:

- مجازات تعیین نمیکنم... خودت خود جوش بغلم کرده بودی...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- شک نکن از سر عادت بوده... بی جنبه نباش انقدر!

با سرخوشی خندید و دستش رو زیر سرش عمود کرد و گفت:

- بی جنبه نیستم... تو محکم بغلم کرده بودی... اینو باید بذارم به پای چیزی غیر از نرم شدنت؟  
هوم؟ نگو آره که خنده م میگیره!

عافل اندر سفیه نگاهش کردم و در حالیکه رو به روی آینه سعی میکردم موهای شکسته م رو صاف کنم گفتم:

- نرم شدن؟ بیخیال دختر... انقدر خوش بین نباش!

- ربطی به خوش بینی نداره! از اولش هم میدونستم چیز زیادی طول نمیکشه که خودت هم بفهمی من و تو بهترین گزینه برای همیم!  
با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

- میدونی چیه؟ به نظرم باید به چند روزی بری دیدن منوچهره! دیگه داری زیادی چرت و پرت میگی!

سر جاش صاف نشست و با لج بازی گفت:

- خیال کردی تلخ باشی کیمیا بیخیال میشه؟ نخیر... من انقدر تلخی دیدم که تلخی تو برام مثل قهوه ی تلخه... لذت میبرم ازش... میخوای شوتم کنی خونه ی منوچهره که جا برای تینا باز شه؟  
تینا خانوم میدونن که شما شبها در حالی که یه دختر نوزده ساله ی خوش بر و رو توی بغلتونه میخوابین؟ نه... میدونی اگه بدونه چی میشه؟ میره و پشت سرش هم نگاه نمیکنه... حالا بازم علاقه داری که من برم خونه ی منوچهره؟

با لجاجت نگاهم میکرد و منتظر جواب بودم... به صراحت بگم همه ی تلاشم صرف پایین نگه داشتن دستم شد تا بالا نیاد و نخوابه روی صورت کیمیا! با غیظ جلو رفتم و زل زدم توی چشمهاش و گفتم:

- میدونی اون چیزی که تو اسمشو میذاری عاشقی هیچ دلیل خوبی برای بی پروا شدن نیست؟  
میدونی به الان تو چی میگی؟ میگی آدمی که حد خودش رو نمیدونه... (بی اراده داد کشیدم)  
میدونی برخورد من با آدمهایی مثل تو چیه؟ هان؟

بی توجه به نگاه غافلگیرش در اتاق رو باز کردم و با دو تا قدم بلند خودم رو به اتاق کیمیا  
رسوندم... در کمند رو با ضرب باز کردم و چمدونش رو بیرون کشیدم... کیمیا هم حالا خودش رو به  
پشت سرم رسونده بود و نظاره گر این صحنه بود... در کشوش رو باز کردم و هر لباسی که دستم  
می اومد رو توی چمدونش ریختم... چندتایی از لباسها به خاطر ضرب دستم از چمدون بیرون  
ریخت... اهمیت ندادم و دوباره به سمت کشو برگشتم... کیمیا جلو اومد و ساعدم رو چسبید:

- داری چه کار میکنی حسام جون؟

صداش میلرزید اما حتی این لرزش هم اون لحظه برای من هیچ معنایی نداشت... بی جواب دستم  
رو پس کشیدم دسته ی دیگه ای از لباسها رو داخل چمدون ریختم.

- ببخشید حسام جون... نفهمیدم چی گفتم... ببخشید!

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم:

- دیگه جاشه که بفهمی همیشه هر چیزی رو با معذرت خواهی درست کرد... منو تهدید میکنی؟  
آره؟

در کمند لباسهاش رو باز کردم و لباسهاش رو دسته کردم و فرو کردم توی چمدون. دست کیمیا  
دوباره ساعدم رو چسبید...

- من هیچ جا نمیرم... ببخشید حسام جون... باور کن دیگه اینجوری حرف نمیزنم... من غلط بکنم  
تو رو تهدید کنم...

حالا صورتش خیس اشک بود... از خودم بدم اومدم... اما تا نیمه ی راه اومده بودم و نمیشد نصفه  
ولش کنم...

در چمدون رو بستم و روسری و مانتوش رو از روی جا رختی کندم و توی بغلش انداختم...

- میرسونمت خونه ی منوچهر... میری میشینی فکر میکنی و عین بچه ی آدم از این بازی مسخره دست میکشی... یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه این مزخرفات رو ازت بشنوم واسه همیشه دورت رو خط میکشم... شیر فهم شد؟

کیمیا بی حرف، پر از دلخوری، با صورت خیس از اشک فقط نگاهم کرد...

چمدونش رو برداشتم و در حالیکه از اتاق بیرون میرفتم تشر زدم:

- پنج دقیقه وقت داری آماده شی... اون روی سگم بالا اومده... سگ ترم نکن...

خودم هم لباس عوض کردم و زودتر از کیمیا پایین رفتم و توی ماشین منتظر نشستم... ضمیر ناخودآگاهم سکوت کرده بود... کاملاً واقف بودم که همه ی این کارها رو دارم به شکل خودآگاه انجام میدم و این به این معنی بود که اگر قرار به سرزنش کردن باشه فقط و فقط توانایی سرزنش کردن خودم رو خواهم داشت!... هرچند هنوز برای سرزنش کردن خودم دلیل قابل توجهی نداشتم... هنوز توجیحی وجود داشت که میگفت: کیمیا از حد خودش فرا تر رفته بود و واکنش منطقی همین بود!

چند دقیقه بعد کیمیا هم سوار شد... هیچ اثری از اشکهای چند دقیقه قبل روی صورتش نبود.

"نمیخواه منوچهر چیزی از بحتمون یا شاید هم اتفاق های اخیر بدونه!"

بی حرف و با اخمهای در هم رفته حرکت کردم... اوج ترافیک صبح بود و همین برای من دلیلی بود که اخمهام رو محکم تر در هم بکشم... با دیدن شلوغی صبح یاد دانشگاه نرفتنش افتادم... تا تنور داغ بود باید نون رو میچسبوندم:

- کلاسهای دانشگاهت رو میری... از فردا چکت میکنم!

بی اینکه نگاهم کنه گفت:

- گماشته ت خودش همه ی کلاسهایش با منه که میخواد به تو گزارش بده؟ یادت رفته من این ترم مشروط بودم و نسیم نبود!

- توهم توطئه داری؟ چرا فکر میکنی همه ی دنیا علیه تو ان؟ من اگه بخوام تورو چک کنم راه های خیلی بهتر از نسیم وجود داره!

- تو با وجود تینا وقت هم میکنی که منو چک کنی؟

- شک نکن که میکنم... عاقلانه همه که بخوای فکر کنی میبینی شرایط رو به اندازه ی کافی بد کردی و به نفعته که بدترش نکنی!

- شرایط رو من بد کردم یا اون دختره ی دست و پا چلفتی؟

- کیمیا حرمت نگه دار تا لازم نباشه باز هم چیزی رو بهت یادآوری کنم... تو دختر عاقلی هستی... با این رفتار همه چیز رو از دست میدی!

با غیظ نگاهم کرد و کف دستهایش رو گرفت طرفم و گفت:

- من چیزی برای از دست دادن هم دارم؟ هان؟ نگاه کن... دستهام خالی خالیه!... نه تورو دارم، نه زندگیمو نه رفیقمو نه حتی منوچهر رو!... چیزی ندارم که ازش بترسم... همه ی چیزی که میخوام به دست بیارم قلب لعنتی توه که داری ازم دریغش میکنی! همه ی محبتت به حرف بود... به عمل که رسید کم آوردی... به اینجا که رسیدی دیدی توانایی محبت کردن نداری... آره راست میگی تو... من احمقم... کی توی دنیا یه دختر از همه رونده و از همه جا مونده رو میتونه دوست داشته باشه؟... تو اما همه ی پدری کردنت این بود؟... من به کنار... خودت میتونی خودتو راضی کنی؟ پدری کردن یعنی این؟ که منو از خونه ت بیرون کنی و اون دختره ی مو قرمز نحس رو به جام بنشونی؟ آره؟

بی اینکه نگاهش کنم با آرامشی که ازم بعید بود گفتم:

- آره... پدری کردن یعنی این!... یعنی اینکه همه ی تلاشت رو برای ضربه زدن به دخترت بکنی... تو نه اینو فهمیدی... نه میخوای بفهمی... اما مهم تو نیستی... مهم اینه که من پیش خودم رو سفید باشم که هستم... به خودم قول دادم زندگی رو بسازم و شک نکن که این کارو میکنم... اما نمیذارم خودت رو با حسرت به من از بین ببری!

- کی میگه از بین میرم؟ حسم به تو آب حیاته حسام... حسم به تو همون هوئیه که واسه نفس کشیدن لازم دارم... حسم به تو همه چیزه حسام... کی با آب حیاتش از بین میره؟

عقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

- تو عالم مستی، شراب هم آب حیاته! تو هم مستی کیمیا... فکر روزهای هوشیاریتم بکن!

- تو هوشیاری؟ تو توی هوشیاری تینا رو انتخاب کردی؟

- نه اما من به فک روزهای هوشیاریم بودم... ازدواج با تینا همون فکر روز مبادام بود... تو چی؟

نگاهم کرد... چند ثانیه... آرام رو برگردوند و گفت:

- من سر میکشم... تا آخرین لحظه ی مستیم... من رو با هوشیاری چه کار؟

- روی زندگی قمار میکنی!

- آره... قماری که آخرش تو باشی و عشقت... می ارزه به باختن همه چیز... حتی زندگی!

نگاهش کردم... مستأصل!...

"تا کجا پیش رفتی کیمیا؟ ای وای بر من که حس تو پا میگرفت و من خواب بودم... ای وای بر من

که دیوار حس تو بالا میرفت و من نفهمیدم... ای وای بر من!"

عرض اتاق رو برای باردهم قدم زد و بعدانگارد در حال حل کردن معمای پیچیده‌های باشه گفت:

- خب نمیشه بگیم کارت اشتباه بوده... یه جورایی واکنشت منطقی بوده... اما امیدوارم عقل

کیمیا انقدری برسه که منوچهر رو وارداین قضیه نکنه... میدونی که چی میخوام بگم؟

سرتکون دادم و خودکاری از داخل جاخودکاری برداشتم و درحالیکه باهاش بازی میکردم گفتم:

- میرسه! صبح سوارماشین که شد همه یاثرات گریه رواز صورتش پاک کرده بود!

با شک نگاهم کرد و گفت:



- خب آره شايد خودش هم تصميم داشته باشه كه اجازه ندهم نوچهر چيزي بفهمه اما... خب اون الان قاعدتا احساساتي شده... دلخوره... تا چند روزه ديگه احيانا دلتنگ تو و خونه و همه ي چيزهايي كه ازش محروم شده هم ميشه... توي اون شرايط چه تضميني وجو دداره كه تصميم نغيره بامنوچهر درد و دل كنه؟ ميدوني چي ميخولم بگم خودتو توي اين شرايط ميخواستي با يه نفر مشورت كني... كيما كه دختره شك نكن كه ميخواد!

كلافه سر تكون دادم و در حاليكه ذهنم از اينهمه فكهروخيال خسته بود گفتم:

- خب بگه! شرايط از ايني كه هست مگه بدتر هم ميشه؟

- ببين شايد تو فكر كني كه نميشه كه شرايط از ايني كه هست بدتر بشه اما واقعا خونه ي بدتري هم وجود داره كه تو نبايد بذاري اتفاق بيافته!

پرسشگر نگاهم رو دو ختم بهش و در حاليكه سروصداي اداره غوغا ميكرد سعي كردم بفهمم چي توي سرش ميگذره! انگار به اندازه اي كه ناموفق بودم اين ناكامي رو توي چهره م نشون داده بودم كه طاها ايستاد و در حاليكه شمرده شمرده حرف ميزد گفتم:

- ببين فرض رو بر اين ميگيريم كه منوچهر واقعا قصدش اينه كه پدري كنه و از همون موقع هم كه كيما رو ول كرده از اين قضيه ناراحت بوده!

- خب!

- خب الان چندساله كه اون از اين پدري كردن دور بوده و يه جورايي بايد حسرت به دلش مونده باشه خب؟

- فرض ميكنيم!

- خب همين ديگه... اون الان تا حدود زيادي جوگيره! اگه كيما حرفي بزنه منوچهر خودش رو مياندازه وسط و همه چيز بدتر ميشه.

- من اصلا اونرو آدم حساب نميكنم كه بخواد چيزي رو برام بدتر يا بهتر كنه... من الان فقط دارم به كيما فكر ميكنم كه تيشه زده به ريشه ي زندگي خودش و من توي اين قضيه به هيچ وجه بي تقصير نيستم...

- من میرم کیمیا رو میارم خونه ی مامانت... هان؟ بعد به مونا می سپریم که باهاش حرف بزنه!  
کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- توالان مشکلات با جای کیمیا س؟ جای کیمیا خوبه! فکر کن مونا بفهمه وبه مامان منو تو چیزی ننگه...

- خب شاید بهتر باشه که مامان هم همه چیز و بفهمه!

- فهمیدن مامان من مصادف میشه با فهمیدن تینا و بر هم خوردن آرامش نیمبندی که الان داره...  
من دلم نمیخواد تینا درگیر این قضیه بشه!

- ولی بخوای نخوای درگیر هست... اون زن توئه و میشه رقیب کیمیا... اگه فکر کردی کیمیا وارد این بازی نمیکنده سخت در اشتباهی!

از جا بلند شدم و در حالیکه سعی میکردم حواسم رواز گیجگاههای دردناکم پرت کنم گفتم:

- نباید بذارم... همین الان هم تینا به اندازه ی کافی فکر و خیال داره و من نمیخوام قوز بالای قوز باشم!

- شاید به کمک تینا راحت تر حلش کنی!

- آره شاید بشه این بارو با تینا تقصیم کنم اما حاضرم چند برابرش رو تحمل کنم اما تینا رو درگیر نکنم... به خاطر همین هم جای کیمیا توی خونه ی منو چهره بهتره!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خودت میدونی به هر حال! من نظر مو گفتم!

لبخند زدم و در حالیکه میدونستم ته دلش ازم دلگیره که به حرفش گوش نکردم دستی روی شونه ش زدم و گفتم:

- همین که هستی خیلیه!

با تأخیر لبخند محوی زد و گفت:

- تو هم همیشه بودی...

لبخندی زدم و ازش خداحافظی کردم و راه افتادم به سمت درکه آروم گفتم:

- به سر به تینابزن... فکر کنم لازم داریش!

بهش لبخند زدم و از اتاقش بیرون اومدم. دستهام رو فرو کردم توی جیبهام و بابی قیدی راه افتادم به سمت در اداره.

دلَم باز یه تعطیلی طولانی مدت از همه ی این فکروخیالها میخواست...

حوصله ی شهاب و آخرین کارهای آماده سازی فیلم رونداشتم... راه افتادم به سمت بوتیک!

شاید شلوغی وبی سروسامونیهای بوتیک میتونست کمی از فکروخیالهام کم کنه!

" کاش کسی بود که باز هم دست روم بلندکنه... بزنه بکوبه دادبکشه... حتی تحقیرکنه... اما به جای من برای همه ی این بی سروسامونیهای فکریم تصمیم بگیره... کاش کسی بود که به جای من چندروزی حسام باشه و من فقط نظاره گر باشم..."

\*\*\*\*\*

ساعت از یازده گذشته بود که کلید انداختم توی درخونه و واردشدم... چراغهای خاموش خونه همه ی چیزی که از صبح تلاش کرده بودم بهش فکر نکنم رو یادم میاورد... بی معطلی دست بردم و همه ی چراغها رو روشن کردم. گشنه بودم... از صبح هیچ چیز نخورده بودم... با این حال میلی به رفتن سمت یخچال نداشتم. کتم رو روی یکی از مبلها پرت کردم و خودم روی مبل بعدی لم دادم... سکوت خونه به حدی بود که میتونستم صدای ظریف کار کردن یخچال رو بشنوم...

حالت تهوع داشتم... حالم از اون سکون و سکوتی که خودم به وجود آورده بودم به هم میخورد!

کنترل ضبط رو برداشتم و روشنش کردم... صدای روبالا بردم... حالا سکوت خونه از بین رفته بود و همین برای من کافی بود... از جا بلندشدم... راه افتادم به سمت حمام و موبایل و سوییچم رو روی سکو گذاشتم و دوش رو باز کردم و بالباس رفتم زیر دوش... آب سرد لازم داشتم... درست مثل ماهی قرمزهای شب عید که مامان همیشه تنگشون رو با آب سرد پرمیکرد تا اکسیژن آبشون به اندازه ی کافی باشه و نفس کم نیارن...

اما آبسرد هم تسکین نبود برای فکر پرم! خودم رو از زیر دوش بیرون کشیدم...

" به سر به تینابزن... فکر کنم لازم داریش!"

روی کف سرد حمام نشستم... موبایلم کنار سوپچم روی سکوی رخت کن جاخوش کرده بودا...

" یه سر به تینابزن..."

صدای داد و بیداد خواننده صدای نفسهای نامنظمم رو پوشش میداد...

" من سرمیکشم تا آخرین لحظه ی مستی!"

موهام رو با دستهام به هم ریختم و رل زدم به موبایلم... چند ثانیه بعد از روی سکو چنگش زدم و شماره ی تینا رو گرفتم.

با بوق سوم جواب داد...

- سلام حسام...

- میای پیشم تینا؟

بی تاب بودم... انقدر بیتاب که سلام و احوالپرسی وقتم رو میگرفت...

- چی؟

- بیا خونه م... همین الان ... آژانس بگیر و بیا...

صداش رنگی از نگرانی گرفت:

- چیزی شده؟

- نه... فقط دلم تنگه... بیا تینا!

- این موقع شب؟!

- بهونه نیار ماهی قرمز... آژانس بگیر و بیا...

خندید و با شیطنتی که توی اون شرایط ازش بعید بود گفت:

- اورژانس تینا در خدمت شماست... باشه! الان لباس عوض میکنم میام!

- باریکلا دختر خوب!

تلفن رو قطع کردم و عمیق نفس کشیدم... اکسیژن تا چند دقیقه ی دیگه میرسید!

لباسهام رو از تنم در آوردم و دوش گرفتم... اصلاح کردم و موهام رو شونه زدم... گشتم و سر حوصله ست ترین لباسهای خونه م رو پیدا کردم و پوشیدم... صورتم رو آغشته کردم به افتر شیو و موهام رو با سلیقه ژل زدم... همه ی این کارها نه فقط برای تینا... که برای دور شدن از فکر کیمیا بود! من فقط چند ساعت... فقط چند ساعت ناقابل تعطیلات میخواستم... تعطیلی فکر، تعطیلی دغدغه، تعطیلی همه چیز... این ناعادلانه نبود... اینکه میخواستم تجدید قوا کنم و دوباره خودم رو به همه ی این بی سر و سامونی ها بسپرم هیچ ناعادلانه نبود...

زنگ در که به صدا در اومد کتری روی گاز سوت میکشید...

دکمه ی آیفون رو فشار دادم و جلوی در باز منتظر ایستادم...

حالا به جای داد و بیداد، صدای موزیک بی کلام ملایمی همه ی خونه رو پر کرده بود و دل من داغ بود، پر از ذوق بود... درست مثل شب اول تیر... شب اول تابستان...

در آسانسور که باز شد نگاهم نشست روی تینای چند رنگم... آخ که چقدر خوب بود این میم مالکیت حتی لا به لای فکرهام... مانتوی کرم رو با شال قرمز و شلوار جین مشکی پوشیده بود... ست نبود... به هیچ وجه... لبخند زدم... کیف قهوه ای رنگش رو تاب داد و رو به روم ایستاد...

- اورژانس خواسته بودین شما؟

خندیدم و در حالی که دستهام روی سینه به هم قفل شده بود و یک طرفی به چهارچوب تکیه داده بودم خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- خواسته بودیم... از نوع حنابیش رو!

خندید و کفشهایش رو درآورد و داخل اومد... کیفش رو روی مبل گذاشت و خودش روی یکی از مبلها لم داد:

- میخواستم بخوابم!

با شیطنت فکر کردم:

" حالا نهایتاً اینجا میخوابی... به کجای دنیا بر میخوره؟ "

اما از فکرم فقط لبخندش رو به تینا نشون دادم و گفتم:

- غر نزن...

کنارش نشستم و دستم رو روی پشتی مبل حائل کردم و زل زدم بهش! دست به سینه نشست و گفت:

- نشین... پاشو ازم پذیرایی کن!

- خندیدم و دست بردم سمت شالش و در حالیکه از دور سرش بازش میکردم گفتم:

- نگفتم قرمز نپوش ماهی قرمز؟

- تو گفتی وقتایی که باهات قهرم نپوشم... بماند که الان قهرم بودم همینو میپوشیدم... تنها شال اتو دارم بود!

همراه با شالش کش موهایش رو هم کشیدم که چینی به بینیش انداخت و گفت:

- چه اصراریه من شبیه جنگلی ها شم؟

- من دوست دارم زخم جنگلی باشه... حرفیه؟ پاشو مانتوت رو درآر!

چشم غره ای همراه با خنده نثارم کرد و مانتوش رو از تنش درآورد و در حالیکه زیر مانتو تی شرت نارنجی رنگی به تن داشت سر جاش نشست!

- هووووم... نارنجی دوست دارم!

- خندید و فقط نگاهم کرد که گفتم:

- حرف بزن تینا... از همه ی اتفاقهایی که امروز افتاده حرف بزن...

کمی فکر کرد و رو به من چرخید و گفت:

– خب امروز رفتم اجاره خونه م رو دادم... سرایدارمون برام از شهرشون سوغاتی آورده بود... شیرینی یزدی... یادم رفت بیارم... چند تاش رو خوردم خیلی خوشمزه بود... حتما سهم تورو نگه میدارم...

موهای قرمزش صورتش رو قاب گرفته بود و چشمهای درشتش توی چشمهام خیره شده بود... لبه‌اش تکون میخورد و من ناجوانمردانه گوش نمی‌کردم... فقط به حرکت ماهیچه‌هایی نگاه می‌کردم با ظرافت تمام در هم تنیده شده بود و ناجوانمردانه تر با موهای حنایی رنگی که من رو به یاد پاییز می‌انداخت همکاری می‌کردند... دستم رو جلو کشیدم و پشت سر تینا روی پشتی مبل گذاشتمش... سرم مثل آهن ربایی به سمت تینا کشیده میشد... با سرعتی به اندازه‌ی سرعت چرخش زمین...

حرف میزد و من مجنونانه به چشمه‌اش، کک و مکهاش، رنگ نرم ابروه‌اش، ... به لبه‌اش نگاه می‌کردم... حرف میزد و من فرهادانه به دستهام دستور میدادم که بالا بیان و لا به لای برگ ریزون موهاش گم شن تا نرم ترین خش خش دنیا همه‌ی سکوت رو صاحب شه...

حرف میزد و من بیژن وار میون نی نی چشمه‌اش گم شده بودم...

دستهام مثل باد، با ولع به برگهای پاییزی سرش رسید و صدا مغلوب شد در برابر دل نواز ترین سکوت دنیا...

ماهیچه‌های ظریف تنیده شده‌ی لبه‌اش حالا با سکون به جنگ احساسم اومده بودن...

چرا جنگ؟ مختصاتی از زمان که من دیوانه وار، فرهاد وار، مجنون وار، بیژن وار، به صلح فکر می‌کردم چرا جنگ؟

من رو چه به جنگ؟ جنگی که من هر لحظه با تمام وجودم می‌طلبیدم که مغلوب باشم جنگ نبود، بود؟

کدوم جنگجو، کجای جهان، توی کدوم جنگ این قدر طالب صلح بوده؟

حرکت نمیکرد... دستهام، نگاهم ناباورش کرده بود! دستهایی که نرم لا به لای پاییز موهایش  
میخزید مغلوبش کرده بود... من مغلوب، تینا مغلوب... صلح با همه ی ابعادش خودنمایی میکرد...  
چند سانتی متر... چند میلیمتر... بین من و بوسیدن فاصله بود...

کدومون باید پیش قدم میشدیم؟

اه لعنتی! چرا هیچ نویسنده ای توی این دنیای در اندشت در باره آداب بوسیدن ننوشته بود؟...  
چرا هیچ دستورا عملی تدوین نشده بود؟ اه... نویسنده های بی مصرفا!... یه نفر، یه آدم با تجربه  
باید همه ی اینها رو مینوشت دیگه... زشت نیست؟ لبهام در چند صدم میلیکتری لبه اش باشه و  
ندونم... ندونه کدومون باید پیش قدم بشه؟ زشت نیست؟ آداب بوسیدن ندونسته و دست به کار  
شدن؟

تموم شد.. فاصله تموم شد... من پیش قدم شدم یا تینا؟... میبوسیدم یا بوسیده میشدم؟ چقدر  
طول کشید تا پیشقدم بشم؟ مگه... مگه چندبار بوسیده بودم؟... شاید هم باید بگم چند بار  
بوسیده شده بودم که لبهام این همه کار بلد شده بودن؟ لبه اش از کجا مقصد بعدی لبهام رو  
میدونست؟

این حس... حس بوییدن گل سرخ، حس فوت کردن قاصدک، حس لمس یواشکی آفتاب از پشت  
پلک های بسته، حس اولین قطره های بغض باران... حس در هم آمیخته شدن نفسها... از کجا یاد  
گرفته بود دلم رو؟ آدرس دل گمنامم رو کجا پیدا کرده بود؟

دستهام کی تمرین کرده بودن این نرم قدم زدن لا به لای برگ برگ موهایش رو؟ دستهام کی این  
همه به فرمانم در اومده بود؟ صداها ی اطراف رو چه کسی خاموش کرده بود؟... لاله های گوشه اش  
کجا یاد گرفته بودن این چنین سر سازگاری با انگشتهام رو؟...

چقدر گذشت تا دل بکنم؟ چقدر طول کشید معاشقه ی دستها و برگهای سرش؟ چقدر طول  
کشید بازی لبهامون؟

قشنگ ترین حس ممکن در مختصات زمانم چقدر طول کشید؟



چای رو داخل لیوان های بزرگ سفالی ریختم و جعبه ی بیسکویت های سبوس دار رو کنارشون داخل سینی گذاشتم... داخل کابینت شکلات هم چشمم رو گرفت... ظرف شکلات رو هم به زور داخل سینی جا دادم... لبخند زدم و عطر هل چای رو به بینی کشیدم و با سینی از آشپزخونه بیرون رفتم... سرخوش بودم، سرشار از لذت... به معنای واقعی!

تینا هنوز روی همون مبل نشسته بود و موهایش رو بی هوا به دور انگشت اشاره ش میپیچوند... نگاهش خیره شده بود به جایی نزدیک در آشپزخونه... من رو که دید گونه هاش دوباره مثل چند دقیقه قبل رنگ گرفت و سر جاش صاف نشست... با شیطنت لبخندی از سر سرخوشی زدم و در حالیکه سینی رو روی میز میگذاشتم گفتم:

- بفرمایین اینم چای هل دار دست پخت حسام خان...

با صدای آرومی که ناشی از همون گونه های رنگ گرفته بود گفتم:

- چای رو میپزین شما؟

بینیم رو چین دادم و گفتم:

- خب حالا... دست ساز حسام خان...

لبخند زد و در حالیکه شکلاتی از داخل ظرف بر میداشت گفتم:

- دم میکنن چای رو!

نگاهم نمیکرد... این برای من که هیچ دلیلی برای خجالت کشیدن نمیدیدم توجیح نداشت... با این حال حرفی نزدم و اجازه دادم خودش به حالت عادی برگردد... هرچند که موهای حنایی رنگی که هنوز یک طرفه روی شونه ش ریخته بود و رنگ کم رنگ و محو صورتی ای که بالای لبش جا خوش کرده بود، چند دقیقه قبل رو خیلی راحت به یاد می آورد و من بی اختیار با سرخوشی و کمی چاشنی شیطنت لبخند میزدم!

- کیمیا کجاست؟

بیسکویتی از داخل ظرف در آوردم و با بی تفاوتی گفتم:

- نیست... رفته خونه ی باباش!

و بیسکویت رو داخل دهانم گذاشتم... طعم اسانس و سبوس دهانم رو پر کرد!

تینا کمی از چایش رو مزه مزه کرد و آروم گفت:

- فکر کنم مخالفه با ازدواجمون... درسته؟

ته دلم یخ کرد... با این حال اخمی کردم و گفتم:

- چرا اینجوری فکر میکنی؟

باز هم بی اینکه نگاهم کنه لیوان چایش رو بی هدف توی دستش چرخوند و گفت:

- قشنگ معلومه... رفتارش باهام سرد شده... انگار قهره باهام... خواستم برای درست شدن رابطه

مون و شبیه قبل شدنش پیش قدم بشم برای همین امروز شماره ش رو گرفتم اما جواب نداد...

- درست میشه... یکم به خاطر شرایط من و باباش حال روحیش خراب شده...

سر بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اگه با ازدواجمون مشکل داره من خودم میتونم باهاش حرف...

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

- خانوم... باور کن چیز مهمی نیست... یکم زمان میبره اما درست میشه...

لبخندم رو با تأخیر جواب داد که گفتم:

- خوابت میاد یا حوصله داری یکم باهام بیدار بمونی؟

موهایش رو زد پشت گوشش و با گونه هایی که باز گر گرفته بود و چشمهای درشتی که نا مطمئن

نگاهم میکرد گفت:

- بیدار بمونم؟

بی صدا خندیدم و منتظر نگاهش کردم که دستپاچه جرعه ی بزرگی از چایش رو خورد و تکه ای بیسکویت فرو کرد داخل دهنش...

خندیدم و به پشتی مبل تکیه دادم و در حالیکه پا روی پا انداخته بودم و ژست خونسردی گرفته بودم، با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- بیدار بمونیم... پاپکورن بخوریم... فیلم قشنگ نگاه کنیم...

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- آخه اونجوری که تو گفتی بیدار بمونیم فکر کردم

لب گزید و سکوت کرد و با همون مظلومیت نگاهم کرد... با خنده ضربه ی آرومی به پیشونیش زد و گفتم:

- منحرف!

تینا هم ضربه ی آرومی به بازوم زد و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خودتی... بیدار میمونم به این شرط که فیلمش ترسناک نباشه ها...

من هم پشت چشمی نازک کردم و در حالیکه از جا بلند شده بودم و کشوی میز تلویزیون رو باز میکردم گفتم:

- نخیر! خیال کردی... تو منحرفی هی وسط فیلم میخوای توطئه کنی بغلم کنی...

چشمه‌هاش رو گشاد کرد و معترض گفت:

- ایا... کی میگه من منحرفم؟... تو بودی که من داشتم حرف میزدم یهو...

با خنده و ابروهای بالا رفته از شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- یهو چی؟

خندید و کوسن رو به طرفم پرت کرد و گفت:

- منحرف خود تي اصلا!

به قهقهه خنديدم و بعد از كمى گشتن فيلمى كه ميخواستم رو پيدار كردم و كاورش رو نشونش دادم...

"My Blueberry Nights" رو با حركت لبهاس خوند و گفت:

- عاشقانه س؟

فيلم رو داخل دستگاہ گذاشتم و گفتم:

- نه... نه خيلى... اما حالش خوبه!

خنده ي دندون نمايي كرد و گفت:

- من عاشق فيلمايى ام كه حالشون خوبه... پس پاپكورنت چي شد؟

چشمكي زدم و گفتم:

- پاشو برو از كابينت بيار تا من فيلم رو ميذارم...

و با دستم كابنتي كه ازش حرف زده بودم رو نشون دادم. تينا هم شكلكي برام درآورد و رفت كه پاپكورن بياره!

چند دقيقه بعد با كاسه ي بزرگ و پر از پاپكورنى برگشت و سر جاش نشست... من هم كوسنى توى بغلم گرفتم و برقها رو خاموش كردم و كنارش نشستم... تينا انگار توى سينما باشه با صدای آرومى پرسيد:

- زبان اصليه؟

خنده م گرفت... با اين حال من هم مثل خودش با صدای آرومى گفتم:

- نه پس... ترجمه است سانسور هم شده!

پشت چشمي نازك كرد و گفت:

- خودتو مسخره کن!

خندیدم و دستم رو پشت سرش روی پشتی مبل گذاشتم و دست دراز کردم تا از ظرف پاکورن توی بغلش کمی پاکورن بردارم که آروم ضربه ای پشت دستم زد و با همون صدای آروم گفت:

- بذار فیلم شروع شه... حتماً تو از اونایی بودی که میرفتی مدرسه همون زنگ اول همه ی خوراکیهات رو میخوردی!

- نخیر... پاکورن تموم نمیشه نترس!

ظرف رو به سمت مخالف من کشید و گفت:

- پاکورن تموم شه میخوای از این بیسکویتا به خوردم بدی دیگه... نمیخوام... پاکورن میخوام...

- خسیس!

- هیس! دارم فیلم نگاه میکنم!

فیلم تموم شده بود و تینا فیلم به آخر نرسیده خوابیده بود...

" حیف نبود فیلم به این قشنگی تا آخرش بیدار نموندی؟ "

با رخوت از جام بلند شدم و تلویزیون رو خاموش کردم و ظرف پاپ کورن و تنقلاتی که خورده بودیم رو آروم از روی میز جمع کردم و داخل آشپزخونه بردم.

بالای سر تینا ایستادم و خواستم از جا بلندش کنم و توی اتاق ببرمش اما ترسیدم که از خواب بیدار شه و بد خواب شه. دستم رو گذاشتم زیر گردنش و آروم روی مبل خوابوندمش! خوشبختانه خوابش سنگین بود و بیدار نشد. لحاف خودم رو هم از روی تختم برداشتم و روی تینا کشیدم و خودم با بالش و پتویی روی زمین دراز کشیدم...

خوابیدن توی هوایی که تینا هم توش نفس میکشید و از اون مهمتر آهنگ صدای نفسهای تینا که منظم و شسته رفته توی گوشم مینشست آخرین انرژی ای که برای نظم دادن به همه چیز لازم داشتم رو... حداقل به صورت موقت ... بهم میداد!

با صدای زنگ تلفن چشم باز کردم... چشمهام رو نیمه باز کردم و کورمال کورمال دست دراز کردم و گوشی تلفن رو برداشتم.

- بله؟

- سلام مادر جون!

- سلام مامان... خیره این موقع صبح؟

- الهی بگردم خواب بودی؟

- خدا نکنه... چیزی شده؟

- نه مادر جون... فقط... (صداش رو آرام تر کرد و شبیه به پیچ پیچ گفت:) راستش چند دقیقه پیش کیمیا اومد اینجا...

- این موقع صبح؟

- آره مادر... منم به خاطر همین تعجب کردم... بحثتون شده؟ اتفاقی افتاده؟ دعوا کردین؟

از جا بلند شدم و طبق عادت با دست موهام رو به هم ریختم... نیم نگاهی به ساعت انداختم، هفت صبح بود... چی باید میگفتم؟ خودم هم از اینکه کیمیا رفته بود اونجا متعجب بودم...

- نه دعوا که نه...

- پس چی؟ کیمیا که هیچوقت از این کارها نمیکرد... یه چیزی شده که الان اومده اینجا دیگه!

- خودش چیزی نگفت؟

- نه... فقط گفت میخوام چند روزی پیش شما بمونم... زیادم سر دماغ نیست... یه راست رفت توی اتاق تو و بیرون هم نیومده هنوز!

طفره رفتم و گفتم:

- باشه منم تا چند ساعت دیگه میام ببینم چه کار میتونم بکنم .

- نمیخوای به من بگی چی شده آخه؟

- نه مادر من چیزی نشده که بخوام بگم... میام باهاتون حرف میزنم.

- باشه مادر جون... تو نخوای حرف بزنی هیچکس نمیتونه ازت حرف بکشه! بدتر از تو شده

کیمیا... نگاهش که میکنم حسام میبینم... خدا عاقبتمون رو به خیر کنه!

" شبیه منه و این همه نمیشناسمش؟ "

تلفن رو قطع کردم و تازه یادم به دیشب افتاد... نگاهم رو چرخوندم سمت مبل و چشمم خورد به

تینا که روی مبل بی خبر از همه جا خوابیده بود.

" باید بهش بگم؟ "

سر تکون دادم... دلیلی نداشتم برای گفتن به تینا... دلیلی نداشتم براش تا وقتی که ناگزیر نشده

بودم. از جا بلند شدم و راه افتادم به سمت حمام و دوش گرفتم. از حمام که برگشتم لباس

پوشیدم و موهام رو شونه زدم و صبحانه درست کردم.

تخم مرغ ها رو توی ظرف می گذاشتم که صدای تینا رو از درگاه آشپزخونه شنیدم:

- چه سحر خیزی تو!

لبخند زدم و با چشمکی گفتم:

- علیک سلام خانوم خوابالو!

موهانش رو با دست صاف کرد و در حالیکه به سمت دستشویی میرفت گفت:

- این همه شب بیداری کردم ندیدی؟

خندیدم و گفتم:

- چرا دیدم... منتهی نمیدونم چرا فیلم تموم نشده خوابت برد تا خود الان!

صدای خنده ش با صدای بسته شدن در دستشویی مخلوط شد... چند دقیقه بعد با صورت شسته و موهای مرتب برگشت و در حالیکه پا به آشپزخونه می گذاشت گفت:

- دیدی چه صبحونه ای برات درست کردم؟

خندیدم و دوتا چای ریختم و رو به روش نشستم. دل تو دلم نبود که کیمیا حرفی بزنه و مامان از همه چیز خبر دار شه.

بشقاب تخم مرغ رو به طرف تینا هل دادم و گفتم:

- خوب خوابیدی؟

لقمه ی کوچیک کره و عسلی گرفت و گفت:

- هوم خیلی زیاد... ولی خب آخر فیلمه رو ندیدم دیگه... چی شد؟

- آخر فیلم رو تعریف کنم که همه ش رفته که!

- نه دیگه... الان برای من شده شکال یه علامت سوال تعریف کنی فقط از حالت علامت سوال در میاد!

- عمرا اگه برات تعریف کنم!

خندید و کمی از چایش خورد و طبق معمول از داغیش چهره در هم کشید که گفتم:

- تینا؟

با دهن پر بله ی نامفهومی گفت.

- یه کاری پیش اومده باید برم جایی... بمون تا پیام باشه؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟

با لبخند سر تکون دادم و گفتم:



- نه... منتظر میمونی تا پیام؟

دقیق نگاهم کرد و گفت:

- اگه کیمیا بیاد چی بهش بگم؟

ته دلم جمع شد... چیزی نمیدونست و این همه دلشوره داشت... اگر میدونست چه حالی میشد؟

لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم:

- چیزی نباید بگی... تو خانوم منی و این خونه جای توئه!

- با همه ی اینا من میتروم اگه کیمیا بیاد و از دیدنم ناراحت شه!

- اولاً که کیمیا نیاد... اگر هم بیاد برای چی باید از دیدن تو ناراحت شه؟

- چون با ازدواجمون مخالفه!

چشم ریز کردم و گفتم:

- من هرچی میگم برای خودم میگم؟ کیمیا فقط از نظر روحی خوب نیست... همین!

- و حال روحی نامساعدش باعث شده از ازدواج تو راضی نباشه!

بی حرف نگاهش کردم... چیزی بود که فهمیده بود و اصرار بیش از حد من برای انکار کردنش

توهین کرن به شعورش بود. طفره رفتم:

- میمونی تا پیام؟

چند ثانیه نگاهم کرد بعد به نشونه ی مثبت سر تکون داد. لبخند زدم و از جا بلند شدم و پیشونی

اش رو بوسیدم و رفتم که لباس بپوشم.

دلشوره ی عجیبی به جونم افتاده بود که برای خودم هم غریب بود. قبل از اینکه زنگ در خونه رو

بزنم برای طاها اس ام اس فرستادم که کیمیا اومده خونه ی ما... زیر لب آیه الكرسی خوندم و

زنگ زد... برعکس همیشه که چند دقیقه ای طول میکشید تا در باز شه و گاهاً به بار دوم و سوم میکشید این بار بلافاصله در باز شد و این به معنی منتظر بودن کسی بود... دل شوره م غلیظ تر شد و پا به حیاط خونه گذاشتم... بابا رو دیدم که جلوی در ورودی ایستاده بود و متفکر نگاهم میکرد... با قدمهای بلند سنگ فرش رو رد کردم و از پله ها بالا رفتم.

- سلام بابا!

به جای سلام فقط سر تکون داد... شبیه همه ی وقتهایی که اشتباهی از من سر میزد و بابا قصد تنبیه داشت... شبیه همه ی وقتهایی که میدونستم کتک غریب الوقوعی انتظارم رو میکشه... بابا که اون جوری سر تکون میداد، من میشدم حسام دبیرستانی، بچه مدرسه ای، پر از شیطنت با کله ای پر از باد و برای خودم منبر میرفتم که این جوری سر تکون دادن و استرس دادن به نوجوون (!) اصلا کار درستی نیست...

بی حرف کفشهام رو کندم... ترجیح میدادم از مامان همه چیز رو بپرسم و کمتر با نگاه های قدیمی بابا روبه رو شم... من هیچ خاطره ی خوبی از این نوع نگاه بابا نداشتم...

داخل که رفتم بابا هم پشت سرم راه افتاد و صدام کرد. چشمهام رو روی هم فشار دادم و به سمتش برگشتم:

- چه کار کردی؟

آروم، باطمأنینه و در عین حال آمادگی قبل از هر گونه بحثی گفتم:

- کاری نکردم...

- کیمیا ناراحته...

- همه ی بچه ها یه وقتهایی از پدر و مادرشون ناراحت میشن... مثل مامان مثل خودِ شما... مثل من... درستش میکنم!

صدای مامان پر از بغض، پر از آمادگی برای گریه توی گوشم نشست:

- چي رو؟ چي رو درستش ميکني؟ اينکه دخترت باباشو پيدا کرده؟ اينکه اردوي جهادي دروغ بود؟ اينکه ميخواه برگرده پيش باباش؟

خونم يخ زد... کيميا تا کجا گفته بود؟ ماما چي مي دونست؟ همه چيز رو ميدونست يا فقط بخشي از واقعييت براش رو شده بود؟ بايد با کيميا حرف ميزدم... همين رو رو به ماما به زبون آوردم:

- بايد با کيميا حرف بزني!

- کار از کار گذشته حسام...

نفسم حبس شد... کار از کدوم کار گذشته بود؟... خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- منظورت چيه ماما؟

اشکش رو از گوشه ي چشمش پاک کرد و گفت:

- منظورم اينه که دخترت ميخواه برگرده پيش باباش... يک کلامه يک کلام... مي فهمي حسام؟

نگاهم افتاد به کيميا... کنار در اتاقم ايستاده بود و دست به سينه زده بود و نگاهم ميکرد... فکرم به کار افتاد... اين يه اولتيماتوم بود... چرا زودتر نفهميده بودم؟... کيميا با اين کارش خواسته بود بهم نشون بده که شهادت گفتن همه چيز رو داره و در آينده ميتونه حتی همه چيز رو درباره ي حسش به من بريزه روی دايره...

شمشير رو از رو بسته بود... چيزي شبیه اعلان جنگ!

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و با دستهام اشکهاي ماما رو پاک کردم و گفتم:

- چه اشکالي داره ماما جان؟ باباشه... دلش ميخواه با اون زندگي کنه... ميتونم محرومش کنم؟ هان؟ انصافه که بهش بگم نه؟ نرو؟... پدر و مادر اولين حق هر بچه اي هستن...

ماما سر تکون داد و در حالیکه داخل آشپزخونه ميرفت گفت:

- اما تو بزرگش کردی!

کیمیا سرش رو پایین انداخت و داخل اتاق رفت و در رو بست... میدونستم که الان پشت در ایستاده و گوش میکنه...

- من فقط چهارسال بزرگش کردم...

صدای بابا کفرم رو بالا آورد:

- و خوب تربیتش نکردی... توی همون چهارسال نتونستی همه ی چیزی که میخواستی رو براش تأمین کنی که حالا نیاز به باباش رو حس کرده!

روی یکی از مبلها لم دادم و گفتم:

- من به اندازه ی خودم پدری کردم... اینکه نتونستم کیمیا رو راضی کنم درسته اما حداقل چیزی که میدونم اینه که بیشتر از این بر نمی اومده ازم!

- مامان از بالای اوپن نگاهم کرد و در حالیکه اشکهایش رو با دستمال پاک میکرد گفت:

- همون موقع بهت گفتم کارت درست نیست!

- الان وقت این بحثها و غصه خوردن ها نیست... کیمیا برمیگرده پیش پدرش و این هیچ چیزی رو تغییر نمیده!

مامان پشت چشمی نازک کرد و بابا با لحن پر از تمسخری گفت:

- اما کاش تو درس بگیری ای از این عجول بازیها...

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- کاش شما هم دست برداری از این تیکه طعنه های بی موقع امن مشکلی ندارم با اینکه بچه م برگرده پیش باباش...

- گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه بو میده!

نفسم رو فوت کردم و نگاه از بابا گرفتم... میدونستم که بحثم با بابا هیچوقت به سر انجام نمیرسه...

از جا بلند شدم و راه افتادم به سمت اتاق کيميا... همين که يه بار من رو جلوی مامان و بابا قرار داده بود به اندازه ي کافی رنگ و بوی اولتيماتومش رو به رخم کشيده بود...

در اتاق رو باز کردم و بعد آروم پشت سرم بستمش... مامان و بابا نبايد چيزی از بحثمون میفهمیدن.

روی تختم نشسته بود و بی حرف نگاهم میکرد... دستهام رو پشتم قفل کردم و رو به روش ایستادم:

- اين اون چيزيه که میخوای؟ اينکه وایسیم رو به روی هم و ضربه بزنی و ضربه بخوریم؟  
نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- بهت گفته بودم نمیذارم اون دختره جای منو بگیره... اين اولین قدمش بود... بخوای قدمهای بعدی رو تند تر هم برمیدارم.

- و آخرش چی بهت میرسه؟

- شاید هيچی بهم نرسه اما حد اقل دلم خنک ميشه!

- آدمها چند دسته ان کيميا... وقتی برای چيزی که میخوان تلاش میکنند و بهش نمیروند، یا دست از اون چيز میکشن و زندگيشون رو بدون اون چيز میسازن، یا همه ي زندگيشونو به پای خواسته شون میدارن و از باقی مونده ي زندگيشون هم هيچ لذتی نمیبرن... تو تو کدوم دسته ای؟

- برای من نرسيدنی وجود نداره...

- کثيفش نکن کيميا...

با پوزخند نگاهم کرد و گفت:

- چی رو؟ حسی که تو حتی به رسميت نمیشناسيش کثيف و تمیزش مگه فرقی هم داره؟

- آره عاشق تمیز داریم که میشه مجنون و فرهاد و بیژن... عاشق کثیف هم داریم... که میشه همه ی آدمهایی که هزار بار به چشم دیدی... خرد شده ن و کسی رغبت نمیکنه حتی به گذشته شون نگاه کنه، حتی خودشون... حداقل کاری که میتونی بکنی اینه که خودت رو راضی کنی... با سرعت از جا بلند شد و رو به روم ایستاد...

- من اون موقعی راضی میشم که تو، تمام قد مال من باشی... به این شعارها هم هیچ کاری ندارم. و تنه ای بهم زد و از اتاق بیرون رفت!

چند دقیقه بعد از کیمیا از اتاق بیرون رفتم. روی مبل کنار بابا نشسته بود و حرف میزد و بابا سر تکون میداد... حس بدی داشتم... دوست داشتم اگر جبهه ای هست و بازی ای شروع شده بابا و مامان همه ی اطرافیان توی جبهه ی من باشن... خودم خوب میدونستم که قرار نیست به کیمیا ضربه بزنم... با این حال دوست داشتم تنها کسی که رو به روش می ایستم کیمیا باشه و بس... سوپیچم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

- من دارم میرم... کاری با من ندارین دیگه؟

مامان از توی آشپزخونه سرش رو بیرون آورد و گفت:

- و مادر خودت تنها میری؟

بی اینکه به کیمیا نگاه کنم و واکنشش رو ببینم گفتم:

- آره کیمیا بهتره یه چند روزی اینجا بمونه! مزاحم شما نیست که؟

مامان تند سرش رو به طرفین تکون داد و خودش رو بهم رسوند و آرام گفت:

- دلیلی بحثون هرچی که هست خوب نیست دختر تو از خونه برونی! اون هم کیمیا که الان پدرش رو پیدا کرده و منتظره هر فرصتیه که خودش رو به پدرش نزدیک کنه و از تو دور شه!

پوزخند زدم و سری تکون دادم و آرام گفتم:

- نه مادر من... صلاح اینکه که یه چند وقتی اینجا بمونه. محدودش نکنین... خواست بره باباشو ببینه خواست هر جا بره کاریش نداشته باشین.

مامان همراه با تأسف سری تکون داد و من باز با صدای بلند و بدون مخاطب قرار دادن کسی خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم. بی دلیل عصبانی بودم... شاید چون دوست نداشتم کسی مستقیماً اشتباهم رو بهم گوشزد کنه و این دقیقاً همون کاری بود که بابا کرده بود... شاید چون دوست نداشتم بی سرو سامونی زندگیم به گوش همه برسه و کیمیا با این کارش دهن مامانم رو پر کرده بود... شاید چون دلم میخواست کسی دخالتی توی مسائل خصوصی زندگیم نداشته باشه و کیمیا با این اومدن غیر منتظره ش همه ی کاسه کوزه هام رو به هم ریخته بود.

بی معطلی شماره ی طاهها رو گرفتم... زود جواب داد:

- سلام حسام همین الان پیامتو دیدم داشتم جواب میدادم...

- طاهها دلم میخواد سرمو بکوبیم تو دیوار... دختره ی خیره سرا!

- عصبانی شدن نداره که! حالا چیزی بهشون گفته؟

- آره... در مورد اینکه باباش رو پیدا کرده و میخواد برگرده پیشش... جلو تر نرفته!

- چرا؟

- فکر میکنی چرا؟ برای اینکه به من نشون بده بیشتر از این هم میتونه پیش بره... برای اینکه

بگه میتونه قضیه ی حسش به من رو هم بگه!

مکثی کرد و گفت:

- اینجوری که رسماً اعلان جنگ کرده که!

- دِ همین دیگه... و مشکل اینجاست که من اصلاً و ابداً قصد جنگ ندارم!

- خب من جای تو بودم قبل از اینکه کیمیا حرفی بزنه خودم همه چیز رو به پدر و مادرم میگفتم.

اینجوری سلاخی که کیمیا برای خودش جور کرده رو از دستش در میاری!

- من نمیخوام مامان و بابام چیزی بفهمن...

- چرا؟

- چون در اون صورت من میشم مریض و همه ی عالم میشن طیب... چون اونجوری صبح تا شب و شب تا صبح باید بشینم پای حرفهای این و اون تا برای زندگیم دارو تجویز کنن... تو که خودت همین مشکلو داری دیگه چرا اینو میپرسی؟

- خب پس تنها راهی که برات میمونه اینه که به دلش راه بری!

- این الان راه بود یا چاه؟

- راه رفتن به دلش لزوماً به معنای این نیست که بری عقدش کنی و بشین زن و شوهر... منظورم اینه که نرم باش.. پشش نزن، بحث نکن، دعوا نکن... کیمیا رو تو بیشتر از من میشناسی... با رد کردن خواسته هاش فقط اخلاقش رو تند تر میکنی!

- کیمیا رو بهتر از تو میشناسم و به خاطر همین هم میخوام یادش بدم همیشه همه ی دنیا به خواست اون راه نمیرن!

- تو برای اون یه پدر خونده ای... به نظرت هنوزم وظیفه داری چیزی یادش بدی؟

- اگه به نظر همه ی دنیا هم من یه پدر خونده باشم از نظر خودم یه نفر یه پدرم که تا آخر دنیا هم که باشه حق داره به بچه ش راه و چاه زندگی رو یاد بده!

- با این حال تو پر رنگ ترین نقطه توی زندگی ش با گرفتن خودت فقط حرص و طمعش بیشتر میشه!

- حواسم هست طاها!

- حواست بود که یهو کیمیا عاشق شد و نفهمیدی؟

- حواسم بود... اما مشکل اینجاست که طرفم کسیه که همه ی ویژگی های من رو پررنگ و کم رنگ داره... همونجوری که من عاشقیم رو تو بوق و سرنا نکردم از کیمیا هم انتظار داد زدنش رو نداشتم...

- واقعاً چرا کیمیا این همه شبیه تو شده؟ عجله ش یکدندگیش، لج و لجبازیش...



- خود خواهیش... نمیدونم!

با لحن دلگرم کننده ای گفت:

- زیاد بهش فکر نکن... درست میشه بالاخره!

- آره درستش میکنم حتماً! کاری نداری؟

- نه... برو خداحافظ!

نگاهم رو دوختم به پیراهن نارنجی رنگی که با گل‌های ریز زرد رنگ بهم چشمک میزد... آستینهای جلقه ای داشت و یقه ش گرد و تقریباً بسته بود... بلندای پراهن تا روی زانوهای مانکن رسیده بود ... لبخند کجکی ای از توی شیشه ی ویتترین به خودم تحویل دادم.... بی معطلی وارد مغازه شدم...

یادم رفته بود که اومده بودم تا برای نهار همبرگر آماده بخرم... یادم رفته بود که همین چند دقیقه قبل، داخل ماشین و پشت ترافیک کیمیا همه ی مغزم رو پر کرده بود و راه فکر رو بسته بود!

بی اختیار فقط به پیراهنی نگاه میکردم که من رو به شدت به یاد تینا میانداخت و بین راهم، نگاهم رو به سمت خودش کشیده بود.

بی اینکه توجهی به بقیه ی جنس ها و مدل‌های مغازه نشون بدم رو به فروشنده که دختر ریزه و بی حوصله ای بود گفتم:

- خسته نباشین... اون پیراهن نارنجی پشت ویتترین رو میخوام!

بی اینکه نگاهم کنه سرش رو بین چندتا فاکتور و کاغذ فرو برد و گفت:

- شصت و پنج تومن... میخواینش؟

- بله لطفاً همون رنگ رو!

با دستش به رگال کنار مغازه اشاره کرد و گفت:

- برین از اونجا سایی که میخواین رو پیدا کنین!

دخترک احتمالاً چیزی به نام جذب مشتری ابدًا میون عقایدش نمیگنجید... حتی حداقلهایی به اسم نگاه کردن هم براش انقدر غیر ضروری بود که لزومی به انجامش نمیدید!

راه افتادم به سمت رگال و دست بردم به سمت یکی از همون پیراهن های نارنجی خواستنی... بی اراده باز نیشم باز شد! ناخودآگاهم ریشخند کرد:

"باخود لباس اینجوری کیفور شدی تینا پیوشدش درسته قورتش میدی که!"

بین سایی سی و شش و سی و هشت و چهل مردد مونده بودم... به نظرم سی و شش زیادی کوچیک بود و چهل کمی گشادش میشد... اما اگر سی و هشت تنگ میشد چی؟ نگاهم رو دوباره بین سی و هشت و چهل حرکت دادم... صدای شاد دخترکی مزاحم انتخابم شد... کنار ویتترین ایستاده بود و داشت با دخترک اخمو و خسته ی فروشنده خوش و بش میکرد... چند ثانیه بعد همون دخترک اخمو سرک کشید و گفت:

- آقا انتخاب کردین؟

نگاهم رو دوباره دوختم به پیراهن ها و گفتم:

- نخیر...

"عجله داری؟ حالا انگار سر پا نگهش داشتم تا انتخاب کنم... هوف... حیف که چشمم

پیراهن رو گرفته وگرنه عمرا ازت خرید میکردم"

هنوز غر غر های فکرم تموم نشده بود که همون دخترک تازه وارد جلو اومد و نگاهی به دوتا پیراهنی که توی دستهام بود کرد و با خوش رویی گفت:

- میتونم کمکتون کنم؟

- ممنون میشم... بین این دوتا سایی موندم!

نگاهی به سایی ها انداخت و هردو رو از رگال بیرون کشید و گفت:

- این واسه اوناییه که یکم استخوون بندیشون درشته این نه برای استخوون بندی معمولیه!

سعی کردم به یاد بیارم تینا استخوون بندی معمولی داشت یا درشت... اما به نظر من تینا خوش هیکل بود و این بین گزینه های دخترک نمیگنجید! با گنگی نگاهش کردم که لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- برای دوست دخترتون میخواین؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه خانومم!

چشمی ریز کرد و گفت:

- هــــــــوم پس چه آقای بی دقتی!

بی اینکه لبخندش رو با لبخند جواب بدم گفتم:

- بیدقت نیستم منتهی اینی که شما میگین رو تشخیص ندادم.

- خب ببینین سائز سی و هشت این لباس به من اندازه میشه چهلش گشاد میشه! خانومتون ازمن چاق ترن یا لاغر تر؟

"اوفـــــــــــــــــ حالا پیدا کن پرتقال فروش را! اول باید سائزش رو ببینم بعد با تینا مقایسه کنم... حتماً هم این کار رو میکنم!"

بی فکر سائز سی و هشت رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- فکر کنم همین اندازه س!

خنده ای کرد و گفت:

- خوش به حال خانومتون با این شوهر چشم پاکش!

لبخند محوی زدم و راه افتادم به سمت همون دختر اخمو!

" تعادل ندارن... این یکی رو با پنج من غسل نمیتونی تحمل کنی اون یکی نزده میرقصه برات!"

شصت و پنج تومن رو روی پیشخون گذاشتم و چند دقیقه بعد لباس رو با کادو از همون دخترک خنده رو تحویل گرفتم:

- من گفتم کادو کنین؟

چشمکی حواله م کرد و گفت:

- نه این از طرف من واسه تبریک به خانومتون به خاطر داشتن مردی مثل شما!

" باشه منم که از صحرای کالاهاری اومدم نمیدونم این یعنی چی!"

اخمی کردم و پاکت رو برداشتم و از مغازه بیرون زدم!

لبخندی به لباس داخل پاکت زدم و تینا رو با موهای باز و لبخند دندون نما و دندونهای سیمی شده اش داخل لباس تصور کردم.... چنددقیقه طول کشید تا یادم بیاد که همبرگر هم قرار بود بخرم....

همبرگر و مقداری تنقلات هم از سوپری خریدم و با عجله سوار ماشین شدم... دلم نمیخواست تینا رو بیشتر از این تنها بذارم و از طرفی دلم غنچ میرفت برای دیدن تینا توی لباسی که به صورت اورجینال سلیقه ی خودم بود!

پله های آپارتمان رو دوتا یکی کردم و در رو با کلید باز کردم. قبل از داخل رفتنم نگاهم افتاد به کفشهای کتونی کیمیا... ته دلم خالی شد!

"کیمیا اینجا چه کار میکنه؟" ... با عجله کفشهام رو کندم و داخل خونه رفتم... تینا روی مبل نشسته بود و با ریشه های کوسن بازی میکرد... نگاهش مات بود به جایی روی فرش و در اتاق کیمیا بسته بود!

پلاستیک خریدهام رو همون جا روی زمین گذاشتم و رو به روی تینا وایسادم که تازه متوجه حضورم شد و سر بلند کرد و با گنگی نگاهم کرد.... چند ثانیه بعد اما لبخند زورکی ای زد و گفت:

- اومدی؟

جلوی پاش نشستم و گفتم:

- چیزی شده؟ کیمیا اومد چیزی گفت؟

با دست بهم اشاره کرد که ساکت باشم و آرام گفتم:

- نه... چی باید گفته باشه؟ چرا این همه دیر کردی؟

و نگاهش رو به جایی روی شونه م دوخت... دست دراز کردم و سرش رو به طرف خودم چرخوندم و گفتم:

- من فرق این لبخند و لبخند واقعیِ تورو شناسم که با غریبه چه فرقی میکنم؟ هوم؟ چی شده؟

تینا زل زد توی چشمهام... اما هنوز لب باز نکرده بود که در اتاق کیمیا باز شد و پشت بندش صدای کیمیا بلند شد:

- به به حسام خان... خیلی خوش اومدین!

لحن کیمیا انقدر تند بود که اخم به چهره م بیاره... فشار آرومی روی زانوی تینا وارد کردم و از جا بلند شدم:

- نگفته بودی میای اینجا!

- باید برای پا گذاشتن به خونه ی پدریم اجازه میگرفتم؟

- پدر نه... پدر خونده... یادت که نرفته که؟

پوزخندی زد و گفت:

- نه یادم هم نرفته که پدر خونده م منو از خونه بیرون کرد که زنشو بیاره توی خونه و باهاش خوش بگذرونه!

دهن باز کردم که جواب بدم که همون موقع تینا از جا بلند شد و با چشمهایی که به وضوح از اشک پر بود گفت:

- من... من میرم خونه م... اشتباه کردم نباید میموندم...

"بخشید" زر لبی ای هم خطاب به کیمیا گفت و خواست راه بیافته که بازوش رو گرفتم و گفتم:

- تو به خواست من موندی... حالا هم تا من نخواستم نمیری! من و کیمیا چند دقیقه باید با هم حرف بزیم اگر عیبی نداره!

بی توجه به کیمیا که با پوزخند نگاهم میکرد منتظر جواب به چشمهای تینا زل زدم که آرام گفت:

- بذار برم... باشه؟

لحن پر از بغضش دلم رو جمع کرد... با این حال به همون آرامی گفتم:

- اینجوری همه چیز بدتر میشه... چند دقیقه توی اتاق من بمون تا من همه چیز رو درست کنم!

و تینا با اینکه نمیدونست اون "همه چیزی" که من ازش حرف زدم دقیقا شامل چه چیزهایی میشه سری تکون داد و راه افتاد به سمت اتاقم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر از حرصی به کیمیا انداختم و گفتم:

- زدی به سیم آخر نه؟

با صدای آرام تری ادامه دادم:

- طبل رسوایی رو گرفتی دستت و جار میزنی آره؟

با بیخیالی خودش رو روی یکی از مبلها پرت کرد و گفت:

- طبل رسوایی؟ عشق و عاشقی تو فرهنگ شما طبل رسواییه؟

- طفره نرو کیمیا... این بازی ای که شروع کردی اصلا دوست داشتنی نیست!

- چرا چون تو توش میبازی؟

- نه... چون بردو باختش برای من باخته! چون باخت تو باخت منه!

دستش رو با کلافگی توی هوا تکون داد و گفت:

- این شعارها رو برو توی فیلمهات نشون ملت بده... من با شعار زندگی نکردم که الان با شعار بقیه ی راه زندگی رو برم... اگه به شعار بود مامان و بابام باید بالا سرم میموندن...

- چون اونا بالا سرت نموندن باید اینجوری بزنی به رگ بی رگی؟ توجیح میکنی حماقتت رو؟  
با حرص بلند و زل زد توی چشمهام و گفت:

- راست میگی... من احمقم... اما یه کاری نکن که حماقتم بیشتر از این دامتو بگیره... نذار برم توی اون اتاق و همه چیز رو برای این دختره بگم!

این بار من پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر میکنی اگه بگی چی میشه؟ عاشقت میشم؟

- نه ولی اگه ولت کنه بره چاره ای نداری جز عاشق شدن!

- خیلی بچه ای کیمیا... خیلی بچه ای!

- حسام جون آتیشم رو تند نکن که گر بگیره تو اول از همه میسوزی!

تلخ خندیدم و گفتم:

- الان هم دارم میسوزم...

بی هوا داد کشید:

- پس نذار بیشتر از این بسوزی... تمومش کن همه چیز رو!

من اما با آرامش عجیبی گفتم:

- من چیزی رو شروع نکردم که تمومش کنم!

- چرا شروع کردی.... بازی از همون جایی شروع شد که تو این دختره رو راه دادی وسط

زندگی من... وگرنه قضیه اصلا این همه بغرنج نبود!

- حس ممنوع تو بغرنج نبود کیمیا؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- نه نبود... اما از این به بعد بغرنجش میکنم... هرچی سخت تر میشی من تشنه تر میشم... هرچی تشنه تر جرعه جرعه ی داشتنت لذت بخش تر...

بعد قبل از اینکه من بتونم جلوش رو بگیرم داد زد:

- میشنوی تینا جون؟ من عاشق بابامم... من عاشق حسامم... عاشق شوهر تو... میشنوی؟ هان؟ داد میزنم که تو بشنوی... میخوامش... خیلی هم میخوامش... انقدری که یه قطره ش هم به تو نمیرسه خانوم خانوما!

نفسم تنگ شده بود... تند و نامنظم نفس میکشیدم...

- خفه شو کیمیا... خفه شو!

سکوت بود و صدای نفسهای هیجان زده ی کیمی و نفس های نا آرام من...

در اتاق باز شد... تینا لباس پوشیده و آماده با چشم های خیس بیرون اومد... رو به کیمیا گفت:

- آرام تر... شنیدم!

و رو به من ادامه داد:

- حالا میذارى برم؟

حالم از خودم، از کیمیا به هم خورد... مثل همه چیز که انقدر راحت به همه خورده بود... مثل همه ی تلاشی که برای نفهمیدن تینا کرده بودم... مثل همه ی تلاشی که برای سرو سامون دادن اوضاع کرده بودم...

نگاهم رو دوختم به تینا... مستأصل... شکست خورده... شرمنده!



آفتاب تیز ظهر روی شیشه ی ماشین پخش شده بود... فرمون داغ شده بود... نه از نور آفتاب که از گرمای دستهای من. نه تنها دستهام که سرم هم داغ بود. فکرم بی وقفه کار میکرد و جمله ی آخر کیمیا، نگاه تینا و حسی که توی اون لحظه داشتم هر چند دقیقه یک بار توی سرم تکرار میشد.. انگار موجود عاقل و در عین حال بی انصافی فیلم چند دقیقه قبل رو هی عقب میزد و روی نگاه تینا ایست میکرد!

تینا سکوت کرده بود... سکوت تلخی که حاضر بودم هر صدای گوشخراشی رو به جاش تحمل کنم و یک لحظه اضافه تر هم ادامه پیدا نکنه... بی حرکت روی صندلی نشسته بود و نگاهش رو سرد، خالی، بی تفاوت به بیرون از پنجره دوخته بود. فرمون رو با دست چپم فشار دادم. ناخودآگاهم مهیب میزد تا برای شکستن سکوت ترقیبم کنه. خوب میدونستم که این سکوت تبدیل میشه به دلخوری، ناراحتی، بغض... باید میشکستمش و این بار به جای تینا من حرف میزدم، یک نفس، بی وقفه، بی فکر!

حالم خوش نبود... به هم ریختن حساب و کتابهایی که اون همه براشون تلاش کرده بودم به اندازه ی کافی ازم انرژی گرفته بود... انگار جمله ی آخر کیمیا همه ی انرژی برای به سامان کردن اوضاع رو مکیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو فوت کردم. صدام ناهنجار و گرفته بود:

- کیمیا بی فکره... مثل همه ی دخترهای این سنی... خودش نمیفهمه چی میگه ... شاید دو ماه بعد اصلا یادش بره همه ی این حرفها... من و تو نباید علقمون رو بدیم دست اون... حال روحیش خوب نیست... بهت که گفتم بین من و باباش گیر کرده... با این حال خراب همچین حرفهایی ازش بعید نیست... اما اینکه واقعت باشه امکان نداره... من کیمیا رو میشناسم... وقتی که حالش خوب نیست هر حرفی میزنه اما خودش بعداً پشیمون میشه. درستش میکنم... یکم زمان میبره اما درست میشه! الان فقط دلخوره از اینکه ما بی خبر اون عقد کردیم. دلخوریش که از دلش بیاد خودش از حرفهایی که امروز زده برمیگرده... باور کن!

یک نفس حرف میزدم، بهونه میتراشیدم، توجیه میکردم و خودم میدونستم که همه ی حرفهام مزخرفه!

جواب تینا به همه ی مزخرفاتی که من پشت سر هم ردیف میکردم، همون نگاه خالی بود که باز به بیرون از پنجره دوخته شده بود و دستهایی که بلاتکلیف روی زانوهایش رها شده بود و انگشتهایی که با هر تکون ماشین با لرزش ظریفی بالا و پایین میپرید... چشمهام رو محکم بستم... دلم نمیخواست همه ی نشونه هایی که برام خبر از فکر مشغول تینا میآورد رو ببینم.

- تینا... تینا خانوم... ماهی قرمز... گوش میکنی به من؟ میشنوی منو؟ هان؟ تو مگه منو قبول نداری؟ اصلا مگه من بابای کیمیا نیستم؟ مگه هر بابایی دخترش رو مثل کف دستش نمیشناسه؟ هان؟ خب من دارم بهت میگم درستش میکنم. دارم بهت میگه دلیل نداره فکر تو مشغولش کنی... باور کن چند وقت دیگه هممون میخندیم به امروز. تا من هستم که تو نباید غمت باشه آخه. خیال کردی من آرامش زندگیمونو میذارم جلوی دست دیگران که از مون بگیرنش؟ آره؟ فرقی نمیکنه اونى که میخواد آرامشمونو بگیره کی باشه... کیمیا یا هر عزیز دیگه ای.. خودم جلوش وایمیستم. کی برای من از تو عزیز تر؟ چی مهمتر از آرامش من و تو؟ گوش میدی به من عزیزم؟

و تینا نگاهم نمیکرد... انگار توی دنیای دیگه ای بود و حتی حرفها و جمله های من رو نمیشنید. سکوت کردم... برای پیدا کردن جمله های بعدی زمان لازم داشتم ... مسیر اما زودتر از اون زمانی که لازم داشتم تموم شد و رو به روی شهرک ایستادم. تینا بلافاصله پیاده شد و در حالی که پاهاش رو روی زمین میکشید راه افتاد به سمت خونه ش. من هم پیاده شدم و هم زمان با روشن کردن دزدگیر سری برای نگهبان خم کردم و دنبال تینا راه افتادم.

دستهاش کنار بدنش آویزون شده بود و بی هدف تاب میخورد... تینای من... تینایی که میم مالکیت آخر اسمش هر بار دلم رو غنچ میبرد، غمگین بود و من این رو حس میکردم. امان از وقتهایی که حس کردن احساسات آدمها توی سرت پتک میشه و نمیگذاره که خودت رو بزنی به نفهمیدن و ندیدن و نشنیدن.

" کاش میشد تینا... کاش میشد که خودم رو بزnm به ندیدن همه ی این غمی که توی رفتارهاش خودش رو به رخ میکشه... کاش میشد خودمون رو بزnm به نشنیدن جمله ی آخر کیمیا... کاش میشد خودت رو بزنی به نشنیدن... کاش میشد من خودم رو بزnm به نفهمیدن حس... کاش میشد ماهی قرمز... آخ تینا آخ که اگر میشد من الان مهمون خنده های دندون نما و صورت بازت

بودم... اگر میشد من الان به جای همه ی این توجیه ها و بهونه ها الان داشتم برای جمله های عاشقانه دستور زبانم رو میگشتم. "

رسیدیم جلوی در واحد تینا... زبونم خشک شده بود و به کامم چسبیده بود... چی داشتم که بگم و کم کنم از بار سنگین حسش؟

در رو باز کرد، قدم به داخل گذاشت و برگشت طرفم... خیره نگاهش کردم... چشمهایش کی قرمز شده بود که من ندیدم؟ برای اولین بار بعد از اون اتفاق نگاهم کرد... پر از بغض...

لبخند بیجونی روی لبهایش نشوند که فقط باعث جمع شدن چونه ش شد و آرام گفت:

- چند ساعت میخوابم، میرم حمام، چایی دم میکنم و میشینم سر فرصت فکر میکنم... به همه ی امروز... خودم تنها!

دستش بالا اومد و روی صورتم نشست... لرزون، سرد... گونه ام رو نرم فشرد و گفت:

- دعواش نکنیا... تو هم برو بخواب... سر فرصت فکر کن... هوم؟

با تأخیری که به گم شدن بین نی نی چشمهایش گذشت گفتم:

- باشه! میرم... اما تنها موندنت طول نکشه تینا!

لبخند زد... باز هم اونقدر بی جون که به دندونهایش نرسید! سر تکون داد و با همون شونه های

آویزون در رو بست و من موندم و طوسی یک دست در خونه ش!

" بغض نکن تینا... گریه نکن... تنهایی گریه نکن... "

\*\*\*\*\*

«پوستر فیلم هم در اومد حسام... میدم پیک بیاره برات... خواستم برای تینا پست کنم دیدم

شاید بهونه ای باشه برای یه جشن دونفره!»

گوشیم رو سر دادم توی جیبم و پله ها رو آرام بی عجله زیر پا گذاشتم.

" جشن دو نفره؟ تو این وانفسا؟ من و تینا؟... چه دوره!"

کلید انداختم و در رو باز کردم... نگاهم که روی در بسته ی اتاق کیمیا نشست چیزی سرم رو داغ کرد... آخرین جمله و نگاه تینا و حال خرابم دوباره تکرار شد... در رو کوبیدم و با دو تا قدم بلند خودم رو به اتاق کیمیا رسوندم. در رو با ضرب باز کردم... به دیوار خورد و دوباره برگشت... کیمیا کنار پنجره ایستاده بود و نگاهم میکرد... منتظر طوفانم بود تا مناسب با اون واکنش نشون بده.

- کار خودتو کردی نه؟

داد بود یا عربده؟ مهم نبود... مهم این بود که توی بازه ای از فرکانس بود که برای کیمیا قابل شنیدن بود و برای من همون قدر فرکانس کافی بود برای خالی کردن همه ی انرژی منفیم روی کیمیا.

از جا پریدم... با این حال با غدّی نگاهم کرد و آروم گفت:

- خودت خواستی! خودت باعث شدی. تقصیر خودته!

پوزخند زدم... از شدت عصبانیت حس میکردم تک تک موبرگها و عصبهام در حال پاره شدن.

- خودم خواستم دیگه؟ باشه! پس از این به بعدش رو هم من میخوام و تو گ...ه میخوری اعتراض کنی!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و راه افتادم به سمت اتاقم... دنبالم راه افتاد... توی درگاه سدّ راهش شدم و با غیظ نگاهش کردم.

- منو به خاطر اون دختره یه لا قبا تهدید میکنی؟

زل زدم توی چشمهاس... لحنم خود جوش پر از تمسخر بود.

- نه جوجه، نه احمق... تورو واسه بچگیهات دارم تهدید میکنم... برای خریتهایی که از دستت در رفته... برای نفهمیهایی که حسابش دستت نیست... برای دیوانگیت دارم تهدیدت میکنم... میفهمی منو تو چه هچلی انداختی؟ اگه تا الان یه متر ازت فاصله داشتم الان ده کیلومتر دورتر از خودت پرتم کردی... خیال کردی با این چیزا نزدیکت میشم؟ با این کارهای احمقانه قید زن خودمو میزنم و میام سراغ دخترم؟ آره؟ روانی منو چی فرض کردی هان؟

با چشمهای پر از اشک زل زد به چشمهام... در کمال تعجبم متوجه شدم که هیچ حس بدی در  
مورد اون اشکها ندارم!

- هر کی عاشقت بشه همینجوری تحقیرش میکنی؟

- نه هر کس با خریدت هاش منو بندازه تو چاله شایسته ی تحقیر شدنه! خرید یعنی همین که  
نمیفهمی ده سال یه عمره... من برای تو جای پدرتم دیوانه... میفهمی این یعنی چی؟ یعنی اینکه  
تو بخوای و من نخوام... من بخوام و تو نه... من بگم و نفهمی بگی و من نتونم که بفهمم... من ببینم  
و تو نبینی... ده سال یعنی یه عمر فاصله دخترِ احمقِ من...

- تو هر چی بخوای من نه نمیگم....

- مگه دست توئه که بگی یا نگی؟ کهولت سن میفهمی یعنی چی؟ سی ساله که بشه من چهل  
ساله... اول میان سالی... چهل ساله که بشه من پنجاه رو رد کردم... دوتا خط موازی رو نمیتونی  
به هم بچسبونی!

- بهونه میاری... همه ش بهونه است... همه ش!

- بهونه آوردن یعنی نخواستن... کیمیا من نمیخوام بدبختت کنم و خودم در حسرت خوشبختی  
باشم!

- بدبخت نمیشم...

- من میشم... با آدمی که نمیفهممش، با آدمی که نمیفهمتم...

- تینا ولت میکنه... تنها میمونی... کدوم دختری یه مرد بچه دار رو میخواد؟

- من کیفیتم کیمیا...

- تنها میمونی حسام جون...

- تنهایی رو ترجیح میدم بهت...

- من میخوامت حسام جون...

- من پر از نخواستنم کیمیا...

- فقط یه بار، فقط یه مدت کوتاه...

نگاهم رو ازش گرفتم... در اتاق رو بستم و قفلش کردم... احتیاج داشتم به تنهایی!

- حسام جون نمایای صبحونه؟

" چرا تینا تلفنش رو جواب نمیده؟ "

چند ضربه به در خورد و پشت بندش صدای کیمیا که باز با صدای بلند گفت:

- صبحونه درست کردم... قهر هم اگه هستی باید بیای صبحونه بخوری... دیشبم شام نخوردی  
خب!

نیم نگاهی به در انداختم و دوباره شماره گرفتم. این بار شماره ی خونه ش رو گرفتم و باز هم  
جواب نداد.

" یعنی جایی رفته؟ این موقع صبح؟ اصلا اون که جایی رو نداره بره! "

- حسام جون بس کن این کارهارو... بچه که نیستیم با هم لج و لجبازی کنیم.

پوزخند زدم... " آره همین تو هم بچه نیستی... با همین بچه بازیت من رو انداختی تو هچلی که  
خودم هم دقیقاً نمیدونم چه جوری میخوام ازش پیام بیرون "

گوشیم رو روی تخت پرت کردم و موهای خیس رو با هوله خشک کردم... کیمیا هم چند دقیقه  
ای اصرار کرد و رفت. لباس های بیرونم رو پوشیدم و از در اتاق بیرون رفتم. نگاهم افتاد به پاکت  
لباس تینا که همون جا کنار در مونده بود و دست نخورده بود... یادم به اون همه ذوقی افتاد که  
برای دیدن تینا توی این لباس داشتم... ذوق که نکرده بودم هیچ... حالا اجازه ی دیدن و حرف  
زدن باهاش رو هم نداشتم. نگاهم رو چرخوندم روی آشپزخونه و کیمیا که به آپن تکیه کرده بود و  
با لبخند نگاهم میکرد:

- آقای خوش تیپ تشریف بیارین صبحونه!

نگاهم رو بی تفاوت ازش گرفتم و شکلاتی از توی ظرف روی میز برداشتم و در حالی که با دندونم کاغذ شکلات رو باز میکردم راه افتادم به سمت در. کیمیا باز پشت سرم راه افتاد و اعتراض گونه گفت:

- دلت میاد صبحونه نخوری؟ از صبح بلند شدم کلی تدارک دیدم... حداقل یه نگاه به میز صبحونه می انداختی دلم خوش باشه.

پاشنه ی کفشهام رو بالا کشیدم و بی اینکه نگاهش کنم گفتم:

- از الان به بعد دلم میاد خیلی از کارهارو انجام بدم...

و از پله ها سرازیر شدم...

قبل از اینکه سوار ماشین بشم دوباره شماره گرفتم و باز هم تینا جواب نداد... دلم میرفت که به شور بیافته اما خودم رو قانع کردم که الان حالش خوش نیست و ممکنه نخواد که با من حرف بزنه... خودم رو قانع کردم که صبر کنم و اجازه بدم تینا با خودش کنار بیاد...

سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت دفتر شهاب. کار و سرگرم بودن میتونست کمی از بار فکرهام کم کنه و شاید اون موقع میتونستم منطقی تر فکر کنم.

لیوان چایش رو روی میز و بین انگشتهاش چرخوند و با چشمهایی که برق میزد گفت:

- تو نمیخوای کار خودت رو شروع کنی؟ من الان کلی آشنا پیدا کردم که میتونن کمکت کنن...

پا روی پا انداختم و در حالی که نگاهم رو به پوستر فیلم که روی دیوار پشت سر شهاب چسبیده بود و تینایی که نیم رخ و پشت به پشت دختر نقش اصلی فیلم ایستاده بود... دست به سینه ایستاده بود و با لبخند کجی به دوربین زل زده بود... شال مشکی و مانتوی قرمز و مشکی به تن داشت که با زمینه ی سفید پوستر هارمونی خوبی ایجاد کرده بود... سایه ی طوسی رنگی پشت چشمهاس رو رنگ داده بود و ابروهاس پر رنگ تر شده بود... لبخندش بسته بود و خبری از دندونهای ارتودنسی شده ش نبود...

- منظورت از کلی آشنا نکيساس؟

- نه ديوونه... اون فقط يه لينکه... لينک بين من و کلی آدم مهم که توی کاری که شروعش کردم میتونن کمک کنن!

- تو برای کارت نیازی به کمک نداری... اگه بازار دوربينهایی که میخوای وارد کنی رو به وجود بیاری و دوربينهایی که میاری دست توش زیاد نباشه، خیلی راحت میتونی فروش کنی و به کمک هیچ کس هم نیاز نداشته باشی!

- خب همین ديگه... نکيسا صاحب یکی از شرکتهای وارداتی درست و حسابيه... اينکه شريك من باشه تضمينه که دوربينهام فروش ميره!

سرم رو به طرفين تکون دادم و در حالیکه میدونستم فکر من و شهاب حداقل توی اين یک مورد خیلی با هم فرق میکنه شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه نمیخوام... هنوز ایده ای به ذهنم نمیرسه که خودم تنهایی بخوام فیلمش کنم...

- مگه ایده باید به ذهن تو برسه؟ نویسنده ی فیلم نامه صاحب ایده باشه بسه!

- نه... من میخوام ایده ی خودم رو بدم به يه نویسنده بنویسه و بعد فیلمش کنم... اصلا يهو دیدی خودم هم نوشتمش!

- بیخیال پسر... داری قید اين سود و اين پولی که میتونی در بیاری رو میزنی فقط به خاطر اينکه ایده تو سرت نيست؟

سرم رو به نشونه ی تأييد تکون دادم و نگاه از تينای داخل عکس گرفتم...

- ترجيح میدم تا اون موقع همون دستيار کارگردان باشم!

- اونوقت نه شنیده میشی نه دیده میشی...

- نه اتفاقا کم کم تو چشم مردم پر رنگ میشم تا فیلم خودم رو بسازم و مخاطب خودم رو پیدا کنم!

شونه ای بالا انداخت و لبخند زد و گفت:



- ولی یه حس بیگانه خوب میفروشه... میدونی هم موضوعش جدیده هم بازیگراش زیاد دیده نشدن و لوٹ نشده نقشه‌هاشون!

نگاهم دوباره کشیده شد سمت تینا و موهنای حنابیش که از زیر روسریش سرک کشیده بود:  
- امیدوارم!

- راستی این یارو تهامی میگفت تلفنش رو جواب نمیدی... پروژه ش میخواد کلید بخوره... لازمت داره!

- همون یه فیلمی که باهاش دستگیری کردم برای خودم و هفت پشتم بسته!

- چرا؟ خیلی معروفه که!

- بله از ستاره های معروفم استفاده میکنه... میدونی که تهیه کننده ش محمودیه... اون هم کم پروژه نمیداره... اما کار کردن با ستاره هایی که فقط فروش رو بالا میبرن هم مثل کار کردن با تازه واردها هیهاته!

- تو هم زیادی سخت میگیری... وقتی خودش میخواد که بازیگرش با ناز و عشوه و فیلمنامه ش با یه موضوع کلیشه ای بالا بیاد تو چرا کاسه ی داغ تر از آس میشی؟

- دهمین دیگه... برعکس اون من دوست دارم فیلمی رو کارگردانی کنم که حتی اگه مخاطب خاص هم داره و برای عوام خواستنی نیست، یه حرفی بزنه... یه چیزی بعد از اون فیلم تغییر کنه... حتی اگر فکر یه آدم هم باشه برای من بسه... اگه قرار باشه بعد و قبل از فیلمی که من میسازم دنیا همون شکلی باشه هیچ علاقه ای به ساختنش ندارم... علاقه که نداشته باشم هم انگیزه ندارم... بعد فکر کن فیلم مال خودت باشه و تو نتونی و نخوای و انگیزه نداشته باشی که به پایان برسونیش... فقط از سر عجله سر همی کار کنه و سر و تهش رو هم بیاری... اون وقت سرنوشت اون فیلم و بازیگراش نه تنها روشن نیست که میشه یه نمره ی سیاه توی کارنامه ی سینما و یه نمره ی سیاه تر توی کارنامه ی کاری من کارگردان و بازیگرها و ته تهش که به درد بخوره میشه یه فیلم برای اینکه فلان بازیگر بیاد بگه من هست تا فیلم بازی کردم... یعنی فقط به درد آمار میخوره و من نمیخوام یه همچین چیزی رو... دوست دارم فیلمم بشه نقطه ی اوج یه بازیگر...

- خب ايناهمه يبراي اون فيلميه كه خودت ميخواي بسازي، چه ربطي داره به فيلمي كه الان اين بابا كليدش رو زده و در به در منتظر اينه كه تو اتوكيش رو بدی و دستياريش رو بكنی؟

- دِ همين ديگه... وقتي مخاطب و مردم اسم من رو پايين اينجور فيلمها بينن پس فردا فيلم خودم رو هم يه همچين فيلمي تصور ميكنن و بي اينكه من بخوام مخاطبم ميشه مخاطب فيلمهاي گيشه اي!

سري تكون داد و با خنده گفت:

- با اينكه به نظرم زيادي بلند پروازي اما به نظرم ميتوني اون فيلمي كه داري ازش حرف ميزني رو بسازي! با همون سخت گيري هاي خاص خودت و چيزايي كه فقط خودت مي فهمي چه جوري بايد باشه!

لبخند زدم و نگاه ديگه اي به پوستر انداختم و گفتم:

- قشنگ شده!

تك ابرويي بالا انداخت و در حاليكه چايش رو سر ميكشيد گفت:

- كدوم؟ تينا يا پوستر؟

شيطنت نگاهش رو با لبخند جواب دادم و گفتم:

- دو تاش!

به قهقهه خنديد و من باز فكر كردم:

" چرا تينا جوابم رو نميده؟ "

\*\*\*\*\*

وقتهايي كه يه دوست ميشه محرم همه ي دار و ندار و هر رازي كه نميتوني به كسي بگي،  
وقتهايي كه بي اختيار بعد از هر اتفاقي به تعريف كردن اون اتفاق براي اون دوست فكر ميكني،

وقتهایی که همه ی فکرها رو عقب میزنی تا به اون دوست برسی و هر دو با هم فکر کنین و هر دو با هم تصمیم بگیرین، وقتهایی که ته فکرته به این امید داری که اون دوست بهتر از تو فکر کنه و راه حلی که به ذهنش میرسه بهتر از تو باشه، وقتهایی که حرفها و راهکارهای اون دوست رو معجزه تلقی میکنی انتظار داری بی پرو برگرد جواب بده، وقتهایی که یه دوست بالا تر از یه دوست کمک حال شرایط خاصت میشه، با همه ی دل مشغولی و شلوغی و فکر و خیالت، احساس تنهایی نمیکنی... وقتی میدونی کسی هست که درست به اندازه ی خودت به شرایط خاصت اهمیت میده و درست به اندازه ی خودت برای درست شدن اون شرایط فکر میکنه... نه تنها احساس تنهایی نمیکنی که حس میکنی میتونی خیلی راحت همه چیز رو سر و سامون بدی و بعدش با همون دوست، توی یه کافه بنشیننی و قهوه ی ترک مزه مزه کنی و از درست شدن شرایطت پشت سر هم نفسهای عمیق و آرام بکشی... اما امان از وقتی که اون دوست، خیلی اتفاقی درگیر چیزی میشه که تو نمیتونی ازش انتظار داشته باشی باز هم حواسش به تو باشه... اون موقع حسست مثل حس یه بچه ی دبستانی که همه ی مسائل سخت کتاب ریاضیش رو با کمک مادرش حل میکرده و یهو زنگ تلفن، سوختن غذا، سر رفتن کتری یا هر چیز دیگه ای باعث میشه که مادرش از جا بلند شه و مجبور باشه که بقیه ی سوال ها رو خودش حل کنه... به همون اندازه گیج و منگ و بی هدف... به همون مقیاس سخت!

حال من وقتی که طاها زنگ زد و خبر از ناراحتی قلبی مادر زنش داد، درست مثل همین بود... جمله ام توی دهنم خشکید و حس کردم دیگه حق ندارم فکر طاها رو مشغول خودم کنم... مونا به طاها احتیاج داشت و من به هیچ وجه حق این رو نداشتم که طاها رو به سمت خودم بکشم و از رابطه ی دوستیش استفاده کنم... برای همین هم بود که اتفاق اون شب رو به طاها نگفتم و به این امید واهی که " چیزی نیست... حلش میکنم!" زبون به کام گرفتم!

دو روز بود که خبری از تینا نداشتم... نه تلفنهام رو جواب میداد و نه وقتی که جلوی در خونه ش میرفتم در رو روم باز میکرد... و من هم چنان تلاش میکردم که منطقی فکر کنم و دلم شور نزنه و به تینا فرصت بدم تا خودش رو پیدا کنه و کلی مزخرفات دیگه که با هر بار جواب ندادن تلفن توسط تینا توی سر خودم فرو میکردم و خودم به مزخرف بودنشون ایمان داشتم!

وارد خونه که شدم بوی پنیر پیتزا توی مشام زد و من که هیچ اشتهايی به خوردن چیزی نداشتم بی تفاوت کفشهام رو توی جا کفشی گذاشتم و دمپايی های رو فرشيم که ماهی یک بار هم پا نمی کردم رو پوشیدم و راه افتادم به سمت اتاق. در اتاق رو که بستم دست بردم سمت پیراهنم که در باز شد و کیمیا داخل اتاق سرک کشید:

- علیک سلام!

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم و گفتم:

- برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

اما کیمیا در رو کامل باز کرد و داخل اومد و در حالیکه به دیوار کنار در تکیه داده بود گفت:

- لازانیا واسه ت درست کرده م!

- شام خورده م.

چهره ش رو جمع کرد و گفت:

- اینجوری نباش دیگه! با کلی ذوق غذا درست کردم.

- بهتره به جای اینکه بیست و چهار ساعته توی آشپزخونه باشی و غذا سر هم کنی بری یه سر به دانشگاهت بزنی!

کف پای راستش رو به دیوار گذاشت و در حالیکه با گوشه ی پیش بند صورتی رنگش بازی میکرد گفت:

- دیگه نمیخوام برم... امروز به بابا گفتم بره برای این یه ترم مرخصی بگیره... فکرامو میکنم حالا... شاید از ترم دیگه رفتم!

با همون لباسها خودم رو روی تخت پرت کردم و با خستگی زمزمه کردم:

- داری تیشه میزنی به ریشه ی زندگی خودت!

- مگه نمیگی زندگی منه؟ خب منم میدونم چه جوری باید بسازمش!

- بسازیش یا خرابش کنی؟

گوشه ی تخت نشست. ساعدم رو روی چشمهام گذاشتم و چشمهام رو بستم.

- تلخ نباش حسام جون! به خدا همه چی درست میشه... عادت میکنی بهم!

- به تو؟ نه به تو عادت نمیکنم... آدم به چیزی خو میکنه که بتونه تحملش کنه... تو از تحملم خارجی!

- من چیزی نمیگم... من از حسم حرف نمیزنم دیگه... اما ببین منو... آشپزی میکنم چون یه جا خوندم مردها شکمشون براشون مهمه... آرایش میکنم چون دوست دارم ببینی که بزرگ شدم... میتونم زن باشم برات... اما تو به جای اینکه باهام راه بیای هی داری سخت تر میشی... نگاهم نمیکنی، باهام حرف نمیزنی... بغلم نمیکنی... نمیبوسیم... هرچی خودتو ازم بگیری فقط عاش تر میشم....

- من نمیخوام خودمو ازت بگیرم... هنوزم مثل یه پدر دوست دارم که دخترم رو بغل کنم کنارش باشم باهاش حرف بزنم... اما نه وقتی که دخترم رو نمیفهمم... نه وقتی که دخترم عقلش رو میده دست حسش و هر کاری که اون میگه میکنه... نه وقتی دخترم زبونس در اختیار خودش نیست و کوچیکترین مشکل و مسئله ی بینمون رو هم میخواد جار بزنه... حسی که دو طرفه نباشه به چه درد میخوره؟ این دندون کرم خورده رو بگن بنداز دور... اون موقع همه چیز مثل قبل میشه کیمیا!

دستم رو از روی چشمهام برداشتم و نگاهش کردم... نگاه ازم گرفت و گفت:

- خواستی بیا غذا بخور... نخواستی شب بخیر!

و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت!

" اوس کریم داری نگاه میکنی؟ میبینی؟ نه من فرمول این مسئله ای که دادی رو بلدم نه کیمیا... نه حتی تینا... اصلا خودت بلدی حل کنی این سوال رو؟... نمره مون خوب نمیشه که هیچ شاید رد شیم هممون... حواست هست؟"

دستم رفت به سمت موبایلم و دوباره شماره گرفتم... باز هم بوق و بوق و بوق... و هیچ صدای  
حنایی رنگی نقطه سر خط این بوق ها نگذاشت که نگذاشت!

\*\*\*\*\*

دیگه از صدای بوق های مقطعی که بهم میگفت کسی نیست که جوابم رو بده... از صدای زنگ در  
که پشت سر هم تکرار میشد و کسی نبود که در رو باز کنه خسته شده بودم... چهار روز بود که  
تینا رفته بود تا فکر کنه و چهار روز بود که من بی تینایی کشیده بودم... چهار روز بود که تینا  
حرف نزده بود، دندونهای ارتودنسی شده ش رو نشونم نداده بود و موهای حنایی رنگش خودشون  
رو به رخم نکشیده بودن... چهار روز بود و از نظر من چهار قرن گذشته بود...

وقتم داخل بوتیک و کنار فروشنده م میگذاشت... کار جالبی بود نگاه کردن به آدمهای رنگ و  
وارنگی که از در مغازه تو می اومدن و نگاهشون رو بین قفسه ها و رگال ها میچرخوندن و گه گاه  
داخل اتاق پرو میرفتن... رضا یه سره زبون میرخت و لباسهالی معمولی توی تن مشتریها رو  
قشنگ و شیک و مد و نشون میداد و مشتریهایی که تا اون لحظه هیچ نظر خاصی در باره ی  
لباس تنشون نداشتن یهو نظرشون مثبت میشد و میرسیدن به چونه زدن سر قیمت که اون موقع  
رضا یه لبخند مکش مرگ ما تحویلشون میداد و در حالیکه لباس رو تند و مرتب تا میزد و توی  
پاکت فرو میکرد میگفت:

- قابل شما رو نداره... اما قیمتها مون مقطوعه... خودش تخفیف خورده شده انقدر... اما میتونم  
بهتون اطمینان بدم که هیچوقت از جنسش خسته نمیشین... نه از مد میافته نه اتو خورش بده نه  
عیب دیگه ای داره... تو تن شما هم کهدیگه گفتن نداره... حسابی برازنده تونه! مبارکتون باشه!  
و خریدارها گه گاه نگاه پر از تردیدی به پاکت میانداختن و بی خیال میشدن و در جواب لبخند  
رضا اونها هم لبخند میزدن و با گفتن " بریم یه چرخی بزنیم دوباره خدمت میرسیم!" به رضا  
میفهموندن که خر خودتی!... بعضیها هم با اکراه پول رو از کیف پولشون بیرون میکشیدن و اون  
موقع بود که لبخند رضا عمیق تر میشد!

همه ی اینها تا زمانی بود که خریدار مرد بود و امان از وقتی که خانومی داخل بوتیک میشد تا پیراهن یا جین یا کراواتی به عنوان کادو ببره... اون موقع بود که همه ی جنسها میشد مد دو هزار و دوازده و مورد پسند مردها... لبخندهای دخترونه ای که روی صورت دخترها مینشست رضا دور بر میداشت و با گفتن " شک نکنین دوستتون خوشش میاد... من خودم از همچین کادویی چشم بر نمیدارم " همون لبخند رو ثابت میکرد و دوباره در باب ویژگی ها ی اون جنس که من شک نداشتم از دو ماه پیش کسی طرفشون هم نرفته سخرانی عریض و طویلی تحویل میداد که ناخودآگاه خنده روی لبهام می نشوند و به همه ی این استعدادش غبطه میخوردم!

بعد از رفتن یکی از همین دخترها بود که در حالیکه توی لیوانش براش چای میریختم گفتم:

- اگه تو ده تا دختر کور و کچل هم داشته باشی شک ندارم که سر دوماه شوهرشون دادی!

خندید و در حالیکه چای رو داغ داغ و با دوتا دونه قند سر میکشید گفت:

- آقا مگه بوتیک ما با بقیه چه فرقی میکنه؟ همین جنس تو دوتا مغازه بالاتر و چهارتا مغازه

پایین تر هم هست... اگه زبون نریزم که بیخیال میشن و میرن سراغ همون مغازه بالاییه!...

میدونین آقا؟ اینجا چون یکم شکل و قیافه داره مشتری خوشش میاد از اینجا خرید کنه اما اگه

قیمت هامون زیاد بالا باشه قید قیافه ی مغازه رو میزنه و میره یه جا دیگه... واسه همینه که

قیمت هامون مثل جاهای دیگه س... منتهی من انقدر زبون میریزم که همه ی این جنسهای مغازه

بالاییه روی دستش بمونه و جنسهای ما سری دوم و سومش هم فروش بره!

خندیدم و در حالیکه روی صندلیش می نشستم گفتم:

- میتونی یه کلاس آموزش ضمن خدمت واسه فروشنده ها بذاری ها... به جان خودم مشتری

میشن!

خندید و با چشمهای ریز شده گفت:

- من مخلصم... شاگردیم!

دستی روی شونه ش زدم و نگاهم رو دوختم به دختر و پسری که همون موقع وارد مغازه شده

بودن و لا به لای رگال ها میگشتن.

" کجایی تینا؟ نمیگی من دلم تنگ میشه بی معرفت؟ "

غروب باز هم دم خونه ی تینا رفتم... از همون جا زل زده به پنجره ی روشن اتاقش و حتی حس کردم سایه ش رو دیدم که از این طرف به اون طرف میرفت...

" خوبه که خوبی تینا... اما کاش میشد الان کنار من باشی... من برات حرف بزنم و تو حتی شده فقط گوش کنی اما من ببینمت... بی تابم تینا... تابم تویی... قرارم تویی... تو که نیستی من تابم... مثل همون تاب در دست بادم... بالا میرم و پایین میام و دلم هی شور میزنه... گفته بودم آسم دارم؟... گفته بودم تورو برام تجویز کردن؟ گفته بودم بیمار توأم؟... بی انصاف مریض رو این همه بی قرار رها میکنن؟ "

شماره نگرفتم... میدونستم که جوابی در کار نیست... ناخودآگاه منتظر مونده بودم تا تینا خودش بخواد... احتمالاً با همه ی این زنگ زدنها و سر زدنها خواستتم رو فهمیده بود... حالا نوبت تینا بود!

هوا تاریک شده بود که راه افتادم به سمت خونه. به خونه که رسیدم مثل هر شب کلید انداختم و در رو باز کردم... برعکس همیشه برقهای خونه خاموش بود و تنها نوری که به هال میتابید نور اتاق کیمیا بود که از زیر در روی زمین پخش شده بود... داشت آهنگ گوش میکرد و صدای خواننده ی مورد علاقه ش همه ی هال رو پر کرده بود...

تو که نیستی تو شب من

قلب یادش میره پمپاژ

میشه یک ماشین سنگین

ته تاریخ یه گاراژ\*

خسته روی مبل نشستم و به این فکر کردم که چقدر با این آهنگ همذات پندارم... بی تینا... همه چیز بالقوه میشد که از یادم بره... دلم گرفته بود... از اوضاعی که درست نمیشد... از سوآلی که فرمولش رو بلد نبودم و از تینایی که نبود! سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل و همه ی وجودم گوش شد... چقدر خواننده ی مورد علاقه ی کیمیا رو مسخره کرده بودم و سبکش رو بی معنی



خونده بودم... حالا همون خواننده داشت حرف دل من رو از اتاق کیمیا فریاد میزد... مثل سهراب که در موردش مثل همه ی مؤلفین کتابهای درسی قضاوت کرده بودم و شعرهای داغی داشت...

" این همه قضاوت نادرست... چه پُری حسام..."

از جا بلند شدم... خواننده ی مورد علاقه ی کیمیا هنوز داد میزد و من دیگه دلم نمیخواست بشنوم... چیزی که اشتباهاتم رو یادم میآورد غیر قابل تحمل بود!

هوا سوزِ صبح داشت؛ سوزِ صبحِ اسفندماه، کم جون و خنک... یقه ی کتم رو بالا کشیدم و از ورودی شهرک رد شدم... با اینکه صبح زود بود نگهبان توی اتاقش بود و من مثل همیشه سری براش خم کردم و رد شدم. حالا دیگه به نظرم کافی بود هر چه قدر تینا فکر کرده بود... کافی بود هر چقدر برای کنار اومدن با خودش تلاش کرده بود... حالا دیگه نه توی منطقم نه توی ابعاد دلتنگیم، ندیدن تینا نمیگنجید!

از پله ها که بالا میرفتم مخلوطی از دلتنگی، دلشوره، عصبانیت و یک عالم حس ناشناخته ی دیگه بودم که نه میخواستم، نه میتونستم که توی اون شرایط شناساییشون کنم.

به درِ واحد تینا که رسیدم دستم رو روی زنگ گذاشتم... چند ثانیه منتظر موندم و دوباره زنگ زدم... بار سوم و چهارم و پنجم هم زنگ زدم و در باز نشد. گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره گرفتم... چندبار شماره ی موبایل و بعد شماره ی خونه ش... اما خبری نبود که نبود... بهم برخورد کرده بود... برخورد کرده بود این ندیدن پنج روزه... برخورد کرده بود این جواب ندادن چند روزه! عصبانی بودم... عصبانی بودم چون بهم برخورد کرده بود... دلم شور میزد... دلم شور میزد چون عصبانی بودم... دلتنگ بودم، دلتنگ بودم چون دلم شور میزد... دلم شور و نوا میزد... دلم شور و نوا و سه گاه میزد...

بی فکر پله ها رو پایین اومدم و پا به محوطی گذاشتم... صدای کفشهام روی آسفالت محوطه سکوت صبح رو به هم ریخته بود... بی اختیار پاهام رو روی زمین میکوبیدم...

به اتاق نگهبانی و پیرمرد نگهبان که از سر بیکاری و خلوتی سرش بهم زل زده بود نزدیک شدم و با صدای بلند گفتم:

- سلام پدر جان... شما خانوم مسرور رو دیدین که بیرون برن؟
- از جا بلند شد و جلوی در اتاقک اومد و در حالی که رزیر نور آفتاب چشمه‌هاش رو ریز کرده بود گفت:
- سلام بابا جان... من که همه ی ساکنین اینجارو به اسم نمیشناسم که!
- خب من چه جوری باید بفهمم اونی که دنبالشتم رفته بیرون یا هنوز خونه س؟
- خب شماره ی تلفنش رو بگیر...
- گرفتم جواب نمیده... جواب میداد که از خودش میپرسیدم!
- شماره ی واحدش چنده خب؟
- چهل و چهار!
- فکری کرد و دستی به صورتش کشید و گفت:
- خب شماره ی واحدش هم آشنا نیست... خیال نکنم بشناسمش... یه دقه بذار یه زنگ بزنم...
- تکیه دادم به چهارچوب و پیر مرد رفت کنار میزش و از توی دفترش واحد تینا رو پیدا کرد و شماره گرفت. چند دقیقه بعد گوشی رو گذاشت و گفت:
- جواب نمیده...
- من که عرض کردم خدمتون!
- والا از صبح هم بیشتر آقایون و چندتایی از خانومها که کارمندن بیرون رفتن...
- کارمند نیست!
- برگشتم و در حالیکه فکر میکردم کاری از دست این پیرمرد بر نمیاد نگاهم رو دوختم به پنجره ی اتاق تینا... ته دلم یخ کرد... اگر بود و جواب میداد شاید فقط دلخور میشدم و دلخوریم رو یک جوری خالی میکردم... اگر نبود چی؟

" کجایی لعنتی؟ "

صدای پیرمرد از پشت سرم باعث شد به طرفش برگردم:

- نسبتتون چیه؟

- خانومه... یعنی نامزدیم!

- من کلید دارم برای مواقع اضطراری اما از کجا معلوم که شما نسبتی باهاش داشته باشی؟

" حالا یکی بیاد به این بابا بفهمونه که من شوهرشم..."

- آخه پدر جان اگر من باهاش نسبتی نداشتم برای چی باید این موقع صبح میکوبیدم می اومدم اینجا؟

- خب اگه فرض کنیم شوهرش هم باشی چه دلیل داره صبح به این زودی بکوبی بیای اینجا؟

" حالا این واسه مادادگاه تفتیش عقاید راه انداخته! "

- نگران شدم که نکنه اتفاقی افتاده باشه واسش...

و این همون دلشوره ای بود که از پنج روز پیش منطقم هی عقبش زده بود و عقب نرفته بود... همون دلشوره ای که من فقط خودم رو زده بودم به ندیدنش تا منطقی باشم و حالا منطقم کجا بود؟ کجا بود که من بفهمم ماهی قرمز کجاست؟

فحشی نثار خودم کردم و منتظر جواب نگاهم رو دوختم به پیر مرد!

- اگه شما خدای نکرده خیری نداشته باشی و یه بلایی سر زن بیچاره بیاری میان خیر من رو میچسبن خب بابا جان!

با کلافگی دستی تکون دادم و در حالیکه میدونستم دارم وقتم رو تلف میکنم دوباره راه افتادم به سمت مجتمع... هنوز چند قدمی دور نشده بودم که پیرمرد داد زد و گفت:

- واستا پیام بابا!

وایسادم که سرش رو فرو کرد توی کشوش و چند دقیقه بعد با کلیدی به طرفم اومد و در حالیکه با چشم غره به دستِ دراز شده م نگاه میکرد گفت:

- خودم میام در رو باز میکنم... شما تا این خانوم رو نبینی حق نداری بیای داخل... بگم ها!  
چشمهام رو ریز کردم و با حرص گفتم:

- من محرمشم و شمای نامحرم میخوای بری توی خونه ی نامزد من؟ من تضمینی نیست که بلایی سرش نیارم و شما که هفت پشت غریبه ای تضمین داره؟  
اون هم چشم غره ی دیگه ای نثارم کرد و گفت:

- بچه جون من ۱۰۰ میلیون سفته دارم دست مالکین اینجا... میفهمی یعنی چی؟ یعنی پا کج بذارم گوشه ی زندانم... تو هم سفته داری؟

توی دلم فحشی بهش دادم و در حالیکه ناخودآگاهم نهیب میزد که:

" حالا انقدر عشوه بیا که پشیمون شه ها... بذار در رو باز کنه تینا رو ببینی بعد هرچی دلت خواست بهش بگو!"

دنبال پیر مرد راه افتادم تا باطمأنینه وارد آسانسور شه و کلی زمان تلف کنه تا رسیدن به درِ واحد تینا!

تمام مدتی که کنارش واستاده بودم با حرص نفسم رو فوت میکردم و اون هر از چند گاهی نگاهی به سمتم می انداخت و دوباره با خونسردی به شماره ی طبقه ها خیره میشد.

بالاخره به درِ واحد رسیدیم و کلید انداخت و در رو باز کرد... سرفه ای کرد و در حالیکه دستش رو تختِ سینه ی من گذاشته بود که نکنه یه وقت قدم به خونه بذارم گفت:

- حاج خانم خونه ای... یالله... نگهبانم... میشه یه دقیقه بیاین دم در؟

جوابی نیومد و دلشوره ی من عمیق تر شد... از جایی که ایستاده بودم فقط هالِ خالی خونه معلوم بود و چیزِ دیگه ای توی دایره ی دیدم نبود...

- حاج خانم!

این بار هم سکوت بود که خواستم جلو برم که مرد محکم تر چسبیدم و گفتم:

- نخیرها... گفته بودم نمیری تو تا خودش بیاد...

با عصبانیت سری تکون دادم و گفتم:

- عجبها... اقلأ خودت برو تو ببین...

با تردید نگاهی به داخل خونه کرد و کفشهایش رو کند و رفت داخل...

همونجا واستادم و زل زدم به هال خالی و با دلشوره م سر کردن تا پیر مرد با همون خونسردی و لفت لفت کردنش خونه رو بگرده...

چند ثانیه بعد صدای "یا حسین" بلند پیر مرد بلند شد و من نفهمیدم چه جوری خودم رو پرت کردم توی خونه... حالا فقط ضربان قلبم بود که گوشم رو پر کرده بود!

تازه وقتی پا به خونه گذاشتم بوی گاز بینیم رو پر کرد و تنم به لرز افتاد... نگاهم به پیر مرد افتاد که جلوی در اتاق زانو زده بود و بلند بلند "یا حسین" میگفت... با دستم کنارش زدم و چشمم افتاد به تینای موحناایم که روی زمین افتاده بود و چهره ش کبود شده بود...

افتادم روی زمین... زیر لب زمزمه کردم "یا خدا" و نفسم تنگ شد... هنگ کرده بودم... انگار کسی همه ی صداهای دنیا رو خاموش کرده بود...

-تینا...

ناخودآگاهم داد کشید و من در حالیکه چیزی راه نفسم رو بسته بود، بی دم، بی بازدم، ناباور دست بردم و مچش رو توی دستم گرفتم... صدای "یا حسین" های پیرمرد مغزم رو میخراشید... سر تکون دادم و به خودم نهیب زدم...

"حس کن... حس کن... نبضشو حس کن!"

و هیچ چیز نبود... زیر انگشت شصتم، روی مچ نهیب تینا فقط سکون بود و سکون!... سرم میتپید... همه ی تنم میتپید و تینا نمیتپید...

"ای وای من... ای وای من... زنده باش تینا... زنده باش ماهی قرمز!"

منطقم هم برای باور چیزی که میدیدم کم آورده بود... بی اراده دست بردم زیر زانوهای پوشیده میون لباس خوابش و با دست دیگه م گردنش رو از زمین جدا کردم و بالا کشیدمش... راحت از زمین کنده شد و توی آغوشم جا گرفت... معطل نکردم و بلافاصله شروع کردم به دویدن... پله ها رو دوتا یکی کردم و خودم رو یه محوطه و بعد ماشینم رسوندم... نفس نفس میزدم، نه برای اینکه دویده بودم... صورت کبود تینا... لبهای سیاهش و چشمهای بسته ش راه اکسیژن رو بسته بود... روی صندلی عقب گذاشتمش و خودم پریدم پشت فرمون... انگار تینا بیدار باشه و بشنوه در حالی که حرکت میکردم و پام رو روی پدال گاز میفشردم گفتم:

- هیچی نیست... هیچی نیست ماهی قرمز... الان میریم بیمارستان... خوب میشی الان... فقط... فقط نفس بکش ماهی قرمز... هیچی نیست حسام... گاز بده... تند برو... آخ خدا... آخ...

دوتا خیابون پایین تر چشمم افتاد به بیمارستان... ترمز کرده نکرده جلوی بیمارستان پیاده شدم و دوباره تینا رو بغل زدم و دویدم به سمت اورژانس... نگهبان بیمارستان که نگاهش بهم افتاد دوید و تحت چرخ داری آورد و جلوی در اورژانس بهم رسید... چندتایی پرستار که از اونجا رد میشدن با دیدن تینا به طرفم دویدن و کمک کردن که تینا رو روی تخت بگذارم و چند ثانیه بعد تخت حرکت کرد و من در حالیکه پشت سرش می دویدم توی دلم زمزمه میکردم:

" چیزی نیست حسام... چیزی نیست... خوب میشه "

و چیزی بود... صورت کبود تینا... لبهای سیاهش... چشمهای بسته ش همه و همه گواه چیزهایی بودن که بودنشون مسجل بود...

تینا داخل راهرویی که منتهی به بخش اورژانس بود گم شد و نگهبان دیگه ای دست روی سینه م گذاشت و سرد گفت:

- شما نمیتونین برین داخل...

ناباور نگاهش کردم و گفتم:

- زنمه...

صدام با اینکه از ته چاه در میاومد اما برای نگهبان قابل شنیدن بود...

- بذار کارِ خودشون رو بکنن... بشینین صداتون میکنیم...

من اما چنگ زدم لا به لای موهام و روی زمین نشستم... زانو هام تابِ کبودی صورتِ تینا رو نمیآورد...

از این حال متنفر بودم... حالی که فقط و فقط توی بیمارستانها ی لعنتی به آم دست میده... از این حالی که پشت در اتاق عمل، اورژانس یا هر جای دیگه ای با حجم بزرگی از انتظار، نگرانی و غم دلخراش رها میشی...

روی صندلیِ بخش اورژانس نشسته بودم و نگام ماتِ در اورژانس بود...

بلندگو دائم دکترهای مختلف رو به بخش اورژانس پیچ میکرد و من مات بودم... حتی زمانی که هزینه ای که گفته شد رو پرداخت کردم هم انقدر مات و مبهوت بودم که معنای پولها و قیمتها رو نمیفهمیدم... کیف پولم رو داده بودم دست حسابدار و اون خودش پول رو برداشته بود و نگاه هم دردی نثارم کرد بود....

مات بودم و به این فکر میکردم که تینا هنوز پیراهن نارنجیِ گل دارش رو ندیده...

مات بودم و تینا هنوز فکرهایش رو نکرده بود...

مات بودم و تینا پننج روز بود که صداش رو توی گوشم نریخته بود....

مات بودم و تینا پوستر فیلمش رو ندیده بود...

مات بودم و تینا هنوز به شهرش برنگشته بود...

مات بود و صورتم خیس بود...

به هیچکس نگاه نمیکردم... دلم نمیخواست هم دردِ کسی باشم... دلم نمیخواست من هم حسی از

جنس همین آدمها داشته باشم... تینای من برمیگشت... تینای من با همه ی عالم فرق میکرد!

در اورژانس باز شد و صورت خسته ی پرستاری از لای در بیرون اومد و چیزی به نگهبان گفت.

ثانیه ای بعد صدای نگهبان بلند شد:

- همراه خانومِ مسرور!

و من یادم نمی اومد که کی اسمش رو به اینها گفته بودم... از جا بلند شدم و با قدمهای بلند و دهن خشک شده خودم رو به درِ اورژانس رسوندم...

" اوس کریم... تلخ بازی نکن باهام... تینام رو ازم نگیر!"

و نگاهم رو پرسشگر دوختم به صورتِ نگهبان:

- بیمارتون منتقل شدن بخشِ مراقبت های ویژه!

مراقبت های ویژه؟... این یعنی تینای من زنده بود؟... نفس میکشید؟... نبض داشت؟... دلم رفت سر وقتِ ماهور... مهم زنده موندنش بود... مهم امید تازه ای بود که سرازیر شده بود توی دلم... سر بلند کردم و خدارو شکر کردم... شکری که از همیشه بیشتر شبیه شکر بود...

ناخودآگاهم اما عیشم رو طیش کرد:

"حالش بده که بردنش مراقبت های ویژه! حالش خیلی بده که بردنش مراقبت های ویژه!"

دستی انگار دلم رو چنگ زد... ماهورِ دلم شروع نشده خفه شد...

- مراقبت های ویژه کجاست؟

حالم انگار زیادی نزار بود که مرد با ترخم نگاهم کرد...

- امیدت به خدا باشه... طبقه ی پنجم...

و من سر تکون دادم و راه افتادم به سمت پله ها و فکر کردم...

" غیر از خدا مگه کس دیگه ای هست که الان بتونم امیدم رو بندازم تو دامنش؟! مگه کسی هم

هست که دامنش جای امید من رو داشته باشه؟"

پشت در اتاق مراقبت های ویژه وایسادم... دستهام توی جیبهام مشت شده بود و نگاهم روی نوشته ی قرمز "مراقبتهای ویژه" مونده بود... ورودم ممنوع بود... وقتی ورود از این در رو ممنوع کرده بودن به من و تینا هم فکر کرده بودن؟ به مردی که عاشق زنِ موحناییش باشه هم فکر



کرده بودن؟ به این فکر کرده بودن که ممنوع کردن تینا برای من ممنوع مردن اکسیژنه؟ فکر نکرده بودن حتماً...

چرخیدم و به دیوار کنار در اتاق تکیه دادم... راهرو خلوت بود... روی صندلی های انتظار چند تا خانوم و یکی دو تا آقا نشسته بودن و نگاه های منتظرشون هر چند دقیقه یه بار حواله ی در میشد... چندتایی هم نگاه میکردن اما نگاهشون خالی بود... خالی از امید... خالی از هر چیز خوشایندی...

نگاهم رو از چهره ها گرفتم و دوختم به کفشهام... نکنه منم به این نا امیددی برسم؟ نا امیددی از جنس تینا سخت بود، تلخ بود...

" نا امیددی برای اینها هم سخته... اما قرعه به نامشون افتاده..."

سرم رو دوباره بلند کردم... من شبیه این آدمها بودم؟ نقطه ی مشترکمون همون انتظارمون بود و ما شبیه میشدیم... من با همون آدمهای پر امید و نا امید شبیه بودم... چیزی نبود که بتونم خودم رو جدا کنم...

" اوس کریم! دل هممونو شاد کن... میشه؟ میتونی؟ امید رو به این نگاه ها برگردون... سخت نیست... حداقل برای تو سخت نیست... امید این آدمها با یه اسم برمیگرده... اینکه این در باز بشه و کسی اسم بیمارشون رو صدا بزنه... میبینی چقدر ساده س؟"

سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشمهام رو بستم... دلم فقط طلب تینا داشت... کاش زودتر سراغ نگهبان رفته بودم و در خونه ی تینا زودتر باز میشد... اون موقع تینا یه قدم به زندگی نزدیک تر بود و من... یه قدم به تینا...

- خدا شفای بده پسرم...

چشم باز کردم و نگاهم رو دوختم به زنی که شال قهوه ای روی سرش انداخته بود و موهای هایلایت شده ش از زیر شال بیرون ریخته بود. از لحن پسرم گفتنش انتظار داشتم یه خانوم چادری و پیر ببینم... نه یه زن میانسال و با این سر و تیپ...

" اینجا یه نقطه ی دیگه از دنیاته نه؟ اینجا همه ی قاعده ها بالا پایین میشه نه؟"

- برنمیدارین؟

تازه نگاهم افتاد به کیسه ی پر از شکلاتی که جلوم گرفته بود... دست دراز کردم و شکلاتی برداشتم.

- خدا مریض شما رو هم شفا بده!

لبخند زد... از همون لبخند های تلخی که خالی از امید بود... من هم لبخند زدم... تلخ بود حتماً!

" حد اقل تینا زنده س.... "

برای بار هزارم خدا رو شکر کردم توی دلم...

- مریضت مشکلتش چیه؟

- گاز گرفتگی... نمیدونم دقیقاً اما تو خونه که رفتم بوی گاز پیچیده بود و صورتش کبود شده بود...

سری تکون داد و گفت:

- آره... انگار پرستارها داشتن در باره ی یه دختری که گاز گرفتگی داشته حرف میزدن... من اینجا همه رو میشناسم... شما تازه واردی...

کیسه ش رو توی دستش جمع کرد و بی اینکه من خواسته باشم به زن چادری ای که چند قدم جلوتر روی یکی از صندلیها نشسته بود اشاره کرد و گفت:

- پسرش ترکِ موتور نشسته بوده... ۱۸ سالش بوده... تصادف میکنن و ضربه مغزی میشه! هنوز تأیید نکردن که مرگِ مغزی یا نه... چهار هفته س که اینجاس

به پسری که چند قدم اون طرف تر و سمت راست سالن نشسته بود اشاره کرد و ادامه داد:

- باباش از ساختمون افتاده... کارگرِ ساختمون بوده... سه روزه تو کماس... شرایطش اصلاً خوب نیست انگار...

به مرد میانسالی که با دوتا صندلی فاصله از پسر نشسته بود اشاره کرد:

- خانمش تو سن بالا بچه دار شده بوده... بچه ش سالم بوده اما خودش به هوش نیومده... سه ماهه که اینجاست!

آخر به زنی که انتهای سالن نشسته بود اشاره کرد و گفت:

- دخترش داشته از مدرسه برمیگشته... موتوری میاد که کیفش رو بزنه... کیفش رو که میگیره تا نبرن موتور حرکت میکنه و زمین میخوره و سرش به جدول خیابون میگیره... ۱۵ سالش بوده... الان دو ماهه که اینجاس...

شکلات رو توی دستم چرخوندم و نگاهم رو از سالن گرفتم:

- خودتون چی؟

نگاهش رو دوخت به جایی کنار سقف و با صدای آرومی گفت:

- پسرم معتاد بوده... معتاد هروئین... زیاد روی میکنه و روی رگهای مغزش اثر میذاره... هفت ماهی تو کما بود و الان دو روزه که مرگ مغزی شده... دعا کن نمیره... قراره قلبش رو با قرنیه ی چشمه‌اش و چندتایی عضو دیگه اهدا کنن... تا فردا صبح زنده بمونه تموم میشه... همه ی سختیش همین یه شبه!

نگاهش کردم... خیره!... چه راحت از مرگ مغزی شدن پسرش حرف میزد... انگار روزمره ترین اتفاق بود... راحت بود؟ شم نداشتم که نبود...

"آدمها به بدترین شرایط هم عادت میکنن!"

- کلی آدم دیگه اینجا هست که خانواده هاشون فراموششون کردن... فراموش هم نکرده باشن خسته شدن از هی اومدن و بی نتیجه رفتن... دیگه بیخیال شدن... هنوز هم اما بعد از یک سال میان و کنار مریضه‌هاشون گریه میکنن... اما دیگه انگار عادت کردن به زندگی بدون عزیزهاشون... و بی اینکه دیگه حرفی بزنه... لبخند دیگه ای نثارم کرد و از کنارم رد شد...

"عادت میکنم؟ کاش هیچوقت نیازی به عادت کردن نباشه... کاش نیازی به کنار اومدن نداشته باشه... کاش قبل از اینکه مثل این آدمها بشم بومی این راهرو تینا به هوش بیاد... کاش..."

آخرش هم فقط برای خودم دعا کرده بودم... یادم رفته بود که برای همه ی آدمهای اون سالن دعا کنم... آخرش فقط به تینا فکر کرده بودم نه بقیه ی مریضهایی که شاید اوضاعشون از تینا وخیم تر بود... نه بقیه ی خانواده هایی که شاید چند برابر من به عزیزشون احتیاج داشتن...

تکیه م رو از دیوار برداشتم و در حالیکه یادم به دعای همیشگی اینجور مواقع مامان افتاده بود زمزمه کردم:

«أمن يُجیبُ مضطراً إذا دعا و یکشِفُ السوء... اللهمَّ أشفِ کلَّ مرضی»

و نگاه م رو دوختم به همون نوشته ی قرمز "مراقبتهای ویژه" و نوشته ی ریز زیرش:

"ورود ممنوع"

روی تخت که دراز کشیدم جیر جیر ناهنجارش بلند شد... دیشب، روی همین تخت خوابیده بودم و به خودم یادآوری کرده بودم که باید به پیچهایش روغن بزدم... حالا اما چه فرقی میکرد با روغن یا بی روغن؟ جیر جیر کردن این تخت کجای زندگی من بود؟

روی پهلو خوابیدم و موهای خیسم خنکای خوبی رو منتقل کرد روی پوست سرم.

"تینا هم حتماً دلش میخواد بره حمام... حتماً لباسهایش بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده گرفته... چقدر بدش میاد از این بو... خودش گفت!"

کیمیا هم انگار متوجه سر حال نبودنم شده بود که سر به سرم نمیگذاشت...

دلم میخواست بخوابم... اما من کجا و اون شب سرد کجا و خواب کجا؟

غلط زدم که موبایلم زنگ خورد... بلند شدم و از روی دارور برش داشتم... اسم مامان روی صفحه چشمک میزد... با خستگی جواب دادم:

- سلام مامان...

- سلام مادر جون... خوبی؟ خواب بودی؟

- نه بيدار بودم... چه وقته خوابه الان؟ شما خوبي؟

- قربانت مادر جون... همه چي خوبه؟

آخ که چه سوال سختی بود... وقتی تینای موحنایی من روی تخت بیمارستان بود و ملاقاتش برای من که تشنه تر از هر آدمی به وجودش بودم ممنوع بود... وقتی چهره ی کبودش یه لحظه هم از جلوی چشمهام نمیرفت... وقتی هزار بار فکرم رفته بود به این سمت که اگر فقط چند ساعت... شاید حتی چند دقیقه زودتر رسیده بودم و تینا الان خوب بود و کنارم بود... وقتی حسرت از گوشه گوشه ی دلم سرک میکشید و ته دلم یخ کرده بود... وقتی راه نفسم بسته بود... چه سوال سختی... و من چه سخت تر دروغ گفتم:

- آره خدارو شکر... بابا خوبه؟

- اونم خوبه... میگم حسام جان مادر... من از دیروز تا حالا چند باری به تینا زنگ زدم... جواب نداد... موبایلش رو هم جواب نداد گفتم سراغش رو از تو بگیرم... خوبه؟ روبراهه؟ دست چپم بی اختیار رفت لا به لای موهام... چه سخت بود که سراغ کسی رو ازم میگرفتن که پر از سراغش بودم و ندیده بودمش...

- آره مامان جان خوبه... فقط یه چند روزیه سرش شلوغه... سرش خلوت شد خودش حتماً باهات تماس میگیره!

- که اینطور... خدا کنه همیشه به شادی باشه...

"مامان روی تخت مراقبتهای ویژه زیر یه عالم دستگاه و شلنگ میشه شاد بود؟... مامان بی اینکه بررسی چي شده و من ماهرانه دروغ بگم... بغل میکنی حسام رو؟"

- قربونت برم مامان جان... سلام من رو به بابا برسون

- تو هم به کیمیا سلام برسون... خودم فردا زنگ میزنم باش حرف میزنم...

- لطف میکنی!

- کاری نداری؟

- نه... فعلا خداحافظ!

و دوباره روی تخت دراز کشیدم...

چرا به مامان نگفته بودم؟ چرا به هیچکس از حالِ تینا نگفته بودم؟ چه اصراری بود به این زبون به دهن گرفتن لعنتی؟

سرم رو توی بالش فشار دادم... برای صبح شدن و دوباره رسیدن به هوایِ تینا لازم داشتم که از این شب بگذرم!

"بخواب حسام... بخواب!"

\*\*\*\*\*

دستم رو توی جیبها فرو کرده بودم و قدم میزدم... عرض سالن دوازده قدم معمولی بود و طولش چهل و پنج قدم... فکرم که مشغول میشد چهل و پنج میرسید به سی و سه و دلتنگ که میشدم میرفت بالا و روی پنجاه مینشست... آدمهای توی راهرو همون آدمهای دیروزی بودن... با این تفاوت که اون زن نبود...

صبح وقتی پسرش رو از درسالن مراقبتهای ویژه بیرون آوردن دیدمش که مات پشت سر تختش قدم میزد و نگاهش به جایی پایین پتوی پسرش دوخته شده بود... از اون موقع به بعد ندیده بودمش... جای شکر داشت که دعاش برآورده شده بود و پسرش تا اهدا زنده مونده بود... هرچند که هنوز برام سؤال بود که قلبی که قرار بود توی سینه ی کسی دیگه ای بتپه داغش رو داغ تر نمیکرد؟

قدمهام دوباره تند شده بود... یکی از پرستارهای بخش چند باری بیرون اومده بود و در باره ی وضعیت تینا ازش پرسیده بودم... با این حال دیدن چیز دیگه ای بود... شاید اگر میدیدمش اون صورت کبود از جلوی چشمهام کنار میرفت...

به شدت احساس بی مصرف بودن داشتم از اینکه تینای من توی اون اتاق خوابیده بود و من هیچ کاری نمیتونستم براش بکنم جز اینکه راه برم و امیدوارم باشم که کسی از داخل اون در ممنوعه سرک بکشه و بهم اذن دخول بده!

موبايلم زنگ خورد... لا به لای سکوتِ بخش صدای زنگ موبايلم وصله ی ناجور بود... تند و بی نگاه کردن به شماره جواب دادم.

- بله؟

- سلام پسر.

- سلام... خوبی طاها!

- قربانت مرسی... صدات چرا گرفته؟

چند قطره اشک توی خلوتِ دستشویی کی شده بود گرفتگیِ صدام؟

- چیزی نیست سرما خوردم...

- نه یه چیزی شده کیمیا میگفت دیشب هم حالت زیاد خوب نبوده...

- چیزی نیست طاها...

" به طاها هم نمیخوای بگی؟ تا کی میخوای پنهون کنی وقتی بالاخره میفهمن؟"

- مطمئن باشم؟

ایستادم... گوشی رو توی دستم محکم تر گرفتم و گفتم:

- نه...

همون موقع صدای بلند گوی بیمارستان بلند شد و یکی از دکترهارو پیچ کرد.

- بیمارستانی حسام؟

- آره...

- چی شده؟ بلایی سرکسی اومده؟

نشستم روی یکی از صندلیهای کنار سالن... حالا بیشتر شبیه اون آدمها شده بودم...

- تینا طاهها... دیروز رفتم خونه ش... گاز گرفته بودش... آوردمش بیمارستان... الان... الان توی بخش مراقبتهای ویژه ست...

- "یا مهدی"... اونوقت تو الان داری میگی؟ چطوری آخه؟ واسه چی؟... خدا رحم کنه...

دستم میلرزید... انگشت اشاره م تقلاً میکرد برای کندن پوست بلند شده ی انگشت شصتم و میلرزید... راه نفسم باز بسته شده بود.

- الان کدوم بیمارستانی؟

- بیمارستانِ «...»... میشناسی؟

- آره الان راه میافتم...

- طاهها... چیزی به مامانم نگه!

- عروسشه حق داره بدونه میفهمی؟

- نمیخوام کسی چیزی بفهمه...

- خواستن یا نخواستن تو الان مهم نیست... اطرافیان هم یه سهمی از تینا دارن و سهمشون ایجاب میکنه از حالش با خبر باشن... فعلاً خداحافظ...

گوشیم رو انداختم روی صندلی کناری... وایه م مهم نبود هیچ اتفاقی... تنها اتفاق مهم برای من روی تخت پشت اون در خوابیده بود... تنها اتفاق همون بود و بس!

به صندلی سفید رنگ و ناراحت بیمارستان تکیه زدم و قبل از اینکه نگاهم رو با چاشنی سرزنش حواله ی صورت طاهها کنک به مامان نگاه کردم. سر جاش تاب میخورد و آروم اشک میریخت... در عجب بودم از اشکهای مامان... چرا گریه میکرد؟ این حقیقت که عروسش سه روز بود که توی کما بود، میتونست دلیل این اشکها باشه؟ نکنه مامان به اتفاقهای بدتری فکر میکرد؟ نکنه اتفاق بدتری هم میتونست بیافته و من که همه ی تلاشم رو میکردم تا به اون اتفاق بدتر فکر نکنم، مجبور میشدم باهاش رو به رو شم؟



نگاهم رو از مامان گرفتم... بابا کنار صندلیم تکیه داده بود به دیوار و متفکرانه به همون در نگاه میکرد... نگاهم رو چرخوندم سمت در... روزانه چند نفر این قدر به این در خیره میشدن؟ چقدر پررو بود این در که همچنان سر پا بود... شاید هم جنسش اونقدر خوب بود که نگاه های خسته و منتظر آدمهای بیرون این سالن نمیتونست آسیبی بهش وارد کنه... دست بابا توی جیب چپش بود... چقدر دلم میخواست این دست روی شونه م بنشینه و من فکر کنم که برای مقابله با همه ی این سختی ها تکیه به کوه دارم... با با کوه بود؟ بود... خیلی هم شبیه کوه بود... اما این کوه مواقع کمی بود که تکیه گاه من شده بود... شاید هم این من بودم که مواقع کمی به این کوه تکیه کرده بودم!

کمی اون طرف تر کیمیا ایستاده بود... استایل ایستادش شبیه به بابا بود... دست چپش توی جیب مانتوش بود، نگاهش اما مات زمین بود و گه گاهی روی صورت من مینشست و دوباره سر میخورد به سمت زمین... دلم میخواست همونجوری که روی اون صندلی نشسته بودم و دستهام رو توی هم میفشردم، بی اینکه از جا بلند شم، سرش داد بزنم... بگم:

" میبینی؟ طول و عرض حسرتی که برای من درست کردی رو میبینی؟ آره؟ اگه اون یه جمله رو نگفته بودی... اگه اون روز به جای اون جمله، هر جمله ی دیگه ای گفته بودی، من کنار تینا و اون کنار من میموند... هیچ نیازی به این دوری پنج روزه پیدا نمیشد و شاید هیچ وقت تینای من رو گاز نمی گرفت... شاید هیچوقت صورت تینای من کبود نمیشد... شاید هیچوقت لازم نمیشد که من پشت این در حسرت دیدن تینارم رو بکشم..."

اما به جای همه ی اینها دستم رو دراز کردم به طرفش و بی اختیار با صدایی که گرفته بود گفتم:

- بیا اینجا...

نگاهی به دستم کرد و با تردید به سمتم اومد... روی صندلی کنار خودم نشوندمش و دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم... در حالیکه بازوش رو نوازش میکردم نگاه مامان و طاها و مونا و بابا رو روی خودم دیدم...

- درست میشه همه چیز...

مامان باز شدید تر از قبل زد زیر گریه... طاها در حالیکه پاشنه ی پاش رو با صدای ضعیفی به زمین میکوبید به سقف نگاه کرد و بابا نفس عمیق کشید و مونا نگاهم کرد... پر از درکِ متقابل...  
پر از هم دردی...

- تینا به هوش میاد... چیزیش نشده که...

بیشتر از هر کسی خودم رو دلدار می‌دادم... کیمیا خودش رو جلو کشید و سرم رو بغل کرد... شبیه مادرها بغلم کرد... چقدر بزرگ شده بود... چقدر مادرانه ها و زنانه ها رو خوب بلد شده بود... عطرش از بین چین های شالش پیچید توی بینیم... بی اختیار گردنم رو خم کردم و صورتم رو بین شالش قایم کردم...

- من نمیخواستم اینجوری بشه...

کیمیا زمزمه میکرد... با بغض... اما اون صدای لرزون برای من بلند ترین صدا بود...

- من نمیدونستم این شکلی میشه... من نمیخوام اتفاقی برای کسی بیافته... تینا به هوش میاد حسام... به هوش میاد... باور کن...

شال کیمیا چرا خیس بود؟ خیس بود و صورتم رو خیس میکرد...

چقدر خوب بود این بغلِ مادرانه... چقدر دخترم مادر خوبی بود...

نمیدونم چند ثانیه و چند دقیقه گذشت که صدای پرستاری توی راهرو پیچید...

- آقای حداد...

سرم رو عقب کشیدم و دستی به صورتم کشیدم و نگاهش کردم:

- بله؟

- میتونین چند دقیقه خانمتون رو ببینین... ایشون ممنوع الملاقاتن اما اگر آروم باشین و زیاد طول نکشه هر کدومتون میتونین چند دقیقه ببینینش... فقط قبل از اون... لباس مخصوص بپوشین!

از جا بلند شدم... دستپاچه... هول... بعد از سه روز بالاخره میتونستم تینام رو ببینم... قبل از اینکه کسی پشیمون بشه راه افتادم به درِ سالن که حالا نیمه باز بود اما قبل از اون دستم کشیده شد و صدای طاها توی گوشم نشست:

- به جای همه ی ما تو ببینش... لازم نیست زود تمومش کنی...

من فکر میکردم یا صدای طاها هم سنگین بود؟ طاها برای کی بغض کرده بود؟ من؟ تینا؟

سری تکون دادم و قدم تند کردم به سمتِ در... دستم رو روی شیرازه ی در گذاشتم و وارد شدم... از همون دمِ در... به جای بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده... بوی تینا میشنیدم... بوی خوبِ حنایی رنگش رو... نفسِ عمیق کشیدم... انقدر عمیق که تا ته ریه هام پر از بوی تینا شد... دنبال پرستای که من رو به اتاق مخصوص میبرد راه افتادم و چند دقیقه بعد با روپوش سبز رنگ و کلاه و روکشی که کفِ کفشهام کشیده بودم از اتاق خارج شدم... پرستار داشت دور میشد که آروم... مثل کسی که نمیخواه کسِ دیگه ای رو از خواب بیدار کنه پرسیدم:

- تینا مسرور رو کجا باید....

حرفم رو قطع کرد و با دست به سالن دایره ای شکلِ رو به روم اشاره کرد... لبخند زد و گفت:

- لازم نیست یواش حرف بزنین، آدمهای این اتاق همه شون بیدارن و میشنون...

و رفت... قدمی به سمت اتاق برداشتم و با ذوق داخل رفتم... وسط سالن استیشن پرستاری بود که چند تایی پرستار توش مشغول به کار بودن و مانیتور های کوچیک و کنار هم برای نشون دادن ضربان قلب و علائم حیاطی بیمارها توش نصب شده بود... از هر گوشه ی سالن صدای بیب بیب ظریف و ممتدی به گوش میرسید...

نگاهم رو دور تا دورِ سالن چرخوندم... اتاق پر از بیمارهایی بود که صاف و بی حرکت سر جاشون خوابیده بودن و تنها صدایی که ازشون به گوش میرسید صدای نفسهایشون بود که داخل محفظه ی شیشه ای بالای کپسول های اکسیژن حباب درست میکرد و هر حباب با ترکیدنش صدایی تولید میکرد و همون بیب بیب ممتد!

همون پرستاری که ازش سوآل پرسیده بودم بهم اشاره کرد و با دستش رو به روش رو نشون داد... انگشتش رو دنبال کردم و رسیدم به تختی که بالاش شماره ی دویست و دوازده درشت و پر رنگی به گوش میخورد و روش، تینای موحنایی من، زیر حجمی از دستگاه ها و شلنگ ها دراز کشیده بود...

قدم برداشتم... قدم اول آروم بود، قدم دوم تند تر و چند ثانیه بعد سرعتم بی شباهت به آدمی در حال دویدن نبود...

رسیدم به تخت... نفس عمیقی کشیدم... وقت گریه کردن نبود... وقت زیادی برای دیدنش نداشتم و دلم نمیخواست همین وقت رو هم با تار شدن چشمهام هدر بدم...

تینای موحنایی من... با همون صورت سفید و پر کک و مک، با همون چشمهایی که از پشت پلکهایش هم درشت بود روی تخت دراز کشیده بود... بی صدا... مثل همه ی اونهای دیگه...

خودم رو جلو کشیدم و رسیدم بالای سرش... نگاهم رو دوختم به صورتش... حریصانه... مثل مسافری به بازمانده ش.. مثل آخرین نگاه مادری به بچه ش... مثل همه ی نگاه های منتظر این دنیا...

خبری از اون چهره ی کبود نبود... اما لبهایش هنوز هم تیره بود و چنگ میزد به دلم... دستهایش با بلاتکلیفی کنارش روی تخت افتاده بود و سوزن سرم به ساعد دست چپش فرو رفته بود... دست راستم بی اختیار پیش رفت و دست چپش رو گرفت... انگشتهایش گرم بود و این برای من که بار آخر دستهای سردش رو توی دستهام گرفته بودم تسکین بود...

- خوابیدی تینا؟ خوابیدی خانوم؟ این چه وقته خوابه ماهی قرمز...

خم شدم... پشت پلکهایش رو آروم بو.سیدم...

- تو که میخواستی بخوابی خب من رو هم خواب میکردی بی وفا... این انصافه؟ تو بخوابی و من بیدار باشم؟ هوم؟... نمیگی من دلم تنگ میشه؟ نمیگی من دلم تینا میخواد؟ نمیگی من بدون اکسیژن چه شکلی نفس بکشم؟ هان؟ تینا بی وفا نباش این همه خانوم...

روی بینیش، گونه ش، گوشه ی لبه اش رو بو.سیدم...

زمزمه کردم:

- دلم بغل میخواد تینا... نه بغل مامان، نه بغل کیمیا... بغلِ تورو... دلم بو.سه میخواد تینا...  
میفهمی؟ میشنوی من بی تو چه تنهام؟ میبینی گم کرده م خودم رو؟ میبینی تینا؟ بیدار شو  
گلم... بیدار شو خانومم... بیدار شو جمع کن مردت رو... بیدار شو و زیر پر و بالِ مردت رو بگیر...  
پیشونیش رو بو.سیدم...

- از اینجا بدم میاد تینا... به اندارزه ی تو از این بوی الکل بدم میاد...

راست ایستادم... هنوز دلم میخواست ببوسمش... اما دلم میخواست تشنه بمونم... دلم نمیخواست  
سیراب شم... دلم میخواست امید داشته باشم که تینا بیدار میشه و خودش سیرابم میکنه...  
انگشته اش رو توی دستم فشار دادم و زل زدم به صورتش... شعری از ناخودآگاهم... از لا به لای  
معدود متنهایی که خونده بودم سرک کشید...

«دلم بالکنی میخواد»

رو به شهر و کمی باد خنک و تاریکی

یک فنجان بزرگ چای

یک جرعه تو...

یک جرعه من...

و سکوتی که در آن دو نگاه گره خورده باشد...

بی کلام...

میدانی؟

دلم یک من میخواهد برای تو...

یک تو ... تا ابد... برای من»\*

- آقا وقت ملاقاتتون تموم شده!

برگشتم سمتش... سری تکون دادم و دوباره برگشتم به سمت تینا...

- بی معرفت حداقل یه جایی میخوابیدی که منم بتونم یه گوشه ش کنارت دراز بکشم و کسی بیرونم نکنه... باهات یه عالم حرف دارم... اما اگه فکر کردی میشه اینجا بخوابی و من همه ی حرفهام رو زمزمه کنم کور خوندی... باید بیدار شی... بیای بیرون از اون در... بیرون از این بیمارستان... تا من همه ی حرفهام رو توی گوشت حرف بزنم... باشه؟

فشار آروم دیگه ای به دستش وارد کردم و چون پرستار هنوز منتظر بود که از اونجا برم، نگاه دیگه ای بهش انداختم و در حالی که جزء جزء صورتش رو حفظ میکردم روی پاشنه ی پا چرخیدم و آروم دور شدم... بر عکس زمانی که اومده بودم حالا پاهام کند پیش میرفت...

تقریباً به در سالن رسیده بودم که بیبِ بیب تند و نا مرتبی به گوشم رسید... بیبِ بیبی که آهنگ صدای منظم بیب بیب ها رو به هم ریخت... پرستارهای استیشن دویدن و من از سر کنجکاوی برگشتم و به جایی که پرستارها به سمتش دویده بودن رو نگاه کردم...

یخ زدم... دلم ریخت و سرم سوت کشید...

همه ی پرستارها کنار تخت دویست و دوازده جمع شده بودن و صدای همهمه شون بلند بود... دستی من رو کنار زد و با صدای بلندی گفت:

- بیرون آقا بیرون...

و صاحبش به سمت تخت تینا دوید که با رسیدنش دایره ی پرستارها باز شد و من دوباره نگاهم افتاد به تینا... بی اراده دویدم به سمت تخت و شونه ی چند تا از پرستارهای جلوم رو عقب کشیدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- چه کارش دارین؟ اذیتش نکنین... چرا همه تون جمع شدین اینجا... میترسه خب...

دوباره همون دکتری که من رو کنار زده بود در حالیکه آمپولی رو توی بازوی تینا فرو میکرد گفت:

- یکی این آقا رو از اینجا ببره بیرون...

من اما داد کشیدم...

- زنِ منه... من شوهرشم... چه کارش دارین آخه؟ این بیبِ بیبِ تند از یه جای دیگه س... از یکی دیگه از این تخت ها... این همه تخت اینجا س چرا گیر دادین به تختِ تینا؟ مظلوم گیر آوردین؟ فکر کردین میذارم اذیتش کنید؟

دوتا از پرستارها بازوم رو کشیدن و منو عقب بردن... پرستار مردی هم به جمع اضافه شد و دستِ من رو که هنوز برای برگشتن بالای سرِ تینا تقلا میکردم گرفت و عقبم برد...

چند دقیقه ی بعد در های سالن مراقبتهای ویژه به روم بسته شد و من بی اراده به آخرین جمله ای که شنیده بودم فکر کردم:

" دستگاه شوک رو بیارین..."

چرخیدم و ناباور به طاهای، مامانم و بقیه که منتظر نگاهم میکردن چشم دوختم...

- طاهای... طاهای... طاهای، تینا!

نفس نفس میزد، انگار که مسیر طولانی ای رو دویده باشم... مغزم میتپید... تینا... تینا زنگ میزد توی سرم...

سرم رو بین دستهام گرفتم و روی زمین نشستم...

" خدایا... خدایا... تینام!"

طاها جلو دوید... پشت سرش مامان روی زمین نشست و بابا مثل من دو دستی سرش رو چسبید...

دنیا میچرخید دور سرم... تینای من... خدا قرار نبد تلخ بازی کنه... قرار نبود این قصه این همه تلخ شه... قرار نبود من هنوز به دست نیاورده، از دست بدم... قرار نبود این اتفاق های نفس بُر و پشت سر هم!

طاها کنارم نشست... حرف میزد و من نمیشنیدم... نگاهم به مامان بود که گریه میکرد، قطره های اشکش درشت و تند تند سر میخورد روی صورتش... کیمیا و مونا دلداریش میدادن و هر از چندگاهی صدایش اوج میگرفت...

من هم دلم میخواست اینجوری گریه کنم... گریبان بدرم و صورت چنگ بزنم و هق هق بزنم... من هم دلم میخواست زنونه گریه کنم... اونوقت شاید کامم به جای اینکه تلخ بشه شوری اشک میگرفت... کی گفته بود مرد حق نداره گریه کنه؟ کدوم آدم درد ندیده ای این حرف رو زده بود و کدوم قانون حکم کرده بود همه ی ما مردها دنباله روش باشیم؟

دست طاها روی شونه م نشست... نفس بریده، بی رمق نگاهش کردم... نگاهش نگران بود...

- طاها من بدون تینا چه کنم؟

دستش رو روی شونه م فشار داد و آرام گفت:

- کی گفته تو قراره بدون تینا کاری بکنی؟ کی گفته بدون تینا؟

- کاش من دکتر بودم طاها... کاش به جای اینکه سر لج و لجبازی برم کارگردانی بخونم میرفتم پزشکی میخوندم... به همون اندازه با تو فرق میکرد... اما حداقل میفهمیدم این آدمها با تینای من چه کار میکنند... حداقل میفهمیدم کما یعنی چی؟ هوشیاری پایین یعنی چی؟ حداقل الان به جای اون همه آدم غریبه من بالای سرش بودم... من چرا این همه اشتباه کردم طاها؟ چرا الان باید اینجا بنشینم و هیچ کاری نکنم؟

- آرام باش حسام... تو اگه دکتر بودی که تینا رو نمیدیدی!

یادم به روز تست افتاد! به اولین باری که تینارو دیدم و در موردش فکر کردم...



- چرا زودتر نفهمیدم این یعنی عشق؟ هان؟ چقدر وقت هدر دادم طاها! چقدر وقت داشتم برای با تینا بودن و باهاش نبودم... اگه... اگه وقتم تموم شه چی؟ هان؟

دوباره سرم سوت کشید... سرم رو با دست گرفتم و محکم فشار دادم... صدا بیشتر و بیشتر شد... چشمهام سیاهی میرفت و نفسم بریده بود... جنب و جوشی کنارم حس میکردم که نمیتونستم درکش کنم... فقط و فقط چهره ی تینا توی سرم چرخ میخورد و من به زندگی "بی تینا" فکر هم نمیتونستم بکنم.

دستی بازوم رو گرفت و چونه م رو بالا کشید... چشمهام رو بستم و شیرینی مایعی دهنم رو پر کرد.

با دست لیوان رو پس زدم و با کم شدن صدای توی سرم صدای نازک پرستاری که کنارم نشسته بود رو شنیدم:

- آقا میتونین خودتون از جا بلند شین؟ باید بهتون سرم بزنیم... فشارتون خیلی پایینه و نبضتون پایین اومده!

بی تفاوت نگاهش کردم... چند ثانیه بعد اما یادم اومد که این پرستار رو توی همون استیشن دیده بودم. سر جام صاف نشستم و به سختی گفتم:

- تینا... خانومم... چطوره؟

نگاهی به طاها انداخت و لبخندی بهم زد و گفت:

- خوبه... یه ایست کوچیک داشتن که درست شد... حالا اگه نمیخواین وقتی به هوش اومد نتونین ببینش از جا بلند شین یا خودتون یه چیزی بخورین یا اجازه بدین ما بهتون سرم بزنیم.

بی توجه بهش سر بلند کردم و رو به طاها گفتم:

- راست میگه طاها؟ تینای من خوبه؟

طاها هم روی دو پا نشست و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- آره دیوونه چرا باید دروغ بگه؟

پرستار هم خندید و از جا بلند شد... به کمک طاها از جا بلند شدم که بابا جلو اومد و آمرانه گفت:

- برو خونه! ما اینجایم.

بی دلیل بهش اخم کردم و گفتم:

- شما میخواین برین، برین... من همینجا میمونم.

- یه نگاه به خودت کردی؟ شدی شبیه مرتازها... یه شب نباشی اینجا هیچ اتفاقی نمی افته...

با حرص به سالن مراقبتهای ویژه اشاره کردم و گفتم:

- توی اون اتاق زن من روی تخت خوابیده... هنوز ده دقیقه هم از ایست قلبیش نگذشته... حالا شما داری به ممیگی برم به خودم برسم؟ برم بخوابم؟ درک میکنی اصلا پسر تو؟ تا حالا شده یه ثانیه همون چیزی که من حس میکنم رو حس کنی؟ تا حالا شده دردم دردت باشه؟ شده درکم کنی؟

بابا فقط دلخور نگاهم کرد و طاها به نشونه ی هشدار دستش رو روی شونه م فشار داد.

من اما زده بود به سرم انگار...

- من فقط میگم...

- هیچی نگو بابا... برین خونه تون... خودم هستم و تینا غیر از من هیچ کس رو احتیاج نداره... همین که اومدین لطف کردین اما دیگه لازم نیست بمونین.

و بی توجه به نگاه سرزنشگر طاها راه افتادم به سمت مامان و و کیفش رو از روی صندلی برداشتم و دادم به دستش...

- برو خونه قربونت برم... اینجا کاری از دستت برنمیاد که... فقط استرسه... حال تو هم بد شه من طاقت نمیارم... برو عزیز دلم.

مامان با همون چشمهای اشکی نگاهم کرد و گفت:

- چرا اینجوری میکنی مادر جون؟ کی غیر از پدر و مادر غمخوار آدم میشه؟

سرش رو بغل کردم و گفتم:

- هیچکس... اما من حالم خوش نیست... اشک تو بدترم میکنه... نگاه بابا دیوونه م میکنه... برین بذارین با خودم کنار بیام.

عقب کشیدم و رو به کیمیا گفتم:

- تو هم با مامان اینا برو... خواستی برو پیش منوچهر نخواستی هم بمون خونه ی مامان اینا تنها نمون خونه.

و قبل از اینکه کیمیا اعتراض کنه دستم رو روی بینیم فشار دادم و ساکتش کردم... به طاها اشاره کردم و آرام گفتم:

- برین همه تون!

و در حالیکه از نگاه دلخور بابا پر از عذاب وجدان شده بودم راه افتادم به سمت حیاط بیمارستان. دست داخل جیبم کرد و سیگاری بیرون کشیدم...

خودم هم دلیل رفتارهام رو نمیدونستم... اما نگرانی شدیدی که از ایست قلبی تینا سازیر شده بود توی قلبم باعث شده بود که نخوام هیچ کس دور و برم باشه تا بتونم با خودم تنها باشم و فکر کنم... از میون همه ی چیزهایی که اون لحظه میتونست فکرم رو مشغول کنه فقط یه چیز اونقدر ارزش داشته که فکرم رو مشغولش کنم...

"اگه تینا چیزیش بشه چی؟"

ساعت چهار صبح بود و من بعد از اینکه همه ی دیشب رو قدم زدم بالاخره تسلیم شدم و راه افتادم به سمت نماز خونه ی بیمارستان... کفهام رو در آوردم و پا به نماز خونه گذاشتم. نماز خونه تقریبا خلوت بود و غیر از من، توی اون فضای تقریبا چهل متری چند تا مرد دیگه هم بودن. چندتاییشون نماز میخوندن، تعدادی خوابیده بودن و یه عده هم فقط نشسته بودن... من هم مثل

همونها یه گوشه نشستیم و تکیه کردم به دیوار. چند ثانیه بعد چشم دوختم به پیر مردی که رو به روم به نماز واستادم بود و سجده میرفت. من هم دلم میخواست که نماز بخونم... اما بازم مثل همه ی وقتهایی که نیازمند بودم و هوس نماز خوندن به سرم میزد با خودم فکر کردم:

" برم به خدا باج بدم آخه؟ بدش نیما؟ بهش بر نمیخوره؟"

و مثل همیشه به این نتیجه رسیدم که آدم غریبه با خدایی مثل من همون بهتر که اصلاً نماز نخونه... چه از سر نیاز چه از سر غنا! پاهام رو بغل کردم و چشم دوختم به پیر مرد که حالا تسبیح توی دستش میچرخوند و پشت سر هم ذکر میگفت.

" خوشا به غیرت! منم اگه همون نمازهای دست و پا شیکسته م رو کنار نمیگذاشتم الان یه بهونه داشتم برای اینکه نمازم باج نباشه برای خدا!"

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه جلوی فکرم رو بگیرم، دستهام رو حلقه کردم دور زانوهایم و سرم رو روی دستهام گذاشتم... چشمهام درد میکرد و تا پلک بر هم گذاشتم از آرامشی که سرازیر شد توی چشمهام لذت بردم و چند دقیقه بعد خوابم برد.

با ویره ی گوشیم چشم باز کردم و متعجب از نور آفتاب که تا وسط نماز خونه اومده بود با خودم فکر کردم:

" مگه چقدر خوابیدم؟"

و نگاهم که به ساعت نماز خونه افتاد و دیدم که عقربه ی کوچیک روی هست جا خوش کرده، جا خوردم... من چهارساعت با اون پوزیشن خوابیده بودم؟

انگار تازه با دیدن ساعت حس کردم که دستهام خواب رفته و بازوهایم درد میکنه... نماز خونه خلوت شده بود و هیچ کدوم از اون آآمهایی که صبح دیده بومشون داخل نماز خونه نبودن، حالا فقط چند نفری مثل من گوشه ی نماز خونه پیدا میشدن که دراز کشیده بودن و خوابیده بودن.

دستی به صورتتم کشیدم و در حالیکه از جا بلند میشدم فکر کردم:

" دست مریزاد به ما ایرانی ها! نماز خونه و محل خوابمون هم یکی شده!"

و در حالیکه خودم رو سرزنش میکردم راه افتادم به سمت درنماز خونه و به حرفِ ناخودآگاهم خندیدم:

" دیشب که در حال بیهوش شدن بودی انقدر روشنفکر نبودی ها!"

کفشهام رو پا کردم و داخل وضوخونه آبی به صورتم زدم و راه افتاده به سمت طبقه ی پنجم... یاد دیشب و اتفاقهایش باز چنگ زد به دلم و من طبق عادتِ مامان زیر لب آیهٔ الکرسی خوندم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم... با این حال تا رسیدن به طبقه ی پنجم و درِ سالن مراقبتهای ویژه دلم عین سیر و سرکه جوشید.

داخل راهرو چند تایی از آدمهای آشنا رو دیدم و چشمم خورد به دختر و پسری که نمیشناختمشون و هردی با چشمها و بینی قرمز شده زل زده بودن به در سالن!

" اوس کریم به جای اینکه کممون کنی زیادمون میکنی؟"

روی یکی از صندلیهای نزدیک تر به در نشستم و با پام روی زمین ضرب گرفتم تا پرستاری از جلوم رد بشه و من از تینا و حالش بیرسم. میدونستم که میشه زتگ کنار درِ سالن رو فشار بدم و از قسمت آیفون مانند کنارش حال تینا رو بیرسم اما نمیدونم چرا فکر میکردم کسی که من رو نمیبینه و جواب میده بی اینکه هاز حال تینا خبر داشته باشه فقط جوابی بهم میده تا از سر بازم کنه. حداقل کسی که بیرون از این سالن و حضوری جوابم رو میداد باهام چشم تو چشم میشد و خودش رو موظف تر میدونست به جواب درست دادن.

بالاخره بعد از پنج دقیقه درِ سالن باز شد و یکی از همون پرستارهایی که دیروز توی استیشن دیده بودم بیرون اومد و با عجله راه افتاد که بره. از جا بلند شدم و تند رفتم جلوش و گفتم:

- صحبتون بخیر... حال تینا مسرور خوبه؟

سری تکون داد و در حالیکه برای از سر باز کردنم دستش رو توی فضای رو به روش تکون میداد گفت:

- من نمیدونم آقا برین زنگ بزنین از استیشن بیرسی. اون زنگ رو برای شما گذاشتیم اونجا!

" پوف " کردم و در حالیکه به اخلاقی نمره ی دو هم نمیدادم راه افتادم که برم که از پشت سرم گفت:

- هان تینا مسرور همونی که دیشب ایست داشت؟

دلم چنگ شد و برگشتم سمتش... " حالا مجبوری اینو یادم بیاری؟ " سر تکون دادم که لبخندی زد و گفت:

- منتقل شد بخش! امروز صبح.

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- منتقل شد بخش؟

پرستار سری تکون داد و با همون لبخند دور شد. هنوز جمله ش رو هضم نکرده بودم که هخمون مردی که روز اول فهمیده بودم خانومش به خاطر زایمان توی کماس با خنده دستی به شونه م زد و گفت:

- مبارکت باشه. مریض ما ها رو هم دعا کن!

و من تازه فهمیدم که "منتقل شد بخش" یعنی تینای من چشم باز کرده بود... ذوقی از ته دلم شروع شد و راه افتاد به سمت صورتم... تنم داغ شد و انرژی رسید به پاهام... دویدم به سمت استیشنی که انتهای راهرو بود و با صدای کنترل نشده ای گفتم:

- بخش کجاس؟

پرستار داخل استیشن با بی حوصلگی نگاهم کرد و گفت:

- طبقه ی سوم.

و من پر کشیدم به سمت آسانسور. میدیدم که همه ی افراد داخل راهرو با لبخند نگاهم میکنند. لحظه ی آخر برگشتم سمتشون و گفتم:

- خدا مریض همه تون رو شفا بده... امیدتون به خدا باشه.

همه با همون لبخند و با صدایی به بلندی صدای من گفتن " انشالله " و من خودم رو پرت کردم  
توی آسانسور و چند بار پشت سر هم دکمه ی شماره ی سه رو فشار دادم.

و باز هم یادم رفت که اول خدا رو شکر کنم!

تا رسیدن به بخش ناخودآگاهم پشت سر هم جمله ی " تینام به هوش اومده!" رو به رخم  
میکشید و من هر بار ذوق میکردم... باور نمیکردم که کابوس دیشب به همین راحتی تموم شده  
باشه... باور نمیکردم که عمر انتظار من فقط سه روز طاقت فرسا باشه!

به بخش که رسیدم به سمت استیشن دویدم و به پرستار داخلش گفتم:

- سبحتون بخیر... اتاق تینا مسرور؟

- اتاق ۱۲۵

و من خیلی زود اتاق رو پیدا کردم و با قدمهای ذوق زده بلند خودم رو بهش رسوندم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل... تینا روی تخت خوابیده بود و چشمه‌هاش بسته بود... موهای  
حنایی رنگش رو با دست جمع کرده بودن زیر سرش و به جای اون دم و دستگاہ، حالا فقط یه  
سرم به دستش وصل بود... با قدمهای بلند خودم رو رسوندم بالای سرش و با ذوق وصف ناپذیری  
آروم گفتم:

- مخمل... خسته نشدی این همه خوابیدی؟ حالا خوبه سه روز خوابیدی و باز اینجا خوابی!

و خودم به حرف خودم خندیدم و خم شدم و آروم پیشونیش رو بوسیدم... باورم نمیشد... به  
معنای واقعی، خوابیدن تینا روی اون تخت، بیرون از سالن مراقبتهای ویژه رو باور نمیکردم، تموم  
شدن کابوسم رو باور نمیکردم...

در اتاق باز شد و پرستاری در حالیکه تخته شاسی فلزی ای دستش بود وارد شد. از تخت دور  
شدم و سلام کردم. سلامم رو با خستگی جواب داد و آروم و مثل یه نوار ضبط شده گفت:

- بیمار تون تازه از کما بیرون اومدن و چند روزه فقط سرم گرفتن برای اینکه بدنشون ضعیف نشه  
براشون آبمیوه بگیرین و هر جور شده بهش بدین بخوره. از فردا عصر میتونن غذای جامد هم  
بخورن.

فیشی رو به دستم داد و ادامه داد:

- این رو هم برین صندوق پرداخت کنین و بگین بهتون کارت همراه بده. فقط یه نفر میتونه همراه  
بیمار تون باشه.

تخته شاسی رو پایین تخت تینا آویزون کرد و نگاهی به سرمش انداخت و گفت:

- سرمش تموم شد هم یکی از پرستارها رو صدا کنین بیاد برش داره.

و بی اینکه نگاهم کنه راه افتاد به سمت در. با صدای بلند تشکر کردم و "خسته نباشید" گفتم...  
هر چند که واسه م سوال بود که این یه مله ی دو کلمه ای چه تأثیری روی خستگی آدمها میتونه  
داشته باشه... یادم به "خسته نباشید" های کیمیا وقتی که از سر کار برمیگشتم افتاد... همه ی  
خستگی با همون یه جمله دود میشد... اما برای این پرستار انگار هیچ تأثیری نداشت که بی  
اینکه جواب بده رفت.

فیش رو کنار تخت تینا گذاشتم و دوباره نگاهش کردم. مثل بچه ای اسباب بازی نوش رو هی با  
ولع نگاه میکنه، برای نگاه کردن به تینا ولع داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و فیش رو برداشتم که هم اون رو پرداخت کنم و هم به گفته ی پرستار برای  
تینا آبمیوه بخرم.

چند دقیقه بعد که به اتاق برگشتم چشمهای تینا باز بود و همین نیش من رو تا بناگوشم باز کرد.  
در اتاق رو که بستم برشت به طرفم و برای چند صدم ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد لبه اش به  
لبخند باز شد.

- علیک سلام خانوم خانوما! بالخره رضایت دادین ما چشمهاتونو ببینیم؟

خندید و من پاکت رو روی میز پایین تختش گذاشتم و رفتم به سمتش... با لذت به لبخندش نگاه  
کردم و خم شدم و دوباره پیشونیش رو بوسیدم. هنوز سرم رو عقب نیاورده بودم که دست تینا



بالا اومد و دور گردنم حلقه شد... با ضعف خودش رو بالا کشید و بغلم کرد... قلبم به تپش افتاد...  
این اولین باری بود که تینا خودجوش بغلم میکرد... شیرینی این لحظه ها بعد از تلخی لحظه های  
دیشب بد جوری به کامم مینشست.

گنار تخت نشستم و محکم به خودم فشردمش:

- بی انصاف میدونی این چند روزه چی کشیدم؟

به جای حرف فقط نفسهای داغش به گوشم خورد...

- یه دفعه ش هم برای همه ی عمرم زیاد بود تینا!

دستم رو فرو کردم لا به لای موهاش و با صدای دورگه گفتم:

- من زندگی بی تورو بلد نیستم... مهم نیست که بیست و نه سال بدون تو زندگی کردم مهم اینه  
که از اینجا به بعد نمیتونم بی تو زندگی کنم...

دستهاش رو دور گردنم محکم کرد و آروم گفت:

- وقتی بیدار شدم و دیدم نمیتونم نفس بکشم... ترسیدم حسام... ترسیدم که دیگه نتونم  
ببینمت!

گرمای اشکش رو روی شونه م حس کردم...

موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

- تموم شد ماهی قرمز... تموم شد!

- اگه این فقط یه خوابه تا ابد بذار بخوابم حسام...

خودم رو عقب کشیدم و صورتش رو با دستهام قاب گرفتم و با لبخند گفتم:

- خاب کجا بود دیوونه؟

تینا هم خندید و دست راستش رو بالا آورد و روی صورتم کشید...

- چه زشت شدی!

و نخودی خندید!

- زشت بودی البته!

بی اختیار با لبخند دست به ریشم کشیدم و گفتم:

- مرد که زشت و خوشگل نداره که... اون زنه که زشت و خوشگل داره که تو دسته ی دوم قرار نمیگیری!

دستش رو از بالا به پایین روی ریشم کشید و گفت:

- من زشت... دیوونه داری سلیقه ی خودتو زیر سوآل میبری!

خندیدم و چشمهام رو بستم...

- تینا نکن...

- چه کار نکنم؟

دستش رو روی صورتم نگه داشتم و گفتم:

- این کارو نکن...

وبا شیطنت لبخند زدم که گونه هاش رنگ گرفت و دستش رو عقب کشید... با لذت به قهقهه خندیدم و از جا بلند شدم... نگاهی به سرمش انداختم و گفتم:

- اول بذار اون تموم شه بعد با هم صبحونه میخوریم!

دستی روی شکمش کشید و گفت:

- راست میگی... گشنه مه!

دستم رو زدم زیر چونه م و با لذت نگاهش کردم...

" اوس کریم! مرسی که ماهی قرمز رو بهم برگردوندی! مخلصتم!"

اتاق شلوغ بود... صدای خنده های مامان و شوخی های بابا و حرفهای بلندِ مونا سکوت اتاق رو به هم ریخته بود... به دیوار کنار پنجره تکیه داده بودم و با لبخند کجی به همه ای که درست شده بود و تینایی که لا به لای این همه غرق شده بود نگاه میکردم... طاها دستی به شونه م زد و گفت:

- خیلی خوشحالم برات... حتی تصور هر اتفاق دیگه هم زیادی تلخ بود...

برگشتم به سمتش و در حالی که حرفش رو با حرکت سرم تأیید میکردم گفتم:

- چرا کیمیا نیومد؟

طبق عادت به پنجه ی پاش ضربه های پشت سر هم و ظریفی به دیوار زد و گفت:

- گفت کار دارم...

- چه کار؟

سر بلند کرد و سرزنشگر نگاهم کرد و گفت:

- نمیفهمی یا خودت رو میزنی به نفهمیدن؟

رو برگردوندم و چیزی نگفتم. طاها دوباره گفت:

- میخوای چه کار کنی؟ اینجوری که کیمیا حرف میزنه مامانت اینا هم کم کم بو میبرن ها... اون شب که از ایما رفتیم به مونا گفته بود برای حسام بیشتر ناراحتم تا برای تینا... مونا هم از سر سادگیش فکر کرده بود اینو به خاطر این میگه که تو زنت روی تخت بیمارستان خوابیده و داری انتظار میکشی... اما من و تو که میدونیم معنی این حرف چیه... به مرور بقیه هم میفهمن ها...

با کلافگی برگشتم به سمتش و گفتم:

- آیه ی یأس نخون... از کجا میخوان بفهمن؟

طاها نگاهی به جمع انداخت و صداس رو پایین تر آورد و گفت:

- خنگن مگه؟ یه دونه از این جمله ها جلوی تینا بگه حساب همه چی میاد دستش اونوقت خر رو بیار باقالی بار کن!

- مگه خودت نمیگفتی بقیه بفهمن بهتره؟

- مگه تو نمیگفتی نمیخوام کسی بفهمه؟

- تینا میدونه!

با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

- چی؟ خودت بهش گفتی؟ کی؟

نگاهم رو دوختم به کف زمین و از یادآوری اون شی ته دلم جمع شد.

- نه کیمیا گفت... همون موقعی که سر خود بلند شده بود رفته بود خونه ی مامان اینا... تا من برگشتم خونه دیدم اومده خونه ی خودمون... تینا هم خونه بود... بیا هم بحثمون شد... داد کشید و همه چیزو گفت!

- پس دیگه بگو همه چی ریخته به هم دیگه!

شونه ای بالا انداختم و نگاهش کردم که دوباره نیم نگاهی به طرف تینا انداخت و گفت:

- خب تینا چی گفت؟

- هیچی رفت که فکر کنه و تهش به اینجا ختم شد... هنوز هیچ حرفی نزده!

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- من نمیدونم این یه علاقه ی ساده و بچه گانه چرا داره این همه پیچیده میشه!

و نگاه سرزنشگرش رو بهم دوخت... نمیدونستم چرا طاها هر چند وقت یک بار همه ی تقصیرها رو متوجه من مبینه و من چرا بی هیچ دلیلی برای این فکرش بهخس حق میدم... با این حال از کوره در رفتم و گفتم:

- تو ميتونی انقدر همه چيز رو نندازی گردن من؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- ميشه بگی گردن تو نيست پس گردن کيه؟ عمه ي من تقصير داره؟ محض رضای خدا هم که شده يه بار قبول کن که تو اشتباه کردی! پسر پیغمبر نيستی که هيچ اشتباهی نداشته باشی که! اخم کردم و با جدیت و دلخوری گفتم:

- به من چه ربطی داره که کيميا عاشق من شده؟

- عاشق شدنش به تو ربط نداره؟ توی اون خونه و توی اين چهارسال چه جوری رفتار کردی که کيميا نفهميد تو باباشی؟ اصلا عاشقيش هم که تقصير تو نباشه نديدن عاشقيش که تقصير توئه! انقدر نديد گرفتيش که همه چی رسيد به اينجا... خودتو تبرئه نکن... تا حالا که تبرئه کردی به چی رسیدی؟ هان؟

با اينکه حرفهای طاها پر بيراه هم نبود اما من نميتونستم که قبول کنم همه ي هچلی که توش افتادم دست رنج خودم باشه.

- من نديد نگرفتمش... چیزی نبود که من بخوام نديد بگيرمش! همه چيز بين من و کيميا مثل يه پدر و دختر بود...

پوزخندی زد و در حالیکه از کنارم رد ميشد گفت:

- پس خانه از پای بست ويران است... تو حتی فرق رفتار يه دختر با پدرش و يه دختر با مردش رو هم نميدونی....

بهم برخورد... در حالیکه مطمئن نبودم طاها که حالا از کنارم دور شده بود صدام رو ميشنوه يا نه گفتم:

- مگه من چند بار برای يه دختر پدری کرده بودم که اين چيزها رو تشخيص بدم آخه! آگه هی!

نگاهم افتاد به مامان که مشکوک به من و طاها که حالا کنار در يخچال ايستاده بود و دنبال چیزی برای خوردن ميگشت نگاه ميکرد.

تکیه م رو از دیوار برداشتم و لبخند زدم و خودم رو به کنار تخت رسوندم و دذ حالیکه به تینا چشمک میزدم رو به مامان گفتم:

- عروس مادر شوهری گرم گرفتین با هم ها!

بابا که کنارم ایستاده بود اخم کرد و سرد رو ازم گرفت و ظرف کمیوت رو از روی میز کنار تخت تینا برداشت و با لبخند گفت:

- بخورد دخترم... تو که هیچی نمیخوری. اینجوری جون نمیگیری ها!

معلوم بود مامان هم حق رو به بابا میداد چون اون هم رو ازم گرفت و ظرف رو از دست بابا گرفت و قاشقی پر کرد و با محبت جلوی دهن تینا گرفت:

- آره مادر جون... شدی پوست و استخوون!

اول رفتار طاها و حالا هم رفتار مامان و بابا باعث شده بود که دلگیر بشم... مخصوصا که نگاه طاها و مونا و هم حاکی از این بود که حق رو به مامان و بابا میدن. از سر دلخوری کنار کشیدم و راه افتادم به سمت در اتاق.

کنار در اتاق روی یکی از همون صندلی های سفید ناراحت لم دادم و با حرص فکر کردم:

" معلوم نیست چشون شده... شده ن عین بچه ها... اون از طاها که همه چیز رو میاندازه گردن من و انتظار داره من از بوی کف دستم بفهمم کیمیا عاشقم شده اون هم از مامان و بابا که درک نمیکنن من اون شب چه حال خرابی داشتم و اونها نمیتونستن مرحم دردم باشن که هیچ، بدترش هم میکردن...."

هنوز توی این فکر بودم که در اتاق باز شد و چند ثانیه بعد مامان کنارم نشست... با حرص پا روی پا انداختم و رو برگردوندم که گفت:

- لوس نکن خودتو که از دستت شکیم ها!

- صد البته... کی شده که شما طرف شوهرت نبودی؟

ابرو در هم کشید و گفت:

- چه ربطی داره؟ من طرفدار حَقَم... اون شب جلوی در اون اتاق باباتو شستی گذاشتی کنار انتظار آفرین و باریکلا هم داری؟

- اولاً من اون شب حواسم سر جاش نبود که بفهمم چی دارم میگم و به کی میگم... اما بر فرض هم که حواسم بوده باشه و از عنمد و به قصد آزار حرف زده باشم مگه بی راه گفتم؟ کی شد که بابا منو درک کنه؟ هان؟ کی شد که نمک روی زخمم نیاشه؟

مامان دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت و در حالیکه لب میگزید گفت:

- زن این حرفها رو مادر... بابات این همه پشتیبانی تورو کرده... فکر کردی اگه اون نبود تو به اینجا میرسیدی؟

سرم رو تکون دادم و با لج بازی گفتم:

- اصلاً گیرم که حرف شما درست... گیرم که من نا حق گفته باشم... من از همین بابا کم ناحق شنیدم؟ اونوقت اجازه ی اینجوری قهر کردن و سرد شدن رو داشتیم؟ هان؟ نداشتم دیگه... همین خود شما همچین پشت شوهرت بودی که من جرأت نمیکردم سر دشم... اونوقت الان... نفسم رو بیرون دادم و سکوت کردم.

مامان هم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خب حالا... باباته... دوست داره یه وقت برای بچه ش قیافه بگیره... دو روز دیگه هم خودش بیخیال میشه... نشد هم میری دست بوسیش و یکم اخمشو میکشی اونوقت کوتاه میاد... بذار خودت و تینا برین سر خونه زندگیتون اونوقت میفهمی که یه زن همیشه جلوی بچه هاش باید طرف شوهرش رو بگیره... زندگی چهارتا پایه داره... یکی از پایه ها که بشکنه زندگی لق میزنه و زن نقش خیلی مهمی توی نگه داشتن این چهارتا پایه داره...

من باز دلخور نگاهش کردم که در کیفش رو باز کرد و چند تا تراول چک بیرون کشید و گرفت طرفم:

- بگیر... اینا یکم از پس اندازهای باباته... گفت شاید لازمت بشه...

خجالت کشیدم... خجالت کشیدم که حتی با همه ی عصبانیت و دلخوریش هم به یادش بود که ممکنه توی خرجهام کم بیارم... خجالت کشیدم که همین چند دقیقه ی پیش به مامان گفته بودم بابا من رو درک نکرده... خجالت کشیدم که اون شب جلوی اون در این حرف رو بهش زده بودم.

رو برگردوندم تا مامان خجالتم رو از چشمهام نخونه و گفتم:

- دستش درد نکنه اما پول لازم ندارم.

میدونستم که این پس انداز با حقوق بازنشستگی جمع میشه و حالا حالاها طول میکشه تا جاش دوباره پر شه... از طرفی با حساب و کتابهلی خودم، اگه کمی صرفه جویی میکردم کم نمی آوردم.

مامان اما دستم رو از روی پام برداشت و پول رو گذاشت کف دستم و گفت:

- آدم دست پدرش رو پس نمیزنه!

- آخه واقعاً لازم ندارم...

- بله لازم نداری چون میخوای از چهارتا خرجت بزنی و خرج بیمارستان رو بدی... من و بابا سر

پیری خرجی نداریم که ازش بزنییم یا بزنییم چیزیمون بشه یا بهمون سخت بگذره... تو اول

جوونیتته! زوده واسه ت این صرفه جویی ها!

شرمنده نگاهش کردم که گفت:

- پشت بابات به تو گرمه حسام... دلش بهت قرصه... دلشو نسوزون مادر جون!

سرم رو پایین انداختم که بعد از یه مکث چند ثانیه ای گفت:

- پس فردا تولد کیمیاست ها...

با تعجب نگاهش کردم... کلا یادم رفته بود...

- یادم رفته بود...



- بله میدونم به خاطر همون هم بهت یادآوری کردم. تو خونه ی خودمون از طرف همه مون براش تولد میگیرم... تو ممکنه سرت شلوغ باشه و نتونی این کارو بکنی. یه کادوی درست حسابی از طرف خودت و تینا بخر براش!

- نیازی به تولد نیست مامان...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

- دلیل خاصی نداره... الان که کیمیا میخواد بره پیش باباش شاید بخواد تولدش رو هم اون براش بگیره!

اما خودم میدونستم دلیلش اتفاقات بی وقفه ای بود که این چند وقته افتاده بود... میترسیدم که کیمیا توی تولدش کاری بکنه و همه ی بیخبرها هم با خبر بشن که بینمون چی میگذره! مامان اما اخم کرد و گفت:

- به جای اینکه الان بیشتر حوايت جمعش باشه داری نادیده ش میگیری؟

- الان برای چی باید بیشتر حواسم جمعش باشه؟

" پوف " ای کشید و گفت:

- پسر من الان که تو رفتی زن گرفتی و این بچه یکم احساس تنهایی میکنه تو باید انقدر خودت رو بهش نزدیک کنی که احساس تنهایی نکنه... به دختر اگه توجه نکنی پژمرده میشه مادر جون... تینا تازه س و بدیهیه که توجه تو بهش زیاد باشه و کیمیا این رو میبینه... حسادت میکنه... دلش میسوزه اگه ببینه که با اومدن تینا توجه تو بهش کم شده!

- اصلا ربطی به اومدن تینا نداره...

- میدونم... میدونم ربطش به اینکه اون داره برمیگرده پیش باباش و تو میخوای آزادش بذاری که فکر نکنه محدودیتی داره... اما اون اگه به تینا حسادت کنه که نمیفهمه تو برای چی داری این کار رو میکنی، فکر میکنه اینها به خاطر اینه که تو نمیبینیش و همه ی حواست به تیناس!

گنگ نگاهش کردم که ملافه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- فقط همین که زیاد لی لی به لالش بذار... حسادت آتیشِ خانمان سوزِ مادر جون! برای تولد هم لازم نیست تو کاری بکنی تو فقط تینا رو تر و خشک کن من همه چیزو راست و ریس میکنم. فقط حواست باشه که به کیمیا میگیم همه ی کارهای تولد رو من و تو با هم کردیم. باشه؟ و بدون اینکه من جوابی بدم، از جا بلند شد و دوباره به اتاق برگشت.

واقعیت این بود که مامان خیلی خیلی بیشتر از من کیمیا رو میشناخت... خب هم جنسش بود و مسلماً مامان یادش نرفته بود که وقتی هم سن و سال کیمیا بود چی میخواست و نمیخواست و چی دوست داشت و نداشت... شاید من هم اگر به این شناخت مامان تکیه میکردم و اجازه میدادم که مامان از علاقه ی کیمیا به من مطلع بشه خیلی بیشتر و بهتر و منطقی تر از طاها میتونست کمکم کنه... اما منسدله اینجا بود که من به همون اندازه که از دخترم شناخت نداشتم و فک میکردم دارم، از مادرم هم شناخت نداشتم... من هیچوقت به چشم یه تکیه گاه و همراه به مامان نگاه نکرده بودم و برای همین هم بود که همی تلاشم رو میکردم تا همچنان از چیزی که بین من و کیمیا بود بی خبر بمونه. غافل از اینکه مثال من مثال شاگردی بود که برای سوآلِ سختِ امتحانش در به در به دنبال فرمول میگشت و بزرگترین و بهترین تقلبی که به دستش رسیده بود رو از سرِ غفلت، نادیده میگرفت.... و البته مثال من مثال خیلی از آدمهاست...

چند دقیقه بعد از مامان از جا بلند شدم و من هم داخل اتاق رفتم که همه رو در حالِ خداحافظی با تینا دیدم... انگار نوقتِ ملاقات تموم شده بود. مونا جلو اومد و در حالیکه لبخند به لب داشت گفت:

- حسام خان من کاری ندارم... میتونم پیش تینا جون بمونم... اگه میخواین...

من هم لبخند زدم و قدر دان گفتم:

- نه مونا خانوم... من میدونم که مادر خودتون هم کمی کسالت دارن... تعارف نمیکنم... برین به ایشون برسین...

- به هر حال من تعارف نکردم...

- میدونم... من هم تعارف نمیکنم... خدا بخواد تینا هم تا فردا مرخصه انشالله...

- انشالله... پس با اجازه تون.

- خواهش میکنم به سلامت...

با طاهها و مامان هم خدا حافظی کردم که بابا بی اینکه نگاهم کنه از کنارم رد شد و من باز یادم اومد که بابا چقدر ازم دلخوره. ناخودآگاهم امر کرد:

"توی اولین فرصت باید از دلش در بیارم"

بعد از رفتن بقیه بود که لبخند روی لبهام نشوندم و کنار تختِ تینا رفتم...

تینا هم لبخند زد و من در حالیکه تختش رو به حالت خوابیده برمیگردوندم گفتم:

- حسابی خسته شدی ها... بذار الان تختت رو درست میکنم و یه دلِ سیر بخواب!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه بابا... چه خسته ای؟ بعد از مدتها حس کردم خانواده م کنار من!

لبخند زدم و ملحفه ش رو صاف کردم و گفتم:

- ایشالا خیلی زود میری خانواده ت رو هم میبینی و این دوری به وصل میرسه ماهی خانوم.

لبخند زد و یکی از دستهایش رو زد زیر سرش و در حالیکه من جعبه ی شیرینی رو داخل یخچال

جا میدادم آرام گفتم:

- کیمیا نیومده بود حسام!

دستم روی جعبه خشک شد و دلم لرزید... این اولین باری بود که تینا بعد از به هوش اومدنش به

کیمیا اشاره میکرد!

با این حال خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- آره به طاها گفته بود از طرفش عذرخواهي کنه... کارداشته مثل اينکه...  
در يخچال رو بستم و خونسرد نگاهش کردم که نگاه ازم گرفت و گفت:
- ديگه اينقدر خنگ نيستم که راست و دروغتو از هم تشخيص ندم... تازه... حرف تو هم که  
راست باشه باور نميکنم کيميا بعد از حرفهاي اون شبش خواسته باشه که من رو ببينه!  
روي لبه ي تختش نشستم و موهاش رو با دستم زدم پشت گوشش و گفتم:
- الان وقت اين فکرها نيست تينا خانوم...
- الان فکر نکردم... من چهار روز وقت داشتم که بشينم و جدی به اين قضيه فکر کنم حسام... تو  
نميتونی دخترت رو نادیده بگیری...
- انگشت اشاره م رو نوک بينيم فشار دادم و گفتم:
- هيس... بيا در مورد خودمون حرف بزيم... هوم؟  
معترض و با دلخوري نگاهم کرد و گفت:
- اما من اين همه فکر نکردم که ازش حرف نزنم...
- و با لجبازی از جا بلند شد و خودش رو روی تخت بالا کشيد و در حالیکه دستهاش رو روی سينه  
به هم قفل کرده بود و نشست و با جدیت نگاهم کرد. من هم با جدیت نگاهش کردم و چند ثانيه  
بعد نگاه ازش گرفتم و گفتم:
- حرف زدن ازش چيزی رو درست نميکنه!
- نزدنش هم درست نميکنه...
- فقط يکم زمان ميبره تا من خودم همه چيز رو درست کنم...
- زن و شوهر ازدواج نميکن که خودشون تنها مشکلاتشون رو حل کنن...
- مشکلاتی وجود نداره تينا... فقط يه مشکل به اسم کيميا وجود داره که درست کردنش فقط از  
دست من برمياد...

- اونوقت چرا؟

- چون من پدرشم... بهتر از هرکسي ميشناسمش...

ناپاور نگاهم کرد و چند ثانيه بعد با سرتقي گفت:

- خب به منم بگو که چه جوري ميخواي حلش کني!

- کاري ميکنم که کيميا فراموشم کنه...

- آهان... چه جوري اونوقت؟

با حرص از جا بلند شدم و گفتم:

- مسخره ميکني؟

دستهاش رو از هم باز کرد و با اخم گفت:

- به نظر خودت نبايد اين جحرفهائي که ميزني قابل قبوله؟ تويي که کيميا رو عاشق کردی

ميخواي مجبورش کني فراموش هم بکنه؟ به نظرت ميشه؟ هان؟

- من عاشقش نکردم تينا... چرا همه اصرار دارين که بندازينش گردن من؟

خودش رو جلو کشيد و گفت:

- تو عاشق من شدي نه؟

با کلافگي دستم رو تکون دادم و گفتم:

- اين چه ربطی داره به بحث الانمون؟

- جواب منو بده...

- خب آره... که چي؟

- تو عاشق من شدي چون من عاشقت کردم... هوم؟

بي حواس گفتم:

- خب آره...

- دیدی؟ پس کیمیا رو هم تو عاشق کردی... عمداً نه... اما سهواً چرا... رفتارهای تو حرفهای تو عاشقش کرده و تو نمیتونی بگی به من ربطی نداره و تقصیر من نیست... احساسات آدمها قابل احترام ترین بخش وجودشونه حسام نمیتونی بهشون بی احترامی کنی عزیز دلم...  
مات نگاه کردم... حرفی نداشتم بزنم... همه ی دنیا به کنار، تینای موحنایی و ماهی قرمز به کنار، حالا خودم هم نمیتونستم از خودم دفاع کنم...

تینا اما هنوز مصر بود که بحث رو ادامه بده.

- حالا میشه لطفاً رضایت بدی که دوتایی و با کمک هم این مشکل رو حل کنیم؟

چرا انقدر بزرگش میکردن؟ علاقه ای که قرار بود دو روز دیگه از سر کیمیا بیره و شرایطی که از اون هم کمتر طول میکشید تا به حال عادی برگرده که دیگه این هم بزرگ کردن نداشت...  
داشت؟ مشکل بغرنجی نبود علاقه ی موقتی کیمیا... بود؟

دستم رو بالا آوردم و در تلاش برای قانع کردن تینا گفتم:

- شماها دارین زیادی بزرگش میکنین... خودم از پشش برمیام...

تینا کلافه رو گرفت و با حرص گفت:

- حسام چرا فکر میکنی اگه مشکلات رو به کمک کسی حل کنی کوچیک میشی؟ باور کن حل کردن تنهایی مشکلات افتخار نداره، غرور نداره... میدونی چرا؟ چون تنهایی هیچ مشکلی رو نمیشه حل کرد... چون تنهایی فقط میشه سر هم بندی کرد حسام...

دستم رو فرستادم توی جیبهام و توجیه کردم:

- من نمیخوام آرامشی که الان داریم به هم بخوره!

تینا در حالیکه کف دستهایش رو رو به سقف گرفته بود گفت:

- کو آرامش؟ منظورت همون آرامشیه که من از سر بیخبری داشتم؟ اون آرامش نبود حسام... ما توهم آرامش زده بودیم!

ساکت نگاهش کردم چون جوابی برای گفتن نداشتم و همچنان اصرار داشتم که بدون بر هم خوردن چیزی خودم این مشکل رو حل کنم... به نظرم دخالت دیگران فقط میتونست همه چیز رو پیچیده تر کنه و من به هیچ وجه دلم نمیخواست این اتفاق بیافته!

- زن و شوهر برای این با هم ازدواج میکنن که کنار هم باشن... نه برای اینکه یه نفر از سر بیخبری سرخوش باشه و اون یکی با یه کوه مشکل دست و پنجه نرم کنه... حتی اگه به قول تو این مشکل بزرگی هم نباشه ما از مشکلات کوچیک شروع میکنیم که وقتی رسیدیم به مشکلات بزرگ تر بلد باشیم با هم حلشون کنیم...

دوباره کنار تخت نشستم و در حالیکه قاشقی پر از کمپوت رو به طرفش میگرفتم با لبخند گفتم:

- این حرفها فقط واسه برنامه های خانواده ی توی تلویزیون خوبه تینا!... زندگی یعنی اون چیزی که من و تو معنایش میکنیم... من دلم نمیخواد تو درگیر مشکلات من بشی... کوچیک و بزرگش هم فرقی نمیکنه...

- مشکل تو مشکل منم هست حسام...

" هیس " ای گفتم و قاشق رو رو جلو تر بردم و در حالیکه تینا محتویات قاشق رو با دلخوری میخورد آروم گفتم:

- مشکل من دختر یه دنده و خودخواهمه که لم رفتار کردن باهاش رو بلدم... تو فقط تنها کاری که باید بکنی اینه که به من اعتماد داشته باشی و بهم فرصت بدی تا همه چیز رو سر و سامون بدم. هوم؟ باشه؟

اما تینا فقط با دلخوری رو گرفت و چند ثانیه بعد دراز کشید و سرش رو فرو کرد زیر ملحفه ش. ظرف کمپوت رو روی میز گذاشتم و رفتم طرفش و آروم ملحفه رو از بین انگشتهاش کشیدم. روی دستم تکیه کردم و در حالیکه تینا نگاهم نمیکرد گفتم:

- قرار نیست هر وقت قانع نشدی قهر کنی ها ماهی قرمز!

نگاهش رو با حرص دوخت توی چشمهام و گفت:

- قهر نکردم اما هنوز هم نمیفهمم چرا این قضیه به من ربطی نداره؟

دستم رو فرو کردم بین موهاش و گفتم:

- کی گفته به تو ربطی نداره؟ هر چیزی که به من مربوط باشه به ماهی قرمز هم مربوطه اما من

فقط گفتم این قضیه اونقدر مهم نیست که تو فکرت رو مشغولش کنی!

- داری خرم میکنی؟

با حرکت دستم ریشه ی موهاش و به دنبالش گوشه ی ابروش کمی کشیده شد و من که مجو این

صحنه بودم گفتم:

- من غلط بکنم کسی رو خر کنم... اما آرامشت انقدر برام مهمه که دلم نمیخواد به خاطر من به

همش بزنی.

سرش رو برگردوند و بینیش رو فرو کرد کف دستم و در حالیکه نفسهای داغش توی گودی کف

دستم جمع میشد و. من مست این گرما بودم گفتم:

- من هرچی میگم تو باز هم حرف خودت رو میزنی!

خم شدم و توی گوشش گفتم:

- هووووم ... آره... چون تو فقط باید ماهی قرمز من باشی و این مهم ترین کاریه که میتونی بکنی!

سرش رو عقب کشید و با خنده گفت:

- تو گوشم حرف نزن غلغلکم میاد!

خندیدم و با شیطنت سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

- آره؟



با اخم و لبخند نگاهم کرد و گفت:

- به خدا اگه بخوای سوء استفاده بکنی ها...

به قهقهه خندیدم... تینا فقط خیره نگاهم کرد... خنده م که تموم شد پرسشگر نگاهش کردم که گفت:

- برو در رو قفل کن!

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- واسه چی؟

با شیطنت خندید و گفت:

- کاریت نباشه... برو در رو قفل کن...

به شیطنت چهره ش لبخند پر از لذتی زدم و به طرف در رفتم و قفلش کردم و برگشتم سمت تینا که گوشه ی ملحفه ش رو بلند کرد و خودش رو کمی عقب کشید و گفت:

- بیا اینجا!

منظورش رو فهمیدم و لبخندم تبدیل یه خنده شد... خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

- جا نمیشیم که...

- من لاغرم... جا میشیم.

بی حرف کفشهام رو درآوردم و آرام کنارش دراز کشیدم... گرمای تنش از روی لباس نازک بیمارستان چند برابر بیشتر بهم منتقل میشد و هوش از سرم میبرد... عرض تخت کم بود و من و تینا کاملاً چسبیده به هم بودیم... نیم تنه م رو روی دستم بالا کشیدم و دقیق نگاهش کردم:

- شیطون شدی ها!

نخودی و شیطون خندید و گفت:

- نخیر... فکر بیخود نکن...

خندیدم و با دست موهایش رو به هم ریختم و آرام گفتم:

- اونوقت اگه من هم بخوام شیطونی کنم چی؟

و دستم رو از روی سرش کشیدم روی شونه ش که خودش رو عقب کشید و گفت:

- حسام اینجا بیمارستانه!

سرم رو جلو بردم و گفتم:

- خب باشه!

چشمهایش رو محکم فشار داد و گفت:

- من و تو صیغه ایم هنوز...

با خنده دستم رو انداختم دور کمرش و به سمت خودم کشیدمش و توی گوشش گفتم:

- خب باشیم...

باز سرش رو عقب کشید و با همون چشمهای بسته گفت:

- اصلا غلط کردم گفتم بیا بخواب... پاشو برو... جنبه نداری!

بی صدا خندیدم و سرم رو عقب کشیدم...

- صابون به دلت نزن خبری نیست!

چشمهایش رو باز کرد و با چشمهای گشاد شده و گونه های گلگون نگاهم کرد و مشت محکمی به

بازوم زد و گفت:

- خیلی بدی... منحرف... بی تربیت... پاشو برو اصلا...

خندیدم و روی تخت دراز کشیدم و با چشمهای بسته گفتم:

- هیس خسته ام!

- من به تو اعتماد ندارم... افکار پلید نداشته باشی ها!

با همون چشمهای بسته خندیدم و در حالیکه به خودم میفشردمش گفتم:

- برو بابا... افکار پلید؟ اینجا؟ اونم وقتی که دو دقیقه دیگه شام رو میارن و من اون در رو باید باز کنم؟ خر کله م رو گاز زده مگه؟ بخواب بابا!

نخودی خندید و چند ثانیه بعد سرش رو کنار سرم گذاشت و مشامم پر شد از عطر حنایی  
تینایش! با لذت نفس عمیق کشیدم!

در آسانسور که باز شد دلم نمیخواست به سمت واحد تینا برم... خاطره ی اون روز هنوز انقدر  
توی ذهنم پررنگ بود که حتی دلم نخواست چشمم به اون واحد بیافته. با این حال چاره ای  
نداشتم... باید میرفتم تا برای تینا لباس بردارم... کلید یدکی نگهبان رو توی دستم چرخوندم و  
راه افتادم به سمت درِ واحدش... اون روز که هیچی... برام مثل روز روشن بود که تا عمر دارم  
هیچوقت حالی که موقع بیرون اومدن از اون واحد داشتم رو فراموش نمیکنم...

نفس عمیقی کشیدم و در رو با کلید باز کردم... توی اولین نگاه چشمم افتاد به اتاق تبینا و پتویی  
که هنوز نا مرتب روی زمین بود... تختی که مرتب نشده بود و فرش ی که در اثر شتابی که توی  
بلند کردن تینا به خرج داده بودم روی سرامیک سر خورده بود و کمی به سمت درِ اتاق متمایل  
شده بود...

نفسم رو پوف کردم و کفشهام رو کندم... برای بار هزارم خداروشکر کردم که همه چیز به خیر  
گذشته بود... وگرنه این خونه الان گور من میشد با این وضع!... راه افتادم به سمت اتاق... خم  
شدم و پتو رو از زمین برداشتم وقتی من با دیدن این خونه و این اتاق به هم ریخته یاد همه چیز  
افتاده بودم تینا حتماً احساسی چند برابر بدتر از من بهش دست میداد.

در حالیکه تخت رو مرتب میکردم سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم و یادم به بر خورد چند دقیقه  
پیش نگهبان افتاد...

از در مجتمع که داخل اومدم و براش سر خم کردم از جا بلند شد و تا جایی که کهولتِ سنش اجازه میداد با سرعت به سمتم اومد و گفت:

- سلام جَوون...

- سلام پدر جان... خسته نباشی!

- مونده نباشی... اون روز رفتی دیگه نتونستم پیدات کنم... نمیدونستم هم کدوم بیمارستان رفتی... حالِ خانم مسرور خوبه؟

" حالا دیگه تینا رو میشناسی؟ نکنه همه ی همسایه هارو همین شکلی شناختی؟ "

- قربانِ شما بله الان حالشون کاملاً خوبه!

و سعی کردم این فکر که اگر این پیر مرد کمتر لفتش میداد من زودتر به تینا میرسیدم، روی لحنم تأثیر نذاره!

لبخندی حواله ی صورتش کردم و گفتم:

- با اجازه تون توی واحدش کار دارم کلید هم ندارم... با اجازه ی خودش اومدم... اگه ممکنه زحمت بکشین بیان در رو باز کنین!

با مکث نگاهم کرد و گفت:

- نه... بهت نمیخوره بدخواهش باشی وگرنه اونجوری نمی دوییدی که ببریش بیمارستان... البته شاید هم باشی ها... امروز روز این چیزها اصلاً بعید نیست... اما خب میخوام خودم رو امتحان کنم ببینم چقدر آدمهارو میشناسم... بیا کلیدش رو میدم به خودت... در رو باز کن به کارت برس! و بی اینکه منتظر من بمونه راه افتاد به سمت اتاقک نگهبانیش و چند دقیقه بعد با کلید برگشت.

لبخندی زدم و بالش تینا رو روی رو تختیش گذاشتم و دستی به رو تختی کشیدم... اتاقش تقریباً مرتب شده بود... فرش رو هم صاف کردم و راه افتادم به سمت کمد تا زودتر برای تینا لباس بردارم و برم دنبال کارهای ترخیصش... اما ذهنم همچنان مشغولِ پیر مرد و کارش بود... خودِ من

چند بار تا حالا شناختم رو از آدمها امتحان کرده بودم؟ قبل از داد زدن توی این میکروفون چند بار " آزمایش میکنیم " گفته بودم؟ خیلی کم... همیشه یه کله راهم رو رفته بودم به این امید که شناختم درسته و همیشه هم نزدیکهای آخر راه فهمیده بودم که نه... خیلی هم درست نیست... کی؟... همون موقعی که دیگه کاری از دستم بر نمی اومد...

یادم به مامان افتاد که هر وسیله ی برقی ای که میخرید اول تا آخر رهنمای کارش رو میخوند تا کامل رفتار با اون وسیله رو یاد بگیره... کاری که من هم ازش یاد گرفته بودم و اغلب موارد یه نگاه دقیق به راهنمای دستگاه می انداختم... اما در مورد آدمها چی؟ اصلا وقتی برای تک نگاه جزئی ای به راهنمای کارشون صرف میکردم؟ آدمهایی که به مراتب پیچیده تر از هر دستگاه برقی ای بودن برای من به صورت پیش فرض شناخته شده بودن مگه اینکه خلاف این مطلب ثابت میشد و همه ی رفتارهای من بر اساس همون شناخت پیش فرض که معلوم نبود درسته یا نه شکل میگرفت...

یادم به حرف مادر بزرگم افتاد...

" اشتباه کردن که شاخ و دم نداره که! سر همش میکنی یهو میبینی یه پیچ اضافه اومد... تازه اون موقعه که اگه عاقل باشی میشینی و سر حوصله و تیکه تیکه دوباره بازش میکنی و اون پیچ رو میذاری سر جاش و دوباره میبندیش... آره مادر جون... اشتباه کردن مال ادمه شاخ و دم هم نداره... اما درس نگرفتن از اشتباه ها چرا!! "

در ساک رو بستم و بی دلیل به کیمیا فکر کردم... کیمیا دلیل واضح اشتباه من بود؟... یا راهی وجود داشت برای اینکه خودم رو بزنم به ندیدن و نشنیدن و کمی از تقصیر رو برای خودم تخفیف بدم؟

نفسم رو " پوف " کردم و راه افتادم...

\*\*\*\*\*

ساک رو پایین تخت گذاشتم و با اخم گفتم:

- همین که گفتم... میای خونه ی ما!

تینا هم برای مقابله به مثل اخم کرد و گفت:

- جلوی چشم کیمیا؟ نکنه یادت رفته همه چیز حسام... میخوای کیمیا رو عذاب بدی؟

- خیال میکنی من پیام خونه ی تو عذاب نمیشه؟

- اصلا مگه حتماً تو باید بیای خونه ی من یا من باید پیام خونه ی تو؟ خودم میتونم از خودم مراقبت کنم حسام... هرکی ندونه فکر میکنه چه مریضی ای گرفتم که لازمه ازم پرستاری کنن!

-!!!!!! هرچی من میگم باز حرفِ خودش رو میزنه... عزیزِ دلم نگاه کن... شدی پوست و استخوون... تو دستِ من امانتی مثال اینکه ها... بعدشم دفعه ی آخری که گذاشتمت به حالِ خودت مجبور شدم یه هفته انتظار فرسا تحمل کنم!

- نه به خدا... قول میدم خودم به خودم برسم... باور کن یه جوری غذا میخورم که چند کیلو اضافه کنم اما نذار پیام بشم آینه ی دق کیمیا!

به چشمهای ملتمش نگاه کردم... به نظرم تینا زیادی نرم برخورد میکرد در حالیکه من میخواستم با جدیت جلوی کیمیا و ایسم و این قائله رو ختم کنم...

رو برگردوندم و در حالیکه از در بیرون میرفتم گفتم:

- آماده شو تا من برگ ترخیص رو بگیرم... میریم خونه ی من!

\*\*\*\*\*

تکیه کرده بود به دیوار آسانسور و توی کنج فرو رفته بود و نگاهم نمیکرد... عصبانی بود انگار... دستهایش رو توی آستین های بلند سویشرتش جمع کرده بود و لبهای رنگ پریده ش رو از هر از چند گاهی گاز میگرفت... میدونستم که زدن هر حرفی بی فایده ست و برای همین سکوت کردم... به نظر خودم این منطقی بود که نخوام و نتونم که با این حالش تنهانش بذارم .

در آسانسور که باز شد نگاهش رو پر از سرزنش حواله ی صورتم کرد و زودتر از من از در بیرون رفت. پشت سرش راه افتادم که جلوی در برگشت طرفم و در حالیکه انگشتش رو به سمتم تکون میداد گفت:

- از الان بگم، توجه زیادی موقوف، جلب حسادت موقوف، اینکه همه ش پیش من باشی و کیمیا رو یادت بره موقوف، به خدا یه قطره اشک از چشمش بیاد یا دلخور شه یا بخواد بذاره بره خونه ی مامانت یا باباش من زودتر وسایلم رو جمع میکنم میرم.

و به نشونه ی اتمام حجت نگاهم کرد... یا جدیت نگاه ازش گرفتم و گفتم:

- کیمیا حسود نیست و این که شرایط اضطراریه رو درک میکنه!

- هر عاشقی حسوده و من صد در صد خنگم که با اتفاقی که اون روز افتاد دارم پام رو میدارم توی این خونه!

کلید رو چرخوندم توی قفل و در رو باز کردم.

- برو تو... خوش اومدی.

معذب نگاهم کرد و کفشهایش رو کند و رفت داخل... من هم به دنبالش رفتم که در اتاق باز شد و کیمیا در حالی که تاپ نارنجی رنگ، رنگ و رو رفته ای رو با شلوارک لیمویی پوشیده بود از اتاق بیرون اومد. خونسرد به روش لبخند زدم و در حالیکه ساک و کیف تینا رو کنار یکی از مبلها میگذاشتم و بی توجه به نگاه سرگردون و معذب تینا گفتم:

- علیک سلام خانوم!

کیمیا اما نگاهش قفل شده بود روی تینا... بی اینکه جوابم رو بده جلو رفت و گفت:

- حالت خوبه؟

جالا من هم متعجب بودم... نه به اینکه برای ملاقات تینا نیومده بود و نه به اینکه حالا اینجوری حالش رو میپرسید... تینا هم انگار درست به اندازه ی من گیج بود که با تأخیر سری تکون داد و در حالیکه ریشه های شالش رو بین انگشتهاش میچرخوند گفت:

- مرسی... ببخشید که مزاحم شدم!

کیمیا نگاه پر از دلخوری به سمت من انداخت و گفت:

- مزاحم نیستی... حداقل بهتر از اینه که حسام جون یه هفته خونه نیاد چون داره از تو پرستاری میکنه!

و از کنارش رد شد و راه افتاد به سمت آشپزخونه... تینا دوباره نگاه سرزنشگری حواله م کرد که شونه بالا انداختم و حق به جانب نگاهش کردم... چشمه‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید و راه افتاد به سمت اتاق من. کیمیا رو دیدم که کنار درِ یخچال ایستاده بود و لیوان آبش رو جرعه جرعه میخورد مو شکافانه به من و تینا نگاه میکرد... چیزی درونم خبر از آرامش قبل از طوفان میداد من اما با تلاش برای مثبت فکر کردن نادیده ش گرفتم و آؤوم راه افتادم به سمت اتاقم. تینا روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دستهای گرفته بود... با وارد شدنم سر بلند کرد و گفت:

- همینو میخواستی حسام؟

به دیوار تکیه دادم و با آرامش گفتم:

- چی رو؟

- همین که من وسیله ی جلب حسادتِ دخترت باشم؟

ناباورانه سر تکون دادم و جلو رفتم و جلوی پاش روی زمین نشستم...

- این چه حرفیه میزنی دیوونه؟

سری تکون داد و گفت:

- نمیدونم... اما میدونم که اصلاً درست نبؤد اینجا اومدنمون!

- خودت که دیدی... خودش هم راضیه به اینکه من اینجا باشم اما باشم...

- اما تو وقتی این تصمیم رو گرفتی به راضی بودن کیمیا فکر نمیکردی!



شونه بالا انداختم:

- من نمیتونم همیشه ی خدا همه ی عالمو راضی کنم!

- همه ی عالم نیست و دخترته... حسام تو اگه دخترت رو راضی نکنی کی رو باید راضی کنی؟

کلافه از جا بلند شدم و در حالیکه میرفتم تا وسایل تینا رو بیارم گفتم:

- من اون کاری رو میکنم که از نظر خودم درسته حالا اگه کسی خواست و با این کار من راضی شد که خوش به حالش اگر هم نشد به من ربطی نداره تینا! تو هم به جای اینکه هی من رو ببری دادگاه تفتیش عقاید، اینجا فقط به بهتر شدن و دوباره رو اومدن فکر کن!

با اینکه از دائم یادآوری کردن درست و غلط توسط تینا کلافه میشدم اما دلم نمیخواست همین اول کاری بزنم توی ذوقش و باهاش جرّ و بحث کنم... برای خودم استدلال کردم که طول میکشه تا من و تینا به رفتارهای هم عادت کنیم و بدیهیه که تا عادت کردنمون چنین مشکلاتی پیش بیاد.

وسایل تینا رو داخل اتاق گذاشتم و فرستادمش تا بره دوش بگیره... خودم به هال برگشتم و کنار کیمیا که چشم به تلویزیون دوخته بود نشستم و گفتم:

- چه خبر؟

به طرفم برگشت و نگاه خالیش رو دوخت به صورتم...

- خوشحالی؟

- خواهشاً دوباره شروع نکن کیمیا... بذار برای یه بار هم که شده توی این چند وقت با هم جرّ و بحث نکنیم... اوکی؟

مظلومانه سر تکون داد و گفت:

- من نمیخواستم چیزی رو شروع کنم... فقط خواستم بگم مرسی از اینکه با مامان جون برام توّلد گرفتی! انتظارش رو نداشتم توی این دلمشغولی ها یه همچین کاری بکنی!

لبخند زدم و در حالیکه توی دلم از مامان ممنون بودم با خنده گفتم:

- حالا بذار تولد برگزار شه بعد تشکرش رو به جا بیار دختر خوب!
- لبخندی زد و گفت:- مامان جون که بهم خبر داد انقدر ذوق کردم که دوست داشتم قبلش تشکر کنم...
- این چیزها تشکر لازم نداره که... یه پدر...
- پرید وسط حرفم و گفت:
- خرابش نکن حسام جون! بذار برای خودم توی رویای خودم فکر کنم این کارت پدران نبوده! ته دلم جمع شد و ناخودآگاهم رفت که دوباره بساط عذاب وجدان رو به راه کنه...
- رویا چیز خوبی نیست کیمیا... به همون اندازه که ساختنش شیرینه واقعی نشدنش تلخه!
- وقتی تو واقعیت نمیتونی به چیزی که دوست داری برسی رویاش میتونه تا حدی راضیت کنه... هرچند که من حاضر به عقب نشینی نیستم و تا جایی که بتونم برای چرخوندن بازی به نفع خودم تلاش میکنم!
- به مبل تکیه زدم و گفتم:
- و با هر تلاشت من و تو از هم دور میشیم نه؟ قبل از این اتفاقها همه چیز خیلی بهتر بود کیمیا!
- اون موقعی که تو با توهم پدر بودن زندگی میکردی و من دختری رو نقش بازی میکردم؟ اون موقع چیش خوب بود؟
- حداقل دلیلی برای اینکه من و تو این همه از هم دور شیم وجود نداشت!
- من این سختی رو سر میکنم چون ته دلم امید دارم که به اون چیزی که میخوام میرسم!
- من با چی سرش کنم؟
- لبخند زد... از معدود لبخندهایی که توی چند وقت اخیر شبیه لبخندهای همیشگیش بود...

- تو بخوای نخوای طرفِ دومی... بخوای نخوای عشق برای طرفِ دوشمِ طعم تلخی داره که برای طرف اول نداره... من این سختی رو با امید و عشق سر میکنم... تو اما... یه فکری برای خودت بکن...

از جا بلند شدم... بحثِ خوبی نبود... دوست نداشتم ادامه پیدا کنه!

- من از دستت نمیدم کیمیا... من بیخیالِ دخترم نمیشم!

کیمیا فقط نگاهم کرد... نگاهی که نفهمیدم چه معنایی داشت! شاید هم فهمیدم و به رسم همیشه خودم رو زدم به نفهمیدن!

دستهام رو قفل کردم زیر سرم و در حالیکه پاهام رو جمع میکردم تا خنکای سرامیک کفِ خونه به پاهام نرسه، کمی از پتوم رو با انگشتهام زیر پاهام کشیدم و با رضایت لبخند زدم.

نگاهم از سرِ بیخوابی بین درِ اتاقِ کیمیا و تینا رفت و آمد میکرد و فکرم بی مصرف و ساکت گوشه ی سرم جا خوش کرده بود... زیر لب شروع کردم برای خودم آهنگ زدن و در حالیکه ریتمِ آهنگ رو تقلید میکردم از جا بلند شدم و راه افتادم به سمتِ پنجره تا سیگار بکشم. آروم و بی سر و صدا لای پنجره رو باز کردم و در حالیکه یک بری به درگاهِ پنجره تکیه داده بودم سیگارم رو آتیش زدم.

سیگارم به نیمه رسیده بود که در اتاقِ تینا باز شد و تینا با موهای ژولیده و چشمهایی که اثری از خواب نداشت سرک کشید... خاکستر سیگارم رو تکوندم و به طرفش برگشتم:

- نخوابیدی؟

از اتاق بیرون اومد و سرش رو به طرفین تکون داد:

- نه... خوابم نمیره!

نیم نگاهی به دستِ بیرون از پنجره م انداخت و گفت:

- تو چرا نخوابیدی؟

شونه بالا انداختم و در حالیکه دوباره به سمت پنجره بر میگشتم گفتم:

- نمیدونم... بی خوابی افتاده به سرم.

کنارم اومد و در حالیکه بازوش رو از روی آستین تی شرت گشادش میخاروند کنارم ایستاد و گفت:

- هوای آخر اسفند آدم رو مست میکنه!

خودم رو کنار کشیدم تا تینا هم جلوی پنجره جا شه و در حالیکه ساعدم رو به لبه ی پنجره عمود کرده بودم گفتم:

- هوای اسفند و غیر اسفند نداره... به نظر من زمستون، زمستونه دیگه!

موهانش رو زد پشت گوشش و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

- کی میگه زمستون زمستونه؟ اوایلش که شبیه پاییزه و مثل پاییز هم قشنگه هم دلگیر...  
اواسطش هم که زمستونه و سرده و قشنگیهاش غیر از وقتیایی که برف میاد پیدا نیست، اواخرش هم که مثل الان بوی بهار میاد و هوا ملسه! کجاش مثل هم بود؟

خندیدم و در حالیکه پک محکمی به سیگارم میزدم گفتم:

- زمستون زمستونه! من به این چیزها نگاه نمیکنم... تقویم میگه زمستونه و برای من هیچ کدوم اینها هیچ فرقی نمیکنه!

نفس عمیقی کشید که چراغ بالای سرمون روشن شد و من و تینا با چشمهای تنگ شده در برابر نور به سمت هال برگشتیم که دیدم کیمیا با ظاهری شبیه به تینا کنار در اتاقش ایستاده.

- تو هم که نخوابیدی؟

با دستش موهای به هم ریخته ش رو به هم ریخته تر کرد و گفت:

- خوابم نمیادا! شماها چرا نخوابیدین؟ آر شبی بلبل بازیتون گل کرده؟

تینا نخودی خندید و گفت:

- نه ما هم مثل تو... خوابمون نبردا!

موشکافانه نگاهمون کرد و در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفت گفت:

- پس هممون با هم دچار بی خوابی شدیم... من میخوام چایی بخورم شما هم میخواین؟

پنجره ی نیمه باز رو رها کردم و روی یکی از مبلها لم دادم و گفتم:

- چرا که نه؟

خمیازه کشون راه افتاد به سمت آشپزخونه که تینا هم دنبالش رفت و من باز در حالی که ریتم همون آهنگ رو زمزمه میکردم منتظر درست شدن چای شدم... چند دقیقه بعد کیمیا جلو اومد و دکمه ی ضبط رو فشار داد و در حالیکه گوشه های بینیش رو چین انداخته بود گفت:

- آهنگ رو ضایع کردی حسام جون...

با بی خیالی خندیدم و سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل و گوش کردم:

«رها کن عطر موهات»

دلَم گم کرده راهش رو

که شب غمگینه وقتی که

نبینه روی ماهت رو \*»

چای که دم کشید تینا با سینی چای و کیمیا با چند برش کیک اومدن و کنارم نشستند... خم شدم و یکی از لیوان های چای رو برداشتم و در حالیکه با لذت بو میکشیدم گفتم:

- به به... چایی نیمه شبانه!

کیمیا هم برشی کیک داخل دهانش گذاشت و گفت:

- خب بیاین یه کاری بکنیم که خسته شیم خوابمون ببره! فردا نا سلامتی تو لَد مننه ها... خوابالو باشین من میدونم و شماها!

تینا با مکث نگاهش کرد و گفت:

- بیاین حرف بزنینم...

کیمیا - حرف بزنینم؟

- آره هرکی از هر چیزی که خواست... انقدر حرف بزنینم تا تک تکمون خوابمون ببره... هان؟

به نشونه ی ممتنع بودن رأیم سر تکون دادم که کیمیا گفت:

- هر حرفی؟

تینا با اطمینان سر تکون داد و گفت:

- آره هر حرفی... هرکی هر هر حرفی که دلش خواست.

- اونوقت اگه حرفهامون کسی رو ناراحت کرد چی؟

با این سوال کیمیا من هم سر جام صاف نشستم و خواستم بهونه ای برای سر باز زدن از پیشنهاد

تینا بیارم که تینا گفت:

- اگه کسی میدونه که ممکنه از حرف کسی ناراحت بشه از همین حالا بره و خودش تلاش کنه

خوابش ببره!

نمیفهمیدم چی توی سر تینا میگذره که به همچین چیزی اصرار داره... ولی هر چیزی که بود نه

جلوی کیمیا میتونستم علتش رو جويا شم و نه دلم میخواست که ادامه پیدا کنه... اما ظاهراً کیمیا

موافق بود که سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد و هر دو به من نگاه کردن...

مکث کردم اما چاره ای نداشتم جز اینکه من هم موافقت کنم... حدا اقل اینجوری اگه حرفی هم

زده میشد میتونستم ماست مالیش کنم یا از خودم واکنش نشون بدم... با این حال فحش رکیکی

نثار خودم کردم که نصفه شبی خیال سیگار کشیدن به سرم افتاده بود...

تینا لبخند زد و کیمیا در حالیکه با چشمهای ریز شده نگاهش میکرد گفت:

- خودت شروع کن!

تینا سری تکون داد و چند دقیقه ای فکر کرد و بعد آروم شروع کرد به حرف زدن:

- بچه که بودم... یه درختی انار وسط حیاطمون داشتیم که هر سال بهار شکوفه میداد و پاییز هم در حد چندتایی انار بار میداد... یادمه اون موقع تلویزیون یه سریالی نشون میداد که توش قصه ی عشق یه زن و مرد پیر رو روایت میکرد و توی اون سریال هم یه درخت شبیه درخت خونه ی ما بود... با اینکه علاقه ای به اون سریال نداشتم اما از سر بیکاری و به خاطر اینکه خودمون تلویزیون نداشتم هر روزی که اون سریال رو نشون میداد شال و کلاه میکردم و میرفتم خونه ی تنها همسایه ای که توی کوچه مون تلویزیون داشت و مینشستم پای اون سریال. همون سریال شده بود زمینه ی فکریم و هر جا درخت شکوفه دار انار میدیدم برانم تداعی کننده ی عشق بود... به مرور زمان تداعی عشق توی ذهن من شد همون درخت انار شکوفه زده ی حیاطمون. بزرگ تر که شدم کم کم مفهوم عشق توی ذهنم شکل گرفت... یادمه راهنمایی بودم که بچه های مدرسه هر روز می اومدن و از حسشون به پسر همسایه و بقال و قصاب محال میگفتن... حالا نه که فکر کنی میرفتن و با اون پسر حرف میزدن ها... نه در حد همون دیدن اونم هفته ای یه بار از دور... اما این براشون معنای عشق بود... همین که شبها قبل از خواب کسی بود که فکرشون رو مشغول میکرد و کسی بود که برای دیدنش اشتیاق داشتن همون رو عشق تلقی میکردن... من همه که با همون تداعی درخت انار پر شکوفه تصور قشنگی از عشق داشتم دلم میخواست که من هم عاشق بشم و برای همه از عشقم بگم و مثل بقیه ی بچه ها از عشقم تعریف کنم... اما خوب نشد که نشد... یعنی هرچقدر نگاه میکردم بین اون درخت انار و پسرهای صورت سوخته ی کوچه با اون شلوارهای زانو انداخته و چربی برآق روی صورتشون و موهای از ته تراشیده، هیچ ارتباطی نمیدیدم... به نظرم پسر بچه ایی که روی کاغذ بستنی دهنش رو به قاعده ی یک کف دست باز کرده بود تا بستنیش رو لیس بزنه و صورت سفید و موهای برآق و بلند داشت بیشتر به اون درخت انار میخورد... اما خوب من کجا و اون کجا؟ این شد که من عاشق نشدم و برای دلخوشی خودم بسنده کردم به تعریفهای دخترها از نگاه های یواشکی و حسهای یواشکی ترشون! دبیرستان که رسیدم مثل بچه ای که دم به دم دست هم سن و سالهاش آبنبات چوبی ببینه، هوس عشق داشتم... دیگه دلم نمیخواست بنشینم پای حرف کسی و اون تداعی درخت انار رو برای کسی دیگه ای تصور کنم... اما باز هم نمیشد... دلم نمی اومد که درخت انارم رو خرج پسرهای آفتاب سوخته ای که میدیدم بکنم... تصورم از عشق شده بود تپش قلب و دستپاچه شدن و این

چیزها... فکر میکردم اگه جلوی کسی گونه هام گل بندازه و زبونم بند بیاد و دلم به تاپ و توپ  
بیافته عاشقم... اما بزرگتر که شدم فهمیدم نه... عشق همون چیزیه که تو نمیبینش براش مصداق  
پیدا نمیکنی اما همیشه یه گوشه ی دلت هست... دلت به تاپ و توپ نمی افته و دستت نمی لرزه  
و گونه هات گل نمی اندازه... اما جلوی یه نفر تو فکر میکنی که خاص تر از همه ی آدمهایی... مثل  
یه آملی تئاتر تاریک که توش فقط نور روی سر توئه... جلوی یه نفر میخوای که خاص باشی...  
فهمیدم که عشق حسّه... حسی که شور راه می اندازه توی دلت و تو میخوای توی دلت باهات  
رقص سماء کنی... بچرخه و قاه قاه بخندی و دیوونه باشی... عشق همون حسیه که میتونه باعث  
بشه یهو دلت بخواد بدویی... یهو دلت بخواد بزنی زیر گریه... عشق همون حسیه که باعث میشه  
تو خودت رو از خودت نشناسی!

سکوت کرد... نگاهم رو گل های فرش بود و فکرم بین همون حسی که تینا ازش حرف زده بود...  
همون حسی که باعث شده بود اون شب بی مقدمه جلو برم و بغلش کنم... باعث شده بود بی  
اینکه بدونم چرا برم و ازش بخوام که همه ی زندگیم کنارم باشه...

- به این حس رسیدی؟

کیمیا بود که این سؤال رو میپرسید.

تینا تکه ای کیک خورد و گفت:

- نوبت توئه!

طفره رفته بود از جواب... من هم مثل کیمیا دلم میخواست جواب سؤالش رو بدونم اما تینا که  
طفره رفت من هم مثل کیمیا سکوت کردم و اصرار نکردم...

کیمیا هم چند ثانیه بعد آرام شروع کرد به حرف زدن:

- همیشه فکر میکردم یه آدم بزرگ میشم... یه نویسنده ی بزرگ، یه بازیگر بزرگ، یه سیاست  
دان بزرگ، یا هرچیز دیگه ای... بینوایان و ویکتور هوگو رو که میخوندم می نشستم و دفتر ریاضی  
مدرسه م رو میگرفتم دستم و زل میزدم به جلدش و اشکال فرضی روش تصور میکردم و زیرش  
اسم خودم رو... تصوّر میکردم که اون دفتر ریاضی با اون جلد رنگ پریده و پلاستیک چروک



خورده ی روش اثرِ موندگارِ منه و همه ی کتاب خون ها به خوندنش افتخار میکنن... یا وقتی که توی ماشین مینشستم تا از پرورشگاه ببرنم سرِ لوکیشن، درختهای کنارِ خیابون رو آدم فرض میکردم و خودم رو یه بازیگرِ معروف که طرفدارهام برام صف کشیدن و من با لبخند براشون سر تکون میدم و لبخندهای با کلاس تحویلشون میدم... یا وقتی از تلویزیون سخنرانی یه خانوم رو میدیدم خودم رو یه سیاست دانِ بزرگ فرض میکردم که پشتِ اون تریبون وایسام و دارم روابط خراب دوتا کشور رو به هم جوش میدم و آخرش میشم قهرمان ملی... یادمه یه بار یکی از دوستهام یه سی دی شو بهم قرض داده بود و من با خودم آوردمش و توی کامپیوتر یکی از عوامل فیلم گذاشتم و دیدمش... بماند که چقدر احساس خلاف کاری و پا گذاشتن روی قوانین بهم دست داده بود... اما همون یه بار و تنها شویی که تا اون سن دیده بودم باعث شد خیلی وقتها وقتی که روی تختم میخوابیدم و دستهام رو میزدم زیرِ سرم و آماده میشدم برای خواب، خودم رو جای اون خواننده فرض کنم که لباسِ بلند و حریر پوشیدم و نرم میرقصم و میخونم و طرفدار هام هم برام دست میزنن و با اشتیاق تشویقم میکنن... اما همه ی این رویا پردازی ها تا وقتی بود که از اون پرورشگاه بیرون نیومده بودم و برام قدم زدن توی خیابون هم یه رویا بود... وقتی از اونجا اومدم بیرون و در عرض یک ماه شدم یکی شبیه همه ی دخترهایی که همیشه برام رویا بودن یهو دیدم که دیگه رویا نیسازم... دیگه درختها رو طرفدارم فرض نمیکنم و توی رویاهام نمیرقصم و نمیخونم و کتابم اثرِ موندگارِ نمیشه... من داشتم توی یه رویای واقعی تر زندگی میکردم... یه رویا که من توش آدم مهمی نبودم و معروف نبودم و همه نمیشناختنم اما یه گوشه ی دنیا کسانی کنارم بودن که با سرما خوردگیم بالای سرم مینشستن و تا صبح شب بیداری میکشیدن که نکنه سرما خوردگیم شدید شه... کسانی بودن که غذای مورد علاقه م رو برام میخریدن و وقتی لباس پرو میکردم به اینکه اون لباس به رنگِ پوستم میاد یا نه توجه میکردن... کسی بود که من لازم نبودم در کنارش از چیزی بترسم... وقتی نمره کم می آوردم و مدرسه پدرم رو میخواست می اومد و دستهایش رو میزد پشتِ کمرش و به حرفهای معلم گوش میکرد و با اخم برام سر تکون میداد و من به جای اینکه بترسم از تشرهاتش دلم قنچ میرفت... کسی بود که همه ی نمره هام رو چک کنه و امضاش انقدر سخت باشه که من نتونم کنار نمره ی تکم تقلیدش کنم... اینها خیلی پررنگ تر از رویاهام بود و من برای از دست ندادنشون خیلی وقتها از خیلی چیزها گذشتم... تا ابد هم دلم نمیخواد که از این رویا دست بکشم...

سر بلند کردم و نگاهش کردم... طعم تلخی دهنم رو پر کرده بود که نمیدونستم از چی بود:

- از این نمیترسی که رویات رو با دستهای خودت خراب کنی؟

- چرا... این بازی برای من یه سر برده، یه سر باخت... بردم بودن با حسامه و باختن نداستن هیچ چیز و هیچ کس... انقدر به این برد میل دارم که ترسم از باخت هم نمیتونه دست و پام رو بلرزونه و فقط و فقط دلم رو به هدفم قرص تر میکنه...

حالا تینا هم مثل من چشم دوخته بود به گل های فرش... چای هامون یخ کرده بود...  
کیمیا از جا بلند شد...

- نوبت حسام جون بمونه یه وقت دیگه من خوابم گرفت... شب بخیر!

و رفت... به تینا نگاه کردم... تینا هم چشم دوخت توی چشمهام... چند دقیقه ای بی هیچ حرفی به هم نگاه کردیم... بی اینکه حرف بزنیم میدونستم که هر دومون به یک چیز فکر میکنیم...

"حسرتهایی که توی تن کیمیا ریشه دوونده بود و هیچ کدوم نمیخواستیم بیشترشون کنیم اما...  
دل بریدن از هم چی؟"

چند دقیقه بعد تینا هم از جا بلند شد و پشت در بسته ی اتاق از نظرم گم شد...

من موندم و لیوان های سرد شده ی چای...

انگشتهام رو به کمی ژل و آب آغشته کردم و دستهام رو کشیدم توی موهام... موهای کوتاهم عقب کشیده شد و با حرکت دوباره و سه باره ی دستم حالت گرفت و ثابت شد. با حوصله یقه م رو صاف کردم و طبق معمول به مقدار زیاد ادکلن زد. از سر و سواس سرم رو جلو کشیدم و داخل آینه صورت تازه اصلاح شده م رو واریسی کردم که موی جا مونده ای روش جا خوش نکرده باشه. لبم خشکی شده بود و من از سر عادت با زبونم ترش کردم...

سرم رو که عقب کشیدم همه چیز تکمیل بود... ساعتی رو هم از روی میز برداشتم و در حالیکه به مچم میبستمش صدا کردم:

- تینا؟ کیمیا؟ بریم؟

روی تخت نشستم و در حالیکه جورابهام رو میپوشیدم غر غر کردم:

- حالا کو تا اینا رضایت بدن بریم... مامان هم که ول نمیکنه... یه بند زنگ میزنه!

در اتاق باز شد و کیمیا سرک کشید...

- تینا خیلی وقته آماده س!

- تو؟

- دارم می پوشم...

- زودتر... مامان من رو بیچاره کرد انقدر زنگ زد...

و نگاهی به موبایلم که روی تخت بود و همچنان ویبره میکرد انداختم. کیمیا داخل اتاق اومد و گفت:

- من نمیدونم چی پوشم... تولد منه... باید خیلی خاص باشم اما...

- کیمیا فرقی نمیکنه چی پوشی... همه ی لباسهات خوبه! فقط یه لباس با رنگ شاد پوش که خودت هم دوستش داشته باشی و بریم... باشه؟

بی هدف دوباره رو به روی آینه ایستادم و در حالیکه برای خالی نبودن عریضه پیراهنم رو مرتب میکردم شنیدم که کیمیا گفت:

- باز خوش تیپ کردی ها!

نخیر... انگار کیمیا حالا حالا ها قصد آماده شدن نداشت و... مامان قصد بیخیال شدن و تموم

کردن این زنگهای پشت سر هم رو!

به طرفش برگشتم و نگاهش کردم که تک ابرویی بالا انداخت و با لبخند زل زد بهم... نفسم رو با

صدای " پوف " بیرون دادم و گفتم:

- کیمیا میبینی مامان هی داره زنگ میزنه؟ میشنوی میگم دیر شده؟ بدو بپوش خب!

و بازوهایم رو گرفتم و در حالیکه به سمت در میچرخوندمش، با فشار ظریفی هولش دادم که توی چند صدم ثانیه به طرفم برگشت و من حس کردم که نفسم برید... بند اومد... بسته شد! نرمی لبهایم محکم راه نفسم رو بسته بود...

پشت لبم... روی پوست تازه اصلاح شده م داغ شد... بازدم های کیمیا بود انگار... معده م جمع شد... به خودم اومدم... با دستهام هولش دادم عقب و با ناباوری، عصبانیت، نارضایتی... نگاهش کردم...

لب باز کردم که تشر بزنم به کیمیایی که با گونه های سرخ شده رو به روم ایستاده بود و با چشمهای براق زل زده بود توی چشمهام... اما پشت سر کیمیای چشمم افتاد به تینا که با چند قدم فاصله از درگاه در ایستاده بود و سرش رو پایین انداخته بود...

تنم یخ کرد اما گرمای مشمئز کننده ای از گردنم شروع شد و تا زیر گوشهام بالا اومد... دیده بود؟

نگاهم رو پایین کشیدم و به دستش نگاه کردم... پوستر فیلم بین انگشتهایم جا خوش کرده بود و دستش با بلا تکلیفی کنارش رها شده بود... دیده بود؟

دستم بی اختیار بالا اومد و رفت داخل موهام... حس وقتی که کار خلافی میکردم و بابا سر بزنگاه مچم رو میگرفت... مثل همون وقتی که ترقه های چهارشنبه سوریم رو توی کمد پیدا کرد و با عصبانیت به طرفم برگشت و نگاهم کرد... مثل همون وقتی که لایه های توپ چهل تیکه م رو باز کرد و چشمم به توپ گرون قیمتی افتاد که برای والیبال بازی کردن خودش و دوستهایم خریده بود و من بی اجازه ش برش داشته بودم و زیر چند لایه توپ پلاستیکی قایم شده بودم و با بچه های محل به عنوان توپ فوتبال ازش استفاده میکردیم... مثل همون وقتی که نمره های تجدیدیم رو دید و نگاهم کرد، پر از سرزنش بودم... پر از حس خراب کاری... با این تفاوت که این دفعه این من نبودم که خراب کاری کرده بودم... با این تفاوت که این بار بیشتر از هر وقتی خودم رو شایسته ی اون نگاه سرزنش آمیز میدیدم... نگاه تینا اما مات زمین بود...

بی اینکه نگاهم کنه و بی اینکه سر بلند کنه تا من بفهمم که اون نگاه از جنس نگاه های باباست یا نه... بی اینکه من بفهمم که دیده بود یا نه...

روی پاشنه ی پا چرخید و راه افتاد به سمت هال...

- من خیلی وقته آماده ام!

تینا که از دایره ی دیدم خارج شد کیمیا هم روی پاشنه ی پا چرخید و خواست از اتاق بیرون بره که مچ دستش رو قاپیدم و با غیظ گفتم:

- دلم میخواد فقط یه بار دیگه ای ن غلطی که کردی رو تکرار کنی... دیگه نه من نه تو کیمیا... این رو هم میذارم به پای بچگی و حماقت!

صدام انقدر آروم بود که فقط برای کیمیا قابل شنیدن باشه... کیمیا هم سر بلند کرد و مصمم نگاهم کرد:

- توی این بازی من جلو ام... حمله کن... مثل من... دفاع بهت نمیداد!

و روی پاشنه ی پا چرخید و از اتاق خارج شد... بی اینکه به معنای حرف کیمیا فکر کنم دستم رو دوباره فرستادم بین موهام...

" دیده بود؟"

چند دقیقه بعد داخل ماشین بودیم و در حالیکه کیمیا و تینا هر دو ساکت بودن، ناخودآگاهم وقت گیر آورده بود و توجه میکرد...

" ببین حسام... شاید نگاه ماتش به خاطر اون پوستر بوده... تو که نمیدونی که... شاید میخواستی در باره ی اون پوستر حرفی بزنی و دو دل بوده که بزنی یا نزنه... شاید اون نگاه هیچ ربطی به کار کیمیا نداشته باشه حسام... اصلا اگر دیده باشه فاعداً باید واکنش خیلی شدید تری نشون بده... یه جور که تو حتماً بفهمی که اون دیده... اصلا برای چی باید به روی خودش نیاره؟ هان؟ مگه تو کار اشتباهی کرده بودی که تینا باید به روی خودش نیاره؟"

با این همه... با همه ی این توجه های دل خوش کنک... ته مغزم... قسمت کوچیکی از منطقم، معتقد بود که تینا دیده و من به هیچ وجه نمیتونستم این قسمت رو ساکت کنم...

\*\*\*\*\*

- آره دیگه... خلاصه ش اینکه این مینو... اون زمانی که من شاغل بودم و سر کیف و جوون و بگو بخند، رفت آمریکا و دماغش رو عمل کرد... با اینکه اگه الان نگاهش کنی میگی چقدر بد عمل کرده ها... اما برای من اون موقع این بشر شده بود اسطوره... نمیدونی چقدر هی رفتم و اومدم و به مامان بابام و این آقا ( با دست به بابا اشاره کرد) گفتم که من رو هم بفرستن تا برم دماغم رو عمل کنم که... حالا مادر بنده خدای من اون موقع فکر میکرد گناهه... میگفت مادر جون چرا میخوای توی کار خدا دست ببری و خدا رو از خودت ناراضی کنی آخه؟

ظرف میوه رو روی میز گذاشت و در حالیکه پیش دستی ها رو پر از میوه میکرد و جلومون میگذاشت ادامه داد:

- الان اینا رو گفتم... یاد این افتادم که حسام رو که باردار بودم... ماه های آخر صورتم پف کرده بود و دماغم یکم بزرگ شده بود... فکر کن صمیمی ترین دوستم هم همین مینو بود... دلم میخواست اصلا نگاهم بهش نیافته و اون دماغ قلمیش هی به چشمم نیاد... اون بنده خدا هم هی میرفت و می اومد و برای اینکه دل من خوش باشه میگفت دیوونه راه نفسم رو بسته... بو حس نمی کنم... مگه من به خرج میرفت؟ حس میکردم یه دنیا از اون کم دارم... حالا دیروز که رفته بودم پیشش نمیدونی چقدر از تو و کیمیا براش تعریف کردم... باورش نمیشد حسام من یه دختر خونده ی ۱۹ ساله و یه نامزد داشته باشه... فکر میکرد حسام الان باید غرق شده باشه توی پروژخ های فیلم برداریش و اصلا وقت هیچ کاری رو نداشته باشه... نمیدونست که این بچه ی من یه چیزی رو که بخواد نمیتونه ازش دست برداره و بخواد نخواد باید به دستش بیاره تا دلش آروم بگیره! سرت رو درد نیارم... با این تعریفهای من کلی کنجکاو شده بود که شماهارو ببینه... من هم بهش گفتم یه روز باهاتون هماهنگ میکنم اون رو هم دعوت میکنم که بیاد ببینتون!

تینا که تا اون لحظه با لبخند بسته ای به مامان نگاه میکرد، لبخندش رو باز کرد و گفت:

- من هم خیلی خوشحال میشم که دوست زمان جوونی شما رو ببینم... حتماً خبرم کنین پیام! مامان که هیچ چیز براش به این اندازه که کسی به حرفهای اشتیاق نشون بده، ارزش نداشت، با ذوق سر تکون داد و همراه با حرکت سر گفت:

- حتماً حتماً!

کیمیا رو به روی من نشسته بود و با اخم زل زده بود بهم... میدونستم که دلیل اخمش نگاه دقیق من به تیناست... اما نمیدونستم که در بع در لا به لای حالت های صورت تینا دنبال جواب این سوال میگردم که دیده و به روم نیاره یا ندیده؟ که اگر دیده بود و به روی من نمی آورد برای من از صد تا فحش بدتر بود... اگر دیده بود و به روم نمیآورد، پشت این به رو نیوردنش میتونست چیزی باشه چند برابر بزرگتر و خونه خراب کن تر! دلشوره داشتم... دلشوره ی اینکه تینا من روی توی اون حالت که هیچ نقشی توش نداشتم دیده باشه و همین بشه مقدمه ی فرو ریختن قبح خیلی چیزهای بینمون...

در عوض همه ی نگاه های من تینا هر از چند گاهی با لبخند نگاهم میکرد و من فحشی نثار خودم میکردم که از این نگاه های هر از چند گاه هیچ چیز نمیفهمم...

برام مهم نبود که مامان تا کی میخواد از خاطرات جوونیش حرف بزنه و بابا تا کی میخواد با تینا و کیمیا خوش و بش کنه و به من که میرسه اخم و نگاه سرد تحویلیم بده!

برام فقط مهم بود که تینا ندیده باشه و هنوز فرصت برای درست کردن همه چیزهای که کم کم داشت باورم میشد از من بر نیامد، باقی باشه!

و نفهمیدم که اون لحظه... از تینا مهم تر کیمیایی بود که دو دستی افتاده بود لبه جون دیوارها و پرده های بینمون و مصرانه سعی در خراب کردن همه چیز داشت... نفهمیدم که از اون مهمتر کیمیایی بود که عزمش رو جزم کرده بود که همه چیز رو خراب کنه و از نو بسازه... اما این بار اونجوری که خودش میخواد، اونجوری که باب طبع خودش... نفهمیدم که میون همه ی چیزهای باب طبع کیمیا جایی برای تینا وجود نداره!

درست مثل یه صفحه ی پر از نقطه که فقط یک نقطه ش توجهت رو جلب میکنه و چند ثانیه بعد بقیه ی نقطه ها از نظرت محو میشن... تینا حواسم رو جمع کرده بود و من حواسم نبود که درختی، درست نار بی حواسی های من داره ریشه میدوونه و شاخه های سرد و منحوسش روی همه جیزم سایه می اندازه!

چند دقیقه بعد مامان از جا بلند شد و داخل اتاق رفت و با یک بغل بسته های کادو پیچ شده بیرون اومد... بین همه ی اون دلمشغولی ها به شدت شرمنده ی مامان بودم که سنگ تموم گذاشته بود تا دختر من احساس کمبود نکنه...

دختر من... چه غریب شده بود این عبارت... چه نامأنوس بود برای رابطه ای چنین!

نگاهم که به کادوهای توی دست مامان افتاد به خودم اومدم و از جا بلند شدم و ار داخل جیب کتم جعبه ی کوچیکی که کادوی کیمیا داخلش بود رو بیرون کشیدم. دیدم که نگاه تتینا چند قدمی همراهیم کرد و دوباره به مامان دوخته شد... به سمت جمع برگشتم و کادوم رو کنار کادوهای مامان گذاشتم که خودش دستم رو کشید و چند قدمی از اونجا دورم کرد و در حالیکه با کم ترین ولوم ممکن حرف میزد گفت:

- نمیخواهی بری از بابات عذر خواهی کنی؟

نیم نگاهی به بابا انداختم و عذاب وجدان خفته ی درونم بیدار شد... با بابا از من رنجیده بود و من هنوز از دلش در نیاورده بودم... با این حال با صدای آرومی شبیه به مامان گفتم:

- الان؟

مامان به نشونه ی تأیید سر تکون داد و گفت:

- پس کی؟ تو که میری حاجی حاجی مگه... تا کارت این ور نیافته اینجا پیدات نمیشه... خب این بنده خدا هم منتظره که تو بری حرفی بزنی و از دلش در بیاری آخه!

- آخه الان توی جمع...

- مگه خودت توی جمع هرچی که دلت خواست بهش نگفتی؟

- خب من عصبانی بودم...

- اون هم الان عصبانیه، دلخوره... سرتقی نکن حسام... همین الان برو و از دلش در بیار... با زبون نرم و خواهش و تمنا... جلوی پدر و مادر غرورت رو بذار زمین و حرف بزنی تا کیمیا هم از تو یاد بگیره و پس فردا چه جلوی تو چه جلوی باباش بدونه چه جووری باید رفتار کنه... برو مادر جون.



نگاهی به بابا انداختم و در حالیکه نه میخواستم نه میتونستم اون لحظه و اونجا از تشرهای مامان سر پیچی کنم جلو رفتم و کنارش نشستم... دیدم که نیم نگاهی پرت کرد به سمتم و دوباره رو ازم گرفت... کیمیا و تینا انگار هر دو میدونستن که برای چی کنار بابا نشسته بودم و برای چی بابا ازم رو گرفته بود... در حالیکه به تینا نگاه میکردم باز بی موقع فکر کردم:

" دیده بود؟"

اما خیلی زود دوباره ذهنم رو منحرف کردم و کنار گوش بابا گفتم:

- جناب حدّاد بزرگ... خیلی مخلصیم ها!

بابا چشم غره ای نثارم کرد و من دوباره گفتم:

- کوچکتیم بابا جون... شما چشم غره برو اما ما کوچیکتیم...

بابا باز هم نگاهم نکرد اما چشم غره هم نرفت!

- من خاک پاتم به خدا بابا... یه وقتایی از رو نفهمی یه چیزی میگم اما به همون خدا دلم به شما گرمه... پشت به پشت شما میدم و تو سختیها قد علم میکنم... اصلا شما نباشی حسام چه کاره س؟

باز هم از سمت بابا سکوت بود و سکوت... اما حرکتهای متناوب سیب آدمش برام آشنا بود... بغض رو فقط همینجور میشد قورت داد...

- میبخشی حاجی؟ دوباره نگام میکنی؟ چشمم رو روشن میکنی؟

مامان رو دیدم که با لبخند نگاهم میکرد... تینا سرش رو پایین انداخته بود و بی لبخند فکر میکرد... نا خود آگاه میدونستم که به طلب بخشش از بابای خودش فکر میکنه!

- پاشو بچه... پاشو زبون نریز! بچه ام که قهر کنم مگه؟

حندیدم... به پهنای صورت...

- - خیلی مخلصتم به خدا...

بابا هم لبخند زدو دستی روی پام زد و گفت:

- زنده باشی بابا!

واضح رضایت رو توی چشمهای مامان دیدم... با اینکه هیچوقت درک نکردم چرا از اینکه رابطه ی من و بابا چرکین باشه به دلش ترس داره اما از اون نگاه راضی میفهمیدم که اون ترس از بین رفته و حالا با خیال راحت تر میتونه به مهمونیش برسه.

کیک صورتی رنگ و قلب شکلی که مامان از داخل یخچالش در آورد و با خوردنِ شعر تولدت مبارک روی میز گذاشت از نظر من خیلی بیشتر از کادوهای چیده شده روی میز کیمیا رو ذوق زده کرد.

لبخندی که با دیدنِ کیک و طرح گل‌های سفید روش روی لبهای کیمیا نشست مدتها بود که من روی لبهاش ندیده بودم و به هیچ چیزی جز همون تولد جمع و جور و خانوادگی نمیتونستم نسبتش بدم.

یادم به تولد سال پیشش افتاد... خودمون دو تا بودیم و من که سر فیلم برداری بودم دیر رسیدم خونه. با این حال کیمیا بیدار بود و منتظرم نشسته بود... یادم افتاد که کیک کوچیک و سفید رنگ رو با چه ذوقی خورده بودیم و کادوی کیمیا که یه لپ تاپ بود چقدر ذوق زده ش کرده بود... یادم افتاد که با اینکه لپ تاپ رو قسطی خریده بودم و تا همین چند وقت پیش هم هنوز داشتم اقساطش رو میدادم اما از خوشی کیمیا دلم قنچ رفته بود و از خدا خواسته بودم که ازم نگیردش...

حالا اما کنار کیک صورتی رنگ مامان نشسته بودم و به این فکر میکردم که از پارسال تا حالا چقدر با دخترم غریبه شدم... به این فکر میکردم که دخترم همین چند ساعت پیش من رو بو.سیده بود و مدت زمان زیادی از ابراز علاقه ش بهم نمیگذشت... به این فکر میکردم که پارسال چقدر همه چیز بهتر بود و چقدر کیمیا برام شناخته تر بود.

" باید دل بکنم از دخترم؟ باید رهاش کنم تا راه زندگیش رو بدون من بره؟"

صدای دستهای مامان و بابا و تینا من رو به خودم آورد... نفهمیده بودم کی کیمیا از جاش بلند شده بود و پشت میز کوچیک پذیرایی مامان و کنار کیکش نشسته بود. با این حال خودم رو جمع و جور کردم و لبخند پت و پهن مصنوعی ای روی لبهام نشوندم و نگاهش کردم.

شمع بیست روی کیک در حال آب شدن بود و از پشت نور نارنجی رنگش نگاه کیمیا روی من قفل شده بود. نگاهم رو گرفتم که مامان گفت:

- آرزو یادت نره ها!

کیمیا هم لبخند پت و پهنی زد و چشمهایش رو بست و بعد از چند ثانیه شمع رو فوت کرد... مامان و بابا شروع به دست زدن کردن من و تینا اما دلیلی نداشتیم برای دست زدن... دو تا مون میدونستیم که آرزوی کیمیا نمیتونه آرزوی ما هم باشه! و من باز هوای پارسال و حال و هوای بی دردسرش رو کردم!

"چی میشد اگر من تینا رو پارسال دیده بودم؟ چی میشد اگر پارسال ازدواج میکردم و این قصه اصلاً شروع نمیشد؟"

اولین کادویی که کیمیا باز کرد کادوی مامان و بابا بود که هردو برایش لباس خریده بودن و مامان در کنار لباسها یه ست کامل لوازم آرایش هم خریده بود و در حالیکه کیمیا از دیدن اون لوازم آرایش به وجد اومده بود گفت:

- بچه م دختر دم بخته... یاید تا میتونه آرایش کنه و به خودش برسه!

و برای تأیید حرفش به تینا نگاه کرد که گفت:

- کیمیا همین جوریش هم خوشگله... با آرایش و بی آرایش نداره... اما خب لوازم آرایش جزء جدا نشدنی از خانوم هاست!

دیدم که کیمیا چند ثانیه با چشمهای ریز شده نگاهش کرد و بعد از اینکه پشت این حرفش هیچ منظوری ندید لبختندی زد و مامان و بابا رو به نشونه ی تشکر بوسید!

بعد از اون نوبت کادوی من بود که کیمیا آرام و با طمأنینه جبهه ش رو باز کرد و چشمش که به دستبند طلا سفید ظریفی که براش خریده بودم افتاد با اشتیاق جیغ خفیفی کشید و از همون جایی که نشسته بود گفت:

- وای وای وای حسام جون این عالیه... تو از کجا میدونستی من یه دستبند ظریف که بتونم همیشه دستم کنمش دلم میخواد؟

لبخندی از سر وظیفه زدم و در حالیکه سعی میکردم به مامان نگاه نکنم گفتم:

- حالا دیگه! خوشحالم که خوشت اومده!

و نگفتم که مامان بهم گفته بود کیمیا دلش دستبند ظریف میخواد... نگفتم که من هیچوقت استعداد فهمیدن خواسته های تورو نداشتم مگر اینکه اونقدر روشن بوده باشه که فهمیده باشم... نگفتم اما ته دلم جمع شد و از دست خودم حرصم گرفت.

صدای بابا من رو به خودم آورد:

- کیمیا جون بابا تشکر این همه خشک و خالی؟ پاشو بابات رو ببوس بابا جان!

مامان هم به نشونه ی تأیید سر تکون داد و کیمیا از خدا خواسته بلند شد که دیدم تینا رو ازش گرفت و به مامان نگاه کرد. پس دیده بود... تینا دیده بود همه چیز رو... ای وای من!

کیمیا با قدمهای بلند به سمتم اومد با خنده دستبندش رو جلوم گرفت که به دستش ببندم... دیدم که نگاه تینا برگشت به سمتمون و خیره شد به دستهامون... دستبند رو از دست کیمیا گرفتم و آرام به دور مچش بستم... هرچند که تمرکز نداشته و حواسی که دائم پی نگاه تینا بود سرعتم رو گرفته بود... دست بند که بسته شد دست کیمیا چرخید و دستم رو گرفت و خم شد و گونه م رو بوسید...

دیدم که تینا تند رو برگردوند و دل من زیر و رو شد...

" تینا... تینا تو چرا دیدی؟ این وسط چرا دارم تو رو هم اذیت میکنم؟ سردرگمم تینا... سردرگم ترم از هر وقتی..."

- مرسی حسام جون...

و آروم تر و توی گوشم گفتم:

- مشکلی با اینجوری بوسیدن نداری؟ فرقی چند سانته فقط!

و با لبخند کجی سرش رو عقب کشید و سر جاش برگشت... عصبانی بودم... از اینکه انقدر راحت و بی پروا حرف میزد حال اشمئزاز بهم دست میداد... نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به رسم مقابله به مثل، شبیه خودش با لبخند کجی گفتم:

- از تینا تشکر نکردی کیمیا!

کیمیا و تینا هر دو با تعجب نگاهم کردن که با خونسردی گفتم:

- کادوی من و تینا با هم بود خب!

کیمیا زود متوجه نگاه کاوشگر مامان شد و بلافاصله لبخند مصنوعی ای روی لبهاش نشوند و از جا بلند شد:

- حواسم نبود!

و به طرف تینا رفت... بوسیدش و ازش تشکر کرد و تینا با ناباوری و صدای آرومی جواب داد!

- من هم گفتم که همیشه یادت بمونه از یه مرد که تشکر میکنی از خانمش هم تشکر کن باباجون!

و مخصوصا روی کلمه ی بابا تأکید کردم! کیمیا با حرص و کمی هم آزرده گی نگاهم کرد و دوباره برگشت سر جاش!

با اینکه میدونستم اشتباه ترین کاری که میتونم در برابر کیمیا بکنم همین مقابله به مثله اما نتونسته بودم جلوی خودم رو بگیرم و برای خنک شدن دلم این کار رو کرده بودم و در کمال تعجبم به هیچ وجه از این واکنش پشیمون نبودم.

کیمیا اون شب خونه ی مامان موند و این برای من که فکر میکردم از هر فرصتی برای تنها گذاشتن من و تینا استفاده میکنه به اندازه ی کافی عجیب بود. با این حال فکر نمیکردم که

دلیل موندنش چی میتونه باشه چون به این نتیجه رسیده بودم که به همون اندازه ای که زمانی فکر میکردم میشناسمش، نمیشناسمش و فکر کردن و نکردن به علت کارهاش چندان فرقی توی اصل قضیه ایجاد نمیکرد. به هر حال من با هر واکنش و با هر کار کیمیا غافلگیر میشدم!

داخل ماشین نشسته بودیم و تینا مثل بار قبل سکوت کرده بود... نگاهش رو دوخته بود به اتوبان که زیر نور نارنجی رنگ خالی و خلوت بود و نگاهم نمیکرد. نفس عمیقی کشیدم و هوس کردم سیگار بکشم... اما خودم هم میدونستم چیزی که لازم دارم نگاه و حرف زدن کیمیاست نه سیگار. برای همین نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امشب روزه ی نگاه گرفتی؟

نگاهش نمیکردم اما از گوشه ی چشم همه ی واکنشهاش رو در نظر داشتم. برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- روزه ی نگاه؟

- نگاهم نمیکردی!

- توی فکر بودم!

برگشتم به سمتش... هوس بر خورد نگاه ها داشتم... هوس چشم توی چشم شدن.

- فکر چی؟

- فکر تنها چیزی که الان ارزش فکر کردن داره!

- امروز... امروز قبل از اومدن... تو جلوی در اتاقم وایساده بودی!

- تو قرار نبود من رو درگیر کنی! خودت گفתי بی اینکه تورو درگیر کنم این مشکل رو حل میکنم... اما آوردن من به خونه ی خودت عین درگیر شدن و درگیر کردن بود!

- من میخوامم پیشخودم باشی تا بهت برسم!

با آزردهی نگاهم کرد و آروم گفت:

- رسيدن به من مهم تر از صحنه ای نبود که من ديدم بود؟ اينکه من رو بيايم به اندازه ی اينکه فکر نکنم شوهرم رو با کسی شريك شدم ارزش نداشت داشت؟

- تينا من...

با صدای بلند تری حرفم رو قطع کرد:

- تو چی حسام؟ چرا فقط تو؟ چرا هميشه اين تویی که مهمی؟ پس من چی؟ تينا چی؟ کيميا چی؟ تا کی ميخواي از " من " هايی حرف بزنی که هيچ فايده ای نداره؟

از کوره در رفتم... تحمل اين قضاوت ناعادلانه رو اون هم از طرف تينا نداشتم. ماشين رو گوشه ای پارک کردم و گفتم:

- پس چی بگم؟ مگه همين تو نبودى که همه ی تقصيرهارو انداختی گردن من؟ مگه تو همين الانشم معتقد نيستی که همه چی گردن منه؟ من نگم چی بگم؟

- حتی اگر تو اصلی ترين بازيگر هم باشی دليل نداره که دوربين همه ش روی تو زوم باشه حسام.

- ولی ميبينی که هست... هم تو هم طاها همه ی تقصيرهارو می اندازين گردن من اما وقتی که ميخوايم همه چيز رو درست کنم دم ميگيرين که نميشه و نميتونی و خودخواهی!! من چه کار بايد بکنم اگر نخوايم تو اين وسط آزار ببینی هان؟

- هر کاری غير از اينکه من رو بذاری جلوی کيميا و کيميا رو جلوی من! حق ندارى همه ی اونايی که دوست دارن رو به خاطر خودت يه جا جمع کنی!

با عصبانيت کامل به سمتش چرخيدم و گفتم:

- چی داری ميگی؟ کيميا برای من هنوز دخترمه!

تينا هم از کوره در رفت و با صدای داد ماندنی گفت:

- خب اشتباه ميکنی که دخترته! هيچ دختری اينجوری لبهای باباش رو نميپوسه... هيچ دختری عاشق زنونه ی باباش نميشه! کی ميخواي بفهمی که نگاه کيميا به تو چيه و نگاه خودت رو هم عوض کنی؟ هان؟

- هیچوقت... من هیچوقت نمیتونم نگاهی جز این به دخترم داشته باشم... خود تو هم اگر بودی نمیتونستی تینا!... من فقط از تو وقت خواستم تا اجازه بدی همه چیز رو درست کنم!
- ولی فقط داری خراب ترش میکنی حسام... من شدهم سایه ی زندگیِ کیمیا و اون شاده سایه ی زندگی من! فقط به خاطر اینکه تو نمیخوای باور کنی که نگاهت رو باید به دخترت تغییر بدی!
- بیرون گود نشستی میگی لنگش کن... تو چهار سال با کیمیا زندگی نکردی... هر بر خورد تند من میتونه فقط این بازی رو پیچیده تر کنه!
- نه پیچیده تر از اینکه من کیمیا رو در حال بو.سیدن تو ببینم... میفهمی یه همچین چیزی برای یه زن چقدر غیر قابل تحمله؟ آره؟ نه نمیفهمی حسام!
- نمیفهممت تینا... من چه کار باید میکردم که نکردم؟ تو جای من بودی چه کار میکردی؟
- من جای تو بودم وقتی دخترم عاشقم بود نمیرفتم زن بگیرم!
- با بهت نگاهش کردم! انتظار شنیدن هر چیزی رو داشتم غیر از این جمله... بهم برخورد بود... دلم نمیخواست مجبور باشم هی تکرار کنم که من نمیدونستم کیمیا عاشقمه... دلم نمیخواست هی برای این مسئله خودم رو سرزنش کنم و حالا تینا داشت دقیقا همین کار رو میکرد!
- رو ازش گرفتم و ماشین رو روشن کردم... تینا فهمید که نمیخوام دیگه این بحث رو ادامه بدم... به خاطر همین هم آروم گفتم:
- من فقط نمیخوام با کسی تقسیمت کنم حسام!
- و من شیشه رو پایین کشیدم... اکسیژن احتیاج داشتم و کسی همه ی اکسیژن داخل ماشین رو بلعیده بود!
- هیچکس با تو شریک نیست تینا!
- من نمیخوام سایه ی زندگی کسی باشم... نمیخوام خونه خراب کن باشم.
- بی اختیار داد کشیدم:
- نیستی لعنتی!



با بغض رو کرد بهم...

- حلتش کن حسام... تو رو خدا خیلی زود حلتش کن... اگر نه بذار به حال خودم بمونم و تنهایی با حسم سر کنم... عذابم نده!

نگاه نکردم... این جمله ها هیچ کدوم چیزهایی نبود که علاقه ای به شنیدنشون داشته باشم... حداقل نه از ماهی قرمز!

نگاهی به ساختمون قدیمی ساز دو طبقه ی رو به روم انداختم و با بی میلی نفسم رو فوت کردم... خودم بهتر از هر کسی میدونستم که اگر برای فرار از دغدغه ها و فکرهای بی سر و سامانم نبود هیچ علاقه ای برای این کار نداشتم.

یقه ی پیراهنم رو صاف کردم و راه پله های بلند رو به روی ساختمون رو پیش گرفتم.

نگهبانی جلوی در بی معطلی پوزخند روی لبم آورد... در حالیکه به طرفش قدم بر میداشتم تا شرّ نگاه پرسشگرش رو بکنم برای خودم تحلیل کردم:

" متنفرم از این کارگردان های تازه به دوران رسیده ای که هنوز نیومده و هنوز فیلم نساخته برای خودشون دفتر میزنن و اولین قدم هم یه نگهبان میشونن اون جلو که همه فکر کنن برای جلوگیری از حمله ی طرفدارها مجبور به استفاده از نگهبان بودن... هووووف... آخه مرد حسابی بقالی سرِ کوچه الان تو رو میشناسه که طرفدار هم داشته باشی؟"

رو به روی پیشخون متوسط نگهبانی ایستادم و گفتم:

- با آقای نجیبی قرار ملاقات دارم.

لبخند ژ کوندی تحویل داد و با دست به ورودی طبقات اشاره کرد و من که امیدوار بودم این اولین و آخرین باری باشه که مجبور میشم با این بابا حرف بزنم راه افتادم به سمت پله ها.

لازم نبود از کسی بپرسم... تابلوها نشونم میدادن که مستقیم باید به سمت طبقه ی دوم برم.

طبقه ی دوم یه حال مستطیل شکل بود که دوتا اتاق داخلش بود و تنها چیزهای که باعث شده بود توی نظر اول قدمت ساختمون به چشمت نیاد، پارکت کفِ سالن بود و در های چوبی تیره و دیوارِ مدرن شده ی چوبی پشتِ سر منشی!

راه افتادم به سمت منشی و در حالیکه میون تحلیل های ذهنم نیومدنِ رنگِ سرخابیِ شالش به رنگِ پوستش رو، اضافه میکردم بی مقدمه گفتم:

- با آقای نجیبی قرارِ ملاقات دارم.

سرش رو تکون داد و سر رسید جلوش رو باز کرد و گفت:

- شما آقای؟

من که حاضر بودم قسم بخورم که قرار با من تنها قرارِ اون روز بوده جلوی خودم رو گرفتم تا پوز خند نزیم و گفتم:

- حدّاد هستم.

بی اینکه نگاهی به صفحه ی اون سر رسید بندازه از جا بلند شد و لبخند بزرگی حواله ی صورتم کرد و گفت:

- بفرمایین آریالای نجیبی منتظرتون هستن.

سری به نشونه ی احترام خم کردم و در حالیکه سعی میکردم جلوی هجومِ افکارِ منفیم رو بگیرم داخلِ اتاقی که منشی با دست بهش اشاره کرده بود، شدم.

در نگاهِ اول مرد میانسال ریشویی رو دیدم که کفِ دفتر روزنامه پهن کرده بود و در حالِ عوض کردنِ خاک گلدونِ شمعدونیش بود. بعد از اون نگاهم به سمت میز و ست اداری و صندلی های مهمان چرخید.

- سلام عرض شد جناب حدّاد!

لبخندی زدم و متعجب از غیر ارادی بودنِ لبخندم گفتم:

- سلام از ماست... بد موقع مزاحم شدم انگار!

و با دست به گلدون شمعدونی ای اشاره کردم که بلاتکلیف بین دستهای خاکی مرد مونده بود. نجیبی هم لبخندی زد و در حالی که دستهای خاکپوش رو به سمت صندلی های مهمان گرفته بود گفت:

- نه خواهش میکنم بفرمایین بشینین. بی احترامی قلمداد نکنین آقا این گلدون ما خیلی وقت بود که خونه ش براش تنگ شده بود ما هم گفتیم تا شما تشریف بیارین یه دستی به گلدونش بکشیم و یه خونه ی بزرگ تر بدیم بهش.

روی نزدیک ترین صندلی به نجیبی نشستم و گفتم:

- خواهش میکنم راحت باشین... شمعدونی قشنگی دارین!

و به این فکر کردم که اگر مامان توی حیاط خونه شمعدونی نداشت و من از بچگی این گل رو نمیشناختم چه حرفی برای زدن داشتم؟

نجیبی در حالیکه دوباره مشغول عوض کردن خاک گلدونش شده بود گفت:

- فکر نمیکنم افتخار بدین تشریف بیارین. با شهاب که حرف میزدم چندان امیدوار به همکاری شما با من نبود.

" حق هم داشت... خودم هم امیدوار نبودم... شهاب که جای خود دارد "

- نفرمایین... یکم سرم گرم کارهای اکران پروژه ی شهاب بود... وگرنه زودتر خدمت میرسیدم.

لبخندی زد و گفت:

- بله بله در جریان پروژه هستم... راستش دلیل اصلی اصرار من به همکاری با شما هم همین پروژه ای بود که با شهاب روش کار کردین.

سعی کردم خودم رو علاقه مند به بحث نشون بدم اما همه ی تلاشم به اخم و جدیتی که بین ابرو هام جا خوش کرده بود ختم شد:

- راستش من تمایل شدیدی به استفاده کردن از بازیگرهای نا آشنا دارم... میدونین ترجیح میدم با بازیگری کار کنم که بازیش هنوز شکل نگرفته و من میتونم با فیلم خودم بهش شکل بدم...

بازیگر شناخته شده به کارم نمود چون بازیش از قبل شکل گرفته و من و شما خیلی هنر کنیم  
بتونیم یه تغییرات جزئی توی بازیش ایجاد کنیم... میدونین که چی میخوام بگم؟ موضوع فیلم من  
کاملاً اجتماعی و من میخوام از بازیگرهایی استفاده کنم که درست به اندازه ی آدمهایی که هر  
روز از کنارمون رد میشن و هیچ شناختی ازشون نداریم غریبه باشن.

ذهنم رو از مسیری که میدونستم به تینا میرسه منحرف کردم و گفتم:

- یعنی یه جورایی میخواین اون آدمها رو با فیلم و یواش یواش به مخاطب بشناسونین.

سری به نشونه ی تأیید تکون داد و شمعدونیش رو داخل گلدون گذاشت و در حالیکه اطرافش رو  
با خاک پر میکرد مشتاقانه نگاهم کرد:

- میدونین که کار سخته!

- صد البته... اما همین هم یکی از دلایل اصرار من به همکاری با شماست! من به یه دستیار

احتیاج دارم که بتونه به جای من سختگیر و مشکل پسند و قاطع باشه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- و شما از کجا میدونین که من این ویژگی ها رو دارم؟

- من با شهاب در مورد شما زیاد حرف زدم آقای حدّاد!

لبخند زدم... موضوع جالب شده بود... حالا دیگه به اندازه ی زمانی که وارد این ساختمون شدم  
بی میل نبودم...

- میتونم فیلمنامه رو بخونم؟

- اگر تصمیم به هم کاری گرفته باشین چرا که نه!

لبخندی شبیه خودش تحویلش دادم و گفتم:

- اگر علاقه مند به همکاری نبودم خودم رو برای خوندن فیلمنامه به زحمت نمی انداختم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- اما هنوز در باره ی مزایا...-

- خودم رو به جلو کشیدم و گفتم:

- کارگردانی وسیله ی امرار معاش من نیست آقای نجیبی! هر چیزی که شما در این باره در نظر داشته باشین برای من هم مناسبه.

لبخندی از سرِ اطمینان زد و با خنده گفت:

- راستش فکر نمی‌کردم انقدر زود راضی شین... فیلمنامه رو الان تقدیم میکنم... سه چهار روز دیگه تستِ بازیگری داریم.

و من این بار عامدانه به تینا فکر کردم... تینایی که از بین یکی از همین تست ها پا به زندگیم گذاشته بود!

لبخند زدم و این برای من و نجیبی به معنای شروع یک همکاری بود!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. نگاهش رو دوخته بود توی چشمهام و در حالیکه چشمه‌هاش برق میزد نگاهم میکرد.

لبخندی زدم و در حالیکه با خستگی به پشتیِ صندلی تکیه میدادم گفتم:

- هان؟ چرا این شکلی نگاهم میکنی؟

بی اینکه نگاهش رو بگیره دست زیر چونه ش گذاشت و گفت:

- کی میشه تا منو میبینی بهم بگی فیلم اکران شد؟

دستم رو روی سینه قفل کردم و گفتم:

- چی شده؟ خودت رو برای رفتن آماده کردی؟

سر تکون داد و بر حسب عادت موهاش رو زد داخل شالش و گفت:

- نه! اما منتظرم... نمیدونم منتظر چی... پیش خودم فکر میکنم اگر این جمله رو از دهن تو

بشنوم حتما انتظارم سر میاد اما بعد فکر میکنم اگه نیومد چی؟ اگه اون چیزی که منتظرشم چیز

دیگه ای باشه چی؟ اونوقت من میمونم منتظر چیزی که خودم نمیدونم چیه! فکر کن انتظار به اندازه ی کافی اعصاب خرد کن هست... حالا بشه انتظار به علاوه ی نادونی!

لبخند زدم و لب باز کردم تا چیزی بگم که گارسون جلو اومد تا سفارش بگیره. سفارشهامون رو دادیم و بعد از رفتنش گفتم:

- در انتظار گودو رو خوندی؟

سرش رو به نشونه ی " نه " تکون داد که دوباره گفتم:

- اینی که ازش حرف میزنی یه چیزی شبیه حرفهای اون کتابه... واسه قهرمان داستان گودو یه موعوده... یه چیزی یا کسی که باید منتظرش بمونه تا بیاد... همه از این انتظار منعش میکنن حتی توی خواننده هم وقتی که داری کتاب رو میخونی میتونی توی دلت منعش کنی... اما اون منتظره... بی اینکه منطقی پشت کارش باشه... این انتظار با گوشت و خورش آمیخته س انگار! اگر اون انتظار رو ازش بگیری دیگه چیزی نداره!

تینا هم تکیه داد و گفت:

- اوهوم... آدمها به مرور زمان به همه چیز وابسته میشن... حتی دردهاشون... مثل یه زندانی که وقتی همه ی عمرش رو توی زندان مونده باشه دیگه دوست نداره از اون زندان بیاد بیرون... زندان میشه خونه ش... عادت کرده! اما من هنوز به این انتظار عادت نکرده م حسام...

خودم رو کمی جلو کشیدم و خیره توی چشمهاش گفتم:

- نباید هم عادت کنی تینا! تو همه ی امید پدرتی... اون میخواد که تو برگردی... منتظره که تو برگردی... نمیتونی منتظرش بذاری!

تینا هم خودش رو جلو کشید و گفت:

- کیمیا هم منتظره...

نمیفهمیدم... درک نمی‌کردم که این از این شاخه به اون شاخه پریدن چیه دلیلی داره... شاید چون انتظار نداشتم تینا نسبت بهم انحصار طلب باشه... شاید چون انحصار طلبی یه زن رو درک نمی‌کردم... شاید چون پس ذهنم این من بودم که حق داشتم انحصار طلب باشم!

- اینها با هم فرق میکنن تینا!

- هر دو تاش انتظاره حسام... کیمیا منتظره که تو عاشقش بشی! یا حتی یه نظر مثبت به حسش نشون بدی!

- انتظاره اما جنسشون با هم فرق میکنه... پدر تو منتظر چیزیه که حق داره داشته باشه... کیمیا اما غیر عقلانی منتظره!

- اینو تو میگی چون رو به روی کیمیایی! از نظر خود کیمیا اون حق داره مردی که چهار سال باهاش زندگی کرده رو عاشقانه دوست داشته باشه!

- نمیدونم از این بحث میخوای به چی برسی تینا... اما دوست ندارم همه ی ملاقاتهامون رنگ کیمیا بگیره!

- حتی اگر توی ذهنت دخترت هم باشه باید نسبت بهش احساس مسئولیت داشته باشی... نمیتونی از زیرش شونه خالی کنی!

- حس مسئولیت من ربطی به این چیزی که داری ازش حرف میزنی نداره! هر آدمی خودش مسئول احساسات خودش!

- و اونیه که احساسات رو توش برانگیخته؟

- از نظر انسانیت مسئله نه عقلانیت!

- حس فقط حسه حسام... انسانیت و عقلانیت قوانینش رو تعیین نمیکنن... قانون حس رو حس تعیین میکنه!

- حتی اگر معنیش بی مسئولیتی من هم باشه دلم نمیخواد که کیمیا طعم زندگیمون رو برگردونه!

- یعنی اگر من نبودم... بازم میخواستی که عشق کیمیا رو قبول نکنی؟

- اين عشق نيست تينا... فقط يه بازي بچه گونه س!

- اما حتي بچه ها هم نسبت به بازيشون غيرت دارن حسام... سوالم رو جواب بده!

- نميدونم...

- نميدونم يعني چي؟ تصور كن من نبودم... اگه من نبودم ميتونستي عاشق كيما باشي؟

وقفه ي بين حرفهامون نه به خاطر فكرهاي من كه به خاطر حضور گارسوني كه غذا رو ميچيد بود.

- جوابم رو ندادي!

- نميدونم... به اين تا حالا فكر نكردم...

- حالا فكر كن!

- شايد... اما الان تو هستي و من نميخوام و نميتونم كه حسي به كيما داشته باشم... دليل اين

سوالات رو نميفهمم تينا!

خودش رو عقب كشيد و در حاليكه نگاه ازم ميگرفت گفت:

- پس الان هم ميتوني!

با اخم و تعجب نگاهش كردم و گفتم:

- يعني چي؟

به سمتم برگشت و با بغضي كه ميتونستم لرزشش رو حس كنم گفت:

- الان هم اگه تلاش كني ميتوني دوستش داشته باشي!

اين بار من خودم رو عقب كشيدم.

- جا زدي!

دستهاش رو روي ميز به هم قفل كرد و در حاليكه من ميتونستم نم كوچيك گوشه ي چشمش رو

ببينم گفتم:



- نه... اما من نمیخوام چیزی رو خراب کنم!

با حرص گفتم:

- میشه بگی فکر میکنی چی رو داری خراب میکنی؟

- رابطه ی تو و کیمیا رو!

- چیزی وجود نداره که تو بخوای خرابش کنی تینا! از تو خراب کردن بر نمیاد... تو فقط میتونی بسازی... از حسام یه دنده و مغرور و لجباز این حسامی که رو به روت نشسته رو ساختی... حسام مغرور و لجباز و عاشق... تو نمیتونی چیزی رو خراب کنی تینا... و من نمیخوام تو به هیچکدوم اینها فکر کنی... تو فقط باید منتظر اکران فیلم باشی تا با هم بریم شهرتون و عقدمون رو رسمی کنیم... فقط همین! بقیه ی چیزها رو بسپر به من!

تکه ای از پیتزاش رو برداشت و در حالیکه برای پایین دادنِ بغضش قسمت بزرگی از اون رو به دهن میگذاشت گفت:

- همیشه... زن نیستی که بفهمی... همیشه حسام!

و من تازه فکر کردم که واقعا اگر تینا نبود میتونستم کیمیا رو دوست داشته باشم؟ حتی در اون صورت هم برام احمقانه بود... پس چرا به تینا نگفته بودم؟ پس چرا جواب درست رو به تینا نداده بودم؟

دلَم میخواست حرفم رو عوض کنم و لبهای تینا باز هم منحنی بشه... یه منحنی صاف و رو به بالا... اما نشد... به "خودم" بر میخورد اگرز میخواستم حرفم رو عوض کنم... ناخودآگاهم کسر شانس می اومد که حرفش رو عوض کنه و من نکردم...

غافل از اینکه همون یه کلمه ی چهار حرفی... همون "شاید" نادرست و فکر نکرده، بی خبر من بزرگترین و دردناک ترین تصمیم تینا رو رقم زد.

\*\*\*\*\*

با یک دست دنده رو عوض کردم و با دستِ دیگه دکمه ی برقرای تماس رو زدم و گوشیم رو بین گوش و شونه م قرار دادم...

- بفرمایین...

و نگاهم رو دوختم به سرباز راهنمایی رانندگی که نگاهی بهم انداخت و یکی از برگهای دفترچه ش رو سیاه کرد...

- سلام حسام خان...

این صدا صدایی بود که میدونستم در هر حال و در هر شرایطی از هر صدای دیگه ای میتونم تشخیصش بدم... " منوچهر "

- سلام از ماست... خوبین شما؟

- قرابان شما... بدموقع که مزاحم نشدم؟

" نه قبض رو صادر کردن تموم شد... الان دیگه مزاحمِ مراحمی! "

- نه خواهش میکنم مراحمین.

- زیاد وقتتون رو نمیگیرم... دلم میخواست میتونستم باهاتون یه ملاقاتِ حضوری داشته باشم اما خب به خاطر مشغله ی کاریم همیشه. میخوام در موردِ کیمیا باهاتون حرف بزنم.

بی هیچ تصویری از اینکه جرف منوچهر چی میتونه باشه سر تکون دادم و باز دنده دادم و گفتم:

- در خدمتتون هستم بفرمایین.

چشمم افتاد به چهار راهی که چند دقیقه دیگه میرسیدم بهش و به احتمال زیاد پلیس داشت. نفسم رو فوت کردم و گوشه ای زدم کنار و سرم رو صاف کردم و گوشیم رو به دست گرفتم:

- راستش رو بخواین من این چند وقته خیلی سکوت کردم... از وقتی که با کیمیا از سفر برگشتیم

کیمیا رسماً نسبت به حضور من توی زندگیش بی میل شد و من خواستم که بهش حق انتخاب

بدم و چیزی رو بهش تحمیل نکنم. اما خب بنا به وظیفه ی پدریم هر از گاهی زنگ میزدم و

جویای احوالاتش میشدم تا از صحت و سلامتیش مطمئن بشم... اما الان چن وقتیه که کیمیا حتی

تلفنهام رو هم جواب نمیده! اینارو به این دلیل دارم به شما میگم که شک ندارم شما توی این مسئله نقش پر رنگی دارین.

نا خود آگاه اخم کردم و گفتم:

- درسته که من از اولش هم نظر مساعدی نسبت به اینکه کیمیا از پیشم بره نداشتم اما این دلیل نمیشه که اون رو از ارتباط با شما منع کرده باشم.

- منظور من این نبود حسام خان.... اما خب شما ممکنه بتونین نظر کیمیا رو از اومدن پیش من برگردونین.

- منوچهر خان من اون موقعی که دستم برای این کار باز بود این کار رو نکردم... زمانی که کیمیا باهاتون اومد سفر رو عرض میکنم... اون موقع میتونستم بهش اجازه ندم بیاد و شک نکنیم که کیمیا هم قبول میکرد اما من این کار رو نکردم چون میخواستم کیمیا رو توی انتخابش آزاد بذارم. حالا چرا باید این کار رو بکنم؟

نا مطمئن گفت:

- نمیدونم شاید این بد بینی من به دلیل شرایط کارم باشه... اما نمیتونم شما رو توی سهل انگاری های اخیر کیمیا دخیل بدونم... خبر دارین که چند روز پیش از من خواست تا براش از دانشگاه مرخصی بگیرم... اون حتی به درس خوندن هم بی میل شده... نمیتونم قبول کنم که شما کاملا خواستون بهش جمعه و جلوش رو نمیگیرین که اینجوری با آینده ی تحصیلش بازی نکنه... نمیتونم تصور کنم که کیمیا دائم کنار شماست و این سرد شدنش نسبت به من بی ارتباط با حضور شماست!

دستم مشت شده بود... نه برای اینکه حرفهای منوچهر رو بی پایه و اساس میدیدم... اتفاقا برعکس... بهش حق میدادم که از من انتظار داشته باشه که حواسم جمع کیمیا باشه... خودم رو جای منوچهر میگذاشتم و میدیدم که اگر جایگاهمون برعکس بود همچین انتظاری رو از اون هم داشتم. دستم مشت شده بود چون بیشتر از هر وقت دیگه ای از دست خودم عصبی بودم... عصبی بودم چون کاری کرده بودم که دیگران میتونستن بازخواست من کنن و من برای این

بازخواست بهشون حق میدادم... عصبی بودم چون دیگرانی که داشت بازخواستم میکرد منوچههر بود و هیچکس دیگه ای به اندازه ی اون برای نگرانی از بابتِ کیمیا محق نبود.

- راستش کیمیا...

- من از شما توضیح نمیخوام حسام خان... میدونم که کسی که تونسته دختر من رو چهارسال بزرگ کنه و اینقدر خانوم بارش بیاره خیلی بیشتر از اینها حواسش به دخترم بوده و خیلی بیشتر از من برای تربیتش تلاش کرده... من فقط از این بابت با شما تماس گرفتم که بتونم روتون حساب کنم برای اینکه به جای من بتونین روی زندگی دخترم اعمال قدرت کنین.

- راستش منوچههر خان من میدونم که قرار بود کیمیا رو توی انتخاب آزاد بذارم و اگر به سمت شما اومد خودم رو از زندگیش بیرون بکشم تا دخالتی توی زندگیتون نکنم... این رو هم میدونم که شرایطی که به وجود اومده میتونه این امر رو مشتبه کنه برای شما که من به حرفم پایبند نموندم... اما حقیقتاً اینجوری نبوده... من واقعاً...

- میدونم... لازم به گفتن شما نیست... اگر میخواستین کیمیا رو از من دور کنین اصلاً نمیداشتین به اون سفر بیاد... اما خب فکر میکنم طبیعی باشه که من و شما در باره ی هم پیش زمینه ی منفی داشته باشیم و ناخودآگاه هم دیگه رو مقصّر بدونیم!

و با کمی مکث اضافه کرد:

- من فقط نمینونم دیگه نسبت به زندگی دخترم بی تفاوت باشم... حالا که پیدا شده دلَم رضا نمیده به بیخبری ازش!

درکش میکردم؟ ... شاید اگر چند ماه پیش بود و من به همون اندازه بی خبر از حس کیمیا میتونستم فکر کنم که درکش میکنم... اما حالا... مثال من به خیابون دو طرفه ای میموند که حالا یک طرفش تابلوی ورود ممنوع جا خوش کرده بود... چیزی کم بود... چیزی کم داشتم برای این درک پدرا نه... دختري که اون سر رابطه باشه و بهم حس پدرا نه داشته باشه رو برای این درک کم میآوردم!

- من با کیمیا حرف میزنم منوچهر خان... سعی میکنم ترقیبش کنم که بیشتر دل به درس بده و بیشتر حواسش بهتون باشه... کما اینکه هست... اما خب یکم دلمشغولی های این چند وقته تمرکزش رو گرفته وگرنه همیشه که بهتون فکر نکنه و حواسش بهتون نباشه.

و این نهایت درکی بود که اون لحظه ازم بر می اومد. تشکر منوچهر و خدا حافظیش خنده روی لبم آورد... همه ی این چند باری که من و منوچهر حرف زده بودیم خصمانه شروع کرده بودیم و دوستانه تموم کرده بودیم... بی هیچ دلیل توجیه پذیری!

" باید با کیمیا حرف بزنم!"

ماشین رو روشن کردم و با فکری پر از کیمیا، پر از تینا و حالا پر از منوچهر به راه افتادم.

غروب بود و با اینکه از صبح هوا آفتابی بود، حالا که چیزی به رسیدن شب نمونده بود آسمون ابری شده بود و همین باعث شده بود که هوا زودتر از معمول تاریک بشه... هالِ خونه رو نور چراغ آسپزخونه روشن کرده بود و صدای موسیقی بی کلام از اتاق کیمیا به گوشم میرسید.

بی سرو صدا داخل اتاق شدم و دوش گرفتم و لباس عوض کردم. نه برای رفع خستگی که برای مزه مزه کردن و فکر کردن روی حرفهایی که میخواستم به کیمیا بزنم به اون دوش چند دقیقه ای احتیاج داشتم. به نظرم زمانی که احتیاج نبود حرفهایی که میخواستم به کیمیا بزنم رو مزه مزه کنم خیلی دور بود... انگار همیشه ی روزگار من برای هر جمله و هر حرفی که به کیمیا میزدم منتظر یک حرف غیر منتظره بودم.

در حالیکه با حوله موهام رو خشک میکردم تقه ای به در اتاق کیمیا زدم و وارد شدم... روی تختش دراز کشیده بود و کتاب میخوند و موسیقی گوش میکرد... یادم اومد که کیمیا همیشه موقع کتاب خواندن و درس خواندن موسیقی بیکلام گوش میکرد تا تمرکزش بالا بره... یادم اومد!...

حوله رو جمع کردم و روی شونه م انداختم و روی تختش نشستم:

- علیک سلام!

گوشه ی صفحه ی کتابش رو به بازی گرفت و با صدایی که سخت به گوشم میرسید گفت:

- سلام!

سری تکون دادم و در حالیکه سعی میکردم طعن و کنایه رو از کلامم دور کنم گفتم:

- چه خبر؟

شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- هیچ خبر!... حوصله م سر رفته! از صبح تا حالا کتابهایی که ده بار خوندم رو دوباره از اول خوندم.

- خب برو چند تا کتاب بخر!

طاق باز خوابید و کتاب رو بالای سرش گرفت و گفت:

- کتابی توی نظرم ندارم که بخوام برم بخرم... بعدشم گیریم که بخرم کو دل و دماغ کتاب خوندن؟

اشاره ای به کتاب توی دستش کردم و گفتم:

- تو که دل و دماغ هیچ کاری رو نداری که! اون از دانشگاهت اینم از اینکه هیچ سر گرمی ای برای خودت جور نمیکنی!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- تیکه می اندازی؟

شونه ای بالا انداختم و با خونسردی گفتم:

- نه! فقط واسم عجیبه تویی که همیشه برای خودت یه سر گرمی جور میکردی حالا توی خونه بشینی و هیچ کاری نکنی و هیچ جایی نری!

- هووووم... بذار بگم... این الان مقدمه چینی برای دعوت کردن من به دوباره درس خوندنه؟

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه دوباره نگاهش رو دوخت به کتاب و ادامه داد:

- اما من هیچ هدفی برای درس خوندن ندارم... عوضش یه فکر مشغول دارم و حواس پرتی که جمع چیزی نیست... با اینا میشه درس خوند؟

- داری بهونه میاری! منوچهر نگرانته!

چشمه‌هاش رو به سمتم چرخوند و در حالیکه از بالا بهم نگاه میکرد گفت:

- منوچهر؟ خودت چی؟

- چه فرقی میکنه من نگرانت باشم یا نباشم؟

- چه فرقی میکنه منوچهر نگرانم باشه یا نباشه؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و برای انحراف از بحث گفتم:

- به نظر دو تامون غیر منطقی و غیر عقلانیه که بخوای درست رو بخاطر تمرکز نداشتن ول کنی!

- دو تاتون... میشین تو و منوچهر؟ از کی تا حالا تو و منوچهر با هم به توافق رسیدین؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- من چی میگم تو چی میگی؟ اصلا حواست به حرفهای من هست؟ منتظری یه چیزی گیر بیاری و یکم هم طعن و کنایه بزنی تنگش و نثارم کنی... من دارم درباره ی درست حرف میزنم و تو این وسط هی به جمله های من گیر بده!

خندید و کتابش رو بست و دوباره به شکم خوابید و با لبخند بازی گفت:

- اخم میکنی صد برابر خوشگل تر میشی!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و با کلافگی نفسم رو فوت کردم و از جا بلند شدم.

- لعنت بر شیطون!

با صدا خندید و گفت:

- شیطون امر میکنه به شیطنت؟ از نوع همونهایی که من میخوام؟ آاا... پس جا داره به خاطر این

همکاری صمیمانه یه تشکر رسمی از شیطون خان بکنم!

به طرفش برگشتم... میخندید... حرفهاش فقط بوی شوخی داشت... انگار همه ی این حرفها رو میزد تا روی لب من هم مثل خودش لبخند بنشونه!... دلم یکهو هوای کیمیای چند وقت قبل رو کرد!

- نه شیطون امر میکنه به اینکه ببندمت به ضریح امامزاده صالح مگه اینکه خدا یه نیم نگاهی بهمون بندازه و شفا پیدا کنی!

نخودی خندید و سرش رو روی دستهایش گذاشت و گفت:

- شفا پیدا کنم باهام ازدواج میکنی؟

نیم نگاهی به نگاه پر از شیطنتش انداختم و با لبخندی که نا خودآگاه و فقط به صرف شیطنت داخل نگاه کیمیا روی لبم اومده بود گفتم:

- نه... میرم میگردم یه بنده خدایی رو پیدا میکنم که خر شه بیاد برت داره بیره... یه جماعتی رو راحت کنه!

به قهقهه خندید و من دلم قنچ رفت برای خنده هایی که بی شباهت به خنده های بی غم چند وقت قبلش نبود.

راه افتادم به سمت درِ اتاق و با صدای بلند گفتم:

- به هر حال چه به شوخی بگیری چه جدی من نمیدونم... مهر باید بری دانشگاه!

کیمیا هم از همون جا داد زد:

- بابا مملکت مترجمی مثل من رو مبخواد چه کار آخه؟!

و من بی اینکه جوابش رو بدم راه افتادم به سمت آشپزخونه تا چیزی برای خوردن دست و پا کنم.

روی مبل نشستم و سیبی که از داخل یخچال برداشته بودم رو گاز زدم. ریموت تلویزیون رو برداشتم و مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شدم که کیمیا از داخل اتاقش سرک کشید و گفت:



- شام داریم!

بی اینکه نگاهش کنم چشم دوختم به مجری برنامه ی اجتماعی تلویزیون و با بی خیالی گفتم:

- میل ندارم... همین سیب خوبه!

- با تینا رفته بودی بیرون؟

چشم از تلویزیون گرفتم و به چشمهای ریز شده ش نگاه کردم...

- برم بیرون دلیلی نداره به تو نگم... ظهر باهاش بودم.

کامل از اتاق بیرون اومد و دست به سینه ایستاد و گفت:

- یعنی اصلاً مهم نیست که من حسودیم میشه؟

مثل بچه های پنج ساله شده بود... بی اراده لبخند زدم و ابرو بالا انداختم و گفتم:

- این به تو ربط داره که به چی حسادت کنی به چی نکنی... من با زخم رفته بودم بیرون!

"ایش" کشیده ای سر داد و کنارم نشست و در حالیکه ریموت رو از دستم بیرون میکشید گفت:

- امروز حالت زیادی خوبه ها...

با بی تفاوتی نگاهش کردم... حالم خوب بود؟ حتماً خوب بود که رفتارهام اینو به کیمیا نشون داده

بود... اما چرا خوب بودم؟ به خاطر کار جدیدی که قبول کرده بودم؟ تنها اتفاق خوبی که

میتونستم خوب بودن حالم رو بهش نسبت بدم همون بود... نه ناراحتی تینا و نه تماس تلفنی

منوچهر نمیتونست دلیلی خوبی حالم باشه.

شاید هم فقط خسته بودم از همه ی روزهایی که حالم خوب نبود و حالا فقط به خودم تعطیلات

داده بودم...

نیم نگاهی به کیمیا انداختم و آروم بیشتر خطاب به خودم گفتم:

- هووووم... حالم زیادی خوبه انگار!

کیمیا هم نگاهم کرد و نخودی خندید! در حالیکه صدای تلویزیون رو بلند میکرد گفت:

- تا باشه از این حال های خوب!

تکیه دادم و من هم نخودی خندیدم... اگر حال خوبم به خاطر تعطیلات خود سرم بود و اگر من و ناخودآگاهم راضی شده بودیم که با همه ی دل مشغولی ها چند ساعتی به خودمون تعطیلات بدیم و دوباره دوپینگ کنیم برای روبه رو شدن با همه ی ناخوشایند ها، دلم میخواست از این تعطیلات خود ساخته بیشترین استفاده رو ببرم... دلم میخواست همون جا کنار کیمیا بشینم و سریال نگاه کنم و توی دلم حدس بزنم که اتفاق های بعدی چی میتونه باشه... دلم میخواست فیلم فارسی نگاه کنم و خودم رو بزنم به حال خوش و لذت ببرم... چه اهمیتی داشت که من مردی بودم که دخترم عاشقم شده بود؟ چه اهمیتی داشت که من برای واکنش نشون دادن به حس دخترم هر راهی رو امتحان کرده بودم و نتیجه نگرفته بودم؟ چه اهمیتی داشت که همه چیز رو خراب تر کرده بودم به جای درست کردن؟ چه اهمیتی داشت که ماهی قرمز از دلهره ی این ارتباط لب به غذا نزده بود؟ چه اهمیتی داشت که هر واکنش من میتونست ضربه ای به حس دخترم باشه؟ چه اهمیتی داشت که کیمیا تنها میموند اگر نمیخواستمش؟ چه اهمیتی داشت که غم توی چشمهای هر سه تامون خونه کرده بود و خیال بلند شدن نداشت؟

اون لحظه، اون مختصات از زمان و مکان، وسط پخشِ یه فیلم فارسیِ غلیظ از یکی از شبکه های کم طرفدار تلویزیون فقط حسام مهم بود!

ناخودآگاهم با سر خوشی ای شبیه به من پا دراز کرد و سوت بی خیالی کشید:

" ناخوشی زده زیر دلت! "

نخودی خندیدم و دستم رو روی پشتی مبل گذاشتم... دستم پشت گردن کیمیا قرار گرفت و کیمیا نیم نگاهی به سمتم انداخت... فکرهام رو عقب زدم و دستم رو بر نداشتم... اون رگِ بیخیالیم این خیال ها رو بر نمیداشت!

بعد از تموم شدن سریال بود که صدای آروم کیمیا توی گوشم پیچید...

- اگه من دخترت نبودم، عاشقم میشدی؟

نگاهش کردم و یادم به سؤال تینا افتاد...

"اگه من نبودم عاشقپ کیما میشدی؟"

نمیفهمیدم... شرایطی غیر از شرایطی که توش بودیم چرا باید برای تینا و کیما مهم میبود؟ این سؤال ها چیزی رو عوض نمیکرد، میکرد؟ حتی اگر منطقی ترین و حساب شده ترین جواب به این سؤال رو هم میدادم باز من پدر کیما بودم و شوهر تینا... باز همه چیز مثل همین حالا بود... پس چه اهمیتی داشت این سؤال که از سؤال های عقیدتی دوران مدرسه و دانشگاه هم سخت تر بود؟

- نمیدونم... بهش فکر نکردم... تو دختری!

- خب اگه نبودم؟

- اگه نبودی نمیدونم چی میشد! شاید اصلا من و تو هم دیگه رو نمیدیدیم... شاید همه ی سرنوشتمون توی این خلاصه میشد که تو بازیگر فیلمی بودی که من کارگردانش بودم و بعد از تموم شدن نقشت نه من تورو میدیدم نه تو منو... شاید، شاید یه روزی هم توی یه خیابون شلوغ در حالیکه من گرم حرف زدن با تلفن بودم و تو گرم خرید کردن، از کنار هم رد میشدیم و تمام... اگه اونجوری هم بخوای نگاه کنی من، تو یا هر آدم دیگه پتانسیل این رو داشتیم که با هر کدوم از آدمهایی که از کنارمون رد میشن یه سرنوشت داشته باشیم... اگه اونجوری بخوای نگاه کنی خدا اون بالا نشسته و از بین هزار تا استکان و هزار تا نعلبکی جورواجور اونهایی که دوست داشته رو با هم جور کرده، بعد دونه دونه ی نعلبکی ها و استکان ها رو برداشته دورشون کرده و پخششون کرده بین همه ی استکان نعلبکی های دیگه که یه روزی و یه جایی این استکان ها و نعلبکی ها برسن به هم دیگه... همین شده که این وسط هر استکانی با هر نعلبکی ای که جور میشه فکر میکنه این نعلبکی نعلبکی خودش... اما کو تا نعلبکیشو پیدا کنه؟!

کیما خندید... نخودی خندید...

- پس شاید تو و تینا استکان نعلبکی هم دیگه نباشین...

نگاهش کردم و در حالیکه موهاش رو به هم میریختم گفتم:

- شاید من و تو هم استکان نعلبکی هم دیگه نباشیم!

- اونوقت من نعلبکیمو کجا پیدا کنم؟ اصلا مگه من با نعلبکی دیگه ای این همه جور میشم؟ مگه من میتونم یه نعلبکی دیگه رو تاب بیارم؟

خندیدم... شبیه همون خنده هایی که بابا وقتی داشت چیزی بادم میداد، تحویلیم میداد!

- اونمی که این استکان نعلبکی ها رو پخش کرده خودش هم میدونه راه کدوم استکان به کدوم نعلبکی ختم میشه و ما بخوایم نخوایم باید بریم سراغ جفت خودمون!

چند ثانیه نگاهم کرد... نفس عمیقی کشید و در حالیکه نگاه از من میگرفت گفت:

- اگه تو مال من نباشی من یه گله گی خیلی بزرگ دارم که نگه دارم واسه روز قیامت و اونجا بهش بگم!

و از جا بلند شد و راه افتاد به سمت آشپزخونه!

\*\*\*\*\*

- خریتته طاها!

عصبانی بودم... انقدر عصبانی که به پرت کردن و شکستن همه ی وسایل داخل اتاق میل داشتم.

طاها اما خونسرد نگاهم کرد و در حالیکه به میز تکیه داده بود و دستهایش رو از پشت سر روی میز حائل کرده بود گفت:

- عاقلانه س حسام!

شبیه به داد گفتم:

- چی عاقلانه س؟ اینکه من خودم رو بیشتر توی این هچلی که دارم توش دست و پا میزنم غرق کنم؟

- نه حسام... اولاً که این غرق شدن توی این هچل نیست... دوماً تو غیر از این راه دیگه ای نداری!

پوز خند زدم...

- چون راه نیست باید خودمو بندازم توی چاه؟

- نه... اما وقتی راهی پیدا نمیکنی مجبوری به بیراهه ها به نگاه بندازی!

سرم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم و خودم رو روی یکی از مبلهای چرمی دفترش رها کردم... نیمه ی سرکشم مثل من میل به داد و هوار کردن و کوبیدن و به هم ریختن داشت... اما نیمه ی عقلانیم هی دست به چونه میکشید و متفکرانه نگاهم میکرد.

طاها هم کنارم روی یکی از صندالی ها نشست و گفت:

- حسام تا الان و تا اینجا خودتو با نظر خودت اومدی... یه بار هم به حرف کسی غیر از خودت گوش کن شاید نتیجه خوب بود!

- اگه نبود چی؟ اونوقت تو پاسخگوی زندگی خراب شده ی من میشی؟ نه! اونوقت تو. باز غرق زندگی خودت میشی و این منم که باید با این خرابه بسازم و سر کنم چرا؟ چون خواستم به حرف یه نفر دیگه گوش کنم.

- چرا اون طرفی فکر نمیکنی هان؟ منفی فکر کردن که هنر نیست! شاید همه چیز درست شد... تو تا حالا شده به حرف کسی غیر از خودت گوش کنی که به این نتیجه رسیدی که دیگران فقط میخوان تورو بندازن توی چاه؟

- دیگران نمیخوان منو بندازن توی چاه ولی اون شناختی که من از زندگی خودم دارم رو ندارن!

- تو فکر میکنی این تصمیم رو من تنهایی گرفتم؟ من از زندگی تو شناخت ندارم... اوکی! تینا چی؟ اون هم از زندگی تو شناخت نداره؟ اون هم تو و کیمیا رو نمیشناسه و صلاح زندگیت رو نمیخواد؟

برای لحظه ای گیج شدم... تا الان این پیشنهاد طاها بود و حالا پای تینا هم به قضیه باز شده بود؟  
نمیفهمیدم!

- تینا؟

- آره تینا... دیروز زنگ زده بود به مونا شماره ی من رو گرفته بود و عصری اومد اینجا... کلی با هم حرف زدیم... دلش نمیخواد سایه ی زندگی تو باشه و در عین حال هم نمیتونه ازت دل بکنه! این ایده ی اون بود!

از جا بلند شدم و با کلافگی دست کشیدم داخل موهام... طاقت نیاوردم و با حرص رو به طاهها گفتم:

- زن من برای مشکل من میاد با تو مشورت میکنه؟ اونوقت من الان باید خبردار بشم که تو دیروز با زن من حرف زدی؟

طاهها هم اخم کرد و از جا بلند شد و این بار با صدای بلندی گفت:

- واسه من غیرتی نشو! دیوونه... من و تینا اگه با هم حرف زدیم به خاطر تو بوده... به خاطر اینکه دو تا مون نگران تو و زندگیتیم... به خاطر اینکه نمیخوایم این راه رو تنهایی بری و به بن بست بخوری... روانی زنت اگه اومده پیش من به خاطر این بوده که من صمیمی ترین دوستم و عین کف دستم میشناسمت... زنت اگه اومده اینجا به خاطر این بوده که زندگیشو دوست داره و نمیخواد توی احمق رو از دست بده! حالا تو هی خودتو بزن به نفهمیدن... کلا برای همه ی آدمها یه متد داری... خودت رو میزنی به نفهمیدن و انقدر به طرف بی توجهی میکنی که به اینجاش برسه... بعد هم خودت رو میزنی به اون راه که من نبودم دستم بود تقصیر آستینم بود!

من هم صدام رو بلند کردم و با حرصی که نمیدونم از کجا سرک کشیده بود گفتم:

- من به کی بی توجهی کردم؟ هان؟ من همیشه همین بودم... نه که الان اینطوری شده باشم... تو هم شورش رو در آوردی... مرد حسابی من به تو گفتم بیا شخصیتت رو واسه م آنالیز کن و بگو عیب کارم کجاست؟ هان؟ من به تو گفتم این زندگی من هر جوری دلت خواست به همش بریز و درستش کن؟ من خودم میدونم راه حل مشکلم چیه و لازم ندارم تو هی فرمولهای اثبات نشده ت رو روی زندگی من پیاده کنی... شیرفهم شد؟

و در حالیکه پاهام رو میکوبیدم به زمین روی پاشنه ی پا چرخیدم و راه افتادم به سمت در که طاهها داد کشید:

- آره تو حق داری زندگی خودت رو به هم بریزی و بسازی... اصلا هیچکس غیر از تو حق نداره...  
 کیمیا و تینا هم عروسکهای کوکیت میشن و تو به ساز خودت کوکشون کن... اما دیگه نمیتونی  
 ادعا داشته باشی که داری همه چیز رو درست میکنی... تکبر و غرورت راه عقلمتو بسته حسام...  
 کیمیا و تینا رو بازی میدی چون میخوای که همیشه خودت نقش اول باشی... اما به چه قیمتی؟ به  
 قیمت به هم ریختن دوتا زندگی دیگه؟ آره؟ داری اشتباه میکنی... اشتباه پشت اشتباه... این راه  
 غلطی که انتخاب کردی رو میری و یه ثانیه هم به این فکر نمیکنی که شاید راهی که من انتخاب  
 کردم غلط باشه... تقصیر و گردن تقدیر و شانس و هر خزعبل دیگه ای می اندازی اما نمیخوای  
 بفهمی که اول و آخرش این تویی که تقصیر کاری... نمیخوای بفهمی که این راهی که تو میری به  
 هیچستانه!... از اول زندگیت اگه اشتباه کردی به هیچکس ربطی نداره... اما اگه الان اشتباه کنی  
 به تینا و کیمیا هم ربط داره حسام... این دوتا زندگیشون به تو بسته س لعنتی... به خاطر  
 خودخواهی خودت همه چیزو تو باتلاق غرق نکن حسام!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو فوت کردم... دستگیره ی در رو به پایین فشار دادم و لحظه ای  
 بعد بیرون از اون اتاق توی راهروی طویل کلانتری صدای کوبیده شدن پاهام پیچیده بود.

تا چند دقیقه قبل.. قبل از اینکه بدونم این ایده، ایده ی تینا بوده نیمه ی عقلانی وجودم حق  
 اظهار نظر کردن داشت حالا اما ترجیح میدادم خفه ش کنم و سوار اسب همون نیمه ی سرکشم  
 بشم که بیشتر باهام موافق بود و مثل من هنوز هضمک نکرده بود که چرا؟ چرا همه ی اطرافیانم  
 باید تقصیرهام رو بهم یادآوری کنن؟ چرا وقتی که من خودم قبول کرده بودم که اشتباه از منه و  
 باید همه چیز رو سر و سامون بدم دیگران به جای اینکه کنارم بمونن بدتر نمک به زخمم میزدن؟  
 چرا تینا؟ چرا ماهی قرمزی که من این همه دلم به وجودش خوش بود حالا رو به روم ایستاده بود  
 و اشتباهاتم رو به رخم میکشید؟ چرا تینا؟

چند دقیقه بعد سوار ماشینم شدم و راه افتادم به سمت خونه ی تینا... عصبانیت شعله کشیده  
 توی سرم من رو هول میداد به سمت حرف زدن با تینا و حتی ثانیه ای به خیر خواهی طاها و تینا  
 فکر نمیکردم... فقط و فقط برام مهم بود که آب روی آتیش عصبانیتم بریزم و بس!

رو به روی در مجتمع ایستادم و ترمز کرده و نکرد از ماشین پایین پریدم و در حالیکه داخل  
 میرفتم دزدگیر رو روشن کردم... جوابم به سر خم کردن نگهبان نگاه کلافه ای بود که ازش گرفتم

و مستقیم به سمت ساختمون رفتم... منتظر آسانسور نشدم و راه پله ها رو گرفتم و بالا رفتم. جلوی واحد تینا نفسی تازه کردم و زنگ رو فشردم... چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا در باز شه و این ناخودآگاهم رو هوشیار کرد که تینا میدونسته که من دارم میام... با این حال سعی کردم با اون شرایط هم زود قضاوت نکنم.

نگاهم رو از تینا که بلوز و دامن سبز و سفید پوشیده بود و موهاش رو روی شونه هاش رها کرده بود و با صدای بلند بهم سلام داده بود گرفتم و از کنارش رد شدم و داخل رفتم... سلامش جواب نداشت و این احتمالاً برای تینا اولین نشونه ی عصبانیتم بود... در رو آرام پشت سرم بست و گفت:

- خوش اومدی. این موقع روز؟ از تو بعیده!

و لبخندی روی صورتش نشوند که بی توجه بهش راه افتادم سمت آشپزخونه و از داخل یخچال بطری آب رو برداشتم و بدون لیوان سر کشیدمش... در همون حال که تینا رو از پشت شیشه ی آب تار میدیدم برای خودم روشن کردم:

" تینا طاها نیست... حواست باشه چی میگه!"

و سخت ترین کار برای من این بود که حواسم رو جمع کنم که دارم چی به تینا میگم... صادقانه ترجیح میدادم چشمهام رو ببندم و دهنم رو باز کنم و وقتی که دوباره چشمهام رو باز میکنم از هر گونه عصبانیتی خالی شده باشم.

بطری روی کابینت رها کردم و نفسم رو فوت کردم...

- چیزی شده حسام؟ به نظرم خوب نیستی!

توی دلم فحشی نثار طاها و این اطلاع رسانی به موقعش کردم و با صدایی که میرفت تبدیل به داد بشه گفتم:

- آره خوب نیستم... اصلاً هم خوب نیستم... خوب برای خودت میبری و میدوزی و تن میکنی تینا خانوم!



انتظار داشتم تعجب کنه یا حداقل نشون بده که تعجب کرده و من برای جمله ی بعدم آماده تر از اولای باشم... اما تینا با خونسردی نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمیدونستم طاها امروز باهات حرف میزنه!

به میز تکیه داد و دستهایش رو از پشت حائل بدنش کرد و این من رو به یاد ژست همین امروز طاها انداخت و کلافگیم رو بیشتر کرد.

- اما حرف زد و خبرم کرد که چه خوابهایی برام دیدین!

چشمهایش رو ریز کرد و با آرامش گفت:

- کی خواب دیده برات؟ من و طاها فقط به یه راه حل فکر کردیم.

پوزخند زد و در حالیکه از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم:

- راه حل... آره مسئله تون با این راه حل حل هم میشه اما به این فکر کردین که من قراره این کار رو بکنم؟ به این هم فکر کردین که چه بلایی سر من میاد؟ به این فکر کردین که این لباسی که دوختین سایز من هست یا نه؟

تینا هم به دنبالم اومد و در حالیکه دامنش پیچ و تاب میخورد گفت:

- تو عصبانی ای حسام... بذار یکم که آرام تر شدی با هم حرف میزنیم.

خودم رو روی یکی از مبلها رها کردم و گفتم:

- چه فرقی میکنه؟ این تصمیم وقتی که من عصبانی نباشم عاقلانه میشه؟ آره؟

روی مبل رو به روی من نشست و لبخند کمرنگی زد و گفت:

- فکر نکن برای من آسونه اما باور کن عاقلانه ترین تصمیمیه که توی این شرایط میشه گرفت حسام.

خودم رو کمی به جلو کشیدم و گفتم:

- من درستش ميکنم تينا... بدون اينکه بخوايم اين کار رو بکنيم... بدون اينکه قرار باشه کسی عذاب بکشه!

تينا با کلافگی از جا بلند شد و گفت:

- چه جوری درستش ميکنی؟ با کدوم روش؟ خودت هم ميدونی از هر راهی بری آخرش اين کيمياس که ضربه ميخوره... اين کيمياس که احساساتش جريحه دار ميشه و کيميا بعداً قرار زن يه مرد باشه... مادر يه خانواده... با احساسات ضربه خورده چه جوری ميخواه اين کار رو بکنه؟

- درست ميشه!

- حسام تو فقط داری از سر بازش ميکنی....

از کوره در رفتم... از جا بلند شدم و با صدایی که ديگه توی کنترل من نبود گفتم:

- اگر خودم رو بندازم توی هچل اونوقت از سر باز نکردم؟ من يه مردم تينا تو در مردم چی فکر کردی که يه همچين تصميمی گرفتی؟ انقدر زندگيمون برات بی اهميته که حاضر ميشی به يه همچين چیزی؟

تينا اما جلو اومد و سرم رو بين دستهاش گرفت...

- به خدا ميدونم چی ميگی... اما من خیلی بهش فکر کردم حسام... يه نفر بايد خودش رو فدا کنه تا اين شرايط درست بشه... اونجوری اگه قرار باشه من و تو با هم بمونيم من به زندگيم اعتماد دارم... نه اينکه خودم رو سايه ای ببينم که روی زندگيت افتاده و نتونم با خودم کنار بيام... من چه جوری ميتونم با يه عمر عذاب وجدان زندگی کنم؟

سرم رو عقب کشيدم و با همون صدای بلند گفتم:

- اونوقت اونی که بايد قربانی بشه منم؟ پس من چی؟

- هيچکس نميگه تو قربانی شو... اما تو تنها کسی هستی که ميتونی اين شرايط رو درست کنی و اين تنها راهيه که جلوی رومونه... خودت هم ميدونی که حرف زدن و رفتار کردن ديگه کيميا رو

قانع نمیکنه... فکر میکنی راحتی اگه کیمیا کوچیکترین ضربه ای بخوره تو هم نمیتونی تا آخر عمرت راحت زندگی کنی...

- من در مورد کیمیا احساس مسئولیت میکنم اما این دلیل نمیشه که خودم رو تو هچل بندازم... دوباره سرم رو به طرف خودش برگردوند و گفت:

- برای زندگیمون...

- نمیدونی داری چی ازم میخوای!

- تو الان فقط عصبانی ای... عصبانیتت که تموم شه خودت هم میفهمی که این از همه ی راه ها منطقی تره... چه کار کنم که دیگه عصبانی نباشی حسام؟ هان؟

و من به چشمه‌هاش نگاه کردم که بدجوری پتانسیل آب شدن روی آتیش عصبانیتم رو داشت... سخت بود... کاری که تینا ازم میخواست فوق العاده سخت بود... اما هنوز هم نیمه ی عقلانی وجودم به درست بودنش رضایت میداد... دلم برای خودم سوخت... دلم برای خودم میسوخت که قرار بود پا توی راهی بذارم که هیچ اعتمادی به درست بودنش نداشتم.

نگاهم قفل شده بود تو چشمهای تینا و تینا آخرین حربه ای که برای رفع عصبانیتم بلد بود به کار برد... روی پنجه ی پاهاش بلند شد و من نرمه ی لبه‌هاش رو روی لبهام حس کردم... بوی تیناییش رو به مشام کشیدم و بی اینکه همراهی کنم اجازه دادم تینا آرامش رو به وجودم تزریق کنه... حقا که تینا راه آروم کردنم رو از بر بود!

تینا کنارم نشست و لیوان سفالی پر از چای رو جلوم گذاشت. نگاهش کردم و در حالیکه چند برابر آروم تر از چند دقیقه قبل بودم آروم گفتم:

- اگه نتیجه اونیه که تو میخوای نشد چی؟

لبخند زد و گفت:

- همه چیز به تو ربط داره حسام... بستگی به تو داره که بخوای همه چیز چه طور تغییر کنه...  
 کیمیا مثل موم میشه توی دست تو... من جنس خودم رو میشناسم!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل!

- داری امتحانم میکنی!

دستش رو روی دستم گذاشت و با صدای پر از آرامشی گفت:

- من انقدر به تو اعتماد دارم که نیازی به امتحان کردن نیست... من فقط میخوام تو بعداً افسوس  
 چیزی رو نخوری!

- کیمیا دختر منه تینا... این همه چیز رو عوض میکنه!

- تو حرف آره... تو عمل هم عوض میکنه؟ حسام... وقتی کیمیا تو رو بو.سید حس من مثل وقتی  
 بود که تو رو با یه زن غریبه ببینم... این قید که اون دختر ته هیچ چیز رو عوض نکرد... اون لحظه  
 کیمیا زنی بود که داشت مرد من رو میبوسید و من نمیخواستم که ببینم...

دستش رو از روی دستم برداشتم و در حالیکه سر خوش از احساس تملکش دستش رو توی  
 دستم میفشردم گفتم:

- ولی بازم این بیشتر شبیه یه امتحانه تا راه حل!

- تو میتونی به هر چشمی که دلت میخواد بهش نگاه کنی!

- اگه... اگه نتیجه اونیه که تو میخوای نشد؟

تینا مکث کرد و دمای دستش محسوس تغییر کرد... چشم باز کردم و دقیق نگاهش کردم... نگاه  
 ازم گرفت و در حالیکه به طرح دامنش نگاه میکرد گفت:

- اونوقت من میرم... پشت سرم رو هم نگاه نمیکنم... فکر اونجاش رو هم کردم... اول فروردین من  
 تنها میرم خونه مون... سروستان... تو میمونی و کیمیا... اگه آخرش قرار شد من باشم... خودت بیا  
 دنبالم... اگه هم قرار نشد که باشم...

- حالت دوم اتفاق نمی افته تینا...

لحنم با همه ی تلاشی که کردم چندان هم مطمئن نبود!

تینا اما لبخند زد و گفت:

- قرار نیست قبل از بازی نتیجه تعیین کنی حسام... همه چیز رو میسپریم دست خدا... اگه تو قسمت من نباشی دلم نمیخواد که داشته باشمت... دلم نمیخواد کنار تو حسی غیر از خوشبختی رو تجربه کنم...

دستم رو بلند کردم و سرش رو کشیدم توی بغلم...

- تو قرار نیست قسمت کسی دیگه ای جز من باشی... تو مال خودمی تینا!

بینیش رو توی سینه م فرو کرد و گفت:

- مال تو بودن حس خوبیه... حس خیلی خیلی خوبیه... اما اگه این حس دزدی باشه.. نمیخوامش!  
دستم رو فرو کردم لای برگهای موهاش و در حالیکه بینیم رو لا به لای موهاش فرامیگذاختم:

- نمیخوام که کسی غیر از تو برای من باشه تینا... اگه اوس کریم اون بالا اسم دیگه ای غیر از تورو جلوی اسم من نوشته باشه ترجیح میدم تا آخر عمرم مجرد بمونم و زندگی خصوصیم رو با کسی غیر از ماهی قرمز شریک نشم!

نخودی خندید و در حالیکه با دکمه ی پیراهنم بازی میکرد گفت:

- میدونی حس این حرفها مثل خوردن یخکمک توی گرمای تابستونه... خنک و شیرین و دوست داشتنی... اما تهش یه تلخی ناب هست... اینکه اگه تا آخرش این حرفها برای من نمونه چی؟... اونوقته که دلم میخواد یخکمکم رو بذارم تو فریزر و به موقعش برم سراغش!

حرف ترسناکی بود...

تینا رو بیشتر به خودم فشردم و سعی کردم به این فکر نکنم که:

" اگه حرف تینا درست از آب در بیاد چی؟ "

\*\*\*\*\*

بیخوابی شاید عادی ترین اتفاق ممکن بعد از تصمیم دردناک تینا بود... عادی تر از اون بسته ی سیگارم بود که زورد به زودتر خالی میشد و سیگارهایی که خیال نداشتن از گوشه ی لبم پایین بیان!

نیمه ی سرکش وجودم... همون نیمه ای که بیشتر به حسام شباهت داشت علاقه داشت که باز هم راه خودش رو بره و با اینکه نمیتونه هیچ چیز رو درست کنه اما همچنان حرف حرف خودش باشه! نیمه ی عاقلم اما سخت توی فکر بود و ناخودآگاهم منتظر گرفتن نتیجه از اون یکی نیمه م... ریسک بود... خوب میدونستم... هزینه ی این ریسک همه ی زندگی ای بود که دوست داشتم کنار تینا و با تینا بسازمش... هزینه ی این ریسک دختری بود که دوست داشتم ادامه ی زندگیم هم دخترم بمونه و من تا همیشه ی روزگار این حس ناب پدر بودن رو داشته باشم... هزینه ی این ریسک میتونست حتی همه ی اعتمادی باشه که به خودم داشتم!

با همه ی اینها همون نیمه ی عاقلم معتقد بود که باید ریسک کنم و برای یه بار هم که شده با سازی غیر از ساز خودم کوک بشم... همون نیمه ی عاقلم که بی هیچ مراعاتی دستور میداد معتقد بود که من خیلی وقت پیش عدم صلاحیتم رو برای درست کردن همه چیز روشن کردم و حالا لازمه که این صلاحیت رو دوباره با گوش کردن به حرف دیگران به دست بیارم... این دیگران میشد تینا که به عقیده ی من درست به اندازه ی من برای زندگیم حق داشت و طاهایی که همیشه رسم رفاقت رو به جا آورده بود و نشده بود که من رو با طناب خودش بفرسته توی چاه... متأسفانه اصلی ترین مشکل همین بود که من به اندازه ی چشمهام به خیر خواهی این دیگران اطمینان داشتم...

اون شب تا صبح فکر کردم و آنالیز کردم و پیش بینی کردم و طرح دادم و نقشه کشیدم... اون شب تا صبح به عوقب این تصمیم فکر کردم ... تا صبح به خودم و تینا و کیمیا و همه ی آدمهای خارج از این دایره فکر کردم...

اشعه های صورتی رنگ خورشید که توی آسمون پخش شد... نگاه از آسمون گرفتم و بی توجه به زیر سیگاری پرم از پنجره دور شدم و خودم رو روی تخت انداختم... باید خودم رو برای یه بازی سخت آماده میکردم... هم جسمم رو... هم حس و عواطفم رو!

بادمجون های حلقه حلقه شده رو ریخت داخل ماهیتابه و بدون اینکه نگران سوختن دستش باشه همه رو کف ظرف پخش کرد و بی توجه به صدای جلز و ولزشون منتظر سرخ شدنشون موند! پاهام رو روی صندلی رو به رویی دراز کردم و دست به سینه نشستم:

- میخوای چی درست کنی مامان؟

مامان به طرفم برگشت و با لبخند گفت:

- خوراک بادمجون! دوست داری نه؟

سر تکون دادم و در حالیکه مصرانه نگاهم رو به صورتش دوخته بودم گفتم:

- دوست دارم... خیلی هم دوست دارم.

مامان با لبخندی دوباره نگاهش رو دوخت به ماهیتابه و من نگاهم افتاد به نور قرمز رنگ غروب جمعه که از پنجره ی پشت سر مامان داخل آشپزخونه افتاده بود. دلم گرفته بود... نه برای غروب جمعه... غرولب جمعه فقط قوز بالای قوز دل گرفتگیهام بود... یادم به صبح افتاد که از خونه بیرون زده بودم و به کیمیا که این روزها خیلی بیشتر از خودم دلم برایش میسوخت گفته بودم که منتظرم نباشه.

نفسم رو فوت کردم و نگاه از پنجره گرفتم. صدای آروم مامان نگاهم رو به سمت خودش کشید:

- حسام مادر هنوز دلت نمیخواد نماز بخونی؟

ته دلم جمع شد... بی اینکه نگاهم رو ازش بگیرم با همون ولوم پرسیدم:

- اگه من نماز بخونم چی میشه؟

مامان نگاه ازم گرفت و در حالیکه بادمجون ها رو بی هدف بالا و پایین میکرد گفت:

- نمیدونم... اما سردرگمی... انگار بی هدفی... نمیدونم مادر جون... فکر و خیاله دیگه... پیش خودم فکر میکنم اگه نماز بخونی بهتر میشی!

- نمیدونم مامان... خودم هم نمیدونم... خودم هم دیگه نمیدونم اشتباه کارم کجاست! شدم مثل آدمی که بهش چشم بند بستن و دیگران بهش آدرس میدن! گیجم مامان...

- همه ی آدمها اشتباه دارن مادر جون... خلیههاشون هم نمیدونن اشتباه کارشون کجاست... آدم به اشتباهاتشه که آدمه دیگه... خدا به آدم اختیار داده که آدم اشتباه کنه... اگه اشتباه نکنیم چه جوری میخوایم به خدا برگردیم؟ اگه خودمون همه چیزمون درست باشه و به کسی یا چیزی احتیاج نداشته باشیم چه جوری میخوایم به خدا تکیه کنیم؟

- مامان چقدر خوبه وقتی حرف میزنی... فکر میکنم سیزده سالمه و تو داری برام حرف میزنی و از راه و رسم زندگی میگی... قبل از اینکه من غرق شده باشم توی اشتباه ها!

مامان لبخند کمرنگی زد و در حالی که بادمجون های سرخ شده رو از ماهیتابه بیرون میکشید و جاشون رو با بادمجونهای خام پر میکرد گفت:

- من اون موقع هم برات حرف زدم مادر جون... منتهی آدم تا وقتی بچه س نمیفهمه این حرفها به چه دردی میخوره... بزرگ هم که میشه دیگه یادش نمونده که بچه که بوده چی شنیده... همین میشه که خودش یه راه برای خودش میگیره و میره... اشتباه هم بکنه شاید نفهمه... تا زمانی که نتیجه نیاد آدم که علم غیب نداره که بفهمه اشتباه کرده... وقتی داری تو برف راه میری تا زیر پات خالی نشه نمیفهمی پا روی برف سست گذاشتی که... زندگی همینه... اشتباه کنی و خراب کنی و از نو بسازی... باز اشتباه کنی و باز خراب کنی و با از نو بسازی...

- اگه باز اشتباه ساختم چی؟

- توکل واسه همین موقع هاست مادر... تو فکر میکنی... مشورت میکنی... تصمیم میگیری... بعد توکل میکنی به اون... قدم میداری و راه میافتی!

- اگه خدا پشتمو خالی کرد چی؟



- تو پشت کیمیا رو خالی میکنی؟ کیمیا بدترین آدم رو زمین هم که باشه تو دلت نمیداد که بهش کمک نکنی... بد بد هم که باشه وقتی بخواد یه قدم بیاد سمت خوبی خودت از جا میپری و دست زیر بالش میگیری... حتی اگر ازت نخواد! وقتی هم که خودش بخواد ازت دلت قرص میشه و بیشتر کمکش میکنی.. غیر اینکه مادر جون؟ خدا هم بابای ماست... مادر ماست... دلنگرو نمونه! مگه میشه بسپری دستش و بسپره به زمین؟

- من خیلی وقته نماز نخوندم مامان!

- خدا که مثل بنده هاش نیست مادر جون... حساب کتاب نمیکنه، عوض بدل نمیکنه که تو اگه نماز نخوندی کمکت نکنه... بچه وقتی ناخلف میشه حواس پدر مادر بیشتر جمعش میشه... سر راه اومدن گناهکاراش بیشتر کیفورش میکنه تا توبه ی ثواب کاراش از یه گناه کوچیک! نه که اونها رو نخوادها... نه... پدر مادر بچه ی خلفش رو هم قدر اون ناخلفه دوست داره اما... خلفه خودش داره راه درستش رو میره... اون ناخلفه س که پدر و مادر بیشتر ذوق میکنه که زیر بالش رو بگیره! نگاهم رو دوخته بودم به مامان و فکرم پیش حرفهایش بود... نمیشد که مامان دروغ بگه... راست میگفت حتما... اما یعنی خدا زیر بال و پرم رو گرفته بود؟ کنارم راه می اومد و حواسش بهم بود؟ اوس کریم...

کاش میشد بشینی رو به روم... کف اتاقم... من برات حرف بزنم... شکوه کنم... گلایه کنم... توبه کنم... تو گوش کنی فقط... لبخند بزنی بهم و گوش کنی... یه لبخند شبیه لبخند های متصدی امام زاده صالح... حرفهام که تموم شد دست بکشی سرم و بهم بگی " چیزی نیست!" و من دلم قرص شه از این چیزی نیست... دلم قرص شه که نیست و یادم نیاد که هست... بعد همه ی مسئله هارو بنویسیم رو کاغذ و پهن کنیم رو زمین... تو هم کنار من دو زانو بشینی و خم بشیم روی مسئله ها... تو تند و تند فرمول بگی و من فرمول هر سوال رو زیرش بنویسم... تموم که شد بگی " دیدی چه آسون بود؟" ... اوس کریم... این فاصله ای که برای ایستادن انتخاب کردی یکم دور نیست؟ یکم زیاد نیست؟ همیشه بیای نزدیک تر؟ هان؟

صدای مامان فکرها رو قطع کرد...

لبخند روی لبش نگاهم رو کشید سمت خودش:

- خدا هست مادر جون... عالم و آدم هم که نباشن خدا تمام قد وایساده!  
و من فکر کردم که چقدر به این خدای تمام قد ایستاده، چقدر به این مادرانه های اصیل احتیاج دارم.

\*\*\*\*\*

روی تخت دراز کشیدم و متن داخل گوشیم رو خوندم... تینا بود:

" حسام میتونم باهات حرف بزنم؟ "

هنوز خبر نداشت که میخوام تن بدم به چیزی که ازم خواسته بود... خبر نداشت که یه دله شده بودم...

شماره ش رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده!

خیلی زود جواب داد و صداش توی گوشم پیچید.

- سلام حسام!

تن صداش رو با تک تک لرزشهای ملوکولیش به خاطرم میسپردم... که خوب میدونستم تا چند روز دیگه نه خبری از این صدا خواهد بود نه خبری از حس حنایی رنگی که این صدا سرازیر میکرد توی دلم... فقط دلتنگی و دلتنگی و دلتنگی! خوب میدونستم که دلتنگی برای تینا مقیاسی جدا از همه ی دلتنگی های عالم داره... من عادت نداشتم که دلتنگی فقط عادتتم رو مختل کنه... من نیاز داشتم به تینا... من آمیخته بودم با تینا... با تک تک سلولهام... با تک تک شریانههای عصبیم... جای تینا توی زندگیم خالی نمیشد که من کسی رو به جاش بنشونم و همه چیز به روند عادی برگرده... تینا مفهوم زندگی من شده بود... دلیل نفس کشیدنم بود... تینا همون عدد نا متوازی بود که همه ی حساب و کتابهام رو به هم ریخته بود و من خو کرده بودم به این

عدد نامتوازن... تینا روح زندگی من بود و من با هیچ کلمه ای، با هیچ جمله ای، با هیچ آهنگ صدایی نمیتونستم این دلتنگی رو توصیف کنم!

- سلام تینا!

صدام نمی‌لرزید... حسم بود که از ترس نبودن تینا به خودش می‌لرزید!

- خوبی؟

- نمیدونم... خوب یا بد چه فرق میکنه؟

- فرق میکنه... تو خوب باشی من یه دلخوشی دارم که بهش دلگرم باشم و خوب باشم!

- من خوب نباشم تو از این نقشه ی لعنتی دست بر میداری ماهی قرمز؟

- من از این نقشه دست بردارم تو میتونی دل از زندگی‌مون بکنی؟

- نه... نمیدونستم... ولی الان میدونم که انگار همه ی عمرم رو زندگی کردم که با تو باشم... کنار تو باشم... دل نمیکنم... نمیخوام دل بکنم!

- منم نمیخوام دل بکنم حسام... نه از زندگی‌مون که از تو...

- این ایثار نیست تینا!

- منم ایثار نمیکنم... من فقط کاری رو میکنم که کمی آتیش دلم رو خنک تر میکنه!

نفسم رو فوت کردم... خوب میدونستم که این بحث به هیچ جا نمیرسه! تینا تصمیمش رو گرفته

بود... حتی من هم تصمیمم رو گرفته بودم... اما ته دلم به همین تلاش خاموش هم امیدوار بود

برای عوض کردن همه چیز در خلاف جهت جریانی که داشت پیش میرفت!

- کی میری؟

باز هم ناشیانه بحث رو عوض کرده بودم!

- پس فردا بیست و هشتمه... میرم که سال تحویل اونجا باشم...

- یعنی فردا آخرین...

نداشت جمله م رو کامل کنم و گفت:

- فردا پیشم میمونی؟

- آره... امشب مهمون نمیخواهی؟

خندید... دلم غنچ رفت و بعد خالی شد... بدون این خنده چطور میشد زندگی کرد؟

- مهمون اگه تو باشی من همیشه میخوامش...

دلم گرم شد... دلم میخواست که خودم رو بزخم به بیخیالی و بی اینکه فکر کنم به رفتن و نبودنش

کنار خوش باشم... اما مثل بچه ای که از ترس اول مهر نمیتونه سی و یک شهریور رو خوش

بگذرونه، استرس نبودنش تا بالای حنجره م بالا اومده بود و راه نفسم رو بسته بود!

- پس میام... تا یه ساعت دیگه اونجام!

- زود بیا... قدمت سر چشمم!

نفسم رو فوت کردم و از جا بلند شدم... خودم رو به حمام رسوندم و دوش گرفتم... لباس عوض

کردم و ادکلن زدم... دلم میخواست که برای این آخرین دیدار آماده تر از هر وقتی باشم... دلم

میخواست که کمی از بار حسرتهای سنگین ته دلم کم کنم!

روبروی آینه موهام رو ژل زدم و در حالیکه دست میکشیدم داخل موهام خوندم:

«لحظه دیدار نزدیک ست.

باز من دیوانه ام ، مستم.

باز می لرزد ، دلم ، دستم.

باز گوئی در جهان دیگری هستم.

های ! نخراشی بغفلت گونه ام را ، تیغ !

های نپیشی صفای زلفکم را ، دست !

و آبرویم را نریزی دل !

- ای نخورده مست -

لحظه ی دیدار نزدیک ست. «\*»

یادم به اولین باری افتاد که تینا رو دیدم... همون لحظه ای که روی زمین خم شده بود و هر چند ثانیه یک بار موهای لخت حناییش رو با دست هل میداد داخل شالش...

"چقدر دیر دیدمت تینا... اگر این نقطه ی سر خط باشه دلم میخواست خیلی قبل تر از نقطه میدیدمت... من کم دارم تینا... سهم من از تو خیلی بیشتر از این حرفها بود... آخ تینا... آخ!"  
نگاه از چشمهای قرمز شده م گرفتم و موبایل و سوییچم رو از روی میز چنگ زدم و چند دقیقه بعد بی خداحافظی از مامان و بابا از خونه بیرون زدم... انگار دلگیری عصر جمعه به شبش هم

سرایت کرده بود و حتی سو سوئی تک ستاره های آسمون هم زیادی دلگیر بود... انگار ستاره ها هم از چیزی خسته بودن... انگار همه ی دنیا مثل من طالب کمی زنگ تفریح بود... شاید هم خیلی قبل تر از این همه چیز طالب زنگ تفریح بود و من تازه فهمیده بودم...

به خیابون اصلی که رسیدم دست جلوی اولین تاکسی بلند کردم!

در که باز شد تصویر تینا و موهای حنایی رنگ و پیراهن قرمز رنگش سرازیر شد به چشمهام... همیشه انقدر زیبا بود یا الان ترس از دست دادنش این همه زیباترش کرده بود؟

شاید اگر مطمئن بودم که به تینا برمیگردم... شاید اگر مطمئن بودم که روزی میرسه که خودم برم شهر تینا و از سروستان برش گردونم... شاید اگر به خودم مطمئن بودم کمی از این ترس و دلتنگی کم میشد... اما مسئله دقیقا همین جا بود که من از خودم مطمئن نبودم... مثل جنگجویی بودم که پا به میدون جنگ میگذاشت و مطمئن نبود از بردش! غافل از اینکه پایه ی همه ی استراتژی های جنگی اطمینان به برده!

کفشهام رو کندم و پا به خونه گذاشتم. بی اینکه بخوام یا بتونم نگاه از تینا و پیراهن گل دارِ قرمز رنگش بگیرم!

- گفته بودم قرمز نپوش؟

نخودی خندید... دستم رو بین دستهایش گرفت و گفت:

- گفته بودم من حرف گوش نمیکنم؟

و انقدر نگاهم کرد که خنده رو به لبهای من هم مهمون کنه! چقدر عجیب بود، خندیدن اون هم وقتی که چیزی به دوریمون نمونده بود!

- شام خوردی... اوهوم... ماما خوراکی بادمجون درست کرده بود... تو شام خوردی؟

- نه دلم میخواست با تو شام بخورم... همیشه یه بار هم با من شام بخوری؟

لبخندی به چشمهای درشتش زدم و گفتم:

- چرا میشه... اتفاقا نمیدونم چرا گشتم شده!

با ذوق خندید و گفت:

- پس برو دستها تو بشور بیا! کوکو سبزی درست کردم.

سر تکون دادم و راه افتادم به سمت دستشویی و نگفتم که من کوکو سبزی دوست ندارم. مهم کنار تینا بودن بود و کوکو سبزی یا هر غذایی که مورد علاقه ی من نبود اهمیتی نداشت. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که من داشتم از آخرین لحظه ها کنار ماهی قرمز استفاده میکردم.

چند دقیقه بعد رو به روی تینا نشستم و در حالیکه به سفره ی ساده ش نگاه میکردم گفتم:

- به به... چه بویی داره!

و از داخل ظرف گوجه، تکه ای گوجه برداشتم و خوردم.

تینا هم لبخندی حواله ی صورتم کرد و داخل بشقابم دو تا کوکو گذاشت و بعد از اینکه من دست به نون بردم و مشغول خوردن شدم نگاهش رو منتظر به صورتم دوخت و گفت:

- چگونه؟

- هووم خوبه! خوشمزه س! خودت چرا نمیخوری؟

کوکوی دیگه ای داخل ظرفم گذاشت و با لبخند مهربونی گفت:

- نوش جونت... من هم میخورم.

تا تموم شدن غذا فقط نگاه هامون بود که هر چند دقیقه یک بار روی هم قفل میشد و سکوتمون عمدی بود! انگار هر دو لازم داشتیم که اون ساعتها و لحظه ها رو به یاد بسپاریم و برای همین به سکوت احتیاج داشتیم.

بعد از غذا در حالیکه توی لیوان های سفالی بزرگ چای ریخته بودیم روی مبل نشستیم که تینا گفت:

- خونه م رو تحویل نمیدم... با اینکه میدونم که نباید چیزی از خودم به جا بذارم که تصمیم تورو تحت تأثیر قرار بده اما با این حال دلم رضا نمیده که خونه م رو تحویل بدم! فردا کلید زاپاسم رو میدم بهت!

لیوان چایم رو روی میز گذاشتم و دست چپم رو به سمتش گرفتم... خودش منظورم رو فهمید و خودش رو بهم نزدیک کرد. دستم رو انداختم دور شونه هاش و آرام گفتم:

- منم باید بهت بگم اونجا که رفتی به فکر زندگی باش! اما دلم رضا نمیده که تو بشینی و کسی بیاد خواستگاریت!

- من ازدواج نمیکنم...

- میدونم... اما جوانمردانه تر اینه که من برای ازدواج کردن آزادت بذارم!

- من نمیخوام بعدها با پشیمونی زندگی کنم... تا هر وقت که امید به برگشتن تو داشته باشم صبر میکنم حسام!

به خودم فشردمش و آرام گفتم:

- بیا حرفهای خوب بزنیم... بیا به این فکر نکنیم که از فردا قراره چه کار کنیم. هوم؟

لبخند زد و آرام گفت:

- باشه!

من هم لبخندی زدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

- یادته اولین بار کجا هم رو دیدیم؟

نخودی خندید و گفت:

- مگه میشه یادم بره؟ توی اتاق تست بود... قبل از شروع فیلم برداری... تو پشت اون میز نشسته بودی و با او نگاه پر از تمسخر نگاهم میکردی و من هر لحظه تلاش میکردم که طبیعی تر بازی کنم و هی بیشتر از قبل گند میزدم.



یادته اون روزی که توی دفتر شهاب هم دیگه رو دیدیم؟

خندیدم و در حالیکه با دست موهاش رو به هم میریختم گفتم:

- آره... همون روزی که تو با اعتماد به نفس تمام اومده بودی و اعتراض میکردی که چرا کار رو شروع نمیکنیم و من به این فکر میکردم که این اعتماد به نفس رو کی بهت داده!  
با صدا خندید و گفت:

- آره یادمه... با اون قیافه ی خونسرد و ژست و دستهایی که تو جیبهاش فرو کرده بودی... از همون موقع هم این ژستهای ترسناک شروع شد!  
این بار من هم به قهقهه خندیدم... بعد از تموم شدن خنده هامون بود که تینا آروم سر بلند کرد و گفت:

- میخوای برم سهراب بیارم؟ شعر بخونیم با هم؟

سر تکون دادم که از تند از جا بلند شد و داخل اتاقش رفت و با هشت کتاب سهراب برگشت... کتاب رو که به سمتم گرفت با دست به پاهام اشاره کردم و تینا بعد از مکث کوتاهی با گونه های گلگون روی پام نشست.

عطر تینایی ش رو به مشام کشیدم و کتاب باز کردم... بی هدف کتاب رو ورق زدم و اولین شعری که به نظرم اومد رو خوندم... بی ربط ترین شعر به حال و هوای من و تینا بود... معنیش رو نمیفهمیدم و باهاش همذات پنداری نمیکردم... همه ی حواسم پی انگشتهای تینا بود که کنار دست من روی کتاب نشسته بود و گرمایش بی تابم میکرد... همه ی حواسم پی انگشهای پاش بود که روی پام قرار گرفته بود و تکون خوردن گاه و بیگاهشون قلقلکم میداد... همه ی حواسم پی تینا بود که بی خبر از همه جا داشت افسونم میکرد و سهرابی که اون لحظه هیچ چیز ازش نمیفهمیدم حواسم رو به خودش جمع نمیکرد.

بعد از چند دقیقه کتاب رو بستم و دستهای تینا رو توی دستهام گرفتم و در حالیکه سرم رو زیر گردنش فرو میکردم گفتم:

- نمیفهمم چی میگه!

تینا هم به سمتم برگشت و دستش رو بین موهام فرو کرد و آرام گفت:

- من هم نمیفهممش!

گودی گردنش رو بوسیدم و آرام گفتم:

- انگشتهات افسونم میکنه ماهی قرمز!

و با صدای آرومی جواب شنیدم:

- صدات دلمو میلرزونه حسام.

خندیدم و هشت کتاب رو زمین انداختم و دستهام رو محکم دورش حلقه کردم:

- میشه دیگه شعر نخونیم؟ میشه تا صبح منو ببوسی تینا؟

دستهایش رو دو طرف صورتم گذاشت و زبره ی ته ریشم رو آرام لمس کرد و گفت:

- اونوقت نه من میرم سروستان نه تو برمیگردی پیش کیمیا!

چشمهام رو بستم و در حالیکه گرمای دستش رو روی صورتم حس میکردم گفتم:

- قول میدم اگه منو ببوسی هیچ اتفاقی نیافته!

نخودی خندید و سرم رو جلو کشید و در حالیکه پیشونیم رو میبوسید گفت:

- از تو مطمئنم... از خودم نه!

به قهقهه خندیدم و باز زیر گلوش رو بوسیدم...

- پس بریم بخوابیم تا کار دست خودمون ندادیم!

تینا هم با صدای بلند خندید. از جا بلند شدم و بغلش زدم و راه افتادم به سمت اتاق!

نور آفتاب از تنها گوشه ی پنجره که پرده پوشش نداده بود داخل اتاق افتاده بود و رد تیز و طلایی رنگش تا روی پتو و صورتمون افتاده بود... صبح شده بود... تنها صبحی که دلم میخواست هیچوقت از راه نرسه رسیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار ناخوشایندم رو دور کنم... برای دلگیر شدن و تنهایی و بی‌تینایی رو به زاری نشستن وقت بود... اما برای با تینا بودن چند ساعت بیشتر وقت نداشتم...

نفسم رو فوت کردم و از بازدمم موهای تینا که روی سینه‌م پخش شده بود به هم ریخت...

- بیداری؟

صدای تینا بود که بی‌اینکه به سمتم برگرده سرش رو روی سینه‌م فشار میداد!

- تو دیگه چرا حال و هوات ابریه ماهی قرمز؟

صداش ته مزه‌ی بغض داشت... صدای لطیف تینا نمیتونست بغض رو توی خودش قایم کنه...

درست مثل یه رودخونه‌ی کم عمق که حتی سنگ ریزه‌های تهش رو هم میشه شمرد!

- ابری نیستم...

و نفسهای سینه‌م رو داغ کرد... دست بلند کردم و انگشتهام رو فرو بردم بین موهایم...

- هرچی که بشه برنده‌ی این بازی تویی تینا!

- وقتی ایده‌ش به ذهنم رسید به برد و باخت فکر نکردم که حالا دلخوش برد باشم و برم سراغ

زندگیم.

- همیشه دلخوش برد موند... اما میشه دل به امیدش بست! امید که نباشه من و تو هردو بازنده ایم

تینا!

- پام رو که از این شهر بذارم بیرون دیگه ندارم حسام...

سینه‌م خیس شد... چه صبح آفتابی دلگیری... چه آفتاب بی‌قدرتی بود که با وجودش نمیتونست

حالمون رو آفتابی کنه!

دستم رو بین موهایم تکون دادم و گفتم:

- من از تو آماده‌ترم برای بیخیال شدن تینا... شک ننداز به دلم!

سکوت کرد و صدای بالا کشیدن بینیش تنها آهنگ سکوت من شد... دست چپم رو انداختم دور کمرش و با آرامشی که اون لحظه ازم بعید بود گفتم:

- یکی اون بالا هست که حواسش بهمونه تینا... یکی اون بالا هست که یه دلیلی داشت برای اینکه من و تو رو گذاشت سر راه هم... دلیل داشت برای اینکه دل من رو به شوق داشتنت بتپونه و مهر منو توی دل خلوت تو جا کنه... مسخره س که فکر کنیم همه ی اینا برای این بوده که من و تو به هم نرسیم!

- راست میگی... حرفات خوبه... دوست دارم همه شون واقعی باشن! اما میدونی اگه چرخ روزگار یه جور دیگه بچرخه من میمونم و این حرفها که هر لحظه زخمم میزنن؟

- اگه چرخ روزگار یه جور دیگه بچرخه از خدا میخوام اونی که گردششو عوض میکنه تو باشی و حواست پرت باشه انقدر که یادت نیاد قصه چه جوری بوده!

- اگه چرخ روزگار یه جور دیگه بچرخه همه ی دلخوشیم خنده ی روی لبهای تو و خوشبختی تو میشه! مهم نیست من کجا باشم و چه حالی باشم... خدای من میدونه که باید همیشه روی لب ت خنده نگه داره!

دستم رو روی گونه ش کشیدم و آرام گفتم:

- خداهامون به حرفهامون گوش میکنن؟

دستم رو از روی گونه ش برداشت و توی دستش گرفت:

- اگه اینو یه هفته پیش میپرسیدی بی شک میگفتم آره! اما الان نمیدونم حسام!

- کاش میشد که همه چیز یه جور دیگه باشه!

- اونوقت از کجا معلوم که این همه توی دلهای هم دیگه جا میشدیم؟ هوم؟

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم... خوب میدونستم که خدای بالای سرمون چیزی میدونسته و از سر دلیلی قصه رو اینطور نوشته! با این همه مثل قهرمان همه ی قصه ها عجول بودم برای به مقصد رسیدن و چه چاره برای بنده ی عجول و خدای صبورش؟ چه چاره برای بنده ای که

سرنوشتش به دست کلمات خدایه؟ چه چاره ای جز توکل کردن و شکوه ها و گلایه های یواشکی و بازی کردن؟

تینا از جا بلند شد و با دست اشکهایش رو پاک کرد و گفت:

- پاشو... امروز باید بری حموم دامادی! کلی کار داری آقا حسام!

دلجم جمع شد و چیزی به گلوم چنگ زد!

" کاش میشد بازی جور دیگه ای باشه ماهی قرمز... کاش میشد یه سر این بازی تو باشی و یه سرش من... اونوقت من مشتاقانه باخت رو انتخاب میکردم و با لذت زل میزدم به برد تو!... کاش یه سر این بازی دخترم نبود ماهی قرمز... کاش!"

بی حرف از جا بلند شدم و پتورو کنار زدم... پاهام که به کف سردِ سرامیک پوش خورد گفتم:

- اگه دیشب شیطونی کرده بودیم الان خود به خود بازی کنسل میشد!

تینا نخودی خندید و گفت:

- نخیر اونوقت زیادی خوش به حالت میشد... دل درد میگرفتی!

خندیدم و حریصانه زل زدم به موهای حنایی و جزء جزء صورتش که روزی عاشقم کرده بود و

حالا برای مدت نامعلوم باید از دیدنشون محروم میشدم!

تینا اما نداشت نگاهم ادامه پیدا کنه و از جا بلند شد و گفت:

- میرم صبحونه بذارم... صبحونه خوردی میری میرسی به کارهات منم به کارهام میرسم.

- میشه بمونم بدرقه ت کنم؟

به سمتم برگشت و با جدیت گفت:

- نه نمیشه... حالا که هم تو یه دله شدی هم من نباید هم دیگه رو دو دل کنیم حسام!

با مکث و تسلیم شده سر تکون دادم که روی پاشنه ی پا چرخید و راه افتاد به سمت آشپزخونه.

سر میز آشپزخونه هم مثل غذای دیشب انگار با توافق ضمنی سکوت کرده بودیم و عهد کرده بودیم که این قدر به هم نگاه کنیم که تک تک اجزاء صورت هم رو به خاطر بسپاریم. چیزی از طعم صبحانه نمیفهمیدم... تینا هم دست کمی از من نداشت انگار... تازه بعد از تموم شدن صبحانه مون بود که فهمیدیم شکر یادمون رفته و چایمون رو تلخ خوردیم! اما نه من چیزی به زبون آوردم نه تینا به روی خودش آورد... هردو از حال اون یکی به اندازه ی کافی با خبر بودیم.

به خواست تینا بعد از صبحانه حاضر شدم و بی میل عزم رفتن کردم. با اینکه دلم میخواست بمونم و تا آخرین لحظه ای که میشه از حضورش، عطر تینایش و تن صدایش برای خودم ذخیره بردارم اما دلم رضا بود که هر کاری تینا میگه بکنم و تینا اون روز چه عجیب بی رحم شده بود... بی رحم به دل من و بی رحم به دل خودش و ایساده بالای سرم تا لباس عوض کنم و موهام رو شونه کنم و کفش بپوشم و از خونه بیرون بزنم... لحظه ی آخر اما کلید خونه ش رو با تکه کاغذ تا شده ای به دستم داد و با صدای آرومی گفت:

- دلم رضا نیست که من صیغه رو فسخ کنم... تو بگو!

نفس عمیقی کشیدم و بغض بی موقعم رو پایین دادم و گفتم:

- همیشه که محرم بمونیم؟

لبخند بی جونی زد و گفت:

- میخوام دلت از مهر پاک شه تا جا برای کیمیا بمونه حسام... فسخ کن آقای خوشتیپم!

- سخته تینا!

- و تو مرد روزای سختی!

سرم رو روبه آسمون گرفتم و نفس کشیدم... اکسیژن نبود... چشمهای تینما به اشک نشسته بود و چشمهای من میسوخت... نه برای خودم که برای جاری نشدن اشکهای تینا و ندیدن غمش کاغذ رو باز کردم و خوندم... یک جمله! و من و تینا نا محرم شدیم... حالا دختر موحنایی ای که با اون پیراهن قرمز گل دار رو به روم ایستاده بود بهم حروم بود و من چه داغدار بودم از این غم.

بغض از چشمهای تینا و از لرزش دستهای من ناجوانمردانه سرک میکشید:

- با کیمیا خوب رفتار کن حسام!

سر تکون دادم... کلمه ای حرف زدن برای به اشک نشستن چشمهام کافی بود و من همه ی زورم رو میزدم که آخرین تصویرم برای تینا پر از اقتدار باشه!

- برو به سلامت!

سر بلند کردم... آخرین نگاه رو به حروم ترین و حلال ترین موجود روی زمینم انداختم... و اون آخرین نگاه مثل جرعه ای آب تگری برای تشنه ی پر عطش بود... فقط عطش رو بیشتر کرد...

باز هم برای به اشک نشستن چشمهای تینا بود که روی پاشنه ی پا چرخیدم و عزیز ترین موجود روی زمینم رو پشت سرم جا گذاشتم... خداحافظ نگفتم... دلم رضا نبود... توی دلم به خدا سپردمش... سفارش نکردم... حرفی نزدم... میخواستم رها باشه ماهی قرمز!

ماهی قرمز رو سپردم به دست رود تا شاید روزی این رود ماهی قرمز رو بهم برگردونه... و من چه دلگیر بودم اون روز!

شیشه ی آب رو داخل یخچال گذاشتم و نگاهی به یادداشت روی در یخچال انداختم و روی زمینه ی صورتی رنگ کاغذ دست خط کیمیا رو خوندم:

"نمیدونم امروز برمیگردی یا نه. چند ساعتی میرم پیش منوچهر."

لپهام رو باد کردم و در حالیکه گیجگاه هام تیر میکشید راه افتادم به سمت هال و روی یکی از مبلها لم دادم و پاهام رو روی میز رو به روی مبلها دراز کردم.

این خوب بود که کیمیا نبود... برای حخرف زدن باهاس وقت لازم داشتم تا حرفهام رو سبک سنگین کنم و بی گذار به آب نزنم... هرچند که قبل از این به اندازه ی کافی فرصت داشتم برای فکر کردن اما همه ی فرصتم رو صرف فکر کردن به رفتن تینا کرده بودم... سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل و در حالیکه صدای ظریف هیاهوی بچه ها از داخل کوچه به گوشم میرسید سعی کردم فکر کنم... اگر میخواستم که مدت زمانی که از تینا دورم کم و کمتر باشه باید این بازی رو هرچه سریعتر شروع میکردم و برای شروعش به فکر کردن احتیاج داشتم... اما ذهنم انگار تنبل شده بود و با کاهلی از فکر کردن سر باز میزد.

چشمهام رو بستم... هیاهوی بچه ها بیشتر از قبل به گوشم میرسید:

"خوش به حالشون... چه بی دغدغه از بازیشون لذت میبرن... چه اصراری بود برای بزرگ شدن؟"

نفسم رو فوت کردم و به سرم زد سیگار بکشم اما حتی هوس سیگار هم نداشتم.

"کیمیا بیاد چی میخوام بهش بگم؟ چه جوری وارد این بازی بشم که کیمیا شک نکنه که نقشه ست؟ طاها و تینا به اینجاش هم فکر کرده بودن ینی؟ وای تینا... یعنی تا الان رفته؟ نه اون که هنوز وسایلیش رو جمع نکرده بود... به باباش چی میخواد بگه؟ چه جوری میخواد آشتی کنه؟ آشتی که کرد به چه بهونه ای میخواد این مدت رو اونجا بمونه؟... وای تینا فکر اینجاهش رو کردی؟ کاش میشد خودم باهاش برم و به همه چیز سر و سامون بدم و با خیال راحت برگردم..."

صدای ضمیر ناخودآگاهم ریشخند کنان، از ته مغزم بلند شد:

"نه که حالا به زندگی خودت سر و سامون دادی و فقط مونده زندگی تینا!"

نفسم رو فوت کردم... دلم نمیخواست فکرم اینجوری درگیر شه... دلم نمیخواست باز هم برسم اول خط و باز به گناهکاری خودم حکم کنم. فکرم رو منحرف کرئم سمت کیمیا... ترجیح میدادم حرفی که میخواستم به کیمیا بزنم رو سبک سنگین کنم به جای اینکه بنشینم و به تینا و اشتباهاتم فکر کنم... اما ذهنم برای کیمیا به هیچ وجه یاری نمیکرد و بی معطلی سر میخورد به سمت تینا. حداقل میدونستم که این یکی تقصیر من نیست... شیب زندگی من به سمت تینا بود و صادقانه چه لذتی برای من بالا تر از فکر کردن به تینا بود؟

از جا بلند شدم و راه افتادم به سمت حمام... ذهنم خشک شده بود و من فقط و فقط به یه دوش آب گرم احتیاج داشتم.

برعکس همیشه که خیلی زود خودم رو میشستم و از حمام بیرون میزدم این بار دوست داشتم داخل حمام بمونم و تن بسپارم به رخوتی که بخار آب مهمون تنم کرده بود! چه دلیلی داشت عجله کردن برای بیرون رفتن؟ اون بیرون هیچ چیز خوشایندی منتظر من نبود... برای اولین بار دلم میخواست زمان توی همون سکون و سکوت چند دقیقه ای داخل حمام متوقف شه و بیرون از اون چهار دیواری کسی نباشه که منتظر تصمیم من باشه... کسی نباشه که حسش رو به من صرف



کنه... کسی نباشه که برای حس من و دخترم فرمول بچینه... کسی نباشه که آماده بشه برای سفر... دلم میخواست زمان متوقف شه و من پاک کن بردارم و بیافتم به جون زندگیم و همه ی ناخوشایند ها رو پاک کنم... از همه مهمتر حسِ کیمیا رو جوری پاک کنم که ردش هم روی زندگیم نمونه! با این حال حتی اون لحظه هم میدونستم که اگه این توانایی رو داشتم نه دلم میخواست نه میتونستم که کیمیا رو از زندگیم پاک کنم... کیمیا هنوز هم رکن زندگی من بود!

نمیدونم چقدر توی حمام موندم و چقدر زمان برد که از اون رخوت دل بکنم و بیرون بیام. از حمام که بیرون اومدم به چند دقیقه نرسید که در اتاق به شدت یاز شد و کیمیا سرک کشید و با دیدنم با صدای پر از ذوقی گفت:

- سلام حسام جون... کی اومدی؟

صورتتم رو با آستین حوله م خشک کردم و ناخودآگاه زیر لب " بسم الله " ای گفتم و به روش لبخند زدم... همون یه نگاه کافی بود که بفهمم دلم برای موهای کوتاه و صورت گندمی و چشمهای سیاه رنگش تنگ شده!

- علیک سلام...ب... کیمیا جان!

"بابا جون" ای که میرفت از دهنم خارج بشه رو تو نطفه خفه کردم... این رسم این بازی بود!

لبخندی زد و کامل داخل اتاق اومد و گفت:

- فکر نمیکردم امروز هم بیای... داشتم فکر میکردم امروز رو چه طوری بگذرونم که حوصله م سر نره.

خودش رو روی تخت رها کرد و در حالیکه پاهاش رو توی بغلش جمع میکرد گفت:

- پیش تینا بودی؟

ته دلم جمع شد... خودم رو به سمت آینه کشوندم و زل زدم به صورتم... برای خودم روشن کردم:

"هیچ واکنشی نشون نمیدی حسام... هیچ تغییر حالتی توی چهره ت اتفاق نمیافته... این بازی جدیه حسام!"

- نه!

با تعجب نگاهم کرد که دست به برس بردم تا لرزش انگشتهام معلوم نشه.

- پس کجا بودی؟ خونه ی مامان جون هم که نبودى!

- جایی کار داشتم!

سری تکون داد و فهمید که نباید بیشتر سوال پرسه.

- رفته بودى پیش منوچهر؟

باز هم ناشیانه بحث رو عوض کرده بودم؟

- اوهوم... حوصله م سر رفته بود... پیش نسیم نمیتونستم برم چون میواست بشینه نصیحتم کنه

که چرا دانشگاه نمیرم و چرا این ترم رو مرخصی گرفتم و کلی چرای دیگه. تو هم نبودى و دل نگران تو هم بودم و فکر و خیال داشت دیوونه م میکرد... چند بارى هم که زنگ زدم و تو جواب ندادى فهمیدم که نمیخواى حرف بزنى و نخواستم زیاد بهت اصرار کنم... واسه همون رفتم پیش منچهر!

- بابا!

- چى؟

به سمتش برگشتم و با خونسردى گفتم:

- خوب نیست آدم باباش رو با اسم کوچیک صدا کنه!

نگاهش بیشتر از قبل رنگ تعجب گرفت و گفت:

- یعنی چى؟ من برای اینکه تو حساس نشى و بهم چیزى نگى گفتم منوچهر!

- خب دیگه لازم نیست اینجورى احتیاط کنى! اون باباته و تو بهش میگی بابا!

بى حرف سر به زیر انداخت و سکوت کرد... خودم رو سرگرم موهام نشون دادم که آروم گفتم:

- چرا این همه خسته ای حسام جون؟ شدی شبیه آدمهایی که انگیزه ای واسه زندگی ندارن...  
انگار بی هدفی!

- خسته نیستم...

اما بودم... خوب میدونستم که همه ی اینها حقیقت داره... ماما هم همه ی اینها رو بهم گفته بود  
و من راه دیگه ای سراغ نداشتم که حالم رو به روی خودم نیارم.

- من دیگه از حسم حرف نمیزنم حسام... این شکلی نباش لطفا!

به سمتش برگشتم و خالی نگاهش کردم...

- حرف زدن یا نزدن از حست تغییری توی حست به وجود نمیاره، میاره؟

سر بلند کرد و با جدیت نگاهم کرد:

- نه اما وقتی من ازش حرف نزنم تو میتونی خودت رو بزنی به ندیدن یا نفهمیدن و به زندگیت  
برسی... مثل قبل...!

- اونوقت تو چی؟

- من هنوزم مطمئنم که به دستت میارم... دیر و زودش مهم نیست... مهم اینه که من میرسم به  
اون چیزی که میخوام فقط نمیخوام تو بیشتر از این آزار ببینی!

و از جا بلند شد که از اتاق بیرون بره... دستش رو گرفتم و مانعش شدم... اجازه داشتم برای این  
حرف؟ این بازی به من اجازه ی زدن این حرف رو میداد؟ دلم رو زدم به دریا و با خونسردی گفتم:

- مشکل من حس تو نیست... مشکل من در حال حاضر چیز دیگه ایه!

دروغ نگفته بودم... مشکل من اون لحظه نبودن و نداشتن تینا بود نه حس کیمیا!

کیمیا چشمهایش رو ریز کرد و آرام گفت:

- چی؟ غیر از حس من مشکلت چیه؟

نگاهش کردم... الان وقت حرف زدن نبود... دستش رو رها کردم و برگشتم به سمت آینه.

- عصری با هم میریم خرید عید!

و با این حرف بهش نشون دادم که دلم نمیخواد از مشکلم حرف بزنم... کیمیا هم چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد ناشیانه لبخند زد و گفت:

- خیلی خوبه! من کلی خرید نکرده دارم!

و از اتاق خارج شد... زل زدم به تصویر خودم داخل آینه و آرام زمزمه کردم:

- بازی شروع شد!

از رو به روی نگاه سنگین متقاضی ها رد شدم و بعد از اینکه در اتاق رو پشت سرم بستم نفس عمیقی کشیدم. اتاق مربعی شکل بود و دوتا میز رو به زور توی ضلع بالاییش جا داده بودن و بقیه ی فضای اتاق رو خالی گذاشته بودن تا جا برای اجرای نقش ها و استقرار دوربین و وسایل نور پردازی و فیلم برداری باشه. پسرک ریزه میزه ای مشغول تنظیم کردن دوربین بود که با دیدنم لبخندی زد و آرام سلام کرد. جوابش رو دادم، بی لبخند. مرد مسنی هم که حدس میزدم بازیگردان پروژه باشه پشت یکی از میزها کنار مرد جوون عینکی ای نشسته بود و مشغول حرف زدن بود. سرفه ای کردم که متوجه حضورم بشن و سلام کردم. مرد مسن با دیدنم از جا بلند شد و گفت:

- سلام جناب حدّاد! حال شما؟ خوب هستین؟

"از اینایی که تا میبیننت برای ابراز صمیمت و برای اینکه نشون بدن خیلی آدم اجتماعی ای

هستن یه جوری وانمود میکنن که انگار سی ساله میشناسنت!"

متقابلا برای احترام من هم لبخندی زدم و سری خم کردم و گفتم:

- خیلی ممنون.

مرد لبخند باز دیگه ای زد و در حالیکه من سری برای مرد عینکی تکون میدادم گفت:

- بفرمایین بشینین. تا چند دقیقه ی دیگه تست شروع میشه.

سری تکون دادم و روی دور ترین صندلی از دوتا صندلی ای که کنارش بود نشستم و شنیدم که آروم به مرد کناریش گفت:

- قراره دستیار کارگردان پروژه باشه.

نفسم رو فوت کردم و در حالیکه حضور خودم رو توی اون اتاق بی فایده میدونستم بی خیال تکیه زدم به پشتی صندلیم و در حالی که دستهام رو روی سینه قفل کرده بودم منتظر اتفاقات بعدی شدم. چند دقیقه بعد نجیبی با همون لبخند همیشگی و عینکی که با بند به گردنش آویخته بود و پیراهن یاسی رنگی که روی قسمت شکمش به سدت تنگ افتاده بود، با چند تا برگه وارد اتاق شد و اول با همون مرد مسن و بغل دستیش و بعد هم من که به احترامش از جا بلند شده بودم سلام و احوالپرسی کرد و چند دقیقه ای هم با پسرک ریزه میزه ای خوش و بش کرد و آخر نفس نفس زنان روی صندلی کنار من نشست. برگه ها رو روی میز گذاشت و بعد از اینکه کمی نفس تازه کرد گفت:

- چطوری شما آقای حداد؟

" چرا از این مرد خوشم میاد؟ چرا مثل مرد مسن بغل دستش برام ناخوشایند و نخواستنی نیست؟ "

لبخندی زدم و کمی به طرفش چرخیدم و گفتم:

- قربان شما... خسته نباشین.

- سلامت باشی ولی من که کاری نکردم... بچه ها خودشون زحمت همه چیز رو کشیدن از فراخوان بگیر تا سر و سامون دادن اینجا!

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه به مرد بغل دستش اشاره کرد و گفت:

- با آقای عباسی آشنا شدی؟

مرد که با شنیدن اسمش به طرف ما برگشته بود باعث شد سری تکون بدم و بگم:

- نه متأسفانه!

- ایشون بازیگردانِ پروژه هستن ( با دست به مرد عینکی کنار عباسی اشاره کرد و ادامه داد):  
ایشون هم کار آموزشون هستن آقای ترابی!

سری برای عباسی و ترابی تکون دادم و در حالیکه واسم سؤال بود که چه چیزی باعث شده ترابی  
مرد نچسبی مثل عباسی رو برای کارش انتخاب کنه گفتم:

- تهیه کننده ی پروژه برای تست نمیاد؟

نجیبی نگاهی به کاغذهای جلوش انداخت و با بی خیالی گفت:

- والا تهیه کننده که برادرِ بزرگتر خودمه... چیزی هم از فیلم و بازیگری سر در نیاره... بیشتر به  
قصد سرمایه گذاری و اسم در کردن حاضر شده باهامون همکاری کنه... نیازی نبود حضور داشته  
باشه!

خندیدم و با لحن شوخ ای گفتم:

- عین من!

نجیبی با جدیت نگاهم کرد و گفت:

- نه اتفاقاً حضور تو خیلی هم لازم بود... تو قراره با این بازیگرها کار کنی... تو انتخابشون نکنی  
چه جوری میخوای باهاشون کنار بیای؟

از این خودمونی شدنش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خب من خیلی گزینه ی مناسبی برای انتخاب کردن بازیگر تازه کار نیستم... یه جورایی انتظار  
بیجا دارم ازشون.

نجیبی هم لبخندی زد و در حالی که دوباره نگاهش رو به برگه هاش می انداخت گفت:

- خب من هم اومدم که مکملت باشم دیگه! تو سختگیری بی جا کنی من با اون نرمش خودم  
قاطیش میکنم و میشه سختگیری به جا!

بعد هم لبخند پت و پهنی تحویلدم داد و کاغذها رو هل داد به طرفم و گفت:

- آقای عباسی کارش تمرین دادن بازیگرهاست... باهاشون کنار هم نیاومد نیاومد... اما تو پنج شیش ماه قرار از این بازی در بیاری... بسم الله!

سری تکون دادم و با جدیت بیشتری نگاهی به کاغذها انداختم و دیدم که لیست پسرها از دخترها جدا شده. به نظرم چون قرار بود ما سه تا بازیگر که یکیشون دختر بود و بقیه پسر، انتخاب کنیم بهتر بود که اول از دخترها تست بگیریم و پسرها که شرایط مناسب تری برای منتظر بودن داشتن کمی بیشتر منتظر بمونن. خوبیش این بود که توی سوابق بیشترشون دانشجوی تئاتر نوشته شده بود و تعداد نه چندان زیادشون آزادی عمل بیشتری بهمون میداد. بعد از روشن شدن پروژکتور و اومدن فیلم بردار بود که اولین اسم رو رو به همون پسرک ریزه میزه گفتم و اون سرش رو از اتاق بیرون برد و با صدای بلند تری نفر اول رو صدا کرد.

دختر لاغر و قد بلندی که موهای مشکی رنگش رو از عقب کشیده بود وارد اتاق شد و من بی هیچ اراده ای به یاد تینا افتادم... به یاد روزی که ازش تست گرفته بودم... به یاد روزی که بی حواس من پا به زندگیم گذاشت و من نمیدونستم که روزی قراره عاشق این دختر موحنایی بشم... به دست بیارم و از دست بدم و بازی کنم...

فکر من منحرف کردم و رو به دخترک لبخند زدم و گفتم:

- سرکار خانوم داداشی!

دخترک هم لبخندی زد و با استرس گفت:

- بله! خوشوقتم!

سعی کردم با آرامشم استرسش رو از بین ببرم و بازی واقعی ازش بگیرم... با توجه به نقش سناریو گفتم:

- همچنین... از اونجایی که دانشجوی تئاتر هستین فکر نمیکنم خیلی سخت باشه که خودتون رو به دختر خلافاکار تصور کنین که رو به روی میز پلیس واستاده و داره از خودش دفاع میکنه و میگه که کیف دزدی کار اون نبوده. برای انتخاب هر مونولوگی که کارتون رو طبیعی جلوه بده آزادین.

دخترک کمی فکر کرد و بازیش رو شروع کرد...

یک هفته از رفتن تینا گذشته بود و من توی تمام این مدت تلاش کرده بودم که به کیمیا نشون بدم که رابطه م با تینا به محکمی قبل نیست. دلم نمیخواست یکهو از تینا دست بکشم و کیمیا به این بازی مشکوک بشه... دلم میخواست طبیعی و بی نقص این نقش رو بازی کنم. با این حال همه ی تمرکز روی این بود که خودم رو مقصر نشون بدم و برای همین هم دائم با تینای فرضی پشت گوشی دعوا میکردم و وانمود میکردم که دارم بهانه گیری میکنم... حقیقت این بود که امیدوار بودم خود کیمیا اون چیزی که من تلاش میکردم بهش بفهمونم رو بفهمه و لازم نباشه که من چیزی رو به زبون بیارم... غافل از اینکه کیمیا هم مثل خودم تا چیزی رو از زبون خودم نمیشنید فکرش جایی نمیرفت و من در آخر ناگزیر شدم از حرف زدن.

این میون فروردین با هیچ سر و صدایی توی زندگی من و کیمیا شروع شده بود و بی هیچ سر و صدایی هم ادامه پیدا کرد... تنها نشونه های عید برای ما سفره هفت سینی بود که کیمیا دقیقه ی نود چید و به جای هفت سینی چهار سینی بیشتر نداشت... بعد از اون عید دیدنی های پشت سر هم بود که من غیر از چند تاییشون که نزدیک تر بودن و وظیفه بیشتر حکم میکرد که برم از بقیه شون سر باز زدم و با این کارم کیمیا رو هم خونه نشین کردم. انتظار داشتم کیمیا بعد از یکی دو روز اعتراض کنه و ازم بخواد که مسافرت بریم یا جایی رو برای تفریح کردن پیدا کنیم. اما کیمیا بی هیچ اعتراضی همه ی روز رو کنارم میموند و هر از گاهی که حوصله ش بی اندازه سر میرفت ازم میخواست که تا پارک دم خونه قدم بزنیم و چند ساعتی رو داخل پارک بگذرونیم و من که خوب میدونستم حوصله ش چقدر زیاد سر رفته بی حرف همراهیش میکردم... دلم برای کیمیا میسوخت، از اینکه وقت و بی وقت با کلافگی و بی حوصلگی کیمیا رو هم بی حوصله میکردم دلم میگرفت اما چاره ای نبود... سالی که من توی خیالم فکر میکردم با تینا تحویلش میکنم بی تینا، بی رنگ حنایی موهاش بی کک و مکهای روی صورتش، بی دستهایش و حتی بدون صدایش تحویل شده بود و این اون سیطرده روز رو از هر چیزی نخواستنی تر میکرد... جالب این بود که کیمیا با اینکه میدید من هیچ روزی رو برای دیدن تینا بیرون نرفتم و توی هیچ کدوم از عید دیدنی ها رو



همراه تینا نرفتم هیچی ازم نمیپرسید و این تصور رو به من میداد که منتظره که اگر چیزی هست من خودم ازش حرف بزنم. با این حال گاهی کنجکاوی رو ته جمله ها و منظورش از کلمه ها حس میکردم و ترجیح میدادم که حرفی نزنم. این میون خودم رو آماده کرده بودم که قبل از هرکسی برای نبودن تینا، برای مامان و بابا بهونه بیارم که در کمال تعجب من اونها هم چیزی نپرسیدن و حتی سراغ تینا رو هم ازم نگرفتن... آخر از همه این طاها بود که بهم گفت کیمیا همون روز رفتنش به مامان زنگ زده و برای رفتنش دلیل تراشیده، دلیلی که نه من و نه طاها نمیدونستیم چیه اما به طرز معجزه واری مامان و بابا رو وادار به سکوت کرده بود.

حالا که فکر میکنم گاهی به این نتیجه میرسم که اون نوروز بدترین نوروز عمرم بود.

با این حال کارهای مقدماتی پروژه که از هفتم عید شروع شده بود کمی طعم اون سیزده روز رو بهتر میکرد و حداقل باعث میشد که کمتر با اون اخمهای درهم رو به روی کیمیا بشینم و حال و حوصله ی اون رو هم بگیرم.

با خستگی روی مبل لم دادم و خطاب به کیمیا که رو به روم نشسته بود گفتم:

- سخت ترین کار بازی گرفتن از کسائیه که اصلا نمیدونن بازی و بازیگری یعنی چی!

کیمیا دست زیر چونه زد و گفت:

- کار کردن با بازیگرهایی که کارشون شکل گرفته که سخت تره! اینجوری یه روز سختی میکشی و دیگه بقیه ی کار رو با کسایی که تحت کنترل خودتن کار میکنی!

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و در حالیکه شقیقه هام رو توی دستهام فشار میدادم گفتم:

- با همه ی اینها ترجیح میدم از یه بازیگر معروف بازی بگیرم تا اینها!

- حالا کسی رو هم تو انتخاب کردی؟ یا همه شون نظر نجیبی بود؟

- پسرها رو آره... فقط نجیبی بین دو تاشون مردد بود که گذاشتم به انتخاب خودش. اما دخترها... نه! هیچکدومشون اون بازی ای که من میخواستم رو نداشتن... غیر از یکیشون که قیافه ش زیادی لطیف بود و به یه دختر خلافاکار نمیخورد! چایی داریم؟

کیمیا لبخندی به روم زد و گفت:

- آره داریم الان میارم.

چند دقیقه بعد با یه لیوان چای و یه قرص مسکن برگشت و در حالیکه قرص رو به دستم میداد گفت:

- خب اینجوری که خیلی خوب میشه... قیافه ی لطیف همون دختره و شغل نه چندان لطیفش یه تضاد و تناقض کمرنگ توی فیلم ایجاد میکنه که به موضوعش جذابیت میده! قرص رو با چای داغ پایین دادم و گفتم:

- هوم... شاید تو راست بگی... به هر حال من از بازی دختره راضی ام باید ببینیم هارمونیش با فیلم چطوره!

کیمیا کنارم نشست و در حالیکه با دستهایش شونه هام رو ماساژ میداد گفت:

- من میدونم که تو از سنگ هم بازی خوب در میاری!

لبخند زدم و با بی خیالی گفتم:

- بله... اگه این ذهن مشغول و فکر آشفته بذاره!

چشمهایش رو ریز کرد و با اینکه من انتظار داشتم بپرسه " فکر آشفته برای چی؟ " چیزی نگفت و فقط فشار دستهایش رو روی شونه هام بیشتر کرد. چایم رو سر کشیدم و نفس عمیقی کشیدم باز چشمهام رو بستم که کیمیا آروم گفت:

- همه چیز درست میشه حسام جون!

- چی درست میشه؟

- تینا... نمیدونم هر چیزی که به تینا ربط داره و ذهنت رو مشغول کرده.

- از کجا میدونی که تینا ذهنم رو مشغول کرده؟

" کاش خودت بفهمی کیمیا... کاش بدونی که چقدر سخته برای من به زبون آوردنش."

کیمیا دستش رو کشید و سنگینی نگاهش رو روی صورت من حس کردم.

- مگه فکرت غیر از کیمیا مشغول کس دیگه ای هم میشه؟

- نمیدونم شاید بشه.

کیمیا چند ثانیه ای مکث کرد و بعد بی هیچ حرفی از جا بلند شد و رفت داخل آشپزخونه. چند

دقیقه بعد صدایش رو از داخل آشپزخونه شنیدم که گفت:

- تا یه دوش بگیری غذا رو حاضر میکنم.

من هم چند دقیقه بعد از جا بلند شدم و راه افتادم به سمت حمام... فکر من بی وقفه، بی ترمز روی

این بازی کار میکرد.

" کاش میشد که غذا درست نکنی کیمیا... غذا از بیرون بخریم و برای من و هرکس دیگه ای که

چشمش به زندگیمون میافته تنها نشونه ی بی سر و سامونی زندگیمون فست فود بیش از اندازه

ش باشه... کاش میشد که مثل همون موقع بزرگترین دغدغه ی من شبیه شدن به همه ی پدرها

باشه و هیچ بازی ای در میون نباشه... من از این بازی متنفرم کیمیا!... از اینکه این بازی نا غافل

بین من و تو که هنوز توی پس ذهنم دختری فاصله بندازه متنفرم کیمیا!"

آب سرد رو باز کردم و خودم رو زیر دوش کشیدم...

بعد از شام بود که به پیشنهاد کیمیا تا پارک دم خونه قدم زدیم و در حالیکه هوای خنک ابهت

بهار رو میگرفت روی صندلی های پارک نشستیم و زل زدیم به ستاره ها...

کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که حرف نزدن کیمبا از حسش به جای بهتر کردن همه چیز،

سکون و یکوت رو به زندگیمون مهمون کرده بود. من و کیمیا که همیشه حرفی برای گفتن

داشتیم حالا مواقعی پیش می اومد که کنار هم مینشستیم و بی هیچ موضوعی برای حرف زدن

فقط لحظات رو کنار هم سپری میکردیم. بی اینکه هیچ کدوممون تلاشی برای باز کردن سر صحبت بکنیم... حقیقتاً در مقایسه با بحث های این چند وقت اخیر، این سکوت و سکون خیلی خیلی خواستنی تر بود.

یادمه همیشه اتفاق می افتاد که بابا بعضی روزها خودش رو بیشتر مشغول کار میکرد و دیر تر به خونه میاومد... این برای من که علاقه ای به رفتار کردن زیر ذره بین بابا و در نتیجه آسته رفتن و آسته اومدن نداشتم اتفاق خوبی بود... چون از طرفی بابا نبود که من دلیلی برای بازیگوشی نکردن داشته باشم و از طرف دیگه هم اگر بازیگوشی ای میکردم و کار بیخ پیدا میکرد بابا نبود که بخواد دعوا مکنه و کار میرسید به مامان که همیشه لطیف الهجه تر و رئوف تر باهام برخورد میکرد... بماند که گاهی وقتها کار چنان بیخ پیدا میکرد که مامان چاره ای جز اینکه بابا رو در جریان بذاره تا توی تربیت من نقش ایفا کنه، پیدا نمیکرد و اون موقع بود که دیر اومدن یا زود اومدن بابا به خونه تفاوتی توی اصل قضیه ایجاد نمیکرد. با این حال مامان که همیشه ی خدا چشمش به در بود که بابا زودتر به خونه بیاد و با اشتیاق بره سر رفتارهایی که خانوم خونه بودنش ایجاب میکرد و از اون مهمتر تشنه ی نشون دادن این بود که با وجود کار کردن بیرون از خونه چیزی از وظایف داخل خونه ش کم نمیداره، از دیر اومدن بابا شاکی میشد و گاهاً میشد که بهش تشر میزد یا گله میکرد که چرا دیر اومدی. این جور موقع ها بود که بابا در حالی که کنار پشتی مورد علاقه ش نشسته بود و پاهاش رو دراز کرده بود لپهاش رو باد میکرد و نفسش رو فوت میکرد و با جدیت میگفت:

" کار مسکن مرد خانوم... همه دردی رو که نمیشه توی خونه آورد و توی سر چرخوند که... گاهی وقتها باید یادت بره چی کشیدی و چقدر درد داشته که باز هم برای زندگی کردن سر پا بمونی!"

واقعیت این بود که من اون موقع نه میفهمیدم نه میخواستم که معنی حرف بابا رو بفهمم... اما حالا بعد از سی سال خودم تبدیل شده بودم به یه بابای دوم و همه ی تلاشم رو میکردم که همه ی انرژی رو بذارم روی کار و تا جای ممکن سرم رو مشغول کنم که یادم بره قصه از چه قرار بوده و بعد هم که سرم خلوت میشه و ناچار میشم از به یاد آوردن قصه، انقدر خسته باشم که نتونم بهش فکر کنم... واقعیت این بود که فکر نکردن تنها چیزی بود که اون روزهای خاکستری لازم داشتم و کار این قابلیت رو دو دستی تقدیم میکرد... همه ی دغدغه ام از تینا و کیمیا و مامان و

بابا و طاها میچرخید به سمت فیلمنامه و حس بازیگر و ضعف بازیگرم توی به خاطر سپردن دیالوگها و نظارت کردن روی صحنه و تغییر دادن و طبیعی تر جلوه دادنش و خیلی چیزهای دیگه که به مراتب انرژی کمتری لارم داشت!

با همه ی اینها برگشتن به خونه و دیدن کیمیا در حالیکه هنوز هم به منفور ترین کار زندگیش به خاطر من اهتمام داشت کافی بود تا یادم بیاد قصه از کجا شروع شد...

شونه م رو تکیه دادم به دیوار کنار آشپزخونه و به کیمیا که مشغول آشپزی بود و متوجه حضورم نشده بود گفتم:

- غذا از بیرون میخریم خب!

کیمیا به طرفم برگشت و لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی!... غذا از بیرون گرفتن عیبی نداره... اما حواسم که گرم آشپزی میشه کمتر به چیزهایی که نباید فکر میکنم.

- چیزهایی که نباید؟

نگاهم کرد و لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- اوهوم... ممنوعه ها!

لحظه ای فکر کردم و در حالیکه پشتم رو میگردم و به سمت مبلها راه میافتادم گفتم:

- ممنوعه ای نیست که لازم باشه بهش فکر نکنی! فکر فکره... هر کاریش که بکنی میاد و میشینه سر جای خودش!

- اوهوم... فکر فکره و هر آدمی توی فکرش آزاده اما فکر به عمل که برسه که دیگه اون آزادی رو نداری... به عمل که برسه من میشم عاشق و تو میشی معشوقی که دلت نمیخواد عاشقت از حسش حرف بزنی!

روی مبل لم دادم و بی اینکه منظوری از حرفم داشته باشم گفتم:

- مسئله حس تو نیست...

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد و بعد صدایش رو از کنار اوپن آشپزخونه شنیدم که گفت:

- چرا دقیقاً مسئله حس منه... اگه حس من نبود تو الان این همه توی فکر نبودی و حساب کتاب نمیکردی و حواست پرت نبود!

تلویزیون رو روشن کردم و شبکه هارو جا به جا کردم...

- مسئله الان حس تو نیست کیمیا... باور کن!

- پس مسئله چیه؟

مسئله چی بود واقعا؟ توی این بازی قرار بود که مسئله چی باشه؟ من نمیتونستم به کیمیا راجع به حسم دروغ بگم... نمیتونستم تظاهر به دوست داشتنش بکنم... نمیتونستم کیمیا رو گول بزنم... اما بدون دروغ هم نمیشد که این بازی سر بگیره... بازی ای که اساسش روی وانمود بود نمیشد که بی دروغ سر بگیره...

بی فکر از جا بلند شدم و قبل از اینکه بتونم و فرصت کنم که به خودم اجازه ی عذاب وجدان گرفتن بدم راه افتادم به سمتش و گفتم:

- مسئله اینه که من گیج شدم... مسئله اینه که بین تو و تینا موندم... نمیتونم خودم رو راضی کنم به دوست داشتن و از طرفی هم نمیتونم خودم رو راضی کنم که تو رو از زندگیم فاکتور بگیرم و زندگیم رو با تینا بسازم... میفهمی؟ مسئله اینه که خودم هم دیگه نمیدونم چی میخوام.

کیمیا لحظه ای با گنگی نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه آرام گفت:

- این یعنی چی؟

- این یعنی که یه دله نیستم... یعنی مطمئن نیستم که بخوام تو رو دوست نداشته باشم و از اون طرف هم مطمئن نیستم که بخوام زندگیم رو با تینا بسازم... نمیخوام از زندگیم بری و در عین حال هم نمیتونم که دوست داشته باشم.

کیمیا از پشت اوپن بیرون اومد و رو به روم ایستاد و با ناباوری گفت:

- دو دل شدی حسام جون؟

تکیه م رو به اوپن دادم... از خودم متنفر شدم و عذاب وجدان لا به لای تک تک سلولهام سرک کشید... داشتم چه کار میکردم؟ چرا تا الان نفهمیده بودم که این بازی این قدر کثیفه؟ چرا حالا که تینا رفته بود و برای برگردوندنش احتیاج به تموم شدن این بازی داشتم فهمیده بودم که این بازی این همه کثیفه؟ این همه بی انصافی جزء قانون این بازی بود؟

ناخودآگاهم نهیب زد:

"بازی تو، قانون تو! فقط درست بازی کن... کثیف و تمیزش مهم نیست... عادت میکنی... تینا فکر همه ی اینها زو کرده حتماً!"

رو از کیمیا برگردوندم و آرام بزرگترین و شاید بی انصافانه ترین و در عین حال به جا ترین دروغ زندگیم رو گفتم:

- آره!

و کیمیا که با گنگی گفت:

- این یعنی؟

و من که حالا ماهرانه بازیگری میکردم:

- یعنی اینکه شاید بخوام دور تینا رو خط بکشم...

- دور تینا رو خط کشیدن یعنی؟

نگاهش کردم... دلم میسوخت... دلم خیلی برای کیمیا میسوخت... کاش این حس نبود تا مستحق این بازی نمیشد...

- یعنی جفت شدن با تو...

و گاهی ما آدمها چه راحت اسباب بازی هامون رو از بین آدمهای بافته شده از روح و خون و گوشت انتخاب میکنیم... هرچند که برای درست کردن بعضی اشتباه ها لازمه که رسم مردونگی رو در نهایت ظلم به جا بیاریم.

کیمیا نگاه ازم گرفت و با گنگی دستهایش رو به پیش بندش کشید و دوباره راه افتاد به سمت آشپزخونه... صدای ضعیفش رو شنیدم که گفت:

- هر چقدر هم که حسم برات مسخره باشه اجازه نمیدم توو روی خودم مسخره م کنی!

باور نمیکرد... دقیقا همون چیزی که نمیخواستم اتفاق بیافته اتفاق افتاده بود و کیمیا باور نمیکرد که من بخوام باهاش زندگی کنم و این همون چیزی بود که من احتیاج داشتم... زندگی کردن با کیمیا!

دستم رو روی اوپن ستون بدنم کردم و گفتم:

- من مسخره نکردم کیمیا... حرفم کاملا جدیه!

کیمیا یک دفعه به طرفم برگشت و با چشمهای قرمز شده گفت:

- چی جدیه؟ اینی که تو یهویی تصمیم گرفتی جفت من باشی؟ اینکه یهویی قید تینا رو زدی و چشت به من افتاده؟ تو بودی باور میکردی که به همین سادگی ورق برگشته باشه؟ هان؟ ( صدایش رو بالاتر برد و درحالیکه صدایش میلرزید ادامه داد:) حس من برای تو نخواستنیه قبول... حس من به تو با منطقت جور در نیامد درست... حق نداری حسم رو به سخره بگیری... احساسات آدمها قابل احترام ترین رکن وجودشونه و تو اینو خودت به من یاد دادی... حداقل به خاطر خودت هم که شده به حس من توهین نکن... من بچه نیستم حسام... به ولله بچه نیستم... انقدر بزرگ شدم که بفهمم همیشه که یه آدم به این سادگی قید یکی دیگه رو بزنه و خواهان یکی دیگه بشه!

جلو رفتم و در حالیکه از خودم متنفر شده بودم با فاصله یک قدم ازش ایستادم... چشمهایش حالا به اشک نشسته بود و این عذاب من رو چند برابر میکرد... من عذاب میکشیدم چون کیمیا دخترم بود... چون هنوز پس ذهنم نگاهم به کیمیا نگاه یه پدر به دخترش بود و این رو هیچکس جز خودم نمیفهمید!

صورتش رو بین دستهایم گرفتم و آرام گفتم:

- من مسخره نمیکنم کیمیا... من، من فقط دو دل شدم... بین تو و تینا موندم... من میخوام تلاش کنم که دوستت داشته باشم... نه مثل دخترم که مثل شریک زندگیم... باور کن اینارو نمیگم که



عذابت بدم... اینارو میگم چون میخوام اتفاق بیافتی... چون نمیخوام از دستت بدم... چون میخوامت توی زندگیم کیمیا!

کیمیا با هون چشمهای درشت پر از اشک خیره شد بهم و من نگاهم خیره شد به قطره اشکی که از بقیه سبقت گرفت و سر خورد روی گونه ش!

" تینا دیدی این بازی چقدر سخته؟ دیدی چه کار سختی ازم خواستی؟ "

اما نقشم همچنان باید بی نقص ادا میشد.

- این همون چیزی نیست که تو میخواستی کیمیا؟ تو نمیخواستی تینا کنار بره؟ خب رفته... از ذهنم کنار رفته... از زندگیم هم داره کنار میره... فقط تو میمونی و من... من نمیخوام از دستت بدم کیمیا!

دستهاش رو بالا آورد و کنار صورتش روی مچ دستهام گذاشت... در حالیکه چونه ش میلرزید و مظلومیتش بیداد میکرد گفت:

- دروغ نمیگی؟ خرم نمیکنی؟ بازیم نمیدی؟

دروغ میگفتم... باری میدادم... اما رسم این بازی حکم میکرد که دروغ بگم...

بی اراده سر کیمیا رو توی بغلم کشیدم... اگه کیمیا من رو میشناخت از چشمهام میفهمید که دارم دروغ میگم... از عذاب وجدانی که لا به لای هر کلمه م سرک میکشید میفهمید که دارم دروغ میگم و من نمیخوام که بازی خراب شه... نمیخوام تینام رو از دست بدم... نمیخوامم دخترم رو تنها بذارم.

- نه عزیز دلم... دروغ نمیگم... چرا باید دروغ بگم کیمیا؟

صداش رو که در اثر فشار سرش توی سینه م بم شده بود شنیدم که با عجز گفت:

- بهم ترخم میکنی؟ آره؟ از سر ترخمه همه ی اینا؟

" نه کيميا... کدوم پدری به دخترش ترحم ميکنه که من به تو؟ شايد شبیه پدرها نبوده باشم  
 اما... ترحم نميکنم کيميا! بازی ميکنم... نميبيني؟ نميبيني رسم اين بازی رو؟ اين بازی تا دلت  
 بخواد ناعادلانه س کيميا!"

- نه عزيز دلم... نه خانوم... غلط بکنم به عزيزم ترحم کنم!

خودش رو بالا کشيد و دستهاش رو دور گردنم حلقه کرد... هق هق کرد...

- باور نميکنم حسام... باور نميکنم که همه چيز انقدر راحت درست شده باشه... باور نميکنم که  
 بهم اجازه بدی عاشقت کنم...

سرش رو نوازش کردم و در حالیکه بغضی داخل گلویم سرک ميکشيد به خودم فشردمش.

- آروم باش کيميا... آروم باش عزيز دلم! گريه نکن خانوم...

خودش رو عقب کشيد و اشکش رو با دستهاش پاک کرد.

- گريه نميکنم... اشک شوقه حسام جون... اشک شوقه حسام!

موهاش رو با دستم پشت گوشش زدم و به چشمهای اشکيش لبخند زدم.

- دوش ميگيرم ميام با هم شام بخوريم... هوم؟

کيميا سرش رو به نشونه ی تأييد تکون داد و من با باری سنگين تر از قبل راه افتادم به سمت  
 اتاقم تا دوش بگيرم . حالا مي فهميدم که قانون ديگه ی اين بازی چيه. " عذاب وجدان نگرفتن!"  
 اگه بازی من بود و قانون من حکم ميکرد من نبايد عذاب وجدان ميگرفتم... راهی که تموم شده  
 بود رو بايد تا ته ميرفتم و به اين فکر نميکردم که چه بلایي سر خودم و دخترم ميارم. شايد به  
 تينا به اينجاش فکر نکرده بود اما حالا فکر تينا هم اهميتی نداشت. من اين بازی رو شروع کرده  
 بودم و برای دوباره داشتن تينا بايد تا تهش ميرفتم.

و اون لحظه... اون زمانی که تصميم گرفتم تا ته اين بازی رو برم نميدونستم بازی از چه قراره...  
 نميدونستم اما طولی نکشيد که فهميدم.

وقتی از حمام بیرون اومدم و چشمم خورد به بلوز و شلواری که کیمیا با پیراهن حلقه ای کوتاهی عوض کرده بود فهمیدم که این تنها من نیستم که برای این بازی قانون تعیین میکنم... یه سری از قانون ها باید به دست کیمیا طرح میشد و الحق و الانصاف که کیمیا خوب بلد بود قانونهای خانمان سوز طرح کنه.

\*\*\*\*\*

از ۲۰۶ سفید رنگ سبقت گرفتم و به ماشین دنده دادم

- یکم یواش تر برو حسام.

با کلافگی نگاهش کردم و در حالیکه پام رو روی پدال گاز میفشردم گفتم:

- سرعتم خوبه. تند نمیرم.

با این حرفم به طاها فهموندم که دلم میخواد تند برم و اون نمیتونه برام تعیین تکلیف کنه. حالا که تینا نبود تا من بتونم ازش بپرسم " دقیقاً چه فکری کردی که من رو تو همچین هچلی انداختی؟ " طاها بود که بتونم ته مونده ی حرصم رو سرش خالی کنم.

- چته الان؟

انقدر آماده بودم که زود جوش بیارم و با صدای بلندی که از تک تک کلماتش عصبانیت فوران میکرد بگم:

- چمه؟ از خودت و اون هم دستت بپرس چمه! منو گذاشتین روبروی کیمیا! میفهمی این یعنی چی؟ یعنی حساب کتابتون اشتباه بود... اینجوری نه کیمیا دل زده میشه و نه دست از من برمیداره... فقط این منم که باید با چنگ و دندون دوباره تینا رو به دست بیارم.

با فاصله ی کمی از تاکسی سمند رو به روم سبقت گرفتم که طاها دستش رو به داشبورد گرفت و در حالیکه با اخم به طرز رانندگی من نگاه میکرد گفت:

- تو تازه به کیمیا گفתי که قضیه از چه قراره... انتظار داشتی تا از دهنتم در میاد که میخوای چه کار کنی کیمیا یهو قیدت رو بزنه و تو خوشحال و شاد خندون دوباره بری به تینا برسی؟ مگه قصه س؟

- نه اما انتظارم نداشتم که دختر خودم رو گول بزنم تا فقط بهش بفهمونم که داره اشتباه میکنه! با هم که تعارف نداریم طاها... این بیشتر شبیه اینه که تینا میخواست منو امتحان کنه و من حالا خوب میفهمم که چه راحت خودم رو دادم دست شماها تا هر بلایی که میخواین سر زندگیم بیارین.

- حسام چرا انقدر عجله میکنی؟ کی گفته تینا میخواست تو رو امتحان کنه؟ به خودت شک داری؟

- به خودم شک ندارم... اما اگه تا الان یه بهونه در برابر رفتارهای کیمیا داشتم و اون هم این بود که دوستش ندارم... حالا باید خودم رو دو دستی تقدیمش کنم چون بر اساس این بازی لعنتی بهش گفتم که دارم تلاش میکنم که دوسش داشته باشم و دیگه تینایی هم وجود نداره که بتونم به وجود اون متصل شم و از در و دیوار بهونه در بیارم.

- اولاً که کیمیا دختره و عین موم توی دستهای توئه... بعدشم... اگه یکم صبر کنی و حواست رو جمع کنی میبینی که کیمیا چه انتظاراتی از زندگی با تو داره و تنها کاری که باید بکنی اینه که نشونش بدی زندگی با مرد ده سال بزرگتر از خودش تا چه حد غیر معقوله!

با کلافگی برای ماشین جلوییم بوق زدم و ثانیه ای بعد در حالیکه با سرعت برق از کنارش رد میشدم با تمسخر گفتم:

- میدونی قشنگیش چیه؟ اینکه واکنش کیمیا دقیقاً برعکس باشه... اونوقت من میمونم و یه زندگی از هم پاشیده و عشقی که به خاطر نقشه ی حساب نشده ی شماها از دستش دادم.

- اگه میخوای به خودت بهونه بدی تا همه چیز رو به نفع خودت برگردونی قضیه فرق میکنه... اما نقشه ی من و تینا با شناختی که من از تو دارم و شناختی که تینا از تو و کیمیا داشت با حداقلی ترین شرایط هم به سرانجام میرسه.

دندوهام رو به هم فشار دادم و با حرص گفتم:

- اگر هم نرسه شماها که دردتون نمیگیره! اونی که باخته منم!

طاها نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و آروم گفت:

- دلتنگی بد بینت کرده!

دلخور نگاهش کردم... به خاطر اینکه فکرم رو میخوند و انقدر راحت تشخیص میداد که همه ی این بهونه گیری هام از سرِ دلتنگیه از دست خودم کفری بودم. دلتنگ بودم... انقدر زیاد که پشت هر رفتار، هر کلمه، هر جمله و هر روزمره ای به تینا فکر میکردم... درست مثل زمانی مه مطمئن نبودم دوستش دارم یا نه همه ی زندگیم رو پوشونده بود و من نمیدونستم که زیر چادر این دلتنگی چه جوری باید با این حجم کنار بیام... نمیدونستم میون این بغضی که وقت و بی وقت حلول میکرد و اعصابم رو به هم میریخت چطور باید فکر کنمف نقشه بکشم، طرح بریزم و بازی کنم تا این بازی به سرانجام برسه و دستم دوباره به تینا برسه... نمیدونستم که چطور باید با کیمیا رفتار کنم که به این نتیجه برسه که زندگی با من رو نمیخواد... نمیدونستم و دلتنگ بودم و همین دوتا برای به هم ریختن بیش از پیش همه ی زندگیم کافی بود.

جلوی خونه ی طاها نگه داشتم که دستش روی شونه م نشست و صداش ته دلم رو گرم کرد:

- من تو رو میشناسم حسام... همه چی درست میشه... خیلی زود دوباره به تینا میرسی!

و از ماشین پیاده شد و من موندم که توی تنهایی اون کوچی خلوت دلم میخواست زنانه سر روی فرمون ماشین بذارم و بی تیناییم رو مویه کنم... من موندم و فکرهای درهم و ذهن پر مشغله م که یک سرش به کیمیا میرسید و سرِ دیگه اش بین موهای حنایی رنگ تینا گره خورده بود و من با هر وزش، با هر حرکت اون حجم حنایی دلم پر میکشید!

" فکر نکردی تینا... به اینجاش، به حس من فکر نکردی ماهی قرمز! چه کنم؟ چه کنم اگه این

بازی اونجوری که ما میخوایم تموم نشه؟ "

\*\*\*\*\*

اون سر طیف، کیمیا، به شدت با این بازی سر گرم بود! رفتارش تغییر کرده بود و لبخندی که مدت‌ها بود کمتر روی صورتش جا خوش میکرد و وقتیها هم که سرک میکشید اون جنس مرغوب قبل رو نداشت، حالا به صورتش برگشته بود. تک تک کلمات و کارها و رفتارهاش منظور پیدا کرده بود و حالا خیلی خیلی راحت تر از قبل از حسش حرف میزد. شبها که از سر کار برمیگشتم و با خستگی روی مبل لم میدادم، بی هوا کنارم مینشست و گونه م رو ممتد و طولانی میبوسید و در حالیکه شونه هام رو ماساژ میداد از کار میپرسید و از خودش و همه ی کارهایی که در طول روز انجام داده بود حرف میزد تا من رو به حرف بکشد و تا وقتی که لبخند رو روی لبهای من نمیدید از کنارم بلند نمیشد. من اما هر روز بیشتر از روز قبل از این بازی پشیمون میشدم و از خودم متنفر تر. با اینکه کیمیا با من مثل شوهرنش رفتار میکرد و زنانه بهم محبت میکرد من هنوز یواشکی به چشم دخترم بهش نگاه میکردم و این کارها و رفتارهاش فقط عذابم رو بیشتر میکرد.... به خاطر همین هم بود که هر روز بی حوصله تر از روز قبل میشدم و کم طاقت تر از همیشه! کیمیا اما همه ی اینها رو میگذاشت به پای خستگی و بی اینکه چیزی بدونه و بی اینکه بخواد و بتونه درکم کنه راه خودش رو میرفت.

چهار شب از شبی که حرفم رو زده بودم میگذشت و من که اون شب از شبهای پیش خسته تر بودم بی اینکه چیزی بخورم دوش گرفتم و خودم رو روی تخت رها کردم. میدونستم که کیمیا برای شام منتظرم میمونه و با این حال چیزی بهش نگفتم تا خودش متوجه بشه که برای شام نمیرم و تا اون موقع من خوابم عمیق شده باشه.

انقدر خسته بودم که به محض چشم روی هم گذاشتن خواب به پشت پلکهام هجوم آورد و من بر خلاف شبهای قبل که قبل از خواب دنیایی برای فکر کردن داشتم، بی فکر خوابم برد. چند ساعت بعد بود که با صدای خش خش ظریف تخت از خاب پریدم و چشمم به کیمیا افتاد که کنارم روی تخت دراز کشیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با دیدن چشمهای بازش گفتم:

- چرا سر جای خودت نخوابیدی کیمیا؟

- دلم میخواست اینجا بخوابم... خیلی وقته پیشت نخوابیدم.

و من دلم ميخواست که منعش کنم... که بگم اينجا جای تيناست و تو حق نداری که جای تينا رو بگیری... دلم ميخواست مثل همه ی اين چند وقت بهونه بيارم و از خواستن و دوست داشتن و زنانه بودن منعش کنم... اما زبونم نچرخيد و حرفی که دلم ميخواست به عقلم راه پيدا نکرد و روی زبونم جاری نشد. چشم بستم و عصبی از دست خود ناشناسم نفسم رو فوت کردم. حقیقتاً چه هرچی بود به آدمی مثل من که حتی خودش رو هم نميشناخت و حالا ميخواست به دخترش ثابت کنه که اين زندگی اون چیزی نيست که اون ميخواد؟ چه هرچی بود به من که هنوز به اندازه ی موهای سرم دلنگ نبودن تينا بودم و نخواستنی بودن برای کيميا رو تمرين نکرده بودم؟ چه هرچی بود به من که بازيگر اين بازی شده بودم؟

- به مامان جون و باباجون نميگيم؟

کلافه و در حالیکه ترجيح ميدادم بخوابم گفتم:

- چی رو؟

- اين تصميم جديد مونو ديگه... همين که من و تو قراره زن و شو...-

- نه دليلی نداره بگيم.

- چرا؟

- چون نه هنوز تو از اين زندگی مطمئنی نه من... تازه اگه به اونها بگيم شايد بخوان اعمال نظر کنن توی زندگيمون و اين من و تويم که بايد برای اين زندگی تصميم بگيريم نه اونها!

- اما من مطمئنم!

چشم باز کردم و با جدیت گفتم:

- آدم عاقل وقتی اطمینان کامل هم داره يه درصد راه فرار برای خودش ميذاره که اگر در روی همون پاشنه ی هميشگی نچرخيد يه پل برای برگشتن داشته باشه.

میدونستم که هنوز قانع نشده اما کیمیا هنوز هم گاهی اوقات مثل همون کیمیایی که دخترم بود تسلیم قاطعیت کلامم میشد و من اینجور موقع ها آرزو میکردم که در مورد حسش به من هم تسلیم همین قاطعیت میشد و این بازی جور دیگه ای رقم میخورد.

- یعنی قرار نیست هیچوقت بهشون بگیم؟

باز چشم بستم و این بار با صدای آروم تری گفتم:

- چرا وقتی هم من مطمئن شدم و هم تو میریم به همه میگیریم. شتر سواری که دولّا دولّا نمیشه!

"اوهوم" ای گفت و سکوت کرد و من تلاش کردم که دوباره به خواب برم اما... خواب از سرم پریده بود و یادم به آخرین شبی افتاد که با تینا گذرونده بودم... همون شبی که عطر تینایی ش همه ی شبم رو پر کرده بود و من با هر نفس به خودم یادآوری میکردم که تینا هنوز هست و من هنوز یک قدم تا از دست دادنش فاصله دارم... و همون یک قدم فاصله چه دلخوشی بزرگی بود برای من....

"تینا؟ تینا خانوم؟ میبینی زندگی چه لبریزه از تو؟ میبینی چقدر نگفته و ندونسته و نفهمیده دارم بهت فکر میکنم؟ میبینی چقدر حواسم پرته بهت؟ تو چی تینا؟ تو بهم فکر میکنی؟ کاش بودی... کاش این همه فاصله بینمون جا خوش نکرده بود... تو اگه بودی من دلگرم از تو این بازی رو خیلی زود تموم میکردم... تو اگه بودی همه چیز یه جور دیگه میشد تینا... کاش بودی لعنتی... کاش این جای خالی رو پر میکردی تینا... توی قلبم، همونجایی که یه روز یواشکی پا گذاشتی بهش و خونه نشینش شدی یه حفره خالیه... جات خالیه... توی این بحران جات خیلی خالیه خانوم!"

صبح که از خواب بیدار شدم کیمیا هنوز خواب بود و بازوی من زیر سرش جا خوش کرده بود. از دست خودم عصبانی شدم.

"داری چه کار میکنی حسام؟ با این همه لطافت تو کیمیا میخواد بفهمه که تو اون کسی نیستی که میخواستی؟ هان؟ چرا نمیفهمی قاعده ی این بازی چیز دیگه ایه؟ چرا حواست نیست که تا این بازی لعنتی تموم نشه دستت به تینا نمیرسه؟ این فکر رو از سرت بنداز بیرون که کیمیا دخترته... توی فکر کیمیا تو مردشی، شوهرش... حالیه داری چه غلطی میکنی؟ به خودت بیا لامصّب!"



بازوم رو آروم از زیر سرِ کیمیا بیرون کشیدم و بالش رو جایگزینش کردم. زودتر از همیشه لباس پ و شیدم و از خونه بیرون زدم.

زل زدم به بئر تبلیغاتی و در حالیکه عدد های چراغ قرمز مسیر معکوس میرفتن خیره شدم به تینا... نفسم رو توی سینه حبس کردم و به چشمهای درشتش نگاه کردم و ژستش رو برای هزارمین بار نگاه کردم... دستم رو فرمون ماشین مشت شد و نگاهم گره خورده به نگاه تینا باقی موند... چند روز پیش بود که شهاب خبر از اکران فیلم داده بود و من حالا گوشه به گوشه ی این شهر چشم میدوختم به عکس تینا... تینا از گوشه گوشه ی شهر نگاهم میکرد و من تازه میفهمیدم که چقدر به ناحق سرزنشش میکردم... تازه با دیدن رنگ نگاهش یادم به این افتاده بود که من برای تینا کم نبودم... کوچیک نبودم که به همین راحتی بتونه ازم دل بگنه و کیلومترها بین من و خودش فاصله بندازه تا من بتونم تصمیم بگیرم... تازه یادم به این افتاد که اون روز توی اون رستوران این من بودم که با اون " شاید " احمقانه شک انداختم به دلش. شاید هم داشتم دلم رو به خواستش خوش میکردم تا بتونم ادامه ی این بازی رو دووم بیارم... اما هرچی که بود این فکر هی توی سرم چرخ میخورد و عقب و جلو میشد که تینا بهر امیدی همه ی این بازی رو شروع کرده و من با حماقتم گند میزنم به همه ی این امید و اون وقت چه فرقی هست بین من و نکیسا؟ من هم درست به اندازه ی نکیسا خاکستری میشم و نقطه ی تاریکی توی گذشته ی تینا... من هم مثل نکیسا میشم آدمی که ضربه زده و راهش رو کشیده و رفته پی زندگی خودش... شاید حتی نقش من خیلی تیره تر میشد... من عاشقی کرده بودم و نکیسا نکرده بود... من دم از عاشقی زده بودم و نکیسا نزده بود... من تینا رو دلخوش به خودم کرده بودم و نکیسا نکرده بود... من خودم رو توی دل تینا جا کرده بودم و نکیسا نکرده بود... ضربه ی من خیلی مهلک تر از نکیسا میشد و من تا اون لحظه فقط به خودم و سختی این بازی برای خودم فکر کرده بودم...

صدای بوق ماشین پشت سرم نگاهم رو از نگاه تینما گرفت و با عجله حرکت کردم... حال آدمی رو داشتم که تازه از خواب بیدار شده بود و فهمیده بود بازی از چه قراره... منصفانه اگر نگاه میکردم من از همه کمتر مستعد ضربه خوردن بودم... من برد و باخت بازی میکردم و کیمیا دوسر

باخت... من امید به برد داشتم و تینای نحیفم اگر نمیتونست امیدوار به این برد بمونه عذاب میکشید... رنج میکشید و من حاضر بودم همه چیزم رو بدم و تینا عذاب نکشه... من با همه ی خودخواهانه های وجودم دلم نمیخواست که طعم زندگی تینا رو دوباره تلخ کنم... دلم نمیخواست نکیسای دومی باشم... دلم نمیخواست بدتر از نکیسا باشم!

پام رو روی گاز فشردم و چنگ زدم لا به لای موهام... "خودم" یه خونه تکونی اساسی احتیاج داشت... خودم یه تینای حساسی احتیاج داشت... باید می جنبیدم به خودم... حتی اگر دور بود... حتی اگر دیر بود!

\*\*\*\*\*

کتری رو سرازیر کردم داخل لیوان و در حالیکه به رنگ قرمز پخش شده زیر تی بگ نگاه میکردم داخل گوشی تلفن گفتم:

- نه شهاب من پیام چه کار؟ کارگردان تویی بازگرهای اصلی هم هستن... تینا هم جایه نمیتونه بیاد!

- ای بابا من هرچی میگم مرغ یه پا داره. بچه ها ذوق دارن که تو بیای کل فیلم رو ببینی!

- خب من که موقع تدوین بیشتر از هزار بار دیدمش.

- خب پیش بچه ها که نشستیم نگاه کنی... که میخوان ببینن با اون همه سختگیری ای که کردی واکنشت به فیلم چیه. بعدشم تو واسه جشن آخر کار هم نبود... حالا بماند که تینا هم نبود اما عذر اون رو یه جووری میشه موجه کرد اما عذر تو واقعاً موجه نیست! بابا نا سلامتی تو دستیار کارگردانیت برای خودش یه پا کارگردانی بود!

با صدای چرخش کلید و چندثانیه بعد بسته شدن در خونه من هم تی بگ رو از داخل لیوان درآوردم و راضی از رنگ تیره ی چایم در حالیکه به سمت هال میرفتم با سر به کیمیا سلام کردم و با لبخند جواب گرفتم.

روی مبل لم دادم و گفتم:

- خب حالا با همه ی اينام نيام نميشه؟

- نه كه نميشه... بابا نا سلامتي تو هنوز حقوقتو از من كامل نگرفتي يكم حرف شنوي داشته باش ديگه. برات صندلي رزرو ميكنم... يادت نره فردا شب ساعت ۸...  
- آخه...

- آخه و درد بي درمون... برو كار دارم... فعلا!

و قبل از اينكه من دوباره حرفي بزنم تلفن رو قطع كرد.

نفسم رو فوت كردم و گوشي رو روی مبل پرت كردم كه كيميا در حاليكه شالش رو از برميداشت گفت:

- كي بود؟

تكه اي بيسكويت از داخل ظرف روی ميز به دهنم گذاشتم و گفتم:

- شهاب بود...

- باز چي ميگفت كه داشتی بهش اصرار ميكردي؟

و رفت داخل آشپزخونه و چون شير آب رو باز كرده بود با صدای بلند تری گفتم:

- هيچي... فيلم اكران شده بهم ميگه بيا براي اكران اوليه همه ی عوامل ميخوان جمع شن كه مثلا تبليغات بشه براي فيلم.

و چايم رو به لب بردم كه كيميا از داخل آشپزخونه سر ك كشيد و با لحن خاصی پرسيد:

- همون فيلمي كه تينا بازيگرش بود؟

بي اينكه خودم بخوام با مكثي چند ثانيه اي جواب دادم:

- آره.. همون... مگه غير از اون پروژه ي ديگه اي دارم كه تازه تموم شده باشه؟

بي توجه به حرف من جلو اومد و رو به روم وايساد و گفت:

- میخوای بری؟

با اینکه میدونستم سوآلش برای چیه خودم رو عمدتاً زدم به اون راه و با خونسردی به گوشی تلفن اشاره کردم و گفتم:

- خودت که دیدی شهاب مجبورم کرد برم.

و لیوان چایم رو سر کشیدم که کیمیا دکمه های مانتوش رو باز کرد و روی مبل رو به روییم نشست و گفت:

- همیشه نری؟

به چشمهای درشت شده و حالت مظلومش نگاه کردم و قبل از اینکه عذاب وجدان به سراغم بیاد گفتم:

- نه اولاً که شهاب رو همیشه پیچوند بعدش هم خودم هم دلم میخواد یه نگاهی به فیلم بندازم... هممون برای این پروژه خیلی زحمت کشیدیم.

با حالت خاصی سر تکون داد و گفت:

- چرا تعارف میکنی بگو تینا دیگه... تینا برای این پروژه خیلی زحمت کشیده و تو هم هوای تینا رو کردی و چی بهتر از این که به هوای فیلم بخوای بری ببینیش!

- تینا نیادا!

کیمیا با آزردهی و با صدای بلند تری گفت:

- نیادا... تو فیلم که بازی میکنه که...!

لیوان چایم رو سر دادم روی میز و با همون خونسردی ای که از اول بحث حفظ کرده بودم گفتم:

- خب که چی؟ نمیفهمم مشکلت چیه؟ خب تو هم بیا!

کیمیا با حرص از جا بلند شد و مانتوش رو روی مبل کوبید و گفت:

- من بیام میتونم مانع این بشم که تو به تینا نگاه کنی و فیلت یاد هندوستان بکنه؟

و بی اینکه منتظر بمونه تا من چیزی بگم داخل اتاق رفت و در رو پشت سرش بست. با اینکه عذاب وجدانم از پس ذهنم سرک میکشید اما از خودم راضی بودم... بی هیچ دلیلی فکر میکردم این واکنش بیشتر با بازی ای که توش بودیم همخونی داشت و بیشتر به قواعد این بازی میخورد. هرچند که عذاب وجدان بعدش با دیدن چشمهای قرمز کیمیا و شام نخوردنش تشدید شد و تا چند ساعت بعدش دست از سرم برداشتم اما این عذاب وجدان رو به اشتباه بازی کردن و باختن ترجیح میدادم.

هرچند که فردای اون شب زمانی که داشتم برای رفتن سر قرار شهاب آماده میشدم با دیدن کیمیا که حاضر و آماده روی مبل نشسته بود متعجب شدم. اما حرفی نزدم و چند دقیقه بعد با هم راهی سینمایی که شهاب گفته بود شدیم.

با هر مقیاسی که نگاه میکردم و با هر ابزاری که اندازه میگرفتم، باز هم زمانی که میرسیدم به نتیجه گیری کیمیا واکنش غیر قابل پیش بینی ای از خودش نشون میداد که تمام فرایند نتیجه گیریم رو توی هاله ای از شک فرو میبرد. مثل همون شب که قرار نبود بیاد و بعد بی اینکه به من چیزی بگه تصمیم گرفت بیاد و من تازه داخل سینما بود که فهمیدم اومدنش هیچ بی هدف نبوده. تازه وقتی که وارد سالن سینما شدم فهمیدم که اصرار شهاب برای این برنامه ی تقریباً تبلیغاتی به چه دلیلی بوده. بازیگرهای تقریباً ناشناس و عوامل ناشناس تر از اونها باعث میشد که استقبال بیننده از فیلم چندان خوب نباشه و این رو از سالن خلوت سینما که با تعداد کمی از افراد متفرقه پر شده بود و بقیه ش به عوامل خود فیلم اختصاص پیدا کرده بود، میشد فهمید.

همراه کیمیا داخل رفتیم و با تک تک عوامل خوش و بش کردم و به یاد روزهایی که هر روز تا دیر وقت و تا جایی که خستگی اجازه میداد با هم فعالیت میکردیم، باهاشون احوالپرسی کردم. به نیما که رسیدم لبخند بازی روی لبش نشوند و گفت:

- به جان خودم الان باید نتیجه ی همه اون کات دادن های اعصاب خرد کن تورو دید... اگه به تو باشه الان و توی فیلم ضیط شده هم کات میدی!

به یاد اون روزها به قهقهه خندیدم و گفتم:

- عوضش اگه اون همه کات دادنها من نبود تو الان به بازی توی این فیلم افتخار نمیکردی!

سری تکون داد و با چشم های درشت شده گفت:

- آره به خدا... الان به اینکه با اعمال شاقه توی یه فیلم بازی کردم واقعا افتخار میکنم... حیف  
تینا نیست وگرنه با هم میریختیم سرت و انتقام اون روزها رو ازت میگرفتیم. از شهاب شنیدم  
درگیر پروژه ی جدید آره؟

سری تکون دادم و در حالیکه ته دلم از شنیدن اسم تینا جمع شده بود گفتم:

- آره... دارم با کلی بازیگر ناشناس کار میکنم... فکر کن سه تا نقش اصلی داستان اولین  
فیلمشونه... دیگه خودت برو تا تهش!

به قهقهه خندید و گفت:

- آه آه پس لازم شد آدرسشونو بدی من برم براشون کمپین دلداری بزنم... به خدا کار سختیه با تو  
کار کردن.

خندیدم و در حالیکه به سمت شهاب میرفتم گفتم:

- پس حواسم باشه به تو پیشنهاد کار ندم که میدونم عمراً قبول کنی!

خندید و دستی توی هوا تکون داد و گفت:

- نه اتفاقاً تو باشی فیلمنامه نخونده میام سر کار چون میدونم تو کسی هستی که از سنگ هم  
بازی میگیری.

خندیدم و به نشونه ی تشکر سری براش خم کردم و در حالیکه سعی میکردم چشمم به  
پوسترهای متعددی که روی در و دیوار بود نخوره راه افتادم به سمت شهاب. با نزدیک شدن به  
شهاب بود که کیمیا دستش رو دور بازوم حلقه کرد و من که متعجب از این رفتارش بودم چون  
شهاب میدید نتونستم واکنش خاصی نشون بدم.

شهاب هم با خنده از دور برامون سر تکون داد و گفت:

- بالاخره تونستم بکشمتم اینجا ستاره ی سهیل!

من هم سری براش تکون دادم و گفتم:

- همچین مارو جمع کردی اینجا گفتم اکران اولِ فیلمت همچین شلوغ میشه که جای سوزن انداختن نیست... نگو مجلس بی ریاس همه خودمونین!

با کیمیا احوالپرسی کرد و بعد رو به من همراه با چشم غره ای که بهم رفت خندید و گفت:

- پروژه ای که تو کارگردانش بشی که بهتر از این نمیشه که!

من هم متقابلا ابرویی براش بالا انداختم و گفتم:

- همینهایی هم که جمع شدن به خاطر بازی ایه که من از بازیگرات کشیدم... نمیدونستی بمون.

خندید و چشم ریز کرد و گفت:

- برو بابا وهم برت داشته داداش!

خندیدم و همون موقع درِ سالن باز شد و همه با هم رفتیم داخل. بی دلیل ذوق داشتم و در کنارش دلم هم شور میزد... خودم هم نمیدونستم این دلشوره برای چیه اما ذوقم بی شک به خاطر دیدنِ تینا بود... بعد از سه هفته دیدنِ تینا برای من مثالِ خواب و خیال بود...

کنار کیمیا روی یکی از صندلی های وسط سالن نشستم و در حالیکه شهاب کنارم جا گرفته بود چشم به پرده دوختم. شهاب با بغل دستیهایش حرف میزد و صدای زیرِ خنده هاشون توی گوشم میپیچید اما من بی هیچ حرفی سکوت کرده بودم و زل زده بودم به پرده... بی اراده یاد روز تست و اولین دیدارم با تینا افتاده بودم...

" ماهی قرمز تو کی این فیلم رو میبینی؟ وقتی که این فیلم رو میبینی به جای من کی کنارت جا خوش کرده؟ کی ذوقهات رو میبینی؟ کی خنده های ذوق زده ت رو تماشا میکنه و دلش غنچ میره؟ ماهی قرمز! وقتی این فیلم رو میبینی برای کی از خاطرات بزرگ و کوچیکت حرف میزنی و توی گوش کی یک نفس پچ پچ میکنی؟ آخ ماهی قرمز آخ... که دردم زیادت میشود هر دم!"

چند دقیقه بعد چراغها خاموش شد و تیتراژ فیلم روی پرده ظاهر شد. دست کیمیا کنار دستم روی دسته ی صندلی مشت شد و نگاه من پر از ذوق به دنبال اسم تینا گشت که سومین اسم روی پرده بود و من با هر فراز و فرود "تینا مسرور" تپش قلبم اوج گرفت و نفسم بریدم...

با "ت" و "ی" و "و" و "ن" اش عاشقیم به یادم اومد و با "م" و "س" و "و" و "ر" یاد خنده های باز تینا افتادم... یاد ماهی مسرورم که بی پروا میخندید و دندونهای ارتودنسی شده ش رو نشون میداد و بی خبر دل بری میکرد... دلم درد داشت... درد تینا... آخ که درد عشقی کشیده م که مپرس...

اگر میدونستم که با چه حالی قراره به تماشای این فیلم بنشینم هیچ وقت توی تدوین فلیم تینا رو نمیگذاشتم اولین صحنه ی فیلم... اگر میدونستم با دیدنش در حالیکه وسایلش رو با عجله و حواس پرتی از گوشه گوشه ی خونه جمع میکنه با چه حجم دلتنگی ای رو برو میشم هیچوقت اصرار نمیکردم که توی این صحنه گیجیش رو نشون بده... اگه میدونستم موقعی که داد میزنه و دفتر دستک های روی میز رو به هم میزنه چقدر برای صداش بی تاب میشم هیچ وقت تلاش نمیکردم و تمرینش نمیدادم که با همه ی وجود داد بزنه... اگه میدونستم که زانو زدنش روی زمین و بی پروا زار زدنش دلم رو اینجوری از جا میگنه هیچوقت نمیگذاشتم که اونقدر طبیعی بازی کنه... فیلمنامه رو عوض میکردم اگه حال خودم رو موقع دیدن این فیلم میدونستم...

فیلم تموم شد و من فقط تینا دیده بودم... فیلم تموم شد و من به اندازه ی یک فیلم با تینا زندگی کرده بودم... تموم شده بود و من فلش بک زده بودم به همه ی اون چند ماهی که برای اون پروژه کار کرده بودیم و صحنه صحنه و دقیقه به دقیقه اش رو با تینا مرور کرده بودم... به خودم که اومدم کیمیا با چشمهای سرخ شده کنارم نشسته بود و در حالیکه تیتراژ پایانی فیلم پیش زمینه ی صداش بود گفت:

- چه عشق بازی ای کردی با نگاهت حسام جون... تو... تو کی دو دل شده بودی که نگاهت این همه بی قرار تینا بود؟ من دلم پر میکشه برای یه دونه از این نگاه ها و تو چه سخاوتمندانه همه ش رو نثار تینا کردی... پس من چی؟... سهم من چی؟

و قبل از اینکه من لب باز کنم دست روی لبم گذاشت و آروم گفت:

- هیس... هیچی نگو! به اندازه ی کافی توی نگاهت از تینا شنیدم... بسمه!

و از جا بلند شد و به سرعت از سالن خارج شد.



سکوت فضای ماشین رو گرفته بود. حتی مثل همه ی وقتهایی که با کیمیا داخل ماشین مینشستم خواننده ی مورد علاقه ش هم داد و بیداد نمیکرد. خودش هم تکیه ش رو داده بود به در ماشین و نگاهش رو دوخته بود به بیرون. هر از چندگاهی نفسهای عمیق و بالا کشیدن بینش خبر از گریه ی چند دقیقه قبل و فکر مشغولش میداد. حالا که کیمیا اون سر بازی بود کنار اومدنش رو با خودش طاقت نمیآورد... با اینکه میدونستم قاعده ی این بازی طوریه که چندان به میل کیمیا نخواهد بود اما با این حال راضی نمیشدم که خودم آزارش بدم و آزردهش رو تماشا کنم... نه به خاطر خودم... نه به خاطر کیمیا و نه حتی به خاطر تینا... به خاطر همون دختری که پس ذهنم هنوز نفس میکشید و من هنوز پدرش بودم.

- کیمیا؟

جوابم رو با سکوت داد. نیم نگاهی به سمتش انداختم و این بار با نرمش بیشتری گفتم:

- کیمیا؟ منو نگاه کن.

بی حرف و با چند ثانیه تأخیر به سمتم برگشت. نگاه نسبتاً طولانی ای به سمتش انداختم و در حالیکه چشمهای قرمز شده و آماده ی باریدنش دلم رو به درد میآورد گفتم:

- بریم بستنی بخوریم؟

سنگینی نگاهش رو حس کردم... دوباره نگاهش کردم که با همون چشمهای قرمز لبخندی زد و گفت:

- چرا منت کشی بلد نیستی؟

من هم در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- خب همین که میگم بریم بستنی بخوریم یعنی منت کشی دیگه! هوم؟

سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داد و آرام گفت:

- اما من دلم یه چیزی میخواود که معنیش منت کشی نباشه... خود منت کشی باشه... دلم میخواود یه بار هم تو مشتاق باشی برای آستی کردن.

سر تکون دادم و در حالیکه نگاهم رو به خیابون دوخته بودم مثل خودش آروم گفتم:

- من هیچوقت مشتاق قهر کردن نیستم اما همیشه برای آشتی عجله دارم... خب پیشقدم شدن برای آشتی کردن هم کار هرکسی نیست!

کیمیا خودش رو جلو کشید و با جدیت گفت:

- اما تلاش کردن برای پا بر جا نگه داشتن یه رابطه کاریه که هر دو طرف یه رابطه باید انجام بدن. تو خیابون دو طرفه بی انصافیه یه طرفه رانندگی کردن.

سکوت کردم... جوابی نداشتم که بدم... نمیتونستم براش از دختری بگم که هنوز آرزوی داشتنش رو داشتم... نمیخواستم باز هم حرف از حسش به میون بکشم و خرابی ای که حسش به بار آورده بود رو نشونش بدم... نمیخواستم براش از این بازی بگم... همه ی حسن بازی به ندونسته بازی کردنش بود... اگه میخواستم دلیل میلیم به یه طرفه رانندگی کردن رو بگم باید از همه ی اینها حرف میزد... باید بهش میگفتم که فقط به خاطر بیست سال سنش من و تینا حاضر شده بودیم دست از هم بکشیم و نخواستنی بودن این زندگی رو نشونش بدیم. فقط به خاطر سن کمش و ضربه ای که در صورت رها کردنش به احساسش میخورد... فقط به خاطر بچه گانه فکر کردنش و ضربه هایی که خودش با تیشه ی حسش به ریشه ی خودش و من و این زندگی و صد البته تینا میزد... فقط به خاطر حس پدری ای که کسی جز خودم باورش نداشت و با گوشت و پوست و خونم آمیخته شده بود... نخواسته بودم که پا روی حسش بذارم و حاضر شده بودم که پا به این بازی بذارم... حاضر شده بودم که این خیابون رو یک طرفه رانندگی کنم و تا تهش برم... نمیخواستم از اینها حرف بزنم و ضربه ام رو مهلک تر کنم... من، تینا و طاها فقط میخواستیم که کیمیا خودش پس بزنه و خواری پس زده شدن رو تحمل نکنه... غرورش له نشه... حسش و بیرون نشه!

گذاشتم که کیمیا من رو بی انصاف بدونه و تعریفش از بی انصافی سطحی ترین تعریف ممکن باشه. بی انصاف بودن خودم خیلی راحت تر از بی انصاف بودن این دنیا بود و برای کیمیا خیلی زود بود پی بردن به بی انصافی دنیایی که قرار بود حالا حالاها توش زندگی کنه.

صدای کیمیا فکرهام رو شکافت:

- من بستنی شکلاتی میخوام!

نگاهش کردم و با تأخیر لبخند زدم و در حالی که پام رو روی گاز میفشردم گفتم:

- ای به چشم... شما جون بخواه خانوم!

و چند دقیقه بعد تلخی اون شب رو بستنی مرهم شد برای کیمیا! من اما هنوز هر صحنه ی فیلم... هر صحنه ی خاطراتم... هر صحنه ی تصویرم از تینا از گوشه گوشه ی ذهنم سرک میکشید و چه بزرگ حسرتیست پر شدن جای خالی آدمها با تصویرها، خاطره ها... اتفاق ها!

قاشق بزرگی از بستنی شکلاتیم رو به دهن گذاشتم و یادم به شعری افتاد و من بی فکر با صدای بلند برای کیمیا خوندم:

« به صد مرگ سخت

به صد مرگِ سخت تر

در زندگی لحظاتی هست

که به صد مرگِ سخت تر می ارزند!

خاطره یی شاید ...

رویایی ...

اتفاقی...».\*

کیمیا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی شد یاد این افتادی؟

تازه فهمیدم که این شعر چقدر با حال امشبم تناسب داشته و تازه یادم افتاد که همین حال امشبم بود که کیمیا رو آشفته کرده بود. خودم رو جمع و جور کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- دیالوگِ یکی از بچه ها توی فیلم این شعره!

و کیمیا که ذهنش از معنی شعر منحرف شده بود لبخندی زد و بحث رو به پروژه ی جدید و بازیگرهاش کشید و من خوشحال از اینکه بحث عوض شده بود همراهیش کردم. و کیمیا غافل بود از اینکه حرفم پیشش بود و فکرم پیش تینا!

\*\*\*\*\*

رو به روی کمد شلوغم ایستادم و زل زدم به حجم لباسهای داخلش.

- چه خبره این تو!

روی هر چوب لباسی چندتا پیراهن و شلوار آویخته بودم تا فقط چروک نشن و همیشه برای پیدا کردن لباس از داخلش مشکل داشتم. در حالیکه با خودم غر غر میکردم به دنبال پیراهن یشمی رنگم گشتم. مهم نبود کدوم پیراهن فقط رنگش مهم بود که با شلوار قهوه ای سوخته ام ست باشه و من هر رنگی که میدیدم کاملاً نا هماهنگ با رنگ شلوارم بود. بالاخره لا به لای پیراهن ها، پیراهن کمرنگی پیدا کردم و چون دیرم شده بود و فرصت نداشتم که بیشتر از این وقت تلف کنم همون رو بیرون کشیدم که چون آستینش به چیزی گیر کرده بود با حرکت سریع دست من بیرون اومد و همراه خودش پاکت کاغذی ای رو هم بیرون انداخت. کلافه خم شدم که پاکت رو سر جاش بگذارم که با دیدن پیراهن نارنجی رنگ داخلش نفسم بند اومد و تپش قلبم تند شد.

همون پیراهنی بود که یک روز قبل از سکوت یک هفته ایش خریده بودم و هیچوقت فرصت نشده بود که به دستش برسونم. همون پیراهنی که ذوق داشتم به تن تینا ببینمش و حتی دست تینا هم بهش نخورده بود. کمر راست کردم و پیراهن رو توی دستهام مشت کردم...

گاهی فکر میکنم که اگر کمی، فقط کمی بهونه برای مجرم ندونستن خودم داشتم چقدر خوب میشد... اگر برای چند دقیقه میتونستم به این فکر کنم که این بازی نه به خاطر من که به خاطر قضای روزگار درست شد... در عوض در و دیوار و زمین و آسمون برای گناهکاریم نشونه میفرستادن. درست مثل همون پیراهنی که بین انگشتهام جا خوش کرده بود و هیچوقت نشده بود که به صاحبش برسونمش.

ضربه ای به در خورد و من بلافاصله پیراهن رو داخل پاکت فرو کردم و پاکت رو داخل کمد جا دادم. کیمیا داخل اتاق شد و در حالیکه موهاش رو دو طرف سرش بافته بود و پیراهن کوتاه بنفشی به تن داشت با لبخند گفت:

- صبحانه حاضره. بخور و برو.

پیراهنم رو روی تی شرت سفید رنگم به تن کردم و بدون اینکه دکمه هاش رو ببندم رهاس کردم. به طرف میز رفتم و به عادت همیشه مقدار زیادی ادکلن زدم و در همون حال هم گفتم:

- وقت نمیکنم. دیرم شده.

کیمیا چینی به بیتنیش داد و گفت:

- واقعا که. من این همه زحمت کشیدم صبح به این زودی بلند شدم که برای تو صبحانه درست کنم. خب چرا این همه دیر بلند میشی که وقت نکنی؟

سوییچ و موبایلم رو از زوی میز برداشتم و بی هیچ منظوری گفتم:

- دیر بلند نمیشم... کمدم انقدر شلوغه که تا میخوام یه چیزی از توش پیدا کنم ظهر میشه.

نخودی خندید و گفت:

- خب تنبل خان مرتبش کن که این همه وقتت رو نگیره.

خندیدم و در حالیکه کفشهام رو میپوشیدم گفتم:

- وقت نمیکنم که... شما که خانوم خونه ای یه لطفی بکن مال خودت رو که مرتب میکنی یه دستی هم به کمدم بکش. جای دوری نمیره که.

با این که من این حرف رو با لحن شوخی گفته بودم کیمیا جدی جواب داد:

- ولی من آشپزی میکنم. میدونی آشپزی کردن چقدر سخته؟

- خب من که مشکلی با غذای بیرون ندارم... آشپزی نکنی هم من اعتراضی نمیکنم که.

تکیه ش رو به چهارچوب در داد و گفت:

- اونوقت اگه آشپزی نکنم مثل همین کمدت میخوای به روم بیاری. من که تو خونه م دلیل نمیشه هی کار کنم خسته شم که.

کمر راست کردم و در حالیکه فهمیده بودم منظورش از این کنایه چیه گفتم:

- اولاً که من چیزی رو به روی تو نیاوردم... فقط خواستم سر به سرت گذاشته باشم و صبحونه نخوردنم رو از دلت در بیارم... بعدشم... بر فرض هم که من از سر منظوری اون حرف رو زده باشم... زندگی عوض، عوض نیست کیمیا خانوم. تو لطف میکنی توی خونه کار میکنی من هم لطف میکنم بیرون خونه کار میکنم. کسی منتهی سر اون یکی نداره. هرکسی باید یه طرف زندگی رو بگیره که این ستون سر جاش وایسه.

کیمیا مشغول بازی کردن با پایین پیراهنش شد و گفت:

- خب منم آشپزی میکنم دیگه...

پوزخند زدم... نه به حرفش... به فکرش که فکر میکرد چون آشپزی براش سخته بخش خیلی بزرگی از این زندگی رو اون داره اداره میکنه. غافل از اینکه زندگی رکنهای دیگه ای هم داشت که من نه میخواستم نه میتونستم روی دوش کیمیا کم سن و سال بذارم... اما قرار نبود رسم همیشه این باشه. کیمیا قرار بود بعداً کنار مردی زندگی کنه و امید زندگی اون مرد بشه و با این ویژگی فقط میتونست نا امیدش بکنه...

در رو باز کردم و در حالیکه از خونه بیرون میرفتم گفتم:

- اگر برات سخته من مشکلی ندارم که آشپزی نکنی... اما یاد بگیر که خانوم خونه باشی... یاد بگیر که توی زندگی چیزهایی هست که من به واسطه ی مرد بودنم نمیتونم فراهمش کنم... تو خانوم خونه ای و رکن این زندگی... رکن خوبی باش کیمیا خانوم. فرق شرایط الانت با زمانی که دختر خونه بودی فقط این نیست که الان میتونی هر لباسی بپوشی و اون موقع نمیتونستی... خیلی چیزهای دیگه هم هست که این زندگی لازم داره.

و از خونه بیرون اومدم و کیمیا بی اینکه حرف دیگه ای بزنه تا وقتی که از پیچ پله ها رد بشم نگاهم کرد. حقیقت این بود که من در کنار بازی ای که ناگزیر از ادامه ش بودم قصد داشتم کیمیا رو برای یک زندگی آماده کنم... و برای این هدف ایجاب میکرد که قاطعانه و سختگیرانه عمل کنم... حداقل به عنوان آخرین آموزش یه پدر به دخترش... حداقل برای اینکه وظیفه م رو در قبال دختر پس ذهنم تمام و کمال انجام داده باشم.

کار نجیبی به مراتب از پروژه ای که با شهاب داشتم سخت تر بود. توی پروژه ی شهاب، بیشتر سکانس ها داخلی بود و برای همین هم مشکل جمع شدن مردم و پراکنده کردنشون رو نداشتیم. اما نویسنده این پروژه بیشتر سکانس ها رو بیرونی در نظر گرفته بود و خب داستان هم ایجاب میکرد که بیرون و داخل فضای خیابونهای شلوغ شهر فیلم برداری بشه. خیابونهای شلوغ شهر به این دلیل به دردمون میخوردن که مردم عادی از داخلش گذر میکردن و ما این رو برای پس زمینه ی سکانس ها احتیاج داشتیم... اما وقتی همون مردم به جای بی تفاوت گذر کردن جمع میشدن و کنجکاوانه به فرآیند فیلم برداری نگاه میکردن کار خیلی سخت تر میشد و نیرو وقت زیادی صرف پراکنده کردنشون میشد. از طرفی بچه ها هم بی تجربه بودن و برای اجرا کردن چیزی که براش تمرین دیده بودن به تکرکز احتیاج داشتن و همین شلوغی ها و اجتماع ها همه ی تمرکزشون رو میگرفت. حسین که قبلاً کار تئاتر انجام داده بود و نقشش هم از بقیه ی بچه ها بیشتر بود گاهاً کلافه میشد و با عصبانیت از این میگفت که همچین فضای نامناسبی رو حتی توی کار تئاتر هم تجربه نکرده بود. به هر حال من به نجیبی اطمینان داده بودم که همونجوری که فیلمنامه ایجاب میکنه از بچه ها بازی میگیرم و نجیبی هم معتمدانه کنار کشیده بود تا نشون بده که به من و کارم اعتماد داره. از طرفی نگرانیش رو از کند پیش رفتن پروژه درک میکردم و همه

ی تلاشم رو میکردم که جواب اعتمادش رو خوب بدم. اما همین تلاش ها باعث میشد که فکرم هرروز بیشتر از دیروز مشغول شه و به اقتضای فکر مشغولم کم حرف تر و ساکت تر شده بودم. این فکر مشغول از طرفی برای اینکه فکر تینا و عذاب وجدان ناشی از این بازی عذابم نمیداد خوب بود و از طرفی هم به خاطر کیمیا و اینکه همه ی فکر مشغولم رو به خودش و این شرایط جدید نسبت میداد روی لبه ی تیغ بود. و این رو درست شبی فهمیدم که تلاش کیمیا برای عوض کردن شرایط رو دیدم و صد البته که این برای من زنگ هشدار بود!

اون شب هم خسته و در عین حال کلافه به خونه برگشته بودم و زل زده بودم به صفحه ی تلویزیون و بی اینکه چیزی از برنامه ای که مشغول تماش بودم بفهمم به پروژ و بهتر شدنش فکر میکردم. خاموش شدن تلویزیون بود که من رو از فکر در آورد و توجهم رو به چهره ی کلافه و اخمهای کیمیا جلب کرد.

برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم:

- چرا خاموشش کردی؟

کیمیا هم به کنایه جواب داد:

- مگه نگاه میکردی؟

با خونسردی خودم رو جلو کشیدم و سیبی از روی میز برداشتم و دندون زدم.

- اوهوم...

کیمیا پوزخندی زد و آرام گفت:

- اونى که من رو حساب کردى من نيستم. فکرت انقدر مشغول بود که حتی کانال هم عوض کردم و تو اعتراض نکردی.

لبخندی زدم و در حالیکه سعی میکردم آرامش کنم و از بحثی که عنقریبه وقوع بود جلوگیری کنم گفتم:

- غر غر نکن کیمیا!



و همین جمله هم کافی بود برای جرقه زدن کیمیا:

- نه که کارگردنی تورو ندیده باشم... ولی خداییش ندیده بودم اینجوری درگیر به پروژه بشی که همه ی فکرت رو درگیرش کنی. بابا منم آدمم حسام جون. از صبح تا شب که میشینم خونه به ذوق اینکه تو عصر یا شب یا هر ساعت غیر معلوم دیگه ای بیای و من و از تنهایی در بیاری.

تیکیه م رو دادم به صندلی و با ژستی شبیه به بابام در برابر همین جمله ی مامانم گفتم:

- من به خاطر تو دارم کار میکنم کیمیا خانوم... خب کار کردن خستگی داره، فکر درگیر داره... تنهایی تو رو هم داره... اما این تویی که باید به خودت توجه کنی و تنهایی خودت رو پر کنی... برو خونه ی مامان... باهاتش برو استخر، ایروبیگ... برو پیش نسیم، با هم برین بیرون بگردین... هوم؟ دست به سینه نشست و گفت:

- همه ی این فکرها به ذهن خودمم رسیده بود... اما من دوست دارم تو تنهاییم رو پر کنی.

لبخندی زدم و در حالیکه اشاره میکردم تا بیاد کنارم بشینه گفتم:

- خب اونجوری باید نون بزنیم تو آب بخوریم... چرا؟ چون من میمونم خونه تا تنهایی خانوم رو پر کنم. موافقی؟ هوم؟

کنارم نشست و با غر غر گفت:

- خب عایدی یوتیک هست دیگه.

- بله عایدی بوتیک هست... اما اون قراره جواب سه تا خانواده رو بده... حقوق شاگردها هست، خودمون هم هستیم... کفاف نمیده خانوم.

- خب پس اگه تو قرار باشه کار کنی من هم میرم سر کار.

سری تکون دادم و گفتم:

- من هیچ مشکلی با کار کردن تو ندارم، اما تو از مهر قراره دوباره برگردی دانشگاه... هیچ جا برای سه ماه به سرکار خانوم کار نمیدن.

- خب میرم بوتیک.

- کیمیا بوتیک کاملا مردونه س... تو میخوای بری اونجا چی بگی؟

- خب من هرچی میگم که تو میگی نه! به خدا دلم پوسید تو خونه.

- خب توی همین خونه برای خودت سرگرمی پیدا کن... دکوراسیون عوض کن... وسایل جدید بخر... من نمیدونم که. اما هرچی که باشه راهش کار نکردن من و خونه نشین شدنم نیست مسلماً!

کیمیا انگار که فکری توی سرش جرقه زده باشه گفت:

- دکوراسیون خونه رو عوض کنم؟

بی حواس سر تکون دادم و در حالیکه تلویزیون رو دوباره روشن میکردم گفتم:

- آره چه اشکالی داره؟

- هرجوری که دلم خواست؟

در حالیکه نمیدونستم این سوال ها برای چیه با سوء ظن سر تکون دادم و گفتم:

- آره... هرجوری که دلت خواست.

کیمیا هم با ذوق خندید و گونه م رو محکم بوسید و گفت:

- مرسی عزیزم... مرسی مرسی... خیلی مرسی!

و من که ته دلم از "عزیزم" ای که شنیده بودم جمع شده بود بی حواس فقط سر تکون دادم.

کیمیا داشت از سهم تینا بر میداشت و من باید چه کار میکردم؟ چی باید میگفتم که شک نکنه

به این بازی و چشم به سهم تینا ببنده؟ قاعده ی این بازی برای این یه مورد چی بود؟

نمیدونستم... تنها چیزی که میدونستم این بود که این بازی باید تموم میشد... با همه ی سختی

ای که برای من داشت حتما چند برابر بیشتر برای تینا سخت بود و برای همین هم باید تموم

میشد... برای خسته نشدن تینا... برای پا پس نکشیدنش... برای داشتنش!

فردای اون شب اما تازه فهمیدم که چرا کیمیا با شک از اینکه میتونه همه ی دکوراسیون رو به میل خودش تغییر بده میپرسید.

اون شب وقتی به خونه اومدم و چشمم به کیمیا افتاد که تاپ و شلوار سبز رنگی رو با آرایش صورتش ست کرده بود و با لبخند به استقبالم اومده بود همه ی تلاشم رو برای نشون ندادن کلافگی و نارضایتیم از پوشش و آرایشش به کار بردم و کفشهام رو در آوردم و مصنوعی ترین لبخندی که در چننه داشتم رو نثارش کردم و گفتم:

- به سلامتی جایی قراره برین؟

و کیمیا که طعنه ی کلامم رو حس کرده بود لبخندی زد و گفت:

- نخیر... دلم هوس آرایش کرده بود... لباسهام نوئه! امروز با نسیم رفتم خریدم.

سری تکون دادم و خواستم سوییچم رو روی میز بذارم که چشمم به دکوراسیون تغییر کرده ی حال افتاد و چینش مبلمها که با سلیقه ی خاصی عوض شده بود و جای تلویزیون و میز ناهارخوری که تغییر کرده بود. لبخندی زدم و گفتم:

- به به... ببین چه کار کرده... خسته نباشی... چه خوب شده... همه ش رو خودت جا به جا کردی؟ خب صبر میکردی من پیام.

لبخندی زد و در حالیکه با پایین موهای بابلیش کشیده ش بازی میکرد گفت:

- نه دیگه منتظر میشدم تو بیای به احتمال نود درصد خستگی رو بهونه میکردی و همکاری نمیکردی... سنگین نبودن، فشرهار و کنار زدم و روی سرامیک جا به جاشون کردم ... آسون بود... حالا واقعا خوب شده؟

تند سر تکون دادم و گفتم:

- معلومه که خوب شده... دل آدم باز میشه اصلاً!

با ذوق خندید و گفت:

- واسه شام هم لازانیا درست کردم.

خندیدم و نوک بینیش رو فشار دادم و گفتم:

- پس بگو سنگ تموم گذاشتی دیگه! منم حسابی گشمنه... الان فقط یه لازانیای داغ که دستپخت کیمیا خانوم باشه میچسبه.

کیمیا هم نخودی خندید و گفت:

- پس تا بری دوش بگیری من هم غذا رو میکشم.

سری تکون دادم و در حالیکه دکمه های پیراهنم رو باز میکردم راه افتادم به سمت اتاقم و بی توجه به کیمیا که هنوز همون جا ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد در اتاقم رو باز کردم که... نفسم برید و تپش قلبم تند شد و خون به مغزم هجوم آورد...

پس همه ی اون سوال های پر از شک برای همین بود... پس کیمیا اینجوری دکوراسیون خونه رو تغییر داده بود و من چه بی حواس بودم که حتی به ذهنم خطور نکرده بود که میخواد همچین کاری بکنه. دستم روی دستگیره ی در بود و ناخودآگاهم تشر زد:

" داره نگات میکنه حسام... حواست رو جمع کن داره نگات میکنه "

اما همه ی واکنش من به هشدار ناخودآگاهم این بود که داخل برم و در رو پشت سر خودم ببندم... پشت در تکیه به در دادم و زل زدم به تختهایی که کیمیا به هم چسبونده بود و شبیه تخت دو نفره شده بود... چنگ زدم داخل موهام و چشم از تخت ها برداشتم... نفسم رو فوت کردم... اون لحظه تنها چیزی که میدونستم این بود که کیمیا خوب بلد بود شرایط رو به نفع خودش تغییر بده و من که تا اون لحظه در برابر همه ی ترفندهاش مقاومت کرده بودم و خودم رو زده بودم به ندیدن و نشنیدن و نفهمیدن، حالا نمیدونستم در برابر این یکی چه واکنشی باید نشون بدم... کیمیا با این کارش واضح بهم فهمونده بود که همه چیزمون باید مثل زن و شوهر ها باشه و من حاضر بودم جون بدم اما توی همچین شرایطی قرار نگیرم... گوشم زنگ میزد و سرم داغ شده بود...

سر خوردم و روی زمین نشستم... حالا دیگه خولب میدونستم اونى که قوانین این بازی رو تعیین میکنه تنها من نیستم... اون سر بازی دست پرزورده ی خودم نشسته بود که تا لحظه ی آخر برای

برد تلاش میکرد و از هر ترفندی برای عوض کردن نتیجه ی این بازیِ ندونسته به نفع خودش نهایت استفاده رو میبرد.

این بار من بودم که به ناخودآگاهم تشر زدم:

" حالا باید چه کار کنم... چه طوری راضیش کنم که دست از این یه مورد برداره؟... همون شبهایی که بهونه ای برای اومدن به تختم پیدا میکرد کافی نبود که حالا اینطوری... چه کنم که ضربه نخوره؟ چه کنم که تجربه ی تلخی نباشم براش؟"

ناخودآگاهم اما سکوت کرده بود... لپهام رو باد کردم و به امید اینکه بعد از دوش گرفتن فکر به ذهنم برسه داخل حمام رفتم و نگاه از اون تخت دو نفره ی دست سازِ کیمیا گرفتم.

چند دقیقه بعد بی اینکه به نتیجه ی خاصی رسیده باشم از حمام خارج شدم و لباس پوشیدم و موهام رو با دست شونه کردم... فکر تازه ای که حالا به ذهنم رسیده بود دورانی توی سرم میچرخید و جولان میداد:

" باید با طاها حرف بزنم"

هرچی که نبود او هم یکی از کارگردانهای این بازی بود و میتونستم امید داشته باشم به اینکه تا حدی بتونه کمکم کنه.

از اتاق که خارج شدم کیمیا رو دیدم که آماده پشت میز نشسته بود و با دیدنم نگاه پر از لبخندش رو نثارم کرد... رو به روش نشستیم... استراتژی ای که به صورت فی البداهه توی سرم حا خوش کرده بود مبیگفت که نباید واکنشی نشون بدم و نشون دادن واکنش رو موکول کنم به زمانی که کیمیا ازم بپرسه و کیمیا خیلی زود این کار رو کرد:

- دکوراسیون اتاق رو دیدی؟ خوب بود؟

در جواب لبخندش با لبخند نگاهش کردم و بی فکر گفتم:

- اتاق خودت رو چه کار کردی؟

تکه ای لازانیا توی بشقاب گذاشت و بشقاب رو به طرفم گرفت و گفت:

- فعلا هيچي... اما ميتونيم يه سري وسايل توش بذاريم و بشه اتاق مهمون.
- سري تگون دادم و با فكري كه همون موقع توي سرم جون گرفته بود گفتم:
- اينجوري تختها زياد راحت نيستن...
- اما تا وقتي كه پول بيداد دستمون و وقت كنيم بريم تخت بخريم ميشه ازشون استفاده كرد.
- اگر مامان بيداد و اتاق رو اينجوري ببينه ممكنه...
- مامان هر چند وقت يه بار اينجا مياد... بعدش هم يه پدر و دختر هم ميتونن کنار هم بخوابن...
- مامان جون هم كم ندیده کنار هم خوابیدن من و تو رو...
- و با تك ابرويي كه بالا انداخته بود نگاهم كرد. بي اختيار اخمي روي پيشونيم نشوندم و گفتم:
- بهت گفتم من و تو هنوز به اطمينان نرسيديم كيما... از كجت ميدوني كه قراره همه ي زندگيت رو با من سر كني؟
- اول از اونكه من به اطمينان رسيدم... تو هم براي به اطمينان رسيدن به اين احتياج داري.
- كيما چرا نميخواي...
- باز وسط حرفم پرید و گفت:
- من چيزي رو به تو تحميل نميكنم... اما باور كن نميتونم توي اتاق خودم اون هم تك و تنها بخوابم و باور كنم كه همه چيز تغيير كرده... بذار اعتماد داشته باشم حسام جون...
- با اين چيزا ميشه اعتماد به دست آورد كيما... ديدی كه من خودم خواهان چنين تغييری بودم اما حالا هم خودم دارم ميگم... زوده براي هر چيزي... من تجربه م خيلي بيشترا از توه كيما...
- منم نگفتم تجربه ت كمتره... اما من، من فقط ميخوام كنارت باشم... همين!
- اما اون تختهاي کنار هم اين معنا رو نميده كيما!
- مظلومانه نگاهم كرد و گفت:

- به خدا من انتظاری ندارم حسام... فقط،... فقط بذار حس کنم که کنارتم... پسم نزن!

نفسم رو فوت کردم... قاشق چنگالم رو رها کردم و از جا بلند شدم...

- نمیفهممت کیمیا... من اگر چیزی رو میخوام برای تو میخوام... اما تو... نمیفهممت کیمیا!

کیمیا که حالا بغض کرده بود گفت:

- من فقط میخوام کنارت بخوابم... به خدا هیچی دیگه نمیخوام... فقط میخوام هرشب کنار تو

بخوابم...

دلَم گرفت و بغضش چنگ زد به دلَم... این بازی به اندازه ی کافی ظالم کرده بود... بغض کیمیا

سد میکرد راه نفسم رو... سر جام نشستم و آروم گفتم:

- خيله خب... باشه بعداً يه فكري براش ميكنيم!

غافل از اینکه بعداً قرار نبود چیزی عوض بشه و کیمیا هر روز، با هر صحنه ی این زندگی مشترک

سعی در تغییرش داشت... سعی میکرد زندگیمون رو به تصویری که خودش از زندگی مشترک با

من داشت تغییر بده و من که اون شب گوشم زنگ زده بود و هشدار رو گرفته بودم همه ی تلاشم

رو برای نشون دادن تفاوت بین زندگی واقعی و رویای کیمیا میکردم... اما زمانهایی هم هست که

آدمها بی هیچ دلیلی مطابق میل خودشون رفتار نمیکنن.

از آینه ی بغل طاها رو دیدم که با قدمهای بلند به ماشین نزدیک میشد. خاکستر سیگارم رو

تکوندم و منتظر شدم تا سوار ماشین بشه. سوار که شد با خستگی کیفش رو روی صندلی عقب

پرت کرد و بی اینکه سلام کنه گفت:

- اوف ——— عجب روزی بود امروز.

بعد انگار تازه یادش افتاده باشه که من هم داخل ماشین هستم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

- چطوری تو؟

پک عمیقی به سیگارم زدم و گفتم:

- خوب... ( پاکت سيگار رو به طرفش گرفتم و ادامه دادم:) تو اما انگار خوب نيستی!

دستم رو کنار زد و گفت:

- خوب نيستم؟ تا همين دو دقيقه پيش داشتم سرِ سربازها داد و هوار ميکردم و بد و بيراه بارشون ميکردم. پايگاه رو با خوابگاه اشتباه گرفتم. نميدونم ديشب چه غلطي ميکردن که امروز همه شون دائم تو چرت بودن. يکيشون که انقدر خوابش مياومد و گيج بود يادش رفته بود در بازداشتگاه رو قفل بزنه و اگه من نرفته بودم پايين و اتفاقي چشمم به اون درِ بدون قفل نيافتاده بود الان بايد راه ميافتاديم دنبال کسايي که از بازداشتگاه زده بودن بيرون.

خنده اي کردم و گفتم:

- سرباز بيچاره رو خدا زده... تو نميخواه ديگه کاسه ي داغ تر از آش بشي.

سري تکون داد و گفت:

- من اگر شل بگيرم يکبي ديگه مياد چند برابر من بهشون سخت ميگيره. خودشون هم ميدونن که سيلی من کتکه بقيه س. راضين که دو کلوم حرف از من بشنون اما يکي ديگه نياد براشون اضافه خدمت رد کنه.

فيلتر سيگارم رو گذاشتم لای دستمال کاغذی تا بعدا بندازمش سطل اشغال و در حالیکه ماشين رو استارت ميزدم گفتم:

- طلبه اي بریم يه چيز بخوريم.

سري تکون داد و کمی چرخيد به سمتم و گفت:

- بریم. ولی قبلش بگو بينم واسه چي ميخواستی باهام حرف بزني؟

حرکت کردم و گفتم:

- موضوعی که الان صدر اخباره چيه؟ کيميا!

- خب... چه کار کرده؟ حرفی زده؟



پیچیدم داخل خیابون اصلی و گفتم:

- نه... حرفی نزده. فقط کمر بسته به اینکه این بازی رو تا جای ممکن سخت کنه.

- مگه اصلا میدونه بازی ای در کار هست؟

- نه، اما ته دلش یه شک هست از اینکه من چرا یهو متمایل شدم به سمتش؟ با اینکه همه ی تلاشم رو کردم که قانعش بکنم و نشون بدم که رابطه م با تینا رسیده بود به جاده باریک میشود و من دو دل شده بودم که به سمتش رفتم و خلاصه یه جوری بهش بفهمونم که من دلیل داشتم برای اینکه برم به سمتش، اما حس میکنم داره سعی میکنه جای پاش رو محکم کنه.

- یعنی اینکه دنبال یه ضریب اطمینان برای خودش میگرده! خب واسه این ضریب اطمینان چه کار کرده؟

سری تکون دادم و براش ماجرا رو تعریف کردم و از اعتراض کیمیا به تنها موندنش توی خونه تا تغییر دکوراسیون خونه رو گفتم و منتظر واکنش به صورتش نگاه کردم که اخمهاش رو در هم کشید و گفت:

- یعنی انتظار داره رابطه تون پیشروی بکنه؟

- یه چیزی توی این مایه ها... اما خودش که میگه من فقط میخوام کنارت بخوابم. اما بعید میدونم این همه ی اون چیزی باشه که کیمیا رو وادار به این کار کرده.

در کمنال تعجب من لبخندی زد و گفت:

- خب این نشونه ی خوبیه!

اخم کردم و متعجب گفتم:

- نشونه ی خوبیه؟

- آره خب... بین این نشون میده که رابطه ی تو باهاش اونجوری نبوده که خودش میخواست... یا حداقل اونجوری نبوده که فکر میکرد. برای همین هم داره تلاش میکنه که این رابطه رو بهتر کنه و تبدیلیش کنه به همون رابطه ای که توی ذهن و تصور خودش داره.

- خب اگر بخوای اینجوری فکر کنی از اون طرف هم میشه فکر کرد. اینکه این رابطه شبیه خواسته هاش هست و داره تلاش میکنه بیشتر و بیشتر شبیه خواسته هاش بشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خب اگر قرار به بدبینانه فکر کردن باشه این رو هم میشه در نظر گرفت اما خب در هر حال کاری که تو باید بکنی چندان فرقی نمیکنه.

- یعنی چی؟

- یعنی در دو حالت کیمیا داره تلاش میکنه این رابطه رو به تصوراتی که قبلا از رابطه با تو داشته نزدیک بکنه. و کاری که تو باید انجام بدی اینه که نذاری به هدفش برسه.

داخل خیابون فرعی ای پیچیدم و رو به روی یکی از کافه هایی که چند باری با طاهها رفته بودم نگه داشتم و گفتم:

- این درست... اما این کاری که تو میگی چندان هم راحت نیست. علاوه بر اینکه کیمیا نباید به هدفش برسه این هم مهمه که غرورش جریحه دار نشه و به رابطه هایی که بعدا قراره با آدمهای دیگه برقرار کنه بدبین نشه و از همه مهمتر... نفهمه که من دارم باهاش بازی میکنم.

طاهها سر تکون داد و هردو از ماشین پیاده شدیم که گفت:

- خب... این دیگه برمیگرده به تو... اما من اگر جای تو بودم یه جوری بهش نشون میدادم که تینا هنوز توی ذهنم کمرنگ نشده و علاوه برا اون چندان از رابطه با کیمیا راضی نیستم. نه مستقیم... اما تو لفافه و جوری که کیمیا متوجه بشه. کیمیا دختر باهوشیه حسام.

- اونوقت اینجوری ممکنه توی رابطه های بعدیش هم فکر کنه طرف مقابلش داره به کس دیگه ای فکر میکنه. اینجوری تو همه ی رابطه هاش شکاک و بدبین میشه.

- آره اگر تو مطمئنش کنی که اون رو میخوای و بعد نشون بدی که داری به تینا هم فکر میکنی.

- نه خب... من همه ی سعیم رو کردم که نشون بدم من فقط دو دل شدم و الان دارم سعی میکنم که خودم رو یه دله کنم. کیمیا میدونه که من هیچ چیز رو صد درصد نگرتم.

طاها دستی به شونه م زد و گفت:

- خب اینکه هیچ چیز رو صد درصد نگرفتی براش واضح کن. براش توی خلال حرفهات توضیح بده که تونمیخواستی کیمیات رو از دست بدی و در عین حال هم اینطوذر نبوده که تینا رو دوست نداشته باشی. اونجوری بهش میفهمونی که زندگیش رو روی زمین سفت بنا نکرده و حالا باید به فکر درست کردنش باشه. یا بیخیالش بشه یا تلاش کنه که محکمش کنه. بیخیال شدنش خوبه اما تلاشش برای محکم تر کردن زندگیش رو تو باید سد بشی!

حرفهای طاها درست بود و چیزی بود که خودم هم بهش فکر کرده بودم. اما توصیه ش برای اینکه به کیمیا واضح تر نشون بدم که حسش به من فقط باعث شده بود که توی رابطه م با تینا کمی دودل بشم و حالا هم در کنار رابطه ای که باهاش دارم گوشه ی ذهنم به تینا هم فکر میکنم، برام مثل یه هشدار زنگ زد و مجبورم کرد که حواسم رو به حرفهایی که با کیمیا میزدم بیشتر جمع کنم. اینجور که معلوم بود حرفها و رفتارهای من هر روز مهم تر از روز قبل میشد و به هیچ وجه نباید بیگدار به آب میزدم.

داخل کافه نشسته بودیم و طاها از پرورشگاهی میگفت که با مونا به دیدن بچه هاش رفتن. ذوق میکرد و با خنده از دو دل بودنشون سرِ دختر یا پسر میگفت:

- من دختر دوست دارم اما مونا نگران شغل من و دختر داشتنمونه و برای همون هم میگه پسر بهتره... ولی من هر جوری نگاه میکنم میبینم خیلی دلم میخواد دختر داشته باشم...

وقتی من ازش پرسیدم که برای کاری که داره میکنه مطمئنه یا نه هم متفکرانه سر تکون میداد و از مشورتش با همه ی بزرگترها میگفت... حتی برای مشورت کردن پیبش دایی بزرگ مونا هم رفته بودن و نظر اون رو هم جويا شده بودن... از مشاورهای خود پرورشگاه میگفت که هفته ای یه جلسه براشون گذاشته بود تا شرایط زندگیشون رو ارزیابی کنه و راهنماییشون کنه که بچه گرفتن از پرورشگاه براشون کار مناسبی هست یا نه... و با همه ی اینها طاها و مونا هنوز نگران این بودن که نکنه بیگدار به آب بزین و کاری کنن که درست نباشه....

طاها حرف میزد و من به روزهایی فکر میکردم که بی هیچ مشورت و مشاوره ای، فقط به صرف اینکه دلم میخواست از اصرارهای مامان خلاص شم و حرفی از مشکلم بهش نزنم... فقط به صرف اینکه دلم میخواست کیمیا دخترم باشه... فقط به صرف خلوت بودن زندگیم و اینکه دلم نمیخواست زندگیم خلوت باشه... فقط بنا بر فکر چند روزه م رفته بودم و کیمیا رو به فرزندى قبول کرده بودم... حتی با وجود اینکه قانوناً مجاز به این کار نبودم برای خودم پارتی جور کرده بودم و با خرج کردن مقدار زیادی پول برای به فرزندى قبول کردن کیمیا تلاش کرده بودم و پیش خودم فکر کرده بودم که کارم درسته... دودل نشده بودم... نگار بیگدار به آب زدن هم نبودم... چقدر فرق بود بین تصمیم من و طاها... من مثل همیشه عجولانه و بی فکر... طاها حساب شده و با صبر و حوصله!

- هوی با توأمها... کجا سیر میکنی؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم که گفت:

- قصه ی حسین کرد میگم؟

- نه... یهو شکل شهرزاد دیدمت نمک دون!... طاها؟

- هوم؟

- کی فکر میکرد من لجبازِ عجول و خود رأی راضی شم از تو مشورت بگیرم؟

کمرش رو صاف کرد و سرش رو بالا گرفت و گفت:

- خب از مشاورى مثل من همچین معجزه هایی هم برمیاد دیگه!

چشم ریز کردم و سری تکون دادم و گفتم:

- خب حالا جمع کن خودتو بابا!

طاها به قهقهه خندید و من بی اختیار به این فکر کردم که چه زمان زیادی میگذره از آخرین خنده ایم که به تمام معنا "خنده" بود. شاید جایی کنار تینا... توی آخرین شبی که کنارش گذرونده بودم... جا مونده بود.

" راستی تینا... لبت خندون... دلت خوش... برای من همین بسه برای دلگرم بودن!"

\*\*\*\*\*

بی اختیار نگاهم رو از کیمیا، مثل غریبه ای که نگاه کردن بهش حلال نباشه گرفتم و راه افتادم به سمت یخچال. اون تاپ سورمه ای دکلمه و شلوارک لی کوتاهی که پوشیده بود برام اونقدر نخواستنی بود که هوس میکردم سرش داد بکشم... سرش داد بکشم و مانعش بشم که خودش رو مثل یه جنس آرایش کنه و با اون لبخند احمقانه رو به روم بایسته... کیمیا با همون لباسهای گشاد و شلوارهای بلندی که زیر پاش کشیده میشد برای من به اندازه ی کافی دوست داشتنی بود... به اندازه ی کافی دوستش داشتم... به اندازه ی کافی نگاهش میکردم... اما این لباسهایی که تازگی ها میپوشید... فقط نگاهم رو سخت تر میکرد و دلم رو تنگ تر... دلتنگ کیمیایی بودم که با تی شرت گشاد و شلوار گشاد ترش روی مبل مینشست و در برابر کنایه ی من به ابروهای جوونه زده ش با بیخیالی خنده سر میداد و میگفت:

- جمعه س ها... از خونه که بیرون نمیرم... بذار خوش باشن ابرو هام!

دلتنگ حسامی که به این جمله بخنده و پنج انگشتش رو فرو کنه لا به لای موهای تینا و با بیخیالی بگه:

- پس حداقل این موها تو شونه کن آدم خوفش میگیره!

دلتنگ کیمیا بودم... دلتنگ دخترم... دختری که حالا جز پس ذهنم هیچ جای دیگه به رسمیت شناخته نمیشد.

کیمیا اما رو به روم ایستاد و مجبورم کرد نگاهش کنم...

- من این همه لباسهای خوشگل میپوشم... این همه جدیداً تو آرایش کردن وارد شدم... تو چه مردی هستی؟ یه تعریفی چیزی خب!

شیشه ی آب رو بدون لیوان سر کشیدم و گفتم:

- مگه واسه تعریف من میپوشی اینارو؟

ابرو بالا داد و گفت:

- پس واسه کی میپوشم؟ میپوشم که عزیز دلم دلش باز بشه دیگه...

سری کج کردم و گفتم:

- شرمنده م کیمیا جان ولی من با اینا فقط نفسم میگیره... دلم با همون تی شرتهای گشادات باز میشدا!

چشمکی زد و با لوندی گفت:

- نفست چه جوری میگیره؟

قدمی به جلو گذاشت و رابطه ی من و خودش رو به یک وجب رسوند و گفت:

- اینجوری؟

سر تکون دادم و خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

- نع... مثل وقتی که شلوار تنگ میپوشم... مثل وقتی که سرم رو میکنم زیر پتو!

کیمیا معترض نگاهم کرد و گفت:

- واقعا که... مگه من واسه خودم اینجوری لباس میپوشم؟ یکم ذوق داشته باش... این چه طرز اظهار نظر کردنه؟

با دست به لباسهایش اشاره کردم و گفتم:

- اگه بهت بگم آفرین که به خاطر من خودت رو زیر سه لایه کرم پودر غرق میکنی و جوری لباس میپوشی که هر نفست نصفه بره پایین و هر بازدمت هم نصفه بالا بیاد اونوقت ذوق دارم؟ مگه میخوایم بریم رو صحنه بازی کنیم کیمیا؟ داریم زندگی میکنیم... تو خونمون... تو یه چهار دیواری هشتاد متری!

و از کنارش رد شدم و خودم رو به حال رسوندم که کیمیا با صدای بلندی گفت:

- از خودت مطمئن نیستی بهونه نیار حسام خان.

چند صدم ثانیه کافی بود برای پردازش جمله ای که خوب میدونستم یعنی چی. بلافاصله به طرفش برگشتم و گفتم:

- چی؟

با سرتقی سر تکون داد و گفت:

- فکر میکنی من نمیدونم همش حواست به اینه که دست از پا خطا نکنی؟ این لباسهای منم هیچ ایرادی نداره جز اینکه باعث میشه تو دست از پا خطا کنی...

مجالش ندادم و با چند قدم بلند خودم رو بخ فاصله ی یک وجبیش رسوندم و گفتم:

- حرفتو مزه مزه کن و بعد به زبونش بیار کیمیا! من نه دوست پسرتم نه پسر چهارده ساله م که به خودت جرأت بدی باهام اینجوری حرف بزنی. دست از پا خطا کردن واسه اون پسرهای نابالغ دانشگاهتونه که هنوز پشت لبشون سبز نشده... نه برای منی که روزی هزارتا مثل تو دیدم و حالا دیگه حسابی و چشم و دلم سیره! جای این حرفها تو کوچه خیابونه نه اینجا. شیرفهم شد؟ کیمیا با اینکه کمی از لحنم ترسیده بود اما کم نیاورد و با پرویی گفت:

- خیال میکنی منم دختر چهارده ساله م که نفهمم همه ش حواست به اینه که یه وقتی پا از حدت فراتر نداری؟ خیال میکنی نمیدونم چرا با به هم چسبیدن اون دوتا تخت مشکل داشتی؟ خیال میکنی نمیدونم که میترسی سر انگشتت بهم بخوره و اتفاقی بیافته؟ هان؟ من نمیتروسم... تو اگه میترسی مشکل خودته... من هر جور دلم بخواد لباس میپوشم. من بچه نیستم... خوبه که تو هم اینو بفهمی.

خواست از کنارم رد بشه که مچش رو گرفتم و گفتم:

- عین یه آدم عاقل وایسا و جواب حرفت رو بشنو... من اگه کاری نمیکنم... اگه حواسم هست که اتفاقی نیافته برای اینه که موقعیت خودم و تو رو خوب درک میکنم و میفهمم که الان برای هر چیزی زوده... اما اگه تو هنوز اونقدر نا بالغی که فکر میکنی ازدواج یعنی همین... یعنی آرایش کردن و عشوه اومدن و لوندی و تهش هم از خود بیخود شدن مردت... اگه هنوز اونقدر نا پخته ای

که فکر میکنی زندگی مشترک یعنی هرچی من دلم خواست... اوکی... منم از این به بعد در حد همین دختر نابالغی که امشب دیدم باهات رفتار میکنم.

مچ دستش رو ول کردم که دستش رو بالا برد و در حالیکه مچ دستش رو ماساژ میداد با بغض گفت:

- منو تهدید میکنی؟

بی اینکه نگاهش کنم گفتم:

- مطمئن باش هر رفتاری از من میبینی، باز تاب رفتار خودته...

از کنارش رد شدم تا به سمت اتاقی که حتی داخل اون هم دیگه حریمی برام نمونده بود برم که آرام گفتم:

- من فقط...

به طرفش برگشتم و جمله ش رو نگفته خفه کردم و گفتم:

- تو فقط چی؟ فقطهای از نظر تو از نظر من فقط نیست... برای تو اشتباهات شاید خیلی کوچیک تر از این حرفها باشه اما از نظر من نیست... من با هر اشتباه تو دارم میشناسمت کیمیا... با هر حرکت بچه گانه ت داری رفتار من رو با خودت رقم میزنی... نه تنها من که هر ارتباط دو طرفه ای رو پایه ی رفتارها بنا میشه... من اگه به تو توهین کنم اجازه میدم که تو هم بهم توهین کنی... قاعده ی یه رابطه رو رفتارهای دو طرف رابطه تعیین میکنه... رفتار یعنی هر حرفی که میزنی و هر قدمی که برمیداری و هر "فقطی" که ازت سر میزنه. با این فقطهایی که برای من ردیف میکنی شاید خودت رو بتونی گول بزنی اما حسامو نمیتونی.

و بی توجه به نگاه پر از بغض کیمیا راه افتادم به سمت اتاق... اینجور موقع ها من نه حسام بودم نه بازیگر این بازی... این جور موقع ها من پدری بودم که نمیتونست در برابر اشتباه دخترش ساکت بشینه و برای همین هم بود که نه میتونستم جلوی لحن پدرا نه م رو بگیرم و نه حسم رو خفه کنم... اینجور موقع ها بیشتر از هر موقع دیگه ای از خودم راضی میشدم!



کیمیا اما چه زمانی که تشر میزد، چه زمانی که محبت و شوخی میکردم، نگاهش به من، نگاه یه زن به مردش بود... فرقی نمیکرد موضوع صحبت چی باشه و سیستم رفتارم چی...

همین تفاوت فاحش بین فکر من و حس کیمیا بود که منشاء خیلی از اختلاف ها و تفاوت عقیده ها بود... شاید حتی منشاء همین بازی هم چیزی جز این نبود... من و کیمیا دنیایی از تفاوت بودیم که چون کیمیا دخترم بود شبیه به من بار اومده بود... با همه ی صفات بد من... اما این چیزی از تفاوت بینمون کم نمیکرد.

اینجور موقع بیشتر از هر وقتی به درست بودن این بازی حکم میکردم.

از اون شب به بعد اما رفتار کیمیا تغییر فاحشی کرد... " کیمیا کمر بسته بود که به من ثابت کنه رفتارش درسته!" و این برای من که از حس کیمیا شنیده بودم باور نکردنی بود. هرچند که مخالفت های کیمیا و سرکشیهاش به نفعم بود اما با منطقم جور در نمی اومد که کیمیا هم زمان "بودن با من" و "مخالف بودن با من" رو با هم بخواد! با منطقم جور در نمی اومد که کیمیا در برابر همه چیز کوتاه بیاد جز عقاید مخالفش با من. کیمیا هر بحثی با من رو در نطفه خفه میکرد اما پای عقایدش که میرسید راسخ می ایستاد و از حرفش دفاع میکرد و دلیل و برهان و منطق نداشته ش رو به کار میگرفت تا من رو قانع کنه. و بی هیچ دلیلی شیوه ی زندگی کیمیا جزء عقایدش به حساب می اومد.

با اینکه شیوه ی لباس پوشیدنش چیزی بود که مایه ی بحثمون شده بود اما کیمیا نه تنها از اون شیوه ی لباس پوشیدن دست نکشید که هر روز بیشتر و بیشتر جذب لباس خریدن و پوشیدنشون جلوی من میشد. جای تیشرت های گشادش رو تاپ های تنگ و جای شلوارهای بلندش رو شلوارک ها و دامن های کوتاه گرفته بود. من به وضوح حس میکردم که رفتاری که کیمیا در پیش گرفته برای اینه که به من ثابت کنه که شیوه ی لباس پوشیدنش درسته و عیبی به رفتارش وارد نیست. این تلاش به هیچ وجه با منطق من و حس کیمیا جور در نمی اومد و من به ناچار همه ی اینها رو به سن کمش نسبت میدادم.

روی صندلی تاشوم لم دادم و کلافه گفتم:

- همیشه بچه ها... باور کنید همیشه.

حسین جلو اومد و در حالیکه قطره های ریز عرق روی گریمش نشسته بود و گریمور رو وسوسه میکرد که با وسایلیش جلو بیاد، با حرص به سمتم اومد و گفت:

- چرا همیشه؟ ما هممون نظرمون اینه که این قسمت فیلمنامه اگه عوض بشه همذات پندی بیننده با فیلم بیشتره. الان این دیالوگ، یه دیالوگه کاملا مسخره س. سارا با این دیالوگ فقط ترخم جلب میکنه و من خودم رو یه آدم سنگدل و بی حس نشون میدم در حالیکه در حقیقت اینطور نیست. نویسنده سعی کرده که حسین رو یه آدم خیرخواه و در عین حال منطقی نشون بده. این تنتقض ایجاد میکنه.

حسین همیشه خوب استدلال میکرد و من به شدت دلم میخواست که باهش موافقت کنم اما نمیدونم چرا روی تغییر نکردن اون یک سکانس اصرار میکردم. به نظرم اون سکانس، خیلی میتونست پیش زمینه ی حقیقی فیلم رو نشون بده. خودم رو کمی جلو کشیدم و گفتم:

- حسین این تناقض توی دنیای واقعی هم هست!

- اما ما باید بزرگ نمایی کنیم... زندگی واقعی رو مردم هر روز و هر ساعت دارن تجربه میکنن، لطفی نداره دوباره نشون دادنش.

از جا بلند شدم و دستهام رو فرستادم توی جیبهام. زبری فلز آشنایی انگشتم رو لمس کرد. بی حواس مشتت کردم و توی مشتت فشارش دادم.

- اون چیزی که تو میخوای چیه حسین؟

چشمهش رو زیر نور آفتاب ریز کرد و لبخند محوی زد و گفت:

- اجراش میکنم... ما که این سکانس رو ده بار برداشت کردیم... یه بار هم با استایل من برداشتت میکنیم... هوم؟ خوشتون نیومد حرفی نیست.

لبخندی به این همه پافشاریش زدم و گفتم:

- پسر خوب... من باید با نویسنده و خود کارگردان هم حرف بزنم... سر خود که نمیتونم حکم کنم.

حسین هم در حالیکه دوباره به طرف جایی که باید سکانس برداشت میشد راه افتاده بود گفت:

- دیگه نه من، که همه میدونیم شما حکم کنی نویسنده و کارگردان چشم بسته قبولت دارن. شوما فقط نظاره کن ببین حاجیت چی میخواد نشونت بده.

به لحنش خندیدم و بعد از آماده شدن عوامل دستور برداشت دادم. حسین بازیگر تئاتر بود...

یکی دوبار توی تئاتر های نچندان معروف نقش گرفته بود و حالا هم بازیش من رو به یاد بازیگرهای تئاتر می انداخت... اکتفا نکردن به حالت چهره و نشون دادن حس سکانس به وسیله ی حرکت دستها و کارهای حاشیه ایش، حرف نداشت و همین من رو برای دیدن هر باره ی بازی این پسر جذب میکرد. اون سکانس رو هم با تغییر جزئی دیالوگ و در عوض نشون دادن همه ی حسی که میخواست به وسیله ی حالت چشمها و حرکت دستهاش برام اجرا کرد و من وقتی که کات دادم، هیچ حرفی برای زدن نداشتم. دلم میخواست اعتراف کنم که این برداشت خیلی بهتر از برداشتهای قبلی بوده اما فقط سر تکون دادم و گفتم:

- ایموشنت خوبه... فقط دلم میخواد یکم پر رنگترش کنی... یکم بیشتر و واضح تر... سارا تو هم میخوام که با حالت چهره ت واکنش نشون بدی... یعنی تو هم سعی کنی حس سکانس رو پر رنگ تر نشون بدی... اون عشق درونی و اون حس خفته... میدونی که چی میگم؟

دیدم که حسین لبخند بازی زد و سارا که به نظر راضی بود از این تغییر تند سر تکون داد و برای بار دوم طبق خواسته ی حسین سکانس رو تکرار کردیم و اینبار واقعا خوب از آب در اومد. کات که دادم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و لبخند پهنی روی صورتتم نشوندم و گفتم:

- عالی بود.

چشمهای حسین برق زد و سارا نفس راحتی کشید. راه افتادم به سمت کلمن تا کمی شربت آبلیمو بخورم که حسین از کنارم رد شد و با خنده گفت:

- خیلی مخلصتم به خدا... به تو میگن دموکرات اعظم.

ضربه ای به پشت شونه ش زدم و با خنده گفتم:

- برو بچه... کم زبون بریز.

حسین اما چند قدم رفت و دوباره برگشت و گفت:

- اهل نمایشنامه خوندن هستی؟

سری تکون دادم و لیوانم رو پر کردم و گفتم:

- نمایشنامه ی درست حسابی باشه آره... اما به شرط اینکه بفهمم چی به چیه... یعنی منظورم اینه که از این کارهای رنگ ابهام و اینا نباشه.

حسین هم سری تکون داد و گفت:

- میدونم... منم دوست دارم چیزی که میخونم رو بفهمم... یه کار خیلی خوب دارم... ایمیل بدی میفرستم برات.

لیوانم رو سر کشیدم و گفتم:

- اوکی... اس میکنم برات.

حسین هم لبخند بسته ای زد و دور شد. دست داخل جیبم بردم تا گوشیم رو در بیارم و ایمیل رو براش بفرستم که همون زبری آشنا به دستم خورد... زبری ای که حالا نزدیک به دوماه بود هر بار که دست داخل جیبم میبردم به انگشتم میرسید و من که خوب میدونستم این زبری چه بلایی به سرم میاره ازش چشم پوشی میکردم. بی اینکه از جیبم بیرونش بکشم، رهاش میکردم تا بار بعدی هم که دست داخل جیبم میکنم این زبری من رو به یاد اون چیزی بندازه که دلم میخواست. بیخیال گوشیم شدم و فلز رو مشت کردم و بیرونش کشیدم... زیر نور آفتاب زل زدم به برقش و خیره نگاهش کردم... کلید خونه ی تینا برام مثل یه یادگاری بود... یادگاری از اولین حس... اولین تب... اولین تاب... اولین بی قراری و اولین قرار دلم...

نگاهی به روبان قرمز رنگی که با بی دقتی بالای حلقه گره خورده بود انداختم و نفسم رو فوت کردم...

" ماهی قرمز من... بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است... مثل شهری که به روی گسل زلزله هاست..."

کلید رو دوباره مثل موجود عزیزی داخل جیبم گذاشتم.

" تموم میشه این بازی... تموم میشه این قصه... اونوقت باز من میمونم و تو... من و تو و رنگ  
حنایی موهات و شعرهای داغ سپهری... تموم میشه این قصه؟! هوم؟ تموم میشه تینا؟ "

- خسته ام کیمیا!

صدای اعتراضش از داخل گوشی هم تیز بود:

- من لباس میخوام حسام جون.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و زدمش روی اسپیکر و پرتش کردم روی صندلی کنارم و در  
حالیکه دنده عوض میکردم گفتم:

- خب به مامان بگو باهات بیاد لباس بخری!

- نخیر... من میخوام با تو برم لباس بخرم.

- کیمیا من الان آخرین کاری که دلم میخواد بکنم خرید رفتنه! اون هم با تو!

- دست شما درد نکنه مگه خرید رفتن با من چه عیبی داره؟

- هیچ عیبی نداره اما تو برای یه جفت جوراب هم کل مرکز خرید رو زیر و رو میکنی... اگر قول  
بدی زود بخری و تموم شه و بریم خونه من مشکلی ندارم.

- نه خب... من نمیتونم یه همچین قولی بدم... اما تو یعنی به اندازه یه لباس خریدن ساده هم  
برای من وقت نداری؟ پس من به چی دلم خوش باشه؟

مواهام رو با دست به هم ریختم و در حالیکه کلافه به ماشین جلویم چراغ میدادم گفتم:

- این هزار بار... من برای هردومون دارم کار میکنم... زندگی خرج داره کیمیا خانوم.

- خب مگه هرکی کار میکنه دیگه برای زنش وقت نداره؟

پام رو با خستگي روی گاز فشار دادم و با همون خستگي گفتم:

- من و تو هنوز زن و شوهر نيستيم کيميا!

- خب بعداً که قراره بشيم....

- اما الان نيستيم...

- به هر حال... من انتظار دارم تو به اندازه ي يه لباس خريدن ساده براي من وقت بذاري.

- اما من خسته ام و دارم ازت خواهش ميکنم که من رو معاف کنی و به نسيم يا مامان رضايت بدی!

- بعد از من انتظار داری خانوم خونه باشم... کدوم خونه؟ خونه ای که رو خرابه ي يه زندگي ديگه بناش کردم و حالا هيچ دلخوشي ای توش ندارم؟ خونه ي کی؟ خونه ي تویی که کوچکتري حقي برام قائل نيستی؟

شيشه رو کمی پايين کشيدم و گفتم:

- اين چيزيه که خودت خواستي کيميا!

جوابم قطع شدن گوشي و بوق ممتد قطع شدن تماس بود.

حالا بعد از دوماه، رابطه ي من و کيميا به جايي رسيده بود که در کنار روزهاي خوبي که داشتيم، بحثهاي اين چيني هم داشتيم و اين به نظر من بيشر شبیه به قاعده ي اين بازی بود. با اين وجود کيميا همه ي تلاشش رو براي تغيير دادن جريان اين رابطه در جهتي که خودش ميخواست و شايد توي روياها و انتظاراتش بهش فکر ميکرد، به کار ميبرد. رابطه ای که کيميا از من و خودش انتظار داشت اونقدر براي من نخواستني بود که از چند فرسخيش هم نميتونستم رد شم و به هيچ وجه قصد نداشتم که اين بازی رو وارد اون وادی کنم. اما در آخر باز هم من تنها کسی نبودم که براي اين بازی قاعده تعيين ميکردم.

اونشب هم وقتی که به خونه رسيدم انتظار داشتم کيميا خوابيده باشه يا به طريقي ازم دوري کنه تا همه چيز به حال عادي برگرده و به قول معروف آنها از آسياب بيافته... اما کيميا روی مبل

نشسته بود و بق کرده منتظر رسیدنم بود. طوری که به محض شنیدن سلامم استارت بحث رو زد و گفت:

- این همه دیر اومدی که من حرفی برای گفتن نداشته باشم نه؟

سر تکون دادم و یا خستگی گفتم:

- تمومش کن کیمیا... خسته ام حوصله ی بحث ندارم.

کیمیا اما از جا بلند شد و با لحن مظلومی گفت:

- حوصله ی بحث رو نداری یا حوصله ی من رو نداری؟

نگاهش کردم و در حالیه دستم رو توی فضای خالی رو به روم تکون میدادم گفتم:

- از صبح زیر آفتاب انقدر فک زدم و انقدر استدلال کردم و دلیل و برهان چیدم که الان واقعا

توانایی بحث کردن با تورو ندارم... چشم اگه یه روز وقت کردم با هم میریم خرید.

کیمیا سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- مشکل من خرید رفت یا نرفتن نیست... خرید نخواستم... اما دلم میخواد ما هم شبیه بقیه

باشیم... با هم بریم بیرون، دست همو بگیریم... تو رستوران با هم شام بخوریم... همه ی کارهایی

که زوجهای دیگه میکنن. اما من و تو چی؟ همه چی از طرف منه و از طرف تو هیچ جوابی نداره!

- کیمیا هیچچیزی بین من و تو هنوز رسمی نشده... من هنوز...

کیمیا پرید وسط حرفم و گفت:

- اره تو مطمئن نیستی هنوز... تو فقط توی رابطه ت با تینا دود دل شدی و من رو انتخاب کردی...

اما من مطمئنم... من یکدله ام! من چی؟ من هیچ حقی ندارم؟

- بحث حق نیست کیمیا... بحث چیزیه که از دست من بر میاد. تو میدونی من هر وقت درگیر

پروژه میشم حتی وقت سر خاروندن هم ندارم.

- بهونه نيار... نخورديم نون گندم اما ديديم دست مردم... كسي اگر براي طرفش ارزش قائل باشه از وسط هيچ هم ميتونه بهش ابراز علاقه كنه... تو چي؟ ابراز علاقه ت كو؟

- كيميا همين كه من تو رو انتخاب كردم...

باز نداشت جمله م رو كامل كنم و دستهاش رو از دو طرف باز كرد و گفت:

- اينكه از بين من و تينا من رو انتخاب كردي چيزي رو ثابت نميكنه... تو هنوز هم دودلي... كه اگه نبودي سهم من از تو يه آغوش گرم بود... يه ابراز علاقه ي كلامي... يه بوسه بود... من نميدونم تو روي چه حسابي بيخيال تينا شدي و من رو انتخاب كردي اما اين رو خوب ميدونم كه اون دليل علاقه ت به من نبوده... من حسام رو انقدر ميشناسم كه علاقه و تنفرش رو هم بشناسم... تو توي مرز اين دو تا گير كردي... بود و نبودم فرقي نميكنه برات. اصلاً اصلاً از كجا معلوم تو دوباره دو دل نشي؟ از كجا معلوم بين من و يكي ديگه دوباره گير نكني و از كجا معلوم اون موقع هم انتخابت من باشم؟

ته دلم گرم شد... كيميا داشت به نتايج خوبي ميرسيد و اين براي من خيلي خوشحال كننده بود. اما خوشحاليم مدت زيادي دووم نياورد و كيميا با دو تا قدم بلند فاصله ي من و خودش رو پر كرد و بي هوا با لبهاش راه نفسم رو بست... بلافاصله سرم رو عقب كشيدم... معترضانه گفتم:

- بس كن كيميا!

كيميا ثانيه اي مكث كرد و بعد ازم فاصله گرفت.

پوزخندي زد و گفت:

- ديدی؟... از خودم متنفرم حسام... از خودم متنفرم.

خواست به طرف اتاق برگرده كه بازوش رو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش.

- كيميا نميفهممت... اين همون چيزي بود كه تو ميخواستی! با هم بودنمون... نبودن تينا... هوم؟ تو اينارو نميخواستی؟

كيميا اما با بغض گفت:



- با هم بودنمون و نبودن تینا رو برای داشتن تو میخواستم... من تورو ندارم حسام.

و بی اینکه منتظر جواب من بمونه به طرف اتاق چرخید و پشت در اتاق از دیدم پنهان شد.

بغض داشت... عصر جمعه ام انقدر بغض داشت که هواش از همیشه گرفته تر بود... همه چیز سر

جاش بود و نبود... همه چیز رو به راه بود و نبود... همه چیز راه خودش رو میرفت و نمیرفت...

همه ی هفته... من دستیار کارگردانی بودم که صبح علی الطلوع از خونه بیرون میزد و صاف

میرفت لوکیشن فیلم برداری... به صحنه و حاشیه هاش نگاه میکرد و نظر میداد... به بازی

بازیگرها نگاه میکرد و نظر میداد... از گریم بازیگرها اشکال میگرفت و دادِ گریموذر بد اخلاق رو

در میاورد... داد میزد و بازی رو سامان میداد و باز داد میزد و ایراد میگرفت... چای میخورد و

گلویی تازه میکرد و باز میرفت سر لوکیشن... باز کوچگترین اشتباهی میشد مقدمه ی دادش و

تخلیه میکرد خودش رو... چیزی بود... چیزی بود که نیاز به تخلیه شدن داشت... مثل نارنگی

کپک زده ی ته کیفِ مدرسه... مثل بوی خنک کپک زدگی... چیزی بود که باید تخلیه میشد و

همه ی اینها با چند تا دادِ ناقابل کمی سبک میشد... این دستیار کارگردان شب که برمیگشت

خونه میشد پدر شوهر نمای یه دختر بیست ساله و نقش بازی میکرد... دستش رو بر میزد و

میریخت وسط... قمار میکرد... میباخت... میبرد... باز دست بر میزد... باز دستش رو میریخت

وسط...

اما این دستیار کارگردان... همون وقتی که داد میزد و پی خالی کردن خودش بود... همون موقعی

که ایراد میگرفت و سختگیری میکرد... حتی همون موقعی که رو به روی دخترش می ایستاد و

نقش بازی میکرد... جایی شبیه به یک اتاق در بسته توی پستوی ذهنش داشت که توش یه دختر

موحنایی با صورت کک و مکی و چشم های درشت نشسته بود... دختری که به نام من بود... قرار

بود برای من باشه... اما این بازی لعنتی همه چیز رو عوض کرده بود...

عصر جمعه اما... فرق میکرد با همه ی هفته... کار تعطیل میشد و من میموندم و من... من میموندم

و تینا... من میموندم و کیمیا... من میموندم و این بازی تموم نشدنی... به خاطر همین بود که عصر

جمعه ی همیشه بغض آلود تمام قد، قد علم میکرد و هوای گرفته ش رو فرو میکرد توی گلوم...

بین تارهای صوتیم... همونجایی که فکر تینا ءآدرسش رو خوب بلد بود... آروم آروم از ته فکرم

سرک میکشید و دست می انداخت دور گلوم... راه نفسم رو میبست... همه ام میشد تینا... نیمه

ی سرکشم هوس میکرد از خونه بیرون بزنم و بنشینم پشت ماشین و صاف برم تا سروستان...  
بازی رو نیمه کاره ول کنم و به تینا برسم...

اما به جای همه ی اینها... روی تختم دراز میکشیدم... آرنجم رو حائل چشمهام میکردم و خودم  
رو مجبور میکردم به موندن و تاب آوردن این بازی...

دو هفته از اون شب میگذشت. رابطه م با کیمیا سرد تر شده بود... کمتر با هم حرف میزدیم و  
اکثر وقتهایی هم که با هم حرف میزدیم به بحث میرسید... انقدر با هم بحث کرده بودیم که دیگه  
همه ی دیالوگها و حرفهایی که منجر به بحثمون میشد رو از بر بودم... با اینکه دلم بود که این  
بازی زودتر تموم بشه... با اینکه دلم میخواست که من و کیمیا دوباره به حالت قبل برگردیم اما باز  
هم جو متشنج خونه اعصابم رو خرد میکرد، هوای خونه سنگین بود و دیگه نه من میلی به خونه  
موندن داشتم، نه کیمیا رضایت میداد که چند ساعت خونه بمونه و دائم یا با نسیم بیرون میرفت  
یا به بهونه ای مامان رو از خونه بیرون میکشید و روزش رو با اون میگذروند... خبر داشتم که چند  
باری هم رفته بود خونه ی منوچهر... وقتهایی هم که خونه بود خودش رو سرگرم کاری میکرد تا  
کمتر با هم جدال داشته باشیم. اما اون روز هر دو خونه بودیم و صدای برنامه ی اجتماعی ای که از  
تلویزیون پخش میشد حال رو پر کرده بود... مجری زن که با صدای شادی سعی میکرد دلگیری  
عصر جمعه رو برای بیننده خنثی کنه و صد البته که تلاشش بی نتیجه میموند...

آرنجم رو از روی صورتم برداشتم و در حالیکه نفس عمیقی رو مهمون ریه هام میکردم زل زدم به  
نوری که از کنار پنجره داخل اتاق می تاپید. هر چند ثانیه یک بار صدای چرخش دست کیمیا توی  
پاکت چیپس رو میشنیدم...

همون آرنجی که چند ثانیه پیش روی صورتم بود رو سر دادم زیر سرم و به صدای خرچ خرچ  
چیپس گوش کردم...

یادم به روزی افتاد که کیمیا رو به فرزند ی قبول کردم... همون روزی که رفتم پرورشگاه و دیدم  
که کیمیا با کیف نه چندان بزرگی داخل اتاق نگهبانی منتظرم نشسته... من با لبخند بهش چشمک  
زده بودم و بعد از دیدن خنده ی نخودیش پشت سر نگهبان راه افتاده بودم تا کارهای آخر رو  
انجام بدم... چند تا امضا زده بودم و چند دقیقه ای به حرفهای مدیر مجموعه گوش کرده بودم و  
کیمیا شده بود دخترم... هر چند که با پارتی بازی و پول خرج کردن... اما مهم این بود که کیمیا

شده بود دخترم... من از پله ها برگشته بودم پایین و دست دراز کرده بودم به سمت کیمیا... کیمیا کیفش رو برداشته بود و با خوشحالی نگاهی به ساختمون و چشمهایی که از پشت پنجره های نرده دار نگاهش میکردن انداخته بود و دستش رو توی دستم گذاشته بود... دست توی دستم گذاشته بود تا بقیه ی زندگیش رو من براش پدر باشم... همراه باشم... هم قدم باشم... پناه باشم... حالا اما بعد از پنج سال من نه پناه بودم، نه همراه و هم قدم... من حتی پدر هم نبودم... حالا بعد از پنج سال من مردی بودم که میون عصر دلگیر جمعه روی تختم دراز کشیده بودم و تنها به صدای چیپس خوردن دخترم گوش میکردم... چی شد؟ چی شد که به اینجا رسیدیم؟ شروع این بازی رو خوب میدونستم... شروع حس کیمیا رو هم با کمی تلاش برای خودم توجیه میکردم... اما این رابطه کی این همه تاریک شده بود؟ من کی از پناه و هم قدم و همراه و پدر رسیده بودم به هیچ مطلق؟ کی میخواست زندگی ما به اینجا برسه؟ حتی بعد از تموم شدن این بازی میشد که زندگی من و کیمیا برگرده به حالت اول؟ میشد که دامنه ی این اشتباهات بالاخره به جایی تموم بشه؟

نفسم رو فوت کردم و از جا بلند شدم. توی درگاه در چشمم خورد به کیمیا که دسا به سینه ایستاده بود و نگاهم میکرد.

- بیدار شدی؟

صداش بی هیچ اشتیاقی از حنجره ش خارج شد... نه تنها کیمیای چند ماه قبل که حالا کیمیای دو هفته پیش رو هم توی صداش نمیدیدم.

- خواب نبودم... دراز کشیده بودم.

- مامان جون زنگ زد... گفت نمیخوای یه سر بهشون بزنی؟

- یکم که سرم خلوت شد بهشون سر میزنم.

پوزخندی زد و جلوی آینه ایستاد و در حالیکه موهای بیرون اومده از گیره ی سرش رو دوباره داخل گیره فرو میکرد گفت:

- همین الان هم سرت خلوته! برای من وقت نداری... برای مامانت هم وقت نداری؟

- کیمیا دوباره بحث رو شروع نکن.

نگاهی به سمتم انداخت و این بار پوزخند غلیظ تری حواله ی صورتم کرد و گفت:

- اشتباه نکن... دیگه بحثی ندارم که بخوام شروعش کنم... بحث مال اون موقعی بود که چیزی

برای از دست دادن و چیزی برای به دست آوردن وجود داشت. اما الان... هیچی نیست...

نگاهش کردم... تازه متوجه خستگی ای شدم که توی صورتش خونه کرده بود... نه مثل وقتی

که از یه خرید طولانی با نسیم برمینگشت و از گرمای هوا شکایت میکرد... نه... خستگی توی

خطوط صورتش خونه کرده بود... کیمیا... دختر بیست ساله ی من... شبیه مامان شده بود!

نگاهم رو گرفتم... دلم یخ کرده بود و میترسیدم از اینکه دوباره به صورتش نگاه کنم و این بازی

رو تغییر بدم... بازی داشت طبق قاعده جلو میرفت.

لب تر کردم و آرام گفتم:

- کاری نیست که از دست من بر بیاد!

کیمیا هم دقیق نگاهم کرد و آرام گفت:

- چی شد که به اینجا رسیدیم؟! همه ش حس من بود؟ حس من همه چیز رو این شکلی کرد؟

- نه کیمیا من هم...

دست بالا آورد و وادار به سکوتم کرد...

- نه حسام... نگو... الان نگو... هنوز، هنوز مونده تا... تا بتونم این حرفها رو بشنوم.

و در حالیکه من به لرزش خفیف انگشتهاش نگاه میکردم ... در حالی که دل من هم میلرزید... در

حالی که دلم برای دخترم بیشتر از هر وقتی میسوخت... از اتاق بیرون رفت و من رو با یه دنیا فکر

و خیال تنها گذاشت.

خم شد و در حالیکه بوی هندونه ی برش زده توی مشامم میپیچید ظرف هندونه رو جلوم گرفت.

نگاهم نمیکرد... از وقتی که اومده بودم جز چند تا نگاه سرسری دیگه نگاهم نکرده بود... خبری از اون نگاه های خیره ای که من فکر میکردم همه ی فکر و حسم رو میخونه نبود. مامان دلخور بود! نمیدونم از چی... نمیدونم برای کدوم اشتباهم... اما دلخوریش رو حس میکردم.

برسی از هندونه برداشتم و توی پیش دستیم گذاشتم... سعی کردم لبخند بی خبر از همه جایی بزنم و کمی هم توش موفق بودم. مامان ظرف رو روی میز گذاشت و در حالیکه گوشه ی دامنش رو مشت کرده بود کنارم نشست.

- چه خبر یه سری به پدر و مادرت زدی.

پیش دستی رو روی میز گذاشتم و خم شدم به طرفش.

- سرم شلوغ بود مامان... درگیر پروژه ام! خودت که میدونی اینجور موقع ها چقدر کارهام توی هم میپیچه! باور کن دلم میخواست سر بزنم اما نمیشد... واقعاً...

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- تلفن هم نمیتونستی بزنی؟ یه وقتایی پشیمون میشم از اینکه فقط یه بچه دارم... یه بچه که روی هرچی بی وفاست رو کم کرده!

خودم رو بهش نزدیک کردم و دستم رو انداختم دور گردنش.

- مامان؟ خانوم؟ این حرفا چیه که میزنی؟ من غلط بکنم بی وفایی کنم... شما بذار به حساب سرگرمیم... وگرنه کدوم بچه ای هست که از پدر و مادرش غافل بشه؟

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- تو... تا سرت شلوغ میشه اولین چیزی که از یادت میره اینه که یه پدر و مادر پیر تو خونه داری که چشمشون به در مونده که تو کی از این در میای تو!

- الهی قربونت برم... من بگم غلط کردم دلت راضی میشه؟ اصلاً بیا یه دونه بزن توی گوشم! اما تورو خدا باهام سرسنگین نباش.

نگاهم کرد و با مکثی چند ثانیه ای گفت:

- چی بگم بهت؟ بس که زبون بازی میکنی آدم نمیتونه چیزی بگه دیگه!

لبخند زدم و با سرخوشی گفتم:

- الهی قربونت برم... نوکرتم به مولا!

خنده که به لب مامان اومد، یادم رفت که یک عالم دلیل دارم برای خوب نبودن... یادم رفت که انقدر دلتنگم که میتونم همه ی دنیا رو با داد و بیدادم زیر و رو کنم... یادم رفت که با کیمیا به بن بست رسیدم... یادم رفت... حالا که مامان لبخند میزد... همه چیز بود... همه چیز با همون لبخند مامان میشد که بهتر بشه!

چند ساعتی صبر کردم تا بابا هم به خونه بیاد و اون رو هم ببینم... اما بابا با دوستهایش رفته بود به یه سمینار آرامش روح و هرچقدر که من صبر کردم پیداش نشد. ناچار از مامان خداحافظی کردم و دیدن بابا رو موکول کردم به یه وقت دیگه. هرچند خوب میدونستم که حجم دلتنگی بابا هرچقدر هم که بزرگ باشه با شنیدن یخه خبر ساده از پسرش فرو مینشینه اما بی دلیل دلم میخواست که ببینمش. شاید برای اینکه لا به لای همه ی اون بی سر و سامانی ها چیزی احتیاج داشتم که مثل قبل باشه... مقل همیشه... رو به راه و سر جا... و اون موقع هیچ چیز بهتر از پدر و مادری که هنوز هم مثل قبل بهم نگاه میکردن آرومم نمیکرد.

\*\*\*\*

کلید رو داخل جیبم مشت کردم و نگاهی به در انداختم. تردید داشتم... تردید داشتم که تاب بیارم دیدن خونه ی خالی تینا رو... تردید داشتم که خونه و وسایل تینا رو بدون صاحبشون ببینم و باز هم هوایی برای نفس کشیدن باشه... تردید داشتم که بخوام هوای بدون تینا رو توی اون خونه نفس بکشم...

نگاهم رو دوختم به رنگ نقره ای کلید و یه لحظه دلم رو زدم به دریا و فرو بردمش داخل قفل... هنوز در باز نشده بود اما نفسم سنگین شده بود... یاد آخرین باری افتادم که رو به روی این در ایستاده بودم... آخرین باری که تینا رو دیده بودم... تک تک جزئیات وجودش یادم بود...

لباسه‌هاش، موهاش... خطوط صورتش... انقدر فکر کرده بودم به اون صحنه... انقدر زل زده بودم به عکس پوسترش که حالا تک تک جزئیات صورتش رو از بر بودم...

کلید رو من چرخوندم یا دستم به فرمان ناخودآگاهم دست به کار شد نمیدونم...

اما وقتی به خودم اومدم که در باز شد و خونه ی نقلی تینا تمام قد خودش رو به رخم کشید. مبلها... وسایل تزئینی... آشپزخونه...

" آخ تینا... آخ که این خونه بدون تو گور آرزوهامه... اکسیژن؟ نه تینا... اینجا فقط خاطره هست... اینجا فقط خاطره نفس میکشم..."

کفهام رو کندم و پا به خونه گذاشتم... میون خاطره هام... میون عاشقی هام... میون تینایانه هام...

در پشت سرم بسته شد... من اما همچنان ایستاده بودم و زل زده بودم به مبلی که با تینا روش نشستیم و سهراب خوندیم... نگاهم چرخید به سمت آشپزخونه... همونجایی که برای اولین بار دستم به دست تینا خورد... سر برگردوندم به سمت مبل تکی ای که روز خواستگاری روش نشستم و تینا چایی آوردن رو باهام تمرین کرد... اتاق خواب و آخرین شبی که با تینا بودم... تینا... فکرش... خاطره هاش... حسم... از گوشه گوشه ی خونه سرک میکشید...

دلتنگی غوغا میکرد...

نشستم... زانو هام دووم نمیآورد اون همه خاطره رو... نفسم بریده بود لا به لای همه ی اون خاطره های بی رحم...

آفتاب غروب کرده بود و من خوب میدونستم... خوب میدونستم که امشب شبِ خاطره هاست... شبِ سوزوندن و تاختنِ خاطره هاست...

تکیه م رو دادم به در و نگاهم رو دوختم به خونه ی بی تینا... لبخند زدم و زمزمه کردم:

- هووووم... ماهی قرمز... تو کجایی؟ الان که من دارم همه ی این خاطره های ریز و درشا رو مرور میکنم تو کجایی؟ تینا خانوم... رسمه این کار رو دو نفری میکنن... چایی میخورن... بیسکویت میخورن... خاطره میگن... خاطره میشنون... آخ ماهی قرمز... آخ که دلم برای اون بیسکویتهای

بیات شده ی توی کیفیت هم تنگ شده... دلم برای اون شب بارونی و تینای کنارم تنگ شده... بی وفا... من این همه عاشق و تو این همه دور رواست؟ هوم؟

نفسم رو فوت کردم... چشمهام رو بستم... نفس کشیدم ته مونده ی بوی تینایی خونه رو... بویی که شاید اصلا نبود... من اما حسش میکردم...

صبح بود که از خونه ی تینا دل کندم و در حالیکه گلوم بی دلیل درد گرفته بود و دمای تنم هر ساعت بالا تر میرفت خودم رو به لوکیشن رسوندم.

برای تخلیه ی دلتنگیم به خونه ی تینا رفته بودم و حالا هزار برابر دلتنگ تر برگشته بودم. حالا برای داد و بیداد کردن، برای خالی کردن دق و دلیم به لوکیشن و کارگردانی احتیاج مبرم داشتم. شب، موقعی که عزم خونه رفتن کردم، سرماخوردگیم بیشتر شده بود و دمای بدنم بالا رفته بود... حرارت رو داخل مردمک چشمهام هم حس میکردم. گیجگاه هام درد میکرد و گلوم چند برابر دردناک تر از صبح بود. دلم فقط استراحت میخواست...

همین که وارد خونه شدم، کیمیا که روی مبل لم داده بود و نگاهش رو دوخته بود به صفحه ی تلویزیون، با دیدنم از جا بلند شد و با تعجب گفت:

- حسام جون؟ چرا این شکلی ای؟

من اما در رو بستم و بی اینکه نای جواب دادن داشته باشم آرام گفتم:

- چیزی نیست.

کیمیا اما ابروهایش رو در هم کشید و گفت:

- یعنی چی چیزی نیست؟ صورتت گر گرفته! چشمت قرمز شده... لبات کبوده!

سرم رو تکون دادم و در حالیکه خودم رو به سمت اتاق خواب میکشیدم گفتم:

- یه سرماخوردگی ساده س کیمیا!



جلو اومد و دست انداخت زیر بازوم و در حالیکه کمکم میکرد داخل اتاق برم گفت:

- از تنت آتیش میزنه بیرون... سرما خوردگی ساده؟

حرفی نزدم و به کمک کیمیا روی تخت نشستیم. کیمیا هم بالش رو مرتب کرد و کمکم کرد که روی تخت دراز بکشم. آب دهانم رو قورت دادم و در حالیکه از درد گلووم چهره در هم کشیده بودم گفتم:

- یکم بخوابم خوب میشم.

کیمیا اما سری تکون داد و گفت:

- دیشب کجا بودی که به این روز افتادی؟

" دیشب؟ دیشب من غرق بودم میون خاطره ها... شب رو صبح کردم و نفهمیدم که چه جورذی گذشت... دیشب خونه ی خالی تینا رو هزار بار دید زدم و هزار بار جای خالیش رو ماتم گرفتم. "

اما در جواب کیمیا فقط سری تکون دادم و کیمیا که دید حرفی نمیزنم از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با ظرف آب و حوله ی خیس برگشت. حوله رو داخل ظرف چلوند و روی پیشونیم گذاشت. خنکای حوله روی پوست داغم مثل آب روی آتیش بود... با این حال گفتم:

- کیمیا اونقدر بد نیستم که این چیزا لازم باشه!

کیمیا بی حرف از اتاق بیرون رفت و دوباره با چند تا قرص و یه لیوان آب برگشت.

- خوب و بدت رو من تشخیص میدم که میبینم به چه روزی افتادی! باید تبت رو بیارم پایین. میخوای کمکت کنم لباس عوض کنی؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم و آرام گفتم:

- نه... خودم میتونم.

کیمیا هم بعد از مکثی چند ثانیه ای از اتاق بیرون رفت تا من لباسهام رو عوض کنم. به سختی از جا بلند شدم و لباس عوض کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم که کیمیا داخل اتاق اومد و گفت:

- برات سوپ بار میدارم. اون قرصها رو بخور و دراز بکش تا...

پریدم میون حرفش و گفتم:

- کیمیا اونقدر بد نیستم که پرستاری لازم داشته باشم... یکم استراحت کنم رو به راه میشم.

با اینکه من فق دلم نمیخواست کیمیا رو به سختی بندازم و از سر محبت اون حرف رو زده بودم، نگاه کیمیا رنگ دلخوری گرفت و گفت:

- من اگر پرستاریت رو بکنم چی میشه؟

با تعجب نگاهش کردم که ازم رو برگردوند و گفت:

- من اگر پرستاریت رو بکنم چیزی نمیشه حسام... هیچی نمیشه!

- من منظورم این نبود... من فقط نخواستم تو وایسی آشپزی بکنی در حالیکه از آشپزی بدت میاد!

کیمیا با لبخند تلخی نگاهم کرد و گفت:

- میدونم... اگر همه چیز رو به راه بود و اون جوری که من میخواستم... اگر تو و حسنت رو داشتم... همون کاری رو میکردم که الان میخوام بکنم. بذار فکر کنم همه چیز رو به راه! فقط فکر کنم... خیال کنم!

در سکوت نگاهش کردم که از جا بلند شد و از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد صدای حرکت و کارش رو توی آشپزخونه شنیدم.

روی تخت دراز کشیدم و نفس پر حرارت رو بیرون دادم. حالم اونقدر بد بود که بی فکر خواب به چشمهام اومد و من گیج خواب شدم... اونقدر گیج که حتی برای بار دوم به جمله ای که کیمیا گفته بود فکر نکردم.

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای آروم کیمیا از خواب بلند شدم... نگاهش رو با نگرانی به صورتم دوخته بود. لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:

- خوبم کیمیا!

- خوب نیستی حسام... اصلا خوب نیستی. حرارت بدنت هر دقیقه داره بالا میره. پاشو یکم از این سوپ بخور. بعد با هم میریم بیمارستان.

نیم خیز شدم و در حالیکه گلوی دردناکم صدام رو بم کرده بود گفتم:

- بیمارستان لازم نیست... همین قرصها خوبم میکنه. الکی داری به دلت بد راه میدی دخترا!

کیمیا اما به نشونه ی مخالفت سر تکون داد و گفت:

- اینکه هی تکرار کنی و وانمود کنی که حالت خوبه منو راضی نمیکنه... درجه حرارت بدنت باید بیاد پایین. بشقاب سوپ رو زیر چونه م گرفت و قاشقی سوپ داخل دهانم گذاشت... آروم گفتم:

- خودم میتونم بخورم کیمیا!

با بی اطمینانی نگاهم کرد و بشقاب رو به دستم داد. روی زمین نست و گفت:

- پاهاتو بذار اینجا... میخوام پاشویه ت کنم.

لب باز کردم که چیزی بگم که گفت:

- مخالفت نکن... من حرف به گوشم نمیره... همه ی اون کارهایی که برای پایین اومدن تبت لازمه رو انجام میدم.

تسلیم نگاهش کردم و پاهام رو پایین و داخل لگن آب گذاشتم. سرمای آب باعث شد مور مورم بشه. کیمیا اما با دستهایش آب رو روی ساق پاهام ریخت و گفت:

- الان بدنت عادت میکنه به سرماش.

خیره نگاهش کردم... موهایش دور صورتش ریخته بود و سرش پایین بود... حرکت دستهایش رو دور پاهام حس میکردم و خنکای دستهایش روی گرمای تنم حس خوبی بهم میداد. بشقاب سوپ رو روی پا تختی گذاشتم و پتو رو دورم پیچیدم. حس خوبی بود داشتن نگرانی کیمیا و من این حس رو اونقدر کم تجربه کرده بودم که با همه ی گیجی ناشی از تب هم میتونستم از لذت ببرم. یادم به مامان افتاد و شبهایی که همینطور پاشویه م داده بود. آووم خم شدم به جلو و چونه م رو روی زانوهایم گذاشتم... کیمیا سر بلند کرد و نگاهم کرد.

- تو مامان خوبی میشی کیمیا!

با تعجب نگاهم کرد و حرکت دستش روی پام متوقف شد. حس قلقلک خوبی که داشتم هم لبخندی زد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی اگه من پسرت بودم الان حس خیلی خوبی داشتم از اینکه تورو دارم.

- الان نداری؟

به ابروهای بالا رفته ش نگاه کردم و در حالیکه دوباره حرکت دستهایش شروع شده بود و حس قلقلک خوبی که داشتم برگشته بود. سرم رو با گیجی روی پاهام گذاشتم و بی حواس گفتم:

- دارم... اما یه جور دیگه ش رو!

کیمیا آرام دستش رو عقب کشید و گفت:

- حسام؟

بی حواس تر از پیش گفتم:

- هوم؟

- چرا این قدر میخواستی بابا بشی؟ چرا صبر نکردی خودت بچه دار بشی؟

دلم ریخت... کیمیا حالا داشت این سوال رو میپرسید؟ چرا حالا؟

نفسم رو بیرون دادم... هرچی که بود من یه بار از این راز برای تینا سرپوش برداشته بودم... حالا به سختی بار اول نبود.

- من نمیتونم بچه دار شم.

- چرا؟

- مادرزادیه! غلظت اسپرم کمه و نمیتونه منجر به باروری باشه.

- به خاطر همين اومدي از پرورشگاه بچه بگيري؟
- فكر كردم... با گيجي خودم رو عقب كشيدم و دراز كشيدم روي تخت.
- شايد... شايد هم چون ميخواستم خودمو ثابت كنم... تفاوتمو با طاها... دلم ميخواست ميون بر بزنم زندگي رو!
- زدي؟
- فكر ميكردم زدم... اما حالا ميبينم هر ميون بري اگه قدرت جاده شدن داشت، ميشد راه اصلي. كم بود... خيلي چيزها توي اين راهي كه انتخاب كردم كم بود.
- اما به حس پدرايه ت رسيدي. چهار سال براي من پدري كردي.
- پوزخند زدم... پوزخندي كه شايد اصلا به چشم كيما نيومد.
- نه... من شبیه هیچ پدري نبودم. پدري رو خوب بازی نکردم. پس ذهنم من يه پدر بودم اما نتونستم به کسی نشونش بدم... کسی باورش نکرد.
- مهم اينه كه به خودت ثابت كردي.
- نه... وقتي ديگران باورت نداشته باشن تا يه جايي باد به غبغب مياندازي و ميگي مهم خودمم.
- اما از يه جايي به بعد كم مياري... ميموني... چيزي كه به ديگران نتونستي ثابت كني كم براي خودت هم نقض ميشه.
- حس من همه چيزو به هم ريخت.
- حس تو همه چيزو روشن كرد... همه ي باورهاي غلطمو... همه ي اشتباهاتمو.
- ولي اگه حس من نبود... اگه نميفهميدي حسمو... هنوز همه چيز مثل قبل بود.
- آره... من هنوز دختری داشتم كه پس ذهنش به من به چشم مرد زندگيش نگاه ميكرد... دختری داشتم كه با قدم گذاشتن هر زني به زندگيم براي خودش دشمن تراشي ميكرد... چه فرقي ميكند؟

- شاید.

نفس عمیقی کشیدم.

- امشب خیلی خسته شدی. بگیر بخواب.

دستمال رو دوباره خیس کرد و روی پیشونیم گذاشت. موهایش رو با دستش عقب زد و گفت:

- خوابم نمیاد... بیدار میمونم تا بهتر شی.

نگاهش کردم... لبخندی حواله ی صورتم کرد و من چشم روی هم گذاشتم. خوابیدم... بی اینکه بدونم تصمیم کیمیا همون شب، پایین همون تخت... در حال جون گرفتن و ریشه دادنه. بی اینکه بدونم کیمیای بیست ساله ی من باز هم بزرگی کرده بود. مثل همون حرف مادر بزرگم: " زن ها همیشه بزرگی میکنن حتی اگر خودشون خیلی کوچیک باشن"

\*\*\*\*\*

فردای اون شب و روزهای بعدش روند کاری من و اتفاق های روزانه اونقدر عادی و مثل همیشه پیش رفت که من حتی به ذهنم خطور نکرد که شاید چیزی تغییر کرده باشه. انقدر در گیر کارهای پروژه و درست انجام دادنشون بودم، انقدر حواسم به روزمره گی هام بود که اصلا به این فکر نمیکردم که ساکت شدن کیمیا به چه معنایی میتونه باشه. فقط راضی بودم از اینکه بحثی بینمون اتفاق نمی افتاد و همه چیز به یه سکون نسبی رسیده بود.

غافل از اینکه سکوت کیمیا به خاطر تصمیمی بود که گرفته بود. غافل از اینکه سکون نسبی زندگیم به خاطر این بود که کیمیا منتظر فرصتی برای اجرا کردن تصمیمش بود.

ولی زیر گوش من... زیر گوش حواس پرتی من بازی رسیده بود به حوالی خط پایان... تیر خلاص این رابطه توی دستهای کیمیا بود و کیمیا منتظر فرصتی برای رها کردن این تیر.

کیمیایی که نا امید شده بود از حس من... نا امید شده بود از رو به راه شدن این رابطه و خواهان چیزی بود که باز هم انرژی بگیره برای ادامه دادن این قاعده ی اثبات نشده... کیمیایی که بر

خلاف من خیلی خوب حسام رو میبشناخت... دنبال دلیلی بود برای رها نکردن اون تیر و من بی اینکه بخوام... بی اینکه توجهم به کیمیا باشه، حکم رها کردن تیر خلاص رو توی دستهای کیمیا گذاشتم.

اون شب وقتی به خونه برگشتم بعد از مدتها دوباره کیمیا رو آراسته و میون تاپ و دامن سرخابی رنگی که هارمونی خوبی با وست سفیدش داشت دیدم. سعی کردم تعجب نگاهم رو پنهان کنم و با لبخند بهش سلام کردم. کیمیا هم لبخندی زد و با آرامش جواب سلامم رو داد.

با اینکه تغییر خحالت کیمیا گوشی رو به دستم داده بود اما سعی کردم بد به دلهم راه ندم و راه افتادم به سمت اتاقم تا لباس عوض کنم و حتی برای طبیعی کردن شرایط گفتم:

- فردا روزم خلوته کیمیا... با هم بریم لباس بخر. خودمم چند دست لباس احتیاج دارم.

کیمیا بی اینکه از این تغییر حالت تعجب کنه گفت:

- خیلی خوبه... مرسی...

بعد از اینکه داخل اتاق رفتم و لباس عوض کردم و بیرون اومدم دیدمش که روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. در حالیکه با کنجکاوی به دنبال دونستن این تغییر حالتش بودم گفتم:

- چه خبر؟

- سلامتی....

ناخن هاش رو جلوی چشمهاش گرفت و آرام و خونسرد ادامه داد:

- تینا زنگ زده بود! مثل اینکه برگشته... میگفت به موبایلت زنگ زده خاموش بودی...

تنم یخ کرد و گردش خون از همه ی تنم هجوم آورد به مغزم. تپش قلبم تند شد و نفسهام رو هم با سرعت به دنبال خودش کشید.

با ناباوری نگاهش کردم و با صدایی که به هیچ وجه نرمال نبود و با هر کلمه لرزشش رو فریاد میکرد گفتم:

- مطمئننی تی... تینا بود؟

کیمیا سر بلند کرد و دقیق نگاهم کرد. در سکوت... با خونسردی... بی اینکه بدون من چه تب و تابى برای شنیدن جوابش دارم. بی اینکه بدون من از کار افتاده و فقط به جواب اون احتیاج داره تا دوباره شروع به کار بکنه. بدون اینکه بدون من فقط کافیه جواب بده و من مطمئن شم از اینکه تینا تهرانه تا همه ی مسیرم از اون جا تا خونه ی تینا رو بدوم... بی خیال این بازی شم... بازی تموم شه و من فقط تینا رو ببینم.

چند ثانیه بعد اما چیزی شبیه دلخوری ته چشمهای کیمیا خونه کرد... نگاهم میکرد هنوز... چشم از صورتم نمیگرفت و من نگاهش رو میخوندم... با این حال بیخیال اون دلخوری ته نگاهش شدم و گفتم:

- چرا جواب نمیدی کیمیا؟ میگم خود تینا بود؟ خودش زنگ زد؟

نگاه ازم گرفت. دستهایش حالا قفل شده بود توی هم و با دست چپش به کف دست راستش فشار می آورد.

- نمیدونم... حتماً خودش بود دیگه... تو منتظر زنگ زدنش بودی؟

تکون خوردم... نمیفهمیدم... ربط سوال کیمیا و اون دلخوری ته نگاهش و زنگ زدن تینا رو نمیفهمیدم. هر چند که اگر میفهمیدم تینا زنگ زده اون دلخوری و اون سوالها هیچ اهمیتی نداشت اما حالا... چیزی درست نبود... چیزی توی ذوق میزد... مثل نقطه ای خاکستری وسط یه صفحه ی سفید... مثل جمله ای که بازیگر خارج از دیالوگ میگفت و توی ذوق میزد که فی البداهه ست. بداهه ای توی رفتار کیمیا توی ذوق میزد... بداهه ای که من رو هر لحظه بیشتر از قبل گیج میکرد.

- یعنی چی کیمیا؟ میگم تینا از کجا زنگ زده بود؟

آروم نگاهش رو بالا کشید و نگاهم کرد. با آرامش گفت:

- منم پرسیدم منتظر زنگ زدنش بودی؟ منتظر برگشتنش؟

تازه فهمیدم اون چیزی که توی ذوق میزد چی بود...

سر عقب کشیدم و آروم گفتم:



- زنگ زده نه؟! -

کیمیا سرش رو انداخت پایین. نفسم رو بیرون دادم... پوز خند زدم... مسخره بود... مسخره ترین چیزی که اون لحظه میشد که اتفاق بیافته.

- مسخره س کیمیا!

چرخیدم که به سمت اتاق برم اما صدای کیمیا میخکوبم کرد.

- میخواستم ببینم واکنشت به زنگ زدنش یا برگشتنش چیه! تو منتظرشی حسام. همه ی این مدت منتظرش بودی.. همه ی این مدت خودت و من و گول میزدی که یه دله شدی... همه ی این مدت دودل بودی و ... نصفه ی دستِ تینا بزرگتر از من بود. من نمیخوام... من نمیخوام با کسی شریکت شم... نمیخوام تقسیمت کنم... نمیخوام نفر دوم باشم. این زندگی... تو... همه ی اتفاقهایی که واسشون نقشه کشیدم اونجوری نشد که من میخواستم... این همه لباس و آرایش حتی برای یه لحظه به چشمت نیومد... این همه شبی که کنارم خوابیدی حتی برای یه ثانیه هم برات جذابیت زنونه نداشتم. مسخره س که من بتونم تو رو عاشق خودم کنم... محاله... نه برای اینکه من نتونم... چیزی تو ذهنت هست که نمیذاره... فکر تینا... خیال تینا... حسست به تینا... همه ی اینها چیزایی هستن که نمیدارن من اونی باشم که میخوام... همه ی چیزی که نمیدارن تو اونی باشی که میخوام.

بغض داشت... بغضی که همه ی تلاشش رو میکرد نشکنه... اما خیلی زود شکست... پشتم بهش بود و از صداش... از تک تک کلمه و ها و آوایی که تلفظ میکرد اشکهایش رو حس میکردم... حس میکردم و دلم نمیخواست که برگردم...

چیزی ته دلم... میگفت که تیر خلاص این بازی شلیک شده... نخواستن کیمیا شروع شده بود انگار.

- من همه ی زورمو زدم... همه ی تلاشمو کردم که به دستت بیارم... اما تو به دست آوردنی نبود... آزاد نبود که من ارادکنم و بگیرم... همیشه تینا بود... سایه ش توی فکر و ذهن تو و هر لحظه از این زندگی بود... نمیخوام... نمیخوام که تسلیم شم اما... من برنده ی این بازی نیستم حسام!

به طرفش برگشتم... پاهاش رو بغل گرفته بود و مظلومانه نگاهم میکرد. اشکهایش پشت سر هم پایین میامد و هاله ی زیر چشمهایش قرمز شده بود... سکسکه میکرد و مژهایش و خیس شده بود به هم چسبیده بود..

یه قئم به سمتش برداشتم و رو به روش نشستم. دست گذاشتم پشت گردنش و سرش رو توی بغلم کشیدم. گریه ش بیشتر شد و به پیراهنم چنگ زد.

- من نمیخوام ببازم... من نمیخوام از دستت بدم... من نمیخوام نداشته باشمت! من نداشته باشمت تنها میشم... خیلی تنها... من از تنهایی میترسم حسام... من از نخواستنت هم میترسم... از اینکه یه روز تینا برگرده و تو به جای من انتخابش کنی میترسم... از اینکه یه روز دوباره بهم بگی دخترم میترسم... من...

گریه امونش نداد و به حق افتاد.

سکوت کرده بودم... دستم آروم بین موهای کیمیا میچرخید و زبونم به حرف نمی اومد... دلم میخواست برایش بگم که همیشه میمونم... دلم میخواست بهش بگم که تهانش نمیذارم... دلم میخواست بهش بگم که دیگه هیچوقت بهش نمیگم دخترم... اما دلم برای خلوتم فقط تینا میخواست... دلم برای مردانه هام فقط تینا میخواست... تینا و همه ی چیزهایی که بهش مربوط بود چند برابر خواسته های دلم برای کیمیا، خواستنی بود...

چی میگفتم؟ میگفتم که دو دل نشده بودم؟ میگفتم که همه ی این بازی برای این بود که به روح و حست ضربه نخوره؟ برای این بود که پس بزنی و پس زده نشی؟ برای این بود که خودت شروع کنی به نخواستن؟ باید بهش میگفتم که همه ی این مدت بازیش دادم؟ باید چی میگفتم؟ آرامش کیمیا با کدوم جمله ی من بهش برمیگشت؟

حالا که این بازی داشت نفسهای آخرش رو میکشید، میخواستم و میتونستم که همه چیزو خراب کنم؟ حالا که دلم پر میکشید برای دوباره داشتن تینا... میتونستم همه چیزو برگردونم؟ میتونستم به بهای آوامش کیمیا یه عمر بی تابی رو به خودم و یه عمر دلشکستگی رو به تینا تحمیل کنم؟

قاعده اين بازي اون لحظه كه كيميا توي سينه م هق هق ميكزد چي بود؟ اصلاً اين بازي اون لحظه قاعده اي هم داشت؟

اون شب كيميا تا وقت آروم شدنش تو بغلم گريه كرد...

اون شب من در سكوت مطلق به دختر پس ذهنم نگاه كردم...

اون شب كيميا تا صبح توي بغلم خوابيد... نه روي تخت... روي فرش و در حاليكه من تكيه م رو به مبل داده بودم و همه ي شب نگاهش ميكردم...

اون شب كيميا مثل يه دختر بچه ي پنج ساله مظلوم و بي پناه بود...

اون شب به اندازه ي همه ي عمرم ظلم كردم...

گريه دخترم رو نگاه كردم و حرف نزدم... غمش رو تماشا كردم و كاري جز نوازش نكردم... دروغ نگفتم... محبت نكردم... آرومش نكردم...

وقتي اون شب تموم شد... وقتي دوش گرفتم و براي بيرون رفتن از خونه آماده شدم... وقتي كيميا رو سر ميز صبحانه ديدم... به نظرم چند سال بزرگ تر شده بود. كي بزرگ شده بود؟ من كه همه ي شب نگاهش كرده بودم... من كه همه ي شب نوازشش كرده بودم و حواسم بهش بود... كي بزرگ شده بود كه من ندیده بودم؟ توي همين يك ساعتی كه از بيدار شدنش گذشته بود بزرگ شده بود؟ اين همه بي خبر؟

\*\*\*\*\*

نگاهی به خنده ي ذوق زده اش انداختم و كاغذ رو از دستش گرفتم... اين برگه برام آشنا بود... چيزی شبیه برگه اي كه من براي كيميا داشتم... تأييديه ي كفالت.

لبخند زدم. پس حالا طاها هم داشت پدر ميشد... بالاخره موافقت شده بود تا بتونن از پرورشگاه بچه بگيرن و بي شك لبخند ذوق زده ي طاها دليلی غير از اين نميتونست داشته باشه.

- مبارکه... ایشالا به سلامتی. کی تحویلش میدن؟

طاها کف دستهایش رو به هم مالید. ذوق داشت.. حسش رو خوب درک میکردم... من برای کیمیا حسی شبیه این رو تجربه کرده بودم... در کنارش ذوقم از خودسرانه عمل کردن هم بود... اینکه خودم به تنهایی و بی مشورت کسی اقدام کردم و حالا به بار نشسته...

- شنبه ی دیگه! باورت میشه حسام؟ تموم شد... داریم صاحب بچه میشیم بالاخره!

دستم رو روی شونه ش گذاشتم...

- خوب میدونم چه حسی داری... خداییش حس ناپیه... ایشالا که قدمش خیر باشه براتون.

طاها خندید و گفت:

- شک نکن که خیره... باید ببینیش... یه فرشته ایه که نگو. انگار همه ی قشنگیای دنیا خلاصه شده توی این بچه.

خندیدم.

- دختر تو فرشته ام که نباشه من برای دیدنش مشتاقم.

سری تکون داد و گفت:

- از کیمیا چه خبر؟

یادم افتاد... یادم افتاد که برای حرف زدن از کیمیا اومده بودم. اما حالا که خوشحالی و ذوق طاها رو میدیدم دلم نمی اومد باز هم از خودم و کیمیا حرف بزنم و فکرش رو مشغول کنم. به هر حال بازی حالا توی دستهای کیمیایی بود که سه چهار روز بود سکوت کرده بود. حالا من فقط باید تماشا میکردم تا ببینم کیمیا چی میخواد و ادامه ی بازی رو چه جوری رقم میزنه. هر چند که چندان به ادامه ای که به دست کیمیا رقم میخورد امیدوار نبودم اما فکر میکردم که حالا تنها کاری که میتونم برای دخترم بکنم اینه که ادامه ی بازی رو اونجوری که دلش میخواد پیش ببره و حداقل بتونه خودش، خودش رو راضی بکنه.

با این حال سکوت و حواس پرتی کیمیا من رو به یاد زمانی می انداخت که برای پیدا کردن پدرش اقدام کرده بود و من بی خبر از همه جا حواسم نبود که کیمیا سکوت کرده. یادم به موقعی افتاد که یادم رفته بود سکوت کیمیا یعنی فکر مشغول... یعنی تصمیمهای بزرگی که احتمالش میره من باهاشون موافق نباشم. این بازی حتی اگر بی نتیجه هم بود... خوبیش این بود که من رو وادار میکرد به اینکه حواسم رو جمع کنم. خوبیش این بود که به من فهمونده بود حواس پرتی یه مرد میتونه باعث اتفاقات زیادی بشه... بهم فهمونده بود که برای اشتباه نکردن باید حواس جمع باشی تا حداقل اگر اشتباه هم کردی خودت زودتر از اینکه بقیه بخوان اشتباهت رو به روت بیارن متوجه بشی و برای درست کردنش دست به کار بشی. به خاطر همون هم حالا تنها چیزی که همه ی حواسم رو به خودش معطوف کرده بود همین سکوت کیمیا بود. یادم مونده بود که کیمیای حواس پرت در حال گرفتن تصمیمهای بزرگه و ته دلم برای اون تصمیم شور میزد.

برای همین دلشوره هم بود که اون روز برای دیدن طاها رفته بودم. اما بادیدن ذوقش و دل خوشش دلم نمیآورد حرفی بزنم و عیشش رو طیش کنم.

به طاها که هنوز منتظر جوابم بود نگاه کردم و گفتم:

- خبر خاصی نیست. همه چی مثل همیشه است.

طاها هم بی خبر از همه جا به رسم امیدواری دادن دستی روی شونه م زد و گفت:

- اونجوری که خودت سری پیش گفتمی به نظر من داره کوتاه میاد. دلم روشنه. به همین زودیا تموم میشه.

لبخندی زدم و خودم رو مشغول قهوه م کردم. طاها چه میدونست؟ چه میدونست از اینکه این بازی برای من دو سر باخت بود؟ حتی اگر تموم میشد و من با خیر و خوشی به تینا میرسیدم ... در بهترین شرایط باز من کیمیا رو از دست داده بودم... نداشتن کیمیایی که چهارسال همه ی خلأ زندگیم رو یک تنه پر کرده بود برای من به معنی کمبود خیلی بزرگی بود. کیمیا چهار سال برای من همه کس بود... چهارسال همه ی امیدها و آرزوهایم رو توی خودش و وجودش خلاصه کرده بود و حالا من نمیتونستم که نداشته باشمش...

تموم نشدن بازی به خیر و خوشی هم که تکلیفش معلوم بود... نرسیدن من به تینا... نرسیدن من به اکسیژن خالص و نفس کشیدن تا ابد توی این هوای پر از خواهش، پر از دلتنگی، پر از حسرت! با این حال دلم نمیخواست برای طاها بگم که چقدر از این بازی دو سر باز عذاب کشیدم و قراره بکشم. خودم میدونستم این تاوان اشتباهاتیه که در حق کیمیا مرتکب شدم و حالا میخواستم که مردونه پای این تاوان وایسم.

اون روزها، حال من، حال بی تفاوتی محض بود... نه برای از دست دادن تینا عجله داشتم و نه برای رفتن کیمیا... فرقی نمیکرد... من با یکی از این غم ها باید کنار می اومدم... و هر دو به اندازه ای بزرگ بودن که بزرگتری وجود نداشت... اون روزها من مثل همون تخته چوب روی آب بودم... هر جا که این جریان میرفت میرفتم و دم نمیزدم از غصه ای که حالا توی رگ و پیم جا خوش کرده بود.

اون روزها حال من، حال مردی بود میون دو شکست، دو دلتنگی، دو سکوت، دو بغض!

\*\*\*\*\*

داخل آینه نگاه نکردم... چند روزی بود که از هرچی آینه بیزار شده بودم... از هر آینه ای که حسام خودخواه و اشتباهاتش رو میون خودش جا میداد فرار میکردم و فقط دل میسپر دم به روزمره گی ها. خاصیت روز مره گی ها این بود که کیمیایی که سکوت کرده بود میونشون جا نداشت. تینایی که دلتنگیش امونم رو بریده بود میونشون مجال بروز پیدا نمیکرد. بی دلیل دلخور بودم... از کیمیای ساکت و تینای دور و حسام خودخواه... دلخور بودم از همه چیز... از هر چیزی که میتونستم شرایط موجود رو گردنش بندازم به شدت دلخور بودم.

آبی به صورتم زدم و در حالیکه بوی مایه دستشویی پر تقالی تویمشامم پیچیده بود از دستشویی خارج شدم. کیمیا با شلوار گشاد سفید رنگی که حاشیه ی نارنجی داشت و تی شرت آستین کوتاه صورتی رنگ کنار میز وایساده بود و زل زده بود به سفره ی چیده شده و پیتزاهای نگون بختی که حالا باید سنگینی فضای بین مارو تحمل میکردن. دوباره به لباسهای ناهماهنگش نگاه

کردم و لبخند نا محسوسی زدم... کیمیا لا به لای این لباس های گشاد بیشتر شبیه دخترِ پسِ ذهنم بود.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. کیمیا با حواس پرتی نگاهم کرد و چند ثانیه بعد گفت:  
- پیرونی سفارش دادم.

یادم افتاد کیمیا پیرونی دوست نداشت... غذاهای پر فلفل با ذائقه ی کیمیا جور در نمی اومد و با این حال "پیرونی" سفارش داده بود. به روش نیاوردم این حواس پرتی رو و در حالیکه یکی از جعبه ها رو جلو میکشیدم گفتم:

- خب چرا وایسادی؟ بشین بخوریم.

نگاهم کرد... نگاهش غریب بود... انگار چند دقیقه طول میکشید تا هر جمله م برایش پردازش بشه و این حال نه تنها امشب، که حال همه ی این روزهاش بود.

نشست. جعبه ی پیتزا رو جلو کشید و تکه ای جدا کرد و قبل از این که به دهان بیره گفت:

- منوچهر ترکیه س!

تکه ای پیتزا خوردم و سر تکون دادم.

- میدونم... دو سه هفته پیش بود گفتم دوباره رفته.

کیمیا هم سر تکون داد. بی اینکه نگاهم کنه گفت:

- پریروز بهش زنگ زدم... گفت برام بلیط میفرسته!

و تکه ی بزرگی پیتزا رو داخل دهانش گذاشت. اخم کردم و با تعجب پرسیدم:

- بلیط؟

کیمیا نگاهم نکرد و تا کامل جویدن اون لقمه حرفی نزد. من خیره بودم به جویدنش و به این فکر میکردم که بلیط برای چی؟ چون به سر شدم تا جویده شدن اون لقمه و جواب دادن کیمیا.

- بهش گفتم میخوام برم پیشش. اون هم گفت آشنا داره که راحت تر بتونم بلیط گیر بیارم. میدونی که؟ تابستون همه واسه تفریح و اینا میخوان برن ترکیه. امروز... امروز بلیط آماده شد.

دلم هری ریخت پایین...

- میخوای بری پیشش؟

کیمیا دوباره نگاه ازم گرفت و مشغول غذاش شد.

- میخوام یه چند وقتی از ایران برم.

با عصبانیت مشهودی گفتم:

- اونوقت برای چی؟

سر بلند کرد. نگاهم کرد و با قاطعیت گفت:

- چون باید برم... چون من و تو با هم به جایی نمیرسیم.

- من با اینکه بخوای بری چند وقتی تفریح کنی و برگردی مشکلی ندارم... اما اینجوری که تو میگی میرم...

- معلوم نیست کی برگردم حسام!

احساس بدی داشتم. از اینکه اینقدر سریع از رفتن حرف حس فوق العاده بدی داشتم. من حتی برای تموم شدن این بازی هم آماده بودم اما برای رفتن کیمیا... به هیچ وجه. سعی کردم آرامش داشته باشم و با آرامش بیشتری گفتم:

- ببین کیمیا هیچ دلیلی وجود نداره برای اینکه تو بخوای برای مدت طولانی بری. ببین اگر میخوای تنها باشی تا با خودت کنار بیای یا هر چیز دیگه ای من هیچ مشکلی ندارم با اینکه چند وقتی خونه نباشم. اما اینکه بخوای بری اصلا معقول نیست.

کیمیا دقیق نگاهم کرد و گفت:



- حسام... این اون کاریه که دلم میخواد بکنم. بودن کنار منوچهر باعث میشه همه ی اتفاقات اینچند وقت رو فراموش کنم. نمیدونم چقدر وقت لازم داره... یه ماه، یه سال، یا شایدم چند سال. تو خیلی دموکراتی حسام. هیچوقت من رو مجبور به کاری که نمیخوام انجامش بدم نکردی. حالا هم همونجوری باش.

با دلخوری، عصبانیت و ناراحتی نگاهش کردم. دلم نمیخواست کیمیا ازم دور بشه. رفتن و نبودن کیمیا آخرین چیزی بود که توی این دنیا میخواستم. از طرفی هم میدونستم که اگر بمونه و من سراغ تینا برم بیشتر ضربه میخوره و با این ضربه شاید اصلا نتونه کنار بیاد.

جعبه ی پیتزام رو عقب زدم و با دلخوری از جا بلند شدم. کیمیا هم بلافاصله از جا بلند شد و دستم رو گرفت:

- من باید بزرگ شم حسام... باید یاد بگیرم که درست حس کنم و درست انتخاب کنم... اینجا کنار تو چیزی یاد گرفتی نیست. کنار تو فقط میخوام بتازونم و خودم رو راضی کنم. اما اگر برم... باور کن همه چی بهتر میشه... نه که خودم دلم بخواد از تو دور باشم اما این دوری برام لازمه حسام... اون موقعی که مامان و بابام من و پیش مادربزرگم گذاشتن... غم بود، تنهایی بود اما چون مادر بزرگم بود بهش تکیه کردم و ایستادم... وقتی هم مادر بزرگم هم تنهام گذاشت همه چی عوض شد... مجبور شدم بی تکیه به کسی وایسم... تو که اومدی باز من بهت تکیه کردم و یادم رفت که قرار بود رو پای خودم وایسم... حسام من قرار نیست تا آخر عمرم به کسی تکیه کنم... دختری که مامان بابای درست حسابی نداره باید یاد بگیره روی پای خودش وایسه... به سمتش برگشتم و پریدم وسط حرفش.

- من تکیه گاه خوبی میشم کیمیا!

صدام بی اینکه من بخوام میلرزید... شاید اون قدر خفیف بود که کیمیا نمیفهمید... اما خودم خوب میفهمیدم.

کیمیا با مکث نگاهم کرد... وقتی شروع کرد به حرف زدن صدای اون هم میلرزید:

- تکیه گاهی که من عاشقشم... تکیه گاه خوبی نیست! این وابستگی خوب نیست حسام... توی فکر و ذهن تو، من هنوز دخترتم... خودتو مجبور کردی که دوستم داشته باشی اما نشد... خودمو

مجبور کردم که با این حس یه طرفه کنار بیام اما نشد... تو برای من تکیه گاه نیستی... تو خود منی... حسام باور کن... لازمه... لازمه تا کسی نباشه که بهش وابسته باشم... من... من با این وابستگیها از پا میافتم حسام... ترسم از روزیه که چرخ روزگار جوری بچرخه که من نتونم توی زندگینت باشم... اونوقت من له میشم حسام... ولی الان... حداقل دلم خوشه که میگم خودم این دوری رو خواستم.

نگاهش کردم... درکش نمیکردم... اون لحظه فقط به خودم فکر میکردم... حرفی نزدم... بازوم رو از دستش درآوردم و راه افتادم به سمت اتاق...

- اینجوری نباش حسام!

برگشتم به سمتش... بی اینکه فکر کنم با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- چطوری نباشم؟ وقتی دخترم میخواد ترکم کنه چطوری نباشم؟ همه فقط به خودتون فکر میکنید. حسام چی؟ من چی؟ میخوای بری! برو... اما نمیتونم برات گود پای پارتی بگیرم و خوشحالی کنم.

بغض کیمیا ترکید... نه برای جمله ی من... که برای اون کلمه ی " دخترم " که بی اراده از دهنم در اومده بود. چنگ زدم تو موهام و کلافه به اشکهای نگاه کردم.

- من نمیگم برای رفتنم شادی کن... من فقط میگم این روز آخر جلوی خودتو بگیر تا بهم نگی دخترم... تا کاخ آرزوهامو از اینی که هست خراب تر نکنی. بذار این روز اخر مثل همون موقع باهات باشم... بذار این عطشو قبل از اینکه شعله بکشه با تو خاموش کنم.

دستهام رو از هم باز کردم سر تکون دادم... بغضم حالا اونقدر بالا اومده بود که با هر کلمه ای میترکید... همه ی توانم رو جمع کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- باشه...

و سر ناخودآگاهم به جای کیمیا داد کشیدم... " باشه... حالا که هیچکس به فکر حسام نیست باشه... حالا که من یه تنه باید این راه رو تا ته برم و دم نزنم باشه... حالا که هیچکس نیست برای حسام دلسوزی کنه باشه..."

و روی پاشنه ی پام چرخیدم و وارد اتاق شدم... اون شب برای قورت دادن همه ی بغضم کم بود...  
اما وقت نبود... کیمیا فقط یه روز فرصت داشت... من هم... دخترِ پس ذهنم هم!

نون های سنگ رو روی میز گذاشتم و در حالیکه بوی چای تازه دم کشیده توی آشپزخونه  
پیچیده بود صدا کردم:

- کیمیا... نمیخوای بلند شی؟ ساعت دهه ها!

نونها رو برش زدم که در اتاق باز شد و کیمیا با موهای آشفته بیرون اومد.

- چه خبره؟ انقلاب کردی!

و با دیدن نونهای روی میز لبخندی زد و بو کشید و گفت:

- هووووم نون تازه... خیلی وقت بود هوس کرده بودم.

و پشت میز نشست. ضربه ای روی میز زدم و گفتم:

- صورت!

سر تکون داد و با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و به طرز نگاهم خندید و گفت:

- باشه... چشم...

و از جا بلند شد و راه افتاد به سمت دستشویی.

حالا که این روزِ آخر بود... میخواستم حسابی کنار کیمیا باشم و همه ی وجودم رو برای روزهایی  
که قرار بود نباشه آماده کنم. اون روز نباید به روی خودم میآوردم که چقدر برای نبودنش دلتنگ  
خواهم شد... نباید به روی خودم میآوردم که چقدر رفتنش نخواستنیه... اون روز فقط باید کنارش  
میموندم و تظاهر میکردم به اینکه همه چیز خوبه. دلم نمیخواست تصویری که از من به عنوان  
آخرین تصویر توی ذهنش میمونه ماتمزده و غمگین باشه... بعد از کیمیا به اندازه ی کافی وقت  
برای دلتنگی کردن داشتم... حالا که بود باید همه ی استفاده رو از این روزِ آخر میبردم.

و چه تلخ بود که من باز هم داشتم این روز آخر رو تجربه میکردم... مثل شب آخری که کنار تینا بودم... چقدر این آخرین ها دردناکتر از همه ی قانونها و قاعده ها بودن...

کیمیا هم انگار این قرار ضمنی رو فهمیده بود که با لبخند بازی از دستشویی بیرون اومد و با سرخوشی سر میز صبحانه نشست. لبخندش رو با لبخند جواب دادم... من و کیمیا همبازی خوبی میشدیم.

بعد از صبحونه با هم از خونه بیرون زدیم و از مرخصی ای که من گرفته بودم کمال استفاده رو بردیم. باهم خرید رفتیم به روی خودمون بیاریم که مدتهاست با هم خرید نرفتیم، پاساژ به پاساژ و فروشگاه به فروشگاه چرخیدیم... به بهانه ی لباس و کفش و کیف تک تک مغازه ها رو گشتیم. به رسم همیشه کیمیا انتخاب میکرد و من به جای کیمیا دست می گذاشتم روی گرون ترین لباس و کیمیا سر باز میزد از خریدنش و من با لذت پول لباس رو پرداخت میکردم و می اومدم بیرون... کیمیا غر میزد که فلان مارک و فلان فروشگاه خیلی گرونه و من تز میدادم که "خب باشه! مهم اینه که قشنگه!" و کیمیا باز هم با سماجت سعی میکرد نشونم بده که همون جنس رو توی یه مغازه ی دیگه ارزون تر میفروشن...

این وانمود کردن به درست بودن همه چیز انقدر برای من و کیمیا لذت بخش بود که دلمون نمی اومد حتی برای لحظه ای به اتفاقهای ناخوشایند چند وقت اخیر فکر کنیم. هم من میدونستم که روزهای بعد از کیمیا روزهای چندان شیرینی نخواهد بود و هم نگاه کیمیا نشون میداد که از روزهای بعدش خبر داره... برای همین بود که قدر اون ثانیه ها و دقیقه ها رو بیشتر از همیشه میدونستیم...

عصر فیلم کمدی ای که با هم از بیرون خریده بودیم رو گذاشتیم و با هم مشغول تماشا کردنش شدیم... هر چند که نگاه های بی حواسمون و خنده های دیر موقعمون نشون میداد که حواس هیچکدوممون به فیلم نیست اما... همین که کیمیا کنارم نشست بود و سرش رو به دست من که پشت سرش روی پشتی مبل قرار گرفته بود، تکیه داده بود... همین که ظرف پاکورن روی پاهامون گذاشته بودیم و موقع پاکورن برداشتن دست هردومون با هم به سمت پاکت میرفت... همین که با هم میخندیدیم و صدای خنده مون توی صدای هم گم میشد... همه ی این چیزهای

کوچیک... اونقدر ارزش داشت که برای هرکومشون ارزش قائل بودم... همین چیزهای کوچیک چند روز بعد... شاید هم با فاصله ی چند وقت میشد بزرگترین دلتنگیهامون... هرچقدر به شب نزدیک میشدیم دلشوره ی من و دلهره ی توی نگاه کیمیا بیشتر میشد. بلیط کیمیا برای هشت صبح بود و نزدیک شدن به شب ینی نزدیک شدن به ساعت پرواز کیمیا. اون ساعت ها عقربه های ساعت به جای اینکه چرخشون رو کند کنن و فرصت بیشتری به ما بدن تند تر از همیشه میچرخیدن و زودتر از همیشه از روی عدهها رد میشدن... نگاه کردن به ساعت انقدر برامون عذاب آور شده بود که وقتی سر میز شام کیمیا از جا بلند شد و ساعت رو از روی دیوار پایین آورد و به پشت روی میز گذاشت هیچ اعتراضی نکردم. خودمون میدونستیم که این ساعتها زودتر از همیشه میگذرن... لازم نبود که اون ساعت لعنتی گذر ثانیه ها رو توی گوشمون جیغ بکشه. وقتی کیمیا دوباره سر میز برگشت آرام گفتم:

- میخوای یه سر به مامان اینا بزنینم؟ میخوای ازشون خداحافظی کنی؟

کیمیا تند سر تکون داد و در حالیکه نگاهش رو به بشقابش دوخته بود گفت:

- نه... میدونم که مامان جون میخواد گریه کنه و من نمیخوام که چیزی من رو از رفتن منصرف کنه. وقتی رسیدم ترکیه بهشون زنگ میزنم. اونجا دیگه راهی برای برگشت ندارم. حتی با نسیم هم تلفنی خداحافظی کردم و بهش نگفتم که ممکنه مدت زمان طولانی برنگردم که نخواد گریه کنه!

دقیق نگاهش کردم... از حالت چهره ش نمیتونستم چیزی بخونم اما از حرفهایش میفهمیدم که با تلنگری از رفتن منصرف میشه و میخواد که این تلنگر رو کسی بهش نزنه.

سرم رو پایین انداختم و من هم مشغول غدام شدم. بعد از شام کیمیا موسیقی لایتی گذاشت و کنار هم روی کاناپه نشستیم. هیچ کدوم میلی به خوابیدن نداشتیم.

- هووووم... برم کتاب داستان بیارم؟ تو واسم داستان بخونی؟

یادم به تینا و شعرهای داغ سهراب افتاد...

موهایش رو با دست به هم ریختم و گفتم:

- تنبل... من بخونم؟

- آره ... تو که بخونی بیشتر میچسبه!

خندیدم و گفتم:

- زبون نریز... برو بردار بیارا!

به دو داخل اتاقش رفت و با کتاب داستانش برگشت... نگاهی به جلد کتاب کردم "ناصر ارمنی" از رضا امیر خوانی بود.

کیمیا کنارم نشست و تکیه کرد به بازوم و من شروع کردم به خوندن... نزدیک به یک ساعت و نیم من کتاب خوندم و کیمیا که همه ی تلاشش رو میکرد تا در برابر خوابی که به چشمهایش هجوم آورده بود مقاومت کنه... بعد از اینکه بارها و بارها پلکهایش روی هم افتاد و دوباره به زور بازشون کرد، تسلیم خواب شد... این رو از سکوتش و خاموش موندن اظهار نظرهایش فهمیدم و سنگینی سرش که روی شونه م زیاد شده بود.

کتاب رو بستم و سرش رو آرام روی پام گذاشتم... موهایش رو از روی صورتش کنار زدم و زل زدم به چهره ش... اون آخرین نگاه ها اونقدر دقیق بود که تک تک خطوط چهره ش رو به خاطر بسپارم... انگشتم با موهایش بازی کرد که تا همیشه حس لمس موهایش رو از یاد نبرم و خاطراتش رو اونقدر مرور کردم که تا همیشه دلتنگش باشم.

نزدیک به صبح بود که از جا بلند شدم و کیمیا رو آرام روی مبل خوابوندم و خودم داخل اتاق رفتم تا وسایلم رو جمع کنم.

چمدونش رو از زیر تخت بیرون کشیدم و لباسهایش رو دونه دونه داخل چمدون گذاشتم... بغضی که توی گلویم سنگینی میکرد انگار با هر دقیقه ای که به هشت صبح نزدیک تر میشد، دردناک تر میشد... من با کیمیا، با دونه دونه ی اون لباسها خاطره داشتم. دلتنگی برای کسی که خاطره بیشتر داره همیشه بیرحم تر بوده و من خوب میدونستم که این دلتنگی چه به روزم میاره.

وسایلیش رو هم داخل چمدون کوچیکتری چیدم و کنار چمدون های بسته... روی زمین نشستم و سیگار کشیدم... سیگار پشت سیگار... خاطره پشت خاطره... درد پشت درد!

رو به روی در سبز رنگ ایستادم. بار قبل هم که اومدم این در به نظرم همین قدر خوشرنگ اومده بود؟ شاید دوباره رنگ شده بود اما با این حال به نظرم می اومد بار قبل هم که اومدم این در سبز بود ولی باز هم بی دلیل به نظرم این بار خوشرنگ تر از قبل بود.

دستی به شلوارم کشیدم و پیراهنم رو مرتب کردم... برای بار هزارم برا اینکه فراموش کرده بودم با خودم کت و شلوار بیارم به خودم بد و بیراه گفتم.

ناخودآگاهم میون بد و بیراه هام به خودم سرک کشید:

"بهتر نیست بری مغازه؟ اینطوری فکر نمیکن عجب داماد پررویی؟ شاید فقط خانومها باشن خب!"

با اینکه برای من اون لحظه فقط دیدن تینا مهم بود اما ناخودآگاهم هم پر بیراه نمیگفت. خانواده های شهرستان اصولاً به رسم رسوم پایبند بودن و ممکن بود که کار من رو جسارت و بی ادبی بدونن. نفسم رو فوت کردم و به دخترکی که سر کوچه وایساده بود و منتظر بود و هر از چندگاهی هم نگاهی به من میانداخت نگاه کردم و با خودم فکر کردم دیدن آدمی که چند دقیقه س جلوی در خونه ی مردم وایساده و با خودش حساب و کتاب میکنه و سر و وضعش رو واسه بار هزارم درست میکنه حتماً اونقدر عجیب هست که این بنده خدا هم تعجب کرده.

بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم و راه افتادم به سمت مغازه. با اینکه مطمئن نبودم از بار قبل نشونی اونجا یادم مونده باشه اما ترجیح میدادم تلاش خودم رو بکنم. هر چند که شوق دیدن تینا اونقدر پررنگ بود که فکر کردن به آداب و رسوم و در کنارش ندیدن تینا برام زیادی غیر منطقی و غیر ضروری به نظر میرسید.

حالا یک هفته بود که از رفتن کیمیا گذشته بود و من تمام این یک هفته تلاش کرده بودم تا زمان خالی ای پیدا کنم و خودم رو از غم و دلتنگی کیمیا و کار پروژه بیرون بکشم و راهی سروستان

بشم. حالا زمان خالی پیدا شده بود و اون هم تعطیلات آخر هفته بود... اما دلتنگی کیمیا، همچنان پا بر جا مونده بود و هر چند دقیقه یک بار لا به لای همه ی مشغله هام سرک میکشید.

پرسون، پرسون خودم رو به مغازه رسوندم ... حالا که رو به روی در مغازه ایستاده بودم تازه وقت پیدا کرده بودم که نگران برخورد پدر تینا باشم... " اخیه نمیکه تو سه ماه و نیم دختر من رو ول کردی اینجا و حتی نیومدی سراغش رو بگیری به چه جرأتی دوباره اومدی سراغش؟ " ... " اصلا اگه بگه که نمیداره من تینا رو ببینم چی؟! " ... " آخیه من چه بهونه ای دارم برای این سه ماه؟ تینا... تینا اصلا دلیل نبودنم رو براشون توضیح داده؟ " ... " نکنه حرفی که من میزنم با حرفی که تینا زده همخونی نداشته باشه؟ "

توی همین فکر بودم که مردی از کنارم رد شد و رفت داخل مغازه... نفسم رو فوت کردم... " هرچه باد آباد! "

دل رو زدم به دریا و دوباره لباسهام رو مرتب کردم و دستی به موهام کشیدم و رفتم داخل مغازه. پدر تینا پشت پیشخون وایساده بود و مشغول صحبت کردن با همون مردی بود که چند دقیقه قبل از من داخل مغازه رفته بود.

-... این مصرفش خیلی کمتره... عمرش هم بیشتره اما خب نورد هیش شاید به اون اندازه ای که شما میخواین نباشه. اما این یکی با اینکه گرون تره...

نگاهش به من افتاد و حرفش نیمه کاره موند... برای چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد.

- سلام آقای مسرور.

چند ثانیه طول کشید تا جواب سلامم رو بده.

- سلام جوون!

و قبل از اینکه من چیز دیگه ای بگم رو به مرد کرد و تند گفت:

- گرون تره اما عمر اون یکی رو نداره. حالا بازم هر طور میل خودتونه!

و دوباره به سمت من برگشت که همچنان جلوی در ایستاده بودم و نگاهش میکردم.



- رسیدن به خیر بابا... بفرما تو!

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی ممنون از لطفتون... راستش اگر مزاحمم...

- نه بابا جان... مزاحم چرا... بفرما داخل اتاق بشین من میام خدمتت.

سری تکون دادم و در حالیکه شرمنده ی این محبتش بودم راه افتادم به سمت اتاقی که دفعه ی پیش داخلش با هم حرف زده بودیم.

چند دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن در مغازه اومد و بعد هم آقای مسرور داخل اتاق اومد. یکی از همون صندلی های تاشو رو باز کرد و رو به روم گذاشت و گفت:

- چرا وایسادی پسر جان؟ بشین بابا!

خودش هم یکی از همون صندلی های تاشو رو آورد و روش نشست. رو به روش نشستم و آرام گفتم:

- مزاحم کارتون نباشم!؟

لبخندی زد و گفت:

- نه بابا جان چه مزاحمتی؟ مگه این مغازه کلا چقدر مشتری داره که توی بخوای مزاحم باشی... شما مزاحمی بابا!

سکوت کرد. حسی بهم میگفت منتظره تا خودم از این سه ماه غیبت حرف بزنم. نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- راستش آقای مسرور من در مورد این سه ماه یه توضیح به شما بدهکارم. راستش رو بخواین...

سری تکون داد و با دست مانع حرف زدنم شد و گفت:

- نه بابا جان... اونیه که توضیح بهش بدهکاری من نیستم. دخترمه. اما من یه تشکر به تو بدهکارم. به لطف تو دخترم به من برگشته و من این سه ماه به اندازه ی هر دقیقه ای که از

دیدنش لذت بردم و هر ثانیه ای که دلم به بودنش گرم شده دعوات کردم. من دخترم رو به لطف توئه که دارم. اگه تو تو زندگی تینا نبودی همونجوری که خودش میگه خیلی راحت کارش رو کنار میذاشت و انگیزه ای نداشت برای ادامه دادن کارش و در نتیجه بهونه ای هم برای برگشتن به خونه نداشت. نمیدونم چه جور میسه از این لطفتش تشکر کرد اما بدون که نمیتونم قدر دانیم رو به کلمه بیارم و عمیقاً ازت ممنونم.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

- این چه حرفیه که میزنین. شرمنده میفرمایین. من کاری نکردم آقای مسرور... اگر تینا خواسته و تونسته که بیاد ببینتتون به همت خودش بوده. خوشحالم که تینا باز هم خانواده ش رو کنار خودش داره.

آقای مسرور سری تکون داد و با لبخند گفت:

- زندگیمون خیلی بهتر شده... از وقتی تینا برگشته انگار برکت برگشته به خونه... همین که آرامش داریم و خیالمون از این راحتی که دخترمون کنار ما شب رو به صبح میرسونه انقدر ارزش داره که خدا میدونه. البته تینا خیلی با زمانی که از اینجا رفت فرق کرده... اون موقع خود رأی بود و هر کاری که دلش میخواست میکرد... الان عاقل شده و از هر لحاظ بزرگ شده. حالا میتونم به عقل و درایتش تکیه کنم.

با خوشحالی از اینکه تینا تونسته بود همه چیز رو به حالت اول برگردونه لبخند زدم و گفتم:

- خدارو شکر... خیلی خوشحالم از اینکه اوضاع زندگیتون دوباره رو به راه شده. انشالله همیشه همینطور باشه و غم و جدایی به زندگیتون راه نداشته باشه.

پدر تینا سر تکون داد که دوباره گفتم:

- راستش قبل از اینکه بیام اینجا رفتم دم در منزلتون... اما بعد اومدم اینجا که جسارت نکرده باشم.

آقای مسرور خیلی غیر منتظره به قهقهه خندید و گفت:

- هان... اصلاً حواسم نبود بابا... حتماً دلتنگ تینایی... روزها میاد اینجا کمک من... با اینکه مشتریهامون اونقدر زباد نیستن که نیاز به کمک داشته باشم اما برای اینکه بیکار نباشه میاد اینجا و منم که بدم نمیاد از تنهایی در بیام میذارم بیاد. الان رفته از خونه چای بیاره. پاشو بابا جان... پاشو تا دوباره راه نیافتاده بیاد اینجا بریم خونه...

- ولی مغازه...

از جا بلند شد و دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- سر ظهره دیگه... همیشه این موقع برای ناهار میریم... حالا امروز یکم زودتر... مهمون حبیب خداست بابا... مخصوصاً مهمونی که حبیب دل دخترم هم باشه که چند برابر عزیز تره!

و با مهربونی نگاهم کرد و جند دقیقه بعد هر دو از جا بلند شدیم و بعد از قفل کردن در مغازه راه افتادیم به سمت خونه.

پر بودم از ذوق... شوق دیدن تینا توی رگهام میچرخید و میچرخید و تنم رو داغ میکرد... حالا چیزی نمونه بود که به اکسیژن خالص برسم...

تازه سر کوچه رسیده بودیم که در خونه باز شد و دختری با مانتوی نخی سبز رنگ و روسری هندی نارنجی رنگ از خونه بیرون اومد و در حالیکه توی یک دستش فلاسک چای بود و توی دست دیگه ش جعبه ی تی بگ رو گرفته بود. به خاطر پر بودن دستهایش در رو با آرنج بست و روی پاشنه ی پا چرخید.

شوق دیدن رو تجربه کردی؟ حس لحظه ی دیدن کسی که خیال میکنی همه ی زندگیت تو وجودش خلاصه شده رو تجربه کردی؟ اونحس داغی که از توی معده ت بالا میاد و خودش رو به سرت میرسونه به دلت سرک کشیده؟ قلب خودش رو دیوانه وار به سینه ت کوبیده؟ زانوهای سست شده و نفست بند اومده؟

حس من اون لحظه ای که تینا روی پاشنه ی پا چرخید، مخلوطی از همه ی این حس ها بود... تینا هم مبهوت نگاهم میکرد... چشمهای درشت شده و نگاه متعجبش یادم آورد که این دخترک نا هماهنگ... با اون مانتوی سبز و روسری نارنجی و کفشهای صندل چرم... با اون هاله ی حنایی

رنگ تو حد فاصل بین روسری و سرش... با اون کک و مکهای با نمک جا خوش کرده روی گونه هاش.. همون ماهی قرمزِ منه... اکسیژنِ خالصم... آرامِ جونم... سکونِ روحم!

چند قدم مونده تا تینا رو در حالی راه رفتم که میلیم به دویدن اونقدر زیاد بود که برای بازداشتن پاهام و واردار کردنشون به آرام حرکت کردن باید دو چندان انرژی مصرف میکردم.

پدر تینا انگار حالمون رو فهمیده بود که پشت سر هم میخندید و سر تکون میداد. به خونه که رسیدیم بی اینکه منتظر من یا تینا بمونه کلید انداخت و داخل خونه رفت.

نگاه من اما حریصانه روی صورت تینا می چرخید... باز هم مثل همیشه این تینا بود که سکوت رو شکست...

-ح...حسام؟

طاقت نیاوردم... صداس که به گوشم خورد از خود بیخود شدم و بی اختیار کشیدمش توی بغلم...

- آخ تینا... آخ که من چقدر تورو برای نفس کشیدن کم داشتم... آخ که نمیدونی چی کشیدم بی تو... ماهی قرمز میدونی چقدر دلتنگت بودم؟ میدونی روزا و شبایی که بی تو گذشت چه جونی کند تا بگذره؟... تینا تینا تینا... آخ که نمیدونی چقدر بی تاب دیدنت بودم!

تینا سرش رو فرو کرد تو گودی گردنم و محکم بو کشید:

- فکر نمیکردم بیای حسام... فکر نمیکردم بیای... ک...کیمیا چی؟

-هی... الان من و تو تنها موجودات روی زمینیم... بذار با دل راحت حسنت کنم تینا!

- حسام؟ باور کنم که اومدی تا همیشه بمونی؟ نکنه دوباره بخوای بری؟

خودش رو از بغلم بیرون کشید و خم شد و فلاسک رو روی زمین گذاشت.

- اگه اومدی خداحافظی کنی همین الان برو... من با بدبختی عادت کردم به ندیدنت!

دستهام رو کنار صورتش گذاشتم و زل زدم تو چشمهاس:

- پس تو عادت کرده بودی بی معرفت... هوم؟ دلت اومد به نبودن حسام عادت کنی؟

خواست حرف بزنه که سرم رو جلو بردم و گودی بین لب و چونه ش رو بوسیدم. ممتد و طولانی. مهم نبود که دختری که میبوسم محرم نیست... مهم نبود که مجاز نیستم به بوسیدنش... مهم این بود که من اونقدر دلتنگ بودم که مطمئن بودم خودِ خدا هم چشم بسته روی این گناه... هرچی نباشه اون بهتر از هرکسی از بی تابی و بیقراریم خبر داشت... لبه‌اش رو بوسیدم... دونه دونه ی بازدمه‌اش رو نفس کشیدم... سرم رو که عقب کشیدم به جای سراب شدن عطرش پیدا کرده بودم.

- هوم؟ کی به تو گفت به نبودنِ من عادت کنی؟ مگه من به نبودنِ عادت کردم ماهی قرمز؟  
با همون چشمهای بسته لبخندی زد و دندونهای صاف و بدون سیمش رو به رخم کشید و گفت:

- من گفتم عادت کردم؟ خواستم عادت کنم... نشد که!

و با همون خنده ی پر شیطنت خودش رو عقب کشید و گفت:

- الان فقط مونده سوپری سر کوچه واسم حرف دربیاره... سوژه ی همسایه ها فراهم شد. بیا بریم تو.

خندیدم و در حالیکه دنبالش راه میافتادم به سمت خونه گفتم:

- ارتودنسیت چی شد؟

برگشت به سمتم و باز با لبخندِ بازی دندونهای سفیدش رو نشونم داد و گفت:

- دکتر گفت دیگه به اندازه ی کافی دلبر شدی شما... بازش کرد.

خندیدم و گفتم:

- دکتر خواسته اعتماد به نفس کاذب بهت بده... نگو که انقدر ساده لوحی که باور کردی!

به قهقهه خندید و جلوی در وایساد و آرام گفت:

- یاالله بگیا... داری میای خونه نا محرم آقام خوشش میاد!

خندیدم و "یاالله" گفتم و بعد از شنیدن بفرمایید پذیر تینا چشمکی حواله ی تینا کردم و داخل رفتم.

حتی مادر تینا هم با اینکه رو گرفته بود معلوم بود که داره لبخند میزنه و خوشحالی از صداش میبایرد... خوشحالم بودم که برگشتن تینا تونسته بود این همه روحیه شون رو عوض کنه و دلشون رو شاد. خوشحال بودم که تینا تونسته بود زندگیش رو به حالت قبل برگردونه... کاری که من به هیچ وجه قادر به انجامش نبودم.

بعد از تعارفات معمول بود که مادر تینا و تینا با هم سفره ی ناهار رو چیدن و ناهار در حالیکه من بازهم بی قرار تنها شدن با تینا بودم خورده شد.

بعد از ناهار مادر تینا چای آورد و در حالیکه تعارفم میکرد گفت:

- شاید درست نباشه که این حرف رو بزنی... اما این سه ماه به بچه م تینا خیلی سخت گذشت. از خدا میخوام که دیگه از هم دورتون نکنه.

"انشالله" زیر لبی من رو پدر تینا بلند به زبون آورد و تینا یواشکی چشمکی بهم زد. چند دقیقه بعد مادر و پدر تینا به بهونه ی چرت زدن داخل رفتن و من که دوباره با تینا تنها شده بودم گفتم:

- تینا پدر مادرت خیلی فهمیده ن به خدا!

- چطور؟

- همین که میبینن من انقدر هولم با تو تنها بشم و خودشون خیلی آروم میرن تنهامون میذارن نهایت فهم و شعورشون رو نشون میده.

تینا خندید و مستی به بازوم زد و گفت:

- انقدر ازت براشون تعریف کردم که اسمتم تو خونه ی ما احترام داره!

خندیدم و به سمت خودم کشیدمش و با لحن جدی تری گفتم:

- پس خانوم فکر میکردن من قرار نیست دیگه برگردم. هوم؟

سر تکون داد و در حالیکه با پرزهای فرش بازی میکرد گفت:

- اوهوم... راستش اون روزی که بهم گفتمی اگه من نبودم احتمال داشت که بتونی عاشق کیمیا بشی فکر کردم که انصاف حکم میکنه که تورو بذارم برای کیمیا... از طرفی هم فکر میکردم که اگه به احتمال یه درصد برگردی دیگه من سایه ی زندگی کسی نیستم و تو برای خودمی! اما واقعیت فکر نمیکردم که برگردی!

- تو که از حس من خبر داشتی چطور تونستی یه همچین فکری بکنی؟

- من از حس تو خبر داشتم... اما از حس کیمیا هم خبر داشتم. فکر میکردم شاید بتونه تورو تسلیم خودش بکنه.

- اما نشد... فهمید... فهمید که همه ی فکر من برای توه... فهمید که حسم به تورو نمیتونم نادیده بگیرم و همه ی تلاشش رو کرد... سخت بود تینا... خیلی سخت... دیدن خواستن کیمیا و تلاشش برای هم حس کردن من با خودش و اینکه نمیتونستم و نمیخواستم که پا به حسش بدم خیلی سخت بود... ظالم ترین آدم دنیا شده بودم... کیمیا خسته شد... از این آدم ظالمی که کنارش بود خسته شد... رفت تینا!

کیمیا با چشمهای درشت شده گفت:

- رفت؟

سر تکون دادم که دوباره پرسید:

- کجا؟

- رفت ترکیه... پیش منوچهر... گفت که میخواد تنهایی و بی وابستگی زندگی کردن رو یاد بگیره... گفت که معلوم نیست کی برگرده...

تینا دلسوزانه نگاهم کرد و با مهربونی گفت:

- صلاحش این بود حسام. من خودم رو کشیدم کنار تا شماها آزاد باشین... باور کن نمیخواستم که اینجوری بشه.

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

- میدونم تینا... میدونم... کیمیا خودش خواست که اینجوری بشه... تو تقصیری نداشتی! تو هم به اندازه ی من توی این شیش ماه سختی کشیدی.

سر تکون داد و تند گفت:

- نه حسام... من فقط دلتنگ تو بودم اما سختی نکشیدم... به مامان و بابا و همه گفته بودم که باید من رو یه دختر متأهل به حساب بیارن و اونها هم حرفی نزدن. هرکدوم از نبودن تو میپرسیدن من براشون توضیح میدادم که شرایطی پیش اومده که تو باید به تنهایی باهاش کنار بیای و بعد از اون برمیگردی. با اینکه فکر نمیکردم برگردی... با اینکه اعتماد نداشتیم به برگشتنت اما دلم نمیخواست کسی فکر کنه که تو برنمیگردی. واسه همون میگم من سختی نکشیدم... من فقط بی حسامی کشیدم.

- تموم شد ماهی قرمز... همه چی تموم شد!

تینا لبخند زد و دل من باز غنچ رفت از این لبخندش... هرچند که کیمیا نبود... هرچند که دلتنگیش توی دلم غوغا میکرد اما حالا تینا رو داشتیم... ماهی قرمزم بهونه ی خوبی بود برای زندگی!

فردای همون روز من و تینا به همراه خانواده ی تینا رفتیم محضر و این بار با اجازه ی پدر تینا عقد رسمی بینمون خونده شد. زندگی من و تینا با دنیایی فراز و نشیب و سختی شروع شد اما مهم این بود که خدای بالای سرمون ما رو برای هم جفت کرده بود.

کیمیا اما تا پنج سال بعد از اون هم مجرد بود و توی ترکیه به عنوان مترجم فعالیت میکرد و در کنار کارش درسش رو هم خونده بود و حالا لیسانس ادبیات انگلیسی داشت. اوایل با اینکه خودش تمایلی به برقراری رابطه با من نداشت از طریق منوچهر خبر دار میشدم که روزگارش چه جوری میگذره و کم و بیش از حالش خبر داشتم. به مرور زمان و با تلاشهای منوچهر خودش هم راضی شد که باهام تماس بگیره و گه گاهی با تلفن یا ایمیل من رو از حال و روزش با خبر کنه.

با همه ی اینها تا پنج سال بعد و زمانی که کیمیا برام از پسری که خواهانش بود و میخواست که باهاش ازدواج کنه نوشت و ازم خواست که برای این ازدواج نظرم رو بگم، به معنای واقعی آرامش



نداشتم. اما بعد از اون و بعد از شنیدن خبر ازدواج كيميا بود كه من بعد از ادای تاوان همه ی اشتباهات ريز و درشتم به آرامش واقعي رسيدم.

پايان

تابستان ۹۲